هذا

کتاب مستطاب

(حمله حیدری)

مشتمل بر معجزات و توصیف از رشادت و شجاعت و عظمت و منقبت
و جنگهای تاریخی و غزوات مولای متقیان

علی بن ابیطالب (ع)

تالیف مرحوم میرزا محمد رفیع ابن محمد المشهدی المتخلص به

باذل

المتوفی سنه ۱۱۲۴

از انتشارات :

کتابفروشی { محمدی قم / دیانت مشهد / مصطفوی قم

حق طبع محفوظ

چاپخانه قم

شمسی ۱۳۳۶ { قمری ۱۳۷۶

حمله بسم الله الرحمن الرحیم حیدری

بنام خداوند بسیار بخش
خرد بخش و دینبخش و دینار بخش

که درقدرتش چشم و دل وا کنی
در این آفرینش تماشا کنی

زهر نقش کاید ترا در نظر
فزاید یقینش بدل بیشتر

سما آفرینی زمین گستری
بتن جان دهی جان و تن پروری

جهان برشب وروز آراستن
که آنرا فرودن که آراستن

تعالی چه حکمت چه دانائیست
بهر کارش این چه توانائیست

بهرصنع کاندیشه بهر خرد
بسنجی بمیزان عقل وخرد

نباشی چه حیوان درادراك سست
بدانی از آن نقشهای درست

نبایدولی ازخرد این بیان
که باید پرستیدن اورا چسان

بدو نیك را باتو یکیك شمرد
ترا عذر نادانی ازلب سترد

ره راستر اتا بجنت رساند
خوشیهای آنراهرا برتوخواند

چه محتاجیت داد و بیزادیت
از آن رنج هم داد آز ادیت

یکی همچه مهر و یکی همچه ماه
ضیا بخش شبهای روز سیاه

بپوشی بنو شی ببخشی بغیر
رسانی بدرمانده گان نفع وخیر

بدست تو داد اختیار تو را
بکفتت بهر ره که خواهی درآ

دگر از صفاتش کنم ابتدا
چگویم که باشد بوصفش سزا

همان به کزینحرف بندم زبان
کنم وصف مخلوق اورا بیان

برحمت نظر کرد برعقل پاك
چه لطفست حقرا برین مشتخاك

بمن روی کنرا هفرمان نوشت
بکفتش که بر گرددردم بگشت

تورا آفریدم بقدرت تمام
جهانرا بدست تو دادم زمام

کنون باتو ایصاحب عقل وهوش
یکی حرف دارم بمندار گوش

همه کار دنیا ودین کردگار
ازین هر سه نعمت نمود آشکار

به بینی زروی زمین تا سپهر
زهر ذرهٔ تا درخشنده مهر

زهر کار گیری شماری جدا
به بینی چها کرده صنع خدا

نموده مه و مهر را منتخب
یکی بهر روز و یکی بهر شب

بهرجای دادن بهر کوی اثر
گهی سرد و خشك و گهی گرم و تر

عناصر موالید کردن پدید
وزان آفریدن سیاه و سفید

وزان پی بری آفریننده را
که بیصانعی نیست صنعت روا

که بینقشبند اینهمه نقش نیست
چنین نقشبندی پرستنده نیست

پیمبر فرستاد و پیغام کرد
یکی رسم بنهاد و دین نام کرد

ره راسترا کرد از کج جدا
وز آن هردوره کرد آگه ترا

ره کج بسوی جهنم گماشت
بدیهای آن نیز پنهان نداشت

دوجوهر پدید آفرید از کرم
که باشد وجودت از آن محترم

بچشم تودادش چنین اعتبار
که یابی از آن اعتبار اقتدار

چه دادت ره وهم نمودت طریق
بسان خرد رهنمائی رفیق

اگر پا گذاری براه سفر
گمانت بجنت رسیدن مبر

درینجا مراجای گفتار نیست
درین ره مراپای رفتار نیست

نخست آفریننده عقل آفرید
برای بنی آدمش بر گزید

بفرمود پس عقل را کردگار
که اوجوهر پاك کامل عیار

بفرمود پس کردگار ودود
که ای بی بها در بحر وجود

بدو نیك از بندگان بنگرم
زتو جمله کردارها بشمرم

ولی دست خود از خرد برمدار
باو کار دنیای ودین واگذار

وراز رهبر عقل گیری کنار / بهر دو جهان میشوی شرمسار
مکن دامن عقل از کف رها / که بی عقل یکمو نداری بها
مثالی بیارم کنون از خرد / که دانی چه سودت ازان میرسد
خرد شمع تاریکی تن شبست / روان راکب اندیشه ات مرکبست
زهت آرزو زندگی تیره جاه / هوا تند باد نفس سنگ راه
همان نقش تو رهزن راه دین / بود با کمند عمل در کمین
اگر شمع مرکب بتازی براه / روی راست یکسر بدرگاه شاه
بجائی که مرد از دین رفته اند / بمردی ازاین سرزمین رفته اند
اگر شمعت از باد یابد گزند / بر آید بر آن سنگ پای سمند
شوی ناگه از پشت مرکب جدا / درافتی در آن چاه بی منتها
گشاید کمینگاه نفست چه دیو / چه سود آنزمان از فغان و غریو
خرد را بهر کار کن رهنمای / که مرد خرد در نیاید ز پای
دلیلی بیارم درین داستان / ز قول رسول خدا بی گمان
شنیدم زاستاد خود اینچنین / که میگفت از گفتهٔ شاه دین
چه آدم بفرمان یزدان پاک / زجنت خرامید بر روی خاک
یکی روز آمد برش جبرئیل / درودش رساند از خدای جلیل
بگفت از برای تو حی قدیر / فرستاد سه هدیهٔ بی نظیر
بلی کرد این حکم پروردگار / که سازی از آنها یکی اختیار
صفی اللهش گفت ای مهربان / بکن نام آن هدیه ها را بیان
چنین گفت جبرئیل کی مقتدا / فرستاد حق عقل ودین وحیا
چنین داد پاسخ باو بوالبشر / که من عقل خواهم نه چیز دگر
خرد را گذارید با بوالبشر / شما باز گردید سوی مقر
بدین وحیا گفت پس جبرئیل / که گردید با من رفیق سبیل
بپاسخ بگفتند کای نامدار / چنان است فرمان پروردگار
که هرجا بود عقل ودین وحیا / نکردیم از هم سرمو جدا
کنون ما بفرمان آن بی نیاز / زهمراهی او نگردیم باز
چه جبرئیل گفتار ایشان شنید / بجاهر سه را ماند و خود بر پرید
کنون ای خردمند یزدان سرشت / مده دامن عقل هرگز ز دست
خرد گر بچنگ آوری ایعزیز / حیا هست و دین هست و بسیار چیز
خرد در جهان ارجمندی دهد / خرد پایه ات را بلندی دهد
رساند سرت را باوج فلک / ترا بگذراند بعقل از ملک
رهاند ز تلبیس دیو رجیم / رساند تو را تا بباغ نعیم
بسان خرد مرد را یار نیست / چگویم دگر حد گفتار نیست
ولی آنکه دارد خرد در جهان / همین مانده نامی ازان نه نشان
کسیرا که باشد زبان چرب کو / بود نزد مردم خردمند او
خرد گشت در دست یککس تمام / که باشد محمد (ص) ﷺ
که چون او نیامد کسی در وجود / خمیرتن پاکش از عقل بود
زخلق جهان مطلب او بود بس / نمی بود اگر او نمی بود کس

در نعت و منقبت سرور انبیاء و خاتم پیمبران (ص)

محمد (ص) حبیب خدای جهان / محمد سر جمله پیغمبران
محمد که ایزد ثناخوان اواست / محمد که لولاک در شان اوست
محمد که روی همه سوی اوست / خداوند عالم رضاجوی اواست
چه علوی چه سفلی طفیلش همه / محمد شبان است و عالم رمه
محمد (ص) شه آسمان وزمین / مقدم نشین صف مرسلین
نموده بقدر اول انبیا / فرستاد آخر پی اهتدا
شده مغز یعنی در اینجا بپوست / که یعنی بدان اول و آخر اواست
حبیب خدا سید المرسلین / که شد بهرش ایجاد دنیا و دین
خلیلی که هرجا بد آتش کده / گلستان دین ازقدومش شده
کلیمی که عرش برین طور اوست / فروغ مه ومهر از نور اوست
مسیحی که از روح پرور کلام / دهد مرده دلرا حیاتی تمام
محیطی که جز ذات پروردگار / زظرفش برون نیست یکقطره وار
گشایندهٔ گنجهای قدیم / نمایندهٔ راه امید و بیم
چه پیغمبری یافت زو احتشام / در او قدرت صنع گشته تمام
لقب چون شدش خاتم از بهر آن / چه خاتم بهر عهد بدو حکمران
ز آدم گرفته مسیح و کلیم / که هریك پیغمبران عظیم
چه هنگام ناکامی اضطرار / ز دشواری و سختی روزگار
چه حاجت بدرگاه حق کرده اند / بحق محمد طلب کرده اند
توسل نجستند تا با نبی / نشد مشکل انبیاء منجلی
جهان جمله محتاج اشفاق اوست / رضامندی خلق ازاخلاق اوست
بجز ذات مستغنی کردگار / باحسان او جمله امیدوار
بلنداست پس نزد حق پایه اش / فتادن روا نیست بر سایه اش
نکشتی از آن سایه اش آشکار / که او بود از سایهٔ کردگار
نیفتاد از آن سایه اش بر زمین / که شبهش نباشد بهستی قرین
برونست توصیفش از قیل وقال / بوصفش زبان خرد گشته لال
منم بی بضاعت که باشم که دم / ز مدح و ز نعت محمد زنم
پس از مصطفی (ص) مدح شیر خدا / بود نزد ارباب عرفان روا
بمدح علی خامه سر میکنم / زمین تا فلک پر گهر میکنم

منقبت برگزیده ایزد تعالی و جگرگوشه سید المرسلین و انوار معصومین (ع)

علی صورت قدرت کردگار / علی درجهان حجت کردگار
علی درة التاج در وجود / علی مالك الملك اقلیم جود
علی صاحب اختیار جهان / علی صاحب حکم بر آسمان
خرد کرده اذعان بتکمیل او / گهرهای اسرار تحویل او
وصی نبی جفت پاك بتول / فروزندهٔ شمع دین رسول
فشانندهٔ جان براه خدا / نمایندهٔ کفر ازدین جدا
فرازندهٔ رایت مصطفی (ص) / برازندهٔ افسر هل اتی
درازندهٔ عمر و مرحب زجا / برازنده نقد دلهای ما

رهانندهٔ موسی از رود نیل
دمانندهٔ گل ز باغ خلیل

بساحل رساننده فلك نوح
گشایندهٔ با لهای فتوح

نشینندهٔ مسند انما
رسانندهٔ تا بمطلوب ما

خدا را مباهات از ایجاد او
نبی را تظاهر زامداد او

هواخواه او جبرئیل امین
بفرمان او آسمان و زمین

بدان تا نگردد نمازش قضا
خدا باز گرداند خورشیدرا

نگر نزد حق حرمتش را ببین
گران قدری طاعتش را ببین

تعجب در این امر چندان مکن
که در قدر او نیست جای سخن

برش مهر و مه را چه وزن ووقار
که گر خواهد آن صاحب اقتدار

بگرداند این طارم چنبری
بانگشت کهتر چه انگشتری

چه او در وفا پایداری که کرد
شب هجرت آنجان سپاری که کرد

نیاید ز کس جز شهٔ انس وجان
بریدن دل از جان بجان جهان

وجود زمین بهر میدان اوست
فلك سایه بانی ز ایوان اوست

ازو کار ایمان برونق شده
دل کفر از تیغ او شق شده

برافکندن بت چه همت گماشت
بدوش نبی ازشرف پا گذاشت

بضرب دودستی ز طاق حرم
برآورد وزد برزمین لا جرم

نه کس جز نبی همسر ازوی او
قوی دست وقدرت ز بازوی او

ندانی جدا مر علی را ولی
ندانی خدا تا ندانی علی

چه گویم دگر جای گفتار نیست
سخن درخور وصف کرار نیست

دل هر کس ازمهر او نیست شاد
دل شاد هرگز نصیبش مباد

سزاوار از بعد شیر خدا
بود مدح آن یازده پیشوا

که بودند هریك بسان علی
نبی را وصی و خدارا ولی

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات از برای صاحب العصر والزمان مهدی صاحب(ع)

درایام خود هر یکی شهریار
بر اهل جهان حجت کردگار

بقدر و بعز و بجاه و شرف
همه همتر ازوی شاه نجف

همه چون منزه محمد صفات
همه صاحب حکم بر کاینات

علی صاحب حکم شرع نبی
بود غیرشان کاذب مفتری

بقدر و شرف نور چشم رسول
جگر گوشهای علی و بتول

جهان قایم از ذات پاك همه
سپهر و زمین کم زجای همه

وگر لطفشان بوداز رخ نقاب
شود کوی بر روی دریا حباب

وراز حلمشان بحر باید نظر
ز آب آن گهرها همه خوبتر

وگر مهرشان در نوردد جهان
شود کوه چون در بدریار وان

نشاید تفاوت بایشان گذاشت
که هر یك زانچیز بایست داشت

بعلم و بقدرت همه منتهی
همه چون محمد همه چون علی

همه غنچهٔ باغ شاه نجف
بود یازده گوهر از یك صدف

نداند بقدر وشرف هیچکس
خدا و پیمبر شناسند و بس

بترتیب امام زمان بوده اند
نگهدار این خاندان بوده اند

نبودی اگر ذاتشان در جهان
نمیبود بعداز پیمبر جهان

چنان عاجز ازوصفشان در عقول
که از حمد یزدان و نعت رسول

ز آن یازده پیشوا ده امام
گرفتند در عرش اعلا مقام

یکی مانده قایم بامر خدا
که باشد جهان از وجودش بپا

چگویم از آن پیشوایان دین
چه دیدند از گمرهان لعین

چه کردند اعدا از رشك وحسد
درایشان بماند آن مکافات بد

ستم میکشیدند از ناکسان
دعا بود از ایشان مکافات آن

ندیدی که باخود شود لاجورد
بحکم سیه اندرونی چه کرد

مکافات آنمهر عالم فروز
بر او نور افشاند تا گشت روز

ولی آنسیه اندرون گمرهان
بدینسان نگردید شب روزشان

چه بهر هدایت ببخشد شعاع
بر آیند ازتیره چاه نزاع

شود آفتاب از فلك سر بسر
سیاه چاه زندان ندارد خبر

کسیرا که دل شد سیه از نخست
نشاید بآب خضر پاك شست

بری قطرهٔ گرز خون سیاه
صدف سازی ازقرص خورشید ماه

درون صدف چون درش جا کنی
پس آنگاه در کوثرش افکنی

بروابر نیسان بسی روزگار
کند روز و شب آب کوثر نثار

کند غوطه در چشمه روح الامین
صدف زر شود مشتری حور عین

چه بشکافیش قطره خون بود
اگر رفته چون بر فلك خون بود

بود بیش ازین قصه دشمنان
ملال آورد در دل دوستان

چگویم ز دونان گم کرده راه
دل دوستخوش روی دشمن سیاه

بگردانم از خصم روی ورق
بر آن عزمم اکنون بتوفیق حق

که پیچم کمیت قلم را عنان
بمدح شه دین امام زمان

بده ساقی آنجام رخشان چه خور
که داری ز یاقوت لب از گهر

ازان می که فردوس بار نك اوست
ازان می که کوثر ازان تازه روست

ازان می که گر قطرهٔ بر سپهر
بریزند در جام زرین مهر

که چون پرتو از نور ایمان چکید
ز هر قطره اش شیرهٔ جان مکید

ازان می که مستان راه هدا
بنوشند بر یاد شیر خدا

بمن ده کزان باده مستان شوم
بیکجرعه اش مست ایمان شوم

بپرداز انجام خورشید رنك
برون آرم آئینهٔ دل ز زنك

نهان را دهم آب دل را صفا
بمدح جگر گوشهٔ مصطفی

امام زمان حجت کردگار
فروزندهٔ گوهر هشت و چار

شگفته گل گلشن سرمدی
برازنده مسند احمدی

فروغ دل شاه دلدل سوار
چو حیدر گذارندهٔ ذوالفقار

طرازندهٔ عصمت فاطمی
فرازندهٔ رأیت هاشمی

بجا از وجودش سپهر و زمین
جهانچون نگیندان او چون نگین

قضا بندهٔ حکم فرمان او
قدر شخصی از پیشکاران او

زر از کان جودش بود باصره
زایوان او عرش یك کنگره

نگهدار آن آسمان و فلك
برافراشت ایوان قدرش بکف

ببنیاد آن قصر عرش اقتدار
نکواست چون خشت آمد بکار

ز کرسیش کرسی ازصدره در
دوحلقه مه و مهر از سیم و زر

مسیحا بکف شمع تابنده حور
همی جوید ازدهر نور ظهور

فلك دررهش بادل پر امید
نمودست روی کواکب سفید

شده روز شب زین چون در نقاب / که تا کی علم برزند آفتاب
بدینسان شنیدم ز کلار آگهان / که گردد دگرگونه وضع جهان
ز بیداد آفاق گردد سیاه / پس انگاه مطلع نماید چه ماه
جهان را برافروزد از رای خود / کند تازه آئین آبای خود
ز تیره دلی چشمها خیره شد / بمال کسان دستها چیره شد
شد از ظلم آفاق اقلیم زنگ / ز بیداد دلها چه شهر فرنگ
مسلمانی و پارسائی نماند / بجز جهل مرد خدائی نماند
هوس آخرت را بدنیا فروخت / ز برق عمل خرمن عمر سوخت
نماند افسر عقل بر هیچ سر / یکی مست زور و یکی مست زر
همه بیخود افتاده اندر کنشت / نه بیم جهنم نه ذوق بهشت
تهی گشت دلها ز یاد خدا / شد ابلیس در ملک دین خدا
ز نخوت چه گشتند نمرود عصر / چو فرعون سان فخر از ایوان قصر
بهر گوشه دجال برپای خواست / جهان گشت پرشور مهدی کجاست
برون آی ای گوهر معرفت / برون آی ای اختر معدلت
ز جولانگه غیب بیرون خرام / برون آر تیغ علی از نیام
سر دشمنان از بدن دور کن / برای دل دوستان سور کن
بکش تیغ سان شمع خورشید خام / نگونسار کن رایت فوج شام
بسیل فنا خار و خاشاک ده / جهان زهر خورده‌ست تریاق ده
زمینرا ز فر خود آباد کن / ببین داد بنگر شها داد کن
ز عالم برانداز رسم ستم / نظر کن سوی دوستان از کرم
چه آئینه خوار اند در ملک زنگ / مسلمان چندی بشهر فرنگ
ز بسیاری دشمنان دوستان / ببحر جهانند چون در نهان
صدف وار گشته بظاهر خموش / نهانی نهاده بر آواز گوش
که چون برکشد شاه شمشیر کین / گشایند شیران جنگی کمین
تن و جان فدای قدومت کنند / جهان پاک ز اعدای شومت کنند
گشاده بره دیدهٔ انتظار / گرفته بکف جان برای نثار
ز دل بسته بر دین اعداء کمر / بیکدست تیغ و بیکدست سر
بمردی همه برق یک لشکر اند / ولی بیتو شاها تن بی سر اند
برون آی شیران خود را ببین / بمیدان دلیران خود را ببین
یکی هم ازان جان نثاران منم / که پیوسته فال ظهورت زنم
براه تو بازست چشم جنان / که در راه گل دیدهٔ بلبلان
چنانم قدوم ترا خواستگار / که در خشکسال ابر در کشتزار
کنند آنچه ممکن بود کرده ام / ستم بر خود و غیر خود کرده ام
ندارم خیالی دگر در نظر / مگر آنکه سازم فدای تو سر
دگر توبهٔ نیست از من روا / مگر آب شمشیر شوید مرا
ازان رو بدرگاه حی قدیم / ببخشایش جرمهای عظیم
وسیله کنم ذات پاک ترا / که بخشد خداوند بیشک مرا

مناجات نمودن بدرگاه بخشنده بی‌منت و عطا کننده بافضیات و اعتراف نمودن به خطای خود

الهی منم بندهٔ عاصیت / نکردم ز خود هیچ گه راضیت
بسر برده در معصیت زندگی / نیاورده یکدم بجا بندگی
اگر بوده پیش تو تن در نماز / بدل بود اندیشه‌های دراز
چه طفلان مکتب ز ترس پدر / زبان حمد خوان بود و دل بیخبر
دگر بود پیش تو سر در سجود / تو خود نیک دانی که در سر چه بود
چه عمر از کرم مایه را داده ام / ببازار هستی فرستاده ام
رسیدم چه در چار سوی جهان / ز هر جنس دیدم هزاران دکان
بپیش آمد ابلیس دلال وار / مرا دید دانست کامد شکار
در آمد بشادی ببازار ها / ز هر جنس آورده خروارها
فکندم در آنجنسها چون نظر / بگفتم نباشد ازان به دگر
اگر دوستی گفت کین سود نیست / درین جنسها بوی بهبود نیست
ازین ذوق این انبساط و نشاط / فکندم دوباره نظر بر بساط
چه دیدم خزفهای بی آبرنگ / شده آنگهرها چه خشت و چه سنگ
نبود از همه جنس یک تخته مال / گذشتم ز مال ار نباشد وبال
چه دیدم چنین حاصل عمر خویش / چگویم چه حال آندم آمد بپیش
بچشمم چه شب روز گردید تار / بر آمد ز دل آه بی اختیار
عمل مانده و مال ها سوخته / زیان بود سودی که اندوخته
ز تقصیر خود مو بمو عذرخواه / زبان لال لیکن ز جرم گناه
مقرم به پیشت که بد کرده ام / گنه بیش از حصر و حد کرده ام
نکوکاری از من نیاید همی / گنه کاریم بیش از عالمی
بعصیان گذشتست روز و شبم / عقوبات را جمله مستوجبم
بسر رفت عمرم سراپا بلهو / نیامد ز من کار خوبی بسهو
مناهی نشد فوت یکمو ز من / اوامر همه مانده یکسو ز من
گنه کرده ام گرچه بیش از حساب / ندانسته ام لیک اورا صواب
بکردم بغفلت بامرت نگاه / گنه را ندانسته ام جز گناه
ولی وسعت عفو غفران تو / وفور عنایات احسان تو
همه پرده پوشیست بر بندگان / تجاوز نمودن ز شرمندگان
مرا در گنه کرد بی باک و بیم / دگر نفس دنیا و دیو رجیم
کنون معترف بر گناهان خویش / سر افکنده از شرم عصیان به پیش
بنزدت کنون خوار استاده ام / عقوبات را جمله آماده ام
بهر نحو اکنون نمائی عقاب / بود عدل و احسان تو بیحساب
تو آن کن ولی از تو باشد روا / نه آن کن که من باشم انرا سزا
تو آنیکه پوشیدهٔ پرده ام / چه ناکرده دانستهٔ کرده ام
چه دیدی مرا در گنه چیره دست / نکردی ز لطف و کرم خار و پست
نمودم من ناشکور و کفور / همه نعمتت صرف فسق و فجور
نه روزی خود را بریدی ز من / نه دستم گرفتی نبستی دهن
نه بیقدر از همگنان ساختی / نه رسوا از اهل جهان ساختی
نه معزول از زندگی کردیم / نه اخراج از بندگی کردیم
چه در عین عصیان نمودی کرم / کرم کن بوقت مکافات هم
ندارم بجز در گهت تکیه گاه / ز قهر تو دارم بلطفت پناه
بر آورد پیش تو دست دعا / بدانسان کنم عرض مطلب روا

در طلب عفو و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

الهی بحق توانائیت / بحق خدائی و یکتائیت
الهی بعفو و بغفران تو / الهی بفضل و باحسان تو
الهی به آن اقتدار امم / که آورده بیرون وجود از عدم
الهی بآن بخشش بیحساب / که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیاء / بحق علی سید اصفیاء
باعزاز شاه شهیدان حسین / که از یاد او گریه شد فرض عین
بحق علی و حسین علی / صفی الله اهل بیت نبی
بباقر خداوند با اقتدار / که بنیاد دین شد ازو استوار
باعزاز جعفر برهان او / که گردید حل مشکل دین ازو
باقلیم بخشان خود بینوا / بحسرت کشان دعا نا روا
بسختی کشیهای نازک دلان / بنازک دلیهای دل بستگان
الهی بآن حسن ظنی که ما / بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم / کشی بر سیه نامهٔ من رقم
درین خاکدان گر بپا داریم / بهمهان صدق وصفا داریم
دهی زان گناهان معافی مرا / موافق کنی بر تلافی مرا
کنی دم بدم اعتقادم قوی / بنام نبی و بنام علی
زبان ودلم را بکرد آوری / ببخشی بروح القدس یاوری
گماری باینکار توفیق خویش / که آسان شود مشکل من ز پیش
کنی از من بی بضاعت قبول / ثنا خوانی اهل بیت رسول
نخواهم از این نعت بر مدح من / صله جز رضای تو یا ذوالمنن
بدنیاز خلقم کنی بی نیاز / نمائی بعقبا در عفو باز
دهی در دو عالم مرا بر تری / بایمان بداری بایمان بری
نسازی ز فضل خودت نا امید / در آری بمحشر مرا روسفید
بآسانی از من بگیری حساب / دهی پس بدست یمینم کتاب
غلط کردمی از کرم گستری / بخلد برینم نجاتم دهی
بفردوس سازی ز لطف عطا / مرا از رفیقان آل عبا
بحق ولی و وصی ای صمد / نسازی ز حاجات من هیچ رد
کنی یک بیک حاجتم را قبول / بحق رسول و به آل رسول
کنون آمدم ای جهان دیدگان / نمائید حق بر سر داستان
شبی بودم از همرهان بر کران / بخود داشتم صحبتی در میان
شبی چون شب تار لب ریز نور / ز تیره دلی چون شب یلدا دور
شبی در صفا چون شب زهد کوش / بخورشید آبستن و مه بدوش
شبی در صفا تر مهٔ اصفهان / که خود تیره چشم میزد از آن
در آنشب خیالم چه صیاد چین / بصید غزال و غزل در کمین
بسی دانه افشاند گسترد دام / نگردید آهوی وحشم بدام
بدامش نیفتاد چون آن شکار / تهی دست باز آمده شرمسار
چه صیادم آمد چنین از کمین / شدم از تهی دستی او غمین
ولی غافل از آنکه بخت بلند / همائی بدامم بخواهد فکند
نه این پیشه کاری ز کم همتیست / ز طالع بلندی و بر فطرتیست
که از عالم غیب فرخ سروش / در آمد چه مرغ سحر در خروش
بمن گفت ای نقش بند خیال / بری چند بیهوده رنج و ملال
بفکر غزل تا بکی خون خوری / چنین خون بیحاصلی کی خوری
چه حاصل تورا از غزل غیر این / که بر تو کند سامعش آفرین
چه برخیزد از بزم گردد روان / نیاید دیگر هیچ یادش از آن
چه ناچار می بایدت خورد خون / چنانخور که رنگی دهد زان برون
یکی داستانی در آور به نظم / بکن عزم خود را در اینکار جزم
چنان داستانی که پیر و جوان / چنان داستانی که اهل جهان
وضیع و شریف و امیر و وزیر / حکیم و فقیر و صغیر و کبیر
چه ارباب پند و چه اهل نشاط / به بندند از آن جملگی انبساط
زهاتف شنیدم که میگفت نغز / بسر آمد از درد در جوش مغز
در آندم بهر سوی پیک خیال / ندیدم یکی قصه بی قیل و قال
بغیر از دروغی نبود هیچ راست / که بی آب روغن نیاید زماست
زدم رأی با دل در این مدعا / بپاسخ دلم گفت با من چرا
نبندی عروس سخن را حلی / ز نعت نبی و بمدح علی
در این داستان هیچ جز راست نیست / سر موئی انجام کم و کاست نیست
چه اینم صلحتداد دل بازبان / بگفتم که این مزد حرف تو جان
رهاندی مرا از هزار افترا / رساندی بسر منزل مدعا
در این عرصه افکندم آنکه بساط / تفرج کنان هر طرف از نشاط
بهر بحر شعری شناور شدم / بدریا درون بهر گوهر شدم
در آن بحرهای هوس امتزاج / نبد هیچ چیزی سزاوار تاج
بدانسان خیالم نیاورد روی / که بد بازوی طبع شه شیر جوی
چه در بحر شهنامه کردم گذر / صدفها در آن یافتم پر گهر
ولی بود درهر صدف پاسبان / نهنگی در آن قلزم بیکران
بدیدم ز هر سو یکی انجمن / ستاده سر راه را کرده بند
همه زورمند و همه یکه تاز / بملک سخن دست کرده دراز
همه پهلوان بوده در عصر خود / بگردون رسانده سر قصر خود
در آورده هر یک بفرمان خویش / ز اقلیم معنی دو صد ره به پیش
بگفتم که این جای جولان گریست / که میدان مردان بازو قویست
بیارم چرا از کسی پای کم / زدم چون در آن دشت اول قدم
رسیدم بفردوسی انجمن / بدیدم سر راه کرده است بند
ز شهنامه بر دوش گرز گران / وزان گشته سرکوب هر همگنان
دگر سو اسد شور انداخته / درفش فریدون برافراخته
دگر سو ستاده نظامی چه کوه / ز فر سکندر گرفته شکوه
بسوی دگر جامی آراسته / ز سام نریمان مدد خواسته
بجای دگر هاتفی در فغان / که این بند را بسته صاحبقران
دگر جانب استاده قاسم دلیر / بتایید فرزند حیدر چه شیر
براه دگر قدسی پهلوان / ستاده باقبال شاه جهان
چه دیدم سرراه را جمله بند / به نیروی مردان اقبالمند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم / چسان پیش بگذارم اینجا قدم

که افتاده بر هفت خوان زه را / مدد جستم آنکه ز شیر خدا
ببردم سوی تیغ حیدر پناه / دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیك جلوه کان برق لامع نمود / نه استاد در پیش من هر که بود
بر آمد چه تیغ علی از نیام / نه گرشسب ماند و نه رستم نه سام
گشاده بشمشیر شه راه را / همان راه پر بیم و جانگاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان / بیك حمله میدان ز دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور / وزان پاسبانان در افتاده شور
چه چربید بر دستها دست من / زدم کوس شاهی بملك سخن
کنون نامه رامی شوم مبتدی / بنام نبی و بنام علی
چه صرصر روانگشت چو نخامه ام / ز لطف نبی و علی نامه ام
بر آن نامها یافت بالا تری / شدش نام ازان حملهٔ حیدری
بیاساقی ایسرو باغ مراد / که نزد تو دارم سراغ مراد

در طلب عفو نمودن بدرگاه قاضی الحاجات و غافر الذنوب

کنون میروم بر سر داستان / بگویم ز فرمودهٔ راستان
بیاور همان مهر پیکر اباغ / که در بزم قدس است روشن چراغ
اباغی که تخمیرش از می بود / میش پر تو نور ایمان بود
اباغی که مستیش باشد خرد / بخویشا آید آنکس که ازوی خورد
اباغی که حیدر باختیار داد / بسلمان و مقداد و عمار داد
ازان رشحهٔ ریز بر عنصرم / بر آراز گریبان خاصان سرم
مرا مست تحقیق از آنجام کن / قرابه کش یوم توفیق کن
که در پیش دارم بیابان حول / بتوفیق الله و نعت رسول(ص)
بنام خدا و بنام نبی / بنام علی و وصی علی
چنین گفت دانندهٔ داستان / رسانندهٔ قصه از راستان
ازان پیش کاحکام رب جلیل / رسانده بشاه رسل جبرئیل
چنین داشت عادت شه انبیاء / که اکثر برفتی برون از سرا
بکوهی که حرا بد اورالقب / شدی شهریار قریشی نصب
بغاری نشستی ز مردم نهان / نظر باز کردی بوضع جهان
بدانش بدیدی بگردون سپهر / بتابنده مهر و درخشنده چهر
به بین سقف آراسته بیستون / ببین سطح گسترده از حد برون
بصبح و بشام و بلیل و نهار / بپست و بلند و جبال و بحار
بآب و بآتش بابر و مطر / به نخل و بکشت و بیرك و بیر
بدل گفت این کارهای عظیم / نباشد جز از کردگار قدیم
فرازنده چرخ گردنده کیست / فروزنده مهر تا بنده کیست
سراغ از که گیرم کجایا بمش / که بیرون از آن و ازین دانمش
در این فکر و اندیشه سالار دین / نشستی در آنجایگه تا ببین
سوی خانه رفتی بهنگام شام / ولی در همین فکر بودی مدام
بنزدیك چون وقت بعثت رسید / بدینگونه آثارش آمد پدید
تعجب نمودی نبی زین مقال / بدل گفتی این راچه باشد مجال
گهی هم شنیدی شه خاص و عام / که اورا طلب میکند کس بنام
چه دیدی پس و پیش خیر البشر / نمی آمدش هیچکس در نظر
بدل آمدی خوفش از این صدا / که از جن مبادا بود این ندا
چه رفتی شه دین بدولتسرا / بگفتی باهل حرم ما جرا
که این حالها رو بمن میدهد / بگوشم چنین صوتها میرسد
مباداکه باشد زجن این ندا / دل اندوهگین است زین غم مرا
بگفتش به آن بانوی بانوان / خدیجه که بد بهترین زنان
که غمگین مشو ایفدای تو من / که این را ندانم من از اهرمن
گمانم چنانست بل بیگمان / که آن خاتم جمله پیغمبران
که از بوالبشر تا مسیح انبیاء / خبر داده اند از وجودش بما
دگر آنکه گویند اهل کتاب / که باشد ز بطحا زمین آنجناب
که مبعوث گردد بحکم خدا / کند جمله ادیان سابق تباه
شود زود مبعوث بر دین نو / جهان سازد آباد از آئین نو
بود حکم دینش روان تا ابد / بر آنشخص ختم رسالت شود
تو باشی و شکی نباشد در آن / بود این علامات آثار آن
تو از دیو و از جن مدان اینصدا / که این نیست جز فضل لطف خدا
بدینگونه آثار تا چند گاه / براو بود ظاهر بحکم خدا
ز عمرش چهل سال چون در گذشت / بفرمان دادار مبعوث گشت
بیاساقی ای بدر ساز هلال / بیا ای کف ابر دریا نوال

مبعوث شدن آنحضرت بر کافهٔ انام صلی الله علیه و آله و نعت حضرت محمد (ص)

بدور آر آن ساغر سرمدی / که شد دور احمد بحکم ایزدی
بساط کهن در نور دیده شد / بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران / یکی بزم در شهر بند جهان
مه و مهر نور از محمد(ص) گرفت / زمین سر بسر دین احمد گرفت
که روزی بعادتشه خاص و عام / چنانداشت در کوه حرا مقام
ردا گسترانیده تکیه زده / بدستور محو صنایع شده
که ظاهر براو گشت مردی تمام / نکوفر نکورو و نیکو کلام
پیمبر ورا دید و حیران بماند / نهان زیر لب نام یزدان بخواند
بپیش آمدش مرد غیب آنزمان / تبسم کنان با دل مهربان
بگفتش ز لطف ای محمد(ص) ز جا / به خیز و بهمراهی من بیا
بفرمانش انسید محترم / روانگشت با او بسمت حرم
چه آنمرد نزدیك مرد رسید / دو پا بر زمین ماند و قد بر کشید
دگرگونه شد هیئت و صولتش / پیمبر نظر کرد بر خلقتش
دو پا بر زمین دید و سر بر سپهر / چه ماه تمامش درخشنده چهر
نموده دو بال از زمرد عیان / گرفته فر و شرق و غرب جهان
ز یاقوت یکباره شد گردنش / بسی صنع در مو بموی تنش
میان دو چشمش بخط جلی / شده نقش نام خدا و نبی
پیمبر ورا دید و حیران بماند / بپرسش زبان همچو گوهر نشاند
بگفتش چنین سید المرسلین / که باد آفرینت جهان آفرین
بگو کیستی و ز که داری نژاد / که مانند تو هیچ مادر نزاد

نه من دیده‌ام چون توئی در جهان / نه هرگز شنیدم ز کار آگهان
که بااین بزرگی بود خالقی / نه بااین جمال و صفا صورتی
چنان گفت آن پیکر یقرین / که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه آرم سوی انبیاء / پیام از خداوند ارض و سما
منم آنکه از حضرت بوالبشر / رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون بر تو ایسید المرسلین / شدم نازل از نزد دیان دین
که تا سازمت آگه از علم غیب / بحکم خدای منزه ز عیب
بارشاد خلقت گزید از کرم / مرا حکم فرمود تا دمبدم
رسانم بسوی تو احکام دین / که آنرا رسانی باهل زمین
چه آنعقل فعال کرد این بیان / بفرمود پس یا محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم / چنین داد پاسخ که قاری نیم
چه بشنید از او جبرئیل اینمقال / گرفت و فشردش چنان باد و بال
که تاب نبوت نبودی اگر / شدی آب اعضای خیر البشر
رها کرد باز امر خواندن نمود / همان پاسخ اول از وی شنود
چنان باز افشرد کردش رها / چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
چهارم بر او خواند روح الامین / ز اقرء هما ن آیهٔ او لین
بزد پای پس بر زمین جبرئیل / روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
در آن چشمه خود کرد اول وضو / نبی هم وضو ساخت پس مثل او
بایستاد جبریل پیش آنزمان / نمود اقتدا مقتدای جهان
بدرگاه آن خالق بی نیاز / نمودند باهم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع / نمودند ادا با خضوع و خشوع
نهان گشت پس جبرئیل امین / سوی خانه شد سید المرسلین
چه آمد باهل حرم راز گفت / برو آنچه بگذشته بد باز گفت
چه دریافت بانو از آن گفتگو / که گردید جبریل نازل بر او
ز شادی برافراخت سر بر سپهر / شدش چشم روشن چه رخشنده مهر
دلش گشت خرم روان شاد کام / یکی ابن عم داشت ورقه بنام
که او صاحب علم و انجیل بود / شناسای احوال جبریل بود
برش رفت و گفت اینحکایت تمام / وزان ابن عم چون شنید اینکلام
بخندید ازان مژده گردید شاد / بتقدیس نام خدا کرد یاد
بگفتش خوش آنملک و انسر زمین / که آنجا رسد پای روح الامین
ترا باد دلشاد و دولت کفیل / که ناموس اکبر بود جبرئیل
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم / رسا ند پیام آ له علیم
بگوید بمن خود بدانسان که بود / که باید از او اینحکایت شنود
بفرمان او بانوی بانوان / بسوی حرم رفت شادی کنان
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود / بر ابن عمش فرستاد زود
چه آمد شه دین بایوان او / گذشت از فلک رتبه و شأن او
بتعظیم شه جست از جای خویش / بآداب چون بندگان رفت پیش
بمژگان غبار از قدومش فشاند / بیاورد بر خود مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از درود / بیان کرد خیر البشر آنچه بود
حکایت چه بشنید گردید شاد / بفرق همایون شه بوسه داد
بگفت ای حبیب خدای جهان / توئی خاتم انبیاء بی گمان
توئی اشرف جملهٔ کاینات / توئی علت غائی ممکنات
بنای سپهر زمین بهر تواست / وجود زمین و زمان بهر تواست
بقدر تو از انبیاء نیست کس / همه پیش کار تو بودند و بس
تو باطل کنی دین عیسائیان / کشی خط بر آئین موسائیان
بود تا ابد دین و آئین تو / نگوید کسی پاسخ دین تو
در ایام دعوت ز اهل دیار / کشی سختی و محنت بی شمار
نمایند اول ستمها ز کین / بر آرند آخر ز بطحا زمین
دریغا در آندم که از من نشان / نماند که سازم فدای تو جان
برآئی از اینجا بهنگام شب / روی سوی یثرب بفرمان رب
ترا اهل آنشهر یاری کنند / براه خدا جان نثاری کنند
کند ایزدت امر بهر جهاد / کشی تیغ بر روی اهل عناد
گشائی بشمشیر شه راه دین / بپردازی از کفر روی زمین
سخن آنچه گفتم از انجیل بود / مقال من از قول جبریل بود
چه گفتار او را پیمبر شنید / سوی خانه شد بادل پر امید
ز احوال بعثت به پرداختم / کنون رایت دعوت افراختم

آمدن خدیجه رضی الله عنها بنزد عم بزرگوار خود ورقه و با او گفتگو نمودن

بدینسان شنیدم ز اهل خبر / که چون گشت مبعوث خیر البشر
بارشاد خلق آمد از حق ندا / ولی مخفی از جور اهل جفا
نبی گفت باز وجه خود نخست / بیاور تو ایمان بصدق درست
که او بود عمری درین انتظار / همیداشت امید از کردگار
وزان پس بسوی علی کرد رو / که بودی علی روز و شب نزد او
چه فرزند او را نبی داشتی / ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
بیك گفتن سرور انبیاء / باو کرد از صدق دل اقتداء
هنوز این سخن را نکرده تمام / که تصدیق او شد جواب سلام
چنان چون نباشد که روز الست / علی را بدست نبی بود دست
تو نشنیدهٔ این حدیث از نبی / که باشد ز یکنور با من علی
بدینگونه بگذشت پس روزگار / که غیر از علی کس نبد راز دار
روایت کند از شه اولیاء / که مبعوث گردید چون مصطفی
من اول ببستم بحکمش کمر / ازان روز تا هفت سال دگر
نبد غیر من هیچ کس همرهش / نه پنداشتی کس رسول اللهش
چه وقت نماز و عبادت شدی / نبی مقتدا بود و من مقتدی
که بگذشت یکچند بر این نسق / چنین شد که روزی بتقدیر حق
ابو طالب آن سید نامور / که عم بد نبی را علی را پدر
بزرگ حرم بود و عالی نسب / بقدر بزرگیش قایل عرب
بی کاری آمد برون از سرا / شد آن سو که بد خاتم انبیاء
بشعبی رسید از جبال حرم / چنان دید انسید محترم
که ایستاده خیر البشر در نماز / علی اقتدا کرد با صد نیاز
بجعفر که بودش برادر پسر / در آنروز هم بود رفیق پدر

بگفتا بسان برادر تو هم ❊ بکن آنچه می‌بینی از ابن‌عم ❊ بگفتا پدر رفت جعفر ز جا ❊ نمود اقتدا با شه انبیاء
دعا کرد در حق جعفر نبی ❊ کزینسان که کردی جناحم قوی ❊ ببخشد دو بالت جهان آفرین ❊ که طیران کنی در بهشت برین
دعا گشت در حق جعفر قبول ❊ که بعد از شهادت بقول رسول ❊ دو بالش ز یاقوت بخشید رب ❊ وز آنروز طیار گشتش لقب
پس از مدتی زید توفیق یافت ❊ بفرمان او در ره دین شتافت ❊ که زید آن خداوند را بنده بود ❊ ولیکن رسولش پسر خوانده بود
ابوبکر از آن پس بره پا گذاشت ❊ که گفتار کاهن بدل یاد داشت ❊ باو کاهنی داده بود اینخبر ❊ که مبعوث گردد یکی نامور
ز بطحا زمین در همین چندگاه ❊ بود خاتم انبیای اله ❊ تو با خاتم انبیا بگروی ❊ چه او بگذرد جانشینش شوی
ز کاهن چه بودش بیاد این نوید ❊ بیاورد ایمان نشان چون بدید ❊ وزان پس بتدریج چند دگر ❊ نبی را بفرمان نهادند سر
بافشای این راز برهم کنان ❊ بتکلیف برخاص و عام جهان

دعوت کردن خلق و ارشاد نمودن بدین حق

بدعوت که مامور شد مصطفی ❊ نترسید از اهل جور و جفا

و اظهار دعوت نمودن آنحضرت (ص)

کمر بست برحکم پروردگار ❊ به یکتن برآمد بچندین هزار ❊ ولی سوی هر کس که آورد روی ❊ نگرداند روی خود آنکس از وی
نکردند قومش هدایت قبول ❊ زجان جمله گشتند خصم رسول ❊ چه بیگانه و آشنا و چو خویش ❊ بیاریش نگذاشت کس پا به پیش
همه کافر و مشرك و بت پرست ❊ بآزار او برگشادند دست ❊ عدو گشت پیش از همه بولهب ❊ که عم نبی بود تبت لقب
ولیکن بدعوت نبی بوده چست ❊ بهر کس رسیدی بگفتی نخست ❊ بیا سوی ایزد بگرد از صنم ❊ مزن از جهالت بدوزخ قدم
چه آید زلات و سواع و هبل ❊ چه آید ازین سنك بیجا حصل ❊ جمادی که از کوهش آری بدوش ❊ تراشی براو دست و پا و دو گوش
به آن دست کی عقده‌ات وا شود ❊ کجا از پی حاجت این پا رود ❊ کی این چشم بیند پرستاریت ❊ ز آنگوش هم بشنود زاریت
سوی صانع خویش آرید رو ❊ که باشد پرستش سزاوار او ❊ نظر کن بحال خود اول که بود ❊ زیکقطره آبت اساس وجود
که کرد آبرا خون، خون استخواذ ❊ بپوشاند پس خلعت جسم و جان ❊ بدینصورت خوبت ایجاد کرد ❊ دل والدین تو را شاد کرد
بدینگونه مهرت بدیشان فکند ❊ که از خود تورا داشتند ارجمند ❊ چه قوتت نمیبافت راه دهن ❊ عطا کرد دو چشمه آب از لبن
به پروردت به بالا بلندیت داد ❊ توانائی و هوشمندیت داد ❊ جوارح عنایت نمود و حواس ❊ دگر این همه نعمت بیقیاس
که اورا پرستی بصنعت گری ❊ جزای نعم را بجا آوری ❊ زسنگی که افتاده باشد بخاك ❊ براو پا گذارند ناپاك و پاك
تو برداری و تیشه بروی زنی ❊ بقسمی که خواهی مصور کنی ❊ بخوانی خدای خودت آنزمان ❊ تورا شرم باد از خدای جهان
چه مشکل تورا گردد از سنك حل ❊ چه دریابد از خوب و زشت عمل ❊ چه نیکی نماید چه احسان کند ❊ کجا یابد ازوی مکافات بد
نمیکردت این حرف هم مانعت ❊ توئی صانع او نه او صانعت ❊ اگر بت اگر بت گر و بت پرست ❊ بود لعنت حق براو هر که هست
دگر وعظ ارشاد بر این نسق ❊ در ابطال اثبات اصنام حق ❊ نمودی حبیب خدای جهان ❊ نکردی ولی کار بر مشرکان
بخواندی مدام از کلام مجید ❊ بر آنقوم آیات وعد و وعید ❊ نمودی اثر گفته‌اش گاه گاه ❊ که بگذاشتی یك دو کس پا براه
ولیکن نبر جمله براو یقین ❊ یکی بهر دنیا یکی بهر دین ❊ بنادان رسد گر بگیرد خطا ❊ که دنیا کجا بود با مصطفی
چنین است دنیا نبود آنچنان ❊ ولی بود آینده منظورشان ❊ خبر داده بودند چون کاهنان ❊ که دین محمد بگیرد جهان
همه مشرکین را بزاری کشند ❊ تمام اهل کفار ذلت کشند ❊ یکی کرد ازین راه ایمان قبول ❊ یکی محض بهر خدا و رسول
ولی بیشتر کاهنان عنید ❊ نبردند فرمان رب العبید ❊ چه از حضرت مصطفی اینمقال ❊ شنیدند ارباب کفر و ضلال
شدند همچه آتش برافروخته ❊ ز کین دل کباب و جگر سوخته ❊ گریزی زدندی گهی اضطرار ❊ که این بود آبای ما را شعار
چرا ما ز دین پدر بگذریم ❊ ز سر بگذریم و ز دین نگذریم ❊ چنین بود پاسخ ز خیر البشر ❊ که گویا ندارید ز آبا خبر
که دارند جا جمله اندر جحیم ❊ طعامی ز زقوم و آب از حمیم ❊ ز قطران قبا و ز نیران قمیص ❊ ز ثعبان عفریت انیس و جلیس
گرفته براو آتش از تحت فوق ❊ بارجل سلاسل باعناق طوق ❊ چنین گفت پس سید انبیاء ❊ شدی بیشتر کینهٔ اشقیا
بخون تشنه گشتند آنشاه را ❊ ولی ره نبد مرد بی راه را ❊ ز ترس ابوطالب نامجو ❊ نبودند قادر برایذای او
بیك روز گشتند جمع اشقیا ❊ برفتند نزد عم مصطفی ﷺ ❊ بگفتند ای سید نامدار ❊ محمد ز ما برده صبر و قرار
بجز طعن اصنام ادیان ما ❊ بجز لعن آباء و اجداد ما

بشکایت آمدن کفار به نزد ابوطالب

نگوید دگر هیچ حرف کلام ❊ بود حرمتش مانع انتقام

نامدار و شرح آن را شنیدن

کنون جمله پیشت بداد آمدیم ❊ هم از بهر رفع فساد آمدیم ❊ بفهمان باو تا دگر بعد ازین ❊ نگوید خدایان ما را چنین
نداریم ما هم باو هیچ کار ❊ هر آن دین که خواهد کند اختیار ❊ به بندد اگر لب ازاین گفتگو ❊ نداریم دیگر نزاعی باو
وگر باشد این شیوه اورا پسند ❊ شود شعلهٔ فتنه زانسان بلند ❊ که بنشاندش عذر و پوزش ز خوش ❊ نه آب تلافیش سازی خموش

چه بشنید از ایشان بزرگ عرب / بفرمود سالار دین را طلب
که ای عم چه بد میکنم من بقوم / رهی مینمایم که یوماً فیوم
ز ملك عرب تا دیار عجم / گذارند بر حکم ایشان قدم
چنین داد پاسخ شهنشاه دین / که اینست ایشاه‌راه مبین
بگفتند قومش که بگذر ازاین / محالست مارا گذشتن زدین
چه پاسخ بدینسان شنید از قریش / در آمد از آن طبع اقدس بطیش
گذارند بر دست من هدیه‌وار / نبندم لب از امر پروردگار
زمن قوم حرف دگر نشنوند / اگر نیك دانند اگر بد برند
نمودند کفار با هم قرار / که سازند ایذای اورا شعار
بهر کوی هر برزن وهرممر / که کردی ز اصحاب او کس گذر
بضرب وبشتم وبمشت ولگد / بدیگر ستمهای بیرون زحد
پس آنکه نشاندند چنان پیشتاب / در آن ریك تفتیده از آفتاب
دگر ظلمهای هلاکت مآل / که آرد بیانش بدلها ملال
چنین تاز افراط جور وجفا / بکشتند اب و ام عمار را
فرستاد جمعی سوی زنگبار / که باشند یکچند در آندیار
دگر نیز بعضی ز اهل نفاق / که ظاهر باو داشتند اتفاق
ندیدی در آن مصلحت را رسول / که گردد بظاهر از ایشان ملول
نیارد دگر کس بسویش رجوع / بدعوت خلل اوفتد در شروع
فرستادشان جانب زنگبار / که رازش نگردد دگر آشکار
نبستی ز ارشاد لب صبح وشام / بخواندی بحق قوم خود را مدام
چنانشد که روزی شه انبیا / ز آیات میخواند بر اشقیاء
در آنوقت شیطان ملعون چنان / رسانید در گوش آن سامعان
نبی سجده بعد از قرائت نمود / نمودند کفار با او سجود
که مارا توقع همین بود ازاو / که اصنام ما را نباشد عدو
که امروز شیطان کلامی چنین / رسانید بر گوش اعدای دین
پیمبر چو بشنید از او اینمقال / دلش گشت غمگین ودل پر ملال
مفادش بظاهر بود این چنین / که فرمود یزدان جان آفرین
چنین گشته ابلیس با او عدو / بدینسان خلل کرده در کار او
چو آن آیه را خواند آن پیشوا / ز اول عدوتر شدند اشقیا
شنیدند چون آن غریبان زنك / که شد صلح باقوم برخواست جنك
نهادند بر راه بطحا قدم / رسیدند چون درجوار حرم
سوی شهر کردند ناچار رو / برفتند پنهان ز چشم عدو
نیامد نبی را خوش آن آمدند / بدینگونه بی‌صبر وطاقت شدند
درین بارگه وانرسول شفیق / فریق دگر هم برایشان رفیق
که یاران بفرمان او ره‌روند / نه خودسر چه بار نخستین شوند
شود مسلم پاك بیغل و غش / نجاشی که بد شهریار حبش
ز بیداد جور شما بیدرنك / برفتند هر يك باقلیم زنك
که جمعی بنزدیك شاه حبش / فرستند با هدیه و پیشکش
بگفتند پس باجوانان خویش / کسی با گذارد در اینکار پیش
پس از جستجو یافتند اختصاص / باین کار عماره وعمرو عاص

بدان عرض کرد آنکه آن التماس / چنین داد پاسخ شه دین اساس
بیاید از آن حکم از ایشان رواج / ستانند از خسروان جمله باج
ابوجهل گفتا بگو چیست آن / که آریم آن را بجا در زمان
که گوئید از صدق بی اشتباه / نباشد جز الله دیگر اله
دگر هرچه گوئی بجا آوریم / سرموئی از گفته‌ات نگذریم
بفرمود اگر قوم از آسمان / بیارند خورشید را ترجمان
بجز طعن اصنام وصف اله / بجز لعن آبای گم کرده راه
شنیدند چون قوم از او این سخن / برفتند پر کینه از انجمن
بهر کم وکیفی که آید ز دست / رساندندی اصحاب او را شکست
نمودند اعدای او پس غلو / بهر گونه آزار ایذای او
فکندند هر سو بسر خاکشان / نمودند برهنه‌تن پاکشان
بریدند از آن قوم آب وطعام / زدند تازیانه ز خلف امام
نمودند آن ناکسان شقی / بر آن مؤمن زمرهٔ متقی
چو بسیار شد جور آن ناکسان / دل مصطفی سوخت بر حالشان
چه گردند ازچشم اعدا نهان / بیابند از شر ایشان امان
بباطن ز صدقش نبودند یار / نمودند اسرار او آشکار
ز نزدیکی خود بر آمد بطیش / وزان روی کردند بیدل قریش
در آنوقت اصحاب خود را بخواند / بدینسان ز نزدیکی خود براند
چه گشتند یاران بمطلب روان / بدعوت بجد شد نبی آنچنان
ز آیات منزل بقدر ضرور / بخواندی بر آن ظالمان کفور
بگفتی در اثبات ایزد دلیل / نمودی بگم کرده‌راهان سبیل
که وصف بتان میکند مصطفی / از آن شاد گشتند اهل جفا
برفتند از آن جایگه شادکام / بگفتند با یکدیگر خاص وعام
کنون که بتان را نکو یاد کرد / دل جان مارا زخود شاد کرد
همه گشته‌اند از تو راضی وشاد / بصلحند نزدیك دور از عناد
بیامد همان دم دگر جبرئیل / بیاورد آیه ز رب جلیل
هر آن بنده را که پیش از تو ما / فرستاده ایم از پی اهتدا
ولی پیش فرمان رب توکی / بجائی رسد مکر تلبیس وی
ولی یافت انحرف صلح اشتهار / خبر رفت تا جانب زنگبار
ز غیرت نکردند صبر انقدر / که تحقیق گردد بر ایشان خبر
شنیدند کان مکر ابلیس بود / ندامت کشیدند اما چه سود
وزان پس خبر شد بآن شهریار / که یاران رسیدند از زنگبار
دگرباره از بیم اعدای دین / فرستادشان سوی آنسر زمین
از آن جمله بدجعفر نامور / از آنش فرستاد خیر البشر
دگر بر نبی بود این هم یقین / که از حسن گفتار آن نیك دین
وزان پس باعدای دین شد خبر / که چندی ز اصحاب خیر البشر
شنیدند چون اینخبر مشرکین / نمودند باهم صلاحی چنین
گذارند ز ینگونه پیغام را / که خواهند ازاو اهل اسلام را
که باشد ز تزویر مکرش نصیب / بان چرب و گفتار او دلفریب
نمودند آنگاه تحف سر براه / هم از بهر ایمان هم از بهر شاه

در آنروز اسلام قوت گرفت — فروغ دگر شمع ملت گرفت
برین نیز بگذشت چندی دگر — که هر روز دین آمدی بیشتر
چنانبود بوجهل ازان سرزنشت — بکیفیتی شد عداوت سرشت
که جز قتل پیغمبر ذوالجلال — نبودش دگر هیچ وهم وخیال

تحریص کردن ابوجهل ملعون مردم را بقتل آنحضرت وقبول نکردن مردم

چنین گفت یکروز با اشقیا — که آرد کسی گر سر مصطفی
هزار اشتر ازخود ببخشم باو — دو کوهان سیه دیده وسرخ مو
ز دیبای مصری وبرد یمن — دگر سیم وزر بخشمش چندمن
عمر چون شنید این سخن گفتنش — بجنبید عرق طمع بر تنش
باو گفت سوگند اگر میخوری — که از گفته خویشتن نگذری
من امروز خدمت رسانم بجا — بیارم به پیشت سر مصطفی
گرفت از ابوجهل چون آنقسم — پس آنگاه زد بر در دین قدم
بآن کار چون رفت بیرون عمر — یکی گفت با او نداری خبر
که همشیره ات نیز با جفت خویش — گرفتند دین محمد به پیش
بر آشفت ابا حفص ازین گفتگو — بگفتا بریزم کنون خون او
سوی خانهٔ خواهر خویش رفت — چه آمد بنزدیك در پیشرفت
بیامد بپیش در او ایستاد — صدائی شنید وباو گوش داد
شنید او سخنهای زشت عدو — کلامی که نشنیده بدمثل او
وزان میگرفتند یاد آنکلام — همان دختر وجفت او بالتمام
نهاد او قدم پیش ودر باز کرد — چو آمد درون شور آغاز کرد
بخستند هم روی هم گاه پشت — لگد که زدندی بهم گاه مشت
در آویخت با یکدگر از دو سو — گهی آن بزیر آمدی گاه او
ازو چون عمر بود پر زور تر — فکندش بزیر ونشست از زبر
گلویش گرفت و بیفشرد آن — که نزدیکشد تا شود قصد جان
بیامد درون دخترش مویه گر — بگفتش چه خواهی زما ایعمر
اگر مقصدت هست دین رسول — نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر بداریم پیش — ولی برنگردیم ازدین خویش
چه بشنید از وای حکایت عمر — بدانست کو بر نگردد دگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی — که گشتی بدینش چنین مبتلا
بگفتا کلام خدای جلیل — که آرد باو حضرت جبرئیل
کلامیست روشن بحقیتش — که باشد چه نجم فلك آیتش
که اتیان او نیست حد بشر — ازو عقل حیران بفکر و نظر
شنیدیم گردید برما یقین — که هست آنکلام جهان آفرین
عمر گفت ازان حول معجز اساس — اگر یاد داری بخوان بی هراس
بر او خواهرش آیهٔ چند خواند — عمر گوش چون کرد حیران بماند
دلش زان شنیدن بسی نرم شد — زسودای اسلام سرگرم شد
عمر گفت دیگر بخوان اینکلام — بگفتا دگر نیست زین می بجام
ولی هست استاد ما در نهفت — که گردید پنهان پس اسمت شنفت
قسم گر خوری کو نیاید زیان — بیارم به پیشت که خواند ازان
چه بگرفت سوگند از خواهرش — بیاورد استاد خود در برش
بداز اهل اسلام دین آنجناب — بیامد بنزد عمر بی حجاب
براو خواند آیات پروردگار — ابا حفص اسلام کرد اختیار
وزان پس بگشتند باهم روان — بنزد رسول خدای جهان
بدولت سرای محمد شدند — چه در بسته بر حلقه بر در زدند
یکی آمد ودید در پشت در — که ایستاده باتیغ بر در عمر
بنزد نبی رفت و احوال گفت — بماندند اصحاب اندر شگفت
چنین گفت پس عم خیر البشر — که غم نیست بروی کشائید در
گر از راه صدق آمده مرحبا — وگر باشد او را بخاطر دغا
بتیغی که دارد حمایل عمر — تنش را سبك سازم از باد سر
چه در باز کردند بر روی او — در آمد عمر با نبی عذرگو
گرفتش ببر سید انبیاء — نشاندش بجائی که بودش سزا
بگفتند اصحاب هم تهنیت — وزان بیشتر یافت دین تقویت
پس از صاحب دین شد این ادعا — که در خدمت سرور انبیاء
بسوی حرم آشکارا روند — نماز جماعت بجا آورند
رسید اینسخن چون بگوش رسول — زخیر البشر یافت عز قبول
بیاساقی ای رشك خلد برین — بساط نشاطی بگیتی بچین
زخم باده بی فکر و اندیشه ریز — سبو بر سبو شیشه بر شیشه ریز

اولین نماز گذاری حضرت خیر الانام در مسجد الحرام

فرود آر ازین طاق فیروزه فام — زخورشید جام وزمه نیمجام
بکن راز پوشیده اندر ملا — بدور و به نزدیك در ده صلا
درین بزم ساقی منور ایاغ — فروزد بدینگونه روشن چراغ
که کردند اصحاب چون اتفاق — در آمد رسول خدا در وثاق
روان شد بتأیید دیان دین — بسوی حرم سید المرسلین
ببالید از پس زمین شد کمان — که بیرون رود از بر آسمان
زشادی برقص اندر آمد سپهر — چه خورشید هر ذره افروخت چهر
همین رفت جبرئیل بالای سر — بفرق همایون بگسترده پر
ملایك چپ وراست از دورباش — شیاطین که حیر تشده باشباش
بپهلو روان حمزهٔ نامدار — بپیشش علی صاحب ذوالفقار
همیرفت درپیش حیدر عمر — حمایل همان تیغ کین بر کمر
بگرد آمده جمع یاران تمام — برفتند ایشان ببیت الحرام
صدا از حرم تا بعرش مجید — بر آمد چه آنکردموکب پدید
چه دیدند کفار زینگونه حال — نمودند باهم بسی قیل وقال
عمر کرد اسلام خود آشکار — پس آنگه باو گفت ای نابکار
هر انکس شما جنبد از جای خویش — ببیند سر خویش بر پای خویش
چه کفار دریافتند این سخن — که در دل چه دارند این انجمن
نهادند پا بر در امتناع — نمودند با اهل ملت نزاع
چه دیدند آن صحبت اصحاب دین — همه دست بردند بر تیغ کین
ازان حال کفار پس باشدند — دلیران دین مسجد آراشدند

بپیش اندر آمد رسول خدا / نمودند یاران باو اقتدا
بتأیید ایزد بمسجد نماز / ادا کرد و آمد سوی خانه باز
پی مصلحت جمله گشتند جمع / پر از آتش کین درونها چه شمع
بگفتند دیدی محمد چه کرد / چسان آخر از ما بر آورد گرد
بسرها کفنهای خونی کشیم / ازان به که عجز و زبونی کشیم
که نزد ابوطالب نامور / بیایند جمهور بار دگر
چه کردند اینمصلحت را بهم / برفتند پیش بزرك حرم
محمد بر آورد از ما دمار / دگر بیش ازین تاب ننگست و عار
زاوباش بیباك چندی دگر / بیاوردی او بر آورده سر
کند لعن آبای ما روبرو / بود دین ما کفر در پیش او
شنیدی که دی قوم او درحرم / نمودند با ما چسان اشتلم
دویم آنکه گر نشنود اینسخن / نبندد زما گفتنیها دهن
سیم آنکه این را چه باشد مجال / مهیا شد از بهر جنك و قتال
بدین کین هوا را نه از سر نهیم / مگر سر ستانیم یا سر دهیم
چه رفتند کفار بیرون ز در / نبی را طلب کرد آن نامور
ندارم ما اینقدر اقتدار / که آئیم ما جمله در کارزار
دگر چند باشد دم تیغ تیز / چه زد موریانه شود ریز ریز
بدان ای به از نور در چشم من / که ما بر نیائیم با انجمن
بود جمع ما نزد ایشان چنان / که مشت گلی پیش سیل روان
همان به که چندی ببندی زبان / پرستی خدای جهان را نهان
کنی صبر تا کردگار جهان / رساند برای تو یاوری دهان
کنی آنزمان دین خود آشکار / بر آری از آن بت پرستان دمار
بگفتش که ای عم عالی تبار / مرا اندرین کار معذور دار
ولی من بفرمان حق میکنم / نه از بهر ضبط نسق میکنم
چه امرش بافشای این راز شد / زبانم باین گفتگو باز شد
تو گر میتوانی بده یاریم / بجا آر شرط نگهداریم
ازین ورطه بیرون نبکش ختخویش / که من پای نگذارم الا بپیش

نبی گفت تکبیر چون درحرم / فتادند اصنام بر روی هم
چه دیدند احوال را آنچنان / درافتاد آشوب در مشرکان
نشستند پهلوی هم پر ز قهر / چه در نیش عقرب گرههای زهر
زجرأت بجائی رسانید کار / که بدعت کند در حرم آشکار
پس از فکر و اندیشهٔ بی شمار / شد آخر برین رأیشان برقرار
نبی را بخواهند این بار ازو / گر او داد کوته شود گفتگو
شده متفق با دل پر ز طیش / بگفتند ای کدخدای قریش
کنون هفت سالست ما روز و شب / بآزار ما برگشاده است لب
نگویند جز عیب اصنام ما / نه کس غیر مشرك بردنام ما
نه زینهم حجاب آیدش اندکی / که ما و شما را بود دین یکی
ولی ما ز شرم تو تا این زمان / گذشته نباید دگر در میان
سپاری بما تا ز سوز درون / بشمشیر تیزش بریزیم خون
که ما را دگر بیش ازین تاب نیست / خورد زخم خون دل آن آب نیست
بگفتند اینحرف و برخاستند / بیرون شدند راه درخواستند
بگفتا که کفار گرد آمدند / بخون ریزیت هم قسم گشته اند
بود شیر هر چند بازور و دست / چه شد مور بسیار یابد شکست
در آرند از جای بنیاد کوه / چه باشند موشان گروها گروه
چه این بدنهادان بهم بگروند / زمور و ملخ بیشتر میشوند
نگردد چه از جنك حاصل مراد / بتدبیر باید نشاندن فساد
نگوئی باصنام بد بعد از این / نخوانی دگر قوم را مشرکین
چه آیند انصار و اعوان پدید / بجائی که خواهی توانی رسید
چه بشنید ازو این نصیحت رسول / بسی گشت طبع مبارك ملول
کنم گر ز پیش خود این ادعا / بمن آنچه گوئی تو باشد روا
نهان بود چندی سخن زیر لب / در اخفای او بود تا حکم رب
کنون لب نبندم ز حکم خدا / اگر سر نمایندم از تن جدا
وگر نیست مقدورت ای بیمثال / ندارم طمع از تو امر محال
بود پس جهان آفرین یار من / همان حفظش اعوان و انصار من
گرفتش در آغوش و بوسید دست / که باید چنین مرد یزدان پرست

چه اینحرف ابوطالب ازوی شنید / [illegible]
بگفتش مخور غصه جان پدر / بکن آنچه فرمایدت دادگر
نکردم ز همراهیت یکوجب / اگر تیغ بارد بسر روز و شب
[illegible] / بدست رضایت عنان داده ام
که منهم دراین راه استاده ام / ازو گشت دلشاد و کردش دعا
شنید اینسخن چون سر انبیاء
ابوطالب آنگه در اندیشه شد / بتدبیر کاران خردپیشه شد

طلب نمودن حضرت ابوطالب بنی هاشم و بنی مطلب

برخویش کرد از قبایل طلب / بنی هاشم وهم بنی مطلب
سزاوار هر کس تواضع نمود / نشاندش بجائی که درخورد بود
بگفت ای بزرگان عالی نسب / سرافراز و ممتاز اندر عرب
بنزدیك من جنك جو آمدند / همه دوستان چون عدو آمدند
که من مصطفی را دهم تا برند / سرش را ببرند چون گوسفند
بدانید ای مهتران حرم / محمد عزیز است چندان برم
زند بر زمین گر فلك را عدو / نیابد ز من یك سر موی او
شما را که هستید اعضای من / چه من جمله از پشت آبای من
که ای افسر فرق اهل شرف / بحکم تو داریم سرها بکف

برفتند دردم بفرمان او / طلب کرد کان سوی الوان او
چنین بر زبان پس سخن در گشاد / که پنداشتی درج گوهر گشاد
بدانید دی سرکشان قریش / ز کین محمد پر از قهر و طیش
نمودند ازو شکوه ها پیش من / برین ختم کردند آخر سخن
وگر من نمایم ابا زینمقال / ستانند او را بجنك و جدال
که ازجان خویش و پسرهای خویش / سر و جان او پیش من هست بیش
کنم من چه در دادن او درنك / کشد کار آخر بپرخاش و جنك
بیاری و نصرت طلب کرده ام / گمان وفاپروری برده ام
سرموئی از گفته ات نگذریم / اگر سر ببازیم اگر سر بریم

رسیدند ایشان بآنسرزمین　　چه ارباب کفر وچه اصحاب دین
ز دریا گذشتند هردورفیق　　زکشتی نهادند پا در طریق
گرفتند اصحاب هجرت قرار　　همان جایگه برلب جویبار
رسولان اعدابشهر حبش　　برفتند با تحفه و پیشکش
دگر روز نزدیک شاه آمدند　　بدرگاه او داد خواه آمدند
بگفتند حجاب با شهریار　　که دو مرد با هدیهٔ بی‌شمار
بزرگان بطحا فرستاده‌اند　　بدر طالب بار تو کرده‌اند
طلب کردشان خسرو زنگبار　　دویدند حجاب دادند بار
چنان بود آئین شاه حبش　　که هر کس که میرفت بردرگهش
چه گشتی بآن تاج درروبرو　　نهادی سر از سجده برخاک او
چه رفتند آن هردو ناپاک پیش　　نهادند برخاک روهای خویش
گشودند پس لب بمدح وثنا　　نمودند رسم تهیت ادا
بگفتند ایشاه روی زمین　　مبادا از روی تو خالی نگین
بکردار برخواهشت آسمان　　بحکمت جهان باد اهل جهان
کلاهش بگردون برافزنده باد　　زتخت تو گیتی فرازنده باد
بود تا بپا آسمان و زمین　　تورا باد تخت و کلاه و نگین
کسی کو نباشد زتخت تو شاد　　دل شاد هر گز نصیبش مباد
عدوی تورا باد درخاک جای　　زخاکش کلاه وزخاکش قبا
شها نامداران بطحا زمین　　بتخت تو نازند بر روم وچین
همه بندهٔ نیک خواه تواند　　که در زیر فر کلاه تواند
شها چندی از جاهلان عرب　　که هستند باما یکی در نسب
نمودند از دین آبا عدول　　نمودند دین شما را قبول
نخوانند مارا بجز مشرکین　　نه مارا شمارا هم ایشاه دین
چه زایشان شنیدیم ما اینکلام　　ستادیم در موقع انتقام
نبودند چون مرد جنگ وستیز　　گزیدند بر پایداری گریز
بملک توای شهریار آمدند　　گریزان سوی این دیار آمدند
کنون جمله اشراف بطحا دیار　　که هستند مشهور عالی تبار
به نزد تومارا فرستاده‌اند　　بسی تحفه و هدیه هم داده‌اند
که سازی زما هدیه‌ها را قبول　　سپاری بما جاهلان فضول
نجاشی چه بشنید این گفتگو　　بخود رفت چندی ز دانش فرو
بر آورد سر پس زبان برگشود　　باحضار آنقوم فرمان نمود
بفرمود پس شاه عدل انتظام　　که آیند انجیل دانان تمام
بیارند با خویش انجیل را　　گمارند بر کار تعجیل را
بفرمان او حاجبان در زمان　　دویدند بهر طلب کردگان
نهادند چندی در آنجای کام　　که بد اهل دین نبی را مقام
برفتند چندی از آن حاجبان　　برای طلب کردن راهبان
بهر جا که بد راهبی نامدار　　بخواندند در مجلس شهریار
رسیدند انجیل در کف همه　　مرفه نشستند صف صف همه
شد آراسته مجلسی چون بهشت　　از انجیل دانان رضوان سرشت
وزان پس زفرمان شاهنشهی　　باصحاب هجرت رسید آگهی
زنام طلب خورد بر گوششان　　بپرواز آمد ز سر هوششان
که آیا چسان بگذرد ماجرا　　چه پرسد نجاشی چه گوئیم ما
پس احوال را یک بیک همرهان　　نمودند در پیش جعفر بیان
بگفت او مباشید زین ره ملول　　که گوئیم ما آنچه گوید رسول
پس از جای خود جمله برخواستند　　برفتن بر شاه آراستند
رسیدند در مجلس شهریار　　زده تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنگاه رفتند پیش　　سلام و تحیت بآئین خویش
یکی گفت رسم است اینجا سجود　　نباید ز آئین تخلف نمود
چنین گفت جعفر که دردین ما　　جز ایزد بکس سجده نبود روا
چه بشنید خسرو ز او این بیان　　فتادش بدل هیبتی در نهان
بطیار پس خسرو زنگبار　　بگفت آن رسولان بطحا دیار
که دارند چشم عنایت زما　　نخواهند چیزی دگر جز شما
چنین گفت طیار کی ارجمند　　رسولان چه دعوی بما میکنند
نه کس را غلامیم ایشهریار　　که پیموده باشیم راه فرار
نه قرضی از آن و ازین کرده‌ئیم　　که از مفلسی رو نهان کرده‌ئیم
نه خون کسی بر زمین ریختیم　　که از ترس خونخواه بگریختیم
بپاسخ چنینی گفت عمر آنزمان　　که کس کی برد بر شما این گمان
گزینید از سروران عرب　　بزرگید با قدر و جاه نسب
ولیکن نرفتید بر راه خویش　　گذشتید از دین آبای خویش
نمودید دین نوی اختراع　　که آمد میان بشر چون نزاع
چه بشنید جعفر از او گفتگو　　سوی شهریار حبش کرد رو
بدو گفت ایشاه ما هم نخست　　در آئین اینقوم بودیم چست
بسی کاهن و ساحر و سحر گر　　در اینقوم بودند ازاین بیشتر
نه کس را بگفتیم هرگز رسول　　نکردیم از دین آبا عدول
کنون بشنو ایشاه انصاف کن　　که گوئیم بر روی دشمن سخن
یکی بود درما محمد بنام　　دراوصاف اخلاق نیکو تمام
نبد کس از او راست تر در عرب　　نمودند مردم امینش لقب
ندیدیم از او هیچ جز نیکوئی　　نه هرگز نمودی بکس بدخوئی
نکردی جز انصاف با همرهان　　بجز بخشش و لطف با کهتران
نه مال کسی دست کردی دراز　　نه از مال خود داشتی دست باز
نگفتی دروغ و نکردی فریب　　نبودش ز سحر و کهانت نصیب
ز عمرش چهل سال چون درگذشت　　بتبلیغ احکام مبعوث گشت
چه در دعوت خلق کرد ابتدا　　همین خواند مارا بسوی خدا
نمود امر آنکه بصوم و صلواة　　بعدل و باحسان وحج و زکوة
بافعال بد نهی کرد آنجناب　　بسان زنا و قمار و شراب
دگر منع از بت پرستی نمود　　از اینها که او کرد بیجا چه بود
نکردند معجز طلب در نفس　　نمود او بدانسانکه بد ملتمس
بود گر چه پس بهر اعجاز او　　کلامی که حق میفرستد باو
نماند بقول بشر اینکلام　　فصیحان بجهد و بسعی تمام
مکرر چه آیات رب ودود　　نمودند افشا بدانسان که بود

نجاشی باو گفت پس آنزمان
که گر آیهٔ یادداری بخوان

همه محو ماندند از خاص و عام
شنیدند چون جودت آنکلام

شد اشك ازدو چشم نجاشی روان
چه از دیدهای همه راهبان

بگفتش چنین جعفر راستگو
که عبد رب بود وروحی ازاو

نجاشی که بشنید ازو اینکلام
بگفت اینسخنرا بصدق تمام

خبر داد از بعثت دین او
زپاکی وخوبی و آئین او

پس آن حق شناس از سر قهر و طیش
چنین گفت باقاصدان قریش

نیابند یك موی آنها زمن
مگوئید دیگر ازین در سخن

وزان پس به اصحاب دین کرد رو
تبسم کنان با لب نرم گو

خوشا کشور ما وایوان ما
خوشا ما که گشتید مهمان ما

که بدخواه را بر شما نیست دست
نیابید از دست دشمن شکست

شنیدند چون اینسخن اهل دین
نمودند بروی هزار آفرین

چه جعفر قرائت نمود ابتدا
به ترتیل او سورهٔ کاف هاء

چه آن آیه را خواند رب قوی
بگوید بمریم کلی و اشربی

بفرمود پس خسرو زنگیان
چه دارید در حق عیسی گمان

بمریم چه القای آن روح شد
مسیحا از آنروز مسموع شد

که باشد محمد رسول خدا
همان احمد است آنکه عیسی بما

بشاه حبش جملهٔ راهبان
در اینقول گشتند همداستان

که گر کوههای طلا آورید
وگر زر بخروارها آورید

زبیمش برفتند لرزان چه بید
شدند خاسر وخایب وناامید

بگفت ای جوانان صافی نهاد
همیشه سرافراز باشید وشاد

بهرجا که خواهید گیرید جا
نشینید خوشدل بیاد خدا

کسی برشما خیره بیند اگر
برون آورم چشم اورا زسر

برفتند پس از برش شاد دل
سوی منزل خویش آباد دل

بسمت حرم قاصدان قریش
برفتند شرمنده و سر بپیش

بیاساقی ای همدم راستان
که باز آمدم بر سر داستان

ابتدای بیداد کردن کفار قریش بر آن حضرت وظاهر شدن برای او

برفتم زبطحا سوی زنگبار
کنون بازمی آیم از آندیار

چنین گفت گوینده این خبر
ز ارباب آثار واهل سیر

بصبح وبشام وبروز و بشب
نمودی بحق قوم خود را طلب

نکردی ازان ناکسان احتراز
نمودی ادا آشکارا نماز

زنزد خدای جهان آفرین
بسوی نبی جبرئیل امین

شدی خون ازینغم دل مشرکان
فتادی ازین قصه آتش بجان

و لیکن بتأیید یزدان پاك
نبی را از ایشان نبد هیچ باك

بخواندی برایشان زآیات حق
بگفتی زفضل وعنایات حق

بهر جا که رفتی شه انبیاء
برفتند آن مشرکان از قفا

بسحر وبشعر وجنون اهل شهر
نمودند اوصاف خیر البشر

چنان بود که روزی قریب حرم
نمودی نماز آن شه محترم

زشدت بجائی رسانید کار
که بیحرمتش سازد آن خاکسار

کنیزی هم ازخاندان قریش
بیك گوشه میدید آنظلم وطیش

در آندم بیامد زد امان دشت
سوی خانه میرفت ازو برگذشت

بگفتار او حمزه چون داد گوش
زغیرت بتن خویش آمد بجوش

که عم تو آمد پی انتقام
جوابش چنین گفت خیر الانام

ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت
چه آتش رخش ازغضب برفروخت

که تامن نگیرم زخصم انتقام
حرامست برمن شراب وطعام

بریزی که آید تورا تا بزین
چه حاصل نباشی تو در راه دین

پیمبر بر او عرض اسلام کرد
شد ازصدق دل مؤمن آنشیرمرد

بسوی حرم رفت چون پیل مست
دل پرز کینه کمانی بدست

بیامد خرامان بر هم کنان
نمود اول اسلام خود را عیان

شد از بیم رخسارشان چو نحریر
زغم تیره دلهای بمانند قیر

که ای شوم بدبخت ناپاك کیش
چرا آمدی سیر ازجان خویش

بخواری وزاری بری نام او
زبان بر گشائی بدشنام او

بپشت کمانی که بودش بدست
ابوجهل را هفت جا سر شکست

به نخل زبانم زمهر و معین
بده یکدمی آب وصد گل بچین

که اصل مرا صفوت کردگار
فرستاد چون جانب زنگبار

نه ازطعن اصنام بستی زبان
نه از لعن بر زمرهٔ کافران

چه درشان قوم شقاوت نشان
در احوال آبای این گمرهان

رسانیدی آیات قهر وعقاب
بخواندی برایشان نبی عجاب

تلا فی نمودند آن اشقیا
بدست وزبان با شه انبیاء

بدانسان که در کار خود بود بود
خدای جهانرا چنان میستود

در ابطال اصنام راندی سخن
برآشفته شد حال آن انجمن

نمودی بهر کس چه او گفتگو
شنیدند و گفتند پاسخ باو

گذشتی چنان صحبتی روز و شب
بجمعی که بودند زاهل ادب

که بگذشت بوجهل ملعون براو
بشه کرد آغاز این گفتگو

زشرش پنه برد سوی حرم
بکنجی نشست آنشه محترم

قضارا در آنروز بهر شکار
برون رفته بود حمزهٔ نامدار

ستمهای بوجهل را آن کنیز
بدو گفت با دیدهٔ اشك ریز

بسوی نبی رفت دیدش همین
مشو گفت جان من اکنون غمین

چگوئی کسیرا که در روزغم
ندارد پدر نه برادر نه عم

بخیر البشر گفت ای جان عم
میندیش ازین ومخور هیچ غم

بپاسخ چنین گفت خیر البشر
که ایم اگر خون خصم آنقدر

بدو گفت حمزه فدای تو عم
چه خواهی بگو تا بجا آورم

وزان پس روانشد بطیش تمام
که گیرد زبوجهل دون انتقام

در آنروز بودند یکجا بهم
زابطال هفتاد کس در حرم

شنیدند چو نمشرکان این خبر
که آورد اسلام آنشیر نر

پس آورد رو سوی بوجهل دون
چنین گفت باانسیه اندرون

چه باشد تورا ازعناد و ستیز
توانی بسوی نبی دید تیز

چه آن بدکنش داد اورا جواب
ندادش مجال سخن آنجناب

دل دیگران گشت پربیم ازاو
نهادند از آنجا سوی خانه رو

ولی دشمنانند چون بیشمار / ضروراست تدبیر در کار بار
چه بشنید آن مهتر انجمن / زاصحاب بروفق خواهش سخن
بدل شاد گردید کرد آفرین / بفرمود آنکه بپاسخ چنین
که تدبیر آنکار شب کرده ام / وزان پس شمارا طلبکرده ام
بدانیداین است تدبیر کار / که شعبی که ماراست در کوهسار
ز بس درمتانت بود بی نظیر / ندارد بر ودست چرخ اسیر
بآن قلعه ماند که ازچار سو / بودسنگ یکخشت دیوار او
زرفعت رسیده سرش برفلك / نیابد ز طیران در دره ملك
ندارد چه صندوق یکراه پیش / چه شدبسته ننهد کسی پای پیش
در آنشعب بایدشدن همگروه / گرفتن وطن چون پلنگان بکوه
نمودند چنان راه او استوار / که بدخواه ازو نباشد گذار
وگر کار انجامد آخر بجنك / بکوبیم سر دشمنان را بسنك
بود جنك ازیکطرف با عدو / نگیرند ما را زهر سو فرو
شنیدند چو نقوم ازو اینچنین / نمودند بر رأی او آفرین
باو جمله گشتند همداستان / بجز بولهب ننك آند ودمان
که ازشدت کفر یاری نکرد / براه وفا پایداری نکرد
زحکمش رفیقان شتابان شدند / که دردم بترتیب سامان شدند
زنوشیدنیها واز خوردنی / ز پوشیدنی و زگستردنی
زشمشیر وخنجر زتیر و کمان / زدرع وزمغفر زبرگستوان
دگر آنچه درکار آید بمرد / چه درروز راحت چه روز نبرد
نمودند ازبهر آرام خویش / بقدر مؤنت سر انجام خویش
پس آنگاه با مهتر دودمان / در آن دره رفتند پیر وجوان
نمودند اول ز مردان کار / دردره را محکم و استوار
نبی را بجائی که بد امن تر / ببردند کردند آنجا مقر
ابوطالب آنگه طلبکرد بیش / پسرها واعوان نزدیك خویش
فکندند خفتان وجوشن ببر / ببستند شمشیرها بر کمر
بدستی سنان وبدستی کمان / شب وروز گرد نبی پاسبان
بجائی که بودی نبی وقت شام / گذشتی که شد نصف شب زانمقام
ببردند او را بجای دگر / بدینسان دگرجا بوقت سحر
که تابر ستم پیشه گان شقی / نباشد مشخص مکان نبی
بدینگونه اش پاس میداشتند / که ازخصم وسواس میداشتند
چه دیدنداعدا که آن نامدار / نمود آنچنین کارخود استوار
ز بودودل آتش بر افروختند / هم از آتش خویشتن سوختند
نشستند یکجا بهم مشرکین / بفکر مکافات با اهل دین
نمودندباهم بدینسان قرار / که برمسلمین تنك گیرند کار
دل ازمهر وپیوندشان بر کنند / نگیرند دختر نه دختر دهند
نباشد با آنقوم حق سلام / نگیرندشان جز بدشنام نام
نه کس نان فرستند برایشان نه آب / نه جامه نه دستار ونه جامه خواب
دگر آنچه باشدازان ناگریز / که خواهد تن زنده بسیار چیز
ز سودا به بندند زانگونه راه / که کس رانیفتد بدست پرکاه
چه کردنداین مصلحت کافران / دگرتاابد بر نکردند از آن
نوشتندبر کاغذی این شروط / بسوگند کردند آنرا منوط
که هستیم باهم بدینگونه عهد / دراین عهددایم نمائیم جهد
کند گر کسی زین تعهدعدول / بود او هم از پیروان رسول
نیابندایشان دگرنان وآب / نبینند از ما بغیر از عقاب
چه شدختم آن نامه زینسان بطیش / چهل کس زنام آوران قریش
بر آن نامه کردندمهر ازستیز / زکین دیده خونبار ودل شعله ریز
پس آن نامه ازکعبه آویختند / غبار عداوت بر انگیختند
کنون بشنو احوال اصحاب دین / که کردندمأوادر آنسرزمین
بآرام بودند تا ذله بود / ذخیره چه رو درتمامی نمود
بعسرت بسر رفت یکروزگار / وزان پس بشدت گرائید کار
نپوشیدنی ماندونه خوردنی / یکی گشت حال فقیر و غنی
نه یکجو بیازار ودکان بماند / نه درخانه موری هم دان بماند
نه تر ماندو نه خشك ونه تلخ وشور / شداز بوی نان صرف خاك تنور
کسی درجگر آنقدر نم نداشت / کز اشکی لبی تر کند وقت چاشت
نه برخوان خودشان زدی کس صلا / چه بیگانه چه خویش چه آشنا
گهی گر سوی شهر میآمدند / که با اهل بازار سودا کنند
خبردار گشتی چه دشمن از آن / رساندی زپی خویش را در زمان
بهائی که میدادی آنمرد دین / دوچندان باو دادی ازقهر کین
گرفتی بزورز ر آن جنس را / نمودی بر آن اهل دین صدجفا
زبیدادو بدخواه آنسر فراز / برفتی تهی دست مأیوس باز
چنین اهل اسلام راتاسه سال / بداز جوراعدا بدینگونه حال
چه سختی و بیدادازحد گذشت / دل بعضی ازکافران نرم گشت
بجنبیدشان مهر وخون اندکی / سوی قوم رو کرد ازایشان یکی
ز آل لوی بود نامش ظهیر / بدینسان سخن راند ازشر وخیر
که تا چندبیداد شدت کنید / کنون اندکی هم مروت کنید
اگر مهر ایشان بدل محو گشت / زانصاف اما نشاید گذشت
نباشد بکیش مروت روا / نه این را پسندند اهل وفا
که باشیم ما در فراغت تمام / بنی هاشم اندر تعب صبح وشام
همان به که بر نقض پیمان شویم / زبدکردهٔ خود پشیمان شویم
خود آن نامه را پاره پاره کنیم / قسم را بکفاره چاره کنیم
ابوجهل ازواین سخن چون شنید / بکردار آتش زجا بر دمید
بگفتش تورا کی رسد ایفلان / که برهم زنی عهد نام آوران
کسی میکند پاره آن نامه را / که برخود پسندد کفن جامه را
چه بشنید ازوی ظهیر این عتاب / بر آشفت دادش بسختی جواب
پس آنگاه آوازها شد بلند / زهر سوی چندی معارض شدند
کسی را که دل بود مایل بخیر / هوادار شد در سخن با ظهیر
ولی آنکه زاول پر از کینه بود / ابوجهل دون را مدد مینمود
چنین گفت باهمرهانش ظهیر / که فرداد هم فیصل این کارخیر
چه روزدگر یوسف آفتاب / برون آمد ازچاه شب بی نقاب

بر این رفت تقدیر جان‌آفرین
که یابند از آن غم نجات اهل دین

بصحن حرم قوم جمع آمدند
چه مصلح چه مفسد بیکجا شدند

درین فکر بودند تا چون کنند
که آن نامه از کعبه بیرون کنند

آمدن حضرت ابوطالب بمجمع کفار وخبر دادن

که ناگه بمجلس در آمد ز در
ابوطالب انسید نامور

ازان آمدن جمله حیران شدند
هم از هیبت او هراسان شدند

بتعظیمش از جای برخاستند
نشیمن بصدرش بر آراستند

بگفتند با هم که این نامدار
بتنك آمد از عسرت اضطرار

کنون بهر صلح و صلاح آمدست
بپوزش گری نزد ما آمداست

سپارد نبی را بما بی درنك
ز این پس نه پرخاش باشد نه جنك

چه بنشست ابوطالب نامجو
سوی حاضران کرد آنگاه رو

چنین گفت کای سرکشان قریش
بما آنچه گردید از کین طیش

چنین است تفصیل آن بشنوید
که خود واقف از کار خود بهترید

بدانید اکنون که روح الامین
ز نزد خدای جهان آفرین

رسانید سوی محمد پیام
که آن نامهٔ مایهٔ انتقام

که قوم تو در نکش ز کین ریختند
نوشتند از کعبه آویختند

در آن نامه جز نام رب ودود
ز پیمان و سوگند عهد آنچه بود

سراسر چنان خورده کرمش تمام
که باقی نمانده ز یکحرف نام

کنون میکنم عهد من با شما
گشائیم ما باهم آن نامه را

اگر آنکه باشد خلاف این خبر
در آن نامه از کرم نبود اثر

بدست شما مصطفی را دهم
کنید آنچه خواهید بر او ستم

وگر راست باشد کلام نبی
چنان کو خبر داده از اجنبی

که جز نام حق خورده باشد تمام
شما بگذرید از سر انتقام

شمارید باطل همه عهد خویش
نباشید ز انسان که بودید پیش

شنیدند چون قوم از او اینکلام
بر این شرط گشتند راضی تمام

بگفتند ای مهتر نامجو
تو انصاف کردی در این گفتگو

پس از جای خود جمله برخاستند
بابقای آن شرط آراستند

زسقف حرم نامه کردند باز
گشودند در پیش آن سرفراز

بجز نام پاك خدای جهان
ندیدند از حرف دیگر نشان

که کرمش سراسر تراشیده بود
ز یکدیگر آن صفحه پاشیده بود

چه دیدند آن قدرت کردگار
ز حیرت هم از خجلت بیشمار

فکندند سرهای خود در ابیش
گرفته بدندان سر انگشت خویش

پشیمان ازان عهد اهل عناد
ظهیر رفیقان او جمله شاد

پشیمانی اما نمیکرد سود
که از کف عنان سخت بگرفته بود

ولیکن ابوجهل برگشته بخت
بر آن عهد پیشین چنین بود سخت

دیگر چندی از جاهلان قریش
باو متفق گشته در قهر وطیش

نمودند فریاد غوغا بسی
سخن گفت بر رأی خود هر کسی

ابوطالب اینگفتگو چون شنود
بنفرین ایشان زبان برگشود

ظهیر و رفیقان او آن زمان
بان نامور مهتر خاندان

بگفتند ای سید انجمن
مبر بد ز گفتار این اهرمن

ز شرطی که کردیم از تو قبول
نباشد کسی را مجال عدول

کنون عهد خود را بجا آوریم
حضور تو آن نامه را بر دریم

ببندیم پس تیغها بر کمر
بیائیم همراه ای نامور

بر آریم از آن دره اصحاب را
از آنجا رسانیمشان تا سرا

دریدند پس نامه را در زمان
ببستند شمشیرها بر میان

چه آن قوم را مهتر نامدار
چنان دید بر شرط خود استوار

شدش خاطر آزاد و دلگشت شاد
روان شد بدره بمانند باد

برفتند یاران بهمراه او
ابوجهل را زرد گردید رو

چه آمد ابو طالب سرفراز
بآن دوستکامی سوی دره باز

بشد تا بنزدیك اصحاب خویش
بگفت آنحکایت که بگذشت پیش

رسیدند پس از پیش آنهمرهان
گشادند بر عذر خواهی زبان

که ای نامداران عالی تبار
ز روی شمائیم ما شرمسار

ببخشید ما را که بد کرده‌ایم
ستمهای بیحصر و حد کرده‌ایم

دگر باشمانیست ما را عناد
شما هم ز رفته میارید یاد

بر آئید از این تنگنای هراس
که ما از بد خصم داریم پاس

شنیدند یاران چه این ماجرا
شگفتند چون گل ز باد صبا

پدید آمد از بعد شدت فرج
برستند اصحاب دین از هرج

چه خرم زمانی بود آنزمان
که بعد از چنان محنت بیکران

باینکس چنان راحتی رو دهد
که یکباره زان رنجها وارهد

نباشد دگر لذتی این چنین
همینست عمر دوباره همین

چه آن نامداران بیداربخت
همانساعت از دره بستند رخت

نمودند طیران سوی خانها
چه مرغان از دام گشته رها

بشکر چنان نعمت بیقیاس
نمودند نیکی رهش راسپاس

دل آزاد گشته ز رنج و تعب
در آرام بودند در روز و شب

ولیکن رسول خدا آنچنان
نه بستی ز ارشاد مردم زبان

کشیدی ز جهال جور و ستم
نکردی سرموئی از جهد کم

از آن قوم بودیش بیداد گر
گروهی که بودند پر خشم تر

ستم بیشتر داشتندی روا
ز حق زودتر یافتندی جزا

بر آن ناکسان قهر نازل شدی
یکی کور گشتی یکی شل شدی

یکی را گرفتی تب شعله خیز
بدان دیگری را بلیات نیز

چنان زیستی چند گه در عذاب
پس آنگاه مردی بحال خراب

همین حرف گفتی در آنحال بد
خدای محمد مرا میکشد

ازاینگونه بگذشت چون چند گاه
وزان پس چنان شد بحکم خدا

که روزی سر سرفراز عرب
ز ضعف بدن گشت بالین طلب

ابو طالب انسید ارجمند
ز ناسازی طبع شد دردمند

ز مسند ببستر تبش جا گرفت
همش درد در جمله اعضا گرفت

تبش همچو خون در رگ پی دوید
بهر استخوان ناله چون نی دوید

ببیماری و درد و رنجور شد
ز دل تاب و نوش از تنش دور شد

چه دیدند حال پریشان او
همه غمگساران و خویشان او

غمین ز انحراف مزاجش شدند
مقید بفکر علاجش شدند

بهرجا که ازدوستان داد کس ‌ ‌ ‌ نشان طبیب مسیحا نفس
نمودند حاضر ببالین او ‌ ‌ ‌ ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی دمبدم درد او بیشتر ‌ ‌ ‌ نکردی دراو نفع ونقصان ضرر
طبیبان کشیدند دست ازدوا ‌ ‌ ‌ چه حال آنچنان دید آن پیشوا
بدانست کین درد او بی دواست ‌ ‌ ‌ علاجش رضا بر قضای خداست
بخواند آنکه آن سروران انجمن ‌ ‌ ‌ سران قبایل بر خویشتن
چه گشتند حاضر بزرگان تمام ‌ ‌ ‌ گشود آنخردمند لب از کلام
چنین گفت کی سروران عرب ‌ ‌ ‌ بزرگ نسب هم بزرگ حسب

وصیت کردن ابوطالب علیه الرضوان وسفارش کردن رسول خدارا بخویشان خود

همه درنسب از نژاد خلیل ‌ ‌ ‌ همه درحسب پیشوا و جلیل
نماند ازبزرگی وقدر وشرف ‌ ‌ ‌ نصیبی که ماند شمارا بکف
بسی گنج بخشان خاتم شعار ‌ ‌ ‌ بسی شیرمردان رستم شعار
بسان شما سروران بوده اند ‌ ‌ ‌ همه سرفراز جهان بوده اند
بدانید ای نامور بخردان ‌ ‌ ‌ نبود ونباشد کسی جاودان
زآثار گردید بر من عیان ‌ ‌ ‌ که می بایدم رفت ازاین جهان
کنون روسوی آنجها نمیکنم ‌ ‌ ‌ وداع شما دوستان میکنم
شماشاد باشید وبیدار بخت ‌ ‌ ‌ که مازین ستمخانه بستیم رخت
کنون آنچه گویم زمن بشنوید ‌ ‌ ‌ که دردور گیتی زغم وارهید
نخست آنکه دارید پاس حرم ‌ ‌ ‌ که دارد شمارا خدا محترم
همین فخر دارید برخاص وعام ‌ ‌ ‌ که هستید خدام بیت الحرام
دگر آنکه پیوند را مشکنید ‌ ‌ ‌ بانصاف بایکدگر سرکنید
زخویشان خود برمتابید رو ‌ ‌ ‌ بدارید پاس حرم را نکو
نگردید هرگز بگرد دروغ ‌ ‌ ‌ که ازتیرگی دل نگیرد فروغ
ببندید دست خود ازمال غیر ‌ ‌ ‌ که هرگز نیابید ازان مال خیر
ترحم نمائید بر زیردست ‌ ‌ ‌ نباشد روا برشکسته شکست
بدانید دیگر محمد نبی است ‌ ‌ ‌ درین حرف دل بازبانم یکیست
فرستاد اورا خدای جهان ‌ ‌ ‌ پی رهنمائی سوی گمرهان
زحکمش نپیچید سر زینهار ‌ ‌ ‌ بود حکم او حکم پروردگار
چنین دیده ام من بچشم یقین ‌ ‌ ‌ که دینش بگیرد سراسر زمین
بملک عرب تا دیار عجم ‌ ‌ ‌ در آید بفرمان او یکقلم
بسا نامداران والا تبار ‌ ‌ ‌ که گشتند ازسرکشی خوار زار
بسی مردم بی نشان مستمند ‌ ‌ ‌ شوند از ره پیروی سربلند
نماند دگر اعتباری بکس ‌ ‌ ‌ بود معتبر مرد دیندار وبس
دریغا که چرخم نداد اینمجال ‌ ‌ ‌ که دریابم آن روز فرخنده فال
ولی برشما باد ای دوستان ‌ ‌ ‌ که سازید پندمرا خوردجان
اطاعت کنیدش بحکم خدا ‌ ‌ ‌ مخواهید خود خواری خویشرا
وزان پس وداع عزیزان نمود ‌ ‌ ‌ خود ازضعف برروی بستر غنود
شدی دردورنجش فزون دمبدم ‌ ‌ ‌ بهردم زدی راه عقبا قدم
چه آنوقت موعود نزدیک شد ‌ ‌ ‌ بچشم اندرو دهر تاریک شد
نبی بود حاضر ببالین او ‌ ‌ ‌ درآنوقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه ازسروردین شنید ‌ ‌ ‌ تبسم نمود و نفس در کشید
خرامید درعالم پاک پاک ‌ ‌ ‌ روان برفلک رفت وتن سوی خاک
نبی بهرش آمرزش ازکردگار ‌ ‌ ‌ طلب کرد بادیدهٔ اشکبار
بروگریه کردند پیر وجوان ‌ ‌ ‌ چنین است آئین رسم جهان
ندارد کسی چشم مهر ازسپهر ‌ ‌ ‌ که این رنگ ننشسته اورا بچهر
لباسش کبود است ودایم ازان ‌ ‌ ‌ که پیمانش نگذرد دیگرزمان
کشد هرشب وروز ازین نابکار ‌ ‌ ‌ زپروردهٔ خویش چندین هزار
بپوشد کبود و بگیرد عزا ‌ ‌ ‌ نگردد پشیمان ولی از جفا
چنین بود تابوده چرخ سترک ‌ ‌ ‌ که راند بیکچوب خرد و بزرگ
بفرمود پس سرور انبیاء ‌ ‌ ‌ که تجهیز وتکفین آن پیشوا
کند نور چشمش علی ولی ‌ ‌ ‌ کمر بست حیدر بحکم نبی
بشستند بسدر وبکافور تن ‌ ‌ ‌ بآئین اسلام کردش کفن
بتابوتش آنگاه بگذاشتند ‌ ‌ ‌ پس ازجای تابوت برداشتند
رسول خدا پیش تابوت او ‌ ‌ ‌ همیرفت ومیگفت اینگفتگو
که ای مهربان عم غمخوار من ‌ ‌ ‌ نکردی تو تقصیر درکار من
زشفقت فروهیچ نگذاشتی ‌ ‌ ‌ گرامی ترازجان مرا داشتی
نگشتی بگرد دل آزارم ‌ ‌ ‌ زدشمن نمودی نگهداریم
زبس داشتی پاس من صبح وشب ‌ ‌ ‌ خوروخواب برخویش کردی حرام
همیشه زخود داشتی راضیم ‌ ‌ ‌ که باداز تو راضی خدای حرم
نکوئی نمودی زسرتا بپای ‌ ‌ ‌ که نیکی زایزد بیابی جزای
دگر هم زخویشان یاران او ‌ ‌ ‌ بسی یادکردند احسان او
همه گشته غمناک از رفتنش ‌ ‌ ‌ ببردند آنجا که بد مدفنش
بخاکش سپردند گشتند باز ‌ ‌ ‌ همینست انجام دار المجاز
ولی برحبیب خدای جهان ‌ ‌ ‌ بسی کرد اثر فوت آنمهربان
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار ‌ ‌ ‌ دگر دشمنان را فزود اقتدار
ازین غم درآندوه بودی مدام ‌ ‌ ‌ بحزنش گذشتی چه صبح وچه شام
برین نیز بگذشته بد بیست روز ‌ ‌ ‌ نگردیده بد کهنه اینغم هنوز
که ناگه ملالی دگر رونمود ‌ ‌ ‌ فلک داغ برداغ پیشین فزود
چنانشد که بانوی دولتسرا ‌ ‌ ‌ همان مادر پاک خیر النساء

رحلت نمودن حضرت خدیجه رضی الله عنها

کزو بود رونق بساط معاش ‌ ‌ ‌ زضعف بدن گشت صاحب فراش
بهرروز دردش فزونی نمود ‌ ‌ ‌ دوا درتاثر زبونی نمود
تنش دمبدم ناتوانتر شدی ‌ ‌ ‌ ببالین سر اوگرانتر شدی
ندادی غذا لذت اورا نه آب ‌ ‌ ‌ نه بیدار ماندی نرفتی بخواب
رسول خدا چون چنین دید حال ‌ ‌ ‌ بدانست کانراچه باشد مآل
دگر داده بودش خبر جبرئیل ‌ ‌ ‌ که بانوی او راست وقت رحیل
چنین گفت باآو نبی ازکرم ‌ ‌ ‌ که ای رنج آید گران بردلم
گمانم چنان است کاید بپیش ‌ ‌ ‌ ملال فراق تو ای مهرکیش
ولی بعدازین غم خدای کریم ‌ ‌ ‌ تورا میرساند بفیض عظیم

چنین وعده فرموده جان آفرین / که بخشد بمن در بهشت برین
ترا نیز با مریم و آسیه / که باشند حوران توراجاریه
چه بشنید بانواز اواین نوید / دلش همچو گل ازطرب بردمید
چنان ارتعاشی از آن ذوق کرد / که گفتی نماندش دگر هیچ درد
ولی چون تمنای اوعسر داشت / بادراك آن همت خود گماشت
فتادش بسر چون هوای جنان / در آمد به پرواز طیار جان
چه نزدیکشد ساعت ارتحال / مراوراد گرگونه گردید حال
رسول خدا داد تلقین او / پس از رحلتش کرد تکفین او
بیکماه از بعد عم رسول / ز عالم سفر کرد عم بتول
ز بعثت نبی رادهم سال بود / که بی در پی این حزنها رو نمود
پس آنجا که گفت اشرف مرسلین / بکندند قبرش در آنسرزمین
در آمد خود اول بقبر آن شفیع / که گرددز فیض قدومش رفیع
در آورد پس نعش آن غمگسار / ز رقت شده دیده اش اشکبار
بسی یاد فرمود غمخواریش / ز حق خواست اجر نکوکاریش
بخاکش چه بسپرد آن نور پاك / بیامد سوی خانه اندوهناك
شد اندوهش از پیش بیشتر / چه فرمود آن مهربان هم سفر
که دیگر چه این هر دو یاری نبود / درون برون غمگساری نبود
ز یکسو فراق چنان همرهان / ز سوی دگر شدت گمرهان
رسیدش چه بسیار آلام وحزان / مر آنسال را نام شد عام حزن
ز فرط غم و ظلم اهل جفا / برون آمدی کم ز دولتسرا
نمیزد ولی صبر سالار دین / ز اندوه چین وجزع برجبین
بکردند آن ناکسان بس ستم / که دیگر نیامد شه اندر حرم
چه دیدند بی غمگسارش قریش / تظاهر نمودند در کین طیش
درین بار کردند چندین ستم / که دشوار شد بودنش در حرم
چنان بردل پاك او کرد جای / که بیرون نهد چندی از کعبه پای
طلب کرد پس زید را نزد خویش / بدو گفت عزمی که بودش به پیش

بیرون رفتن حضرت ازحرم وقبایل واحشام

نمودش بخودهم سفر از کرم / بسوی قبایل برفت از حرم
نخست آن حبیب خدای ودود / بسوی بنی بکر نهضت نمود
بدین مبین خواندشان مصطفی / اجابت نکردند اهل جفا
در آنجا بسوی گروه دگر / بفرمود تشریف خیر البشر
بآنقوم همره نمود او بسی / ولی پای نگذاشت دره کسی
از آنجا چه مایوس گردید باز / سفر کرد از آنجا بسوی حجاز
بارشاد آن قوم بگشاد لب / بره کرد آن گمرهان را طلب
بگفتند او باش و اجلاف را / سفیهان بی شرم و انصاف را
بآنسرور دین سفاهت کنند / بر آنگوهر پاك سنك افکنند
گشادند اجلاف بی باك دست / سر زید از آن سنگباران شکست
نبی را هم از سنك اهل جفا / بشد ساق پا زخم در چند جا
چه کردند مهمان نوازی چنین / سر آمد از آن حی شهنشاه دین
در آنجا بسوی حرم شد روان / یکی بوستان دید آمد در آن
وز آنجا بپای درختی نشست / تن از خون بشست وجراحت ببست
بر آورد پس دست جان جهان / بدرگاه یزدان نیکی رسان
چنین گفت یا ارحم الراحمین / نگارندهٔ آسمان و زمین
توئی کردگار قوی جلیل / منم بنده ناتوان و ذلیل
نه بر قوت خویش دارم امید / نه از خود بعزت توانم رسید
ز ضعف خود آرم بسویت پناه / ز خواری گریزم درین بارگاه
شکایت کنم پیشت از ظالمان / که جز تو معینی ندارم گمان
تن و توش بخش ضعیفان توئی / بعزت رسان ذلیلان توئی
نگیرد اگر دست لطفت مرا / بر آید کجا صبر من با بلا
الهی بود گر بلا این ز خشم / تجاوز ز عفو تو داریم چشم
دگر آنکه باشد رضایت چنان / بود این بلا جمله آرام جان
بهر حال جویم بسویت مسیر / که عفوت وسیعست فضلت کثیر
بده یاریم یارب از دوستان / مرا ساز فیروز بر دشمنان
بدینسان نبی نالهائی دراز / بدانای اسرار میگفت راز
از آنجا بسوی حرم شد روان / پس از قطع ره سرور انس وجان
بجائی که بد بطن نخله بنام / رسید از ره دور نزدیك شام
ازو تا حرم بود یکروزه راه / شب آنجا بسر برد آن دین پناه
چه شد وقت طاعت شهنشاه دین / باستاد پیش جهان آفرین
فریقی در آنوقت از جنیان / گذر مینمودند از آن مکان
شنیدند آنقوم از آن سرفراز / کلام الهی میان نماز
چه کردند گوش آنکلام نبی / تعجب نمودند و دیو و پری
بگفتند باهم که بعد از کلیم / بدینسان کلام متین و قویم
در آفاق نشنیده ایم از کسی / ندیدیم اگر هم فصیحان بسی
کلام الهی است بی شك و ریب / کلامی بدینسان منزه ز عیب
چه نیکو نگهداشتند همچنین / چه پرداخت از بندگی شاهدین
بچشم حبیب خدای جهان / نمودار گشتند آن جنیان
سؤالات کردند از آنجناب / شنیدند از سرور دین جواب
نکردند از حکم محکم عدول / نمودند ازصدق ایمان قبول
بقدر ضرورت ز احکام دین / براموختشان سید المرسلین
بفرمود آنگاه دگر اهتمام / که باید کنون قوم خود را تمام
بشه راه دین ره نمائی کنید / ز گم کرده راهی رهائی دهید
نهادند بر چشم دست قبول / بکردند آنگه وداع رسول
چه بگذشت شب آنشه محترم / از آنجا روان شد بسوی حرم
چه شد داخل کعبه خیر الانام / ز ره رفت اول به بیت الحرام
طواف حرم استلام حجر / بآداب فرمود خیر البشر
وزان پس بیامد بدولتسرا / برش جمع گشتند اهل وفا
همه شاد دل از قدوم رسول / دل دشمنان دردناك و ملول
وزان پس حبیب خدای علیم / شب وروز در کعبه بودی مقیم
نه از مکه بیرون نهادی قدم / نمیکردی از دعوت خلق کم
رساندی بقوم خود احکام رب / کشیدی از آن قوم رنج و تعب

چنان داشت با بت پرستان جدال   که بدحافظش حضرت ذوالجلال

در بیان معراج رفتن و دیدن عجایب و خبر دادن

کنون میدهد عبده محتاج او   سخن را بلندی زمعراج او
نباشد معین ز اهل خبر   مه و سال معراج خیر البشر
ولی اکثری کین گهر سفته‌اند   عروجش بسال دهم گفته‌اند
بشب شد عروج شهنشاه دین   شبی بود چون گیسوی حور عین
شبی در صفا همچو صبح شباب   هر اختر درو چون یکی آفتاب
شبی هم چو روز بلند اختران   شبی هم چو سیمای روشن دلان
شبی چون عزیزان والاتبار   مزین بصد گونه نقش و نگار
در آن شب حبیب خدای علیم   بکاشانه ام هانی مقیم
زده تکیه بر فرش خواب آنجناب   مژه بسته لیکن نرفته بخواب
که آمد ز در جبرئیل امین   باستاد بوسید روی زمین
بگفت ای سبب ذات ایجاد را   کلام تو جان شخص ارشاد را
عناصر جهان گیر از دولتت   موالید جان پرور از نسبتت
زتو نور خورشید سرمایه‌دار   زگرد رهت آسمان مایه‌دار
برای تو شد عرش افراخته   همین کاخ نه آسمان ساخته
از آن قصر آن خانه و آن سرا   چه حاصل نبینند اگر کدخدا
رسیده امشب از قادر ذوالجلال   بآرایش آسمانها مثال
سموات انوار اندوختند   کواکب مشاعل برافروختند
ملایك کشیدند صف فوج فوج   با نبوه‌تر آنکه در بحر موج
شده بسکه معمور چون روی حور   درو منبری نصب کرده ز نور
کشیده بر اطراف صف قدسیان   به تسبیح مشغول کرو بیان
ز تنزیه عذب البیان انبیا   ز تهلیل رطب اللسان اصفیا
در سده‌را بسته پرده ز نور   در آن چیده اسباب بزم حضور
بپا تخت کرسی برون از جهات   زده خیمه عرش بر کاینات
کشاده در باغهای بهشت   صبا مشك بو خاك عنبر سرشت
بلب شیره کوثر از انگبین   روان گشته زان نهرها بر زمین
در آن نهرها گوهر و در ناب   شده فرش چون ریك در زیر آب
زده سبزه سر از لب سلسبیل   ملون چه بال و پر جبرئیل
نهاده پی شکر بر خاك سر   چه منعم درختانش از بار و بر
زلعل از در گل چو تابان چراغ   معطر زبویش چه ناقه دماغ
بطیران طیور ملایك سرشت   پر و بال آنمرغهای بهشت
زیاقوت در و زمرد نگار   نواشان ثنای خداوندگار
قصور و منازل درخشان چو خور   ز یکدانه یاقوت و یکدانه در
در آن قصرها حور و غلمان بپا   به از لؤلؤتر بحسن و صفا
برای نثار تو غلمان و حور   بکف بر گرفته طبقهای نور
فضاهای افلاك نه گانه را   همان قصر و ایوان کاشانه را
برای عطای تو ایمقتدا   پر از نعمت خویش کرده خدا
بدینگو نه افلاك آراسته   بمهمانی خود ترا خواسته
چو بشنید از او سید المرسلین   زجا جست چون بنده کمترین
کمر بست شد مستعد سفر   قدم کرده در راه جانان زسر
روان شد بمهمانی کردگار   زهی میهمان وزهی خانه‌دار
چه بگذاشت بیرون قدم از اطاق   بیاورد جبریل پیشش براق
جهنده چه برق و دونده چه باد   نداند کسی از چه بودش نژاد
چه آدم سر روی آن بیمال   بسان پری در دو پهلوش بال
سر و سینه او زیاقوت و ناب   کفل بود و پشتش زدر خوشاب
سر و ساق ترکیب چون استرش   ز استر ولی خوبتر پیکرش
سوارش چه گردید جان جهان   جهان خواست با او شود هم عنان
زمین ناله کرد از فراقش بسی   که ممکن نبودش فراق نبی
بدو گفت جبریل پیر نوید   بجا باش کاینك محمد رسید
برانگیخت چون مرکب شد روان   شد از چشم مردم بیکباره نهان
زهم تا بپرسند رفت او کجا   برفت بدید و بیامد بجا
نمود این چنین پیش اهل جهان   ولی کرد او سیر هفت آسمان
ببردندش اول سوی ملك شام   به بیت المقدس به بیت الحرام
که ارواح پیغمبران سلف   در آن مرکز عز و جاه شرف
بمهمان پذیری آن شهریار   بصد چشم بودند در انتظار
چه اندر ره جان شخص جهان   به پیشش دویدند روحانیان
نمودند رسم تحیت ادا   بگفتند خوش آمدی مرحبا
بداد انبیا را جواب سلام   بآئین نیکو شه خواص و عام
کشیدند صف انبیای سلف   باستاد آن پیشوا صف بصف
بی شکر آن نعمت امتیاز   ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آمد شهنشاه دین   سوی صخره با جبرئیل امین
یکی نردبان دید از سیم و زر   که از صخره بد تا فلك راه بر
براقش چه آمد بر نردبان   بیکدم زدن رفت در آسمان
چه بر آسمان نخستین رسید   درش را بسوی درون بسته دید
به بواب فرمود روح الامین   که در باز کن که شهنشاه دین
ملك مرحبا گفت در باز کرد   بر آمد ز در شاه گردون نورد
یکی مرد را دید آنجا نبی   که نور از رخش بود بارندگی
ببالا چه طوبی و چون مه سپهر   شده رویش از نور رویش چه مهر
بدو گفت جبریل کی مقتدا   ملاقات کن با صفی خدا
بفرمان جبریل خیر البشر   ملاقات فرمود با بو البشر
باو گفت آدم که ای سرفراز   بدیدار تو بود ما را نیاز
بیا خیر مقدم نکو آمدی   باین عزت و آبرو آمدی
مرا چشم روشن ازین آمدن   که همچون تویی باشد از نسل من
چنان کرد تعظیم بر مصطفی   که فرزند مر والد خویشرا
از آنجا سوی بیشتر شد روان   گذر کرد بر بام هفت آسمان
وزین نوع میکرد در هر فلك   ملاقات با انبیا و ملك
چنین رفت تا سدرة المنتهی   از و گشت جبریل آنجا جدا
براق سبك سیر را تیز پر   بفرمود چون رفت قدر دگر
که حد عروجم ازاین نیست بیش   بسوزم اگر پا گذارم به پیش

زرفتار چون ماند آنرا هوار / شهنشاه دین شد برفرف سوار
زبس داشت رفرف برفتن شتاب / بیکدم بپیمود چندین حجاب
ز پیك نظر بیشتر می‌پرید / گذشت از حجب تا بکرسی رسید
رساندش چه زفرف برحد خویش / پس آنگاه میکال آمد به پیش
تحیت باو کرد چون بندگان / ببالا برش برد از آن مکان
زکرسی چو بگذشت سالاردین / نمودار گردید عرش برین
چه در سایه عرش اعظم رسید / زعرش آفرین آفرین می‌شنید
بخلوتگه قاب قوسین شد / سخن سنج یارب کونین شد
در آن شب شد احکام دین را حدود / مقرر بفرمان رب ودود
مه و صوم و اوقات خمس وصلوة / هم ایام حج و نصاب زکوة
ولی آنچه او در سموات دید / بدیان دین آنچه گفت و شنید
بشان نزولش در اهل بصر / بسی اختلاف است ازاین بیشتر
زبان بسته دارم از آن گفتگو / که داند خدا و رسولش نکو
ولی دانم آورد در زیر پا / سموات را سرور انبیاء
همان عرش کرسی و خلد برین / بدانسان که فرمود روح الامین
ز جزئی و کلی سراسر بدید / مطالب بگفت و مواعظ شنید
چنین گفت راوی و آل عبا / که در قول او نیست یکسر خطا
نبی داشت برسطح افلاك پا / علی در تماشا بصحن سرا
زپیش نظر گشته رفع حجاب / علی بود درسیر با آنجناب
بهرجا شد و آنچه گفت و شنید / علی نزد او را بدید و شنید
بیامد بجا سید کاینات / گرفته بکف آن برات نجات
زبس شاه دین رفت و برگشت زود / چه آمد چنان بسترش گرم بود
بروز دگر سردر خاص وعام / بدولت بیامد به بیت الحرام
حکایات دوشینه گفتن گرفت / از آن جمله ماندند اندر شگفت
ولی آنکه بد مؤمن پاك دین / بر افروختش دل بنور یقین
چنان کرد تصدیق خیر البشر / که پنداشتی بد باو هم سفر
ولی کج نهادان سست اعتقاد / زنقصان ایمان گواهی نداد
از آن جمله جهال مرتد شدند / محیلان دون با نبی بد شدند

انکار کردن کفار قریش معراج را و بیت المقدس را خواستن

ولی مشرکان شقاوت نشان / گشودند بر امتحانش زبان
بگفتند از انتظام فلك / نداریم ما آگهی چون ملك
ولی علم داریم از راه شام / به بیت المقدس وقوفی تمام
که ما از تو پرسیم احوال آن / وزان صدق و کذب تو گردد عیان
نمودند اول اهل ضلال / زاوضاع بیت المقدس سؤال
زارکان و محراب و از منبرش / جدار و بساطین بام و درش
نبی لحظهٔ چون در آن خانه بود / بر احوال جزئیش دانا نبود
شداز پرسش عیب جویان غمین / که ناگه همان لحظه روح الامین
بحکم خداوند رکن و مقام / بیاورد بیت المقدس زشام
نگه داشت درپیش چشم نبی / نمی‌دید اما جز او دیگری
سؤالات کفار را آنجناب / در آن خانه دیدی ودادی جواب
شنیدند چون بی تفاوت نشان / شدند از سخن منفعل سایلان
دگر باره گفتند اهل شقاق / که اکنون بگو ای سوار براق
چه داری از آن کاردانان خبر / که دارند روسوی مادر سفر
بسوی وطن گشته عازم زشام / کجایند از ایشان بگو هر کدام
نبی داد آنکه زهریك نشان / که بد در فلان جا فلان کاروان
دگر آنچه آنشب در آن تیره شب / بهریك از آن کاردانان گذشت
که آنرا رسول خدا دیده بود / باحوال پرسان بیان مینمود
وزان پس با نجوم اخبار گو / بفرمود آن مخبر راست گو
کزان ره نوردان یکی کاردان / رسیده بیك منزلی بیگمان
نگردد اگر امر حادث حجاب / بیایند فردا سر آفتاب
که آگز نبودند از گمرهان / بدانسان به نزدیکی کاروان
بگفتند اینحرف با یکدگر / که نبود ازین وعده نزدیکتر
سحر برسرراه باید نشست / نظر بر رهٔ کشور شام بست
گرایشان نیایند وقت فروغ / بود آنچه گوید محمد دروغ
براینجمله گشتند همداستان / برفتند وقت سحر همعنان
نشستند آنکار و آنها براه / همه دوخته جانب ره نگاه
نمودند هریك بصد جد و جهد / بلات و منات و هبل نذر عهد
که صادق نباشد اگر مصطفی / رسانیم این نذرها را بجا
سفیده شدی دمبدم بیشتر / نشد ظاهر از کاروان هم اثر
از آن شاد گشتی دل مشرکان / که در وقت آمد رهٔ کاروان
رخ جمله شد زرد از انفعال / زبانها بذکر هل گشت لال
ولی زان اسیران جهل و حسد / کسی را نشد باز چشم خرد
که شوینده زان معجزات مبین / زدل ظلمت شك بنور یقین
چه خوش گفت آن مرد دانش نهاد / که در روز کوری بچاهی فتاد
کسی را که روشن نباشد نگاه / نگردد درهش روشن از مهر ماه
شر روز شب شد چه بینور چشم / دل کور دل بدتر از کور چشم
که خورشید نیش نه بخشد ضیا / شود کور مبعوث روز جزا
نه بیند دگر روشنی تا ابد / مبادا نصیب کس اینروز بد

ذکر مناظره کردن وزیر پادشاه یمن با تبع اکبر و عباس سعد

اللهی باعزاز آل نبی / که داری دلم دور از تیرگی
بیا ساقیا نزد ما غم بکن / می درستی در ایاغم بکن
بود چند از کفر زنك وعناد / چه شب تیره دل روز روشن نهاد
ایاغی بدور آر لبریز نور / که باشد نژادش زنا ئید حور
سرت گردم ازمن رخ خود متاب / بیاور دل شب پر از آفتاب
که صبح سعادت دمیدن گرفت / شب غم بپایان رسیدن گرفت
نگردد بیکوضع گیتی فروز / گهی شب درازی کند گاه روز
کنون روز را شد درازی شمار / که در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی اکنون چنین / که ده سال چون سید المرسلین
بسر برد زینسان برنج و ملال / زفضل و کرم قادر ذوالجلال
چنان خواست کز غایت اقتدار / بگیتی شود دین او آشکار

دهد نخل صبر نبی را ثمر / وزان عاصئی را کند بهره‌ور
برافرازد اعلام او این جهان / رساند بگردون سر مؤمنان
سر بت پرستان در آرد بخاك / نماید حرم را ز اصنام پاك
ز بعثت چهده ساله اندر گذشت / علامات نصرت پدیدار گشت
بتأیید ایزد در ایام حج / بسالاردین رخ نمود اینفرج

ذکر آمدن انصار بخدمت پیغمبر ص

کنون به که دراول داستان / ز احوال انصار سازم بیان
شنیدم ز داننده این خبر / که خیلی در عهدی ازاین پیشتر
ملقب به تبع شهی در یمن / سوی کعبه آمد پی حج ازوطن
وزیری بد آن شاه را هوشمند / که بود آگه از راز چرخ بلند
چنین گفت باشه که ایشهریار / شداز گردش اخترم آشکار
که ازخاك بطحی پس ازچند گاه / بر آید رسولی چه رخشنده ماه
که مبعوث گردد بروی زمین / بود خاتم و افضل مرسلین
ازین خاك هجرت کند اختیار / رود سوی یثرب بگیرد قرار
بود امت اوزروی شرف / به از امت انبیای سلف
مرا بر سر افتاده است این خیال / کزینجا بیثرب کنم انتقال
در آن خاك پاك انتظارش کشم / هم از امتش خویش را بشمرم
اگر یافتم عهد آن شهریار / زهی بخت ودولت زهی اعتبار
اگر بیش از آن کرد چرخم تلف / بیابند اولاد من آن شرف
از آن مرد هوشیار شاه یمن / بگوش ودل جان شنید اینسخن
بگفتا خوشا حالت ای ارجمند / که بر کاخ گردون فکندی کمند
گرفتی بدانگونه کاری به پیش / که برخوردی ازدین دنیای خویش
ولی از چنین دولت جانفزا / من خسته محروم باشم چرا
نویسم یکی عهد وسازم قبول / که گشتم بجان امت آن رسول
چو فارغ کنم ازرقم خامه را / سپارم بدست تو آن نامه را
بود پیشت اندرج پر آرزو / اگر خود رسیدی رسانی باو
وگر درنیابیش ای پاك کیش / وصیت نمائی باولاد خویش
که دارند آن نامه را چون سند / رساند باو هر که زیشان رسد
چه گوینده گفت این ولب را ببست / پذیرنده بگذاشت بر چشم دست
ستد نامه رو بمقصود کرد / جهان وجهاندار بدورد کرد
تن چند دیگر هم از آن رفیق / از آن کلبه گشتند اورا رفیق
بکندند دل از دیار یمن / برفتند و کردند یثرب وطن
برستند ازصد هزاران هرج / نشستند در انتظار فرج
بدینگونه گردیدشان چند پشت / که تادر مقصود آمد بمشت
زاولاد آن پاك دینان بدند / که انصار شاهنشه دین شدند

ذکر بیان احوال اولاد وانصار و باقی آن

نمایم کنون این حکایت بیان / که انصار گشتند ایشان چسان
چنان شد بتأیید دیان دین / که در سال عاشر زدین مبین
که از بهر حج هر طرف خاص وعام / گرفتند مأوا به بیت الحرام
بعادت بر آمد شه انبیا / بارشاد ایشان زبان کرد وا
بهر کس که بگذشت دعوت نمود / ولی دعوت او نمیکرد سود
که پر کرده بودند اهل شقاق / دل وگوش مردم ز اهل نفاق
نموده بسحر و جنون متهم / از آن خلق را داده بودند رم
ولی او بحکم خدای جهان / بهر سوی میرفت دعوت کنان
بجائی رسید آن رسول کریم / که بودند جمعی زیثرب مقیم
بفرمود آنگاه خیر الانام / که ای حج گذاران بیت الحرام
برای حصول رضای خدا / نمودید طی این ره دور را
که طوف حرم را بجا آورید / زصاحب حرم اجرطاعت برید
خدای حرم هیچ دانید کیست / وزین طوف این سعی مقصود چیست
بتی چند از سنك بیجا ندم / که درقدر از جمله اشیاست کم
بدست خود اوراتراشیده اید / وزان پس ببام حرم چیده اید
بخوانند او را خداوند پاك / بمالند پس پیش اورو بخاك
بخواهند ازوی جزای عمل / هم ازوی شناسند هر عقده حل
چه کرد او درین روزگار مدید / چه قدرت از آن سنك آمد پدید
کرا کشت اوو کرا زنده کرد / کرا خلق فرمود پس بنده کرد
بتان را بود گر خدائی سزا / بود کوه کلان تر از یشان خدا
که آرید ازوی چنین چند سنك / ندارید از گفتهٔ خویش ننك
چرا بسته شد چشم و گوش شما / کدام اهرمن برده هوش شما
بدانید ایمردم حج گذار / خدای حرم باشد آنکردگار
که ازکاف ونون آسمان آفرید / زمین وزمان ومکان آفرید
بر افراخت خورشید را بر سپهر / زنورش زمین را برافراخت چهر
شمارا باین عقل وهوش آفرید / زبان بیان چشم وگوش آفرید
بیاورد محتاجتان در وجود / هم او رفع حاجت زقدرت نمود
باکل وبشرب ولباس وقماش / دگر آنچه باشد برای معاش
نخست آرزومند محتاج ساخت / وزان پس به بی احتیاجی نواخت
رسانید ازلطف خود بی تعب / پی رفع هر چیز چندین سبب
پی تشنگی کرد آبی عطا / که قصر حیات است ازوی بپا
دگر خورد پس خوردنی بیشمار / حبیب لحوم لبون و ثمار
زپوشید نی و زگستر دنی / فزون دار از حد خدای غنی
اگرچه بسی درد وداد وبلا / ولی باز نگذاشتش بی دوا
بدینگونه نعمای بیحصر وحد / کسی تا کجا نعمتش بشمرد
چنین خلقهای دگر رنك رنك / بود کمترین خلقتش کوه سنك
نگردند تابندگان ظلم کیش / بگیرند راهی که گیرند پیش
فرستاد پیغمبران جلیل / که باشند بر راه حقشان دلیل
زآدم به بینید تا این زمان / چه پیغمبرانی بعز و بشأن
به تبلیغ احکام جان آفرین / رسیدند بر اهل آن سرزمین
رساندند ازحق چه پیغامها / کشیدند از دست ایشان چها
کنون کرد مبعوث داور مرا / تعجب درین کار چندین چرا
زمن آنچه ایسر کشان عرب / کنید از نشان نبوت طلب
زاعجاز مخصوص پیغمبران / نمایم بگویم خبر زآسمان

شنیدند چون اهل یثرب تمام
ازواین سخنهای معجز نظام

بکردند تعظیم او ازو داد
وز آن عهد و بیعت نمودند یاد

دلیل دویم آنکه اهل کتاب
خبرداده بودند از آنجناب

پس از گفتهٔ سید کائنات
نمودند معلوم نیز از صفات

که اخبار بر گوششان خورده بود
بدل گوش اینحرف بسپرده بود

وزان پس نماندش بدل آنخلل
سؤالات کردند ازو بی جدل

شنیدند چون دعوت از آنجناب
جواب و سؤالات را باصواب

نکردند چون دیگران سرکشی
بگفتند باصد نیاز و خوشی

بکن یارسول الله اسلام عرض
که ازماقضا میشود کار فرض

رسول خدا عرض اسلام کرد
دل نرمشان را بدین رام کرد

بدند آنخردپیشه گان شش نفر
وزان جمله بدجابر نامور

بگفتند پس با رسول خدا
که‌ای اول و آخر انبیاء

شنیدیم زینسان زخیبر یهود
هم ازقول تبع بدل نقش بود

که ازبعد چندی بحکم خدا
شود شهرما زار هجرت ترا

چنین است امید ازجهان آفرین
که آن قول هم راست باشد چنین

شود ازقدوم تو آنخاك پاك
رسد بر فلك تارك ما ز خاك

کنون گر بود حکمت ایسرفراز
سوی منزل خویش گردیم باز

بگوئیم وصف تو با قوم خویش
مگر کاردین را سپاریم پیش

برایشان شهنشاه کرد آفرین
بیاموختشان نیز احکام دین

بسی ازکرم لطف و شفقت نمود
برفتن سوی خانه رخصت نمود

بنالید گفت اشرف مرسلین
که خوانید اصحاب خود را بدین

پس انصار از خدمت آنجناب
برفتند سوی وطن کامیاب

رسیدند چون نزد یاران خویش
نمودند اظهار ایمان خویش

گشودند آنکه بقدر عقول
زبانها بمدح و ثنای رسول

بیاران بگفتند از اوصاف او
زاخلاق اشفاق و الطاف او

بیثرب دوقوم اندر آن روزگار
سرافراز بودند و با اعتبار

بخزرج یکی شهره اندر عرب
دویم را بنی اوس بودی لقب

شنیدند چون وصف خیر البشر
زاهل خود آن مردم نامور

از ایشان دل اکثری گشت نرم
بسودای دین شد دل قوم نرم

نمودند مضمر چنان در خیال
که در موسم حج آینده سال

نمایند رو سوی بیت الحرام
در آیند در دین خیر الانام

بادراك آن دولت امیدوار
نشستند یکسال در انتظار

چسال دگر گشت ایام حج
پدید آمد آن روزگار فرج

زیثرب ببستند آنقوم رخت
سوی کعبه زالله امداد بخت

چنین گفت گوینده این خبر
که بودند ایشان ده و دو نفر

آمدن خزرج و اوس از یثرب زمین بقصد حج بخدمت حضرت

یکی بود سعد عباده از آن
دویم بود سعد زراره بدان

رفیقان ده گانه بودند نیز
چو ایشان همه سرفراز و عزیز

رسیدند چون آن بزرگان ز راه
نمودند منزل همان جایگاه

که برخورده بودند با شاه دین
عزیزان و پیشین در آنسرزمین

گرفتند آنقوم آنجا مقام
خبر شد بخدام خیر الانام

بیامد همانندم رسول خدا
بآنقوم بنمود راه هدا

نبودند چون در مقام جدال
نمودند تصدیق بی قیل و قال

ضروری که بد آنچه در کار دین
بایشان بیاموخت سالار دین

طلب کرد پس سرور خاص و عام
جوانی زاصحاب مصعب بنام

که دانستی احکام دین را نکو
کلام خدا بود در ذکر او

بگفتش رفیق عزیزان بشو
بهمراه ایشان به یثرب برو

بیاموز شان با گشاده جبین
کلام الهی و احکام دین

رسی چون بیثرب بقدر توان
بدین اهل آنسرزمین را بخوان

پس آنگاه بر قدر مصعب فزود
بآنقوم او را سفارش نمود

که مصعب رفیق شما میشود
زیار و دیارش جدا میشود

باو آنقدر گرم و خوبی کنید
که فکر دیارش زخاطر برید

گرامیش دارید چون میهمان
حمایت نمائیدش از دشمنان

ازاو یاد گیرید احکام دین
بخوانید پیشش کتاب مبین

بگفتند انصار ایشهریار
زمصعب دل خویش را جمعدار

که داریم او را گرامی چه جان
نباشیم غافل ازاو یکزمان

پس از سرور دین مرخص شدند
سراپرده بر سمت یثرب زدند

برفتند شادان بمأوای خویش
شده کامیاب از تمنای خویش

بیثرب رسیدند با اتفاق
برفتند هریك بسوی وثاق

بمصعب زمهر اسعد نیکرای
بکاشانه خویشتن داد جای

بهم متحد گشته آن هردو یار
نبد ذکر ایشان جز این هیچکار

که با اتفاق اول صبحدم
نهادند از خانه بیرون قدم

شدندی بسوی محلات شهر
پی دعوت خلق در سر و جهر

زارشادشان هیچ روزی نبود
که چندی بتوفیق رب ودود

نگیرند درپیش شه‌راه دین
نیابند در جرگهٔ مسلمین

چنانشد که یکروز آنهردو یار
نمودند بر آل اشهل گذار

دعوت کردن اسعد و مصعب و ایمان آوردن بزرگ آنقوم و سعد معاذ و شرح آن

بنی اشهل اعیان یثرب بدند
زخزرج یکی در نسب میشدند

بر خاندان بود سعد معاذ
بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ

دگر آنکه بد سعد والا تبار
پسر خاله با اسعد نامدار

چه اسعد از آنقوم شد پیشرو
برایشان عیان کرد آئین نو

پس آنقوم را نیز دعوت نمود
پذیرفت آنکه دلش نرم بود

یکی گفت با اسعد ایمحترم
شنیدی که جمعی ز قوم توهم

گذشتند از دین آبای خویش
گرفتند آئین نو را به پیش

بگفتار او سعد چون گوش داد
برافروخت مانند آتش زباد

طلب کرد آنکه زخویشان خویش
یکی مرد باهوش فرهنگ پیش

دلیر و جوان بود نامش اسید
که بدپیش او شیر عاجز چو صید

بگفتش برو پیش اسعد دوان
بگویش که‌ای هتك‌ایند و دمان

نبودی اگر در میان مهر خون
ترا در کفن جامه بودی کنون

بگو کیست آنمرد هنگامه ساز که همراه ات آورده از حجاز

باغوای او سر بر آورده زبس جاهلان را ز ره برده

کنون گر شوی نادم از کار خویش مران بدکنش را ز ابرانی ز پیش

بماند برای وداد استوار بشو ور نه آمادهٔ کار زار

اسید دلاور پس از نزد سعد بر اسعد بر آمد خروشان چو رعد

نهاده یکی تیغ هندی بدوش جبینش پر از خون دلش پر خروش

زدورش چو دید اسعد نامدار بمصعب چنین گفت کی نامدار

که آید همی جانب ما براه یکی نامداریست با فر و جاه

شود گر بشه راه دین او بصیر بره پا گذارند جمعی کثیر

بد اسعد هنوز اندرین گفتگو که از در درآمد غضبناک او

نکرد ابتدا از سلام و درود بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود

چه بشنید اسعد از او این پیام چنین داد پاسخ که ای نیکنام

بیا و در کینه را وامکن بنه تیغ از دوش بشنو سخن

شود گفتهٔ ما ترا گر پسند دل از کین بپرداز و در دین ببند

وگر آنکه ما از تو ملزم شویم برای رضای تو از سر رویم

پسندید اسید این سخن را ازو نشست و بگفتش چه گوئی بگو

پس اسعد اشاره بمصعب نمود بارشاد مصعب زبان بر گشود

نخست او ز توحید آغاز کرد ز یکتائی حق سخن ساز کرد

پس از قدرت کردگار جلال زعفو تجاوز ز خشم کمال

ز نعما و آلاء بی انتها پذیرفتن پوزش از بنده ها

فرستادن انبیاء بر عباد نمودند بر ایشان سبیل رشاد

ز اوصاف و اعجاز سالار دین زعدل ز انصاف دین مبین

زعیش و فراغت بدیگر جهان برش یک بیک کرد مصعب بیان

وزان پس بخواند از کلام خدای برو آیه چند آن نیک رای

چو بشنید ازو اسید اینکلام شد از نور ایمان دلش لعل فام

ز اسعد بپرسید پس آنزمان که در دین در آیند مردم چسان

بدو گفت سعد انکه باید نخست تن خویش چون مثل دل پاک شست

بتن جامهٔ پاک باید فکند دل از مهر اصنام ناپاک کند

بصدق و بدل کرد باید قبول که الله الهیست احمد رسول

بجا باید آورد پس بی نیاز پی شکر ایمان دو رکعت نماز

ز اسعد اسید اینسخن چو شنید بگفت آنچه او گفت این برگزید

دل اسعد و مصعب نام جوی ز بس شاد گردید ز اسلام اوی

پس از نزد ایشان شد آن ارجمند روان جانب سعد اندیشه مند

بدل گفت اکنون چو چاره کنم که اینجا بیاید چو من سعد هم

ز مصعب کلام خدا بشنود دلش نرم گردد بدین بگرود

یکی فکر با خویش کرد آنزمان بیامد بر سعد روشن روان

از و سعد پرسید کای نامجو بانجا که رفتی چه کردی بگو

اسیدش چنین گفت کی نیک نام سیاست باسعد رساندم تمام

دلش را پر اندیشه دیدم ولی که رو داد او را عجب مشکلی

بپیش آمدستش یکی حادثه که گویند قوم بنی حارثه

زبد طینتی عهد بشکسته اند بخونریزی اسعد کمر بسته اند

ترا زود باید بگیری خبر که اعدا نیابند بروی ظفر

همین فکر بود آنکه رو کرده بود از و سعد چون اینحکایت شنود

بر آشفت و گفتا بیار اینسخن بده ای پسر تیغ خود را بمن

که کار منست و نه از عمر و زید بگفت این و بگرفت تیغ از اسید

روان شد چو آتش بر افروخته ز کین چین بپیشانی اندوخته

چه پیدا شد از دور آنکینه ساز بمصعب بگفت اسعد سرفراز

که اینمرد خونخوار خنجر بدست بزرگ گروه بنی اشهل است

چنین گفت مصعب که دارم امید که او هم درآید بدین چون اسید

در اینحرف بودند با هم که سعد درون او درآمد خروشان چو رعد

باسعد بسی گفت پست و بلند بر آشفت با مصعب هوشمند

بدو گفت اسعد که چندان مجوش بکن حرف ما اندکی نیز گوش

وزان پس کنیم آنچه گوئی بما مکن انقدر تند خوئی بما

از اینحرف شد سعد تسکین پذیر بگفتار مصعب بر آورد زیر

بگفت آن سخنها که پیش اسید بگفت دلش را بدین کرد صید

پس آیات حق بر زبانش گذشت دل سعد روشن چه خورشید گشت

برخ نورش از دل پدید گرفت زهر موش ایمان چکیدن گرفت

دل و جان و تن جمله از کفر شست بگلزار دین تازه نخلی برست

عجب نخل پر حاصل بارور که باشد همه برگ شاخش ثمر

دل اسعد و مصعب از این نشاط ارم وار گسترد بزم بساط

روان گشت آنگاه سعد معاذ سوی قوم با آن دو گردن فراز

چو در قوم خود آمد آن ارجمند باستاد کرد این صدا را بلند

که خواهم زن و مرد این دودمان چه بنده چه آزاد چه کودکان

بر آیند بیرون ز کاخ سرا که رو داده کار ضروری بما

همان دم بحکم وی آن انجمن دویدند بیرون چه مرد و چه زن

چنین گفت پس سعد کی دوستان بسر میبرم با شما من چسان

مرا در حق خویش بیچون و چند نکوخواه دانید یا بد پسند

بگفتند قومش همه یکزبان که ای نامور مهتر مهتران

بجز لطف و احسان و خلق نکو دلی گرم خون و لبی نرم گو

بدی ماندگیها نمودن مدد بدر خواست نگذاشتن دست رد

زدشمن نگه داشتن در پناه شده ذره پرور بروز سیاه

دگر از تو چیزی نداریم یاد خدا شاد از تو که مائیم شاد

چه بشنید از قوم سعد اینکلام چنین گفت کی قوم با احترام

ز من بشنوید اینسخن بیحجاب که از دین احمد شدم کامیاب

کنون از شما هر که خواهد مرا در آید در این دین بصدق و صفا

کشد آنکه گردن ز فرمان من برنجاند از خویشتن جان من

دگر گر زنم حرف با او حرام همین بوده اندر زمن والسلام

شنیدند چو قومش اینداستان بگفتند یکباره خورد و کلان

که ای نامور رأی ما رأی توست بجان میکنیم آنچه دلخواه تست

نمودند اسلام جمله قبول دل دوست شد شاد و دشمن ملول

از آن روز دین را قوی شد اساس   دگر مصعب نامور بی هراس
بظاهر بدعوت نمود نگرفت   بتأیید حق دین فزودن گرفت
بهر روز از آن مملکت فوج فوج   بدینسان که برخیزد از بحر موج
بدین از سر صدق می آمدند   بدینگونه اکثر مسلمان شدند
پس از مدتی مصعب محترم   روان شد ز یثرب بسوی وطن
بیامد بر سید خاص و عام   بیان کرد احوال آنجا تمام

خبر رسیدن بحضرت رسول از ایمان آوردن اهل یثرب و آمدن جمعی از ایشان و ببیعت فایض شدن

نبی زان خبر کرد با طبع شاد   بسی شکرها بر حصول مراد
بسال دگر وقت حج و نیاز   شدند اهل یثرب سوی کعبه باز
در این وقت هفتاد مرد سترک   ز اعیان آن قوم هر دو بزرگ
بصدق دل از دین شده بهره مند   قدم کرده از سر ببطحا شدند
بخاک حرم چون نهادند پای   گرفتند بر منزل خویش جای
یکی شد از ایشان بر شاه دین   بگفتش که ای سید المرسلین
گروهی ز اعیان یثرب دیار   که کردند دین ترا اختیار
بشوق لقای تو از شهر خویش   گرفتند راه حرم را بپیش
کنون در فلان جا کشودند بار   نشستند بحکم تو در انتظار
بهر جا که گوئی بخدمت رسند   بنوعی که خواهی تو بیعت کنند
برایشان پیمبر نمود آفرین   بر آن صدق و بر عزم انصار دین
بفرمود از آن پس مقرر چنان   که بعد از طواف حرم همگنان
دویم شب ز شبهای تشریف حج   بیایند همه بر حصول فرج
بشعبی که بد شعب عقبه بنام   نمایند پابوس خیر الانام
شروط از شهنشاه دین بشنوند   بر آن شرطها دست بیعت دهند
چو آمد شب وعده هنگام نوم   که آگه نکردند کفار قوم
برفتند یک یک بدامان کوه   در آن شعب جمع آمدند آنگروه
بیامد هما ندم شه انبیاء   بیاورد با خویش عباس را
که عباس بد عم آن شهر یار   نکرده هنوز از چه دین اختیار
ولی داشت چون بهره از رأی خویش   که در گفتگو پا گذارد به پیش
چه آمد در آن شعب سالار دین   بخدمت رسیدند انصار دین
بدیدند چون ماه رخسار او   شدند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آن قوم یزدان پرست   نبی را نمودند تقبیل دست
پیمبر بپرسید بنواختشان   بنزدیک خود جایگه ساختشان
وزان پس بآن قوم اخلاص کوش   چنین گفت عباس بسیار هوش
که ای نامداران یثرب دیار   محمد بزرگست و والاتبار
عزیز است در پیش ما اینقدر   که داریمش از جان خود در ستر
در اینمدت اعدای ملت ز کین   شب و روز بودند اندر کمین
نمودند بسیار سعی و تلاش   بسی چاره جستند پنهان فاش
که یابند دست تسلط مگر   رسانند ناگاه بر وی ضرر
ولی سینه را ما سپر ساخته   بیاری دهی سر بر افراخته
بداندیش را پیش نگذاشتیم   ز آسیب خصمش نگه داشتیم
کنون شد شما را خرد راهبر   به بندید یاری او بر کمر
ز یار و دیارش جدا می کنید   سوی کشور مرز خود میبرید
یهودان در آن سر زمین بیحدند   که با مصطفی از دل و جان بدند
مرا هست زین غم دل اندوهگین   که یابند چون بی کسش اهل کین
نمایند دست تسلط دراز   شما آن زمان دست دارید باز
یکی عهد خواهم کنون استوار   ز سوگندهای گران مایه دار
که داریدش آنکه ز دشمن نگاه   چنان کین زیان میدهیدش پناه
بسختی از او بر مدارید دست   وگرنه کنون باز دارید دست
که از خویش و پیوند خود بگسلید   ز بیداد اعدا بغربت کشید
چو نیکو بگفت آن جهاندیده مرد   چو آمد دلش از غریبی بدرد
مبادا بدشمن هم اینبند نصیب   که بر دست بدخواه افتد غریب
که آخر بدست عدو میدهید   همان به که اکنون قدم پس نهید
مخواهید اسیر و غم غربتش   بما واگذارید بی منتش
که باشد بدانسان که تا حال بود   نه رنج غریبی نه جور یهود
شنیدند انصار چون اینخطاب   سخن تا بسا زند بهر جواب
بر آشفت اسعد از آن گفتگو   بسوی رسول خدا کرد رو
که ای روشن از روی تو آفتاب   اگر حکم باشد بگویم جواب
بدو داد اذن اشرف کائنات   بعباس اسعد بکرد التفات

ذکر آمدن انصار و عهد گرفتن آنحضرت از آن گروه جان نثار

بسوی شهنشاه دین کرد رو   در آمد بدینگونه در گفتگو
که ما را نمودی تو ای راهبر   نخست امر بر ترک دین پدر
گرفتند ز آئین آبا کنار   بود کار دشواری ای شهریار
خصوصاً تزمانگر شوی حکمران   نباشد ز بردستی اندر میان
چو معلوم ما شد که هستی رسول   نمودیم دین تو طوعاً قبول
گذشتیم از دین آبای خویش   نرفتیم بر رای آبای خویش
دگر آنکه تکلیف کردی بما   که بیرون ز حکمت نهد هر که پا
نمودیم از صدق آنهم قبول   نکردیم یکمو ز حکمت عدول
کنون گر برادر بود گر پسر   چه گردن به پیچد ببریم سر
سیم آنکه بودیم ما در جهان   بگردنکشی شهره اندر مهان
کسی را نبودیم فرمان پذیر   نه بیگانهٔ بود بر ما امیر
ز ما بود پیوسته سالار ما   نبد غیر را دست در کار ما
کنون چون خدای سیاه و سفید   بسالاری عالمت برگزید
نکردند اقوام یاری تو را   نه اهل حرم حقگذاری ترا
در این کار توفیق ما یافتیم   بفرمان دادار بشتافتیم
نمودیم برخویش حاکم ترا   ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بدست تو داده همه اختیار   ببستیم پشت کمر بنده وار
بودیا رسول الله این کار هم   بسی سخت دشوار بر محتشم
که خود را کند بندهٔ دیگری   نه اینکار می آید از خودسری
در اول که کردیم اینها قبول   در آخر نمی شاید از ما عدول
چنانست امید از دادگر   که بخشد ثبات قدم اینقدر

که فرزند و جان و زر و خانمان   فدای تو سازیم و منت بجان
بغیر از رضای تو ره نسپریم   بدین نگرویم و ازین نگذریم
وزین پس بعباس آورد رو   بگفتش که ای سید نامجو
چو میثاق میخواهی از ما بخواه   که بگذشته ایم از سر خود بگاه
هر آنکس که از جان خود دست شست   نماید همه کار دشوار سست
ولی چون نبی یاری از کس ندید   بانصاری خویش ما را گزید
کس آنگه ز بیگانه خواهد مدد   که از خویش و قومش مدد کم رسد
پس آنگاه شد با نبی همزبان   بگفتش که ایمقتدای جهان
بفرمان خود آنچه خواهی ز عهد   وزین جان نثاران ببین جد و جهد
بگفت اینچنین پیشوای امم   که ایشیرمردان ثابت قدم
همین است میثاق من با شما   که دارید احکام دین را بپا
کند آنچه فرمان جهان آفرین   بجا آوریدش بصدق و یقین
ز امروز نهیش مپیچید رو   شناسید یکسان همه حکم او
کند امر چون دادگر بر جهاد   چو مردان قدم پیش باید نهاد
دگر آنکه پاس من ای دوستان   بدارید از شر دشمن چنان
که پاس تن و جان فرزند خویش   دگر خواهش من ازین نیست بیش
چنین گفت اسعد باو آنزمان   بده دست ای دستگیر جهان
که راضی بر این عهد و پیمان شدیم   باین شرطها با تو بیعت کنیم
چه گفت اینسخن اسعد ارجمند   نبی کرد دست مبارک بلند
بر آن عهد و پیمان بصدق درست   نمود آنجوانمرد بیعت نخست
پس آن قوم یکبار پیش آمدند   که بیعت بر آن عهد و پیمان کنند
دراثنای بیعت بگفت اینکلام   بزرگی ز انصار عباس نام
که ایقوم ازاینکار هیچ آگهید   که بیعت چسان با نبی میکنید
بدادند انصار پاسخ باو   که مطلب تراچیست ازین گفتگو
چنین کرد عباس آنگه بیان   که بیعت بر این است ای دوستان
که چون دشمنان شهنشاه دین   نمایند آغاز پرخاش و کین
کشد کار پرخاش آخر بتیغ   نداریم آندم ازو جان دریغ
بمال و تن و جان خویش و تبار   نمائیم یاری که کارزار
بر آریم گرد از بداندیش او   سر و جان ببازیم در پیش او
چنین باشد این عهد پیمان بجا   بود تا سر یکتن از ما بجا
وگر نه شود حرف چون مالها   بمیدان بغلطند سر سایها
شما پای خود را ازان پس نهید   از آن کار دست خود اکنون کشید
شنیدند انصار چون اینکلام   بگفتند از صدق نیت تمام
که کردیم این شرطها را قبول   نمودند بیعت چنین با رسول
درآندم از ایشان یکی محترم   که بد در عرب بوالهیثمش علم
بعرض حبیب جهان آفرین   رسانید از وی خبر اینچنین
که تا حال ما را بموسائیان   چنان عهد و میثاق بد درمیان
که بر مال و بر ملک و بر جان هم   نیاریم تا عمر باشد ستم
کنون چون بر ایشان شود آشکار   که کردیم دین ترا اختیار
بدست تو بیعت بصدق و یقین   نمودیم بر قتل اعدای دین
نماند دگر عهد و پیمان بجا   بکین و عداوت کشد عهدها
نهد درمیان پای شمشیر تیز   شود منجر آخر بجنگ و ستیز
از آنها نگردیم هرگز ملول   بود سایه ات تا بسر ای رسول
ولی هست اندیشه زین رهگذار   که هجرت کنی چون بیثرب دیار
چو بیرون گذاری ز بطحا قدم   شوند از فراق تو خویشان دژم
بیایند پیشت بعجز و نیاز   بخوانند بازت بسوی حجاز
توانند بیائی بسوی حرم   یهودان ما را گذاری بهم
چه او کرد این گفتگو را تمام   تبسم کنان گفت خیر الانام
که باشد یکی خون ما با شما   نداریم از خود شما را جدا
دگر آنکه یار شما یار ماست   بود خصم ما هر که خصم شماست
بشهر شما چون بگیریم قرار   نیایم بیرون دگر زان دیار
مدارید ازین فکر دل در جفا   که از ما نیاید بغیر از وفا

ذکر ندا دادن ابلیس ملعون بسوی قریش و آگاه گردانیدن آنحضرت را با اهل یثرب

چه بیعت بدینگونه شد استوار   عزازیل را رفت دل از قرار
چو آمد همان دم ببالای کوه   ندا کرد پس سوی بطحا گروه
که این نامداران والا تبار   بدانید کاعیان یثرب دیار
نمودند بیعت بخیر البشر   که بندند بر کینه خواهی کمر
شما را بخوانند بر دین خود   ز آئین آبا بآئین خود
نباشد دگر درمیان هیچ چیز   مگر عرض اسلام و شمشیر تیز
چو ابلیس کرد اینسخن را تمام   بانصار فرمود خیر الانام
که ابلیس بد آنکه گفت اینسخن   عیان کرد این راز بر انجمن
بگفتند انصار کی مقتدا   چه باک ار شود راز ما بر ملا
کنون ما بدست تو دادیم دست   نترسیم دیگر ز هر کس که هست
دهی گر تو فرمان که فردا بگاه   برآید شهنشاه انجم سپاه
برآریم شمشیر کین از نیام   گذاریم در راه پرخاش کام
بیکباره دین آشکارا کنیم   برای چه دیگر مدارا کنیم
بگیریم این پرده از روی کار   برآریم از دشمن تو دمار
بفرما که از خون این ناکسان   نمائیم رودی بهر سو روان
برایشان بکرد آفرین شاه دین   که باید چنین رفت در راه دین
ولی صبر باید گرچند روز   که حکم غزا نیست ما را هنوز
شما را بود بهتر اکنون همین   که آرید رو سوی یثرب زمین
شب و روز باشید در انتظار   کنند تا چسان حکم پروردگار
بفرمود انصار را پس وداع   بگفتا مجوئید با کس نزاع
سوی منزل خویش بندید بار   بگیرید ازین پیش اینجا قرار
نمودند انصار فرمان قبول   بناکام رخصت شدند از رسول
بدولتسرا شد پس آن مقتدا   برفتند یاران همه جا بجا
علم زد چه روز دگر آفتاب   سر فتنه جویان درآمد ز خواب
شدند از پی آن ندائی که دوش   ازان قله کوه آمد بگوش
بنزد بزرگان یثرب زمین   برفتند پر شکوه اعدای دین

بگفتند ای مهتران عرب   عجب از شما صد هزاران عجب
که گردید دین محمد قبول   مگر راست پنداشتیدش رسول
نبود از شما این گمان بخردان   که افتید از سحر او در گمان
شنیدند انصار چون اینسخن   ندادند پاسخ بآن انجمن
ولی دیگران اهل یثرب زمین   که بودند بیگانه آندم زدین
بخوردند سوگندهای گران   که ما را خبر نیست زین داستان
بداندیشه بد آنکه کرد اینصدا   که سازند ما و شما را جدا
شما دل مبندید بر این دروغ   که از راستی نیست آنرا فروغ
شنیدند اعدا چو زیشان قسم   برفتند خوشدل بسوی حرم
بروز دگر اهل یثرب دیار   سوی کشور خویش بستند بار
ولی بود چندی براعدای دین   شد اسلام آن نامداران یقین
بر آن قوم چون دست رسشان نبود   که سوی وطن رفته بودند زود
گشادند برجور اصحاب دست   رساندند چندان بر ایشان شکست
که نتوان بیان کرد تفصیل آن   وگر من بگویم بسوزد زبان
حبیب خدا چون بدید اینستم   چنین داد فرمان بلطف و کرم
که اصحاب هجرت بیثرب کنند   نهان یک یک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم   برفتند پنهان بلطف و کرم
بدینگونه رفتند یاران تمام   علی ماند و بوبکر و خیر الانام

آغاز داستان هجرت نمودن آنحضرت از مکه معظمه بمدینه مشرفه از جهت عزیز گردانیدن دین حق و شرح آن

بیا ساقی ای عیسوی دم طبیب   که رنج غریبی مرا شد نصیب
می وصلی اندر ایاغم بکن   غریبم علاج دماغم بکن
جنون پارهٔ ریز در جام من   که جوشد می معنی در کام من
کنم وصف هجرت بدانسان بیان   که صفحه شود رشک باغ جنان
چنین گفت دانندهٔ این خبر   که کردند چون اهل ایمان سفر
خبردار گشتند اعدای دین   که رفتند یاران بیثرب زمین
ازین درد برچشم آن ناکسان   جهان تیره شد چون دل یارشان
در آن جاهلیت ببیت الحرام   یکی خانه بد دار ندوه بنام
که چون آمدی کار سختی بپیش   در آن خانه جمع آمدندی قریش
زدندی بهم رأی اهل نفاق   شدی تا بیک رأی ایشان اتفاق
بر آن رای همداستان می شدند   پس از بهر مطلب روان میشدند
چه اینکار دشوارشان رو بداد   در آن خانه رفتند اهل عناد
نشستند یکجا بهم گمرهان   نهادند پس راز را در میان
بگفتند کار از مدارا گذشت   کنون باید از صبر ما را گذشت
نمودیم هرچند اغماض پیش   محمد نشد نادم از کار خویش
کنون تا باینجا رسانید کار   که بیعت ستد ز اهل یثرب دیار
فرستاد یاران خود را تمام   نهد خود در آخر باین کار گام
چه او پا گذارد بدان مرز و بوم   بیاریش آیند خزرج هجوم
چه اعوان و انصار پیدا کند   نخست آرزو جنگ ما را کند
نبینیم آرام یکدم بخواب   شب و روز باشیم در انقلاب
نباشد بجز رزم افسانهٔ   نه جز خانه زین دگر خانهٔ
مدام از دم تیغ نوشیم آب   بود خون دل بزم ما را شراب
همان به که زاین پیش فکری کنیم   که بنیاد این فتنه را بر کنیم
درینحرف بودند با یکدگر   که ناگاه پیری در آمد ز در
چنین گفت دانای اینداستان   که شیطان بد آن پیر تیره روان
چو دیدند اعدای آل نبی   بخلوت که خود یکی اجنبی
به بستند لب را از آن داستان   بآن پیر گشتند همداستان
که ای پیر دانا بگو کیستی   کرا خواهی اینجا پی چیستی
که گفتت کزین در درون آمدی   باین خانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آنپیر گم کرده راه   که از اهل نجدم یکی خیرخواه
سواع و هبل را یکی بنده ام   دل از مهر اصنام آکنده ام
ندارد محمد دگر بی گمان   ازین پیر دشمن تری در جهان
شنیدم ز گویندهٔ محترم   که امروز نام آوران حرم
درین خانه دارند باهم تمام   بتدبیر کار محمد قیام
بگفتم که من نیز شامل شوم   بود کندرین خیر داخل شوم
ثوابی شود توشه آنسران   دراین آخر عمر آرم بجا
ز شیطان ناپاک اینداستان   شنیدند چون تیره دل گمرهان
تواضع نمودند و بنواختند   نشاندند و همراز خود ساختند
نشستند آنکه بتدبیر کار   چنین گفت از ایشان یکی خاکسار
که باید یکی خانه دور تنگ   پر از حول مانند کام پلنگ
نبی را در آن خانه باید بهشت   درش را بر آورد با سنگ و خشت
یکی روزن تنگ باید گذاشت   که آن نان و آبش رسد وقت چاشت
در آنجا بود تا بود در حیات   که جز حبس او نیست ما را نجات
چه این گفتگو پیر نجدی شنید   بدینسان بپاسخ نفس بر کشید
که این رأی دور است پر از صواب   بنی هاشم اینرا نیارند تاب
که باشد محمد به بند شما   اسیر شما مستمند شما
بگیرند آخر بپرخاش زور   شود بیشتر آنکه آشوب و شور
چنین گفت زان دیگری در میان   که این رأی چون است ای دوستان
که او را برانیم از ایندیار   بغربت نیاید از او هیچ کار
نزد پیر نجدی بتصدیق دم   پسندش نیامد ازاین رأی هم
چنین گفت اینهم نباشد نکو   کزین کار حاصل شود کام او
رود سوی یثرب زمین بی گمان   در آیند در گرد او پیروان
ز کاری که ترسید آید بپیش   نباید زنید تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بوجهل دون   که ای شیخ بشنو ز منهم کنون
درینکار باشد چنان رأی من   که سازیم بر قتل او انجمن
ز هر خاندانی یکی نامور   ببندد بخون محمد کمر
بیک جا شده جمع گردنکشان   شوند از پی کشتن او روان
بگیرند بام و درش را فرو   زنند هر کسی زخم تیغی باو
چو رنگین شود تیغ ما ها تمام   نداند کسی قاتلش را بنام
شود پهن خونش میان قریش   چه خویشانش آیند بصد مهر و طیش

نباشد بدید ارخون ریز او — که‌خواهند خون محمد ازو
شود بردیت رفع کین و عناد — دهیم آنچه خواهند و باشیم شاد
بروشیخ نجدی بگرد آفرین — که‌تدبیر این کار باشد همین
براین رای شد جمله را اتفاق — بهم عهد کردند اهل شقاق
که‌چون شب نهد پای اندر میان — شود تیره چون رای ایشان جهان
ببندند شمشیرها در کمر — روند از پی قتل خیر البشر

خبر آوردن جبرئیل از تمهید دشمنان و خوابیدن حضرت امیرالمؤمنین ع بجای پیغمبر آخرالزمان

درین فکر دونان گم کرده راه — که جبرئیل آمد ز نزد اله
نبی را از آن راز آگه نمود — زهجرت سوی یثرب بشره نمود
بگفتش که‌ای مقتدای جهان — چنین است حکم خدای جهان
که‌امشب بهنگام خواب از حرم — براه مینهی سوی یثرب قدم
علی را بخوانی بگوئی باو — که گردن نهد زیر تیغ عدو
کند با تو از صدق سودای خویش — ردایت کشد بر سراپای خویش
رو داو و تکیه بجایت کند — سروجان خودرا فدایت کند
که‌غیر از علی کس نیارد بپیش — بحکم من و مهر تو جان خویش
وزان پس تو ای تاج فرق جهان — زخانه برون آی یسن بخوان
بکف مشت خاکی بر آورده باش — رسی چون براعدا برایشان بپاش
که‌از حکم یزدان نیکی رسان — نه‌بینند ترا چشم آن ناکسان
روی سالم از پیش اعداء دین — سلامت رسی تا به‌یثرب زمین
بگفت و برفت از برش جبرئیل — نبی شد پی حکم رب جلیل
که‌برچید شاه کواکب اساس — کمر بست هندوی شب بهر پاس
بیکجا شدند آن ستم پیشگان — ببستند شمشیرها بر میان
نهادند رو سوی دولتسرا — رسیدند بردر گرفتند جا
نمودند با هم قرار اهل شر — که دارند پاس نبی تا سحر
کشد چون علم از افق صبحدم — نمایند شمشیرهــا را علم
در آیند ناگه بدولتسرا — کنند از محمد تهی خانه را
نمودند با هم چنین اتفاق — ولی بی خبر زاندل پرنفاق
که‌خواهد رسانید یکمو زیان — کسی‌را که باشد علی پاسبان
نبی شد چه واقف ز کار قریش — علی را طلب کرد نزدیك خویش
زفرمان یزدانش آگه نمود — بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید این خبر از رسول — بدو دیده بگذاشت دست قبول
در آن جان‌نثاری تعلل نکرد — تعلل چه باشد تامل نکرد
بگفت ای‌خوشا من خوشا حال من — خوشا رتبه و عزت و شان من
که ایزد فدای تو کرده مرا — به‌بخشد ترا در پذیرد مرا
بگفت این و برخواست شادیکنان — ردا از نبی بستد و شد روان
بروی فراش رسول خدا — بخوابید و بر سر کشید آن ردا
چو ایزد بدید این خلوص از علی — از آن‌شب باو داد جای نبی
وزان پس پیمبر بحکم خدا — بر آمد ز دولت بدولت سرا
قدم زد چو بیرون ز بیت الشرف — در آورد از خاك مشتی بکف
ز کفار بگذشت یسن بخواند — پس آن‌خاك بر خاکساران فشاند
ندیدش کس از حکم یزدان پاك — بیفتاد برچشم بدخواه خاك
چنین گفت گویندهٔ اینخبر — که‌خاکی که افشاند خیر البشر
از آن‌خاك برفرق هر کس رسید — بشد کشته درجنك بدر آن عنید
بدینگونه از پیش اعدای دین — سلامت گذشت اشرف مرسلین
وزان پس زدادار روز حساب — بجبریل ومیکال آمد خطاب
که ای قدسیان منزه صفات — برون از غم وفوت ذوق حیات
مبرا ز شهوت زخواهش نفور — ز لذات نفسانی آزاد و دور
نمودم شمارا چه ابرا همم — بسی عمر کردم بهریك کرم
حیاتی برون از شمار و حساب — که‌جز من کس اورا نداند حساب
هم از عمر هریك گذشته بسی — که آن‌نیز جز من نداند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر — وفا آید از دیگری اینقدر
که‌بینید چو بر یار خود کار تنك — سروجان فدایش کند بیدرنك
نمودند آن صادقان اعتراف — که‌اینکار نایدزما بیگزاف
بلی گرچه هستیم اخوان هم — بخواهیم ازهم فزون جان هم
بایشان چنین گفت رب‌عباد — که ایقدسیان صداقت نهاد
ببینید این بنده خواص را — علی صاحب صدق واخلاص را
که بالذت شهوت بیحساب — درین عمر واین ابتدای شباب
بفرمان من چون دل از جان بکند — سر خویش در راه من چون فکند
به بینید چون با نبی با وفا — رسانید حق اخوت بجا
چوسان جان خود کرد بر روی نثار — زهی بندهٔ خاص کامل‌عیار
کنون هر دو از جای خود بر پرید — بـرای نگهبانی او روید
به نزدیکی او بگیرید جای — یکی جانب سر یکی سمت پا
زشر عدو پـاسبانی کنید — بر آن جان‌فشان جانفشانی کنید
بفرمان دارندهٔ نه فلك — نمودند پرواز آن دو ملك
رسیدند آنجا که‌شیرخدا — در آورده بد سر بزیر ردا
ببالای سر کرد میکال جای — باستاد جبریل پائین پای
زدشمن چنان پاس او داشتند — بتوصیفش این گفتگو داشتند
سرت سبزای بنده سرفراز — که‌جان آفرین داور بی نیاز
نماید مباهات از بند گیت — فزوند ازین مژده فرخند گیت
درا ینجا تو بگذار این داستان — کنون گوش کن قصهٔ دشمنان

خبر دادن ابلیس کفار را از حضرت رسول الله (ص)

چو بگذشت از ایشان رسول خدا — پس از ساعتی مردی آمد زراه
چنین گفت راوی که ابلیس بود — دگر باره خود را بدونان نمود
ازایشان بپرسید شیطان شوم — که‌هرچه دارید اینجا هجوم
بگفتند داریم پاس نبی — بر آید چو صبح از لباس شبی
بروتاخت آریم با تیغ کین — بریزیم خونش بروی زمین
بخندید و شیطان بگفت ای گروه — چنان ماند دست شما زیر کوه
محمد ازاینجا خرامید و رفت — شمارا بسر خاك پاشید و رفت
نهادند چون دست برسر قریش — پر از خاك دیدند سرهای خویش

تعجب نمودند زیند استان / بدیدند برروی هم ناکسان
بدیدند او خفته برجای خویش / کشیده ردا بر سراپای خویش
رسیدند بر بستر مصطفی / بر آمد ز زیر ردا مرتضی
چو دیدند جویندگان نبی / که برخواست ازروی بستر علی
بگفتند با او محمد چه شد / بگو راست خواهی اگر جان خود
چو اعدا شنیدند ازاو اینجواب / در کین گشودند با آنجناب
شما گر سپردید او را بمن / که باز آمدید ازپی خواستن
چنین گفت پس نابکار دگر / که زجرش زقتلش بود خوبتر
ولی بولهب گفت ازاینها چه سود / نیامد چه مقصود مادر وجود
همان به که ازوی بداریم دست / شتابیم دنبال صیدی که جست
براین رأی ایشان جمله شد اتفاق / ازآنخانه رفتند اهل نفاق
منادی ببازارها جار زد / کهر کس سراغ محمد دهد

ز جاجست ازایشان یکی چون شرر / بایوان نگه کرد ازدرز در
زکین تیغها را بر آمیختند / بدولت سرای نبی ریختند
بکف تیغ تیز و گره بد برو / بدینسان بکفار شد روبرو
زسر هوش آن بد سگالان بجست / بسودند دست تأسف بدست
چنان گفت پاسخ خداوند راز / که نسپرده ازکس نخواهند باز
چه دانم کجا رفت آن سرفراز / زجائی که خواهید جوئید باز
یکی گفت اورا بسوی عدم / فرستیم اورا کزو نیست کم
برو تنگ گیریم کار آنچنان / که ما را دهد از محمد نشان
به برمیش اعضا اگر مو بمو / سراغ محمد نیابیم از او
نرفته است بر دور احمد هنوز / پی او بگیریم تا هست روز
همه دست برداشتند از علی / نهادند سر در قفای نبی
باو صد شتر مژدگانی دهیم / تمنای دل درکنارش نهیم

ازین مژده کفار بطحا تمام / بکوه و بصحرا نهادند گام
گرفتند همراه خود پی بران / که برسنگ گیرند ازپی نشان

ذکر برداشتن پی بران باخود و روان شدن کفار قریش بطلب آن حضرت ص و شرح آن

بدینسان گرفتند دنبال او / کنون شمهٔ بشنو از حال او
زنزدیک آنقوم پر مکر رفت / بسوی سرای ابوبکر رفت
نبی بردر خانه‌اش چون رسید / بگوشش صلای سفر در کشید
گرفتند پس راه یثرب به پیش / نبی کند نعلین از پای خویش
چو رفتند چندی بدامان دشت / قدوم فلک سای مجروح گشت
که ازکس چنین قوت آید پدید / که بار نبوت تواند کشید
بجستند جائی که باشد پناه / زچشم کسان دور باشد زراه
گرفتند درجوف انغار جای / ولی پیش بنهاد بوبکر پای
بدینگونه تا شد تمام آن قبا / یکی رخنه نگرفته ماند از قضا
نیاید خرد این شگفت در کسی / که دوراز خرد می نماید کسی
در آن تیره گی یک بیک چون شمرد / یکی آمد افزون یکی پا فشرد
درآمد رسول خدا هم بغار / نشستند بیکجا بهم هردو یار
باو کرد فرمان رسول خدای / که آید کند بردر غار جای
وزان پس بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید
چنان شد باو حکم رب العباد / که هم آشیان داد هم بیضه نهاد
درآندم کف پای آن یار غار / که برروی سوراخ بد استوار
پیمبر باو گفت آهسته باش / رسیدند اعدا مکن راز فاش
همان دم رسیدند پس مشرکان / بنزدیکی غار با پی بران
باستاد پی بر چه آنجا رسید / زدانائی خویش هرسو بدید
مگر اندرین غار باشد نهان / وگر نیست رفته است بر آسمان
ببین شاخ و این توده خار را / که چون تنگ کرده در غار را
سیم آشیان کبوتر به پای / که تا حال در آشیان داشت جای
نهادی کسی گر درین غار پای / نماندی نشا نهاد را اینجا بجای
دلش گشت از بیم در بر طپان / دگر باره بگشود بر خود زبان
بیک کز فزودن تر نمانده است راه / زنزدیک ما تا بر کینه خواه
دگر باره فرمود آن ارجمند / که آری مگر دان صدا را بلند

چنین گفت راوی که سالار دین / چه سالم بحفظ جهان آفرین
پی هجرت او نیز آماده بود / که سابق رسولش خبر داده بود
چه بوبکر ازآن حال آگاه شد / زخانه برون رفت همراه شد
بسر پنجه آن راه رفتن گرفت / پی خود زدشمن نهفتن گرفت
ابوبکر آنگه بدوشش گرفت / ولی اینحدیث است جای شگفت
برفتند القصه قدری دگر / چو گردید پیدا نشان سحر
بدیدند غاری در آن تیره شب / که خواندی عرب غار ثورش لقب
بهرجا که سوراخ یا رخنه دید / قبا را بدرید آن را بچید
بر آن رخنه گویند آن یار غار / کف پای خود درانمود استوار
بغار اندرون در شب تیره فام / چسان دید سوراخها را تمام
نیامد چنان کار از غیر او / بدینسان انچه پرداخت زان رفت ورو
درختی که نزدیکی غار بود / که برجای برگش همه خار بود
بیامد بحکم خدا آن درخت / ز هر سو در غار را بست سخت
یکی جفت کفتر همان در زمان / بیامد بامر خدای جهان
چو شد کار پرداخته آنچنان / رسیدند کفار با پی بران
رسیدش بدندان ماری گزند / وزاندرد افغان او شد بلند
مخور غم صدا را مگردان بلند / که از زخم افعی نیابی گزند
چه نزدیک گشتند ز آواز پا / پریدند آن جفت کفتر ز جا
چنین گفت پس بارفیقان خویش / از اینجا محمد نرفته است پیش
بکن بر در غار اول نظر / بده پس ز حال محمد خبر
دو بیم پردهٔ عنکبوتی نگر / که برروی نسیمی نکرده گذر
همیندم که آواز ما را شنید / بجا بیضه را ماند خود بر پرید
ابوبکر چون اینسخنها شنید / طلب کار را بر در غار دید
که اعدا رسیدند ای شهریار / شود بی گمان راز ما آشکار
کنون چون بیائیم راه گریز / زپس کوه و ازپیش شمشیر تیز
مخور غم که با ماست جان آفرین / زبان درکش وقدرت حق ببین

که ما را نبینند این گمرهان
نیابیم یکمو از ایشان زیان

چه جستند بسیار کم یافتند
شبانگه سوی خانه بشتافتند

شدی پور بوبکر بهنگام شام
ببردی در آنغار آب طعام

که هستند در جستجو آن گروه
شب و روز در دشت و صحرا و کوه

که او نیز اسلام آورده بود
ز ابریق توفیق می خورده بود

جز ایمان دگر از صدیق عدو
نبد هیچکس واقف از حال او

از و حمله در این سخن چون شنود
دو جمازه دردم مهیا نمود

کنون گوش کن قصهٔ آن گروه
که بودند جوینده در دشت و کوه

که تا حال وی در جوار حرم
نماند ه فرا تر نهاده قدم

ز صاحب حشمهای دور حرم
بهر جا که بد مهتر محتشم

بدانید که از ما محمد گریخت
ز هم تار بود یقینش گسیخت

که گر رفت این بار بیرون ز دست
کند کار برما بیکبار ه پست

وگر نه نبینید آرام و کام
بد از ما خبر کرد او والسلام

پراکنده گشتند پس آنگروه
ولی جستجویش بدامان کوه

بغار اندرون تا سه روز و سه شب
بسر برد آنشه بفرمان رب

نمودی هم از حال اصحاب شر
حبیب خدای جهان را خبر

دگر راعیی بود عامر بنام
که کردی شبانی بیت الحرام

شدی شب بپیش بشیر و نذیر
ببردی برش هدیه جامی ز شیر

بگفتش فلان روز وقت سحر
دو جمازه بهر پیمبر برید

نشست از سر صدق در انتظار
که بود شب وعده بر سوی غار

سه روز و سه شب چون بر آمد برین
یقین گشت بر بد سگالان دین

ز اطراف بطحا کشیدند پا
بسوی قبایل شد ندا شقیا

نمودند آن بد سگالان پیام
که آن پاسبانان بیت الحرام

شما را وما را نباید نشست
بآرام تا او نیاید بدست

نماند نشان از بت و بت پرست
از و تا توان برمدارید دست

کنون بشنو احوال خیر الانام
که اعدا براطراف بیت الحرام

بیرون آمدن آنحضرت از غار با ابو بکر و رسیدن باحشام سراقه و رفتن سراقه بقصد آنحضرت وشرح آن

کشیدند چو پا از ره جستجو
بسوی قبایل نهادند رو

تهی گشت از آنقوم آن پهن دشت
رسول خدا عازم راه گشت

بصبح چهارم بر آمد ز غار
دو جمازه آورده بد حمله دار

بر آمد بر ان دیگری حمله دار
بهمراه آنگشته عامر سوار

بر اندند آن روز و شب بیدرنك
بروز دگر نیز تا ظهر تنك

بآسایش آمد نبی را نیاز
سوی سایه سنگی آمد فراز

چه شد گرم چشم رسول خدا
ابو بکر بهر حصول غذا

نبی دیده از خواب چون باز کرد
بنوشید آن شیر شد رهنورد

بزرك حشم داشت سراقه نام
دلیر و جوان بود و با احتشام

چو سیل بهاری دو اشتر سوار
گذشتند بر ساحل رود بار

چه بشنید سراقه از جا بجست
ستد نیزه بر پشت زین بر نشست

چو زینگونه نزدیك شد آنسوار
کز و تا نبی ماند یك نیزه وار

بگفت ای شهنشاه دین الحذر
که اندر پی خصم چون شیر نر

مینديش نزدیك شد گر عدو
که دارند نزدیکتر هست از و

که چون میکند دفع سرش زما
چو گفت اینسخن سرور انبیاء

بسی کرده مهمیز از جا نجست
بجنبید چسان آنکه یزدانش بست

چنین گفت کز صدق آنشهریار
که برمن بزرگیت شد آشکار

که دیگر نیایم شما را ز پی
وزینجا روم راست یکسر بحی

بگویم نرفته است زینجا رسول
تو برگرد و خود را مگردان ملول

شنید اینسخن چون رسول خدا
بفرمود در حق او این دعا

چو در صدق نیت نبودش قصور
بر آمد ز جا دست پای ستور

وزان پس ز اعدای آنشهریار
از آن راه هر کس که کردی گذار

تو بیهوده رنجی مبر ایفلان
بجویش ز جائی که یابی نشان

در آنجا نبی شد چنان پیشتر
بحی دگر او فتادش نظر

بشأن و بعقل و بعفت کلان
مهین زاده و خادم و میهمان

چو بگذشت بر وی رسول خدا
بگفتش که ای صاحب این سرا

چنین گفت آن پیرزن در جواب
که ایمقدمت بهتر از آفتاب

نشست از بر یکشتر شاهدین
ابو بکر را کرد با خود قرین

گرفتند پس راه یثرب شتاب
بهبیراهه بر ساحل رود آب

برفتند تا گرم گردید روز
چه تفتنده شد آفتاب تموز

در آن سایه خورشید دوران غنود
بدولت دمی استراحت نمود

بهر سوی شد تا بجهد کثیر
گرفت از شبانی یکی جام شیر

چه خیر البشر پارهٔ ره برید
بنزدیکی یك قبایل رسید

یکی رفت و گفتش که ایمحتشم
همیندم ز نزدیکی این حشم

گمانم که باشد محمد همین
که آورده رو سوی یثرب زمین

همی تاخت مانند باد دوان
بدستی سنان و بدستی عنان

ابو بکر باز آمد اندر فغان
برخ گشته اشك از دو چشمش روان

دگر باره دادش دل آنشهریار
بگفتش مکن گریه ای یار غار

اگر میشناسی خدا را منال
ببین قدرت قادر پر کمال

همانده بفرمان یزدان پاك
فرو رفت تا زانو اسبش بخاك

چو سراقه دید اسب را پابگل
پشیمان شدش آنچه بودش بدل

کنون گر دهی زین بلایم نجات
کنم عهد بادا و رکاینات

دگر هر کرا بینم ای شهریار
که باشد در این ره تو را خواستگار

بگردانم او را ز دنبال تو
نهان دارم از دشمنان حال تو

که یارب تو از نیتش آگهی
اگر راست گوید نجاتش دهی

ثنائی بگفت او وسوی حشم
روان گشت سراقه محترم

بگفتش به سراقهٔ نامدار
از این ره محمد نکرده گذار

بدینگونه اعدای دین را تمام
بگرداند از راه آن نیك نام

گذشت از در خیمهٔ آنجناب
نشسته زنی دید در پیش باب

بکد بانوی شهرهٔ خاص و عام
یکی شیر زن ام معبد بنام

اگر تمر داری وگر شیر و نان
بیاور بها آنچه خواهی ستان

شد امسال قحطی چنان در دیار
که برگی نروئید از کشت زار

زبی برگیم آنچنان بینوا / که کس نان نیابد برای دوا
وگر نه کسی نان کند جان دریغ / نباشد چه مهمان جان دریغ
پس آنکه حبیب خدای مجید / یکی میش در خانه اش بسته دید
بگفتش بلطف کرم چون سروش / که این میش اگر شیر دارد بدوش
بگفت ام معبد که ای بیهمال / ز بس بود تفتیده این قحط سال
نمانده است چون در تن چارپا / باین لاغری شیر باشد چرا
بفرمود پس سید ابطحی / که من دوشمش گر اجابت دهی
بگفتا بدوش ایفدای تو من / که آید ز خجلت برون پیره زن
فرود آمد از ناقه آن مقتدا / بشد پیش بگرفت نام خدا
چو بگذشت بر موضع شیر دست / روان گشت در دم که نتوان ببست
بآن پیره زن داد اول نبی / از آن شیر چندان که شد ممتلی
دگر همزبان و بشیر و نذیر / بخوردند چندانکه گشتند سیر
وزان پس رسول خدای غفور / بنوشید خودهم بقدر ضرور
دگر داشت ظرفی که آنخانه دار / چه کاسه چه کوزه چه طشت و تغار
چه از شیر آن میش پر شد تمام / از آنجای برخواست خیر الانام
هماندم بشد رخصت از خانه خواه / بجماز بنشست و بگرفت راه
در اوام معبد بحیران بماند / بر وهر زمان نام یزدان بخواند
وز آنجا نبی با رفیقان خویش / باقبال و دولت روان گشت پیش
چنانگفت راوی که آن محترم / چه بگذاشت بیرون قدم زان حشم
از آن نامداران بطحا دیار / که بودند جویای آنشهریار
یکی زان جماعت بریده بنام / رسانید خود را بخیر الانام
در اثنای ره آمد آن نامور / بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را بره دید و بشناختش / بپرسش نبی لیک بنواختش
زنامش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریدم پدر کرده نام
نبی نیک بگرفت اورا بفال / بفرمود نیکوست ما را مآل
بپرسید آنکه زخیل و حشم / بپاسخ بگفت از بنی اسلمم
بشد شاد از این هم شه انبیاء / بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر از نژادش نبی کرد یاد / بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرور پاک کیش / بگفتا بیابی تو هم بخش خویش
بریده چو بشنید لطف کلام / دلش گشت مفتون خیر الانام
بپرسید پس از ادب بنده وار / بگو چیست نام تو ایشهریار
بگفتا منم سید المرسلین / محمد (ص) رسول جهان آفرین
بریده چو بشنید از او اینمقال / بیاورد اسلام بی قیل و قال
ز سر کرده پا در ره دین شتافت / ز لطف نبی بخش خود را بیافت
رسانید آنکه بعرض اینچنین / که آنخاک راحت سپهر برین
بیثرب رسیدیم ای پیشوا / ضروراست اکنون بپیشت لوا
باو داد فرمان شهنشاه دین / که سازد لوای سعادت قرین
مصالح در آنجا نمیداد دست / بیک نیزه دستار خود را ببست
روانشد بپیش رسول خدا / بر آورد بر دوش خود آن لوا

خبر شدن انصار از تشریف فرمائی رسول رب العالمین

بده ساقی ایروح پرور ایاغ / من خشک لب را بکن تر دماغ
دماغم ز فکر سخن سوخته است / لبم را تفکر بهم دوخته است
مرا خوانده در بزم خود روزگار / بمجلس رود کس چسان پر خمار
ببزم طرب خوش دماغم فرست / بهارم کن آنکه بباغم فرست
که جشن نوی شد بگیتی پدید / پیمبر ز بطحا بیثرب رسید
جهان گشت از داد آراسته / همه ظلم و بیداد برخواسته
ببر شاهد دین ز سر تا بپا / بپوشید زیور بلطف خدا
در ایوان عز و شرف جمله مست / بیامد خرامان بمسجد نشست
کهن جادوی کفر را مو کشان / ببردند بیرون ز بزم جهان
برافراخت ایزد لوای مدد / شد ابلیس را مکر و تلبیس رد
بزد نوبت اسلام در شش جهت / جهان شد پر آوازهٔ معدلت
ز سرسبزی دین سراسر زمین / شد از خرمی رشک خلد برین
در این بزم ساقی مرا خوانده اند / به از من بسی پست در مانده اند
فرستی آنچنانم بفرخندگی / که ایمن بمانم ز شرمندگی
کنم این حکایت برنگی بیان / که نخل زبانم شود گلفشان
شنیدم بدینسان ز اهل سیر / که آمد بیثرب زمین چون خبر
که از بس نمودند اعدا ستم / بر آمد شهنشاه دین از حرم
بشب چون خور از چشم مردم نهان / بسوی دیار شما شد نهان
شنیدند انصار چون این خبر / زشادی نمودند جشنی دگر
ز بس شوقشان کرد بی توش تاب / زدی صبحکه چون علم آفتاب
برفتند از شهر بیرون همه / بدانسان که جوید شبان را رمه
نشستند از شادی بیشمار / بره تا بسینگاه در انتظار
نگشتی از آن شه چه پیدا نشان / بامید روز دگر دوستان
برفتند آن روز سوی وثاق / بروز دگر باز با اتفاق
شدندی چو وی گرم راه طلب / چنان میرساندند روزی بشب
بدینگونه بودند یکروز جمع / چو پروانگان جمله جویای شمع
که ناگاه یکی این ندا بر کشید / که آنرا که جوئید اینک رسید
بشد شعلهٔ این صدا چون بلند / بجستند از جا همه چون سپند
قدم کرده از فرق پویا شدند / چو ذرات خورشید جویا شدند
از آنسو بیامد شه انبیاء / بریده بپیشش روان بالوا
بدیدند انصار چون موکبش / جبینها نمودند خاک رهش
فتادند بر دست و پا ناقه را / ببستند از دل بپایش درا
زخاک رهش سرمه بر چشم خویش / کشیدند آن قوم اخلاص کیش
گشادند بر تهنیت پس زبان / پر از مرحبا شد زمین و زمان
دویدند آنکه بپابوس شاه / لب و لهجه لبریز شکر اله
ز بس دسته میریختند روی هم / نمی یافت جا در رکابش قدم

زشادی لبانش چنان شد درون / که دل خواست از سینه افتد برون
زبس تنگی جا ز دلها طرب / رجزخوان بر آئین رسم عرب
چه سرسبز این کشور و شهر ما / که آمد چنان دولت از بهر ما
خوشا ما که ما را جهان آفرین / شرف داد بر ساکنان زمین
پی بودن سرور انبیاء / درین کلبه از لطف خوش کرده جا
هما سایه بر تارك ما فکند / سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون در جهان دست بالا زماست / باعزاز و اکرام ما کس کجاست
که هستند با ما خدا و نبی / زهی سر بلندی زهی رهبری
دگر از حشمها گروهی عظیم / که بودند بر گرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج / بدانسانکه برخیزد از بهر موج
نمودند رسم تحیت ادا / زبانها لبا لب بشکر خدا
بسرعت همی پیش راند آنجناب / روان جمله خورد و کلان در رکاب
بهر چی که بگذشتی آن حق شناس / نمودند به پیشش نزول التماس
بلطف آن حبیب خدای غفور / ازاو خواستی عذر و کردی سرور
که عذر از قبول آمدی خوشترش / فشاندی بدان نطق جان بردرش
بدینگونه از هر حشم میگذشت / که تا وارد آل نجار گشت
که بد مادر آن جهان شهریار / وزان محترم بود و باعتبار
شرف بخش آن قوم شد از کرم / بگرداند از پشت ناقه قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود / دل عالمی زین عنایت فزود
مشرف شد از مقدم آنجناب / درون شد به برج اسد آفتاب
فدایش نمودند جانها همه / چو زاغی که آید بسوی رمه
چو مه بر دیکشب در آنجا بسر / بر آمد چه خورشید در روز دگر
در آن حی روانشد به پیش آنجناب / کند روز نقل مکان آفتاب
بحی نبی عمر بن عوف رفت / سوی دوستان رفت بیخوف رفت
یکی نام ور بود کاسوم نام / بسن و بعقل و بعزت تمام
نبی گشت در خانه‌اش میهمان / سرش بگذرانید از آسمان
در آن خانه چندی بحکم خدا / توقف بفرمود آن مقتدا
که بد از محلات شهر آنمقام / قبا از ورودش قبا داشت نام
در آنجا نبی طرح مسجد فکند / بشد برزمین آسمانی بلند
که بد اولین مسجد آنسجده گاه / که کردش بنا سرور دین پناه
بتأیید یزدان شده متقی / چنان کرد اساسش ز تقوی قوی
که تا حال مانده است زان سان بجا / بود در عرب نام آنهم قبا
پیمبر چنان داشت آنجا مقام / که آمد علی هم به بیت الحرام

آمدن امام انام و رسیدن بخدمت حضرت خیر الانام

چنین گفت راوی که بعد از نبی / سه روز دگر در حرم بد علی
زهر کس که نزد شه خواص و عام / امانت طلب بود یا قرض و وام
ادا کرد آن را شه اولیا / که فرموده بودش رسول خدا
چو پرداخت زآن کارها بتمام / بیثرب روان شد زبیت الحرام
زبیداد اعدا چو مرکب نیافت / پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا / که آمد ز پی سرور اولیا
پیاده بر یده ز بس مرحله / قدوم مبارك شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید / زشادی بکردار گل بردمید
بشکر اللهی زبان برگشاد / گرفتش سر و برجبین بوسه داد
به پرسید احوال بنواختش / بپهلوی خود جایگه ساختش
چو بر پایش آن خستگیها بدید / شد آگه ز رنجی که در ره کشید
زشفقت دعا کرد در حق او / همانـدم شد آن خستگیها نکو
در آن روز دیگر ولی خدا / ندانست در عمر خود درد پا

ذکر داخل شدن حضرت صلی الله علیه و آله بشهر یثرب و آغاز و خطبه نمودن از شرح موت مؤمنان و فرح آن

پس از چند روزی شه انبیا / سوی شهر فرمود میل ازقبا
چنین گفت راوی که آدینه بود / کز آنجا سوی شهر نهضت نمود
بهنگام پیشین بوقت نماز / بسوی نبی سالم آمد فراز
فرود آمد آنجا رسول خدا / یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد نام خدا / کزان هست کیهان کیوان بپا
ثنا و ستایش سزاوار اوست / جز او هر که باشد پرستار اوست
بهر کار خواهیم یاری ازو / بدنیا و دین رستگاری ازو
محمد خدا را یکی بنده است / بیکتائی او پرستنده است
زدل بیم جان آفرین دور شد / زبی رونقی شرع مشهور شد
چنان خیره شد کفر بر سینها / که از کثرت زنك آئینه‌ها
جهان بسکه پر شد ز لهو و لعب / ز مردم بر افتاد رسم ادب
فضایع چنان شد شعار بشر / که برخواست قبحش از کار نظر
ز تاریکی کفر روی جهان / چنان تیره گردید از اهل زمان
حق غیر از خویش نشناختند / بتاراج هم دست انداختند
بمال و بخون دستها چیره شد / ز تکرار آن چشمها خیره شد
در افتاد چون رسم دین از جهان / فرستاد ایزد مرا بهر آن
که آئین حق آشکارا شود / جهان باز روشن چو بیضا شود
نبی را چو رفت اینسخن بر زبان / زجا جست و جمازه شد روان
برفت اندکی راه بنشست باز / فرود آمد آنجا شه سرفراز
زاعوان و انصار خیر اللانام / مکنا بسا یوب مردی بنام
چنین داشت معروض خیر البشر / که این بنده را کلبهٔ مختصر
در اینجا است نزدیك ای شهریار / بدولت در آنجا گشائید بار
پیمبر نمود التماسش قبول / بفرمود در خانه او نزول
وزان پس حبیب خدای مجید / زسهل و سهیل آن زمین را خرید
بنا کرد مسجد در آنسر زمین / دگر خانه‌ای چون بهشت برین
بفرمانش اصحاب از جان و دل / کشیدند بهر بنا خشت و گل
نمودی باصحاب خود هم مدد / چنین عدل و انصاف او را سزد
شنیدم که هریك از آن پیروان / یکی خشت بردی بقدر توان
ولی داشت عمار نیکو سرشت / بدوشش بیاورد همیشه دو خشت
یکی هم ز اعیان انصار بود / که پنداشتی گل کشی عار بود
نکردی رفاقت بآن گل کشان / ستادی بنیکی تماشا کنان

چنان بود یکروز در سیر و گشت　　که عمار ازوی رجز خوان گذشت
چنان یافت آن مرد بیهوده کرد　　که عمار در کار او طعنه کرد
بر آشفت و گفتا به تندی ورا　　چه قدرت که بر من بخوانی نوا
مر ازین عصائی که در دست هست　　بدین حرف دندانت باید شکست
رسول خدا سوی عمار دید　　بچشم کرم چون از او این شنید
بگفت این یاسر بود چشم من　　کراحد که او را تواند زدن
بدست مبارك پس آن نور پاك　　ستردازسر وروی عمار خاك
شنیدم که در جنك صفین شام　　بر آمد چه تیغ عناد از نیام
بشد کشته عمار نیکو نهاد　　ندانم که بد بغی یا اجتهاد
بتایید بخشندهٔ دادگر　　اگر عمر یاری دهد آنقدر
که این نامه را من نمایم تمام　　شود گفته آن داستان درمقام
کنون میکنم صرف اوقات خویش　　دربند استانی که داریم پیش
چنین گفت راوی که چون هفتماه　　نبی بود درخانه خوانه خواه
چه شد مسجد خانه آراسته　　بدین سان که بودش نبی خواسته
بفرمود نقل مکان شاه دین　　در آمد به برج شرف ماه زین
بدولت در آنخانهٔ بدکه بود　　همین مدفنش بود درحلت نمود
چنین قصه گویای آنقصه گشت　　که ده سال اول زهجرت گذشت
سر رشته راوی این خبر　　رساند بدینسان زاهل سیر

آمدن عبدالله بن سلام بمجلس حضرت خیر الانام و از صدق ایمان آوردن و مسلمان شدن باقی آن که شده

که روزی رسول خدای ودود　　بارشاد اصحاب مشغول بود
یهودی در آن بزم بگذاشت کام　　بدش نام عبدالله ابن سلام
زاخیار آن قوم بدکیش بود　　زعلم خرد از همه پیش بود
در آنوقت میکرد سالاردین　　بدینسان بصحبت بانصاردین
که گیرید به پیشی بهم از سلام　　رسانید درمانده کانرا طعام
زخویشان خود برمتابید رو　　بدارید پاس حرم را نکو
خدا را پرستید شبها نهان　　که باشند درخواب اهل جهان
چو اینها بگفتم بجا آورید　　سلامت بفردوس اعلا روید
چه بشنید این سلام اینکلام　　نگه کرد برروی خیر الانام
بدل گفت این طلعت واین زبان　　نباشد بکس غیر پیغمبران
ولی رفت آندم بایوان خویش　　همین گفتگو داشت باجان خویش
بروز دگر بادلی پر امید　　بخلوت بنزد محمد(ص) رسید
بگفت ای خداوند قدر جلیل　　پدر بر پدر محترم تا خلیل
سه حرف است آنرا کسی جز رسول　　نداند بود گر بفرض از عقول
اگر بشنوم از تو تفسیر آن　　بدانم که پیغمبری بیگمان
گر آریم همین لحظه در دین تو　　شوم پیرو دین آیین تو
بفرمود در پاسخش آنجناب　　به پرس آنچه خواهی و بشنو جواب
بگفت از نشانهای دور قیام　　نشان نخستین باشد کدام
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین　　که اول بحکم جهان آفرین
زشرق شود دود آتش بلند　　که خلق از نهیبش بمغرب روند
دوم اهل جنت بروز قیام　　بنوشند اول کدامین طعام
نبی گفت آن ماهی بیقرین　　که بر پشت او ایستاده زمین
غذای نخستین فردوسیان　　بود پارهٔ از جگر نبد آن
سیم آنکه ماند چرا در بشر　　بمادر یکی دیگری با پدر
نماندش بدل هیچ مکر و فریب　　بیاورد اسلام بی شك وریب
دگر در همین سال زید سعید　　که بد خواجه خلق را او عبید
بفرمان او شد سوی کعبه باز　　که اهل حرم را برد از حجاز
بیامد بحکم شهنشاه دین　　حرم راز بطحا به یثرب زمین
رسانید از حفظ لطف اله　　ز آسیب دزد و بدکینه خواه
دگر عایشه جفت خیر البشر　　که بودی بنا بر صغر با پدر
درین سال شد درخور بانوی　　بیامد بدولت سرای نبی
در اسعد آنمرد نیکو سرشت　　درین سال شد ره گران بهشت
دگر کرد راوی روایت چنان　　که در گرد یثرب زموسائیان
سه قوم آن زمان داشتندی مقام　　قریضه نظیره قنیقاع نام
زهر فرقه روزی یکی بدسگال　　بنزد نبی رفت و کرد این سؤال
بگو چیست آن امر ای مصطفی　　که دعوت نمائی بآن خلق را
بپاسخ فزود آن مه اوج دین　　بآن تیره روزان بگفت اینچنین
بود دعویم آشکار و نهان　　بمعبودی کردگار جهان
بصدق دل این را نمودم قبول　　که باشم خدارا محمد رسول
منم آن رسول جلیل امین　　که وصفش بتورات باشد چنین
که پرلوث شدت شود جهان　　بحکم نگارندهٔ آسمان
بر آید ز بطحا زمین آن رسول　　نماید ز بطحا بیثرب نزول
بود سرخی از هر دو چشمش عیان　　ز مهر نبوت بکتفش نشان
زدنیا باو از لباس و غذا　　نماید بقدر ضرور اکتفا
نهد تیغ بر دوش بر دشت و کوه　　بگردد نترسد زخصم عدو
بود دروش خندان ودل مهربان　　باصحاب دین نه که بر گمرهان
نماید بفرمان ایزد جهاد　　کشد تیغ برروی اهل عناد
رسد دین اوتا بآن جایگاه　　که اسپ و شتر را نیفتاد راه
بود خاتم افضل انبیا　　منم آن پیمبر بحکم خدا
چه کرد این سخن را تمام آنجناب　　بگفتند موسائیان در جواب
که داریم از تو کنون چشم آن　　که عهدی گذاری بما درمیان
قرار اول از جانب ما شود　　که هرگز نکردیم برگردبد
نه با دشمنان تو یاری کنیم　　نه با دوستان کین گذاری کنیم
توهم چون نه بینی زما اختلاف　　ز تکلیف اسلام داری معاف
در آئیم در شهر بی و اهمه　　نمائیم داد و ستد با همه
نجویند اصحاب آزار ما　　نه کس را بود کار در کار ما
در این عهد باشیم تا آنزمان　　که انجام کار تو گردد عیان
چه این راز گردد بما آشکار　　کنیم آنچه آید در آندم بکار
چه بشنید این گفتگو را رسول　　نمود التماس یهودان قبول
نوشتند پس نامه در عهد خویش　　مؤکد بشرطی که بگذشت پیش

در آن نامه آن نیز مکتوب بود / که گر نقض پیمان شود از یهود
بایشان بامر رسول خداست / بود قتل کفار حربی روا
سر و مالشان باشد از اهل دین / کنیز و غلام و بنات و بنین
چو عهد اینچنین بسته شد بر مراد / یهودان برفتند خندان و شاد
بیاران خود لیک گفتند راست / که بیشک محمد رسول خداست
ولی کی پسندد دل اینداوری / که از آل اسحق پیغمبری
بیامد بـآل ذبیح انتقال / بود نزد ما این سخن پس محال
ازین روی هرگز نگردیم رام / نمائیم با او عداوت تمام
نیاریم ایمان باو هیچ گاه / کنند روز روشن بما گر سیاه
دگر بود از واقعات شگرف / که گرگی بدینسان در آمد بحرف

وقایع سال اول هجرت و سخن گفتن گرگی و بوذر غفاری و باقی حالات که واقع شد

بدینگونه راوی روایت نمود / که کردی شبانی یکی از یهود
چنان بود روزی ز دامان دشت / یکی گرگ بر گله او گذشت
از آن گله یک گوسفندی ربود / دوید از پی گوسفند آن یهود
همیرفت و نگذاشت دنبال او / بگردش رها تا زینکان او
چو آن بره از گرگ بستد یهود / سبع در جوابش زبان بر گشود
که رزقی که ایزد بمن داده بود / گرفتی ز دستم چرا ای یهود
شبان چشم مالید و گفت ای عجب / که حیوان گشاید بدینگونه لب
بگفتش بپاسخ سبع در زمان / عجب تر ز گفتار من باشد آن
که مردی بمردم درین بوم و بر / ز آینده و رفته گوید خبر
ندارند ارشاد او را قبول / ندادندش از خود پسندی رسول
ز گرگ اینسخن را چه او کرد گوش / ز مهر نبی آمدش دل بجوش
همانندم بنزد رسول خدا / بیامد بیان کرد آن ماجرا
برو کرد عرض شهادت رسول / نمود از دل و جان هدایت قبول
گذشت از یهودی در آمد بدین / بیک گام شد بر فلک از زمین
بفرمود آنگاه خیر البشر / که داد این سخن از قیامت خبر
رسیده است نزدیک روز قیام / که سر زد ز حیوان انسان کلام
دگر کرد راوی روایت چنین / که دو عهد ماضی ز یثرب زمین
رساندی شیوع از فساد هوا / بهر سال تبهای کرم و وبا
در آن سال هم وقت موعود خویش / باصحاب آن رنج آمد به پیش
دل از درد گردید بیهوش و تاب / فتادند در بستر اضطراب
بت آرام برد از دل دردمند / بدانسانکه آتش فتد در سپند
چو آمد از آن رنج دلها بطیش / بنفرین گشادند لب بر قریش
که یارب تو آنقوم بدبخت را / ستم پیشه دونان دل سخت را
که کردند از کعبه مارا جدا / فکندند زینسان بشهر وبا
گرفتار سازی بدردی چنان / که هرگز نیابد رهائی از آن
وز آن حال شد پس نبی باخبر / که اصحاب هجرت ز رنج سفر
شب و روز یاد حرم میکنند / بنصرت ازین شهر دم میزنند
بر آورد دست طلب مصطفی / بدرگاه حق در سئوال شفا
که یارب بدینسانکه حب حرم / بدلهای ما دادهٔ از کرم
بده حب نیز از مدینه چنان / بکن بلکه آن را فزون تر از آن
بده بر هوایش چنان اعتدال / کز آن طبع مارا نباشد ملال
همه رنج بیماری آن دیار / سوی حجفه بفرست ای کردگار
شنیدم که بد قریه جحفه بنام / که بودند آنجا یهودان تمام
خداوند عالم دعای رسول / همانندم شود از عنایت قبول
سوی جحفه رفت آن بت و آن وفا / مدینه ارم شد بلطف خدا
برستند اصحاب دین از الم / بصحت مبدل برش یکقلم
بدانسانکه درخواست خیر البشر / مدینه شد از مکه مرغوب تر
کنون خامه ام داد اندر عنان / که اسلام سلمان نمایم بیان

ذکر کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی و شرح آن وقایعی که براو رونمود قبل از اسلام

بدینسان شنیدم ز اهل خبر / که از اهل ایران یکی نامور
بدهقانی او را گذاشتی مدار / پرستیدن آتشش بود کار
میسر نعیمش بعالم تمام / ولی یک پسر داشت سلمان بنام
ز جان خودش دوستر داشتی / برون رفتن از خانه نگذاشتی
بحکم پدر آن پسر صبح و شام / بآتش فروزی نمودی قیام
پدر بر پسر مزرع خود چه باد / برون رفتی از خانه صبح و مداد
یکی روز کاریش آمد به پیش / نیارست رفتن سوی کشت خویش
بجای خود آن روز بر کشتزار / پسر را فرستاد آن پیر کار
پسر پا چو از خانه بیرون نهاد / گذارش سوی مزرع دین فتاد
گذشت از در معبد راهبان / در آندم که بودند انجیل خوان
بخوردش بگوش آن صدای سروش / بجان و دلش یافت انوار هوش
در آمد در آن خانه بی احتراز / بدید اهل آن بقعه را سرفراز
بگفت این کتابی که خوانید چیست / کسی را که زینسان پرستید کیست
بگفتند معبود ما بی گمان / بود ذات پاک خدای جهان
خدائی که هفت آسمان آفرید / زمین و زمان و جهان آفرید
چه جن و چه انس و چه مور و چه طیر / که خلقیت اواست نه کار غیر
هم از خلق خود کرد پروردگار / یکی بنده عیسی بنام اختیار
فرستاد او را به پیغمبری / که سازد جهانرا پر از داوری
کتابی باو داد انجیل نام / درین درج احکام ملت تمام
بود دین ما ملت آن جناب / کتابی که خوانیم اینست کتاب
چه بشنید سلمان از او اینسخن / فرو رفت یکلحظه برخویشتن
بر آمد پس از فکر بسیار شد / تو گفتی که از خواب بیدار شد
ز ایمان دلش نور پرور بگشت / ز سودای آتش دلش سرد گشت
در آمد بدین مسیح نبی / شد از کیش آبای خود اجنبی
بیاموخت آنکه ز نصرانیان / پرستیدن کردگار جهان
بپرسید جائی بود در زمین / که باشند اهلش همه اهل دین
بپاسخ بگفتند عیسائیان / که معمورهٔ شام باشد چنان
چنین گفت سلمان که گر بعد از این / رود کاروانی بآنسرزمین

مرا هم نمائید همراه آن که دیگر نبینیم ز آتش نشان
شد آن حرف مقبول از باب دین نمودند بر صدق کرد آفرین
در آنجا بسر برد آن روز را چو شد شام آمد میان سرا
چو دیدش پدر گفت شادی کنان که صد شکر فرزند آمد روان
بگفتش بیا پیش جان پدر بگو تا چه داری ز مزرع خبر
پسر گفت زان کشت آگه نیم نه آنجا رسیده است هرگز پیم
بگو هر چه میپرسی از کشت دین در آنکشت دهقانی من به بین
چو بشنید از و اینحکایت پدر پراکنده دل شد سراسیمه سر
بر آشفت گفتش که ایزشتخو کجا بودی امروز با من بگو
کدام اهرمن مر ترا راه زد که آموختت این سخنهای بد
پسر گفت ایمرد بسیار هوش زمن پرده خود بر آتش مپوش
بتابندگی شعله چندان بود که خورشید از دیده پنهان بود
بخورشید چشمم کنون گشت باز ز آتش پرستی شدم بی نیاز
هم آواز ایزد پرستان شدم چنان دان که من هم از ایشان شدم
بدینحرف آن گبر از جا بجست بسیلی سر و روی سلمان بخست
بسی کرد توبیخ سودی ندید بزنجیرش آن آهنین دل کشید
ولی بود در یاد حق آنچنان نبودش گران دل ز بند گران
بدینگونه بگذشت چون روز چند رسیدش زمان رهائی ز بند
ز عیسائیانش بیامد پیام که دارد کنون کاروان عزم شام
بوقت سحر بار خواهند بست بنه پا بره گر بر آید ز دست
بپاسخ چنان گفت آن مستمند که آیم اگر پا بر آید ز بند
ولی بود در فکر تا چون کند که زنجیر از پای بیرون کند
در اندیشه آن روز را کرد شب نمی یافت بهر رهائی سبب
چه شد نیمی از شب پدر شد بخواب به پیش حق او باد و چشم پر آب
بنالید و مالید بر بند دست همه بند و زنجیر در هم گسست
ز جا جست از بند آزاد شد قدش راست چون نخل شمشاد شد
باستاد آنجا دگر یکزمان بیامد دوان سوی عیسائیان
قضا را بوقتی فتادش گذار که بد کاروان راهی دست بکار
بشب شد از آن مهربانان وداع سوی شام آورد روبی نزاع
چو در شهر ایزدپرستان رسید بجان خدمت راهبی بر گزید
بیاموخت آداب طاعت از و بمحراب توفیق آورد رو
بدینگونه بود چندگه ره نما چو بربست رخت او بدار فنا
توسل بدانای دیگر بجست که بی پیر بودن نباشد درست
کمر بست در خدمتش چند سال از او هم بیاموخت چندان کمال
چه بگذاشت بر خشت او نیز سر بر دیگری شد بشهر دگر
چنین کرد خدمت بهر رهبری ولی این یکی بعد از آن دیگری
ز موصل از آن راهب هفتمی که سلمان از و یافت اینخرمی
چه آمد مر او را زمان وصال بدو گفت سلمان که ای بیمثال
کنون حکم در بارهٔ بنده چیست مرا ره نماینده بعد از تو کیست
چنان گفت آن راهب حقشناس برو سوی ملك عرب بیهراس
بجائی که بینی بداما نکوه مقام یهودان گروهاً گروه
بود سنگلاخی در آن کوهسار بهر سوی خرماستان بیشمار
نمائی مکانت در آن سرزمین که آنجا رسد خاتم المرسلین
شناسی بدینگونه او را رسول تصدق کند زود هدیه قبول
میان دو کتفش بود بیگمان نشانی ز مهر نبوت نشان
چو یابی بامرش نمائی قیام رسانی ز ما هم درود و سلام
بگفت این و لب بست از گفتگو چه پرداخت سلمان ز تجهیز او
خبر یافت از مردم آن دیار که سوی عرب کاروان بسته بار
بشد مرد نزدی از آن کاروان چنین گفت با او که ایمهربان
ز مال جهان دارد این مستمند هم از میش چندی هم از گاو چند
سپارم همه مایهٔ خود ترا رسانی بملك عرب گر مرا
ز سلمان پذیرفت آن حیله ور باو مایه را داد و شد همسفر
بهمراه رفتند آن راه را چه گشتند وارد بوادی القری
یهودی در آن سرزمین داشت جا که بد کاروانی با و آشنا
طمع چشم او را ز انصاف دوخت ببرد و بپیش یهودی فروخت
در آن سرزمین یافت سلمان نشان ز جای یهودان خرماستان
بدل گفت باشد مگر ایندیار همانجا که هستم منش خواستگار
نیامد بدش هیچ از آن بندگی که پنداشتش عین فرخندگی
در آن سرزمین بود عمری مقیم چنان شد بتقدیر حی قدیم
که بدیك برادر مر آنخواجه را ولیکن بیثرب زمین داشت جا
قضا را بیامد در آن انجمن بشوق ملاقات او از وطن
چه افکند بر روی سلمان نظر فتادش هوای خریدن بسر
بها کرد و زر را شمرد و سپرد خرید از برادر بیثرب ببرد
چه سلمان بیامد بیثرب دیار بدید آن نشانها همه آشکار
که راهب خبر داده بودش از آن همان دامن کوه خرماستان
دلش گشت خرم روان پر امید ز هر سنگ او می شنید این نوید
و زان خوشدلی نام یزدان بخواند بامید روزی بسر میرساند
بدینگونه بگذشت هم چندگاه که می بود چشمش همیشه براه
ز اسلامش آنکه نمایم بیان چنین گفت دانای ایندا ستان
چه آمد بیثرب حبیب خدا هنوزش قبا بود آرامگاه
که روزی عموزادهٔ آن یهود که سلمان آزاده را خواجه بود
بنزدیك او رفت کرد او بیان بر سم تحیت تعجب کنان
که در کعبه مردی درین روزها رسیده است گرفته است جا در قبا
که دعوی پیغمبری می کند ز وحی و ز تنزیل دم میزند
بنی اوس خزرج بهم گشته جمع بکردار پروانگان گرد شمع
بد آنوقت سلمان ببالای نخل که او این سخن گفت در پای نخل
چه بشنید سلمان از و این بیان فرود آمد از نخل شادی کنان
بگفتش که ایخواجهٔ خوش خبر بگو آنچه گفتی تو بار دگر
از اینحرف شد خواجه او دژم کشید از غضب چشم و رو را بهم
بزد تیغ آن مردك چیره دست که پنداشت آتش بچشمش بجست

بگفت ازتو نبود فضولی نکو   تو بر کار خود باش ای بهرزه گو
نگفت آنزمان هیچ سلمان جواب   چو بر گشت برخاست از جای خواب
برای رسول خدای غنی   یکی خوان بر آراست از خوردنی
روانشد بسوی قبا شادمان   بدل گفت کو را کنم امتحان
بیاورد آن را بنزد رسول   بگفت این تصدق ز من کن قبول
پذیرفت از لطف و شفقت نبی   نه خود خورد لیکن از او نه علی
طبق را چنان پیش یاران گذاشت   از ایشان بخورد آنکه او میل داشت
چو سلمان بدید آنکه خیر الانام   تناول نفرمود خود زان طعام
ز شادی رخش همچو گل بردمید   بدل زان نشانش قوی شد امید
دگر روز آورد خرمای چند   که این هدیه است از من مستمند
از آن میل فرمود اول نبی   دگر داد بخشی بدست علی
وزان پس باصحاب قسمت نمود   ازان حال امید سلمان فزود
بروز دگر آمد از بهر آن   که مهر نبوت به بیند عیان
بپشت سر خاتم انبیاء   باستاد با صد هزاران رجا
نبی یافت کز چیست در دل امید   ردا از دوش مبارك کشید
چو چشمش بمهر نبوت فتاد   بشد بی تحاشی بران بوسه داد
نماندش از شك و شبهه بنام   بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفتش آنکه بلطف و کرم   بگو سر گذشت خود ای محترم
همه یك بیك کرد سلمان بیان   ز آغاز وانجام تا آنزمان
بفرمود آنگاه خیر البشر   که از خواجه خویش خود را بخر
ز تو آنیهود آنچه خواهد بها   نمائیم آن وجه را ما ادا
از آنحرف سلمان بشد شادمان   سوی خواجهٔ خویشتن شد روان
چه آمد برش راز دل پیش کرد   سخن از خریداری خویش کرد
بگفت آن یهودش که سیصد شجر   ز خرما ستانی رسان بارور
بیاری دگر چهل وقیه طلا   زمن آنزمان واخری خویش را
چه سلمان بهای خود ازوی شنفت   بنزد رسول خدا رفت و گفت
پذیرفت ازو اشرف مرسلین   باصحاب فرمود آنکه چنین
که سیصد فصیلش بخرما دهید   مدد در حق این برادر کنید
بسلمان بفرمود کان را بکار   چه کشتی خبر از برایم بیار
ز اصحاب سلمان فصیل شجر   گرفت و بکشت و نمودش شجر
قدم رنجه فرمود پس آنجناب   دعا کرد و شد در زمان مستجاب
بشد هر فصیلی درختی بلند   همه سبز و خرم همه بارمند
بسلمان بفرمود پس مصطفی   که تسلیم او ساز این باغ را
بزر هم بده خواجه‌ات را نوید   که در وقت آن نیز خواهد رسید
در آن کار تعویق چندان فتاد   وزان تا که شد حکم حق بر جهاد
زمال و غنیمت رسول خدا   بفرمود آن وجه را هم ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر   بر آن زر بگرداند خیر البشر
زبان هدایت بیان را نخست   پس از وزن او شد وقیه درست
نبی کرد آنرا بسلمان عطا   نمودش ز بند یهودان رها
چه آزاد گردید از آن بندگی   بتن همچو جان شد غلام نبی

وقایع سال دوم و آمدن آیات گرفتن صیام و فطره و تحریف قبله از بیت المقدس بمکه معظمه و شرح آن

بده ساقی آن جام گلشن نکار   دماغ مرا بشکفان چو نبهار
که تا نخل کلکم نماید رقم   چه رو داد هجرت بسال دویم
شد از حکم داور براهل نظام   معین درین سال ماه صیام
دویم حکم بردادن فطره نیز   شد از حکم داور علیم عزیز
بشد روز عید اشرف کاینات   بصحرا در آنسال بهر صلوة
دگر آنکه دانای این داستان   روایت چنین کرده از راستان
که بد قبله قبله گاه انام   در آغاز بیت المقدس بشام
نبی رو باو کردی اندر نماز   وزان بد زبان یهودان دراز
که جز قبله چون هیچ از دین ما   نباشد بشرع محمد روا
اگر دین ما باطل مطلق است   چرا قبله ما درست و حقست
چه بشنید طعن یهودان رسول   از انگشت طبع شریفش ملول
بدل میگذشتی مدام این خیال   که باید مگر قبله‌اش انتقال
همان قبلهٔ جد پاکش خلیل   ببخشد باو نیز رب جلیل
چنانبود روزی بعجز و نیاز   بهنگام پیشین بوقت نماز
چه کردیم از آسمان ما نگاه   که روی دلت گشت ازین قبله گاه
بمحراب در طاعت حق بپا   نموده باو اهل دین اقتدا
در آندم که بد در رکوع و خشوع   پس از رکعت ثانی اندر رکوع
بیامد ز بام فلك جبرئیل   بیاورد پیغام رب جلیل
همان قبله کاندر دلت کرده جا   نمودیم از لطف بیحد عطا
بگردان رخ از قبلهٔ سمت شام   بکن روی خود سوی بیت الحرام
چنان راکع آن پیشوای امم   ازان سمت گردید سوی حرم
بگشتند اصحاب هم بالتمام   ز بیت المقدس به بیت الحرام
دگر کعبه زان روز شد قبله گاه   بود تا قیامت بحکم اله
ببین قدر پیغمبر خود ببین   که بوده است از انبیاء اینچنین
که جوید رضایش خداوند پاك   چه قدر و بزرگیست روحی فداك
بکن شکر یزدان درین ماجرا   که گردانند از امت او ترا
بیك سوی این نعمت بی قیاس   دگر رو تمام نعم را شناس
مکن شکوه از قسمت ناشکیب   که این نعمت شد بعالم نصیب
اگر هست چشم دلت راه بین   همینست نعمت ز دنیا و دین
ولی خویش را آنزمان بشمری   ز امت که از حکم او نگذری
نه خود رأی باشی چه قوم جهول   درامر قبول و ز حکم عدول
چه کردی چنین نیستی ز امتش   نداری دگر آرزو رحمتش
که خود رأی را بردش بار نیست   چنین امتش هیچ در کار نیست
چگویم دگر بار ازین بیشتر   همین بس اگر هوش داری بسر

داستان عروسی حضرت فاطمه و تزویج نمودن بحضرت سید اوصیاء و مژده آوردن جبرئیل ع

بیا ساقی ای مجلس آرای دین   بیاور ایاغی ز ماء معین
بیارای بزمی ز باغ جنان   بمیهمانی اول رسل را بخوان

طلب قدسیان را بخوان گستری / بخوان حور و غلمان برامشگری
وکالت مفوض بروح الامین / معین بمشاطگی حور عین
بنا گشته تا کاخ چرخ برین / ندیده است ایام سوری چنین
چنین گفت راوی که خیر النساء / چه آمد بحد تمیز از صبا
بپاسخ بگفت اشرف انبیاء / که هست اختیارش بدست خدا
چه بوبکر پاسخ بدینسان شنید / برفت از بر مصطفی ناامید
ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود / بگفتش عمر کو ترا رو نمود
عمر رفت و گفت اینسخن با نبی / شنید آنچه بشنیده بود آن یکی
بگو چون برفتی و چون آمدی / تو هم نیز گویا چو من رد شدی
چو بگذشت چندی ازین داوری / یکی روز رفتند نزد علی
درین کار خیر اولویت تراست / سکوت تو درین خطبه چندین چراست
بپاسخ چنین گفت یعسوب دین / که دارم دو مانع بر اقدام این
بگفتند یارانش ای شهریار / تو در خواطر خویش اینها میار
زدست تهی نیز بر خود مپیچ / نخواهد رسول کریم از تو هیچ
عرق ریز پیشانیش از حیا / نگه دوخته راست بر پشت پا
نگفت از حیا هیچ راز درون / برفت آنچنان باز خواهش برون
سیم روز بار دگر آنجناب / بیاید نگوید سخن از حجاب
رخی پر نشاط لبی خنده ریز / زبان مژده گوی و نفس مشک بیز
که خیر النسا را بخیر الرجال / بحل از کرم ساخت آن بیهمال
ببستند آئین در ایوان عرش / رسندش بفردوس کردند فرش
به بستند پیرایها حوریان / ز استبرق و از حریر جنان
دگر از زر و سیم در خوشاب / از آن پیش کارد کسی در حساب
در آنجا بفرمان رب غفور / یکی منبر آراسته شد ز نور
بزرگی هست افصح قدسیان / یکی خطبه فرمود اول بیان
نمودند حوران نثار آنزمان / همین بر بها هدیهای جنان
شد آندم از انبوه حور و ملک / گمان شکستن بیام فلک
بر ای حبیبم محمد بهبر / ز بعد سلامش بده این خبر
مبارک بود بر تو این انعقاد / بیابی از ایشان ثمار و فواد
بگفت این و بگذشت پیشش بمهر / نثاری که آورده بد از سپهر
چه جبریل این گفت رفت از برش / در آمد همان دم علی از درش
بیامد بدانسان که دیو پری / سرافکنده بنشست پیش نبی
بگفتش تبسم کنان از کرم / که داری مگر حاجتی ابن عم
دگر باره گفتش رسول از کرم / که خواهی کنم خطبه ات یا بن عم
نبی چون علی را چنان شاد دید / تبسم کنان همچو گل بر دمید
که آه این چه قدر و شرف با علیست / بدامادیش اینهمه خرمی است
علی گشت از آن مژده خرم چنان / که وصفش نگنجد بظرف بیان
بگفت آن نظر کردهٔ کردگار / که ای پیش تو راز من آشکار
پیمبر بگفت از پی کارزار / ترا پیشتر تیغ آید بکار
بحکمش روان شد بسر مرتضی / نبی رفت آنکه بدولت سرا
بدو گفت آنکه که جان پدر / سر و رو دل و جان فروغ بصر

که در خانهٔ شاه دین مصطفی / فدا میکند نسبت مرتضی
ملایک همه در سرانجام کار / فلک از کواکب بدامن نثار
تو مجلس بیارا باین عز و شان / که من میروم بر سر داستان
یکی روز بوبکر نزد نبی / بشد خواستگار یشر امبتدی
بهر کس که فرمان کند کردگار / دهم من بدست ویش اختیار
عمر گشت واقف از این ماجرا / ز صدیق پرسید احوال را
چنین گفت بوبکر آنکه باو / که اکنون تو آن حرف با او بگو
برون رفت آنهم چنین ناامید / بگفتش ابوبکر آنگه که دید
عمر گفت آن ماجرا را باو / دگر لب ببستند ازین گفتگو
زیاران مخصوص او چند تن / بگفتند ای شمع این انجمن
برو تو بنزد رسول خدا / بکن خواستاری خیر النساء
نخست آنکه شرم آیدم از نبی / دویم خواهشم کرده دست تهی
ترا با نبی نسبت دیگر است / از او آنچه خواهش کنی در خورست
بترغیب یاران علی ولی / بروز دگر رفت نزد نبی
بیامد به پیش پیمبر نشست / ولی شرم گفتی زبانش ببست
بروز دگر باز خواهش چه دی / برفت و بیامد بنزد نبی
بیامد بفرمان رب جلیل / بنزد رسول خدا جبرئیل
رسانید اول درود سلام / چنین گفت آنکه بخیر الانام
بفرمانش امروز کر و بیان / نمودند تزئین هفت آسمان
ز حوران رضوان صفای بهشت / شد آراسته قصر های بهشت
گرفتند بر کف برای نثار / طبقهای پر گوهر شاهوار
گرفتند و رفتند فردوسیان / بسوی بیت معمور شادی کنان
بر آمد به منبر بحکم اله / ز قدسی نژادان باقدر و جاه
بدین تو بست آنکه ای مقتدا / بشیر خدا عقد خیر النساء
بر ای تبرک ملایک تمام / نمودند بر آن نثار از دحام
در آندم بمن امر پروردگار / رسید آنکه قدری تو هم زین نثار
که بستیم مادر سپهر برین / بهم عقد آن هر دو در ثمین
تو هم در زمین عقد ایشان ببند / بده این گهر را بان ارجمند
نبی زانکه زین مژده شد شادمان / شدش از پی شکر هرموز بیان
رخی پر حجاب بسی کامخواه / زمین پرسئوال حیا سد راه
رسول خدا دید او را بچهر / لبی پر تبسم نگاهی بمهر
بگفت او نعم ای حبیب اله / ولی پیش از این کو کند ابتدا
ازو چون بدید این عنایت علی / بگفت از طرب بی تحاشی بلی
چنان رویش از خرمی بر فروخت / که از رشک دلهای اعدا بسوخت
خبر دادش آنگاه سالار دین / از آن مژده کاورد روح الامین
حبیب خدا گفت آن که باو / برای صداقش چه داری بگو
تو دانی که دارم یکی درع تیغ / دگر نیست جان من از تو دریغ
برو لیک بفروش آن در عرا / بپیش من آر آنچه یابی بها
بر خویش خیر النسا را بخواند / نوازش نمود و بپیشش نشاند
ترا من بفرمان پروردگار / بدست کسی میدهم اختیار

که هست آورا اسلام پیش از همه
در اخلاص با ماست بیش از همه

دگر دارد از خود ترا دوستر
مرا ای ضیاء بخش شمس و قمر

نباشد چه او کس بروی زمین
بود سید اهل دنیا و دین

خدا را ولی و نبی را وصی
پسر عم و نور دو چشم علی

چه خاتون جنت شنید این خطاب
نداش بجز از خموشی جواب

فرو بسته لب را سر افکنده پیش
ز بس شرم گفتی تهی شد ز خویش

نبی چون چنان دید از جای خاست
بفرمود خاموشیش از رضاست

پس از مادر پاك او یاد کرد
بر آورد از دل یکی آه سرد

که امروز بایستی آن مهربان
که میکرد این کار منت بجان

نگنجیدی از شادمانی برخت
ز فرزند خود دیدی امروز بخت

بر او خانه امروز گلشن شدی
دو چشمش بداماد روشن شدی

بدیدی عنایات حق را با و
شنیدی ز جبریل این گفتگو

دلش بود لختی از این ره دژم
بفرمود آنکه با هل حرم

که سامان خیر النساء را کنید
ز شادی دف بی جلاجل زنید

سخن بشنو اکنون ز شیر خدا
که چون شد روان از بر مصطفی

زره را ز خانه به بازار برد
در آن راه عثمان باو باز خورد

بدست علی چون زره را بدید
بچیزی ز پانصد گرم کم خرید

وزان پس که شد راست تیغ تورا
تکلف باو کرد آن درع را

ولی راوی اهل بیت نبی
روایت نماید ز آل علی

که بر شکل اعرابئی جبرئیل
خرید آن زره را ز سبط خلیل

بدو داد پانصد درم در بها
زره برد نزد رسول خدا

بگفتش که هست از علی این زره
چو آید بنزدت باو بازده

پس از ساعتی از در آمد علی
درآهم بیاورد نزد نبی

بپرسید از او سید انبیاء
بدست که بفروختی درع را

بگفتش ولی اله مجید
که اعرابئی از من او را خرید

بپرسید بازش رسول خدا
که بشناختی آنخریدار را

بپاسخ چنین گفت آنکه علی
که دانند بهتر خدا و نبی

بگفت آن زمان سید المرسلین
که بد آنخریدار روح الامین

خریدار تو آنرا بحکم خدا
بمن داد تا باز بخشم تورا

بگفت این و کرد آن زره را طلب
علی بی تحاشی ز ذوق و طرب

بیفتاد و مالید رخ بر زمین
بشکر عنایات جان آفرین

زره را اگرفت از رسول خدا
ببیشش بیاورد وجه بها

پیمبر بشش قسم آنرا نمود
دو بخش از پی قسمت مشك عود

دگر صرف شد باقی آن فلوس
برای طعام و جهاز عروس

شنیدم که بعضی هم از سروران
در آن بزم شادی بقدر توان

ز خرما و هر جنس از خوردنی
ببردند هدیه بنزد نبی

بشد منعقد مجلس انعقاد
علی را نبی پیش خود جای داد

پیمبر چنین داد آنکه مثال
که بر بام مسجد بر آید بلال

سه نوبت کند اهل دین را ندا
که در مجلس شادی مرتضی

چه انصار و چه اهل هجرت تمام
بیایند حاضر بوقت طعام

بفرمان او کرد دعوت بلال
چنان شد که از قدرت ذوالجلال

چه نزدیك چه دور هر کس که بود
ز اصحاب دین این ندا را شنود

همه وقت موعود جمع آمدند
در آنخانهٔ سور میهمان شدند

چنین گفت راوی که بد انطعام
بقدری که ده مرد گیرند کام

بوقت کشیدن شه انس و جان
رسانید دست مبارك به آن

شد از یمن دست بشیر و نذیر
بقدری که اصحاب گشتند سیر

وزان پس بحکم شه انبیاء
یکی خطبهٔ کرد شیر خدا

بشکر و سپاس جهان آفرین
بر اعطای آن نعمت بی قرین

ادا کرد وعظی که گوش ملك
چنان خطبه نشنیده بود از ملك

چو از خطبه گردید فارغ علی
ز بس خوشدلی کرد بدولت نبی

باو عقد خیر النسارا ببست
برقص آن زمان جور بر داشت دست

همان قیمت درع را مهر ساخت
باحسان بی حد علی را نواخت

سپردند خیر النساء را باو
چه لطف است بنگر خدا را باو

وزان پس بهنگام شب مصطفی
بشد او بشب خانهٔ مرتضی

گرفته پر از آب ظرفی بدست
میان وی جفت پاکش نشست

در آن آب اول ابی رشح چند
ز آب دهان مبارك فکند

وزان پس بنام حمید مجید
دعائی تلاوت نمود و دمید

پس اول از آن آب پر کرد و شست
علی را بیفشاند بر فرق پشت

دو یم بار افشاند از آن مصطفی
بفرق و سر و روی خیر النسا

پس از بهر ایشان ز پروردگار
طلب کرد بخشایش بی شمار

بهم هر دو را پس سفارش نمود
ز یکدیگر آن قدرشان را فزود

بفرمود اول بخیر النساء
که کس در جهان نیست چون مرتضی

بقدر و شرف نزد پروردگار
پس از من همین جفت خود را شمار

اگر او نمی آمد اندر وجود
چنان دان که کفوت بگیتی نبود

بکن شکر بخشندهٔ ذوالجلال
که دادت همالی چنان بیهمال

پس از حکم حق حکم او را شناس
که باشد مراد دین ما را سپاس

براهی که حکمش نباشد مپوی
بهر کار اول رضایش بجوی

چو پرداخت از پند دادن ازو
به سوی پسرعم خود کرد رو

بگفتش که جفت تو خیر النساست
جگر گوشهٔ خاتم انبیاء است

بود قدر او نزد قادر چنان
که دادش شرف بر زنان جهان

بود نزد من از همه دوستر
که آرام جانست نور بصر

بنزد خدا و بنزد رسول
عزیز و گرامیست چون تو بتول

از آنش عطا کرد ایزد روا
که باشید یکجا بهم هر دو تا

تو هم قدر او را گرامی بدار
ز دلجوئیش دست خود بر مدار

بدینسان چه فرمود خیر البشر
علی دست بگذاشت بر چشم سر

بگفت از ادب دست بر روی دست
که ای پیش قدر تو افلاك پست

ز خاکم تو بر داشتی از کرم
رساندی بعرض تفاخر سرم

نمودی بلند آن قدر پایه ام
که افتاد بر آسمان سایه ام

در آنخانه شد عقد بسته نخست
مرا این همه عزت از روی تست

کنم جان و دل در رهت گر فدا
نکرده ام حق نیم لطفت ادا

چگویم دگر نیست از خود سخن
که پیداست پیش تو پنهان من

مرا آنچه هست آشکار و نهان
تو دانی و داند خدای جهان

چنانست امیدم زیزدان پاك
که دارد مدامم براهت چه خاك

باو بگذرانم چنان روزگار
که ننشیندت هیچ در دل غبار

نبی کرد در حق ایشان دعا
وز آنجا بشد سوی دولتسرا

پس از یك دو روزی شه انبیا
بشد باز مهمان خیر النسا

چه افتاد چشمش بخیر البشر
ز دیدار طرب پیش راه پدر

به شفقت گرفتش بیر شاه دین
بر خواند نام جهان آفرین

بپرسید احوال و بنواختش
بپهلوی خود جایگه ساختش

چنین گفت خیر النسا با پدر
که از لطف حق نیست دردی دگر

مگر آنکه شبها زمین برملا
زند حرف با ابن عم شما

از آن حرف خوفی بمن میرسد
وزان حرف خوف در دلم می تپد

بفرزند دلبند خیر البشر
تبسم کنان گفت جان پدر

میادا از آن در دل خود هراس
کن از فضل جفت خود را آن قیاس

که از لطف بیحد جهان آفرین
نموده است اینحکم ابر زمین

که روز آنچه بر روی او بگذرد
بشب جملگی را علی بشمرد

برین لطف کن شکر ای بی نیاز
که دادت همیشه چنان سرفراز

از آن حرف خیر النسا گشت شاد
بشکر اللهی زبان برگشاد

پس ایشان بهم مینمودند سر
بدانسانکه فرمود خیر البشر

چو از مجلس بزم پرداختم
صف آرائی بزم را ساختم

مامور شدن حضرت بقتال عبدالرحمن حجش با چند نفر بر سر راه کشته شدن عمرو خضرمی و شرح آن

بیا ساقی ایحور غلمان سرشت
که رویزمین شد چه باغ بهشت

ز تاب رخ آفتاب رسل
سراسر زباغ جهان است گل

بصحن فضای زمین و زمان
شمال یمین علی شد روان

گل و دین دولت دمیدن گرفت
خس و کفر هر سو پریدن گرفت

بیارای بزم ظفر التزام
که آمد برون تیغ تیز از نیام

پر از نور میساز جام هلال
که در جنگ بدر است ما را مقال

چنین گفت راوی که از جد و جهد
چه دعوت نبی کرد بیرون ز حد

بکشتند فولاد دل مشرکان
مؤثر بوعد و وعید آن زمان

دگر آنکه از بعد سالار دین
پدیدار گشتند انصار دین

بشد حکم داور به تیغ آختن
زتن سر کشان را سر انداختن

بشمشیر دعوت نمودن دلیر
غنیمت گرفتند ستاندن اسیر

بر آن نص قاطع بحکم اله
کمر بست سالار دین باسپاه

مهیا نشستند در انتظار
که تا کی کند شمس آنجا گذار

بشد پس چنین ابتدای جهاد
که یکشب چنین رهنمای عباد

به پرداخت چون از نماز عشا
طلب کرد عبدالله حجش را

که بودش پسر عم آن نامدار
بفرمان مطیع و بدین استوار

بگفتش که فردا بیا صبحگاه
کمر بسته و کرده سامان راه

که من میفرستم بجائی ترا
بفرمان ایزد برای غزا

بحکم وی آنمرد پاك اعتقاد
کمر بسته آمد برش بامداد

رفیقش نمود اشرف مرسلین
ده و دو کس دیگر از اهل دین

یکی نامه سر بسته دادش بدست
چنین گفت آنکه که ایحق پرست

بر این قوم کردم تورا من امیر
ز دست من این نامه را هم مگیر

بتابید یزدان نیکی رسان
بر و سوی نجدیه با همرهان

سر نامه بگشای بعد از دو روز
نکه از سواد خطش برفروز

درو آنچه بینی عمل کن بر آن
بخوان نامه را نیز با همرهان

ستد نامه عبد الله از دست او
زمین بوسه داد و بره کرد رو

دو روز آنچنان رفت آن سرفراز
بروز سیم نامه را کرد باز

سر نامهٔ نام الله رحیم
وزان پس نوشته نبی کریم

که تا بطن نخله بروید رنك
بتابید ایزد کمر بسته تنك

ثرا ایشك آنجا بیامد به پیش
تنی چند از کاروان قریش

که دارند جنس تجارت بسی
تو شاید از آن قوم بچیزی رسی

ولی همرهان تو خود این سفر
باکراه و تکلیف با خود مبر

رضامند را بر تو همراه خویش
رود تا رضامند بر راه خویش

بخواند ابن حجش آن نامه زود
بسوی رفیقان خود ره نمود

بگفت هم چنین است حکم رسول
نشاید نمودن ز حکمش عدول

کنون از شما هر که ای دوستان
بذوق شهادت بود همعنان

بیاید درین راه همراه من
دگر نه رود یار سوی وطن

بپاسخ بگفتند یاران تمام
که هستیم ما حکم او را غلام

بتائید ایزد قدم نه دلیر
که تا جان تو را همرهیم ای امیر

گرفتند پس راه نخله به پیش
سر راه گیرند تا بر قریش

ازین سو رسیدند آن پر دلان
بیامد ز سوی دگر کاروان

سر کاروان بود مرد غنی
که بد نام آن عمرو بن خضرمی

بهمراهی او سه مرد دگر
گران بار از مال چندین شتر

بر اصحاب دین چشم آنکاروان
چو افتاد گردید دل بد گمان

از آن قوم بیگانه ترسان شدند
برفتن بمنزل شتابان شدند

از ایشان چه شد اضطراب آشکار
بدانست عبدالله نامدار

که کفار از و بد گمان گشته اند
برفتن شتابان از آن گشته اند

که سازند منزل بجای دگر
نباشند کجا بآن نام ور

پس آن مرد دانشور و کاردان
چنین گفت با شخصی از همرهان

که بتراش موا از سر خویشتن
برو پیش و بگذر از آن انجمن

که دانند ما خصم ایشان نه ایم
پی عمره سوی حرم میرویم

سر خویش را او تراشید زود
بشد پیش ایشان خود را نمود

چه دیدند کفار او را چنان
بگفتند با یکدیگر در نهان

که این قوم جرار و رهزن نیند
پی عمره سوی حرم میروند

چه دل جمع گردید از آن رهگذار
همان به که اینجا گشائیم بار

که از صبح تا اینزمان رانده ایم
چه حیوان چه انسان همه مانده ایم

گشودند پس بادل جمعدار
گرفتند از اشتران هم مهار

کمر باز کردند غافل از آن
که گردون چه بازی کند ناگهان

چو دید ابن حجش که بی رنگ و بو
بتقدیر آمیخت تدبیر او
شد اول بشکر خدا تر زبان
بر آن کاروان تاخت پس ناگهان
نخست از رفیقان آن هوشمند
خدنگ افکنی شصت را داده اند
بر او سینهٔ عمر خسران مآب
نشان کرد دوز ناوک چون شهاب
خدنگش بجست از کمان خطا
بدانسانکه از چرخ سر زد قضا
ز بس تیر بر سینه‌اش پا نهاد
لبش بوسه برجای پایش بداد
لب زخم از آن جلدی شصت صاف
ز بس خنده برجای بگذاشت ناف
چنان کرد دوز از پشت در سینه جا
که شد خندهٔ زخم دندان نما
همان بود زخمی که از اهل دین
شد اول نصیب تن مشرکین
بغلطید در خاک آن تیره جان
روانش بشد سوی دوزخ روان
پس اصحاب اسلام در تاختند
دو کس را به بستند انداختند
یکی رفت بیرون از آن چار کس
ولیکن همین جان خود برد و بس
شد اسباب آن مشرکان لعین
بحکم خدا قسمت اهل دین
پس آن نامداران یزدان پرست
گرفتند اسیر و غنیمت بدست
مؤید بتایید رب العباد
ز فیروزی فتح مسرور و شاد
سوی یثرب از نخله کردند رو
سفر کرده با عزت و آبرو
بیثرب رسیدند نصرت قرین
نمودند پابوس سالار دین
شه دین و اصحاب ملت تمام
شدند از نشاط ظفر شادکام
پس آگاهی آمد سوی مشرکان
که در منزل نخله بر کاروان
گروهی ز اصحاب دین تاختند
بقتل و بتاراج پرداختند
دل کافران یافت زین غم گداز
فتادند در فکر دور و دراز
کنون سامعان را خبر میکنم
که من غزوهٔ بدر سر میکنم

آغاز داستان غزوه بدر و آمدن ابوسفیان از تجارت شام و شنیدن حضرت خیر الانام

چنین گفت آن مرد تاریخ دان
که گشتند فیروز چون مؤمنان
وز آن پس خبر در همان روزگار
سوی یثرب آمد ز بطحا دیار
که اهل حرم کاروانی کلان
گران بار از جنسهای گران
زده خیمه بیرون ز بیت الحرام
نموده است خرم سفر رو بشام
بر آن کاروان است سفیان امیر
رفیقش ز اشرار جمع کثیر
شنید این خبر چون حبیب اله
بفرمود گردد مهیا سپاه
چه شد لشکر آراسته آنجناب
بدولت خود آورد پا در رکاب
بر آمد بتایید حق شاه دین
که گیرد سر راه بر مشرکین
بدان عزم تا چند منزل شتافت
خبر لیک در عرض آن راه یافت
که کردند اعدا ز سر حد عبور
سوی شام رفتند و گشتند دور
برفتن ز پی مصلحت چون نبود
سوی شهر خود باز رجعت نمود
ولی بر نگردید میدان کشید
به بین تا چه در وقت خواهد رسید
بدولت چو آمد بماوای خویش
دو کس را ز اصحاب برخواند پیش
که بودند در کارها هوشیار
جهاندیدهٔ واقف از روزگار
بفرمودشان بر پی کاروان
شتابید و دارید خود در نهان
ببرید ره تا بنزدیک شام
در آنجا نمائید جائی مقام
که باشد سر راه آنکاروان
شود کاروان چون بآن سو روان
رسانید خود را بمن پیشتر
از ایشان نمائید ما را خبر
زمین بوسه دادند آن هر دو مرد
بگشتند پس در زمان ره نورد
شب و روز کردند عزم طریق
رسیدند تا آنکه هر دو رفیق
بجائی که آن بود نزدیک شام
سر راه تجار نجار نام
بنزدیک ارباب آنده شدند
هم اندر سرایش فرود آمدند
شد آن مرد ارباب مهمان نواز
بپرسید احوال و بشنید راز
ز حد کرد اکرام اعزاز بیش
بعزت نگه داشت در پیش خویش
ولیکن بسفیان رسید این خبر
که با اهل اسلام خیر البشر
بر آمد بکین تنگ بسته میان
که گیرد سر راه بر مشرکان
چه بگذشته بد کاروان باز گشت
که کی و کرا او کند باز گشت
چنان گشت از آن حرف ترساندلش
که برگشتن راه بد مشکلش
شدش از دل آرام و از دیده خواب
چو سیماب افتاد در اضطراب
ز سود و زیان چشم خود را بدوخت
بتعجیل شد در خرید و فروخت
یکی مرد چالاک ضیغم بنام
که بگذاشتی پیش او باد کام
فرستاد سوی حرم در زمان
بگفتش بر و از نظرها نهان
توقف مکن هیچ جا صبح و شام
رسان روز خود را به بیت الحرام
بگو با بزرگان آل لوی
که افتاده ما را محمد ز پی
ز ملک جهان خواهد اخراج ما
کمر بسته بر قتل و تاراج ما
بهنگام رفتن پی ما شتافت
ولی چون گذشتیم ما را نیافت
کنون وقت رفتن محال است بس
که او نیست غافل ز ما یکنفس
نیابیم ما گر مدد از شما
نیاید برون زنده یکتن ز ما
چه ضیغم ز سفیان شنید این کلام
بیاورد رو سوی بیت الحرام
شب و روز ره را بریدن گرفت
بسرعت تو گوئی پریدن گرفت

مقدمات خواب دیدن عاتکه عمه آنحضرت و رفتن عباس و کنایه زدن ابوجهل ملعون و شرح آن

ولی پیش از آن کو رسد در حرم
شبی عاتکه بانوی محترم
که بد عمهٔ سرور انبیا
یکی خواب دید و بر آمد ز جا
از آن خواب پر بیم و سواس شد
بروز دگر نزد عباس شد
بگفت ای برادر سحر گاه دوش
یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش
نمایم به پیش تو آن را بیان
ولی گر ز مردم بداری نهان
بر اخفای آن کرد عباس عهد
چنین گفت با نو که بشنو بجهد
چو بگذاشتم سر ببالین خواب
بدانسانکه دیدم بما بین خواب
که آمد در ابطح یک اشتر سوار
باستاد و بگرفت در کف مهار
صدائی بهیبت ولی پر طپش
سه نوبت صدا کرد و گفت ایقریش
بکشتن گه خویش حاضر شوید
بر انجام خود جمله ناظر شوید
پس آمد سواره درون حرم
گروهی با نبوهی او بهم
سواره چنان رفت با لای بام
سه بار دگر گفت باز اینکلام
پس او رفت بر بوقبیس ایستاد
نخست آن ندا را سه نوبت بداد
که گفتی رود شهر در زیر آن
وز آن پس بغلطاند سنگی کلان

چو آن سنك آمد بروی زمین / جدا شد ازو پارها چون نگین
بجز نامداران هاشم نژاد / بهر خانهٔ پارهٔ زان فتاد
من از هول جستم ز خواب گران / نرفته است تا حال حولم ز جان
گمان میرود ای برادر مرا / که گردد درین شهر نازل بلا
چه عباس آنخواب حایل شنید / دل او هم از هول در برطپید
برون آمد از خانه پس پر ملال / ولیدش بره دید پرسید حال
چه عباس رابود باوی وداد / بنزدش سر راز را بر گشاد
باو گفت آن خواب را سر بسر / ولید اینخبر برد نزد پدر
مرا اورا پدر نامور عتبه بود / که در قوم او صاحب رتبه بود
همان روز آن خواب شد آشکار / چه بشنید بوجهل شد بیقرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل / که عباس را سازد آنجا خجل
چه دیدش چنین گفت باز هرخند / زنان شما هم پیمبر شدند
بدو گفت عباس ایهرزه گو / تراچیست مقصود ازین گفتگو
ابوجهل گفتش تجاهل مکن / مگردان زبان و میاور سخن
بکن نزد ما هم بیان عیب نیست / زخوابیکه همشیرگت دیده چیست
چو بشنید عباس ازو این نوا / بدانست کان راز شد برملا
ولیکن بانکار دادش جواب / دگرباره گرد آن معاند خطاب
که من میکشم باسه روز انتظار / نشد صدق اینخواب اگر آشکار
همانذم بسوی قبایل تمام / نویسم کتابت فرستم پیام
که جز تهمت و افترا و دروغ / نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
بر آشفت عباس از آن گفتگوی / بدو گفت ای ناکس زشتخوی
بدین عیبها نزد اهل خبر / توصدباری از ما سزاوارتر
بگفت این و برخواست عم رسول / دل آزرده رفت از بر آن جهول
ابوجهل هم شد سوی خانه باز / زبانی به بیهوده گوئی دراز
ورا آن سخن در حرم پهن گشت / دو روز اینچنین در تزلزل گذشت
بروز سیم بامدادان بگاه / بناگاه ضیغم بیامد زراه
ببالای سر بر پراکنده خاك / گریبان زده از پس و پیش چاك
زجمازه ببریده بینی و گوش / ورا بسته دارو نه پالان بدوش
بآن شکل خود گشته بروی سوار / ولی کرده جمازه را راهوار
باین هیئت آمد برون بامداد / در ابطح بایستاد و آواز داد
که الغوث ای سروران قریش / که بر کاروان تنك گردید عیش
محمد کمر بسته با پیروان / بقتل و بتاراج آن کاروان
اگر خویشتن را رسانید زود / توانید کوی ظفر در ربود
وگرنه نیابید از آن انجمن / چه یك حبه مال و چه یکزنده تن
ز ضیغم چه این زمزمه شد بلند / تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
ز بس شور برخواست از آندیار / در آن قوم شد رستخیز آشکار
شد از تاب طپیدن جگرها ببر / چه با خواب آمد موافق خبر
ز سرها بشد هوش از چهره رنك / نه جای شتاب و نه جای درنك
بنی هاشم آن روز بودند شاد / که رستند از طعن اهل عناد
دگر بود ماتم بهر خانهٔ / جز اینحرف دیگر نه افسانهٔ
در آن جنك کین با دلی پر زخون / کمر بست اول ابوجهل دون
دگر زمعه و پس سهیل شقی / وزان پس از آن اشقیا مابقی
چنان شد مقرر که از هر دو مرد / که دارند سامان ساز نبرد
نماید یکی یاری کاروان / بماند یکی بر سر خانمان
ولی بولهب زان سفر پا کشید / کز آن خواب دل در دلش میطپید
نمودند یاران سعی تمام / ولی در نیاورد او سر بدام
دگر عتبه و شیبه با چند تن / نبودند راضی از آن انجمن
که از خانه بیرون گذارند پا / ولی بر نگردید از اینها قضا
ابوجهل را پس خبر شد از آن / که دارند در دل فلان و فلان
که پارا درخانه ننهند پیش / به پیچند از این ره عنانهای خویش
به نزدیك یك یك بخواهشگری / سخن گفت با هریکی از دری
بطعن و کنایه بسی سرد و گرم / بگفت و دل جمله را کرد نرم
ز جان دست شسته پی نام و ننك / نهادند ناکام دلها بجنك
همه در پی ساز و سامان شدند / سوی مقتل خود شتابان شدند
زرهها و شمشیرها و سنان / بدادند در دم بصیقل گران
دگر آنچه در کار بود از بساط / چه از بهر رزم و چه بهر نشاط
گرفتند همراه و بستند بار / ولی داشت دلها همه خار خار
شدند از حرم سوی یثرب روان / برای مدد کردن کاروان
برفتند و گشتند در کارزار / دلیران به پنجاه کم از هزار
چه از خانه بیرون نهادند پا / در عشرت وعیش کردند وا
بهر منزلی کامدندی فروز / دف و چنك نی بود تا وقت روز
بهر روز یك کس ز ارباب جاه / نمودند مهیا طعام سپاه
بدینگونه با انتعاش تمام / بمستی و رامشگری صبح و شام
بریدند آن ره بفرخندگی / همان بود تهٔ شیشه زندگی
که کردند خالی بآن چنك و دف / خمارش کنون میکشد آنطرف
زاحوال سفیان کنون دار گوش / که فارغ چه شد از خرید و فروش

بیرون آمدن ابوسفیان ازشام

برون آمد از شام بربست بار / روان شد پر از سیم سوی دیار
چه نجار شد منزل و خیمه گاه / سوی خانه ارباب آمد براه
چه ارباب آگاه گردید از آن / نمود اول آن هر دو کس را نهان
وزان شد شگفته دل و خنده رو / بیامد دوان بر سر راه او
باو گرم بر خورد پر اشتیاق / بیاورد آنگه بسوی وثاق
باعزاز اکرام بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
چو بنشست سفیان زبان باز کرد / زهر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان / که داری خبر از محمد چسان
چنین گفت با من یکی راست گو / که دنبال ما هست جاسوس او
باو گفت ارباب کی نامور / زحرفی که گفتی ندارم خبر
نه هرگز شنیدم هم از دیگری / که از تابعان محمد کسی
که با این ستم کرده باشد گذار / توخواطر ازاین ره گذر جمع دار

چه سفیان ازو اینحکایت شنید / دل تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمه خویشتن باز گشت / دلش با غم و شادی انباز گشت
چه او رفت آن دو مرد امین / بار باب کردند صد آفرین
که باید چنین رازداری نمود / وزان پس مرخص بگشتند زود
برفتند و سوی یثرب روان / برای خبر دادن کار و ان
بفرمود تا اهل دین مبین / کمر تنگ بستند بر مشرکین
چه شد کارهای سفر ساخته / ز کین پردلان سر برافراخته
بدولت برآمد ز دولت سرا / در آن روز ساعت که گفتش خدا
روان شد چه در راه دین شاه دین / فلک گشت حیران ز روی زمین
زمین سر بهیوق اعلا کشید / ظفر قامت خویش بالا کشید
فروکوفت اختر ببام سپهر / پی فتح او کوس زرین مهر
همیرفت شاه ملا یك سپاه / گذشته زنه چرخ فر کلاه
ببالای سر جبرئیل امین / امان خدا از یسار و یمین
به پیشش روان شهریار نجف / حمایل یکی تیغ رایت بکف
بپهلوی او حمزهٔ نامدار / چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش دگر پردلان سپاه / زره بسته چون هاله بر گرد ماه
سر از غرفهای فلك قدسیان / بر آورده استاد حیرت کنان
که انسان چسان میکند بندگی / چسان دست میشوید از زندگی
دمیده بر آن قوم پاك اعتقاد / که انا فتحنا گهی و ان یکاد
بود منزلی با صفا بدر نام / که افتاده هم بر سر راه شام
روان شد بر آن سمت خیر البشر / که بد کاروان را بآنجا گذر
بفتح و ظفر راه را می برید / چه در منزل بیت سقیا رسید
بفرمود بینند عرض سپاه / در آن نامور لشکر کینه خواه
کسانی که باشند کهنه بسال / به اندر خور کارزار و قتال
از آنجا سوی شهر کردند باز / که از رنج بیهوده به احتراز
بدین سان بدیدند عرض سپه / شدند آن یلان سیصد و سیزده
همه در خور کارزار نبرد / بجز خورد سالان که بد رود کرد
از آن جمله کی هشت مرد دگر / که عثمان یکی بود از آن هشت نفر
بنابر موانع که روداد شان / سوی شهر رفتند با کودکان
دگر نامداران پر خاش جو / نیاورد دشمن نهادند رو
ولی مرکب و آلت کارزار / بسی بود کم نزد مردان کار
شتر جمله هفتاد و شمشیر هشت / سه سر اسب سه رمح محسوب گشت
حبیب خدای زمین و زمان / سرانجام لشکر چه دید آنچنان
بر آورد دست دعا آنجناب / بدرگاه بخشندهٔ بی حساب
که یارب تو از رحمت بیکران / نگه کن باحوال این بندگان
باین غازیان رخت پیرایه بخش / به بیمایگان از کرم مایه بخش
بفرمود آنگاه شهنشاه دین / که بر اشتر و اسب مردان کین
در آن ره بنوبت سواری کنند / بهم مهربانی و یاری کنند
خود اول بر آن امر کرد ابتدا / چه انصاف و عدل است روحی فداه
بخود حیدر و زید را کرد یار / که گردند بر اشتر او سوار
رسیدی چه نوبت بآن هر دو تن / بگفتندی ای سرور انجمن
تو بر جای خود باش زینسان مقیم / که مادر رکابت بسر میبریم
ولی التماس عزیزان قبول / نکردی بحکم عدالت رسول
پیاده شدی نوبت خویشتن / چنان بوده است انبیاء راسنن
بدینگونه آن راه پیموده شد / بامداد هم لشکر آسوده شد
چه نزدیك بدر آمدند آن سپاه / دگر از در آمد حبیب اله
دو کس را فرستاد پس پیشتر / روند و بیارند ز اعدا خبر
بفرمان او در زمان پردلان / سوی بدر گشتند باهم روان
بسرعت نمودند طی راه بدر / رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضارا همان دم رسیدند تیز / پی آب بردن ز چه دو کنیز
یکی گفت با دیگری کی فلان / گمانم که فردا رسد کاروان
دگر آنکه فرداد رنك آورند / بر و زد گر خود یقین میرسند
شنیدند از ایشان چه زینسان نوا / فرستادهای رسول خدا
دگر گل در آنجا نکردند بو / سوی لشکر خود نهادند رو
رسیدند نزدیك خیر البشر / رسا ندند از کاروانش خبر

آمدن ابو سفیان بنزد نجدی در بدر و پرسیدن حضرت خیر البشر و دانستن احوال وخبر

وزان سوی سفیان خسران اساس / ز بس داشت در سینه هول و هراس
به بدر آمد از کاروان بیشتر / که گیرد ز شاهنشه دین خبر
یکی پیشه ور مرد نجدی بنام / که در منزل بدر بودش مقام
بپرسید سفیان از آن پیشه ور / که داری تو هیچ از محمد خبر
درین روزها هیچ جاسوس او / زدنبال ما آمد آنجا بگو
بگفت او ندارم ز آنها خبر / ولی یك دو ساعت ازین پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار / فلان جای یکدم گرفتند قرار
وزان پس بسرعت برفتند باز / ندانم که بودند چون بود راز
چو بشنید سفیان ازو این بیان / بیامد بجائی که دادش نشان
پی پشگل اشتر آنجا بیافت / ز جا پشکلی بر گرفت و شکافت
در او خوردهٔ تخم خرما بدید / بترسید در سینه اش دل طپید
بگفتش که با این دلیل و نشان / زیثرب بود این شتر بی گمان
که خرما نباشد خوراك شتر / بجز ملك یثرب بملك دگر
همان دم سوی کاروان باز گشت / برفتار با بادهم ساز گشت
چه نزدیك گردید با کاروان / در آمد بسان جرس در فغان
که رفتن ازین ره کنون نیست رای / که شد تنگ زر دست بدخواه جای
همان به کزین ره بپیچیم عنان / بگردیم از راه ساحل روان
پس آنکاروان را بفرمان او / همان دم بگرداند از راه رو
شدند از ره سمت ساحل روان / شتابان تر از باد فصل خزان
برفتند آن راه را صبح و شام / نکردند جائی بیك جا مقام
گذشتند چون از محل خطر / فرستاد سفیان کسی پیشتر
که خود را رساند بآن مشرکان / که بودند بر کینه بسته میان
بگوید که پرخاش کین شما / نبوده مگر بهر امداد ما

کنون من بتأئید لات هبل گذشتم زجای خطر بیجدل
شمانیز باید که گردید باز مسازید این داستان را دراز
که باشد درفتنه نگشوده به دل از فکر و اندیشه آسوده به
فرستاده خود را رسانید زود بداد اول این مژده آنکه درود
رسانید پیغام را کرد ادا برفتن سوی کعبه شان زد صلا
از آن مژده گشتند دلشادمان که آمد سلامت برون کاروان
برجعت نمود آن بسوی وطن نبد نیز دیگر کسی را سخن
بغیر از ابوجهل آن شخص شر که از زشت خوئی بپیچید سر
دوپارا بیک موزه کرد از غلو که تا من نسازم برغم عدو
سراپرده استاده درچاه بدر عنان را بپیچم من از راه بدر
سه روز و سه شب باسران قریش نشینیم آنجا بساز و بعیش
بچنگ دف نای و رامشگران بنوشیم پس رطلهای گران
بدشمن نمائیم غوغای خویش که ننهد دگر جای جرأت بپیش
نگیرد سر راه بر کاروان که دارند ایشان در اینجا مکان
نشانیم این نقش برخصم خویش وزان پس ره خانه گیریم پیش
برین رأی چندین هم از جاهلان بابوجهل گشتند همداستان
سر دیگران نیز ناخواه خواه بگرداند آن مرد گمراه زراه
بسی لابه کردند سودی نداشت که بایستشان سر درین ره گذاشت
سخن مختصر جمله ناکام کام براه هلاکت نهادند کام
فرستاده چون جهل بوجهل دید بنزدیک سفیان بشد ناامید
باو تاز گفت آنچه رو داده بود زغم دست بر دست سفیان بسود
چنین گفت کین مرد از جهل و طیش برآورد آخر دمار از قریش
در آید اگر با محمد بجنگ همه نامها باز گردد به ننگ
از این غصه با خاطری پر زغم بسرعت روانشد بسوی حرم
که تا کاروان را رساند بجای رود خود بنزدیک آن تیره رأی
بهر حال باشد بایشان رفیق که گشتند ازدولت وی غریق
وزان سو ابوجهل باسرکشان روانشد بکین تنگ بسته میان
ولی اخنس آن مرد با هوش رأی که بد مر بنی زهره را کدخدای
چنین گفت باقوم خود در زمان که این بدکنش مرد تیره روان
نخواهد بجز ذل خسران ما بود آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد شدن رأی نیست تو گوئی درین ره مرا پای نیست
دگر آنکه بود این جدل در میان برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت نباید عبث کرد و پرخاش گشت
همان به که گردیم از این راه باز که هشیار ننهد سر خود بگاز
بگفتند قومش چنان در جواب که بد آن که گفتی سراسر صواب
ولی بی سبب باز گشتن زجنگ بود در میان یلان عار و ننگ
چنین گفت اخنس مدارید غم که تدبیر این کار را کرده ام
در آید چه شب من بهنگام خواب دهم تن چو سیماب در اضطراب
زنم خویش را بر زمین ناگهان بغلطم بخاک و بر آرم فغان
بگویم که ماری چنانم گزید که زهرش مرا در رگ و پی دوید
شما برسر من کنید انجمن بگوئید باهمرهان این سخن
که دانید این مرد سالار ما است بهر نیک و بد یار و غمخوار ماست
کنونش چه آمد بسر این بلا نگردیم از او یک سرمو جدا
به بینیم تا چیست او را مآل بیابد شفا یا کند ارتحال
وزان پس بیک سو شود کاروی بیائیم ما هم شما را ز پی
باین عذر کردیم ز ایشان جدا چه ایشان گذشتند ما و شما
بگیریم در پیش راه حرم رهائیم خود را ازاین درد غم
برین رأی گشتند همداستان نمودند روز دگر هم چنان
برفتند دلخوش بسوی دیار سر خویش بردند از پای دار
وزان سو رسول خدا با سپاه بتائید حق می بریدند راه

مناجات کردن رسول خدا ص بدرگاه کبریا و نفرین نمودن بر اعدا

چه آمد برو خاجهٔ انبیاء نماز عشا کرد آنجا ادا
چه شد فارغ آن شهریار از نماز طلب کرد حاجت زروی نیاز
بدرگاه خلاق پست و بلند بنفرین کفار آن ارجمند
بگفت ای خداوند جان آفرین نگارندهٔ آسمان و زمین
زاحوال هربنده دانا توئی بهر کار مشکل توانا توئی
بحکم تو بستم کمر بر جهاد تو فیروزیم ده بر اهل عناد
بکن پاک از آن بت پرستان جهان مده مر فلان و فلان را امان
نخست او ابوجهل را نام برد دگر یک بیک مشرکان را شمرد
بمالید پس پیش یزدان پاک شرف بخش عرش برین را بخاک
همی خواست فیروزی و فتح خویش بر آن بت پرستان بیداد کیش
چه برداشت سر از زمین آنجناب دعا شد بدرگاه حق مستجاب
مر آن مشرکان را که او یاد کرد همه کشته گشتند روز نبرد
وزان پس از آنجا روانشد رسول بفرمود بر دار صفرا نزول
شنید آنکه نام آوران قریش سر پر زکین و دلی پر ز طیش
برای مدد کردن کاروان شدند از حرم رو بآن سو روان
شد آن کاروان راه را داده خم زساحل روانه بسمت حرم
ولی آنگروه شقاوت نهاد نگشتند باز از غرور و عناد
کمر بسته برجنگ اصحاب دین زکین کرده آهنگ یثرب زمین
ندارند چون سیل آنجا قرار دو روز دگر میشوند آشکار
پس از این خبر سید المرسلین یکی انجمن ساخت با اهل دین
که ای حقپرستان یثرب زمین بفرمود آنکه باصحاب دین
بدانید از کعبه اهل جفا کمر بسته بر کین و پرخاشها
رسیدند نزدیک آمد خبر بیایند خود هم دو روز دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار که دشمن رسید از پی کارزار
بپاسخ ابوبکر از جا بخواست وزان پس عمر قد خود کرد راست
بگفتند یا سید المرسلین قدم پیش بگذار و ما را ببین
که با دشمن دین چها میکنیم چسان در رهت جان فدا میکنیم
وزان پس زجا خواست مقداد نیز بگفت ای حبیب خدای عزیز

چه موسی کمر بست از بهر کین / بگفتند قومش باو اینچنین
برو باخداوند خود تو بجنك / که داریم ما در همین جا درنك
ولی باتو گوئیم ما بی‌فریب / که پای مبارك بکن در رکیب
بفرما بهرسو که خواهی سفر / که آئیم ما در رکابت بسر
اگر رونمائی سوی زنکبار / نکیریم یکموی از تو کنار
کمر بسته برقتل اعدای دین / در آئیم در پیش اعدا بکین
بود تا بتن جان و در کف عنان / بباریم شمشیر بر دشمنان
از آن کشت خوشدل رسول خدا / بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر / که از راه انصار گیرد خبر
دگر باره فرمود کی دوستان / چه گوئید اندر حق دشمنان
زجا خواست این بار سعد معاذ / چنین گفت ازروی صدق و نیاز
که ای اشرف خلق پروردگار / بود پای ما پیش در کارزار
که جان و دل ما همان عهد بست / بدست تو دادیم روزی که دست
سر و مال فرزند و خویش و تبار / همان روز کردیم برتو نثار
قدم نه بدولت کنون بیشتر / که ما در رکابیم باجان و سر
روی گر بدریا بسر میرویم / بهمراهیت موج دریا شویم
پیمبر برایشان نمود آفرین / بر آن صدق و ایمان انصار دین
چنین گفت آنشاه با انجمن / که بادا این بشارت شما را ز من
نموده بمن وعده رب قدیر / بفتح یکی این دو جمع غفیر
که باشد یکی کاروان قریش / دویم مجمع مهتران قریش
کنون کاروان خود زما در گذشت / سخن مختصر در همین قوم گشت
در این فتح دارم بدینسان یقین / که گوئی بچشم آیدم دست کین
فتاده در آندشت سرها چو سنك / زمین گشته ازخون نشان لاله رنك
به نیروی ایزد به بندید بار / که فیروزی از ماست در کارزار
بکفت این و آورد پا در رکاب / روان شد سوی بدر آن آفتاب
بدولت بآنسرزمین چون رسید / بنزدیك چاهی مکان برگزید
بفرمود تا بارها واکنند / سراپرده و خیمه برپا کنند
فرود آمد آنجا و منزل نمود / به بستر بخوابید ولختی بسود

فرستادن رسول خدا (ص) امیر المؤمنین ع را بر سر چاه و گرفتن سقایان مشرکین و بنزد رسول خدا آوردن

پس از روی لطف کرم نزد خویش / علی را طلب کرد و خواندش به پیش
زاصحاب چندی رفیقش نمود / کزان یك ز بیر و یکی سعد بود
یکی جای دادش نشان شاه دین / که بد چاه آبی در آن سرزمین
بگفتش که با همرهان این زمان / فلان جا برو تا سرچه دمان
کسی را که از اهل بطحا دیار / در آنجا به بینی بکیر و بیار
غضنفر همان لحظه با همرهان / بفرمان او شد بدان سو روان
چه شیر خدا بر سرچه رسید / تنی چند سقا در آنجا بدید
که بهر بزرگان بطحا سپاه / همین آب بردند از آن تیره چاه
بهمراهیان گفت آنکه امیر / که سازید این مشرکان را اسیر
بحکم وی اصحاب تازان شدند / از آن حال اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز / بدنبال رفتند اصحاب نیز
دو کس را گرفتند از مشرکان / گریزان برفتند آن دیگران
پس آن هر دو تن را شه اولیا / بیاورد نزد رسول خدا
بپرسید اول شهنشاه دین / که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بدامان دشت / یکی پشته از دور چون پشت دست
بگفتند بـا سـرور انبیـا / که در پشت آن پشته دارند جا
دگر باره پرسید سالار دین / که گوئید چندند مردان دین
بگفتا که آگه نیم از شمار / که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا / که هستند ز اشراف همره کها
بگفتند ابوجهل شوم پلید / دگر عتبه و شیبه و با ولید
سهیل و امیه دو مرد دلیر / بنیه و منیه دو درنده شیر
دگر حارث و عمرو بن عبدود / که کس را نداندهم آورد خود
پیمبر چه زیشان شنیدن این سخن / تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشه‌ها را همه / فرستاده پیش شما چون رمه
دگر باره فرمود از ایشان سؤال / که از همرهان سپاه ضلال
کسی هم بسوی حرم باز گشت / شد از قوم بیزار و ناساز گشت
بگفتند اسیران بسوی نیاز / که اخنس بنی زهره را برد باز
نبی گفت او گرچه گمراه بود / ره راست لیکن بقومش نمود
پس آن مقتدا رو باصحاب کرد / بفرمود کز بهر رزم و نبرد
همین جا که هستیم باشد نکو / نباید سوی دگر آریم رو
بدین رای برخواست از جا حباب / باستاد در خدمت آنجناب
بعرض مقدس رساند اینچنین / که ایسرور آسمان و زمین
بحکم خدا کردهٔ گر نزول / نباشد کسی را مجال عدول
وگر هست از مشورت این سؤال / از اینجا نکوتر بود ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب / که بود مطلبم مشورت با حباب
چنین گفت آنمرد بی‌مکر و غدر / که جائیست در آخر چاه بدر
پر آبست آنچاه آب زلال / زمینش نکوتر ز بهر قتال
در آن سرزمین خیمه برپا کنیم / برای سپه حوض آبی کنیم
نمائیم او را پر آب زلال / که تنکی نه بینیم وقت جدال
نبی کرد آن رای را اختیار / ولی وحی را میکشید انتظار
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش عمل کن برای حباب / که باشد همین رای رای صواب
برین ذکر تدبیر رای حباب / که روح الامین گفت او را صواب
ز گفتار راوی نمودم بیان / دگر داند او صدق یا کذب آن
وزان پس رسول خدای ودود / بفتح و ظفر رو بآن سو نمود
درآورد پا در رکاب ظفر / سپه در رکابش روان سر بسر
برفتند آن روز مردان کار / رسیدند در منزل ریك زار
چنان ریك نرمی برفتی درو / شتابنده را ساق و زانو فرو
زمین تفته چون آتش و آفتاب / نه پیدا در آندشت یکقطره آب
نمودند منزل در آن ریك بوم / که بگداختی سنك در روی چه موم

ز اصحاب جمعی در آن دشت ریگ بتطهیر محتاج گشتند لیک
میسر کجا بود غسل و وضو کز آن جرعه کس را نشد تر گلو
ز بانها شد از تشنگی چاک چاک جگرها ز تفتندگی شعله ناک
در آن وقت ابلیس هم دستیافت بدلهای نیک اعتقادان شتافت
همه کشته گردیم خسته شویم وگر زنده مانیم بسته شویم
روانها از این فکر غم پیشه شد که از بیم دلها پر اندیشه شد
ولی داشت آنکه یقینش کمال از اینها نبد هیچش اندر خیال
که ناگه بحکم جهان آفرین گشادند لبها بصدق و یقین
قوی گشت دل جمله از اعتقاد کمر تنگ بسته ز بهر جهاد
از آن منزل آنگاه بستند بار همه گشته آماده کارزار
برفتند آشفته و کینه خواه بآنجا که بد از پی رزمگاه
رسیدند چون خود بآنسر زمین فرود آمد از باره سالار دین
یکی جا بگیرند نزدیک چاه بفرمود کانجا سراسر سپاه
سراپرده و خیمه برپا کنند بدانسانکه گفتند حوضی کنند
پس آنگاه خود با سران سپاه بیامد بجائی که بد رزمگاه
نشان داد آنجا باصحاب خویش فتادند همه سروران قریش
بفرمود کز دست مردان دین خورد چون تکان نخل عدوان دین
بیفتند مانند برگ خزان در اینجا فلان و در آنجا فلان
بدین مژده گشتند اصحاب شاد کمر بسته شد تنگ بهر جهاد
نمودند آن جایها را نشان که بازش به بینند با کشتگان
چنین گفت راوی که بعد از ظفر بدیدند اصحاب بار دگر
بهر کس که هر جا نشان داده بود همان کس همانجای افتاده بود
پس آمد سوی خانه آن مقتدا برفتند اصحاب هم جا بجا
براحوال اعدا کنون گوش دار که چون میبردشان همه سویدار

ترسیدن مشرکان از جنود اسلامیان و ترغیب نمودن مردم را بر حرب مؤمنان و شرح آن

چنین گفت راوی که شیر خدا بر آمد بفرمودهٔ مصطفی
بر آن چاه آن هر دو تن را ببست دگرها که جستند از زیر دست
سوی لشکر خویش گشتند باز گریزان و از بیم دل در گداز
چو نزدیک لشکر دوان آمدند بسان جرس در فغان آمدند
که ای نامداران بطحا دیار محمد(ص) رسید از پی کارزار
همین دم ز اصحاب او چند کس رسیدند غافل بسان عسس
گرفتند و بردند از ما دو تن چه آرند تا بر سر انجمن
در آن قوم شد این صدا چون بلند تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
بجستند از آنجا همه سرکشان پریده ز رخ رنگ و از تن توان
شب تیره و هول و خیل عدو نمانده دگر رنگ کس را برو
چو آمد میان شخص در آن سرای سراسیمه و کرده گم دست و پای
فتاده ز وحشت گره بر زبان بسینه درون دل چه بسمل طپان
یکی کرد از وی همی این سؤال که باشد چسان کار ما را مآل
حکیم اندر آن گه بعتبه رسید چنین گفت عتبه چو او را بدید
که بسیار بستم بمردی کمر باین رنج و سختی ندیدم سفر
برای مدد کردن کاروان برون آمدیم از حرم همگنان
کنون کاروان با سلامت گذشت چرا ما بدینسان بکوه و بدشت
پریشان و بیمدعا میرویم کجا میرویم و چرا میرویم
کنون آورد گر شبیخون عدو نماند بیك تن ز ما آب رو
چگوئی درین باب تدبیر چیست که ما بی پناهیم دشمن قویست
جوابش چنان آن حکیم داد باز که اینامور مهتر سرفراز
سخن آنچه گفتی همه بود راست مرا نیز بر دل بسی فکرهاست
درین ورطه بوجهل ما را افکند که بادا سر افکنده و مستمند
کنون باید امشب خبردار بود کمر بسته بیدار و هوشیار بود
که بر ما اگر تاخت آرد عدو توانیم بستن سر ره باو
همان دم ابوجهل دون هم رسید حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید
بر آشفت از آن گفتگو چون پلنگ زبان کرده مانند پشت نهنگ
بگفت این چه نامردی و بددلیست بدل این همه وحشت از بهر چیست
ز سقا اگر شد دو تن نا امید بما زین چه ضعف و چه بوئی رسید
چرا زهرهای شما آب شد ز رخ رنگ رفت و ز دل تاب شد
ندادند یزدان پرستان مجال که آرند آورد ما در خیال
کجا زهرهٔ آن که تازان شوند بیایند و بر ما شبیخون زنند
بر آرید از دل شما این هراس بخوابید خود را مدارید پاس
ز طعن ابوجهل رفتند باز سوی خیمه گردان گردن فراز
ولی تن کجا داشت آرام و تاب که دل بود در بستر اضطراب
قضارا همان شب رسول خدا بگفت ابن مسعود و عمار را
که بر خیمه گاه مخالف روید ز هر سو بگردید و آگه شوید
که چونند چندند این مشرکین چگویند در باب پرخاش و کین
ز جهلند مغرور یا در هراس چه سان خویش را نیز دارند پاس
برفتند آن هر دو یزدان پرست در آن تیره شب دست داده بدست
بگشتند بر گرد آن خیمه گاه شدند آگه از کم و کیف سپاه
برفتند پس نزد سالار دین بگفتند یا سید المرسلین
بتابید حق بر دل دشمنان گرفت است جا خوف و رعب آنچنان
کز آن نامور انجمن هیچکس نیارد بتندی کشیدن نفس
ستوری کشد شیههٔ گر بلند زنندش چنان تا خموشش کنند
شده آب از بیم دلها چه موم زبان پر ز نفرین بوجهل شوم
شنیدند چون اهل دین این نوید ز شادی چه گل رویشان بردمید
در آنسو برو زد گر چون قریش پی اجنبی دید بنگاه خویش
بدیدند از بیم لرزان شدند بر آن نقش پا جمله جمع آمدند
منبه که در پی بری دست داشت نگه را بر آن نقش پا چون گماشت
بگفتا که این پی ز عیار نیست جز از ابن مسعود عمار نیست
کنون گشت بر من از این پی یقین که هستند زیشان همه اهل دین
محمد بامید این همرهان بجنگ شما تنگ بسته میان
نیارید در جنگ اکنون درنگ که فیروز باشیم مار وز جنگ

ولی تیغ بر اهل یثرب نهید / همین سرزاصحاب بر برید
کسانی که هستند از شهر ما / که هجرت نمودند با مصطفی
مباشید برخون ایشان دلیر / بکوشید و سازید جمله اسیر
که بسته بزنجیر سر تا قدم / بریم ارمغانی باهل حرم
نمائیم و گوئیم هر بوالفضول / که از دین آبا نماید عدول
سر انجام پاداش یابد چنین / بگیرند عبرت ازاین اهل دین
به بستند آنکه کمرها بجنگ / نشستند برزین چو شیر و پلنگ
همه گشته مغرور واز آن گفتگو / سوی اهل اسلام کردند رو
فتاده در آن دشت سرها چه سنگ / زمین گشته ازخونشان لاله رنگ
به نیروی ایزد به بندید بار / که فیروزی ازماست در کارزار
بگفت او و آورد پا در رکاب / روان شد سوی بدر آن آفتاب
پس آگاهی آمد بخیر البشر / که اینك رسیدند اصحاب شر
بر آمد ز پرده سرا مصطفی / بنظارهٔ فوج اهل جفا

دیدن حضرت رسالت مآب سپاه افواج قریش را و مناجات کردن

نخست آمدش زمعه اندر نظر / شده غرق آهن ز پا تا بسر
دد افکنده برگستران بر سمند / بقربوس گرز و بیازو کمند
حمایل ببر تیغ و نیزه بکف / خرامان چو پیل دژم پیش صف
زدنبال او پور او هم چنان / کمر بسته با تیغ و گرز و سنان
وزان پس سرمهتران سپاه / بزرك عرب عتبهٔ رزم خواه
بیامد بکرد ار شیر ژیان / کشیده بزیر اشتری زیر ران
زسرتا بپا رفته آن کینه جو / بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته به پشت شتر باشکوه / فروزان چه آتش ببالای کوه
وزان پس ابوجهل هنگامه ساز / گداز آن چه درخشم رفته گراز
در آمد خروشان و جوشان ز کین / قبا و کلاهش همه آهنین
پس آمد بکردار کوه احد / ستون سپه عمر و بن عبد ود
چو مشعل رخش در گرفته بخشم / بسان دو اختر فروزان دو چشم
دمش اژدها وار آتش فشان / شده دشت روشن ز برق سنان
زره برتن و خود برفرق سر / همه جا بجا تیغ و گرز و سپر
رسید ازپیش عقبهٔ کینه خواه / ز دود دلش گشته رویش سیاه
که با او رسول خدای جهان / عدوتر بد از جملهٔ مشرکان
بیامد کمر بسته در کارزار / علامات کین از رخش آشکار
چنان ازپی او دگر مشرکان / رسیدند با تیغ و گرز و سنان
سزاوار خود هر کسی جا گرفت / سرا پرده خیمه با لا گرفت
بر آورد آنکه رسول خدا / بدرگاه حق دست بهر دعا
بگفت ای اله سمیع و بصیر / حکیم و علی کل شی قدیر
یکی بندهٔ ناتوانم تو را / که از فضل خود بر گزیدی مرا
بسوی پرستندگان صنم / فتادیم با کتاب هم از کرم
نمودم بامر تو یا رب قیام / نبستم ز زارش دل صبح و شام
نکردند از جهل حکمت قبول / نمودند تکذیب وحی رسول
بمن هرچه کردند از بغض کین / تو دانی تمام ای جهان آفرین
کنون بر جهاد امر فرمودیم / دگر وعده دادی بفیروزیم
بحکم تو ای داور راستگو / به بستم کمر بر بنزد عدو
الها رسیدند اینك قریش / سری پر ز نخوت دلی پر ز طیش
بجنگ تو یا رب کمر بسته اند / دل از بیم و چشم از حیا شسته اند
ز لطف تو دارم کنون این رجا / که بر وعدهٔ خود نمائی وفا
کنی جانب من برحمت نظر / بر اعدای خویشم به بخشی ظفر
که در نزد لطف تو میعاد نیست / ز کس جز توام چشم امداد نیست
چو کرد این دعا سید المرسلین / بگفتند آمین سپهر برین
بدو گفت آنگاه سعد معاذ / که ای سر درت آسمان را نیاز
اگرچه براه تو ما بنده ایم / فدا کردهٔ جان و مال زنیم
دم تیغ آوردن آن قریش / ندانیم از یکدم آب بیش
بود تا سر یکتن از ما بجا / نسازیم دست از رکابت جدا
ولیکن ز ما بهتر و بیشتر / تو دانی که در جنگ باشد دو سر
از آن روی در خاطر آورده ایم / که بهرت عریشی مهیا کنیم
چه گردیم ما رو برو با قریش / بگیری بدولت تو جا در عریش
تنی چند گردت فراهم شوند / ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تأیید حق یار مان / ز فیروزی افروخت رخسار مان
بیائیم پیش تو شادی کنان / گرفته بکفها سر دشمنان
و گر آنکه تقدیر باشد چنین / که ما سر ببازیم در دشت کین
تو با پاسبانان خود در زمان / بدولت شوی سوی یثرب روان
که از ما کسانی که جا مانده اند / ترا از دل و جان نشان همرهند
ندارند جان و سر از تو دریغ / نه از دشمنان تو کو بال و تیغ
پسندید رأیش رسول خدا / ز روی کرم کرد او را دعا
هماندم کوری چشم قریش / مهیا نمودند بهرش عریش

فرستادن حضرت رسول خدا عمر را بجهة اظهار صلح و صفا بجانب مشرکان و راضی شدن بعضی از اهل جفا

پس آنکه عمر را نبی پیش خواند / در و گوهر از درج مرجان فشاند
بگفتش برو تا بنزد قریش / بنرمی سخن کو نه از روی طیش
بفهمان بآن اهل جور و جفا / که بر ما گران است رزم شما
شما را بود نیز بهتر همین / که در را ببندید بر روی کین
سوی منزل خویش گردید باز / مسازید این داستان را دراز
عمر گفت چشم و بشد هم روان / چو آگاه گشتند از او مشرکان
بیکجا همه ساختند انجمن / عمر آمد و آمد او در سخن
پیام نبی را بایشان رساند / ز خود هم بسی پند تذویر راند
چو کرد او سخنهای خود را تمام / از ایشان حکیم آمد اندر کلام
بیاور در و سوی اصحاب خویش / چنین گفت کی مهتران قریش
محمد درین کار انصاف داد / نباید کنون گشت گرد عنان
بچشم تأمل یکی بنگرید / دو رویه بنی عم یکدیگرید
بدین قهر بر یکدگر تاختید / بخون ریزی هم تیغ کین آختید
بود این خطا نزد اهل خرد / زدن تیشه دانسته برپای خود

محمد هم اکنون نمود این پیام نیاید دگر جنگ را برد نام
همین به که گیرم از اینجا بپیش بآرام هر یک سوی شهر خویش
بر آشفت ابوجهل از آن گفتگو بدادش جوابی نبودش نکو
هبل داد چون قدرت انتقام بگفت تو کی پس گذاریم گام
گذشت آنکه باهم بنی عم بدیم کنون دشمن جانی هم شدیم
ز پشت فرس بر نداریم زین بر اعدای خود تا نگیریم کین
نمائیم اکنون باین پر دلان گرفتن سر راه بر کاروان
تراشیم از سینهاشان تمام بنوک سنان این هوسهای خام
بر آریم اول دمار از عدو بشهر خود آریم آنگاه رو
تنی چند دیگر هم از جاهلان بیوجهل گشتند هم داستان
بهم خورد مجلس از آن گفتگو زبانها پر از لعن آن زشت خو
عمر هم بنزد نبی باز گشت بگفت آنچه از نیک و بد در گذشت
نهادند از هر دو سو دل بجنگ که بر شیشه صلح افتاد سنگ
پس آن بیخرد مردم کینه توش عمیر و وهب نام مردی بنوش
مقرر نمودند بهر خبر که آرند سپاه نبی در نظر
ببینند که چندند مردان کار بکین سست هستند یا استوار
عمیر آمد و کرد هر سو نگاه بگردید بر پیش گرد و سپاه
گذشتش بدل زاحتیاط اینچنین که جمعی مبادا ز اصحاب دین
کمین کرده باشند جایکه گر که تا زند بر فوج ما بیخبر
چو این فکر اورا بخاطر خلید بهر جا که جای کمینگاه دید
بیامد نظر کرد از روی جزم چنان چون بود پیشهٔ مرد رزم
از ایشان بجا چون نشانی نیافت بلشکر که خویش از آنجا شتافت
نخستش حکیم دلاور بدید بپرسید از او چون بپیشش رسید
که دیدی چسان اهل دین را بگو بجز راستی راه دیگر مپو
بپاسخ چنین گفت با وی عمیر که کردم بر اطراف آن دشت سیر
بگشتم مکرر بگرد سپاه بکردم کمینگاه را او نگاه
بسنجیدم آن پردلان را بسی کم و پیش باشند سیصد کسی
ولی روز جنگ و گه کارزار برابر توان داشت با سی هزار
که من آنچه دیدم از آن پردلان بگفتار ما را ندارد زبان
تو گوئی شترهای ایشان بیار ندارد بجز مرگ یا زهر مار
نخواهند خود هم زبیم قریش پناه از کسی غیر شمشیر خویش
به کشته شدن شاد پیر و جوان بود جنگ سوری عجب پیششان
نیفتد از اینقوم یکتن بخاک ز ما تا که ده تن نسازند هلاک
از او چون حکیم اینحکایت شنید ز سر هوش از چهره رنگش پرید
بر عتبه آمد چو دیوانگان دل از بیم در بر چو بسمل طپان
بدو گفت ای مهتر نامدار دلم گشت سوراخ از خار خار
شما چون زخود غافلید آنقدر ندانم که گردون چه دارد بسر
از این پرده کافکنده بر دیدگان چو لعبت برون آورد ناگهان
ندیده است چشم شما کارزار که گیرید این فتنه را سهل و خوار
بیندیش از آندم که در رزمگاه درو رویه به تنگی در آید سپاه
فغان خیزد از کوس بانگ نفیر شود گرم هنگامهٔ دار و گیر
فضا پرده از روی خود افکند هوا از دم اژدها دم زند
بر آیند این تیغها از نیام دلیران بمیدان گذارند گام
بلند از دو جانب شود دستها گشایند شیرانه آن شستها
ببارد همین تیغ از آسمان بهر جا شود رودی از خون روان
وزد از دو سو تند باد نبرد بمیدان فتد مرد بر روی مرد
نماند در آن عرصهٔ رستخیز نه جای ستیز و نه پای گریز
کنون آنچه خواهی توانی نمود در آندم که گردی پشیمان چه سود
مده اختیارت زکف اینزمان که آندم نماند بدست عنان
دگر نیز بنگر که با کیست جنگ نزاع از پی چیست با کیست جنگ
محمد هم از خاندان شما است زیان وی آخر زیان شما است
شما را چه شد عقل و ادراک چون کجا رفت شرم و چه شد مهر خون
دگر از کجا بر شما شد یقین که فیروز گردید بر دشت کین
نگردد تلف از شما هیچکس همه کشته گردند از ایشان و بس
از ابن وهب پرس این داستان که دیده است آن پردلان را چسان
بنزد محمد مدانید کم نباشید زینگونه بی فکر هم
برو گر نترسید از کین وطیش مترسید از جان خود ای قریش
مدانید سهل این بلای عظیم مسازید اولاد خود را یتیم
که غیر از شما نیست غمخوارشان مخواهید خود بی کس و خوارشان
مدارید بر حرف بوجهل گوش که بغض و عداوت از و برده هوش
نخواهد بجز خواری هم کنان نماید سبک کارهای گران
اگر جاهل و چند مغرور نیز که دانند بازی نبرد و ستیز
بآن بیخرد همزبان گشته اند بخود غره و پهلوان گشته اند
همان کینهٔ عمر بن خضرمی که شد کشته در بطن نخله همی
دگر دعوی مال آنکاروان که کردند تاراج اسلامیان
بهانه نموده کمر بسته اند مر این جهل را عزم دانسته اند
ندارند اینقوم جز این سخن تو ای نامور مهتر انجمن
بکن با دیت وجهشان را قبول که گردند بی عذر قوم جهول
سوی کشور خویش گردند باز بشرم و بعزت نه با ننگ و عار
چو بشنید از و عتبه این داستان بگفت ای خردمند بسیاردان
سخن آنچه گفتی در گوش بود روان را تو آن هوش را نوش بود
تو دانی که منم ز روز نخست نبودم در اینکار اینقوم چست
مکرر زاکراه این رزمگاه شدم عازم بازگشتن ز راه
ابوجهل آن دشمن خاندان ز هم زد که راهش زند آسمان
من اکنون کشم این ندا بر قریش مگر بازشان آرم از کین وطیش
تو رو نزد آن سخت دل تیره جان بنرمی ز من این پیامش رسان
که بر فتنه در بسته بهتر بود دل خرم از خسته بهتر بود
اگر هست از این فتنه جنگ و جدال غرض کینه عمر و تاوان مال
نمودم قبول آنکه سازم ادا همان قیمت مال آن خونبها
سپه را کنون باز گردان ز جنگ بر آور در کینه از خشت و سنگ

بحکمش هماندم حکیم خزام بشد نزد بوجهل بیرد این پیام
بیامد باستاد بر قلب گاه ندا داد سوی سران سپاه
محمد درین دعوی ار کاذبست که گفته است جنگش بما واجبست
بکین وی ازخود کشند انتقام شما بیغم و رنج یابید کام
شما بهره یابید پیش از کسان که هستید باوی یکی خاندان
مسازید خودرا ز کین وعناد بنزد خدا بدترین عباد
همان خون عمرواست و تاراج مال میارید زان راه در دل ملال
در آندم ابوجهل درخیمه بود ندا کردن عتبه را می‌شنود
چو بشنید فرعون بوجهل نام ازاو این ندارا ازو آن پیام
بدل گفت اگر آنکه این انجمن نمایند ازو چون قبول این سخن
مسلم شود این ریاست برو نماند مرا عزت و آب رو
بر آشفت و گفتش بگو عتبه کیست مرا او در اینکار ها دخل نیست
که عتبه بود مهتر قوم خویش بفضل و بزرگیش قایل قریش
ابوجهل شد زین کنایه کباب زبان کرد چون شعله بر پیچ و تاب
مگر چون توئی داند اورا بزرك بزرگست در پیش گفتار گرك
بر آشفت او نیز ازاین گفتگو بگفتش که ای بد دل تلخ گو
زدست زبان تو خوش دل کراست که آید بگو بدبرت حرف راست
نگوئی بجز حرف کین وعناد نخواهی جز آشوب جنك و فساد
نشینی بمرك خود ای کینه ور که بستی بقتل دو لشکر کمر
چو مجمر ابوجهل ازان کلام . بپیچید دود جگر بر مشام
برادر بد او عمرو مقتول را که برخواست ازوی چنان فتنها
مهیای جنگیم پیر و جوان دل عتبه با خصم دارد زبان
تو اکنون بزاری بگرد سپاه بگرد و قصاص برادر بخواه
بیامد بر عتبه لب ریز جنك زبانی چو سوهان وروئی چه سنك
غم و جان باین سوز تب ساخته گسسته دل ورنك وروباخته
هر است حمیت زدل برده است گل بیدلی از گلت رسته است
که آری حقوق نمك درمیان گهی نام خویشی بری بر زبان
بمردی اگر برخوری ناگهان ببینی دم خنجر خون چکان
ازو عتبه چون اینحکایت شنید زهر موی او شعلهٔ سر کشید
بر آشفت گفت ای جهول ظلوم زبان شوم وروشوم وخود نیز شوم
که هستی خود از جهل ذات غرور چه شیطان همه صورت سر وسور
خمیر تن ناقصت از عناد مدار دل تیره ات از فساد
چه رانم ز جهل تو دیگر کلام نهاده ز بد اصلیت جهل نام
خبیثی تو چندانکه خواهی بجان بد خویش بهر بد دیگران
که آن آتش آخر بجانت فتد شود برق و بر خانمانت فتد
که هستیم ابدشمن دودمان چوما و چه ایشان زیك خواندان
شود بیشتر کین ودعوای خون رود رشتهٔ صلح از کف برون
بهرجا که دیگر بهم برخورند ز هم طالب کینهٔ هم شوند
بگو تا هی دعوی جاهلان شده مال وجه دیت راحتان
بر آید چو شمشیر کین ازنیام بگوشند مردان باننك و نام

چو رفت او و خود عتبهٔ نامدار کمر بست و پس بر شتر شد سوار
که ای سرفرازان بطحازمین مکوشید در جنك و کین بعد ازاین
گذارید بازش بموسائیان که دشمن ترند از شما بیگمان
دگر آنکه گر باشدش بخت یار کند در جهانش یکی شهریار
سیم آنکه گر دعویش هست راست بدانسان که گوید رسول خداست
وگر مدعای شما ای قریش ازین جنك وخونریزی و کین طیش
از آن حرف ماندند قومش خموش خموشی رضا گفته اند اهل هوش
در اندم در آمد حکیم ازدرش بیاورد پیغام عتبه برش
بپاسخ خموشی بدید ازقریش در آمد دل پرستیزش بطیش
دهد عتبه تاوان دهد خون بها پدید آیدش عظم در دیدها
از آن رشك و آن بغض اصحاب دین بپیچید برخود چه ارقم بکین
چو بشنید ازوی حکیم اینخطاب بخندید دادش بدینسان جواب
بخود نیست مغرور چون دیگران خود ازجهل خویش داند کلان
سخن ریخت چون شعله پرشرر بدو گفت ای ناکس بدگهر
دگر کس برای رسالت نبود که آن پیر نادان تراخوش نمود
مرا آمدن نزد تو عار بود ولیکن چسازم که ناچار بود
تو چون زشت خود دشمن خاندان چو عقرب بر آورده نیش و زبان
چو افتادهٔ در پی عالمی که هرگز نه بینی دلخوش دمی
تو میخواهی آنچه زبهر کسان بپیش تو آرد خدای جهان
طپیدش دل از کین ببر چون جرس بنزدیك عامر فرستاد کس
بگفتش ببر نزد عامر پیام بگویش که ما ازپی انتقام
نمیخواهد این خون گرفته شود علاج جگرهای تفته شود
فرستاده شد نزد عامر روان ابوجهل خود بست بر کین میان
چنان گفت اورا چه ازدور دید که تا چند ترسی تو با بوالولید
زسر جسته هوش وزتن رفته تاب جگر گشته ازخون وزهره چو آب
تو از بسکه گم کردهٔ دست و پا دهی گاه تاوان گهی خون بها
تو هر که ازین ناتوانان زار بترسی بدینگونه ای نامدار
ندارم در آندم علاج دگر مگر آنکه معجر گذاری بسر
نگه را چو نوك سنان تیز کرد زبان را چو شمشیر خونریز کرد
تورا کی رسد ای تو ننك جهان که برعیب مردم گشائی زبان
ازو خار روید بخروارها که بادا بچشم تو آن خارها
سرشتت زجهل و زبغض وحسد نیاید ز تو هیچ جز کار بد
خبیثی اگر چه ز بهر کسان بدخویشتن را زخود بگذران
نداری بچشم آب یکقطره وار بجز آتش افروزیت نیست کار
من از بهر آرام جان قریش بگفتم بود صلح بهتر زطیش
بر آید چو شمشیر ازدوطرف زهر سوی گردند جمعی تلف
زیك تن باینجا رسیده است کار دگر خون قیامت شود آشکار
بجائی رسد آخر این کین وطیش کا یکتن نماند بنام ازقریش
نه از ترس ای ناکس رازخواه که کردی زبان را بدینگونه واه
اگر جنك خیزد ز دشت نبرد پدید آید آنکه زنامرد مرد

تو مردان بمیدان کجا دیدهٔ
که برخویشتن این همه چیدهٔ

ترغیب نمودن ابوجهل برادر عمرو خضرمی بطلب خون برادرش

هنوز این سخن عتبه را بر زبان
که ناگه بر آمد ز تامر فغان

چو پیغام بوجهل آمد برش
بیفکند عمامه را از سرش

گریبان ز سر تا بپا کرد چاك
خراشید رو و بسر ریخت خاك

چو آمد بآن صورت آن کینه‌خواه
در آمد بفریاد واحسرتاه

همی ریخت خون جگر بر کنار
همی گفت با دیده اشکبار

که ای پردلان این چه بی همتیست
در آل لوی یکتن و مرد نیست

که دادم ستاند ازاین انجمن
نهد مرهمی بردل ریش من

بر افتاده رسم حمیت چنان
کز ان در عرب هم نمانده نشان

چه شد عزت مردی و پاس نام
چرا تیغ شد پرده‌گی در نیام

بامید آن وعدهای دراز
که تا کینهٔ من نگیرید باز

نه آرام جوئید نه بزم نه عیش
نمودید خوشدل مرا ای قریش

به پیش آمد اکنون روز مصاف
کجا رفت آن طیش لاف گزاف

چرا شد زبان کوته و سر نگون
بدل بادیت گشت دعوای خون

اگر بود در دل شما را چنین
چه در کار بود این همه طیش و کین

نباشد در آئین مردی روا
که مرد آنچه گوید نیارد بجا

بدینسان سخنهای آتش فروز
همی گفت با سینهٔ پر سوز

در آمد از آن نوحه دلها بطیش
یکایك بجوشید خون قریش

بجستند ازجا همه قهرمند
بدانسانکه آتش فتد در سپند

فکندند در تن زرهها بکین
به پشت ستوران نهادند زین

به بستند شمشیرها را ببر
بکفها سنان و بکتفان سپر

درافتاد آتش در آن انجمن
ابوجهل بدبخت شد بادزن

بر آن غیرت قوم تحسین نمود
ستایش کنان جهل ایشان فزود

چه آن شور و آشوب را عتبه دید
سراسیمه از خیمه بیرون دوید

بدید آتش فتنه افروخته
دماغ یلان از غضب سوخته

شده آشکارا یکی رستخیز
دلیران کمر بسته بهر ستیز

بر آورد فریاد و گفت ای قریش
مسازید برخویشتن تلخ عیش

میارید در فتنه‌جوئی شتاب
که باشد شرر کم بقا ز اضطراب

مسازید آتش بلند اینقدر
که نتوان خموشش نمودن دگر

درفتنه در دم توان بست باز
ولی بست نتوان بعمر دراز

کنید اینقدر ای جفاپیشه‌گان
زخون تیز دندان بخون کسان

که از زخم آن خود تواند رست
که آخر گزیدن فتد پشت دست

سکون نیست تعجیل در کارها
که من امتحان کرده‌ام بارها

بدارید دست ای یلان از ستیز
در آمد بسر آنکه پا کرد تیز

از آنها بسی گفت سودی نداشت
فغانش بر کس وجودی نداشت

درافتاد آتش چو در نیستان
فرو کی نشیند بآب دهان

کمر بست ناچار خودهم بجنك
کز ان جنك گرچه دلش بود تنك

که باشد بر اهل عبرت تمام
به از عمر و با نیك مردی بنام

ولیکن از آن بیشتر کان سپاه
زده صف به بندند بر رزمگاه

شود گرم هنگامهٔ گیرودار
در آید ز میدان بکیوان غبار

دلیری ز کفار اسود بنام
که تیغش نگنجیدی اندر نیام

ز بسیاری جهل اظهار و طیش
قسم خورد نزد سران قریش

که تنها بلشکر گه اهل دین
روم من بر آورده شمشیر کین

از آن حوض آبی که کنده حباب
خورم آب آن را نمایم خراب

به بینم کز ان قوم یزدان پرست
که بر من تواند سر راه بست

بگفت این و در دم بکردار باد
سوی حوض با تیغ خود رو نهاد

از آن سو نظر کرد شیر دژم
عم مصطفی حمزهٔ محترم

که از فوج اعدا سوی حوض آب
یکی بخت برگشته دارد شتاب

بکف تیغ خون ریز بر تن زره
بسر شور و کین و برابرو گره

ببازی خود غره و خشمناك
نه هیچش ز اصحاب دین بیم و باك

چو مغرور بی باك دیدش چنان
روان شد بسویش هژبر ژیان

سر راه بگرفت برخصم تنك
بکردار نخچیر دیده پلنك

بدیدش چه اسود بگذاشت گام
بر افراخت شد شیر و بر گفت نام

بینداخت آن تیغ را کینه‌خواه
بر آن نامور شیر لشکر پناه

عم مصطفی حمله‌اش کرد رد
بگفتش که باید چنین تیغ زد

بینداخت شمشیر بر پای او
بیفکند یکبار بالای او

ز پایش در آورد چون آن جناب
بسینه روان شد سوی حوض آب

که آب دم واپسین او خورد
بود کان قسم را بجا آورد

چه دیدش چنان گفت شیر دژم
نیابم امان گر امانت دهم

چه نزدیك آب آمدن آن اهرمن
رسیدش ز پی شیر لشکر شکن

بسرزد که تا سینه اش کرد چاك
ببر گفت این آرزو را بخاك

سوی لشکر خویش شد دوستکام
بیامد بکف تیغ یاقوت فام

شدند اهل اسلام از آن خنده رو
گرفتند بر خود شکون قتل او

صف آرائی مشرکین در برابر مهاجر و انصار دین و مقاتله نمودن اهل دین با آن گروه شیاطین و شرح آن

بده ساقی اکنون بده جام می
بگو تا مغنی دهد دم به نی

دماغم کن از فکر آتش فشان
بدل سوخت معنی سخن در زبان

دماغ مرا نشاء تازه بخش
خلاصیم از دست خمیازه بخش

نه زان می که رخنه بدینم کند
از آن می که مست یقینم کند

بده چند جامی پیاپی مرا
که جنگست با دشمنان خدا

شوم مست با تیغ شیر ژیان
کشم اره بر تارك دشمنان

چنین گفت راوی که چون اهل شر
بآن طیش بستند بر کین کمر

چنان خواست از کوس حربی غریو
که شد آب از آن زهرهٔ نره دیو

روانشد پس آن لشکر کینه‌خواه
خروشان جوشان بآوردگاه

حبیب خدای جهان آفرین
چو دید آن کمربندی مشرکین

بفرمود تا اهل اسلام نیز
کمر تنك بندند بهر ستیز

بفرمان او در زبان پر دلان
به بستند بر جنك اعدا میان

بمیدان پرخاش کردند رو
چه شمشیر تشنه بخون عدو

رسول خدا سرور خواص و عام
بترتیب خود صف نمود اهتمام

بهر جا که هر کس سزاوار بود / بر آن دشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف مردان چنان / که بنیان مرصوص شد زو صف آن
ز آرایش آن چو پرداخت باز / بآن نامداران گردن‌فراز
بفرمود دگر صف خود مگسلید / نه بیحکم من تیغ بیرون کشید
گر آیند نزدیك اهل غرور / به تیر از بر خویش سازید دور
چو استاد صف رو بروی قریش / بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود آنگه بسعد معاذ / که باچندی از مردم رزم‌ساز
بایستید بر پیش و گرد عریش / بدارند پاسش ز شر قریش
پس آورد روسوی یزدان پاك / بنالید و مالید رو را بخاك
بگفت ای نمایندهٔ عدل و داد / فرستندهٔ انبیاء بر عباد
نگونسار سازندهٔ قوم خود / بر آرندهٔ بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امر خطیر / بهر کار دشوار رایت قدیر
تو دانی که من رهنمای قریش / بحکم تو بودم نه بر رای خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی / نیامد دل قوم بر راستی
بمن آنچه کردند این ناکسان / از آن هم تو آگاهی ای غیب‌دان
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ / مکن نصرت خویش از ما دریغ
الهی گر این چندتن از عناد / که کردند امر ترا اعتقاد
بحکم تو بستند بر کین میان / ندیدند بیش و کم دشمنان
نمانند از فتح کوتاه دست / بیابند از دست دشمن شکست
بروی زمین تا قیامت دگر / نگردی پرستیده ابدا دگر
بکن یاری دین خود از کرم / ظفر بخش ما را باهل ستم
باین زاری و عجز در سجده بود / که خوابش بفرمان حق در ربود
در آندم صف خصم نزدیك شد / ز بس گرد خورشید تاریك شد
بجوشید میدان ز مردان کین / هوا آتشین شد زمین آهنین
ز بس گرد از دشت برخاست خواست / زمین دگر در هوا گشت راست
ابوبکر نزد نبی داشت جا / بگفت ای بحق خلق را رهنما
در آمد به تنگی سپاه ضلال / چه فرمائی اکنون برای قتال
از آن حرف بیدار شد آنجناب / فرحناك از لطف حق کامیاب
که راننده حکم بر ما یشاء / نمودش بخواب آنچه بودش هوا
بر او حال اعدای دین عرض کرد / نشان دادش احوال دشت نبرد
سران سپه را همه کشته دید / سپه را رخ از رزم برگشته دید
بر آمد بامید پس از عریش / روان شد بعزم نبرد قریش
همآندم بحکم جهان‌آفرین / برای مدد کردن شاه دین
پسل بسته افواج کروبیان / رسیدند از کشور آسمان
یکایك همه تند بادی وزید / که هرگز بآن تندیش کس ندید
تو گفتی که زورش کند بیگمان / ز روی زمین خیمهٔ آسمان
نبی گفت این باد بد جبرئیل / که آمد بفرمان رب جلیل
بامداد او از پی کارزار / بهمراه او از ملایك هزار
ستادند بر جانب دست راست / بیائید حق فتح بیشك زماست
دگر باره بادی بدانسان وزید / نبی گفت میکائل هم در رسید
باستاد او هم بصدر یسار / بهمراه او از ملایك هزار
به بار سیم هم وزید آنچنان / بفرمود کین باد جان جهان
که آمد سرافیل هم جنگجو / باستاد صف بسته در پیش رو
وزان سو بیامد سپاه قریش / جگر تفته از آتش کین و طیش
بدشت نبرد آن سپه چون رسید / چه دیوار آهن صفی بر کشید
ستادند مردان کین جا بجا / نمودند هر جا لوائی بپا
ابوجهل در پیش صف ایستاد / از آن فتنه کانگیخت خورسند و شاد
بنفرین خود پس زبان کرد باز / چنین گفت کی داور بی‌نیاز
توئی آگه از آشکار و نهان / هویدا برت راز اهل جهان
زماهر که بر ناحق و باطل است / بقطع رحم راغب و مایل است
بدینی که نبود رضایت در آن / کند دعوت خلق خواند بآن
تو او را درین رزمگه خوار کن / بحال تباهش گرفتار کن
چو کردانید تا قوم مشرکان / بگفتند آمین زمین و زمان
به بستند در دم قضا و قدر / برای حصول مرادش کمر
نخست آنکه آهنك میدان نمود / بزرك عرب نامور عتبه بود
چه دید آنکه هستند اعدای دین / پیاده ستاده بمیدان کین

آمدن عتبه و شیبه و ولید بمیدان و مبارز طلب کردن و بیرون آمدن حمزه و عبیده و شاه مردان

فرود آمد از اسب آن جنگجو / دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه بود آن ولید دگر / که آن یك برادر بدش آن پسر
حکیم دلاور چه آن حال دید / که دارد سر رزمگه بوالولید
بیامد برش با دل درد مند / روان پر ز مهر و زبان پر ز پند
چنین گفت کی سرور انجمن / چو داری بدل زین پیاده شدن
که بست اینچنین چشم و گوش ترا / کدام اهرمن برده هوش ترا
ترا جنك کردن ز فرهنك نیست / سپه‌دار خود از پی جنك چیست
نظر بر تو دارند یکسر سپاه / نشاید ترا رفت در رزمگاه
که گر از ستمکاری آسمان / رسد چشم زخمی ترا ناگهان
شود بی‌سر این لشکر نامدار / نماند دگر پای من استوار
تو بر جای خود ای سپهبد بایست / بمیدان کین دیگری را فرست
که از کشتن دیگران باك نیست / چه باشی تو در قلب که باك نیست
دگر آنکه از بهر صلح و صفا / تو خود بودی اینقوم را رهنما
کنونت چه شد ای یل نامور / که بستی کمر از همه پیشتر
بپاسخ چنین گفت آن رزمجو / که بدانچه گفتی سراسر نکو
ولی آنکه من دل نهادم بجنك / نباشد پسندیده اکنون درنك
تو عازم روا ای برادر مدار / ندانستهٔ مرك بهتر ز عار
میان دلیران بطحا زمین / باینعزم گردیده‌ام پشت زین
بمیدان نمودم رخ از بهر جنك / بود باز گشتن کنون عار و ننك
حکیمش بفهماند بار دگر / نکرد آن سخنها در او هم اثر
که از طعن بوجهل دل خسته بود / بخون دست از جان خود شسته بود
پس آنگه در آمد از آن انجمن / بمیدان رخ آورد با آن دو تن

ابوجهل رادید درپیش صف / سواره همیگشت نیزه بکف
برآشفت و گفتش تراشرم نیست / بچشمت دران هیچ آزرم نیست
که کردی سواره بگرد سپاه / نمی‌بینی ای ناکس دلسیاه
دو رویه بزرگان آل لوی / بشوکت فزون ترز فغفور کی
پیاده ستاده دراندشت کین / ترا اسب میباید و پشت زین
بگفت و بزد بر پی اسب او / زبالای اسب او در آمد برو
پس آشفته با تیغ خونین بدست / زخود بیخبر گشته چون پیل مست
نه اندیشه جان نه پروای سر / بر آورد آن از پیش پا بسر
بیامد باستاد بر دشت کین / مبارز طلب کرد از شاه دین
شه انبیا داد فرمان چنان / کز انصار دین هم سه تن پهلوان
که باشند آگه ز کارنبرد / روند از پی رزم آن هر سه مرد
بفرمانش انصار پاك اعتقاد / بمیدان برفتند تا زان چه باد
از آن هر سه تن عتبهٔ نامور / ز نام نسب جست اول خبر
بگفتند انصار دینیم ما / ز مردان یثرب زمینیم ما
که دانیم چون شیر مادر حلال / بخودخون اعدای خبر آن مال
بپاسخ چنین گفت آن کینه‌خواه / شما باز گردید سوی سپاه
مرا با شما جنك و پیکار نیست / بکس جز بنی عم خود کار نیست
خروشید پس در صف کارزار / که از جنك ناجنس ماراست عار
فرست ای محمد به پیکار ما / کسی را که باشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید این ندا / اجابت نمود از کرم خصم را
فرستاد پس فخر آل قریش / برش یکعم و دو پسر عم خویش
چو رفتند آن هر سه تن رزمساز / بصف خود انصار گشتند باز
بآئین خود عتبه نام و نسب / بپرسید از آن سروران عرب
چنین داد پاسخ عم مصطفی / منم حمزه شیر رسول خدا
عبیده است آندیگر و یك علی است / بکین جستن اکنون ترا عذر چیست
بگفت او کنون نیست از جنك بیم / که هستیم هم رزم کفو کریم
پس آن نامداران پرخاشخور / کشیدند شمشیرها از کمر
بهم رو نمودند با تیغ تیز / برانگیختند از جهان رستخیز
بنظاره مردان هر دو سپاه / نظر باز کردند در آن رزمگاه
شده برز پرخاش آن پردلان / سرانگشتها جمله را در دهان
بتحسین آن جانثاران دین / زبان ملایك پر از آفرین
نبی را به پیش خدای جهان / دو دست دعا جانب آسمان
همیخواست فیروزی اهل دین / بر آن بت‌پرستان ز جان آفرین
پس آمد سوی عم خیرالبشر / بزرك عرب عتبهٔ نامور
هژبر ژیان ابر شمشیربار / عم مصطفی حمزهٔ نامدار
در آمد علم کرده شمشیر کین / بر آورده دست اجل ز آستین
بر آویخت با عتبه چون شیر نر / بدستی حسام و بدستی سپر
بکف تیغها ابرخونبار گشت / هوا آتشین چون دم مار گشت
زبس جستن تیغ برق یمان / شده خیره چشم تماشائیان
دم تیغ گشتی ز پشت سپر / بدانسانکه جستی زاخگر شرر
شده گرم مردان بکوشش ز کین / یکی بهر کفر و یکی بهر دین
بچشم یقین مرك خود دیده فاش / بدفعش در آب و عرق در تلاش
چنین آن دو پرکینه درحرب هم / نمودند بسیار رد ضرب هم
چو رد و بدل شد بسی ضربها / بتایید یزدان عم مصطفی
در آمد بکردار غرنده میغ / علم کرده چون شعله برنده تیغ
ز دل نعره ز الله اکبر کشید / ز کف شعلهٔ تیغ او سر کشید
بگردن بزد عتبه را تیغ / بر آورد از جان او رستخیز
بیفکند خارش بدشت دغا / سر از تن جدا و تن از سر جدا
رسول خدا نیز با پردلان / کشیدند تکبیرها در زمان
بشد عتبه با شور و غوغای خویش / سر خویش را دید در پای خویش
تن کشته درخاك یکدم طپید / روانش هماندم بدوزخ رسید
بکین آنکه بندد بجنك خدا / در آرد چنانش بخاری زپا

مبارزت نمودن ولید لعین با جناب امیرالمؤمنین و مغلوب گردیدن آن پلید بتوفیق رب العالمین

پس آمد نیاورد شیر خدا / ولید دلاور چه نراژدها
زباد جوانی سری پرزشور / بامید بازوی خود پر غرور
بدستیش تیغ و بدستی سپر / براز بغض جان و براز کینه شر
چو شیر خدا بازوی مصطفی / در آرندهٔ عمرو و مرحب زپای
بمیدان هم آورد خود را بدید / زجا همچو قهر خدا بردمید
بیامد برش تیغ انگیخته / بهم آتش و آب آمیخته
براو حمله آورد ابن ولید / بفرقش بینداخت پس آن پلید
هژبر ژیان تیغ او کرد رد / پس آمد که خود ضرب خود را زند
در آمد به تنگش چو قمقام دین / بر آورد چون برق صمصام کین
بکف قبضهٔ تیغ کرد استوار / چو برداشت بازوی بی زینهار
قضا گفت و بردار اسیر تومن / قدر گفت ای من غلامت بزن
قدم پیش بگذاشت با هر دو دست / ولید آندم از بیم سر کرد پشت
مسلط براو گشت ضرغام دین / بر آورد از الله اکبر طنین
بقدرت بزد آنچنان بر سرش / که تا پا دو پرکاله شد پیکرش
بچپ نیمی افتاد و نیمی براست / غریو آندم از هر دو لشکر بخواست
زبس تیغ تیزش بتندی شکافت / ن او مجال طپیدن نیافت
دگر باره با سید المرسلین / کشیدند تکبیرها اهل دین
از آن نامداران سیم شیبه بود / که سوی عبیده ز کین رو نمود
عبیده در آمد بجنگش دلیر / ز ذوق شهادت ز جان گشته سیر
بر افراخت تیغ و بر انگیخت گرد / بر آویخت بی باك با هم نبرد
چه گردید در رو بدل ضرب چند / ز مکر عدو غافل آن مستمند
که آن حیله‌ور آفت جان شدش / بسر تیغ بنمود بر بازوش
ببرید تا استخوان تیغ تیز / شدش استخوان قلم ریزریز
در آمد زپا خوش دل آن نامدار / براه خدا کرد جان را نثار
چو ابن عم سید المرسلین / رسیدش چنین ضربت از اهل کین
ولی چون نگه کرد شیر خدا / که شیبه در آورد او را زپا

رسانید خودرا باو ناگهان
رسد چون قضائی که از آسمان

همان تیغرا نیز بروی کشید
که خون ولید از دمش میچکید

بزد بر کمرگاه گردش نگون
رسانید از لطف خوزرا بخون

بسان خیارش بدو نیم کرد
دلمشرکان را پر از بیم کرد

پس آن سرور و حمزهٔ نامور
گرفتند از خاك آن هرسه سر

به بستند مجروح خودرا به پشت
که بد حال بود او ز زخم درشت

بنزد رسول خدا آمدند
مظفر ز دشت دغا آمدند

سر مشرکان ظلوم جهول
فکندند در پیش پای رسول

شد از قتل اعدا نبی شادمان
بهر مو بپی شکر گشتش زبان

ولیکن بسوی عبیده چه دید
برخ آب چشمش ز رقت چکید

عبیده چه دیدش چنان اشکبار
بگفت ایفدایت چه من صد هزار

نگه دار ایزد تورا در زمان
نه بیند تنت یکسر موزیان

چه کم میشود ما اگر کم شویم
که محض از برای رضای توئیم

کنون باد از لطف یزدان پاك
تراعمر چندانکه مار است خاك

نمیترسم از آنکه عمرم رسید
ولی آه اگر من نباشم شهید

بپاسخ بگفتش یا بن عم
ازین ره میاور بدل هیچ غم

براه خدا دادهٔ نقد جان
شهیدی تو و نیست شکی در آن

عبیده از آن مژده دلشاد گشت
ز فکر غم مرگ آزاد گشت

پس آنکه بحکم رسول خدا
سوی خیمه بردندش از رزمگاه

وزان سوی خویشان عتبه ز درد
بچشم آب گرم و بلب آه سرد

گرفتند ابوجهل را درمیان
بضرب بنان و بضرب لسان

که ایزشت خو ناکس نابکار
باینجا رسید از عناد تو کار

باین آمدن هیچکس پا نداشت
که برخاش بیمدعا جا نداشت

برجمت رضامند پیر و جوان
بغیر از تو ای دشمن خاندان

که آتش برافروختی روز و شب
نبستی ز گفتار بیهوده لب

چو شیطان به ابلیس و تذویر و غدر
بیاوردی این سروران را ببدر

کزینسان بخواری بکشتن دهی
میبنداد چشم تو روی بهی

ز سوز دل خویش و ز مهر خون
نخست آنچنان با ابوجهل دون

درشتی نمودند بیرون ز حد
بدیدند آخر بچشم خرد

که از این سخنهای تلخ و درشت
نیاید بجز باد چیزی بمشت

نهادند دل بر نبرد و ستیز
بعزم مکافات گشتند تیز

یکی درع ابوجهل را بدبیر
که چیزی نگشتی بر آن کارگر

پس آن جوشن نامبارك نخست
بپوشید مردی بکین گشت جست

که از سرفرازان معزور بود
بمردی در آن قوم مشهور بود

گرفتند از و آن زره را بوام
که گیرند از اهل دین انتقام

عبیدالله ابن منذر بنام
بیامد بمیدان پی انتقام

غضنفر چه دیدش بدشت نبرد
گمان ابوجهل بدبخت کرد

بسویش روان گشت با گیرودار
چو شیر گرسنه که بیند شکار

چه آمد بنزدیك اندرع پوش
برآورد تیغ و برافراخت دوش

بگفت ای عدوی اله قدیر
از ابن ابیطالب اینرا بگیر

بزد تیغ بر گردنش ناگهان
سرش جست چون گوی از هول جان

بیفتاد بر خاك بی سر تنش
بدانست ضیغم پس از کشتنش

که او گرچه بوجهل ظالم نبود
ولی در ضلالت از او کم نبود

چو اورا بیفکند خود باز گشت
بفیروزی فتح دمساز گشت

از آن کشته پس درع را در نهان
کشیدند بیرون ز تن مشرکان

دلیری به پوشید ابوقیس نام
بمیدان برخاش بگذاشت گام

چو بر دشت کین حمزه او را بدید
گمان ابوجهل کرد و دوید

فکندش بیك زخم بر روی دشت
چه دیدش که او نیست زود در گذشت

پس اندرع میشوم بار دگر
کشیدند آن کشته را هم ز بر

بپوشید از بهر جوشن بتن
یکی حرمله نام از آن انجمن

شد او هم به پندار ابوجهل دون
بیکضربت حیدری سرنگون

چو شد کشته او هم از اندرع شوم
ز بیم آب گردیده دلها چه موم

دگر آن کفن را نپوشید کس
بر آمد ز دل سرکشان را هوس

بیا ساقی اکنون دو جامی بیار
بکن سرخوشم زان می خوشگوار

که من کار دارم درین داستان
ابوجهل را میکشم ریسمان

جهاد نمودن معوذ و معاذ انصاری
با سر کرده اشقیا

چنین گفت راوی چون هر سه مرد
چه گشتند کشته بدشت نبرد

بیامد ابوجهل در پیش صف
سوار شتر گشته تیغی بکف

چو آتش رخش در گرفته ز طیش
چنین گفت با سرکشان قریش

که ای نامداران بطحا زمین
اگر عتبه و شیبه در دشت کین

نهادند از جهل خود سر بخاك
مدارید ازین رو بدل هیچ باك

که کشتند ایشان ز راه صواب
نمودند در جنگ جستن شتاب

نبودند آگه ز تدبیر رزم
بهشتند از دست دامان حزم

دگر آنکه جنگست اینسو رنیست
در اینجا بجز تیغ و ساطور نیست

همینست آخر مآل نبرد
که او فتد بمیدان یکی از دو مرد

زما کم شد ار سه مرد از ستیز
سلامت نمانند آن قوم نیز

عبیده که کم شد بدانید کم
که سالار را بود او ابن عم

ز افتادن آن سه تن برزمین
زما کم نشد هیچ افزود کین

کمر را بر این کین به بندید تنك
میارید در جنگ جستن درنك

بکوشید با تیغ الماس فام
هم از بهر ننك و هم از بهر نام

مباشید ازین یکدو کس دلگران
که از ماست فتح و ظفر بیگمان

همین گفت و گردید پیش سپاه
که راندیلان را سوی رزمگاه

از آن سود دو پردل ز انصار دین
از آن جان نثاران شاه مبین

برادر بهم آن دو گرد نفراز
پدر نام کرده معوذ و معاذ

شنیده ز اصحاب هجرت تمام
سخنهای آن اهرمن را تمام

که میکرد از غایت بغض و کین
در ایام دعوت بسالار دین

زجان گشته خصمش بآن اعتبار
قسم خورده برقتل آن خاکسار

نماند آن دو پرخاشجو را قرار
بکردار شیری که بیند شکار

برفتند تازان میان دو صف
یکی تیغ هر دو گرفته بکف

معاذ دلاور ندادش امان
بر آمد چو تیر قضا ناگهان

جداشد زیکضرب آن نامور
ز تن پای آن شوم بیدادگر

جداشد زپشت شتر دردناک
سر پر غرورش درآمد بخاک

درآمد به پهلو بکردار باد
مجال نفس راست کردن نداد

بغلطید فرعون امت بخاک
جهان گشت از آن کلب ناپاک پاک

ولی عکرمه زادهٔ آن پلید
چه اورا بخواری چنان کشته دید

معاذ دلاور نه آگه ازاو
که ناگه بر آمد زچپ آن عدو

شدازاستخوان مغزها ریخته
ولی پوست ماندانداک آویخته

ولی ازچنان ضربت هولناک
نبود آن جوان را بدل هیچ باک

برفتند پس هردو تا پیش صف
بنزد رسول خدا پر شعف

فکندیم بوجهل دون را بخاک
بریده زتن پا و تن کرده چاک

بپرسید احوال گفتند باز
که چون سر نگون گشت آنسرفراز

که دارد زخونش نشان هردو تیغ
نکردند درقتلش ازخود دریغ

چه دیدند اورا در آن رزمگاه
چنان تیغ در کف به پیش سپاه

بجستند ازصف چو تیر ازکمان
نموده دل آن سیه دل نشان

خروشان بکردار رعد بهار
بکف تیغها برق سان شعله بار

بزد تیغ بر ران بوجهل شوم
تو گفتی مگر بود پایش زموم

چو پای بریده فتاد از تنش
نگون شد بسوی زمین همچولش

چو بر خاک اوفتاد زانگونه پست
معوذ دلاور بر آورد دست

به پشتش یکی تیغ زد برق وش
که بشکافت از سینه تا پهلوش

همانند شنه کوداشت از کین بمشت
بپایش زد آخر سپهر درشت

غضب ازنهادش بر آورد دود
چو شد آتشی رو بمیدان نمود

بدستش یکی تیغ زد تیزدم
که بازوی آن نامور شد قلم

بزد تیغ سوی صف خودشتافت
معاذ ازپیش رفت اورا نیافت

پر ازخون کف و شاد لب خنده بار
تو گفتی کمربسته بر کف نگار

بگفتند یا سید المرسلین
بتایید یزدان بنیروی دین

رسول خدا ازطرب آن زمان
بر آورد تکبیر با مؤمنان

نبی کرد پس تیغ هردو طلب
بدید و بفرمود دل پرطرب

ولیکن سلب رابگیرد معاذ
که دستش باو بیشتر شد دراز

برفتند پس هردو با تیغ تیز
دگر باره غران بدشت ستیز

چوغلطید ابوجهل ملعون بخاک
بیامد یکی پیش صف خشمناک

ذکر جهاد نمودن ابودجانه انصاری بمیدان و کشتن عاصم نابکار وشرح آن

که عاصم بدش نام نامی بجا
پناه سپه بود روز دغا

بر آرید شمشیرها از نیام
در آئید در معرض انتقام

کنون دست از آن کس ندارید باز
که کرده بقطع رحم دست باز

بجوشید لشکر ز گفتار او
بهم رو نمودند از هردوسو

باو گشت چون رو برو در مصاف
بزد بر سرش تیغ خاراشکاف

بغلطید بر خاک آن دلسیاه
تو گفتی که بدمرغ آمین براه

بشد مستجاب اندعا در زمان
ندادش قضا نیم ساعت امان

بدجانه زدتیغی از پشت سر
نشد گرچه حربش برو کارگر

زجا جست پس تیغ کین آخته
بقتل عدو تیغ افراخته

که سرتاپا زیر فولاد بود
نیارست شمشیر اوره گشود

بغرید ازخشم چون تند میغ
براو تیغ بارید برروی تیغ

روان از پیش نیز آن اژدها
چو شیری که گردد شکارش رها

فکندش بیک حمله برخاک پست
پر ازکینه برسینه اونشست

رسیدند پس از هردو جانب یلان
کشیدند شمشیرها ازمیان

سر ره گرفتند مردان بهم
نمودند روهم نبردان بهم

فتادند بر یکدیگر بیدریغ
تواضع نمودند با هم بتیغ

که ازدهشت آن زره ابر گون
ببارید از آهنین دیده خون

ز خنجر هوا پنجهٔ شیر بود
زخون دشت چون پشت نخجیر بود

زمین شد چه پشت نهنگ آهنین
هوا چون دم اژدها آتشین

خروشیدن پردلان رعد بود
که هوش ازسر شیرمردان ربود

دلیران بکوشش کمر کرده سخت
شده مردرا چو پای درخت

یلان گشته دست و گریبان بهم
روان اجل دشت دامان بهم

بگفت ایدلیران بطحازمین
بود تا یکی دست در آستین

بکوشید مانند مردان مرد
بر آرید آتش ز دشت نبرد

مبادا مرا یکسر مو نجات
زدست شما یابد ازاو نجات

ولی گشت دجانهٔ نامدار
روان سوی عاصم پی کارزار

چو شمشیر او بر سرش راه یافت
زسر تا لب هرزه گویش شتافت

درآندم که گفت ار نیابم نجات
نجات ار نیابد شه کاینات

وزان پس بیامد پی انتقام
یکی بت پرستیده معبد بنام

ولی آن دلاور یل نامجوی
بیفتاد از صدمه او روبروی

بزد تیغ بر معبد کینه ور
نشد تیغ اوهم برو کارگر

نیامد چو ازتیغ او هیچ کار
بر آشفت ازحال آن نامدار

نشد کارگر هیچ شمشیر او
ولی گشت معبد گریزان ازو

بآن صید جسته زپس چون رسید
گریبانش ازپس گرفت و کشید

فرو برد تیغ آن یل ارجمند
سرش را ببرید چون گوسفند

قدم در نهادند دردشت کین
چهار باب کفر و چه اصحاب دین

بر آمد خروشیدن کرونای
درآمد دل شیرمردان زجای

دو پرشور قلزم چه برهم زدند
شدآندم چنان رستخیزی بلند

فتاد آنچنان برزمین اضطراب
که گفتی قیامت درآمد بخواب

فضای جهان بر یلان گشته تنگ
یلان را زگیرائی افتاده چنگ

دم ابر شمشیر شد خونفشان
بپایی همی جست برق ازسنان

شد افروخته آتش کارزار
سنان شعله اش بود ودودش غبار

همان نخل کین باردادن گرفت
سر و تن بهر سو فتادن گرفت

زره را چنان گشت ازخون نگار
که لاله دمد از لب چشمه سار

ز سرکوبی گرزهای گران
طپیده است از بس دل اندر برش
در آن داوری زمعه با پور خویش
چو ضرغام دین دید او را شناخت
بهم هر سه جنگی بر آویختند
قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر
برافراخت شمشیر وزد گرم تر
بیفکند و خود پیش بگذاشت پا
تو گفتی که تیغش بکف داس بود
در آندم بکردار گرگ گله
چو شیر خدا دید گان بد نهاد
برافراخت بازو چو شیر دژم
بیفتاد از آن صدمه بر دشت کین
بدینگونه هر سو که رو مینمود
که بد عم طلحه هم او هم زبیر
چه نزدیک او شد ندادش مجال
بزد بر میانش چنان بیدریغ
ز سوی دگر حمزهٔ نامدار
بسا نامداران با آب جاه
بهر سر که با تیغ کین آختند
شنیدم که آن روز آن نره شیر
نمودند کاری در آن دشت کین
ولیکن معاذ آن یل نامدار
بآن حال آن مؤمن پاکدین
در آورد اندست را زیر پا
بکند و در آمد بدشت نبرد
دگر آنکه بشکست در رزمگاه
شکافندهٔ راه بر آسمان
یکی برق دم تیغ خونریز دید
روان شد هما ندم بعزم مصاف
بنی آدم از یکطرف اینچنین
از آن ره که بر دیدهٔ مشرکین
مجسم شده جمله کروبیان
بکف جمله را هر بهای نبرد
سراسر کمند افکن و نیزه دار
بدینسان ملایک شده جلوه گر
یکی زان سرافراز کروبیان
دگر از تنش سر نه بر داشتی
رسول خدا اشرف ممکنات
در آندم به پیش جهان آفرین

شده دشت بازار آهنگران ‖ ز بس تیرها بر زمین کرده جا

ذکر محاربه شیر خدا با گروه اعدا و کشتن آن ناصر دین خدا چندنفر از سرکردگان اشقیا

بسان هژبر غضبناك تاخت ‖ بیامد پی صید چون شیر نر
قیامت زمیدان بر انگیختند ‖ بچنگال جنگ آوران تیغها
در آمد میان دو شمشیر شیر ‖ نخست آن دو شمشیر را رد نمود
یکی را بگردن یکی را بسر ‖ سراو برید و تن او درید
براو آفرین کرد م اندم خدا ‖ روان شد دگر سوی با تیغ تیز
که هر کامدش بر سر ره ورود ‖ علم کرد شمشیر پی ز ینها ر
در آمد ز پهلوی او حنظله ‖ که او پور سفیان بد و پیش صف
بتنك اندر آمد بکردار باد ‖ گذشته زقاپوی تیغ آختن
بزد بر سرش مشت قبضه بهم ‖ چنانمشت ضیغم بفرقش نشست
چه چشم خود آنکور دنیا و دین ‖ از و نیز بگذشت شیر ژیان
بیکدم تهی از عدو می نمود ‖ که ناگاه چشمش بنوفل فتاد
سراپا پر از شر و خالی ز خیر ‖ رسول خدا زو هم آزرده بود
برافراخت تیغ و برافراخت بال ‖ بگفت ای عدوی خدا و نبی
که او را دو تا کرد بگذشت تیغ ‖ در آمد با سر فراز قریش
بر آورد از جان دشمن دمار ‖ بمغز سر و خون اعدای دین
که گشتند بر دست او هم تباه ‖ دلیران دیگر بدینگونه نیز

ذکر دلاوری معوذ و معاذ انصاری و شهادت ایشان در راه دین مبین وحالات ابو دجانه

که کردند تحسین سپهر برین ‖ معوذ دلاور ز اهل عناد
همان قاطع پای آن خاکسار ‖ همی گشت با دست آویخته
بر آویخت یکچند با مشرکین ‖ چو دید آنکه از بهر رزم و قتال
کشید و نمودش ز باز و جدا ‖ بآسان کند پیش آن حقپرست
نه حیفش ز دست و نه یادش ز درد ‖ بیکدست پس دست بردی نمود
بکف تیغ دجانه رزم خواه ‖ بیامد بنزد نبی شکوه مند
بدستش یکی چوب داد آن زمان ‖ چو بگرفت دجانه رزم خواه
که آتش چو آب از دمش میچکید ‖ ز شادی رخش گشت خرم بهار
علم کرده آن تیغ خار اشکاف ‖ بآن تیغ آنروز چون پیل مست
در افکنده آشوب در دشت کین ‖ ز سوی دگر لشکر آسمان
نمایند بسیار مردان کین ‖ بحکم فروزندهٔ ماه و مهر
نمودند خود را بآن مشرکان ‖ ببالا چو سرو و برخ چون سمن
عمامه بسر سبز گلگون و زرد ‖ دو شمله رها کرد بر پشت سر
شده بر ستوران ابلق سوار ‖ روان آن ستوران در آن دشت کین
زمین و زمان پر ز تیغ و سپر ‖ کسی کز دلیران اسلام کیش
رسیدی بامداد او در زمان ‖ بر آن خصم در تاختی خشمناك

دعا کردن رسول خدا بفتح مؤمنان و سنگریزه و بر کف مبارك گرفتن و دعا خواندن و افشاندن

بر آورد دست اجابت قرین ‖ بعجز و نیاز و شکر خندهٔ

تو گفتی که از هول دشت دغا
شده موی هار است بر پیکرش
گذشتیش شیر خدا را بپیش
بدو زمعه شد رو برو با پسر
بیارندگی گشته ابر بلا
چو نوبت باو داد رب ودود
فتادند برخاك هر دو پلید
بر آورد از رزمگه رستخیز
بر آورد ز اعدای ملت دمار
قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
بشمشیر از تن سر انداختن
که از کاسهٔ سر دو چشمش بجست
بزد دیگران را دو نیم از میان
رسانید خود را باو همچو باد
بوقت دعا نام او برده بود
بگیر این بلا را ز دست علی
بپس نیمی او فتاد نیمی بپیش
برانگیخته خون بمیدان کین
فکندند آتش بدشت ستیز
ز اعدا جهان را به پر داختند
معاذ و معوذان دو مرد دلیر
تنی چند افکند و خود هم فتاد
بدست دگر تیغ انگیخته
بتن گشته دست بریده وبال
که گفتی تو او آلتی بد بدست
که گفتی برو دست دیگر فزود
که این تیغ دست مرا کرده بند
ز دست وی آنچوب کردش نگاه
دلش برامید از پی رزمکار
بسی سرفرازنده را کرد پست
بر آورده گرد از زمین و زمان
فرازندهٔ سقف نیلی سپهر
بسیما بسان سهیل یمن
فزون تر ز هیبت ز شیران نر
چو صرصر میان سپهر و زمین
شدی عاجز از دست هم رزم خویش
بیکضرب او را فکندی بخاك
فکندی و بستی و بگذاشتی
شه انبیاء سید کاینات
که باشد سزا از جهان بندهٔ

ز فرمان ده آسمان و زمین / طلب کرد فیروزی اهل دین
پس از تیرهٔ سنگ مشتی بکف / در آورد استاد در پیش صف
دعائی بخواند و دمید او بر آن / بیفشاند پس جانب آسمان
چو سالار عالم برافشاند دست / در افتاد در صف دشمن شکست
بموجی که زد ز آستینش هوا / ز جا کند آنکوه فولاد را
بگردید روی سران قریش / حمیت ز دل رفت از طبع طیش
چو افتاد آن سنگها بر زمین / بر آمد صدائی چنان سهمگین
از آن حال شد خوف اعدا زیاد / طپش بر دل و لرزه بر تن فتاد
سراسیمه گشتند مانند مست / عنان خرد رفت بیرون ز دست
نه جای قرار و نه پای فرار / زمین سنگلاخ و هوا تیغ بار
کند هر که با خالق خویش جنگ / بسر آیدش تیغ بر پای سنگ
فلک رشتهٔ عقدها را گسیخت / زمانه ز کف دانها را بریخت
پراکنده گشتند بر دشت جنگ / بدانسانکه از زن بریزد ز چنگ
دلیران اسلام شیران کین / چو دیدند احوال دشمن چنین
ز کشتن کشیدند دست آن زمان / به بستن فتادند جنگ آوران
رها شد ز دست دلیران کمند / در آمد خروش بگیر و ببند
بپیش آن بزرگان و گردنکشان / گریزان و افتان و زاری کنان
ز پی شیر مردان اقبالمند / کمند افکن و دست بر پشت بند
دلیران یثرب در آن دار و گیر / نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد کس کشته شد / که از خونشان خاک آغشته شد
از آن جمله رفتند بدار البوار / بزخم علی سی و شش نامدار
دگرها که جستند از قتل و بند / پریشان و دلخسته و مستمند
گرفتند در پیش راه حرم / لبی پر ز آه رخی پر ز غم
ز اسباب و سامان و مال و قماش / نیارست کس برد یک خاشخاش
شد آنها همه قسمت اهل دین / غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آواره اهل جفا / کمر بستهای رسول خدا
سر کشتگان را بریده ز تن / کشیده تن زندگان در رسن
رسیدند از دشت پرخاش کین / بفتح و ظفر نزد سالار دین
فشاندند ز آن بندگان جانفشان / به پیش قدومش سر سرکشان
پس اول بخداوند با عز و شان / که جستی رضایش خدای جهان
بپیش ظفر بخش یزدان پاک / بمالید روی مبارک بخاک
بدان عجز و زاری و افکندگی / که باد از آن بیشتر بندگی
پی شکر آن نعمت بیقیاس / ادا کرد آداب حمد و سپاس
سپاسی که نشنیده هرگز فلک / ز نوع بشر یا ز جن و ملک
وز آن پس نمود آفرین خدا / بر آن برق دستان فولاد پا
که امروز کاری که در راه دین / نمودید بر جان بدخواه دین
بیابید اجرش فزون از شمار / ز درگاه دانندهٔ اجر کار

نظر کردن رسول خدا (ص) بسرهای اشقیا و ندیدن سر ابوجهل و رفتن عبدالله مسعود

پس آنگه بسرهای آن اشقیا / نظر کرد لب پر ز شکر خدا
نیامد بچشمش سر بوالحکم / چنین گفت آن پیشوای امم
که خواهم کسی آورد این خبر / که بوجهل دون را چه آمد بسر
شنید ابن مسعود چون اینکلام / هماندم سوی دشت بگذاشت گام
بر آمد شتابان چو باد شمال / ابو جهل جویان بدشت قتال
بدیدش بخواری فتاده بخاک / قلم گشته پا و تنش گشته چاک
ولی با چنان زخم خاراشکاف / که بودش چه سگ نیم جانی نیافت
چو دید ابن مسعود کان ذوفنون / بدان خواری افتاده در خاک و خون
بدرگاه حق برد اول سجود / سپاس ظفر شکر نعمت نمود
وز آن پس بآن ناکس آورد رو / بگفتش که ای ناکس زشت خو
بیاد آیدت هیچ کز بغض و کین / چکردی تو با سید المرسلین
هوادار اصنام بودی بجان / بدل دشمن کردگار جهان
فراموش کردی بحکم غرور / ز قهر اله قوی غیور
نمودی بکفر انقدر اهتمام / که فرعون لقب گشته بوجهل نام
بدانسانکه در کفر بشتافتی / ز لات و هبل اجر آن یافتی
کنون در خور خویش دیدی جزا / رسیدی بجائی که بودت سزا
سپاس سزا بخش یزدان پاک / کز ینان بخواری فکندت بخاک
نگه داشت جان تو چندان بتن / که با این فضیحت ربودت ز تن
بگفت این بگذاشت پا بر سرش / که سازد ز تن دور پر کین سرش
بپاسخ ابو جهل گفت آن زمان / که از قتل من نیستم سرگران
من آن سرکشم کز پی نام خویش / شدم کشته بر دست اقوام خویش
ولیکن از این رتبه و امتیاز / تو ای برزگر زاده برخود مناز
که بگذاشتی پا بجای بلند / بی چشم زخمت بسوزان سپند
بگو اول از کیست فتح و ظفر / مرا از تن آنگاه بردار سر
بدو ابن مسعود گفت ای شقی / شد الحمد لله فتح از نبی
نه بینی که گردنکشان قریش / همه چون تو غلطیده برخون خویش
تو لیکن ز فرعون کافرتری / که تا حال هم کفر می پروری
بگفت این شمشیر بیرون کشید / که بردارد از تن سر آن پلید
در آندم بتیغی فتادش نظر / که بود آن اجل گشته را بر کمر
بر آورد آن تیغ را از نیام / که دانستش اول بی انتقام
بگفتش بتیغی که ای کینه ور / به بستی پی قتل ما بر کمر
نمایم سرت را من از تن جدا / بتأیید یاری ده مصطفی
بگفت این و بگذاشت بر حلق او / دم تیغ را آن یل نامجو
در آنوقت آنکافر دلسیاه / سری زیر شمشیر و حالی تباه
چنین گفت با قاتل خویشتن / تو دانی که در قوم پیوسته من
سر افراز میبودم و محترم / ز پائین گردن جدا کن سرم
بدان تا نماید بر دشمنان / کلانتر سرم از سر دیگران
بدان تا نماید سرم بی گمان / فزونتر بود از سر دیگران
نباشد از این بیش کردن خری / باین سرنگونی زیاده سری
چو بشنید قاتل از او اینسخن / بخندید و گفتش که ای اهرمن
خیال بزرگی بنه از سرت / که جز خاک نبودت کنون افسرت

دگر من کجا دارم اینرا روا / که این آرزو هم برآرم ترا
بگفت این وشمشیر راداد کش / ببرید از تیغ گوشش سرش
پس آن سر بخاك مذلت کشان / بیاورد نزد نبی در زمان
پیمبر چو دید آنسر پرزکین / شده خاك میدان زخونش عجین
بدرگاه حق سجده شکر کرد / کز آن خاك برسر بر آورد گرد
وزان پس بپرسید خیر البشر / که آورد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف افضل انبیاء
بتأیید رب قوی قدیم / به شمشیر کردم من اورا دو نیم
فرستادهٔ داور بی نیاز / زشادی به تکبیر لب کرد باز
بفرمود شکر اله ودود / که از من قبول این دعا را نمود

مقرر نمودن رسول خدا در افکندن تن مشرکان در چاه و بی تابی عباس عم آنحضرت در بند و باقی حالات آن

وزان پس مؤید بفتح اله / سوی بارگه رفت از رزمگاه
بفرمود کاصحاب اقبالمند / تن کشتگان را بچاه افکنند
اسیران واموال اعدای دین / که هست آنرا کنده بردشت کین
زهرجا بیکجای گرد آورند / خود آن هردو را پاسبانی کنند
کند تا رسول خدای جهان / بفرمان حق حکم در باشان
بدانسان که گفت اشرف انبیا / رسانند آن جان نثاران بجا
شنیدم کز آن بستگان ملول / یکی بود عباس عم رسول
که از سختی در دبد دردمند / فغان وحزینی ازاو شد بلند
شنیدی چه افغان او آنجناب / زبی تابی دل نرفتش بخواب
بفرمود کان نالهٔ عم من / زسر برده خواب وقرارم زتن
یکی رفت آن بند را سست کرد / بیاسود عباس از رنج ودرد
زبان بست از ناله کردن خموش / نیامد چو آهش نبی را بگوش
بفرمود کامد چو بر جان او / که ناید بگوش من افغان او
در آندم زاصحاب گفتش یکی / که کردیم بندش سبك اندکی
زبانش از آنجای در کام یافت / که از بند سختش تن آرام یافت
شنید این خبر چون رسول کریم / بفرمود از روی لطف عمیم
کز ایشان بود بند هر کس که جست / نمایند چون بند عباس سست
چنین بود عدل رسول خدا / بر این عدل انصاف جانها فدا
بروز دگر بامدادان بگاه / بر آمد چو سلطان انجم سپاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین / بسان سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را / که آرند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت / قضا حکم اورا بگردن گرفت
از آن بستگان هر که دارنده بود / نبی فدیه بروی مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا / تن خویش از بند سازد رها
باو گفت عباس آنکه چنین / مرا مشمر از جملهٔ مشرکین
که ایمان برب تو آورده ام / تبرا با صنام خود کرده ام
از این آمدن نیز بودم نفور / گرفتند همراه قوم بزور
بپاسخ بگفتش پیمبر چنین / که داند زاسلام جان آفرین
ولی آنچه دیدیم ما از شما / کشیدید شمشیر بر روی ما
ندارد تورا این سخن هیچ نفع / مگر رد باین گفتگو فدیه دفع
بده فدیه دیگر میارا سخن / نه تنها زخود بلکه از چار تن
زخود وزعقیل وزنوفل دگر / که هستند هردو برادر پسر
چهارم حلیف توای عم بود / که آن عتبه ابن مخدم بود
چو بشنید عباس از او این سخن / بزاری در آمد در آن انجمن
بگفت آه این استطاعت کجاست / مرا انقدر ها بضاعت کجاست
که سازم ادا فدیهٔ چار تن / بصد سال این بر نیاید زمن
نبی گفت ای عم بده آن درم / از آن زر که وقت خروج از حرم
سپردی ببانوی خود در نهان / بگفتی مرا گر سر آید زمان
تو خود آن قدر حصه از زر ببر / زهر یك ز اولاد ده اند قدر
چو بشنید عباس این ماجرا / ندانست انکار کردن روا
بگفت از تعجب بخیر البشر / کز این راز پنهان که دارد خبر
نبی گفت الله علیم خبیر / کز او نیست پوشیده مافی الضمیر
در آنوقت عباس انصاف داد / چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی توای رهنما / که حاضر نبد هیچکس جز خدا
بیاورد ایمان بصدق یقین / شد آزاد از بند دنیا و دین
نبی شد زایمان او شادمان / نمودند شادی همه مؤمنان
وزان پس بدست رسول جلیل / بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا بشد شادی مصطفی / برافروخت چون گل رخ مرتضی
چو در حق دارنده اینحکم راند / اسیران نادار را پیش خواند
از ایشان کسی کو نویسنده بود / چنین فدیه بروی مقرر نمود
که استاد طفلان یثرب شوند / نوشتن دهند یاد آنکه روند
از آن کار آنکس که بهره نداشت / بفرمود آزاد ومنت گذاشت
ولی زان اسیران بارشاد وفر / یکی نضر بدبخت وعقبه دگر
زگردنکشان وکلانتریش / بکفر وضلالت هم زجمله پیش
که ابلیس از کفرشان داشت ننگ / زمهر صنم گشته دلها چه سنگ
زبی رحمی بغض وسنگین دلی / مثل کشته چون کافر با بلی
در ایام دعوت به بطحا زمین / بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان فکند آنجناب / بفرمود اشارت بضرب رقاب
که از شدت کفر آن هر دو کس / همین راسزاوار بودند وبس
وزان پس بحکم اله ودود / غنیمت براصحاب قسمت نمود
پس آنکه بفتح وظفر شد سوار / بر آن چاه درره فتادش گذار
که افکنده بودند مردان دین / بحکمش در آنچه تن مشرکین
بیامد بااستاد بالای چاه / نمود ابتدا در سپاس اله
بر آن کشتگان کرد آنکه خطاب / خطابی پراز شکوه وباعتاب
بیاورد نام همه بر زبان / بگفت ایفلان وفلان وفلان
بدانسانکه من وعدهٔ رب خویش / بحق یافتم خالی از کم وبیش
شما نیز آیا چنان یافتید / بوعده گه اکنون که بشتافتید
بدیدید قهر ونکال خدا / که باشید دائم بهآن مبتلا

نیابید هرگز از آن فرصتی
که بودید ای قوم بد امتی

یکی بود با من شما را نژاد
نمودید پیش از جهودان عناد

بدیدید آداب از من تمام
زاعجاز آیات و وضع کلام

نکردید ازین لطف شکر خدا
که پیغمبر خویش کرد از شما

فتاد ید از جهل در راه بد
برفتید دنبال بغض و حسد

به بستید آنکه بجنگم کمر
برویم کشیدید تیغ و سپر

نمودند انصار یاری مرا
زبیگانه شد حقگزاری مرا

در آن وقت با سید المرسلین
عمر گفت با چند دیگر چنین

که ای اشرف خلق رب غنی
باجساد بیجان سخن میکنی

نبی گفت ایشان بحکم خدا
باینحرف سامع تر انداز شما

وزان پس به پیچید از آنجا عنان
بدولت بشد سوی یثرب روان

ز اصحاب شد زید را خواستگار
نمودش بجمازهٔ خود سوار

بفرمود تا آورد پیشتر
باهل مدینه رساند خبر

که فیروز شد سید المرسلین
سیه روز گشتند اعدای دین

بحکمش هماندم بره رو نهاد
برانگیخت جمازه مانند باد

کنون گوش کن حالت مشرکین
برفتند دلخسته از دشت کین

ذکر رسیدن خبر شکست باهل حرم و مبدل شدن شادی ایشان بغم و الم و شرح آن

نه اسب و نه اسباب نه بارگاه
سراپا برهنه بحال تباه

گریزان و دل پرطپش چون جرس
نگاهی بپیش و نگاهی به پس

شکسته بپا جمله را خارها
بدل بار اندوه خروارها

گریزان و افتان و خیزان ز بیم
برفتند دل گشته از غم دو نیم

پس آگاهی آمد به بیت الحرام
که برعکس شد صورت انتقام

بزرگان و گردنکشان قریش
که رفتند با آن تکبر ز طیش

ز نیرنگی آسمان دو رنگ
بیفتاد بر شیشهٔ بخت سنگ

بیک لمحه رفت از قضا و قدر
بتاراج اموال و بر باد سر

شدند آن اسیران که در دار و گیر
گروهی قتیل و گروهی اسیر

تنی چند دیگر بامداد بخت
از آن ورطه بیرون کشیدند رخت

بجهد تمام و بحال تباه
برآورده جانی از آن رزمگاه

گریزان و افتان بی پا و سر
فتاده کلاه و گسسته کمر

بدل کوه اندوه در مشت باد
بجائی که بدخواه کس هم مباد

بریدند این ره بخون جگر
بیایند شاید دو روز دگر

شنیدند چون این خبر مشرکین
فکندند ز اعراض چین بر جبین

نکردند باور نخست از غرور
که آن نزدشان بود بسیار دور

ولی چون پیاپی رسید اینخبر
بیفتادشان آتش اندر جگر

چنان گشت دلها پر از زخم داغ
که پیچیدشان از دود دل در دماغ

چو نی ناله برخواست از بند بند
ز دیوار و در گشت شیون بلند

بسرها پراکنده شد بسکه خاک
زمین حرم گشت از خاک پاک

بوادی در آن هیچ سنگی نماند
که آئینه‌ها را ز دل بر نخواند

شد از گریه سیلی بهر سو روان
بر آن گریه زد خنده‌ها آسمان

بسر کوفت آن این گریبان درید
فلکشان بحالی که میخواست دید

حرم دامن افشاند از گرد کفر
دل اصنام را خون شد از درد کفر

چو فردوس جبریل رخ برفروخت
عزازیل در دوزخ از غصه سوخت

ببارید از مو بمو همچو ابر
چو در هند بهمن چه در فارس گبر

بت و نار و گوساله باز ندوزند
بر پیر و خویش رسوا شدند

کنون گوش بر مژدهٔ فتحدار
که زید آمد از ره چو باد بهار

رسیدن زید بیثرب و تهیه اسباب شادی بیشمار و شرح آن

چنین گفت دانای این داستان
که چون زید شد سوی یثرب روان

نیاسود یکدم چو باد صبا
رسانید تا خویش را بر قبا

چه نزدیک گردید آن ارجمند
صدا کرد از شادمانی بلند

برانداخت عمامه را بر هوا
که شد فتح از سرور انبیاء

بتائید یزدان و نیروی دین
نشستند در خاک و خون مشرکین

ابوجهل مردود آن شخص شر
دگر عتبه و شیبهٔ نامور

همان زمعه زاده خویشتن
دگر نامداران این انجمن

که گشتند کشته بدشت نبرد
بنام و نسب یک بیک را شمرد

بگفتا فلان و فلان و فلان
نهادند سر زیر تیغ یلان

فلان و فلان سرکش ارجمند
بگشتند اسیر شکنج کمند

بفتح و ظفر اشرف انس و جان
فکنده اسیران به پیش عنان

گمانم که فردا بدولت رسد
براوج فلک فرق ملت رسد

زشادی انمژده اصحاب دین
رساندند سر بر سپهر برین

بشد پر ز شکر خدای جهان
زمین و زمان چون دهان زبان

زشادی چنان چهرها برفروخت
که از پرتو او هوا بر فروخت

شد از خرمی خاطر دوستان
شکفته‌تر از باغ و از بوستان

کجا این طراوت بگلزار بود
که ذوق ظفر رنگ رخسار بود

ز دلهای آن مؤمنان تا بلب
همه خنده بود و نشاط و طرب

به پیش جلو زید را کودکان
زشادی روان دست بر هم زنان

بدیدند امثال خود را نوید
که شد کشته بوجهل شوم پلید

بدینگونه بر مرد و بر زن تمام
در آن روز بد شادی عیش عام

زبان مؤمنان را پر از تهنیت
دل مشرکان نیز پر تعزیت

اگر چه یهودان ناپاک کیش
به تسکین دلهای باریک خویش

نکردند از و اینسخن را قبول
که دلشان نمیخواست فتح رسول

بظاهر زبان داشت انکار از آن
ولی بود ز اندیشه دل خونچکان

بدینگونه بگذشت آن روز و شب
عدو را بغم دوست را در طرب

چه روز دگر خاور خسروی
بر آمد بر این تخت نیلو فری

چو فیروز مندان برافروخت چهر
منور شد از تاب رویش سپهر

جهان گشت روشن چه دلهای شاد
سیه زنگی شب زغم در فتاد

ز مردم بجوشید بازار و کوه
به بیرون نمودند از شهر رو

برفتند با صد هزاران نیاز
شرف بخش افلاک را پیش باز

بره رو نهادند اخلاصمند
که شد نا گهان گرد موکب بلند

یکی کرد برخواست راحتفزا   که بددیده را بهتر از تو تیا
عیان شد ز فتح وظفر کامیاب   فلک در عنان و ملک در رکاب
دوان در جلو سرفرازان دین   ظفرمند بر گشته از دشت کین
بیفتاد چون چشم اصحاب دین   بر آن موکب فتح نصرت قرین
پس اول بحکم جهان آفرین   فتادند سجده کنان بر زمین
دویدند پس جانب آنجناب   نمودند تقبیل و پادر رکاب
زشرم نبودن در آن رزمگاه   زبان و لب و موبمو عذرخواه
پذیرفت عذر و نوازش نمود   ز بس لطف بر قدر ایشان فزود
دل دشمنان شد از آنحال خون   شده رو بپا زر دو سرها نگون
بر اندیشه از فکر انجام خویش   که ما را کنون تا چه آید بپیش
کنون غزوهٔ بدر انجام یافت   بجنگ قنیقاع باید شتافت

شد از باد چون دامن کرد چاک   بکردار خورشید آن نور پاک
بزرگان و گردنکشان قریش   به پس دست بسته فکنده به پیش
زخون بداندیش از فتح جنگ   رخ و دست و شمشیر یاقوت رنگ
بدانگونه دلها از آجا بر دمید   که گفتی ز تن روح خواهد پرید
بفیروزی سید انبیاء   رساندند شکر الهی بجا
لب از پای اقدس کای بوسه چین   زبان تهنیت گوی فتح مبین
حبیب خدا اشرف انبیاء   شفیع امم شاه روز جزا
همین رفت پس سرور خاص و عام   بفتح و بفیروزی و دوستکام
سوی خانه رفتند دل ریز ریز   نفس شعله انگیز و چشم اشک ریز
شه انبیا شد بدولت سرا   مؤید بتأیید و نصر خدا
به پیش آمد این داستان چون مرا   کنم ختم این داستان بر دعا

بود تا جهان فتح اسلام باد   تن مشرکان در خم خام باد
بیا ساقی اکنون ز بهر خدا   بجامی بکن دست گیری مرا

رفتن خبر فتح آنحضرت بهر دیار در خصوص بقیصر روم و راغب شدن باسلام و مذلت یهودان بی ایمان

که تیغ زبان را کنم آبدار   زجان یهودان بر آرم دمار
برخ دین اسلام را زین ظفر   زتأیید حق آب آمد دگر
که سالار دین پیشوای امم   ظفر یافت بر سرکشان حرم
بسر پنجهٔ دین شه ارجمند   ز دلها رگ و ریشهٔ کفر کند
در آن سرزمین کبر و ترسا نماند   به بتخانه نقش بتها نماند
از آن صوت برگشت چون کوشها   پرید از سر سرکشان هوشها
بهر جا که بود کافری خودپسند   شد انداز همین فتح اندیشه مند
چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل   بایمان دل مشرکان کرد میل
که تحقیق او خاتم انبیا است   بر این دعوی این فتح او را گواست
زعهدی که بد بانبی درمیان   فراموش کردند تیره دلان
قنیقاع را پیش پیش از همه   بلند از حسد گشت این زمزمه
چه دانند تیغ آختن را قریش   که نگرفته باشند جز جام عیش
کس از تیغ بستن نگردد دلیر   نبا شد اگر دست شمشیر گیر
محمد (ص) بما بنمود از نبرد   دم تیغ میدید بازوی مرد
طلب کرد روزی بدولت سرا   بزرگان آنقوم بدعهد را
که هرگز مگردید بر کرده بد   نمائید در وقت سختی مدد
که موسی خبر داده زین پیشتر   بدینم در آئید بی شور و شر
شکستید با وصف این عهد خویش   گرفتید راه تمرد به پیش
یهودان بیشرم تاریک دل   نگشتند از کردهٔ خود خجل
چو دانند اهل حرم کارزار   کجا چشمشان دیده گرد سوار
که هرگز نرانده است دودستشان   بجز کارد بر حلق قربانیان
کجا تاجر آرد بشمشیر تاب   که از بیم دزدش شود زهره آب
در اندم که برخیز دازدشت گرد   کشد مرد شمشیر بر روی مرد
نمائیم خود را بدشمن چنان   که احسن بگوید زمین و زمان
بدینگونه هم هرزه و پوچ چند   بگفتند از جای بر خاستند
شنیدم که هر ناکسی از یهود   یکی قلعه از بهر خود کرده بود

چنین گفت راوی که از فتح بدر   چه بر گشت خورشید لولاک قدر
بر آوازهٔ فتح شد مرز و بوم   رسید این خبر تا باقصای روم
سران قریش آنچه نامی بدند   همه کشته گشتند بسته شدند
بیثرب زمین نور خورشید دین   نشست ظلمت کفر از آن سرزمین
مسلمانی اکنون چنان عام شد   که مشرک در آنملک دشنام شد
عجب هیبتی زان مقال شگفت   بجان و دل مشرکان در گرفت
از ان صدمه شد سست بنیاد کفر   غم آورد بالای آزاد کفر
گذشت اکثری از نصرانیان   پس از فتح بد این سخن بر زبان
نشستند از آن درد غم تا کمر   یهودان یثرب بخون جگر
بیهوده گوئی زبان کرده باز   نمودند از روی دلپرده باز
که با کار نادیده گان بود کار   وگرنه چه داند نبی کارزار
کجا دیده بودند میدان رزم   بجز خانهٔ سور و ایوان بزم
نه هر تیغبندی بود مرد جنگ   که هر پنجه ور نیست شیر و پلنگ
رسول خدا این خبر چون شنود   که دارند اینگفتگوها یهود
بفرمود پس کای سران یهود   شما را بمن عهد زینگونه بود
دگر چون یقین کرد این بر شما   که هستم من آنخاتم انبیا
کنون من یقین دانم ای مشرکین   که شد بر شما این نبوت یقین
بلائی که آمد بپیش قریش   وگرنه بیاید شما را به پیش
بپاسخ بگفتند از راه طیش   که ما را ندانند کسی چون قریش
نباید از ایشان بکین تاختن   حسام آختن نیزه افراختن
چه آید بمیدان ز دست قریش   نبودند سود اگر چند پیش
بما گر در آئی بمیدان جنگ   ببینی که چونند مردان جنگ
حمیت در آرد غضب را بشور   بود دست بالا ز بازوی زور
دگر زین دلیران غره بدین   کند کم کسی آرزو دشت کین
سوی منزل خویش کردند رو   جبین پر ز چین لب پر از گفتگو
که بودی در آن قلعه با قوم خویش   نه آن قلعه را بود یکراه پیش

برفتند آن تیره‌دل سرکشان
رسول خدا وحی را داده گوش
که آمد ز نزد جهان آفرین
بفرمان کمر بست سالار دین
بر آمد ز دولت سرا آن جناب
یهودان چه گشتند آگه از آن
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
که چون بر گشائی زبان بر سخن
چه خواهی که باشد سرت در امان
که آخر پشیمانیت هیچ سود
ز خواب گران چشمشا نباز شد
فتادند پیش از ره کیر و جنگ
دگر آنکه جنگست اینسو ر نیست
همی طعنه زد این بر او آن بر این
نمایان شد از دور چون آفتاب
چه آمد بپای حصار یهود
ببندند ره بر یهودان چنان
نمودند پیغام نزد رسول
فرستاده بگذاشت چون آنپیام
با نقوم گردنکش تیره رأی
یهودان سرکش که با آن غرور
شنیدند چو آن پیام از رسول
چنین گفت دانای ایند استان
وز آن پس بفرمود خیر الانام
عملکرد منذر بفرمان وی
دلش با زبان نیز بی اتفاق
باو گفت منذر که اینکی شود
پس آن تیره‌مرد دود در از حیا
دل دوستان مرا شاد کن
نبی باز فرمود اعراض از آن
نترسید بر جان خود از غضب
نه بیم از خدا و نه ز اسلام شرم
نبخشی بر اینقوم گر از کرم
رسول خدا دید چون آن لجاج
بگفتش که مهلت بده تا سه روز
ولیکن همین جان خود در ابرند
از این مملکتشان بخواری بر آر
عباده بفرمان کمر بست جست
بخواری همی راندشان چون کلاب
عباده بنزد نبی باز گشت

آمدن جبرئیل و اخبار نمودن و تهیه لشگر نمودن یهودان حوالی مدینه و بیدار شدن آن گروه

همانندم برش جبرئیل امین
چه اصحاب هجرت چه انصار دین
بر آورد پای ظفر در رکاب
که آمد بکردار شیر ژیان
فکندند سر از ندامت بپیش
نگهدار از شر او خویشتن
نگهدار در کف عنان زبان
نبخشد بدانسانکه بهر یهود
بکردار مستی که آید بخود
بحال سگ و گربه شیر و پلنگ
در اینجا بجز تیغ و ساطور نیست
که کردی تو این فتنه را اینچنین
ظفر در عنان دولتش در رکاب
بفیروزی آمد ز مرکب فرود
که بربسته ماند لب از آب و نان
که کردیم اخراج خود را قبول
بپاسخ بفرمود خیر الانام
کنون آنچه خواهم بحکم خدای
گشودند با خود در کین بزور
علاجی ندیدند غیر از قبول
که بودند هفتصد کس آن ناکسان
بمردی ز اصحاب منذر بنام
در آنوقت عبدالله ابن ابی
نهان بار سول خدایش نفاق
مگر تا بیاریدن سر بود
بیامد بنزد حبیب خدا
بفرمای احسان و آزاد کن
نفهمید بی‌شرم تیره روان
در ابرام افزود آن بی‌ادب
بدلسوزی کافران گشته گرم
نسازی مرا نزدشان محترم
بکردام ر اخراجشان لاعلاج
بصبح چهارم چه گیتی فروز
اگر چه همه در خور کشتنند
ببر تا بسر حد یثرب دیار
پس از مهلت آن سه روز درست
رسانیدشان تا بکوه رباب
بعرضش رسانید آن سرگذشت

بگفتنش بفتح و ظفر شو سوار
همه گشته آمادهٔ کار زار
عطا کرد رایت بشیر خدا
کسی را که خوانند نداز بهر جنگ
چه خوش گفت آن مرد با هوش و هزم
چه باشد زبان گر چه قائم بسر
بیکباره دست از زبان بر مدار
یهودان بدکیش تیره روان
بجست آن دلیری و مردی ز سر
دل و دست و پا جمله رفته ز کار
زبان باز کردند بر طعن هم
بر این گفتگو با هم آن اهل غدر
زمین و زمان جمله پر نور گشت
بفرمود تا گرد و پیش حصار
که یکبارگی رفت با آن غلو
بفرما که آئیم از این در بدر
که آیند آنکه برون از حصار
فرستاده شد باز نزد یهود
ز بس نخوت و عجب بر خاش طیش
نهادند گردن بحکم قضا
برفتند بیرون ز در خواجه‌دار
که از روی شدت به بندی درست
که از سر گروهان انصار بود
بیامد بر منذر آن خود پسند
که حکم نبی بسته دست یهود
زبان را به پوزشگری بر گشود
پیمبر بفرمود اعراض از او
پس آن کور سان از حیا دیده بست
ز مهر یهودان دلش کور شد
چنین گفت با خاتم انبیاء
نه بر دارم از دامنت دست خویش
بحکم حبیب اله صمد
بر آرد سر از منظر آسمان
ز اموال مگذار یکرشته تاب
بد نبالشان باش مانند گرد
بچادم بر آوردشان ز اندیار
که آن بود سر حد یثرب زمین
پس اموال آنمشر کین لعین

سوی قلعه خویش نازشکنان
سوی آسمانش دل و چشم گوش
از این سمت عهدان بر آورد مار
گرفتند در خانهٔ زین قرار
روان شد به پیکار آن اشقیا
ز سر هوششان رفت از چهر رنگ
بسی دیده هنگامهٔ زور و رزم
ولی سر ز دستش بود در خطر
در اول بیندیش از انجام کار
شنیدند چون این خبر ناگهان
پشیمان ز کردار خود سر بسر
ببستند از بیم دل بر حصار
نمودند بر روی هم لعن هم
که بر هم زن صف به میدان بدر
بدانسانکه خورشید تا بد ز دشت
فرود آید آن لشگر نامدار
ز کفشان عنان و ز رخ آب رو
بگردیم آواره سمت دگر
که در حکم باشد مرا اختیار
بگفت آنچه از سرور دین شنود
زدند آن همه طعنها بر قریش
در قلعه خویش کردند وا
سر خویش بردند بر پای دار
به بندد دو دست یهودان بپشت
ولی داشت عهد و قسم با یهود
که دست یهودان گشاید ز بند
جز او دیگری کی تواند گشود
که هستند هم عهد با من یهود
دگر باره کرد او همان آرزو
بجیب مبارك بیازید دست
ز مهر خدا و نبی دور شد
که تا حاجت من نسازی روا
همین گفت ابرام را کرد بیش
عباده در این کار شد نامزد
تو زین سرزمین این سگان را بران
نه یك لقمه نان نه یکقطره آب
بدر کن ز حد دگر باز کرد
برهنه سر و پا و رسوا و خوار
گذشتند زانکو نه چو نمشرکین
نبی کرده قسمت بر اصحاب دین

پس آن پیشوای جهان با گروه / بدولت روان گشت بر سمت کوه
چه دیدند گرد سپه مشرکان / دویدند بر کوه چون روبهان
بر آن قلهٔ کوه و تلهای سنگ / مهیا نمودند از بهر جنگ
وزان سو رسول خدا با گروه / بیامد بایستاد در پای کوه
در اندیشه مردان دین تا چه سان / رسانند خودرا بآن مشرکان
که برخواست ناگه بحکم اله / یکی ابر چون دست اهل سخا
بباریدن باران برحمت چنان / که چون تند سیلی بهر سو روان
چنان تر شد اصحاب را جامها / کز عمامه شان شد روان نهرها
درختی بدامان آن کوه سار / نمایان چه طوبی و لؤلؤ نثار
که از فوج اصحاب دین دور بود / بنزدیکی سمت دعثور بود
نبی رفت تنها بپای درخت / پس از تن بر آورد افشرد رخت
چو دیدند آنحال را مشرکان / بدعثور گفتند شادی کنان
مبارك بود بر تو اینامور / که آمد بپای خود اکنون ظفر
محمد چنان دور شد ز اهل خویش / که یك پشه اش نیست بر گرد بیش
چه سان خفته بنگر بپای درخت / کمر کرده بازو ز تن کنده رخت
ازین به نیابی دگر فرصتی / بزن گر توانی کنون ضربتی
چه دعثور کرد استماع این خبر / زجا جست با تیغ زد چون شرر
از آنجا روان شد بپای درخت / زبان پر زشکرش ز امداد بخت
بآهستگی پیش بگذاشت پا / که تا برنخیزد ز پایش صدا
چنان تا بنزدیك سید رسید / چه نزدیك شد تیغ بیرون کشید
بیامد بایستاد بالای سر / چنین گفت آنکه بخیر البشر
که از من که بخشد کنون نجات / تبسم نمود اشرف کاینات
بپاسخ بگفت آن خدای جلیل / که بخشید ز آتش نجات خلیل
بر آورد دعثور پس تیغ کین / همان لحظه چون شیر روح الامین
بزد دست بر سینه اش آنچنان / که افتاد بر پشك آن پهلوان
ز دستش جدا گشت شمشیر کین / نبی تیغ را بر گرفت از زمین
بایستاد و گفتش بگو ایفلان / که از من کنونت که بخشد امان
بپاسخ چنین گفت او هیچکس / در اینجا مرا نیست فریادرس
بمن گشت روشن چه نور یقین / که هستی رسول جهان آفرین
نخوانم بجنگت دگر قوم را / ندانم ترا جز رسول خدا
بگرداند پس بر شهادت زبان / بیاورد ایمان بصدق و بیان
کسی را که باشد سعادت قرین / بکینش بر آرد بدینسان بدین
شد از زمرهٔ دوستان آن عدو / نبی کرد لطف عنایت باو
پس آن تیغ را پس باو باز داد / سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چه دیدند او را چنان آن گروه / دویدند سویش ز بالای کوه
بگفتند با وی ملامت کنان / چه کردی تو ایناموور پهلوان
رساندی بسر وقت او خویش را / ولی فرصت از دست دادی چرا
چنین گفت دعثور با انجمن / که دیگر مگوئید زینسان سخن
که بیشك محمد رسول خداست / بر این حرف جان و دل ما گواست
من آوردم ایمان بصدق یقین / در آئید اکنون شما هم بدین
نمودند اسلام قومش قبول / نکردند از حکم مهتر عدول
وزان پس رسول خدای جهان / بدولت سوی شهر خود شد روان

آغاز داستان غزوه احد و جمعیت کردن قریش و هم قسم شدن و بیان حالات آمدن آنان و شرح آن

بیامد بدانسان بقبح آن جناب / که آید به بیت الشرف آفتاب
بیاساقی آن ساغر لاله گون / که آید ز رنگ میش بوی خون
دمی زان میم در رگ و پی بدم / که خواهم بکوه احد زد قدم
چنین گفت راوی که از جنگ بدر / بدان حال رفتند چون اهل غدر
بدان ماتم عام تا چند گاه / گرفتار بودند با اشك و آه
وزان پس در اندیشهٔ انتقام / نشستند یکروز با هم تمام
یکی بود صفوان از آن سرکشان / زکین پدر جان دل خونچکان
امیه که شد کشته روز دغا / پدر بود صفوان بدبخت را
دویم عکرمه پور بوجهل دون / بجوشید از خشم چون چشمه خون
دگر وارثان وقتیلان بدر / که بودند با قوم در جاه وقدر
نمودند تدبیر با هم بسی / سخن گفت از سوز دل هر کسی
ز بس کاتش سینه بر دل فروخت / نفس بر لب از گرمی حرف سوخت
شرر شان سخنهای آتش فشان / بر او جست از تیغهای زبان
پس از فکر بسیار انجام کار / برین شد همه رایها را قرار
که آورده جنسی که سفیان زشام / که شد بهر او این همه قتل عام
چه بودند در رزمگه مالکان / چنان سر بمهر است تا اینزمان
بیارید مش اکنون بپای فروش / که از کینه آمد دل و جان بجوش
ز بیعش بسودی که بندیم طرف / نمائیم اورا درین کار صرف
برین رای هم عهد و پیمان شدند / وزان پس همه نزد سفیان شدند
گشودند پیشش سر درج راز / بپاسخ چنین گفت آن کینه ساز
که اول کسی کز سر خود قدم / برغبت گذارد درین ره منم
که فرزند دلبند من حنظله / دگر آن دلیران هم چه گله
پسر را بکشتند در پیش چشم / دلم لخت لخت است و پر کین خشم
ولی تا بزرگان بطحا تمام / نکردند یکره درین انتقام
کمر بستن ما نه تنها رواست / که در ریسمان قوت از تارهاست
بپاسخ بگفتند آنسرکشان / که زین ره میاور بدل بدگمان
بزرگان قوم آنچنان یکدلند / که از هم چه تار رسن نگسلند
بشد شاد سفیان چنان زان نوید / که چون لاله خونین دلش بردمید
بگفتا کنون جای تاخیر نیست / که بهتر ازین هیچ تدبیر نیست
رساندند آن مال را پس به بیع / گرفتند از اصل و از نفع ربع
شنیدم که بد اصل آن مالها / بمثقال پنجه هزار از طلا
دگر از نر و ماده اشتر هزار / هم از راس مال آمد اندر شمار
پس از بیع شد یکدو چند نفع آن / وزان گشت خرم دل مشرکان
چه آمد بکف مایهٔ اقتدار / بر اینگونه شد رأیها را قرار
که بهر مدد از پی انتقام / فرستند سوی قبایل پیام
نمودند پس چار کس انتخاب / که آتش فروزنده بودند ز آب

محیل وزبان آور وچرب گو / سخن‌ساز و گیر آدم و نرم‌خو
چو شیطان بهنگام گفت و شنو / زدل فتنه‌انگیز و در پوست رو
برفتند آن چار کس چارسو / بفرمان سفیان ابلیس خو
فرستاده سوی قبایل پیام / بسی کرد ترغیب بر انتقام
همی یادشان داد از جنگ بدر / دمید آتش جهل از باد غدر
چه پیغام او نزد دونان رسید / دل تیره‌بختان ز کین بردمید
همه گشته آمادهٔ کارزار / رساندند خود را بآن خاکسار
چو هشام چو بشر و عمرا بی / که کردند شبدیز اقبال پی
دگر خالد وطلحهٔ نامجوی / که کبش کبیشه لقب داشت اوی
بدینگونه دونان سه باره هزار / براو جمع گشتند جویای کار
چه سفیان بدید آنکه شد کار او / چنان گرم گردید بازار او
چه شیطان ره فکر دیگر گرفت / سررشتهٔ حیله از سر گرفت
چنین کرد اندیشه با خویشتن / که باشند همراه اگر چند زن
میان دلیران چو در کارزار / شود گرم هنگامهٔ گیر و دار
سرایند زنها چه در پیش صف / برآرند از آتش کینه دف
ازین ننگ مردان آوردگاه / نیارند گردن پی سر نگاه
زهی ناموس مرد با نام و ننگ / که دل یابد از آن بمیدان جنگ
بفوجی که زن باشدش میر صف / سزد جای تیغ و سپر چنگ و دف
سپاهی که باشد زنش جنگجو / ببین تا چه باشند مردان او
ززن مرد هرگز نخواهد مدد / مگر آنکه بر سیرت زن بود
چو آن کمتر از زن براه صواب / چه فکر زنان ریخت مکری بر آب
بر آن رای تدبیر آن انجمن / بصورت نه مرد و بسیرت نه زن
نمودند تحسین بیجا بسی / براو آفرین کرد هر ناکسی
زنان را بیاری دهی خواستند / چنین پانزده هودج آراستند
چو شد کارها جمله پرداخته / سر انجام بر مدعا ساخته
بهامون کشیدند رخت از سرا / بسراه ضلالت نهادند پا

فریفته نمودن هنده زوجهٔ ابوسفیان وحشی قاتل حمزه سید الشهداء را و شرح آن

چنین گفت راوی کز اهل ظلام / یکی وحشی بود زنگی بنام
غلام یکی از سران قریش / بمردی شل در میان قریش
بخشت افکنی داشت دستی تمام / شدی کم خطا حربه آن غلام
طلب کرد او را نهان نزد خویش / سیه دل ترین زنان قریش
همان جفت سفیان جویای کام / که بد دختر عتبه و هنده نام
براو لختی از مکر و تذویر خواند / بمردیش برفرق رستم نشاند
وز آن پس بگفتش پراز خون دو چهر / تو دانی که برمن چه رفت از سپهر
ندیدی که آن ناز پرورتن / پدر با برادر دگر عم من
که بودند چشم و چراغ قریش / همه باردر نخل باغ قریش
بیک چشم برهم زدن ناگهان / فتادند چون برگهای خزان
بچشمم سیه گشت زان روز دهر / دهد آب در کام من طعم زهر
نگیرد بسان سپند و شرار / دلم در تن و تن به بستر قرار
کشی گر توانی به تیغ جفا / بخون یکی ازسه بدخواه ما
که باشند از آن دشمنان نوی / محمد دویم حمزه سیم علی
کنم شرط من با تو اینامور / که وزنت زرار خواجه خواهد اکر
نباشد دریغ از تو یکمو مرا / خرم آنکه آزاد سازم ترا
دهم نقد وجنس وطلا انقدر / که محتاج هرگز نباشی دگر
چو کرد آنچه گر خواره آن گفتگو / بپاسخ چنین گفت وحشی باو
که کردم بفرض از نسیم صبا / نباشد گذر بر محمد مرا
دگر حمزه در خواب باشد اگر / به بیدار کردن ندارم جگر
بقصد علی لیک خواهم شدن / اگر بختیاری نماید بمن
بسویش یکی حربه خواهم فکند / دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودند این عهد و برخواستند / برفتن سوی یثرب آراستند
برفتند بیرون ز بیت الحرام / نهادند رو در ره انتقام
در آنوقت عباس در کعبه بود / بخیر البشر نامه بنوشت زود
پس از حمد و نعت خدای رسول / رقم کرد از کار قوم جهول
که چندند چونند احوال چیست / سپاهی کدامند و سالار کیست
نوشت از کم و بیش اعدای دین / براو قفل زد پس ز نقش نگین
یکی قاصدی تیز تک برگزید / بدو نامه را داد و گفت ای برید
میاسای یکدم بره چون سپند / پراز سر برون آر و پارا ببند
ستد قاصد آن نامه و شد روان / در آمد زجا همچو باد دمان
شب و روز در راه چون صبح و شام / همی شد بدش کوچ و یکدم مقام
چنین تا سه روز و سه شب ره برید / بصبح چهارم بیثرب رسید
رسول الله آن روز بد در قبا / که قاصد رسانید مکتوب را
چو آن نامه نزد پیمبر رسید / دبیر از بنان زد بقفلش کلید
سر گنج اخبار را برگشاد / گهرپاش بر گوش شه عرضه داد
چه مضمون آن نامه شد جلوه‌گر / بسمع همایون خیر البشر
بپوشید آن راز از همگنان / نیاورد باهیچکس در میان
سوی شهر آمد رسول شفیع / بیامد بایوان سعد ربیع
بدو گفت و فرمود این سر بپوش / ولی داشت دیوار آن خانه گوش
زن سعد در پشت دیوار بود / حدیث رسول خدا را شنود
بظرفش ز تنگی نگنجید پند / صدا کرد از نارسائی بلند
شد آن راز روز دگر داستان / شنیدند یکسر کهان و مهان
چو زن گشت از پهلوی چپ پدید / بعالم ز چپ راستی کس ندید
ز چپ گر چپی سر زند عیب نیست / یکی راستی گر نماید چپی است
چو بشنید پیغمبر کردگار / که آن راز در شهر شد آشکار
بفرمود تا پیشش آمد حباب / باو گفت بشتاب و سر برمتاب
برو تا بجائی که اعدای دین / بیابی نشانی از آن سرزمین
به‌بین تا کیانند و چونند و چند / نکوچشم بگشا و لب را ببند
بفرمودهٔ افتخار جهان / شد اندر زمان ابن منذر روان
برفت و بدید و بیامد بگاه / بیان کرد یک‌یک زحال سپاه
زمرد و زاسب و سلاح نبرد / همه پیش خیر البشر یاد کرد

بعرض مقدس رساند اینچنین ‌ ‌ که اینک رسیدند اعدای دین
چو بشنید ازو سید انبیاء ‌ ‌ پناهید بر ذات پاک خدا
ولی خواطرش بود اندیشه‌ناک ‌ ‌ که ریزد کجا بر سر خصم خاک
شتابد بمیدان از اینسان بگاه ‌ ‌ کند روی دشمن چو روزش سیاه
که چون مردم چشم گیرد قرار ‌ ‌ بگیرد کند با عدو کارزار
در اندیشه آن روز را کرد شام ‌ ‌ بپرداخت چون از نمود و قیام

خواب دیدن حضرت رسول واقعه حرب احد را و تعبیر خواب فرمودن و تدارک لشکر نمودن و شرح آن

درین فکر در خواب شد مصطفی ‌ ‌ یکی خواب دید و بر آمد زجا
سر عرش بالین زجا بر گرفت ‌ ‌ بمسجد شد وجا بمنبر گرفت
چو منبر سپهر و چو بر شان و فر ‌ ‌ بر او شد چه خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع آمدند ‌ ‌ چو پروانه بر گرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا ‌ ‌ سر خطبه سر کرد نام خدا
زبان طوطی شکر شکر کرد ‌ ‌ دهان مخزن گوهر شکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین ‌ ‌ زتعداد و نعما و دنیا و دین
بهاری بیار است شاه رسل ‌ ‌ چه گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را پیمبر بنوعی ستود ‌ ‌ که هر ذات اورا سزاوار بود
وزان پس باصحاب دین اینچنین ‌ ‌ بفرمود کهای معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین اله ‌ ‌ رسیدند نزدیک ما با سپاه
کنون بست باید کمر بهر جنگ ‌ ‌ بخون کرد باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اطاعت کنید ‌ ‌ رسول خدا را حمایت کنید
خوشا حال آن بنده کز وی مدد ‌ ‌ خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشمم غنود ‌ ‌ یکی خواب دیدم که چون وحی بود
که درعی نمودم ببر استوار ‌ ‌ دگر شد دم تیغ من رخنه‌دار
بریدند پیشم سر گاو نر ‌ ‌ وزان پس زمیشی بریدند سر
چه فرمود آن را چنان مصطفی ‌ ‌ بگفتند اصحاب کی مقتدا
بفرما که اندرع شمشیر چیست ‌ ‌ کدامست آن گاو و آن میش کیست
رسول خدا درج در بر گشاد ‌ ‌ چنان کرد در پیش اصحاب یاد
که اندرع محکم بود شهر ما ‌ ‌ که حصنیست چون درع از بهر ما
دگر شد دم تیغ دندانه وار ‌ ‌ بمن میرسد رنجی از روزگار
چنین است تعبیر آن گاو نر ‌ ‌ که جمعی ز اصحاب بازند سر
همان میش کبش کتیبه بود ‌ ‌ چنانست امیدم که کشته شود
بفرمود از آن پس حبیب خدای ‌ ‌ بیاران که ما را چنانست رای
که باشیم برای خود مستقیم ‌ ‌ که آید پی جنگ جستن غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار ‌ ‌ بسان در رحمت کردگار
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم ‌ ‌ بر او چون دلش عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان ‌ ‌ بر این رای گشتند همداستان
ولی جان نثاران شاه رسل ‌ ‌ بکف سر نهادند چون شاخ گل
گشودند لب بر درود و ثنا ‌ ‌ نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ایسرور خواص و عام ‌ ‌ غبار رهت عرش و کرسی مقام
ترا جمله از جان و دل بنده‌ایم ‌ ‌ همه بهر کشته شدن زنده‌ایم
چنین روزها عید نوروز ماست ‌ ‌ اجل اختر طالع افروز ماست
چنان مردنی را بجان میخریم ‌ ‌ که جان میدهیم و جنان میخریم
بعجز و نیاز از جهان آفرین ‌ ‌ شب و روز خواهیم مرگی چنین
کنون خورد تیر دعا بر هدف ‌ ‌ که دشمن پی کین بر آراست کف
بخانه نشستن نباشد روا ‌ ‌ که خیره شود دشمن بیحیا
پس از جای برخواست شیر غرین ‌ ‌ عم مصطفی حمزهٔ پاک دین
بگفت ایفدایت سر و جان قوم ‌ ‌ بلب دارم امروز من مهر صوم
عزیزی ترا هست شمشیر نام ‌ ‌ که او نیز عمریست دارد صیام
لبش تا نسازم تر از خون ناب ‌ ‌ بکام و لب من حرام است آب
نفرمود از آرزوشان عدول ‌ ‌ نمود التماس از کرامت قبول
چه آن گفتنیها همه گفته شد ‌ ‌ بزیرفتنیها بزیرفته شد
زمجلس بخلوت شد آن شهریار ‌ ‌ کمر بست در خدمت کردگار
شتابان بیامد بجای نماز ‌ ‌ دویدش چه خون از رگ و پی براز
زمغز عبادت بدرید پوست ‌ ‌ سراپای او شد دل پر ز دوست
بنوعی به یزدان پرستی ستاد ‌ ‌ که از بنده یزدان ندارد بیاد
چنان سر زد از جیب افکندگی ‌ ‌ که گفتی مجسم شده بندگی
بدانسان نظر دوخت بر سجده‌گاه ‌ ‌ که مسجد شد از نور او قرص ماه
چه او جبهه را کرد بر خاک فرش ‌ ‌ زمین مسند افکند بالای عرش
سرشکش شد از چشم بر رخ روان ‌ ‌ مه آندم قران کرد با اختران
جز آن اشک کو ابر برخ برچکید ‌ ‌ بروی گل مهر شبنم که دید
چو با چشم تر بر دعا لب گشاد ‌ ‌ اجابت بپای دعا سر نهاد
چنان بود نسیم دعا در سفر ‌ ‌ که گل جوش زد از بهشت اثر
بد آن روز آنشب به پیش خدا ‌ ‌ شرف بخش صدر رسالت پناه

درآب ساختن آنحضرت اسلحه حرب را بر خود و مناظره سعد معاذ و بیرون رفتن از شهر مدینه

چو بگذشت شب صبح زد طبل روز ‌ ‌ در آن صبح خورشید گیتی فروز
کشید آنچنان تیغ بر کوهسار ‌ ‌ که حیدر کشد در احد ذوالفقار
چنان بود در بندگی آنجناب ‌ ‌ که تا گشت از سمت راس آفتاب
بپرداخت از بندگی شاه دین ‌ ‌ بیامد که بندد کمر بهر کین
نشست آن شهنشاه نصرت پناه ‌ ‌ برو کرد درعی ز حفظ اله
زره پیکرش را ببر در کشید ‌ ‌ بدانسانکه ماهی بیونس رسید
پیمبر چو پوشید از آهن قبا ‌ ‌ شد از رشک او زرد رنگ طلا
بر افراخت بر عرش داوود ستر ‌ ‌ که از صنعت خویشتن خورد بر
زره بر تن روشن شهریار ‌ ‌ چو جوهر ز آئینه شد آشکار
بیار است تن چون بدرع حصین ‌ ‌ کمر بست در راه دین شاه دین
سپهر رسالت ز صبح وظفر ‌ ‌ کمر بست چون آسمان سحر
کمر بست محکم از پی کار دین ‌ ‌ خدا را کمر بسته باید چنین
وزان پس یکی تیغ الماس فام ‌ ‌ حمایل بیفکند خیر الانام
که اکثر بود برق در تیره میغ ‌ ‌ بیاویخت از پهلو درع تیغ

نمودی حسام ازمیانش چنان — که خورشید را مدشین درمیان
سپر بر پس پشت زانسان که داشت — که خورشید در آسمان وقت چاشت
ز نور تنش شد منور سپر — بدانسانکه ازپرتو خور قمر
سپر شد صدف ذات پاکش گهر — کشید آفتابی مسیحی ببر
یکی نیزه بگرفت زان پس بدست — که از نوک او سینه چرخ جست
سنانی ز تیغ نگه تیز تر — دمی از دم غمزه خون ریزتر
زره بر تن و نیزه با دست یار — چو سرو سهی بر لب جویبار
بیاراست نوعی ز سر تا بپا — که جان عدو گفت روحی فدا
پس آنکه زایوان فرش اشتباه — سوی آستان زد قدم دین پناه
ولی پیش از آن کان سپهر کرم — زخلوت بجمع گذارد قدم
بشد نزد اصحاب سعد معاذ — چه سعد امر شاه رسل را نفاذ
چنین گفت کین رای رای که بود — زبان که زینسان درازی نمود
که باید بمیدان شدن جنگجو — حصاری نشستن نباشد نکو
چرا اینقدر بود باید فضول — چه دانیم ما آنچه داند رسول
چه او بلبل باغ وحی خداست — بپیشش چه گل گوش بودن رواست
چو ما او نه از این و آن بشنود — سخن از سخن آفرین بشنود
کند آنچه فرمان دهد کردگار — شما را باین مصلحت ها چه کار
چو اینحرف سر زد از آن انجمن — دل دوستان گشت اندیشه من
نسیم ملامت بدلها وزید — زهر دل گل صد ندامت دمید
درینحرف باهم صغار و کبار — که برداشت پرده ز در پرده دار
بر آمد ز دولت سرا آنجناب — بدانسانکه از جیب صبح آفتاب
دویدند اصحاب از چار سو — چو ذرات گشتند خورشید جو
همه منفعل از تمنای خویش — جبینها عرقریز و سرها بپیش
پشیمان همه زانچه گفتند دی — گشودند لبها بپوز شکری
که ای تازه گی بخش گلزار وحی — بسودای تو گرم بازار وحی
بجرمی که پیشت گشودیم لب — ببخشا که کردیم ترک ادب
بکن رایت آنچه تقاضا کند — زرایت کرا حد که حاشا کند
چنین داد پاسخ شه انبیا — که دیروز گفتم چو این ماجرا
نبایست کردن زفرمان گذر — کنون نخل خواهش نیاید ببر
که من درع کردم ببر استوار — نهادم دل خویش بر کارزار
نشاید نبی را که پو شد زره — که بی نیل مطلب گشاید گره
شما دل مدارید از اینکار تنگ — که فیروز خواهید گشتن بجنگ
بفرمان حق نقش بند قضا — زند سکهٔ فتح بر نام ما
ولی صبر باید کنون پیشه کرد — در آغاز و انجام اندیشه کرد

دادن آن حضرت لوای خواص خود را بامیر المؤمنین و هر یک از اوس و خزرج لوای علیحده برداشتن

وزان پس سه رایت مرتب نمود — یکی زان لوای بنی اوس بود
بسعد عباده بداد آن لوا — که او بود کوهی بروز دغا
لوای دگر پس بر افراختند — که خزرج مر آن را نشان داشتند
بفرمود تا پس بیامد حباب — لوا را بدستش سپرد آنجناب
لوای سیم رایت خاص بود — که بر نوک او فتح رقاص بود
چو بگرفت او را بکف مصطفی — دل آمد ببر و از اصحاب را
کند این همای ظفر آشیان — کرا بر سر از پر کشد سایه بان
همه گشته از حسرت آن لوا — سراپا چو آئینهٔ چشم وا
که ناگه حبیب خدای جهان — علی را طلب کار شد زان میان
سپهر شجاعت جهان وفا — محیط فتوت سحاب و سخا
چنان رفت از جا بفرمان او — که پنداشتی رفت قربان او
لبش گفت لبیک روحی فداک — دلش گفت لافی الضمیر سواک
بیامد برش کرده از سر قدم — بدانسانکه آید صبا درارم
نبی داد از ایشان علی را نشان — دهد خور بمه نور از اختران
بشیر خدا رایت خود سپرد — بلی شیر از شیر میراث برد
طلب کرد پس ابن مکتوم را — بدستش سپرد آن بر و بوم را
ز اندرز و پند آنچه در کار بود — بدو گفت و در شهر والی نمود
بفرمان دهی جان خویشش نشاند — سرش را بعرش تفاخر نشاند
طلب کرد او در زمان باد پا — در آمد بر و چون فلک در هوا
نشست اشرف خلق بر پشت زین — بفری که نام خدا در نگین
چه خورشید بر آسمان شد سوار — بر انگیخت مرکب چو باد بهار
بسر گشت عرشش روان در رکاب — گرفت ابرشش زیر سیم آفتاب
روان در رکابش سر خواص و عام — غلامی بد اقبال و اقبال نام
روان از چپ و راست فتح و ظفر — همادار جبریل بالای سر
خرامان به پیشش ولی اله — بدانسانکه در پیش دیده نگاه
بگردش قدم کرده از سر یلان — چو پرکار بر گرد نقطه روان
در آمد بدولت برین شان و فر — سپهرش همیگشت بر گرد سر
بفرمود پس سید المرسلین — که در ظاهر شهر اصحاب دین
نمایند بهر نزولش مقر — که باشند از شهر هم با خبر
بامرش دلیران آنسرزمین — نمودند دشتی مسطح یقین
کشیدند بردشت پرده سرا — بر آن خاک شد آسمانی بپا
سوی بارگه راند خیر الانام — چه آمد بنزدیکی آنمقام
بدولت فرود آمد از باد پا — بدانسانکه روح الامین از سما
بفرمود از خانهٔ زین سفر — روان شد سوی مسند عرش فر
بهر موضعی کو قدم میگذاشت — بهشتی در آن سرزمین مینگاشت
بیامد چنان تا بمسند رسید — بدولت جلوس همایون گزید
گشودند اصحاب بر لب دعا — که ای اشرف خلق و ارض و سما
مبارک شود بر تو نقل و مکان — بکام تو گردش کند آسمان
گل نصرت زیب دستار باد — نشاط و ظفر رنگ رخسار باد
بر فتح پا بی ز نخل امید — گل کام چینی زباغ نوید
همه کارها بر مرادت شو اد — سر دشمنان را تن از سر مباد
کسی کو بکین تو بندد میان — بکینش کمر بسته باد آسمان
بچنگ تو هر کس گشاید بغل — رهائی مبادش ز چنگ اجل
تن دشمنت را ز ره دام باد — چو صید او ترا در خم و خام باد

چو اصحاب را گفتگو شد تمام / بایشان بفرمود خیر الانام
که بینید عرض سپه را کنون / زیاران کیانند و چندند چون
بامر نبی دلیران برون تاختند / بعرض سپه باز پرداختند
سواران جنگ آزموده هزار / سراپا چو تیغ آلت کارزار
سر مهر رخشنده در جیب شام / فرو رفت چون تیغ کین در نیام
ره راست را چرخ وارون گذاشت / بروی جهان پشت آیینه داشت
سیه شد چو دریای نیل آسمان / کواکب درو چشم مرغابیان
شه دین ره بندگی برگرفت / خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین بود شب تا سحرگه بپا / زچشم اشک میریخت لب با دعا
زهامون چه برخواست بانگ سحر / زبالین شب صبح برداشت سر

معاودت نمودن عبدالله ابن سلول و رسیدن این خبر بسمع مبارک حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

شفق رایت افراخت بهر مصاف / برون آمد آن تیغ شیر از غلاف
گرفت اوج شهباز بیضا خطاب / کشیدند مرغابیان سر بآب
بگرداند آئینه گردان پر / همی شیر زد موج در رود قیر
شد از بندگی مصطفی را نزاع / بر آمد ازخلوتکه آمد براغ
کمر بست بر کین اعداء دین / باصحاب فرمود آنکه که بین
دلیران بفرمان خیر البشر / به بستند از رشتهٔ جان کمر
زره بر تن دوش مردان کار / چو آتش که کرد بمجمر قرار
بکف نیزه و خود برفرق سر / زرهها بر تیغها بر کمر
بدرهای های و بدشتان چنان / که پنداشتی بالشکر ماهیان
بدریای آتش سفر کرده اند / که ازشعله پرها بر آورده اند
چو آنان بدانسان بر آراستند / شهادت زجان آفرین خواستند
نوشتند برجان برات وصول / جنیبت کشیدند پیش رسول
چو از آسمان زد قدم آفتاب / حبیب خدا کرد پا در رکاب
چو مرکب برانگیخت خیر البشر / خدا بست بر کین اعدا کمر
همی رفت شاه رسل پیش صف / دلیران پس و پیش نیزه بکف
از آن جمله عبدالله ابن ابی / بشهر آه توفیق گم کرد پی
نفاق نهانش چه هیجان گرفت / برون آمد ازدل رك جان گرفت
زراه صوابش خطا دور کرد / سرش را می جهل مغرور کرد
عنان یافت ازخدمت شهریار / ره شهر بگرفت آن خاکسار
بهمراهی او که خاکش بسر / برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین / که ابن ابی کرده کاری چنین
بخاطرش بنشست گرد ملال / قوی بود امیدش از ذوالجلال
ولی شد روان ابن عمر زپی / بدو نیز همنام ابن ابی
بدو گفت ایسرکش تیره دل / نمودی ازینکار ما را خجل
چرا از خدا روی بر تافتی / ندانم چه زین سرکشی یافتی
ترا برده ابلیس از راه دین / بچشم خرد پیش پائی به بین
چه کوران منید ازخود زایچاه / مکن روز رخشنده برخود سیاه
به بین تا چه کردی تو ای اهرمن / پشیمان شو از کردهٔ خویشتن
مکن پشت بر سرور انبیا / بگردان رخ شرم دار از خدا
براندیش از هول روز حساب / چو پرسند فردا چه گوئی جواب
بسر کرد ذلت زمیدان جنگ / به پیشانی خود بکش نیل رنگ
مساز از گل و خشت مسجد کنشت / بدوزخ مسوز از درخت بهشت
بکش بر رخ دین ز طغیان نقاب / میالا بگل چهرهٔ آفتاب
مکن این همه بددلی بهر جان / بعالم نماند کسی جاودان
ندانی که جان بهر جانان خوشست / بجانان برافشاندن جان خوشست
مده مفت نقد شهادت زکف / بدر کی کند پشت هرگز صدف
بخاک آنکه در راه یزدان فتد / قدم بر سر عرش و کرسی نهد
ندیدی که نام یلان از نگین / چو شد کنده گردید کرسی نشین
مکن اینچنین ای برادر مکن / بدست خودت خاک بر سر مکن
بدینسان سخنهای بیم و امید / بدو گفت بسیار و کمتر شنید
بپاسخ چنین گفت ابن ابی / که این شعله پیچیده بر خشك و نی
مرا غیر رفتن دگر رای نیست / تو گوئی که برگشتنم پای نیست
محمد زما یاری ار چشم داشت / چرا پای از شهر بیرون گذاشت
کسی گو بمیدان سرش راه بر / بگو تا بیاریش بندد کمر
چو بشنید عمر آن ابی اینسخن / زغیرت بجوشید خونش بتن
برافروخت چون آتش از تندباد / زبانی چو شعله بطعنش گشاد
که ای بدکنش ناکس خاکسار / سیه روزی برگشته ازخاکسار
ترا کی رسد کاینچنین بیحجاب / زبان تا نشوئی بهفتاد آب
بری نام خدام خیر الانام / چه دانسته خویشتن را بکام
نباشد بمیدان اگر چون تو مرد / نخواهند جستن دلیران نبرد
چو چندین بخود چیدهٔ دستگاه / نریزی بچشم یکی پرکاه
دلیران ما در صف کارزار / چو تو مرد خواهند هر یك هزار
بفرمود افسوس خیر البشر / که سازم سبك جسمت از بار سر
وگرنه بدینحرف جای زبان / ترا در دهن بودی اکنون سنان
بگفت و عنان را به پیچید زاو / سوی لشکر خویش بنهاد رو
چنین کرد آن مرد تاریك بخت / کنون بشنو احوال ای نیکبخت

اخلاص ورزیدن عمرو نام انصار دین با حضرت رسول رب العالمین

شنیدم زانصار دین عمرو نام / یکی نامور بود و در دین تمام
ولی چون زیکپای معذور بود / باعرج در آن قوم مشهور بود
زنی بود آنمرد راهند نام / نه زن شیر مردی بمردی تمام
باو چار فرزند داده خدا / پلنگان و شیران اندشت و دغا
پسرهای خود را چه دید آن بزرك / که هریك بکردار درنده گرك
کمر بسته برجنك اعدای دین / بهپشت ستوران نهادند زین
زذوق شهادت دلش بردمید / بسوی احد مرغ روحش پرید
زجا جست آن پیر چون نوجوان / طلب کرد شمشیر و درع و سنان
بگفتند قومش که ای نامدار / بدین پا تو معذوری از کارزار
نکرد است تکلیف بر تو خدا / منه بیش ازاندازهٔ خویش پا

دگر کی توانی بمیدان روی   که هر کام افتان وخیزان روی
اگر مطلب اجرست زاین افت وخیز   برای تو کم نیست این اجر نیز
که درخدمت سیدالمرسلین   بروی دم تیغ اعداء دین
جگر گوشها را فرستادهٔ   رضا بر قضای خدا دادهٔ
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند   که این عیب برخود ندارم پسند
که باشند اولاد من در بهشت   من افتاده در کنج خانه چو خشت
بمیدان همان معنیم میبرد   که آن صدر عزت هم از من بود
خرامم بفردوس با اهل خویش   پسرها بدنبال من پیش پیش
باین حال چون باز مانم ز جنك   که نتوان پذیرفتن این عذر لنك
چنین گفت آنگاه جفتش باو   کزین رفتن خود مبر آبرو
که دانم در آنجا نگیری قرار   سوی خانه آخر نمائی فرار
بر آشفت از آن حرف آن شیر نر   بیازید و بگرفت تیغ وسپر
بر آورد ودست دعا بر سپهر   بگفت ایفروزندهٔ ماه ومهر
براه تو من با نشاط وشعف   نهادم قدم سر نهاده بکف
توئی واقف سر ودانای راز   نگردانیم جانب خانه باز
بگفت این و آمد برون از سرا   بشد تا بنزد رسول خدا
چه اورا بدید آن شفیع امم   بفرمود از روی لطف و کرم
که ای عمر سعی تو مشکور باد   ولیکن تو هستی معاف از جهاد
قبولست این عذر لنك قبول   بنزد خدا و بنزد رسول
بروباش در خانه خود مقیم   بکن طاعت کردگار کریم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که ایحکم تو حکم پروردگار
کراحد که پیچد ز حکم تو سر   ولی نقش بند قضا و قدر
بجان من این آرزو را برشت   که گویم باین پای خاک بهشت
چنان دید چون رغبتش را رسول   نمود از کرم التماسش قبول
بآن شیر دل داد اذن نبرد   زمنع وی اصحاب را منع کرد
پس آن نمرد مؤمن زبس خوشدلی   روان شد برد در کاب علی

شرح کیفیت واقعه حرب احد ومرتب داشتن رسول خدا لشگر بیشمار خودرا وپند دادن بایشان

کنون میروم برسر داستان   بدینسان که بشنیدم از راستان
که آنشهریار ملایك سپاه   بفرمان یزدان در آن صبحگاه
بنزدیك کوه احد چون رسید   در آن دامن دشت جائی گزید
چه دشتی کف دست اهل کرم   بصحرای محشر قدم برقدم
چنان پهن دشتی که بر طرف آن   توان ریختن رنك بازار جان
در آن دشت هیجا چو آن روزگار   بر آراست صف صفوت کردگار
به پیش احد با سپاه ایستاد   زفضل خدا پشت بر کوه داد
پس آنگاه عکاشه پیش خواند   بسی گوهر لطف بروی نشاند
فرستاد بر جانب دست راست   زمردان با وداد اورا که خواست
از آن میمنه گشت البرز کوه   بسقف فلك بود فرق شکوه
سوی دست چپ با سران سپاه   ابومسلمه شد بفرمان شاه
سر راه یا جوج خیل عدو   چو سد سکندر باستاد او
به پیش سپه سعد چون پیل مست   بفرمان او شد کمانی بدست
به پشت سپه جا بمقداد داد   سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب صف از ذات خود داد زیب   که در قلب باشد مکان حبیب
در آن قلب پاکان چنان کرد جا   که اندر دل پاك نام خدا
به پیش ایستاده ولی اله   چه دستی که بر چشم باشد پناه
چو آراست صف را باین ارتباط   بهر سو نظر کرد از احتیاط
به پیش و پس وجانب راست دید   ولی چون سوی دست چپ بنگرید
بچشم آمدش دره هولناك   که می آمدی بوی خونش زخاك
یکی رخنه چون رخنه ملك دین   چو کام لب اژدها سهمگین
بمهر ضمیرش چنان کرد جا   که خصم او گذارد در آن دره پا
کند کار بر اهل اسلام تنك   شود گله میش خیل پلنك
بفرمود آنکه بابن حبیر   که بربندان راه برروی غیر
باو داد پنجاه مرد جوان   کمان دار و تیر افکن و پهلوان
بگفتا برو با دلیران داد   به پیچید بر دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آن سو گذر   به تیرش بدوزید پا تا بسر
بجنبید از جا دهد هرچه دست   اگر فتح باشد زما گر شکست
زمین را ببوسید آن پاك زاد   روان شد سوی دره مانند باد
چو با نامداران بآنجا رسید   در آن دره دیوار آهن کشید
بدینگونه صفها بیاراستند   ظفر از ظفر آفرین خواستند
زشوق شهادت عذار از یلان   برافروخت چون لاله در بوستان
از آن لالهای شهادت بهار   همه دامن کوه شد لاله زار
وز آن سوی سفیان برآراست صف   زنان پیش صف داشت دفها بکف
سوی میمنه رفت خالد چو باد   برای دمی همچو باد ایستاد
سوی میسره بود بوجهل دون   برافراشت آن رایت سرنگون
بقلب سپه بود سفیان چنان   که کفار را کفر بردل عیان
به پیش صف آمد چو سیل بهار   بزرك گروه نبی عبدوار
دلیر عرب طلحه دربای جنك   لوای سپاه مخالف بچنك
بدینسان بیاراست صف کینه خواه   هوا گشت از درد دلها ضیاه
زنان کف دف گشته نغمه سرا   بر آمد دل جنگجویان زجا
زهر سوی برگشت شور وغریو   بجنبید کبش کبیشه چو دیو
نخست او بآن رزمگه زد قدم   بناف فلك سود نوك علم
میان دو لشکر چه کوه ایستاد   سوی صف اسلام آواز داد
کزین نامداران لشکر شکن   کسی کو بود مرد میدان من
بگو تا بیاید بآهنك جنك   به بیند دل شیر و خشم پلنك
بکردیم باهم درین پهن دشت   بخوانیم از تیغ هم سرنوشت
بدادش کسی پاسخ از انجمن   که بایست بر سر کشیدن کفن
چه شیر خدا دید کز بیم او   بمیدان نشد هیچ کس جنگجو
بیامد بر سید المرسلین   بگفت ای ضیا بخش عرش برین
بمیدان عدو خیرگی میکند   بچشم جهان تیرگی میکند
اجازت دهد گر رسول خدا   برآرم بن و بیخ لافش زجا

بدادش اجازت شهنشاه دین   امانت سپردش بجان آفرین
چه بشگفت از التفات رسول   گل خواهشش از نسیم قبول
بزد اسپ رو سوی میدان نهاد   بفری که گردون برو کوچه داد
بناورد که رفت شیر خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
چو رایت بهین ساق عرش برین   بسر پرچم از بال روح الامین
بیامد خرامان بمیدان جنگ   سر راه بگرفت بر طلحه تنگ
هم آورد خود را چو طلحه بدید   بر انگیخت مرکب بسویش دوید
بدو گفت برگوی نام و نسب   بدان سان که رسم است نزد عرب
چنان داد پاسخ شه اولیا   مه اوج شوکت سپهر وفا
که هم رزم تو شیر یزدان علی است   ترا بر سر خویش باید گریست
دلش چون دل میش در بر طپید   بلرزید بازوش چون شاخ بید
طپان تیغ کین در کف بد نهاد   چو بیدی که بر شاخ از تند باد
بر انگیخت ناچار از جا ستور   زرخ رنگ رفته ز بازوش زور
بگرد شهنشاه کشتن گرفت   ره زندگی در نوشتن گرفت
بیازید شیر خدا چون پلنگ   یکی تیغ الماس پیکر بجنگ
بهم حمله کردند شیر و گراز   زره بر تن از جوش دل در گداز
چو دانست کان شیر فیروز جنگ   بخونریز او تیز کرده دو چنگ
نخست او بر افراخت شمشیر کین   بینداخت بر فرق شیر عرین
بزیر سپر شه در آورد سر   نشد تیغ دشمن بر او کارگر
بزد ضربت و در گذشت آن پلید   چو نوبت بشاه ولایت رسید
سپر را بیفکند بر روی دوش   بر آورد چون بحر عمان خروش
بر انگیخت کوه شرر خیز را   بر آمیخت ابر اجل ریز را
در آمد به تنگ عدو تنگ تنگ   سپر برسر آورد او بیدرنگ
هژبر ژیان بر رکاب ایستاد   کمر بر کشید و بغل بر گشاد
بر افراشت بازو نگهبان دین   بر افکند چین از غضب بر جبین
خروشی ز الله اکبر کشید   که گفتی فلک راز هم بر درید
بزد بر سر خصم شمشیر کین   سرو گردن و سینه تا ناف و زین
بدرید دو نیم آن بد نهاد   ز دو سوی مرکب بزیر او فتاد
بغلطید بر خاک کوه گران   بلرزید زان ضرب دست آسمان
روان خون ز اعضای آن خاکسار   چو سیلاب از کوه فصل بهار
نگونسار شد رایت مشرکان   بر آمد بگردون سر مؤمنان
بشد کشته کبش کتیبه نخست   شد آن خواب شاهنشه دین درست
حبیب خدا با سران عرب   کشیدند تکبیرها از طرب
دل کافران خون نشد از جوش غم   جگرها کباب و درون نهاد دژم
روان شد بر خاتم المرسلین   که ناگاه از صف اعدای دین
ز خویشان طلحه دو پیل دژم   بر آورده بر لب کف از جوش غم
بر انگیختند اسب و خنجر بکف   رسیدند تازان میان دو صف
یکی بر گرفت آن لوای نگون   یکی گشت از شه طلبکار خون
چو شهباز دین دید کان دو غراب   سوی مرگ دارند زانسان شتاب
بمیدان دگر باره گرداند رو   بدانسان که برگشت خود بهر او
بر آمیخت شیر خدا ذوالفقار   فلک خواست آندم از او زینهار
وزان سو عدو هم چو پیل دمان   بیامد بآورد شیر ژیان
چه نزدیک شد دشمن بد نهاد   به بیهوده گوئی زبان بر گشاد
بشمشیر کرد او جوابش ادا   که شمشیر باشد زبان شیر را
بزد تیغ بر گردنش شهریار   تو گفتی تنش سر نیاورده بار
بسوی علم دار پس رو نهاد   بر افراخت تیغ و بغل بر گشاد
چنان زد بفرقش که از زین گذشت   بکشت و بیفکند خود باز گشت
بیامد باستاد بر جای خویش   بدانسان که گفتی نرفته است پیش
از آن زخمهای قیامت نشان   فرو ریخت دلهای سفیانیان
دگر هیچکس رخش همت نراند   در آن رزمگه رایت افتاده ماند
زنانه بازدر پیش صف آمدند   رجزها سرودند و دفها زدند
کشیدند در گوش عثمان نوا   همانا برادر بد او طلحه را
بافسرده اخگرش دامن زدند   نه دامن که آتش بخرمن زدند
چه عثمان از ایشان نواها شنید   برادر بخواری چنان کشته دید
زبانه کشید آتش کینه اش   بجوش آمد از خون دل و سینه اش
بر انگیخت رخش حمیت ز جا   بمیدان شد آتش فشان اژدها
بیامد علم بر گرفت از زمین   باستاد چون کوه بر دشت کین
مبارز طلب کرد دیو نژند   بر انگیخت شاه شهیدان سمند
چنان پهلوان حمزه صف شکن   بیامد نیاورد آن اهرمن
سر ره گرفتند بر یکدگر   رسیدند یکجا بهم خیر و شر
بر آورد عثمان حسام از نیام   که گیرد ز عم نبی انتقام
هژبر دلاور ندادش مجال   چو شیر گرسنه بر افراخت بال
علم کرد آن شعله آبگون   چنان کوفت بر دوش عثمان دون
که از دوش چپ تا بپهلوی راست   حمایل ببرید بی کم و کاست
دگر برد نام علی بر زبان   که حد کسی نیست ضرب چنان
سر و سینه و دست او با لوا   محرف بیفکند در پیش پا
بر آمد غریو از سپاه عدو   که آیا دگر نیست آن جنگجو
باستاد چندی بآوردگاه   نیامد دگر کس برش رزمخواه
چو در جستن او عدو کرد دیر   ره بیشه خویش بگرفت شیر
ز میدان سوی صف خود باز گشت   بفیروزی و فتح دمساز گشت
دگر باره دلهای اعدای دین   چو قلزم بجوش آمد از باد کین
به پیش سپه پور طلحه نظر   بیفکند بر خاک و هم پدر
چنان شد چه زان جایشان کشته دید   که گفتی جراحت بچشمش رسید
بر آورد از سوز دل آه سرد   بچشم آب گردش چه از دود درد
نیاورد گه زد چو شعله قدم   رسانید خود را بپای علم
علم راز روی زمین در ربود   ولی قد بر آن ز راست ناکرده بود
که سعد ابن وقاص بگشاد شست   چو یاراش افکند بر خاک پست
چنین نه دلیر از نبی عبد وار   بروز احد در صف کارزار
بر افراشتند از پی هم علم   نهادند رو در سرای عدم
ولیکن چنین گفت مرد تمام   که فرمود صادق علیه السلام

که هر نه تن از تیغ شیر خدا / چشیدند آن روز زهر قبا
برافتاد چون تخمه عبدوار / نشد هیچکس را هوس کارزار
مبارز نیامد بمیدان جنگ / دل اهل اسلام گردید تنگ
بیکبار اسبان بر انگیختند / غبار از سر بر فلک بیختند
چنان راست شد مو بر اندامها / که چشم زره گشت مژگانها
سوی نیزه و تیغ بردند دست / فکندند بر دشمنان چون شکست
فرستاد اجل سوی جانها درود / بدل کرد جا را عدم با وجود
دو دریای آتش زبانه کشید / قضا بر اجل تازیانه کشید
دو لشکر نگویم دو خیل پلنگ / بخونریزی هم بر آورده چنگ
کشیدند بر روی هم تیغ تیز / گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان قبضه چسپید بر مشتها / که چون تسمه پیچید انگشتها
براندام گرد ان لشکر پناه / زره بود خونبار زابر سیاه
دو برق سنان تیغ زهر آبدار / شده گاه پنهان گهی آشکار
خروش دلیران حیدر شکوه / فکندی طپش رعد آسا بکوه
همیخواست طوفان ز بحر مکان / زره موجها بود در وی روان
شدی هر نفس زان نهنگی برون / نمودی یکی کشتی از تن نگون
زپیکان تیر آتش افراخته / بدان خرمن عمر هم سوخته
ز بس آرد شد استخوان از عنود / زره بر تن مرد غربال بود
زلعل ستوران سراسر زمین / چو صحرای محشر شده آهنین
در آن آهنین دشت شمشیر تیز / شده بهر جان کوچها را گریز
ز بس تنگ شد بر گریزنده جا / نهادی روان بر دم تیغ پا
دویدی بچشم زره میل تیر / ز بس تیر بر سینه قندیل تیر
نی تیز از بس بدل جا نمود / از او دل چه یکدسته جاروب بود
بدر رفته دست قضای زمان / ز ویرانهای قدم کرد جان
زپشت سپر نیزه خوردی چنین / که گشتی سنان دست آستین
ز بس نیزه خون از رگ جان فشاند / اجل را سنانی بناحق دواند
یلان شسته از آب شمشیر رو / نشسته بدل تیر چون آرزو
ز بس خورد بر خود به گرز گران / سر گرزها صیقلی شد چنان
که گفتی بروی اجل روزگار / گرفته است آیینه دست دار
ز خون دلیران بطحا زمین / شده رشک لاله ستان دشت کین
تن سرکشان بیسر افتاده خاک / بسی سر وغلطیده در لاله زار
ز جوش و خروش و نهنگان کین / فضای هوا گشته دریای چین
زهر سو که یک کینه ور پهلوان / شدی کم فزودی بدل کینشان
چنین هر نفس باهم آمیختند / بکین نوی کین هم ریختند
بهر سو که شیر خدا کرد رو / روان ساخت آب اجل را بجو
کشید از نیام اژدها بیدرنگ / بر آورده از قعر دریا نهنگ
نهنگی زبهر اجل گوهرش / خط سرنوشت عدو جوهرش
کشید و در آمد بصف سپاه / چو شیری که آرد بنخجیرگاه
زبرق حسام آتشی برفروخت / وجود خسانرا چو خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان / بجوی رگ گردن سرکشان
زجان همه وان محیط نبرد / بر آورد با آب شمشیر گرد
مگر داشت آب خضر تیغ او / که لب تشنه می بود جان عدو
چو آتش چو شور افکند در سپند / بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری فشرد ار بجنگش قدم / گرفت از همان پای راه عدم
بفرقی که تیغش شدی خونفشان / بیکدم دمش در کشیدی چنان
زلال روان از عروق عدو / که لب تشنه سر نهد در سبو
زسوی دگر حمزه با تیغ تیز / بر آورده از رزمگه رستخیز
بهر کس که او میشدی روبرو / دگر زندگی رو نکردی برو
بهر جا که میتاخت چون اژدها / نمیگشت از جنگ او کس رها
دلیران دیگر زهر سو چنین / قیامت نمودند بر دشت کین
ز دل دوزی ناوک دلفریب / یلان را ز جا رفت جای شکیب
سران را سر رمح خاراشکاف / تراشیده از سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود / که کوه گران را سبک در ربود
غضب در مزاج جمعیت نماند / علاجی بغیر از حمیت نماند
دلیران کشیدند دست ستیز / نهادند پا در طریق گریز
گرفتند جلدی برفتن چنان / که بگذشت یکسر رکاب از عنان
بهشتند اساس بزرگی بجا / چه نقد و چه جنس و چه پرده سرا
عنان راز کف جمله دادند ز مشت / زسامان همین نادمانده بمشت
بدینگونه رفتند تا رزمگاه / نهادند پا بر سر هم براه
چو افتاد بر فوج دشمن شکست / دلیران بغارت گشادند دست
چو باد از چپ و راست در تاختند / به بنگاه تاراج انداختند
از آن دره یاران ابن جبیر / ز آغاز و انجام کردند سیر
چو دیدند حبل عدو بر شکست / دلیران بغارت گشادند دست
زدل آتش حرصشان برفروخت / ببرق طمع خرمن عمر سوخت
عقاب امل بال و پر باز کرد / تذرو خرد ساز پرواز کرد
چه خون در رگ پوست شیطان دوید / عنانها زکف نفس در سر کشید
صف جهل غارتگر هوش شد / حدیث پیمبر فراموش شد
بگفتند باهم طمع پروران / که عاقل بخود کی پسندد زیان
اگر ما نجنبیم از جای خویش / زدست که گیریم کالای خویش
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب / همان به که گیریم راه نشیب
چه ابر از سر کوه برخواستند / ز باد آتش تنگ برد اشتند
بیغمای آن جیفه اهل جفا / گرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی بیخبر زانکه انجام چیست / فلک را چنان دانه در دام نیست
نه زان حریفی است چرخ سترک / که دنبه نهد بی تله پیش گرگ
چه ابن جبیر آنچنان دید حال / بسی داد از پندشان گوشمال
کسی گو بدل داشت نور یقین / چه بشنید گفتار آن پاک دین
از آن تیره بختان دنیا طلب / جدا گشت چون صبح از تیره شب
ولی رفت آن را که دل تیره بود / که از شب سیاهی نشاید زدود

همه بهر دنیا بدین داده پشت / بدادند بیخود عنانها ز مشت
ز پنجاه کس هفت کس ماند بس / دگرها گرفتند راه هوس

خلاف نمودن متابعان ابن جبیر از فرمان رسول رب العالمین و شهادت یافتن ابن جبیر با چند نفر از اهل دین

بزن مطرب آن ساز بشیون طراز / که بزم فلک را همین است ساز
ندانم چه خود دارد این اژدها / که گاهی سحاب است و گه آسیا
به پرورده خویش چرخ اثیر / کند آنچه باران با بر مطیر
که سازد بر او شیرهٔ جان نثار / زخاکش بر آرد رساند ببار
دهد پس بگهوارهٔ خویش جا / بجنباند او را بدست صبا
زگهوارهاش چون برون آورد / بسوی دبستان خرمن برد
از آنجا بصد گونه اعزاز و قدر / نشاند در ایوان عزت بصدر
بسنجد بمیزان عز و وقار / پس از آن همه عزت اعتبار
بیک گردش تند و خود آسیا / کند ناگهان پیکرش توتیا
ز نیرنگی چرخ بیدادگر / روایت نمایند اهل خبر
کز ان دره یاران ابن جبیر / زکف چون بدادند دامان خیر
برفتند دنبال حرص و هوس / نماندند با او بجز هفت کس
در آن داوری خالد و عکرمه / رمیده ز گردان دین چون رمه
بهمراهی جمع یاران خود / گذشتند از پای کوه احد
در آن دامن کوه مانند باد / بر آن دره ناگه نظرشان فتاد
سران زان کمین که نمودند پیش / بجز سه و چاری ندیدند پیش
بدامان فرصت در آویختند / بیکباره اسبان برانگیختند
چه ابن جبیر آن نخستین شنید / صدای سم باد پایان شنید
به پشت سر خویش کرد او نگاه / بدید آنکه تنگ اندر آمد سپاه
بیفشرد برجای چون کوه پا / بزد خویش را بر شهادت صلا
وزان پس چنان گفت با همرهان / که باید کنون کند دل از جان
گذارید مردانه پا را بپیش / در آئید خصمانه با خصم خویش
که فرموده از لطف بیحد خدا / بما بهترین غنایم عطا
که نقد شهادت بود ای یلان / ستانیم و گیریم راهی جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد / دویدند بر روی اهل عناد
به تیر و برمح و بشمشیر تیز / در آندشت دادند داد ستیز
ولی آنکه از بیخ وشش کینه‌خواه / چه آید بآورد یک لک سپاه
بسیلاب سنگ ار بجنبد زجا / ولیکن نه بندد ره سیل را
زبداند جارا با عدای خویش / همه کشته گشتند برجای خویش
ز زین چون فتادند تا بر زمین / نهادند پا در بهشت برین
چه گشتند آن نامداران شهید / بکردار سیلاب ابن ولید
برون تاخت از دره با فوج خویش / چو قلزم پر آشوب از موج خویش
نبی را بدید اول آن اهرمن / که در قلب گه بود با چند تن
دگر نامداران مردان دین / پراکنده بودند در دشت کین
از آن جمله اکثر بتاراج مال / دگر در پی دشمن بدسگال
تهی دید چون خالد کینه‌خواه / یمین و یسار نبی از سپاه
بیاران چنان گفت باز یکنان / که آن را که میخواستید ای یلان
بآسانی آندم رسانند هبل / کنون برگشائید دست بغل
بگفت این و خود با دل کینه‌خواه / برانگیخت مرکب زجا با سپاه
گرفتند پس در میان مشرکین / رسول خدا را بسان نگین
وزان بعد سفیان بدبخت نیز / بگرداند رو را ز راه گریز
بیامد به بنگاه خود با سپاه / شد آندم چه شب روز روشن سیاه
بهم خورد آن رزمگه آنچنان / که گفتی ز نیرنگی آسمان
بگردید این رو بآن رو زمین / وزان گشت ریزد زبر دشت کین
بهر جای هر کس که بد از یلان / ز بس داشت پیکار با دشمنان
نبی یافت فرصت ز خصم انقدر / که گیرد زیاران دیگر خبر
درافتاد در رزمگه رستخیز / شده تیز اعدای دین در ستیز
سوار و پیاده گشادند چنگ / برمح و به تیغ و بتیر و بسنگ
زمین بسملی بود در خون طپان / پر و بال او تیغ تیز و سنان
شده رزمگه بیشه شیر و ببر / هوا گشته از تیر چون تیره ابر
گره‌های پیکان در آن تیره میغ / ز بارندگی قطرهٔ آب تیغ
زباران تیغ و ز ابر کمان / شده رود خونی زهر سو روان
دلیران جنگی بدشت نبرد / بخون سر از روی خود شسته گرد
ز بس سنگ شد بر هوا جلوه‌گر / تو گفتی بر آورده آن کوه پر
ز بسیاری سنگ بگرد و غبار / هوا چون دل مشرکان گشته تار
وزان خیره شد آنچنان دیدها / که نشناخت بیگانه کس از آشنا
غرض وحشتی شد بدشت نبرد / که نتواند آنرا اقام شرح کرد
چنین گفت راوی در آن ابتدا / که از دره بیرون شدند اشقیا

حمله آوردن دشمنان و گریختن اکثر از مهاجران و تنها ماندن خیر البشر و شهادت یافتن چند نفر از انصار

بیکبار اسبان برانگیختند / باصحاب ملت بر آمیختند
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ / گشادند بو نیزه و تیغ چنگ
پراکنده بودند چون اهل دین / از ایشان بدانکس که صاحب یقین
بهر جا که برخورد با دشمنان / بر آویخت با او به تیر و سنان
که میگشت تا دست تیغش عام / نیاورد از دشمنان پای کم
نه پیچید روی و نه پایش کشید / بکوشید با خصم تا شد شهید
ولی اکثر از بیم فوج قریش / رسیدند ترسنده بر جان خویش
از آن جمله بعضی زبان آوران / که دلشان موافق نبد با زبان
بآن لاف آندعوی و اعتقاد / ز جان نبی شان نیامد بیاد
همآندم برفتند از رزمگاه / نکردند دیگر پی سر نگاه
بهمراهی آن سیه باطنان / برفتند چندی هم از مؤمنان
که از بس سراسیمه خواطر شدند / نبودند آگه کجا میروند
چه گشتند واقف ز کردار خویش / نمودند بسیار آزار خویش
بگشتند از آن راه دور از صواب / بیایند تا کی بر آن جناب
گرفتند از آن عرصه بعضی کنار / ستادند روا ز یمین و یسار
که بینند انجام تا چون شود / کند آنچه آندم مناسب بود

نماندند بر گرد سالار دین / بجز چند مردی ز انصار دین
دگر هم از آن قوم با احترام / یکی شیره‌زن بود نسیبه بنام
چو دید آنکه هنگامه شد آنچنان / رمیدند از دشمنان دوستان
رسانید با شوهر ودو پسر / ستادند بر گرد خیر البشر
ولیکن سپر در کف او نبود / که زخم عدو رد تواند نمود
که لاف وفا داشت بیش از همه / عنان را به پیچید پیش از همه
گذر کرد از پیش خیر البشر / بدستش تیغ بود دیگر سپر
که آید ز دستش در این دشتکار / رخ خود نگرداند از کارزار
باستاد سالار دین را بپیش / فدا کرد بر جان او جان خویش
بر ادر زنش همره یك پسر / ستادند بر دست بگرفته سر
کنون کیست آنسر گذشته ز جان / که گیرد سر راه بر مشرکان
بر انگیخت پس باره نیزه بدست / بصف عدو تاخت چو نپیل مست
بر آویخت چندان بآن سرکشان / که دور از جوار نبی کردشان
دگر باره آمد بنزد نبی / که دارد دمش پاس از اجنبی
پیمبر دگر باره آواز کرد / که این فوج را کیست مرد نبرد
بیفکند رمح و بر آورد تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ
صف مشرکان کرد زیر و زبر / بیفکند بر خاك چند دگر
وز آنجا دگر باره آنشیر نر / بیامد که گیرد ز سید خبر
هماندم رسیدند جمع دگر / دگر باره فرمود خیر البشر
پیمبر بگفتش برو ایجوان / که جایت بود جنت جاودان
بیفتاد بر صف اعدا چنان / که بر گله میش گرگ دمان
بر افراخت آتش بدشت نبرد / همی از چپ و راست افکند مرد
ولی او بر ابرو نیفکند خم / از آن قوم برداشت تا شصت زخم
بگردید از پشت زین آنسوار / گرفتند حوران سرش در کنار
چو حارث بدید آنسعادت زعم / بزد بر فضای شهادت قدم
بورزید چندان ثبات قدم / که آخر رسانید خود را بعم
بگفت از شما باکمال و کرم / خدا باد راضی که من راضیم
دگر عمرو با آن دو همراه خویش / بمیدان کین پای بگذاشت پیش
بیفکند بسیاری از دشمنان / خود آخر بیفتاد با همرهان
کنون در بهشت است با آن دو تن / خرامان بسان صبا در سمن
که سازد مر اهم خدای شفیق / بایشان بدان صحن جنت رفیق
زبان بر ثنای نبی بر گشاد / نبودش از آن کشتگان هیچ یاد
چو پروانه بودند بر گرد او / سپر کرده خود را بزخم عدو
رسیدند آنجا نثاران بپیش / گرفتند آن زخمها را بخویش
چنان راند شمشیر را زینهار / که از پا در افتاد آن نامدار
باو گفت ایجان مادر بایست / که اینوقت تسکین و آرام نیست
بر آویز با دشمنان خدا / بکن جان خود بر حبیبش فدا
رسول خدا آن حکایت شنید / بر آن شیره‌زن آفرین گسترید
ز لطف تو دارد دلم این رجا / که خواهی ز خلاق ارض و سما
رساند بعرش تفاخر ز خاك / رفیق تو سازد بفردوس پاك

یکی زان وهب بود حارث دگر / وهب عم و حارث برادر پسر
که بر دوش میداشت مشکی پر آب / خوراندی باصحاب بهر ثواب
بیفکند مشك بر آورد تیغ / بپیش نبی خویش را بیدریغ
شنیدم نسیبه در آن داوری / تن خود سپر کرده بود بر نبی
در آندم در آمد بچشم نبی / زاعیان هجرت گریزان یکی
ز بس شد سراسیمه از بیم جان / نیارست خود را نمودن نهان
بگفتش رسول خدای جهان / بده ای فلان این سپر را بآن
سپر را بیفکند آنمرد رفت / نسیبه دوید و زجا بر گرفت
دگر عمرو اعرج بیفشرد پا / که آن روز بد عذر لنگش بجا
چو نزدیکش شد فوج اهل جفا / بفرمود سالار دین مصطفی
وهب مرکب خویش را راند پیش / منم گفت آن سر گذشته ز خویش
بجنك اندر آمد بسان پلنك / سنان را بخون پلان کرده رنك
تنی چند از آن تیره بختان فکند / از آن قوم برداشت خود زخم چند
در آندم ز اعدا گروه دگر / رسیدند نزدیك خیر البشر
وهب گفت من ای رسول خدا / بگفت و بر انگیخت مرکب زجا
سر ره بآن نابکاران گرفت / چو ابر بلا تیغ باران گرفت
بضرب دم تیغ زهر آب داد / سپس بردشان بازیك نیزه وار
بکف تیغ رنگین خون دست و رو / رخ از خون خود کف ز خون عدو
کنون کیست همرزم این انجمن / بپاسخ بگفت آن دلاور که من
چه بشنید او از نبی این نوید / چو باد بهار او ز جا بر دمید
ز کین گرم گشته چو باد سموم / بهر سو که شد سنك او کرده موم
پس اعدا گرفتندش اندر میان / بزخم دم تیغ و طعن سنان
برون رفت چون خونش از تن تمام / رها شد ز دستش عنان و حسام
باعزاز و اکرام کروبیان / ببردند جانش بسوی جنان
بر آویخت با دشمنان خدا / سر چند کس کرد از تن جدا
چو افتاد او نیز در دشت کین / پیمبر بر ایشان نمود آفرین
رساندند حکم اللهی بجای / بیابید هم اجر او از خدای
ز بس کرد با دشمن دین جهاد / در آن رزمگه داد مردی بداد
بجفتش بفرمود آنگه رسول / که بنده خدا بود از او شد قبول
چنین گفت پس هنده باشاه دین / که دارم ز لطفت کنون چشم این
دعا کرد در حق او مصطفی / ولی شد دلش شادمان زان دعا
نسیبه دگر بود بآن سه مرد / که جان بر رسول اله انثار کرد
زهر گه که کردی عدو ازدحام / بقصد تن پاك خیر الانام
در آندم ز اعدا یکی اهرمن / بر آویخت با پور آن شیرزن
دوید آن زن زخم او را ببست / به پشتش بمالید از مهر دست
که دارند از چار سو دشمنان / نبی را بسان نگین در میان
باستاد مردانه جان کرد باز / بر اعدای دین دست خود در دراز
چنان گفت او با نبی آن زمان / که ای خاك راهت بلند آسمان
که این خاکساران کم مایه را / تهی کیسه‌گان فرو مایه را
رسول خدا عذر خواه امم / بر آورد دست دعا از کرم

بگفت ای بجان زندگی بخش تن   ببخشی برین جان نثاران من
که امروز با من درین تنگنای   رساندند شرط رفاقت بجای
تو فردا کن از لطفشان سرفراز   بفردوس اعلا رفیقم بساز
شنیدا ینده عا چون ز سالار دین   دلش از طرب گشت خلد برین
بگفتا ازین بس بگیتی بود   مرا سهل در غم که رو آورد

ذکر رزم کردن شیر خدا علی مرتضی ع و خردن عمر ایشان را بیاد فتادادن و حمزه سید الشهدا شهادت یافتن

پس از صدق ایمان نبی را بپیش   باستاد و دل کند از جان خویش
نمایم کنون شرح ایندا ستان   که بر گشت سفیان چو با مشرکان
چو آمد در آندم باصحاب دین   چه آشوب افتاد بر دشت کین
چنین گفت راوی که سفیان چه دید   که بر شاه دین تاخت ابن ولید
بگرداند او نیز رو را ز راه   بیامد بینگاه خو د با سپاه
بر آویخت با نامداران دین   بدانسانکه مذکور شد پیش از این
سر راه گرفت انکه بر اشقیا   عم مصطفی بو د شیر خدا
که از جای مرکب برانگیختند   باعدای ملت در آویختند
فتادند در بحر کین بیدریغ   بغل باز کردند بر موج تیغ
و لیکن ز انبوهی موجها   در آن بحر گشتند از هم جدا
بیك سوی کرار با تیغ تیز   برانگیخت از رزمگه رستخیز
بسوی دگر عم خیر الانام   بر آفروخت آتش ز برق حسام
در آنوقت آن زنگی نا بکار   که از هند بودش دل امیدوار
بخون یکی زانسه و الاگهر   گرفته ازو وعده سیم و زر
در آمد چو گرگی بدشت دغا   که آرد بجا دعوی خویش را
شد اول بقصد امیر نجف   گرفته یکی خشت رخشان بکف
مر اورا چو شیر غضبناك دید   که صفهای اعدا ز هم میدرید
بهر کس که میکرد رو از حسام   بیکضرب میساخت کارش تمام
خبردار بود از یمین و یسار   نمی یافت بر گرد او کس گذار
بدانست زنگی که کارش روا   نگردد ز شاهنشه اولیاء
روانشد بدانسوی آن نابکار   که عم نبی بود در کارزار
بدیدش یلیها بر آورده کف   چو آتش در افتاده در قلب صف
شده از غضب چهره اش لاله گون   دو چشمش بکردار دو طاس خون
یکی خونچکان تیغ بودش بدست   بهر سو همیرفت چون پیل مست
بهر کس که رو کردی آنجنگجو   رهائی نمیافت از جنك او
چو زن تیره دل زنگی بدگهر   ز خویشش بدید آنچنان بیخبر
بیامد سر راه آن پیل مست   همان آهنین خشت رخشان بدست
پس پشت سنگی بشیب آن شریر   چه رو به کمین کرد بر نره شیر
بیامد هماندم عم مصطفی   علم کرده شمشیر خونریز را
ز اعدا یکی را فکنده به پیش   که شیری که اید پی صید خویش
رسید و بزد بر سرش خشمناك   در آوردش از پا فکندش بخاك
در آن ساعت آن زنگی بدنهاد   بدیدانکه فرصت بدستش فتاد
چو افعی بجا جست بگشاد چنك   بینداخت آن خشت از پشت سنك
رسید از قضا خشت خارا شکافت   عم مصطفی را بنزدیك ناف
درید از بر ناف او تا کمر   ز پهلوی پاکش بر آورد سر
چو بر پهلوان تشنه آنخشت زد   بیامد بخود تاز خود بگذرد
سیه مست دین آمد آندم بهوش   که جام شهادت بفرمود نوش
نظر بر یمین و یسارش فکند   که بیند رسید از که اورا گزند
ستاند از ان بدکنش انتقام   چشاند باو نیز زخم حسام
چو بر آنسیه دل دو چشمش فتاد   گریزان شد از بیم مانند باد
بدانست عم رسول اله   که بدآندغا کار آن روسیاه
بقتلش برانگیخت مرکب ز جا   ولی آنکه فرصت ندادش قضا
باو بسکه فردوس مشتاق بود   جدائیش ازو بیشتر شاق بود
ز دستش رها گشت تیغ و عنان   بگردید از پشت زین ناگهان
ز پشت فرس چون در آمد برو   شده زانوی حور بالین او
ملایك گرفتندش اندر کنار   فرستاد رحمت بر او کردگار
پس ان بی بها گوهر جان پاك   که افشاند در راه یزدان بخاك
باعزاز چون هدیه اش قدسیان   ببردند نزد خدای جهان
تن نامور بود در دشت کین   همین است پایان دنیا و دین
ولیکن خوشا حال آن ارجمند   برومند و اقبال و بختش بلند
کزین چار دو انچنان سرخرو   که خواهد خدا عذر خدمت ازو
چو بسمل طپیدن نیم دم بهر جان   وزان پس شود زندهٔ جاودان
بر او زهر مرگ آبحیوان بود   گوارا تر از شیرهٔ جان بود
همیخواهم از کردگار مجیب   که آنمرگ گردد مرا هم نصیب
چو غلطید بر خاك انشه سوار   بدانست آن زنگی نابکار
که بشکست از ضرب خشتش کمر   بر ان نامور حربه شد کارگر
بیامد ببالین او در زمان   برابر بدیدش بصد سالکان
بشد پهلو پاك او را برید   جگر بندش از سینه بیرون کشید
وزانجا بامید سرشار رفت   بنزدیك هند جگرخوار رفت
بگفت این بر نخل عمر کسیست   که بر دست او کشت باب تو نیست
زجا جست آن سر بریده چنان   که گفتی مگر یافت ملك جهان
ز بس جانش از بغض و کین بردمید   سیه دل گرفت آن جگر را مکید
ز زیور بدش انچه در بر تمام   ز شادی عطا کرد بر انغلام
نمایم کنون شرح آن انقلاب   که بگذشت آنروز بر آنجناب

ذکر هم قسم شدن چهار نفر از کفار بدکردار بقتل آوردن رسول مختار و محافظت نمودن پروردگار

چنین کرد راوی روایت بمن   که ان روز اعدای دین چار تن
بهم صاحب عهد و پیمان شدند   که سالار دین را بقتل آورند
از آن چار بدبخت ناکامیاب   یکی بود عبدالله ابن شهاب
مکنی با بن قمیه دویم   ابی خلف بود مرد سیم
دگر عتبه ابن وقاص بود   که چون او نیامد سگی در وجود
چو شد گرم هنگامه گیر و دار   گرفتند اکثر زیاران فرار

نماندند با سید المرسلین — بجز چندمردی ز انصار دین
بدانسانکه گفتم ازین بیشتر — که گشتند آن پردلان بی سپر
نگهبان سید ز شر عدو — نسیبه بد و جفت فرزند او
ولی با چنان لشکر بیشمار — بهنگام خون ریزی کارزار
چه آید ز دو سه تن نامجوی — گرفتم که باشند از سنگ وروی
در آنوقت اعدای بدبخت شوم — زهر سوی کردند بروی هجوم
نمودند سنگین دلان ازدحام — چو اصنام بر گرد بیت الحرام
فکندند از هر طرف تیر و سنگ — نمودند برشاه دین کار تنگ
نمودند چندان غلو در ستم — که سوزد ز شرحش زبان قلم
ازان چار بد عتبه خاکسار — ز بس سنگ بارید بر شهریار
جبین مبین خستش از چندجا — قضارا یکی هم از آن سنگها
چنان بر لب حق بیانش رسید — که از ضرب او شد دو دندان شهید
در آندم بلرزید عرش برین — طپیدند در خون سپهر برین
بزاری فتادند کر و بیان — بر آمد ز ذرات عالم فغان
بیم قهر ایزد بر آمد بجوش — نهنگی بر آمد از ان سخت گوش
که در کوه آهن در آرد شکست — بر آرد دمار از بت و بت پرست
بود آن علی و ولی و صی — که کردار اورا کنون بشنوی
چو آنچشم زخم از گروه عنید — رسول خدای جهان را رسید
فروریختش از لب و جبهه خون — محاسن ز خون گشت یاقوت گون
شنیدم در ان حال آن انقلاب — همین دم بدم بازوی آنجناب
ستردی از ان خون و گفتی چنین — کزین قطرهٔ گر چکد بر زمین
بلائی فرستد خدای جهان — که گردند خاکستر این خاکیان
دگر عذر کردار اهل جفا — ز روی کرم خواستی از خدا
بگفتی الهی باحسان خویش — بحق رضاجوی خاصان خویش
بخونی که شد در رهت ریخته — بگردی کزان دشت آمیخته
که برامتم رحم کن بی عتاب — ببخشای و بنمای راه صواب
بر این امت دور از شرم و باك — چه احسان و لطف است روحی فداك
قیامت شد اندم ز اعدای دین — چه درنده سگهای پرخشم و کین
ستوران بمیدان بر انگیختند — بیکبار از چارسو ریختند
نسیبه که با جفت و فرزند خویش — چو پروانه بودند بر گرد و پیش
چه دیدند آن بارش رمح و تیغ — نکردند در سرفشانی دریغ
نهادند پای جلادت به پیش — نگشتند قاصر ز مقدار خویش
چه خوردند از مشرکان زخمها — فتادند ناچار از دست و پا
ز دست رفت و کار و ز تن رفت تاب — ولی چشم برجانب آنجناب
چو پروانه بال و پر سوخته — که بر شمع باشد نظر دوخته
در آن ساعت ابن قمیه چه دیو — در آمد بنزد نبی با غریو
بکین کرد دست بریده دراز — بینداخت تیغی بآن سرفراز
بحفظ جهان داور دادگر — نشد تیغ آن سنگدل کارگر
ولی بود از بسکه ضربش شدید — تن پاك را زحمتی زان رسید
از ان ضرب سنگین و آن درع خود — ز بسیاری خون کز و رفته بود
غشی گشت عارض بسالار دین — که از زین در آمد بروی زمین
گرفتش جهان آفرین در امان — تنش ساخت از چشم مردم نهان
در اندم ز درگاه جان آفرین — ملایك بامداد سالار دین
ز بیطاقتی اذن در خواستند — همه تن پی رزم آراستند
ندا آمد از عالم کبریا — که ای جانفشانان درگاه ما
شما در خور صدق و اخلاص خویش — نهادید پای ارادت به پیش
شما بر در و بام چرخ اسیر — تماشا نمایند کان نره شیر
چه با روزگار سگان میکند — جهان پاك از ایشان چسان میکند
زهی رتبه و نسبت بندگی — زهی سرفرازی و فرخندگی
که خالق بکردش خطابی چنان — شناسا نداز رحمت بیکران
چه فضل و چه قدرت و این چه شرف — سرم خاك راه امیر نجف
جهان جز نبی جمله فرمان او — بقربان آن رتبه و شان او

آوازه افکندن ابلیس لعین از قتل رسول رب العالمین و گریختن لشکر و تنها ماندن حیدر در معرکه

عجب شوری ان لحظه شیطان فکند — که ناگه نمود این صدا را بلند
که ای نامداران بطحا زمین — محمد بشد کشته در دشت کین
در آندم چنان وحشتی شد عیان — که گفتی مگر اوفتاد آسمان
بهم خورد آورد که سر بسر — زانصار و اعوان خیر البشر
که بودند بر گرد دشت ستیز — گرفتند یکبار راه گریز
نکردند استادگی انقدر — که گردد یقین صدق و کذب خبر
رسول خدا ماند و شیر خدا — دگر کس نبود از دلیران بجا
چه بکر و چه عمر و چه زید و ولید — شدند از نظر در زمان ناپدید
یکی زد بعرض و یکی زد بطول — نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه کس از مهاجر نه انصار ماند — علی ماند با تیغ خونخوار ماند
علی داشت پیکار با اشقیا — که ناگه بگوشش رسید این ندا
چه شیر خدا این ندا را شنید — نگه کرد بر دشت یاور ندید
که یکتن نمانده است از پردلان — همه دشت پر تیغ و خورد و سنان
نگه کرد آن که سوی قلبگاه — نیامد بچشمش حبیب اله
چو مطلوب خود را بمیدان ندید — بدان گونه آنکه صدائی شنید
در آندم چنان دور از آرام گشت — که گفتی بسر گشتش آن کوه و دشت
بدل گفت هرگز رسول خدا — نه پیچد عنان را ز دشت دغا
همانا بود راست پس این خبر — که در راه ایزد فدا کرده سر
دگر میرود نیز این احتمال — که چون دید ان قادر ذوالجلال
چنان بیوفائی ز ما بندگان — چو عیسی ببردش بهفت آسمان
بهر حال بی او مرا زندگی — وبالست از خویش شرمندگی
همان به که چندان بکوشم بجنگ — که گردد بخونم زمین لاله رنگ
دگر ره بگفتا که تا قلبگاه — یکی بر گشایم ز شمشیر راه
ببینم که چونست احوال او — وزان پس نهم سر بدنبال او
بگفت این و افروخت تیغ و ستیز — چو شیر غضبناك چنگال تیز
بآن برق جانسوز آهن گداز — چو آتش ره خویش را کرد باز

بیامد بر قلب‌گاه آنزمان
نظر کرد اول بر آن کشتگان

چه سالار را زاو در شهیدان ندید
دلش از طپش اندکی آرمید

بهر سو نظر کرد اول بسی
بدانسان که گم کرده جوید کسی

کوی ناگهان آمدش در نظر
در او دید بنشسته خیرالبشر

چه افتاد چشمش بر آن شهریار
دویدش برخ اشك بی‌اختیار

لبش گفت فی الفور روحی فداك
دلش خواست از سینه افتد بخاك

بدانست کورا خدای جهان
نهان داشت از دیدهٔ دشمنان

قدم از سر بسویش [?] دوید
نبی کرد دقت چه او را بدید

بگفتش که دیدی تو ایمهربان
که باما چه کردند این همرهان

علی گفت با دیدهٔ اشکبار
چه گویم که کردند یاران چکار

فراموش کردند پیمان خویش
گزیدند بر جان تو جان خویش

تورا باید اندیش بگذاشتند
بدین گونه پاس وفا داشتند

دگر باره گفتش رسول خدا
تو گشتی چرا از رفیقان جدا

چنین داد پاسخ شه اولیا
که کفر است کی بعد ایمان روا

دگر جز تو یاسیدالمرسلین
مرا کیست مونس بدنیا و دین

که دست از تو دارم باو بگروم
گذارم ترا از پی او روم

دگر بهر جان از تو گیرم کنار
مرا بی تو این جان نیاید بکار

بجنبم ز تو یکمیان کمان
نبیندیشم از کثرت دشمنان

باشمشیر کان جنك چندان کنم
که تا کردگار جهان از کرم

کند وعدهٔ خویشتن را وفا
ترا فتح باشد براهل جفا

دگر برمرادم نگشت آسمان
کند سرفدای تو منت کنان

بپاسخ بگفتش نبی یا بن عم
مشو زانچه کردند یاران دژم

که با ماست یزدان فریادرس
که او نیست محتاج امداد کس

بدانسان که گفتی تو ایحق پرست
قدم پیش بگذار و بگشای دست

که در وعده ایزد تمامی کند
بنام تو این فتح نامی کند

بیفکند آنکه غضنفر نظر
بمیدان پیکار بار دگر

بدید آنکه مرکوب سالار دین
بیك سمت استاده بردشت کین

برفت و بیاورد شیر خدا
بنزد رسول الله آن ناقه را

شتر کرد استاده و آنجناب
خم آورد شانه بزیر رکاب

بدوش همایون بگذاشت پا
نشست از بر زین رسول خدا

وزان پس خود آنشیر دشمن شکار
بشد نیز با پارهٔ خود سوار

باستاد آن شیر و دل رو بکرد
نکشتش در اندیشه غیر از نبرد

ازین سر علی در صف کارزار
وزان سوی اعدای دین سه هزار

بیاساقی اکنون کنون می بیار
دل و جان ما راز ماتم برار

ازمغنو به بیرون آمدن امیرمؤمنان وخود را رسانیدن بسید انس وجان و محاربه مردانه کردن در قلب سپاه کافران

زیاد شهیدان خونین کفن
محرم بود تا یکی انجمن

بیا دشمنان را اکنون بیدریغ
بیاورچه قربانیان زیر تیغ

که رنگین زخون دست و دامن کنم
وزین داستان عید قربان کنم

کنون وقت خورسندی خوشدلیست
که میدان بدست علی ولی است

بود نزد اهل بصیرت عیان
که بد آن شکست از پی امتحان

چو در غزوهٔ بدر بشتافتند
بر اعدا ظفر بی تعب یافتند

بشد در وفاق و نفاق امتیاز
وزان شد زبانهای یاران دراز

زجنسی که یك ذره در دل نبود
زبان سخن ورد کانها گشود

همه لاف صدق و صفا میزدند
بسی حرف پا درهوا میزدند

که کردیم باخصم در راه دین
در آن رزمگه ما چنان و چنین

نکردیم از مصطفی جان دریغ
نه از دشمنان رمح و پیکان و تیغ

خود از گفته خود سرافراز و شاد
ولی غافل از سستی اعتقاد

که یکسان بود آشکار و نهان
بنزد خدای زمین و زمان

نشاید فریبش بگفتار داد
نه برراز دل مهر بتوان نهاد

خدائی که در علم او نیست شك
زکوه احد ساخت سنك محك

که گرد دعیان دلیران عیان
شود کوته از لاف بیجا زبان

چو گردید راز نهان آشکار
نبد جز علی با کسی انعیار

چنین گفت راوی که شیر خدا
بداستاده درخدمت مصطفی

که ناگاه قومی زاعدای دین
بجوشند گی قلزم آتشین

در آن آتشین بحر بی انتها
سنانها علم گشته چون شعله‌ها

ز آهن قبایان خنجر بچنك
بهر موج آن بحر بد یك نهنك

هشام دلاور در آن پیش صف
یکی نیزهٔ آتش فشان بکف

چه دیوی که آید ز دوزخ برون
سیه مار بیجان بچنك اندرون

شده بهر چون سیل در دشت کین
رسیدند نزدیك سالار دین

بشیر خدا گفت آنکه نبی
زمن این سگان را بران یا علی

غضنفر روان گشت باتیغ تیز
چه تیغی که کاید در رستخیز

سر راه آن تند باد وزان
بیامد بکردار سیل دمان

نخست آن ستانندهٔ دل زشیر
بشد روبرو باهشام دلیر

که در قوم او صاحب رتبه بود
عموزاده شیبه و عتبه بود

چو آتش برانگیخت مرکب زجا
بیامد بناورد شیر خدا

بدستی عنان و بدستی سنان
بنیروی بازوی خود در کمان

زکین تیره چون شعله افروخته
نشان سینه شاه را ساخته

در آمد غضنفر هم از پیش رو
بهم حمله کردند از هر دو سو

بینداخت رمح او بیدریغ
قلم کرد شه نیزه‌اش را به تیغ

وزان پس برافراخت چون شیر بال
زدش تیغ آنکه به بند دوال

که با آهنین درع کردش دونیم
فرستاد آسان بسوی جحیم

در آمد وزان پس بقلب سپاه
جهان کرد برچشم دشمن سیاه

در آویخت تنها باهل ضلال
که یکشیر بس بهر یا نصد شغال

بیفکند چندی از آن ناکسان
گریزان برفتند از او دیگران

سگان را ز دور نبی ساخت دور
پی کرگسان ساخت سامان سور

بشد تا بنزدیك خیر البشر
باستاد و سینه نموده سپر

بکف خون چکان تیغ زهر آبدار
برآورد از جان دشمن دمار

شده شاد دل مقتدای امم
براو خواند نام خدا دمبدم

هماندم گروه کمر بسته صف
رسیدند چون باد از یکطرف

که شد تنك از آن فوج بر دشت جا | تتق بست کرد آنچنان بر هوا
صدای سم و باد پایان درو | چه آواز باران که ریزد فرو
چنان پردلی کز نهیبش پلنك | کره کرده میداشت ناخن جنك
که کشتند نزدیك بر شاه دین | بفرمود فخر زمان و زمین
غظنفر برانگیخت مرکب چو باد | نه این باد چون صرصر قوم عاد
پس اول سوی عمرو آورد رو | که بد آن سپه پای برجا ازاو
سوی یکدکر مرکب انگیختند | بهم بازو کرکس بر آویختند
بینداخت شمشیر بر فرق شاه | سپر بر سر آورد شیر اله
برافراخت شمشیر و گفتش بگیر | بجنبید باخویش تا آن دلیر
چو افکند اورا بخواری چنان | سوی دیکران کرد رو در زمان
چو شیری که کر پنجه را وا کند | زخون دشت نخجیر بالا کند
ز پا چون در آورد زیشان بسی | نه ایستاد دیگر به پیشش کسی
دوانیدشان تا بقلب سپاه | وز آنجا بنزد رسول اله
ولیکن ازاین جنك تیغش شکست | بنزد نبی رفت قبضه بدست
نخورده دمش یك آهنکری | خدا ساخته بهر دست علی
بشیر خدا داد شمشیر او | که شمشیر او باشد از شیر او
هماندم ز دونان کروه دکر | رسیدند نزدیك خیر البشر
ولی جمله از آل عبد مناف | بشوری چه باشد بروز مصاف
از آن جمله ده تن چه برنده سیف | پسرهای سفیان ابن عویف
برادر کلان داشت خالد علم | که میکرد ازاو شیر درنده رم
سرنیزه خواباند بر گوش اسب | زمریخ رمح افکنی داشت دست
برانگیخت ضیغم هماندم ستور | چو افتاد چشمش بخالد ز دور
پس اول بسوی وی آورد رو | که سازد شکون تیغ ازخون او
بزد شاه را بر سر خود تیغ | نکرد آنچه خواهش بد اورا دریغ
چو بر آهنین مغفر شهریار | نشد کارگر تیغ آن نابکار
برانگیخت اسب و بر آمیخت تیغ | خروشید مانند بارنده میغ
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار | که بگرفت با پشت اسبش قرار
بدان تا بدوزخ رسد بی شتاب | فرستادش از لطف پا در رکاب
بهریك کزیشان رساندی همی | نکردی بمیهمان پذیری کمی
چو آن ده برادر بجاه و نسب | سر افراز بودند اندر عرب
وزان پس بپرداخت با سرکشان | کمر بست در خدمت همکنان
گریزان برفتند در دشت کین | ز دنبال با تیغ ضرغام دین
ولیکن بنزد نبی چون رسید | کروه دکر راز اعدا بدید
سراپا شده غرق آهن تمام | بر آورده شمشیرها از نیام
بچشم آمدی آن بیابان ز فوج | چه دریای عمان که آمد بموج
به پیش سپه بشر بد با علم | چسان چون بدریا نهنك دژم
بکردار موج ستام نهنك | بزرك بنی عامر و سر کروه
ولی خدا شاه دلدل سوار | بجنبید از جای با ذوالفقار
ز رخ رنك پرید بهرام را | بدل رعشه افتاد ضرغام را
بیامد بناورد شاه نجف | گرفته همان تیغ رخشان بکف

که گفتی تو آمد یکی تیره میغ | خروش یلان رعد برقش ز تیغ
دلیری به پیش سپه عمر نام | بزرك بنی حجم مردی تمام
یکی تیغ آتش فروزش بدست | که چون برق زاوده بدم شعله جست
که ایشیر فیروز جنك خدا | نکه‌دار از شر ایشان مرا
که ازجا کند کوه فولاد را | چو خس بشکند عاج و شمشاد را
روان شد به پیکار شه عمرو نیز | بلب حرف تلخ و بکف تیغ تیز
[illegible]ت آنسپه بد برافراخت دست | بکردار خرطوم فیلان مست
زخود ضرب بدخواه را کرد رد | پس آمد که با وی تلافی کند
بسر خورد تیغش که تازین رسید | بیفتاد بر خاك جسم پلید
در آمد خروشان میان سپاه | چو شیری که افتد بنخجیرگاه
بیفکند بسیاری از دشمنان | زخون سیلها کشت هر سو روان
گریزان برفتند آن مشرکان | همیرفت از پی هژبر ژیان
بیامد که باشد ز شر عدو | نکهبان جان تن پاك او
باو داد پس صفوت کردگار | حسامی که بد نام او ذوالفقار
برای رسول خدای جلیل | ز فردوس آورده بد جبرئیل
چه آن تیغ آمد علی را بدست | بگفت آرم اکنون با عدا شکست
اگر جملتان آن یلان در شمار | نبودند افزون ز پنجه سوار
همه یکه چین سپاه قریش | بناورد دل رستم وقت خویش
که هریك از آن ده تن نامدار | بمیدان کین بود چون صد هزار
شده جمع یکجا همه غنچه دار | نموده زهم پشت هم استوار
رسیدند نزد نبی ناکهان | نبی با علی گفت دریابشان
بگفتا ترا من تحت ایسوار | کنم میهمان از دم ذوالفقار
برانگیخت او نیز ازجا ستور | که بودش دل از هستی خود نفور
ولی غافل از آنکه بی انتظار | کند بازئی ناکهان روزگار
برافراخت بازو بگفت ایدلیر | زمن تیغ انداختن یاد گیر
یکی نعره زالله اکبر کشید | که از هیبتش کوه و صحرا طپید
دو نیم تنش پا دو بر کاله زین | بخاك اوفتاد از یسار و یمین
چه اورا رسانید ضربی چنان | شد از بهر مهمانی دیگران
چشاندیش یکجرعه از ذوالفقار | رساندیش بر صدر دار البوار
بفرمود اکرام شیر خدا | ضیافت از ایشان نمود ابتدا
بکوشید چندان هژبر دلیر | که کشتند یاران ز پیکار سیر
بقلب سپه شان رسانید باز | بیامد بفتح و ظفر سرفراز
که دارند آهنك سالار دین | گرفته فرودامن دشت کین
ز تابیدن خور بچرخ کبود | درخشیدن جوشن و تیغ خود
شعاعش ز تابیدن آفتاب | نکه خیره چشم و نکه را کباب
که درباب این قوم را یا علی | گرفته یکی تیغ رخشان بچنك
چه سیل اندر آمد ببالای کوه | دکر باره فرمود او را نبی
چو از قهر مهمیز زد بر سمند | ز سمش بلرزید چرخ بلند
چو شیرش بمیدان پرخاش دید | بکردار آتش زجا بردمید
برانگیخت مرکب چو سیل بهار | برافراخت بازو چه شاخ چنار

در آمد بدانسان که درنده ببر در آید بجنگ دلاور هژبر
بزد تیغ بر تارك شهریار بجست از دم تیغ مغفر شرار
ولیکن نشد تیغ او کارگر برافراخت پس تیغ آن شیر نر
زبان را بنام خدا بر گشاد باو تیغ انداختن یاد داد
بدان تا نماند دلش آرزو بزد گردنش ضیغم از پیش رو
سراز تن بجست وتن اززین فتاد غظنفر سوی دیگران رو نهاد
در آن قلزم افکند تن بیدرنك بدستیش بادو بدستی نهنك
زبهر شنا چون غل برگشود در آن بحر پر شور طوفان نمود
بسی کشتی تن نکون نژند بکرداب جیحون خون درفکند
بیکدم بدانسان بهم خورد موج که موج افتد از باد بر روی برج
در اندم بنزد رسول جلیل بیامد تعجب کنان جبرئیل
بکفتش که ای سرور انبیاء ندانم چگویم ز شیر خدا
که در وصف او جای گفتار نیست سخن در خور مدح کرار نیست
بنازش ز کرداراو کردگار ملایك بحیرت ازین کدو کار
بدان مردیش هوش برد ازسرم بدل جان بود منتهای کرم
ازین پیش حق مواخات نیست که در هیچکس این مواسات نیست
بپاسخ بهبین تا شهنشاه دین چه فرمود با جبرئیل امین
که نبود میان من و اودوئی علی از منست منم از علی
چه خوش گفت فی الفور جبرئیل هم خوشا حال من کز شما هردوام
پس آنفوج را نیز شیر خدا بیفکند در پیش رفت از قفا
دوانیدشان تاز میدان کین بدر کرد و آمد بر شاه دین
باستاد بر جای خود استوار گرفته بکف خونچکان ذوالفقار

تاکید کردن ابوسفیان کفار را در جنك سید ابرار و کنانه را فرستادن بمیدان حیدر کرار

وزان سوی سفیان تیره روان چه دید آن تطاول ز شیر ژیان
که پی در پی افواج ورا شکست بسی سرفرازنده را کرد پست
بپیچید بر خود چه مار سیاه بر آشفت از جوش دل با سپاه
که ای پردلان این چه بی همتیست شمارا ز کردار خود شرم نیست
گرفتم علی را که از آهن است ولیکن به آخر که او یکتن است
نداریدشرم از پرو بال خویش ازاین قدو ازیال و کوپال خویش
که از پیش یکمرد چندین دلیر گریزند چون فوج روبه ز شیر
هبل کرده امروز تائید ما ببار آمده نخل امید ما
که نزد محمد در بند اوری نمانده است دیگر کسی جز علی
بکوشید امروز در دشت کین که دیگر نیابید روزی چنین
بسوی علی جمله آرید رو بتازید یکباره اسبان براو
بزخم عمود حسام سنان بگیریدش از چار سو درمیان
بدین اتفاق ایسران قریش مکر دست یابید بر کام خویش
در آریدچون مرتضی را زپا خود آید بدست شما مصطفی
همان یکدم امروز سختی کشید وزین رنج هر روزه فارغ شوید
بسوی کنانه پس آورد رو که او بود جنگ آور رزم جو
نخست از فریبش بمردی ستود میان یلان پایه اش بر فزود
بکفتش که ای شیر فولاد چنك بمردی فزون تر ز ببر و پلنك
تو تا پای بگذاشتی در رکاب نهنگان کشیدند سر زیر آب
بدینگونه دیگر سخنهای نرم بکفت و دلش کرد بر کینه گرم
لب اهچه چندان وصفش کشاد که بر گردنش کشته گشتن نهاد
وزان پس بائین افسونگران بیاورد این حرف را بر زبان
که دایم توایشیر پرخاش جو نبرد علی داشتی آرزو
کنون گشت گردون ترا بر مراد که تنها بدستت علی او فتد
برو با سپاه ایدلاور بپیش که یابی ز لطف هبل کام خویش
ازین فتح نام تو گردد بلند شوی درمیان یلان ارجمند
وزان پس سوی لشکر آورد رو بکفت ایدلیران پرخاش جو
شما از قفای کنانه روید بهم جمله یك جان و یك دل شوید
شود چون که او با علی رو برو در آئید شما هم از اطراف او
بانبوه زخم پیاپی زنید بدینگونه شاید که کاری کنید
بکفتار آنکا فر تیره جان زدامان کوه احد در زمان
بجنبید یك باره لشکر زجا تو گفتی بر آورد آن کوه پا
سپاهی بدانسان کروها کروه صدای سم اسب ود امان کوه
چنان کرد وهم غلط بی گمان که از هیبت آن سپاه کران
زمین را ز ریشه از هم کسیخت بپاشید آنکوه بر دشت ریخت
بپیچید گرد آنچنان بر هوا که در کوه دود دم اژدها
درخشان سنانها میان غبار بدانسان که در دود باشد شرار
کنانه همیرفت در پیش صف یکی نیزه اژدها وش بکف
روان از پس پشت آن نامور دلیران بر آورده تیغ و سپر
زبسیاری از ریك صحرا فزون زکین همچو گرکان تشنه بخون
باین شان شوکت صف اشقیا روان شد بناورد شیر خدا
قضا را بفضل جهان آفرین در آندم سه و چار زانصار دین
که پیچیده بودند از ره عنان بهمراهی آن گریزنده گان
سوی رزمکه گشته باز دگر بدانسان که گفتیم زین بیشتر
رسیدند نزد رسول خدا خجل زانکه کردند بسیار ها
یکی بود دجانه نامدار دگر سهل عاصم دو جنگی سوار
رساندند خود را بخیر الانام دلیر چهارم بدش طلحه نام
نبی چون چنان منفعل دیدشان زروی کرم باز پرسیدشان
نمود آنقدر لطف از حد فزون که آوردشان از خجالت برون
پس آن چار کردنکش جنگجو نبی را ستادند از چار سو
علی را چه دل جمع شد زان جناب که هستند آن چهار تن در رکاب
روان شد سوی دشت با کیرودار بدستش همان خونچکان ذوالفقار
بر انکیخت مرکب چه کردون سپهر برافروخت رخ را چو خورشید مهر
دوا برو گره کرده از روی خشم بچشم معارض در افکند چشم
در آمد غظنفر بدشت نبرد سم اسبش افشاند بر چرخ گرد
روان شد بسوی کنانه چو باد برو خواند روح الامین وان یکاد

چه نزدیك شد باهم آورد خویش   باو داد پس از کرم دست خویش
کنانه برانگیخت مرکب چه دود   بنیزه بران شیر حمله نمود
چو او نیزه انداخت از روی طیش   شد آن نیزه تا رد نماید ز خویش
بیك سو بگردید از پشت زین   وزان پس بیازید ضرغام دین
زنیش سنان نیزه اش را گرفت   از او مانده بدخواه اندر شگفت
در آمد بزور آنکه آن اژدها   که از چنگ او نیزه سازد رها
نمود آنچنان زورهای شدید   که از هر بن ناخنش خون چکید
ولی یکسر موی از دست شیر   نیامد برون نیزهٔ آن دلیر
چو او زور خود کرد شیر ژیان   چنان داد آن نیزه را در تکان
که با پوست بیرون کشیدش ز کف   بیفکند آن نیزه را یکطرف
برانگیخت مرکب بیازید چنك   در آمد بتنك اندرش بیدرنك
بدانسانکه شاهین زاوج هوا   شده بر کبوتر کند پنجه وا
گرفتش دوال کمر ناگهان   بخود تا بجنبید آن پهلوان
هژبر ژیانش ز زین در ربود   فکندش بسوی سپهر کبود
شد آن سرنگون اندر هوا بلند   بمقدار افزون تر از ده کمند
بهنگام برگشتن از آسمان   بزد ذوالفقارش چنان بر میان
که با درع و جوشن بدو نیم کرد   دل و سینه هارا پر از بیم کرد
پس آورد رو سوی نیزه دران   که آن شیر را باید ان نیستان
گرفتند اعداهم از چار سوی   بر آمد از آن رزمگه های هوی
هژبر ژیان دست و بازو گشود   بر افروخت آتش برانگیخت دود
یکی را بزد بر دوال کمر   یکی را بگردن یکیرا بسر
بهم مرد و مرکب فکندن گرفت   بن ریشه کفر کندن گرفت
بنیروی بازوی شیر دژم   سر و تن همی ریخت بر روی هم
چو گردید گرم از دم ذوالفقار   بدان گونه هنگامهٔ گیرودار
بنظارهٔ رزم آن قدسیان   گرفتند اذن از خدای جهان
یکی تخت یاقوت روح الامین   بزد در میان سپهر و زمین
بمداحی ساقی سلسبیل   بگفتی چنین دمبدم جبرئیل
ندیدو نبیند دگر روزگار   جوان چو نعلی تیغ چون ذوالفقار
شنیدم که انروز بر دشت کین   ز بسیاری ضرب اعدا بدین
بروی زمین شاه دلدل سوار   بیفتاد از روی زین چار بار
بهر بار کشتی جوانی عیان   نکو روی خوشبوی و شیرین زبان
ستردی ز بس لطف گردش ز چهر   گرفتیش و بازو و گفتی بمهر
که ایشیر پرو ردکار جهان   براهش فشاننده نقد و جان
تو در طاعت کردگار و نبی   نیاوردهٔ یکسر مو کمی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد   جهان چون تو مردی ندارد بیاد
بخویش آی و برخیز اینامور   که دارد عدو قصد خیر البشر
بر آویز ای شیر با این سکان   نبی را نکه دار از شر شان
از این سخن را چه شیر خدا   شنیدی هماندم بجستی زجا
گرفتی دگرباره برزین قرار   بر آمیختی در زمان ذوالفقار
دگرباره مرکب برانگیختی   سر و تن بهالای هم ریختی
سوی هر که باتیغ کین تاختی   بیکزخم کشتی و انداختی
برافراختی بر سر هر که دست   فکندی سرش در ته پای پست
چکاچاك شمشیر آن شیر نر   از انروز کوش فلك کرد کر
ز آواز تکبیر و خونبار تیغ   هوا بود مانند غرنده میغ
بهر سو که میرفت با ذوالفقار   بیکدست بودش خزان و بهار
خزان بهر نخل حیات قریش   بهار از پی شاخ شمشیر خویش
در آن دامن کوه تیره چو میغ   بهر جا که بارید آن ابر تیغ
نموده ز خون تند سیلی روان   که بر روی چوخس پیکر کشتگان
چنین گفت راوی که شیر خدا   در آن روز در خاك دشت دغا
بنیروی بازوی فیروز مند   ز نام آوران چار صد تن فکند
که بودند مشهور نزد عرب   بنیروی بازو و نام و نسب
که آرد از انها سخن بر زبان   که بودند عاری ز نام و نشان
چه دیدند اعدا که ضرغام دین   از انها بپرداخت میدان کین
بماند اگر یکزمان دگر   نماند یکیرا دگر پا و سر
کشیدند دست خود از کارزار   نهادند پا در طریق فرار
عنانها بیکباره بر تافتند   سوی دامن کوه بشتافتند
غظنفر ز پی رفت با ذوالفقار   رسانیدشان تا بآن کوهسار
از انجا پس ان کوه دشت دغا   سپهر فتوت جهان وفا
بر آورده از جان دشمن فغان   شکسته بدانسان سپاه کران
بهم برزده دشت آورد گاه   رسانیده گرد از زمین تا بماه
روانکرد سیلاب چون نهر طرف   چو شاخ بقم تیغ رنگین بکف
بیامد بر سید المرسلین   مؤید بتأئید دیان دین
بوصف جوانمردی مرتضی   چه یارا و قوت زبان مرا
چو وصفش چو جبریل در آنمصاف   نموده است بر عجز خود اعتراف
من بیخرد ناقص ناتوان   که باشم که وصفش نمایم بیان
ولی در خور دانش خویشتن   هم از روی اخلاص گفتم سخن
زهی بخت و طالع گر افتد قبول   شمارد سپهرم یکی از عقول
وگرنه امیدم هم از عفو اوست   همینم بهر دو جهان آرزوست

مراجعت کردن شیر خدا از میدان کارزار بخدمت رسول مختار و انحضرت حمد و ثنا نمودن و شکر الهی بجا آوردن

چنین گفت راوی که ضرغام دین   چو برگشت فیروز از دشت کین
نبی را نکه تا برویش فتاد   رخش گشت خندان دلش گشت شاد
چه از دور دیدش بغل برگشاد   ز هر موی خود شکر حق کرد یاد
ولی خدا چون بنزدش رسید   بکردار جان در کنارش کشید
شد از خوشدلی هر دو چشمش پر آب   ببوسید پیشانیش آنجناب
بگفت ای تو جان برادر مرا   نگهبان اسلام شیر خدا
بدینگونه کاری که در دشت کین   نمودی تو امروز در راه دین
ندارد بیاد از کسی آسمان   بنا گشته تا بارگاه جهان
زمین و زمان تا بگردون فلك   چو ماه و چو مهر و چو حور و ملك
بدین رزم بودند نظارگی   بحیرت فرو رفته یکبارگی

نگارندهٔ آسمان و زمین / نمودی بتو دم بدم آفرین
وزان پس بفرمود یا بوالحسن / شنیدی تو مداحی خویشتن
که می‌گفت روح القدس جبرئیل / بفرمان پروردگار جلیل
ندید و نبیند دگر روزگار / جوان چو علی تیغ چون ذوالفقار
علی را از ان مژدهٔ دلگشا / روان اشك شادی شد از دیدها
بیفتاد و بوسید پای نبی / بگفت ایفدای تو جان علی
بمن هر عنایت که جانآفرین / کند از طفیل تو دانم یقین
مرا هست اگر قدری از روی تست / سرافرازی من ز پهلوی تست
بفتراك تو بسته خالق مرا / که تا زنده‌ام بنده باشم ترا
چنانست امیدم زجان آفرین / که تا دار دم زنده دارد چنین
دگر گفت ای سرور انبیاء / زبسیاری حزب اهل جفا
دران عین هنگامهٔ گیر و دار / فتادم من از پشت زین چار بار
بهر بار مردی منزه زعیب / نمودار گشتی بچشمم زغیب
مرا خاك و خونپاك کردی زچهر / گرفتی زبازو و گفتی بمهر
تو در طاعت کردگار و نبی / نیاوردهٔ یك سر مو کمی
بخویش آی و برخیز و برکش حسام / که شد خصم نزدیك خیر الانام
بدین حرف ایمقتدای جهان / مرا قوت دست دادی چنان
که گفتی ندارونیم هیچ غم / هماندم سوار فرس میشدم
براعدا دگر باره می‌تاختم / زدورت پراکنده میساختم
تبسم کنان گفت با وی نبی / که اورا تو نشناختی یا علی
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که از من خدا و رسول اعلمند
ولی بود چون دحیه سیمای او / نشسته بدل نقش زیبای او
نبی گفت روشنتر از دیدگان / که روح الامین بود نیز انجوان
بفرمان یزدان ترا داد دل / که کردی زخون عدو خاك گل
دگر باره از چشم شیر ژیان / ازان مژده شد اشك شادی روان
رسانید شکر اللهی بجای / باستاد در خدمت مصطفی
در آندم زاصحاب جمع دگر / رسیدند نزدیك خیر البشر
ازان نامداران گردن‌فراز / نمودار شد فوج اسلام باز
دگر باره رایت بر افراختند / بگرد نبی انجمن ساختند
از انسوی اعدای دین اله / شکسته سرور و بحال تباه

طعنه زدن بر کفار و جواب شنیدن آن نابکار و دم در کشیدن و سرخجالت در پیش افکندن و باقی آن

برفتند نزدیك سالار خویش / زخجلت نگون کردن و سر بپیش
سپهدار بر طعنشان کرد وا / زبانی چو پیکان دل و جان کرا
که از مردی خویشتن شرم باد / وزین ریش و دستار آزرم باد
دلیری که نه دل زسر برکند / به از جای دستار معجر نهد
زشمشیر بی‌همتان داس به / درین نیزه‌ها چوب دستاس به
زتیر و کمان چنین جنگیان / نکوتر بود دوك چرخ زنان
مرا حیف آید چنین دمبدم / بجوشد زبس غصه خون دلم
چنین فرصتی داد ما را هبل / که تا حال در دامن این جبل
کسی جز علی با محمد نبود / علی را فزونتر زدوید نبود
ازاو بد دو دست و زماش هزار / زهی نامداران با ننك و عار
که دادید میدان بدست عدو / نبود انقدر غیرت و آبرو
که از یکتن نامجو چند بار / گریزد چنان لشکر نامدار
ز طعنش سران سپاه قریش / بر آشفته گشتند از روی طیش
که ای بیهده گوی چندین مجوش / نداری مگر دیده و گوش و هوش
ندیدی کز آندم که پیوست جنگ / چه کردند مردان با نام و ننك
نمودند چندان قدم استوار / که یك کس نماند از بنی عبددار
دگر آل سفیان ابن عویف / که بودند هر یك چو برنده سیف
نمودند از بس برزم اهتمام / بیك جای گشتند کشته تمام
دگر نامداران و گردنکشان / که بودند هر یك چه شیر ژیان
بزرك قبایل همه در نسب / بمردی و همت علم در عرب
نمودند کوشش بجنك انقدر / که چون سرو آزاد دادند سر
فتادند در پیش چشمت تمام / زمین گشت از خونشان لعلفام
دگر چیست زین گفتگو کام تو / مبادا بهستی دگر نام تو
مگر خواهی ایدشمن خاندان / که یك کس نماند دگر در جهان
ترا نیز این ریش دستار هست / میان یلان غیرت و عار هست
کمند و کمان تیر و گرز و سنان / همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز استاده بر دشت کین / قدم پیش بگذار و خود را ببین
نیامد ز ما هیچ از وی بجنك / تو اکنون خود ایمرد با نام و ننك
برو پیش دست علی را ببند / بگیتی بکن نام خود را بلند
چو بشنید سالار آن انجمن / چنان پاسخ سخت دندانشکن
زشرمندگی سر بیفکند پیش / زبان بسته گشتش ازان قهر و طیش
دراندم ابی خلف آن پلید / که بد از همان چار مرد عنید

آمدن ابی خلف بمیدان کارزار و طلب نمودن احمد مختار و آنحضرت آمدن و او را بجزای خود رسانیدن

رساندند سوگند خود را بجا / نمودند پرخاش با مصطفی
نیامد در آندم زمن هیچ کار / کنون نوبت ماست در کارزار
به تنها بجنك محمد رویم / بمیدان طلب کار اورا شویم
بدانم گر او آیدش عار و ننك / که مرد دگر را فرستد بجنك
خود آید بمیدان من بی‌گمان / چه آید دگر کی بیابد امان
بر او آفرین کرد سفیان گفت / که با دالتفات هبل باتو جفت
برو آنچه گفتی بیاور بجا / که گردی سرافراز هر دو سرا
برون آمد ازصف ابی خلف / بجنك نبی رفت نیزه بکف
بزیرش یکی کوه پیکر ستور / دلش پر زخون سرش پرغرور
بنزدیك اصحاب دین چون رسید / خروشی چه فریاد سك در کشید
بگفت ایمحمد درین رزمگاه / هم آوردخواهم تو را از سپاه
بپاسخ بگفتش رسول خدا / که هستم هم آوردت ای سك بیا
چه بشنید آن ناخلف اینجواب / روان گشت خوشدل سوی آنجناب
چه نزدیك آمد دلیران دین / بگفتند ای سید المرسلین

بسی خیره می آید این بت پرست
اگر حکم باشد بر آریم دست
نبی گفت با او مدارید کار
که خواننده مرا از بی کاوزار
بگفت این و بگرفت خیر الانام
سنانی ز دست ز بیر عوام
بیفکند پس نیزه را آن جناب
بر آن دیو سیرت چو تیر شهاب
دم رمح بر گردن او رسید
بظاهر بقدر خراشی برید
ولی آتش افکنده بروی چنان
که از جان شد آرام از تن توان
دلش گشت از بسکه بیتوش و تاو
خروشی بر آورد مانند گاو
عنان پس بپیچید آنداسیاه
سوی لشکر خود بحال تباه
چو آمد بقلب صف خویش باك
ز بی تابی افکند خود را بخاك
بکردار بسمل طپیدن گرفت
ز هر سوی افغان کشیدن گرفت
چو دیدند بی تابیش مشرکین
بگفتند از روی طعن اینچنین
که اینا مور این همه ناله چیست
بگردن خراشی ترا بیش نیست
بپاسخ چنین گفت آن تیره جان
بظاهر مبینید ایدوستان
که این زخم آتش فکنده بتن
تو گوئی رسیده بهر عضو من
چنین گفت دانا سه روز سه شب
بافغان وزاری باتاب و تب
چهارم بسوی جهنم شتافت
جزائی که بودش سزاوار یافت
نمایم کنون شرح آن رستخیز
که از شهر برخواست آنروز نیز

رسیدن خبر شهادت حضرت بیثرب و روانه شدن حضرت سید النساء و شرح آن

چنین گفت دانای این داستان
که آندم که از چارسو دشمنان
نمودند برسرور دین هجوم
بداد آن ندارا عزازیل شوم
شکست اندر افتاد بر مسلمین
پراکنده گشتند اصحاب دین
از آن جمله رفتند بعضی بشهر
بگفتند کز کینه ورزی دهر
رسول خدا شد بمیدان شهید
وز آن حال گشتیم ما ناامید
دگر درقدم استقامت نماند
بجنك عدو تاب و طاقت نماند
چو در شهر مشهور شد این خبر
تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
چنان وحشتی درمدینه فتاد
که مثلش نبد آسمان را بیاد
ز بس هول آرام از شهر برد
تو پنداشتی سنك بر سنك خرد
تنی چند ز انصار روشن روان
که بودند بر خانها پاسبان
سراسیمه چون مست رفته ز خود
نمودند رو سوی کوه احد
باهل حرم این خبر چون رسید
تو گفتی سرافیل دم بردمید
قیامت در آن خانها آشکار
ز خیر النساء رفت صبر و قرار
بچادر به پیچید سر تا بپا
روان شد سوی سرور انبیا
تنی چند دیگر ز اهل حرم
شتابان برفتند با او بهم
شنیدم ز انصار خیر الانام
انس نام مردی بمردی تمام
روان سوی کوه احد زان خبر
همیرفت گریان بسوز جگر
عمر را بره دید با چند تن
نشسته نموده یکی انجمن
بپرسید احوال خیر البشر
از او هم چو بشنید نیز این خبر
بر آشفت و گفت ایدلیران دین
اگر کشته شد سید المرسلین
شما را نبایست گرداند رو
که هستیم ما زنده از جان او
بدانید کز بعد او زندگی
و بالست مارا نه فرخندگی
نباشد چو پای نبی در میان
بجائی که بدتر نباشد از آن
بر آرند کفار از ما دمار
کشند از غضب زنده مارا بدار
از این پیش کز تن شمارا چنان
بر آید ز بیداد دشمن روان
همان به که چون پا گذارید پیش
بیازید پا بر سر دین خویش
از آن پس بفاروق آورد رو
بدل داشت گویا غباری از او
به بیما یکی کرد او را خطاب
که آید مرا زان سخنها حجاب
ندارند یاران ز بی باکیم
که گوینده او بود و من حاکیم
بگفتش که ایدروفا بی نظیر
مباهی بصدق و صفای ضمیر
تو آنی که هرگاه گشتی رسول
زیاری بتقریب اندك ملول
ز بس صدق اخلاص بی اختیار
همان لحظه میجستی از جا چو مار
همین بود حرف تو ایمحترم
که فرمای تا گردنش را زنم
کنون ایزد از غیب یك انجمن
فرستاده از بهر کردن زدن
سپهر برین بر مراد تو گشت
چه شد ایعمر کاعتقاد تو گشت
چرا پس کشیدی از آن عرصه پا
گذشتی ز اخلاص و صدق و صفا
نبی را در آن ورطه بگذاشتی
بیکبار از او مهر برداشتی
ندانستهٔ انقدر ایعزیز
که هر کس کند با نبی تیغ تیز
بکشتن بود او سزاوار تر
ز اعوان و انصار و خیر البشر
همین بهر ما بود تیغ تو تند
چه شد نوبت دشمنان گشت کند
تو بودی وفادار و ما بیوفا
تو گردن زن و ما بکشتن سزا
تو کردی وفا داری اینچنین
کنون بیوفائی ما را به بین
بدینسان بسی گفتگو کرد پس
جوابی ندادش ولی هیچکس
چه آن حرفها هیچ پاسخ نداشت
برفتن بدان سوی کس رخ نداشت
چه نشنید انس هیچ از ایشان جواب
نه کس کرد با او برفتن شتاب
روان گشت تنها سوی رزمگاه
رخی پر زاشك و دلی پر ز آه
بدامان کوه احد چون رسید
رسول خدا را بسلامت بدید
ز شادی دلش گشت روشن چه مهر
برافروختش چون ز سرخ چهر
بشکر خدا گشت رطب اللسان
بر آورد الحمدلله ز جان
ولیکن رسید او در آن گیرودار
که شیر خدا بود در کارزار
چو دید آنکه او چون هژبر ژیان
بر آویخته با سپاه گران
بر انگیخت مرکب بعزم نبرد
رسانید خود را باعدا چو گرد
در آمد بیك سمت با تیغ کین
بیفکند چندین تن مشرکین
بایشان نمود انقدر دار و گیر
که برداشت هشتاد زخم آندلیر
وزان پس بیفتاد بر روی خاك
خرامید روحش بفردوس پاك
بنزد خدا رفت با آبرو
سر و جان فدا کرده در راه او
کنون بشنو احوال خیر النساء
که چون رفت بیرون ز دولتسرا

رسیدن حضرت خیر النساء با نسوان انصار بجرگاه و آن حضرت را بسلامت دیدن و بجا آوردن شکر اللهی را

بهمراهی چندی دگر از زنان
روان گشت گریان و ناله کنان
باو هند برخورد در عرض راه
سوی شهر میرفت از رزمگاه

براشتر فکنده قتیلان خویش   گرفته مهار و فتاده به پیش
براوچون بیفکند زهرا نظر   بپرسید آندم ز حال پدر
بپاسخ چنان گفت آن شیرزن   که گریان چرائی فدای تو من
مگر یاد چشمت مکر در نماز   مبیناد هرگز دلت رنج و آز
بحمدالله از لطف یزدان پاك   بیفتاد برچشم بدخواه خاك
بفتح و ظفر سید المرسلین   سلامت ستاده است بر دشت کین
هزار آفرین جفت پاك تورا   بشارت دل دردناك ترا
که بعد از جهان آفرین بود او   نگهبان نبی را ز شر عدو
چه شیطان نموداین صدارا بلند   میان سپه شور و وحشت فکند
برفتند انصار و اعوان تمام   علی ماند و بس نزد خیر الانام
چه گویم ز کم فرصتی مشرکین   در آندم چه کردند بر دشت کین
زهر سو بقصد نبی فوج فوج   بکردار بحری که آید بموج
رسیدند با تیغ و گرز و سنان   وزین سو علی بود هم رزمشان
بتأیید یزدان فیروزگر   بهر سو که رو کرد آن شیر نر
چه کوهی که بندد بسیلاب راه   بگرداندش باز ناخواه خواه
بدان گونه آن شیر پرخاشجو   نکرد اندر و از سپاه عدو
بزور دو بازو بدشت نبرد   سر راه دشمن چنان بند کرد
که یکتن بگرد رسول خدا   نیاراست کشتن ز اهل جفا
بسی نامداران با نام و جاه   بیفکند در عرصهٔ رزمگاه
زبیم حسامش کنون آنگروه   چو کاهنده چسبیده در پای کوه
نمانده است طاقت دگر بر قریش   که پای جلادت گذارند پیش
تو اکنون بنزد پدر بیهراس   بشکر الهی زبان پرسپاس
برو خواطرت جمع خورسند باد   که کم از سرت سایه او مباد
براو آفرین کرد خیر النسا   نمود از دل و جان بجانش دعا
وزان پس بفرمود ای خوش خبر   بگو تا چه داری بیار شتر
چنین گفت آن شیرزن در جواب   که ای خاك راه شما آفتاب
بدین چارپا باردارم سه تن   برادر دگر جفت فرزند من
که بر دشت کین با رسول خدا   نمودند جانهای خود را فدا
اگرچه بود این مصیبت کلان   ولیکن بفضل خدای جهان
سلامت چه باشد نبی باك نیست   که مارا سرانجام جز خاك نیست
خوشا حال آنکس که در راه دین   شود کشته پیش شهنشاه دین
دگر باره خواتون جنت براو   نمود آفرینها بایمان او
وز آنجا بسوی احد شد دوان   زبان پرز شکر خدای جهان
شنیده نوید حیات رسول   وزان شاد گردیده جان ملول
ولی خواطرش بود اندیشه ناك   ز آسیب دندان آن نور پاك
زهی پر ملال طرب میپرید   بنزدیك کوه احد چون رسید
خبر شد بسید که خیر النسا   شنیده است آن حرف وحشتفزا
زبیتابی از بس طپیده دلش   بآنجا رسانیده از منزلش
ندارد سکون تا که چون آفتاب   به بیند جمال پدر بی حجاب
شنید این خبر را چه خیر البشر   بچشم آب گشتش چو آب گهر
دل پاك آمد زمهرش بدرد   زمیدان بشعب احد میل کرد
برفتند یاران ز پی بیدرنگ   که بودیش نه رو بمیدان جنگ
بشعب احد چون گرفتند جا   جدا گشت از ایشان رسول خدا
علی شد بهمراهی او روان   بجائی که بود از نظرها نهان
بیامد بنزد پدر پس بتول   چه افتاد چشمش بروی رسول
جبین مبارك همه خسته دید   لبش خاك و دندان بشکسته دید
زخون نکشته روی و محاسن خضاب   چنان بود چون در شفق آفتاب
چه دیدش باینحال بی اختیار   شدش چشم گریان چو ابر بهار
چو پروانه آمد بسوی پدر   همیخواست تا گردش گردد سر
ز بیتابیش کاختیاری نبود   رسول خدا نیز رقت نمود
همی برفشاند از دو اختر گهر   گرفتش در آغوش بوسید سر
چو دیدش بدان گونه گریان ز درد   سرشکش بدامن زرخ پاك کرد
بگفتش مکن گریه جان پدر   بکن شکر بخشنده دادگر
که قتلم شنیدی و بشتافتی   مرا زنده از فضل او یافتی
بحکم پدر کرد خیر النسا   سرشك روان پاك از دیدها
بشکر سپاس خدای جهان   شدش هر سر موی تسبیح خوان
طلب کرد پس اسب آن نور پاك   که روی پدر شوید از خون و خاك
بیاورد شیر خدا در سپهر   نیامد میسر چه ظرف دگر
علی ریختی آب و شستی بتول   زخون جبین روی موی رسول
چه شد شسته خون از زرخ آنجناب   بر آمد ز زیر شفق آفتاب
پیمبر بفرزند دلبند خویش   نوازش بفرمود زاندازه بیش
نمودش ز لطف و کرم سرفراز   فرستادش آنکه سوی خانه باز
چو آمد بهمراهی مرتضی   بجائی که بد مجمع اصحاب را
چو دیدند اصحاب دین آنجناب   برون آمد از کوه چون آفتاب
بجستند از جا همه ذره وار   ولیکن ز کردار خود شرمسار
نمودند بر گرد آن انجمن   همیگفت هر کس برنگی سخن
از آن رفتن خویش از رزمگاه   بوجه دگر هر کسی عذرخواه
روایت کند راوی اکنون چنین   که از دشت ناورد سالار دین

آمدن سفیان نابکار بشعب کوه و مناظره کردن ووعده جنگ بسال آینده دادن

بهمراه اعوان و انصار خود   چو آمد سوی شعب کوه احد
از آن سوی سفیان تیره روان   چو میدان تهی دید از پردلان
بیامد سوی رزمگه با سپاه   تفرج کنان کرد هر سو نگاه
زحال شهیدان دلش گشت شاد   غم غزوهٔ بدر رفتش ز یاد
بیامد چنان شاد پائین کوه   که بالای آن بد نبی باگروه
بسان شغالان ز زیر جبل   برآورد فریاد اعلی هبل
بیاران بفرمود آنکه نبی   بپاسخ بگوئید با آن شقی
که اعلی اله است هم او اجل   کنون سرنگون پیش چشمت هبل
عمر کرد از ایشان صدای بلند   رساندند پاسخ بآن خود پسند
دگر باره از پای کوه آن پلید   چو آواز سك این ندارا کشید

که گشتیم فیروز اگر ما بجنگ   شما زین دل خود مدارید شك
که باشد چنین راه و رسم قضا   بود از شما گاه و گاهی زما
دلیری ز اصحاب اندم چو ببر   برآشفت و گفتش که ای تیره گبر
چو نازی بفیروزی خویشتن   نیامد ترا شرم ازاین انجمن
ندیدی که از یکتن رزمخواه   چسان گشت حال سپاه پناه
تو با لشکر خود بحال سگان   درین دامن کوه تا این زمان
نهان بودی از بیم جنگ پلنگ   خزیده چو روباه در زیر سنگ
کنون کاشرف انبیا با گروه   پی امری آمد زمیدان بکوه
بدست تو میدان خالی فتاد   تو نامیدیش فتح آن بد نهاد
بلی چون زبیشه رود شیر نر   شقالان شمارند آنرا ظفر
دگر باره آنکافر دلسیاه   چنین گفت امروز در رزمگاه
زما و شما آنچه شد بود و بس   نمانده است دیگر توانی بکس
کنون ما ازاینجا روانمیشویم   سوی کشور خویشتن میرویم
ولی سال آینده باعزم و جزم   بیائیم در بدر جویای رزم
بحکم رسول جهان آفرین   بپاسخ بگفتند اصحاب دین
که کردیم ما هم بدین عهد جزم   ولی سال آینده در بدر رزم

پیدا کردن نعش حمزه سیدالشهدا او بیتابی نمودن در فوت او و بسیار گریستن و شرح آن

چه سفیان شنید اینسخن از گروه   جلو را بگرداند از پای کوه
بحال تباه و بروز سیاه   روان شد بسوی حرم با سپاه
چنین گفت راوی که آن نابکار   عنان را بپیچید سوی دیار
از آن اهل اسلام خرم شدند   بگرد نبی جمله جمع آمدند
حبیب خدا سید المرسلین   نظر کرد در معشر مسلمین
نیامد در آن مجمعش در نظر   نیامد مرا عم من در نظر
تو برخیز هر سو بکن جستجو   ببین تا که چون شد سرانجام او
بفرمان سر دفتر انبیا   هماندم زجا جست شیرخدا
پی جستنش رو بمیدان نمود   که مرد گریزان دلاور نبود
همی گشت هر سو در آن رزمگاه   که ناگاهش افتاد بروی نگاه
بدیدش تن آغشته در خاك خون   زده خیمه از ملك هستی برون
فتاده ز کف تیغ و خودش ز سر   دریده جگرگاه آن شیر نر
غظنفر چه اورا بدانحال دید   سرشکش برخ بی تحاشی چکید
بیامد بنزد نبی گریه مند   خبر دادش از حال آن ارجمند
رسول خدا چون شنید اینسخن   دلش گشت از اندوه بیت الحزن
روانشد سوی رزمگه دردناك   بجائی که او فتاده بود او بخاك
بیامد ستادش ببالای سر   چو دیدش بآن حال خیر البشر
بفرمود با دیده پر زنم   که تا بر زمین من نهادم قدم
ناستاده ام هیچ جا یکزمان   که دشوارتر باشد از اینمکان
وزان پس باو کرد سید نماز   که سالارشان هست آن سرفراز
تمام آن شهیدان دشت نبرد   شنیدند که بودند هفتاد مرد
از آنجمله از اهل هجرت چهار   ازان چار جان کرده بر دین نثار
یکی حمزه ابن عمش آندگر   پسر عمه بهترین بشر
سیم مصعب آن شیر گردن فراز   چهارم دلیری ز اهل حجاز
دگر جمله بودند انصار دین   که گشتند قربان بسالار دین
چو آن کشتگان را در آن رزمگاه   ببردند نزد حبیب اله
نبی کرد از بهر هر یك نماز   شریك همه حمزهٔ سرفراز
دگر منع در غسل کردن نمود   که آب دم تیغشان شسته بود
نمودندشان دفن پس همچنان   قبا و سر و تن همه خونچکان
چنین است رسم سرای غرور   در او گاه ماتم بود گه سرور
ازان پس حبیب جهان آفرین   روانشد سوی شهر با اهل دین
رسیدی بهر حی که خیر البشر   دلیران آن ناحیه سر بسر
شدندی برش با درود سلام   بگفتند از صدق باطن تمام
که از چشم زخم عدو در امان   نگه دارد ت کردگار جهان
جهانآفرین را هزاران سپاس   که ذات شریف ترا داشت پاس
نکرد از فراق تو ما را دژم   فدای تو بگرفتمان از کرم
چه باشی سلامت تو ای نور پاك   ز غمهای دیگر نداریم باك
چه غم گر شود کشته از ما هزار   که کردیم با او ز بعثت نثار
بپاسخ نمودن شه انبیا   بصد لطف در حق ایشان دعا
بدین گونه میرفت سالار دین   روان در دو کابش بد انصار دین
بهر خانه آنروز بودی عزا   بگوشش رسیدی زشیون صدا
بنزدیك سالار دین چون رسید   در خانه حمزه را بسته دید
نیامد صدائی از آنجا بدر   که او را نبد هیچکس نوحه گر
از آنحال گردید طبعش دژم   بفرمود با دیده پر زنم
که عم غریب مرا هیچ کس   نبود آنکه گرید بر او یکنفس
بگفت این و آمد بدولتسرا   برفتند اصحاب هم جا بجا
شنیدم که اصحاب دین مبین   ز همراهی سید المرسلین
سوی خانه خویش گشتند باز   بایشان چنین گفت سعد معاذ
که هست از شما هر که صاحب عزا   برای رضای رسول خدا
فرستد زنان را ز خون اشکبار   سوی خانهٔ حمزهٔ نامدار
که اول بر آن صفدر ارجمند   بگریند از درد شیون کنند
وزان پس بیایند بر خان خویش   برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین مبین   بدانسانکه فرمود آنمرد دین
چه گردید آواز شیون بلند   زکاشانهٔ حمزهٔ ارجمند
در آمد زخواب اشرف انبیا   بپرسید گفتند آن ماجرا
دعا کرد در حق ایشان رسول   که گردید آن سوگواری قبول

و رای زدن کفار قریش و اراده مراجعت با سپاه عاقبت بیجان شدن بحکم اله و مشهور بغزوه حمر الاسد

نبرد احد شد در اینجا تمام   کنون پیشتر میگذاریم گام
چنین گفت راوی که اهل ستم   چو گشتند راهی بسوی حرم
نمودند چندی بهم اینخطاب   که کردار ما بود دور از ثواب
کشیدیم با دشمنان طرح جنگ   نکردیم در جنگ جستن درنگ

بسی نامور را بکردیم پست　　بدادیم اعدای خود را شکست
گرفتیم گرچه زخصم انتقام　　ولیکن نکردیم کارش تمام
چه شد گر فتادند بر دشت کین　　تنی چند ز انصار و اعوان دین
محمد که اینقوم را پیشواست　　درین جنگ و کین قتل او مدعاست
هنوز است بر جا بدانسان که بود　　ز رنجی که بردیم ما را چه سود
درختی که آید در آید زپا　　بود از بن ریشه کندن بجا
زنی گر بشاخ و ببر کش تبر　　نباید ترا نخل خواهش ببر
نکوتر ازین نیست رائی کنون　　که بار دگر دست شستن بخون
به پیچیم رو را ز راه حجاز　　درینجا بیثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین　　که دیگر نیابیم وقتی چنین
یکی آنکه ترسیده چشم عدو　　ز وحشت نگردد بما روبرو
دویم آنکه ما را سپاهی چنین　　دگر کی میسر شود بعد ازین
نمائیم کار محمد تمام　　وزین پس درین ره گذاریم گام
بدین رای گشتند راضی همه　　ولی بیشتر از همه عکرمه
کسی کو کزین رای پیچید سر　　که میدید جان و سر اندر خطر
خردمند صفوان باهوش بود　　بدینسان بپاسخ زبان بر گشود
که این رای سست است دور از خرد　　ندامت سرانجام بار آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن　　که بیگانه نیست در انجمن
بسنجید با خویشتن بی گزاف　　که گشتید چون رو برو در مصاف
در اول بیک حمله اهل دین　　همه پشت دادید بر دشت کین
ولی با شما بخت گردید یار　　که شد دوره خالی ز مردان کار
گشادید ز انجا بر ایشان کمین　　فکندید آشوب بر اهل دین
دگرگونه شد گردش آسمان　　گرفتید میدان از آن پردلان
فشردید پا در صف کارزار　　ز کوشش بجائی رساندند کار
که در دشت یکمرد از صد نماند　　کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش　　نگه‌داشت میدان به شمشیر خویش
شما جمله با او بر آویختید　　مکرر ستوران برانگیختید
نمودید بسیار جد و غلو　　که شاید نبی را بگیرید از او
ولیکن نبردید کاری ز پیش　　کشیدید آخر عنانهای خویش
کنون باز گشتن ز تدبیر نیست　　که دشت دغا دشت نخچیر نیست
علی را همان تیغ و بازو بجاست　　مجال هم آوردی او کجاست
دگر آنکه اعوان و انصار او　　که گردانده بودند از جنگ رو
از آن رفتن از خود خجل گشته‌اند　　همه از سر خویش بگذشته‌اند
به بندید ازین گفتگوها زبان　　که سودی ندارد بغیر از زیان

خبر رسیدن بحضرت از اراده مراجعت کفار و مهیا شدن بحرب آن گروهای بیعار فجار

وزان پس خبر شد بسالار دین　　که دارند اعدا خیالی چنین
بفرمود تا پیشش آمد بلال　　خبر دادش از فکر اهل ضلال
وزان پس بگفتش که در شهر و کوه　　منادی کن و با دلیران بگو
که افتاده اعدای دین را بسر　　دگر باره سودای آشوب و شر
ز بر گشتن از ره بآهنگ رزم　　نمودند با یکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان　　کز ان پیش کان اهرمن مشرکان
رسانند خود را بما بهر جنگ　　سر ره بایشان بگیریم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین　　بگفتم که بر اسب بندند زین
شما نیز کرده بسیج غزا　　بر آئید با دشمنان خدا
ولی باید آن نامداران مرد　　که بودند همراه روز نبرد
برآیند امروز هم بیدرنگ　　جز ایشان دگر کس نیاید بجنگ
چو گیتی روا حکم سالار دین　　شنیدند اعوان و انصار دین
به بستند بر کین اعدا کمر　　نمودند پس زخمیان را خبر
همان لحظه آن پاکدل مؤمنان　　تنی پر ز زخم و دلی ناتوان
ز بستر بجستند چون شیر نر　　به بستند پیش از جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا　　رسیدند نزد رسول خدا
پیمبر برایشان نمود آفرین　　که بی عذر باید چنین اهل دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند　　مدد داد رایت سپه بر نشاند
نشست اشرف خلق خود هم بزین　　چو خورشید بر آسمان برین
بر آمد بتایید ایزد ز شهر　　بجنگ عدو با دلی پر ز قهر
چه از شهر بگذاشت در دشت کام　　شد اندیشهٔ خصم باطل تمام
پس آگاهی آمد سوی دشمنان　　که خیر البشر با سپاهی گران
بر آمد بآهنگ جنگ شما　　چه آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او　　بکردار شیران آشفته خو
بخون دست شسته چو شیر تمام　　بجنگ اجل داده جان را زمام
چه سیلاب در میوزیدند راه　　اگر دیر آیند فردا بگاه
سراسیمه گشتند نامرد و مرد　　دهن ها شده خشک و رخسار زرد
چنین گفت صفوان بآن انجمن　　که معلوم شد صدق گفتار من
کنون ماندن اینجا بخود دشمنیست　　بجز باز گشتن دگر رای نیست
که از ماندن ما درین سرزمین　　محمد سپه راند بر عزم کین
چو روی خود آریم سوی حرم　　نیاید بدنبال ما یکقدم
دگر از پی چیست اینجا درنگ　　که بر سال آینده افتاد جنگ
همان به که اکنون به بطحا رویم　　بتدبیر آن وعده کوشش کنیم
بگفتند اینحرف و بستند بار　　نمودند اسبان همه راهوار
گرفتند راه حرم را به پیش　　پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
پس آگاهی آمد بیثرب زمین　　کز آوازهٔ موکب اهل دین
بلطف ظفر بخش یزدان پاک　　دل دشمنان شد بسی خوفناک
چه سیماب گشتند دور از قرار　　همان لحظه از بیم بستند بار
به پیش و کم خود نپرداختند　　برفتن سر از پای نشناختند
رسول خدای جهان آفرین　　بدین مژده گردید شکری قرین
در آنجا سوی شهر گشتند باز　　بتایید حق خوشدل و سرفراز
بیا ساقی ای ماه گلشن عذار　　بده ساغری زان می خوشگوار

فرستادن حضرت ابوسلمه را با پانصد نفر بمحاربه طلیحه و روانه شدن ایشان بجانب آن قبیله

که شیرین کنم کام جان راز آن شوم در حکایت چه عذب اللسان
سرایم برت آنچه چرخ کبود بسال چهارم ز هجرت نمود
روایت کند راوی اکنون چنین که روزی حبیب جهان آفرین
نشسته بدولت در ایوان خویش شده جمع اصحاب بر گرد و پیش
که ناگه رساندند کار آگهان بسمع همایون اقدس چنان
که آل اسد دو دلیر دژم بزرگان قوم و برادر بهم
یکی طلحه و سلمه دیگری بنام بسی خورده آب هوس بی لجام
باغوای شیطان خبیث سرشت هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشئی کرده اند فراهم یکی لشکر آورده اند
که تازند بر شهر ما ناگهان بر آرند نامی میان مهان
رسول خدا چون شنید این خبر بفرمود بندند مردان کمر
زاصحاب بوسلمه را پیش خواند بسی گوهر از لطف بروی فشاند
دگر پانصد از کاردیده یلان باو دادش گفت با همرهان
برو تا بآن مسکن و سرزمین که دارند جا بدسگالان دین
ولی از نظرها نهان زوچنان که آگه نکردند آن گمرهان
بر آن قوم مغرور ناگه بتاز زهم جمعشان را پراکنده ساز
بکش هر که او دست سازد بلند کند آنکه با شیر دستش به بند
ز مال آنچه خواهی غنیمت بگیر بر آورد مال از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین ابوسلمه بوسید روی زمین
مرخص شد از خدمت آنجناب برون رفت و آورد پا در رکاب
یکی راه بر گرد پیدا نخست که بردی ز بیراهه راهی درست
روان گشت پس با رفیقان چه باد بدانسان که گفتش نبی رو نهاد
نگردند آگاه تا دشمنان بشب رفتی و روز گشتی نهان
بدین آگهی راه را میبرید که تا بر سر خصم ناگه رسید
شدند آنزمان آگه آن غافلان که برخواست گرد از ره کاروان
رسیدند مردان چو فوج پلنگ همه در کمر تیغ و خنجر بچنگ
بیکباره اسبان برانگیختند بر آن قوم یکبارگی ریختند
بر آمد دگر آه از اهل دین درافتاد آشوب در مشرکین
زبس دست و پا گم شد از هول جان ثبات از قدم رفت از کف عنان
نمودند کوتاه دست ستیز قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از عقب تاختند تنی را بکشتند و انداختند
گروه دگر را به بستند دست بخاک مذلت فکندند پست
نمودند تاراج مال و متاع همین است انجام جنگ و نزاع
وزان پس که گشتند فارغ زکار مؤید بتایید پروردگار
گرفته اسیر و غنیمت بسی برفتند شادان به نزد نبی
از آندا بشد فتح سالار دین برایشان نمود از کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب دین بخش کرد بر آورد از اندیشه خصم گرد
چه این داستان گفته شد سر بسر روم بر سر داستان دگر

فرستادن سلاقه سفیان خالد را بخدمت رسول خدا وطلب نمودن عاصم را بجهة تعلیم بمکر و دغا

چنین گفت راوی که اهل حجاز زیثرب به بطحا چه گشتند باز
دراطراف کشور یلان قریش فکندند آوازهٔ فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک دور از آن مژده با انتعاش و سرور
بشهر از پی تهنیت آمدند بصحن حرم جمله یکجا شدند
از آن تیره بختان کفر انتظام یکی سفله سفیان خالد بنام
کز ابلیس در حیله برده است گو بزرگ گروه هزیله بداو
شنید آنکه در عرصهٔ رزمگاه چه شد گرم هنگامه جنگ گاه
در آنروز بد طلحه صاحب علم به تیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو شیر ژیان ز پیکان عاصم سپردند جان
کنون مادران دو نادیده کام که اورا پدر کرد، سلاقه نام
ز درد جگر گوشها بیقرار قسم خورده با دیده اشکبار
که در کاسه فرق او تا شراب نتوشد نه آرام گیرد نه خواب
کسی کو بیارد سران عدو دهد مژدگانی صد اشتر باو
چه سفیان خالد شنید این نوید ز فرط طمع در برش دل طپید
در اندیشه شد تا چسان نزد او بیارد سر عاصم نامجو
بدینگونه تدبیر آن کار کرد که بگزیند از قوم خود هفت مرد
بایشان چنین گفت آن کجنهاد که آرید رو سوی یثرب چه باد
ولی چون بشهر مدینه رسید زره سوی ایوان عاصم شوید
بگوئید باوی بگرمی سخن هم از دین خویش و هم از دین شدن
که گشتیم بیزار از آئین خویش گرفتیم دین نبی را به پیش
دل از مهر اصنام بر داشتیم سر از طاعت حق برافراشتیم
فرستاده سالار ما را کنون که تا فش سازیم راز درون
بدست رسول خدای کریم بنزد حق از رستگاران شویم
کنون از تو خواهیم اینامور که مارا بری نزد خیر البشر
چه او این سخن از شما بشنود همانندم بنزد پیمبر رود
چه بینید او را بشوق تمام رسانید از من درود و سلام
بگوئیدش ایسرور انبیا نماینده ره بسوی خدا
شد از دین پاک تو بر ما عیان که هستی رسول خدای جهان
نمودیم دین تو را اختیار گرفتیم از بت پرستی کنار
فرستاده ما را کنون پیش تو کهن بندهٔ خیر اندیش تو
خردمند سفیان که سالار ما است بدین تو ما را هم آورده خاست
که نزد تو ای مقتدای جهان نمائیم اسلام خود را عیان
طلب از تو دارد از روی یقین تنی چند دانای احکام دین
که سازند آگاه ما را تمام ز فرض و سنن و ز حلال و حرام
بگیریم تعلیم احکام دین نباشیم از جاهلان بعد ازین
محمد از این گفتگو در زمان نماید تن چند همراهتان
در آیدم بگوئید باری چنین که ای خاتم افضل مرسلین
چو عاصم در این راه کرد ابتدا که مارا بسوی تو شد رهنما
ز الطفت چنین است دلخواه ما که اورا کنی نیز همراه ما
ز جهدی که دارد محمد بدین نماید سخن را قبول از یقین

چه همراه شد عاصم نامدار / بکیرند یکدم بجائی قرار
بهمراهی آن یل نامجو / سوی کشور خویش آیدرو
چه نزدیك گشتید با همسفر / نمائید ما را خبر بیشتر
دکر ما بدانیم تا چون کنیم / بایشان چسان دعوی خون کنیم
بکفت این و پس کرد بدرود شان / بیثرب برفتند آن ناکسان
چو در شهراز ره نهادند پا / درایوان عاصم کرفتند جا
برفتند با او بنزد نبی / برو آشنا و بدل اجنبی
نمودند اسلام خود آشکار / رساندند پیغام آن نابکار
رسول خدا پیشوای امم / برایشان بکسترد ظل کرم
نمودند آن التماس ازرسول / شداز پیشگاه رسالت قبول
نبی داد همراهشان ده سوار / از آنها یکی عاصم نامدار
چه شد حاصل آن ناکسان را مراد / نهادندو سوی مطلب چو باد

خبر رسیدن بهسفیان خالد در آمدن عاصم نوجوان وسپاه کشیدن آنسپاه دل بقصد آن بی ایمان وشرح آن

چه نزدیك گردید بر حی خویش / از آن بدسکالان یکی رفت پیش
بسفیان خالد رساند آن خبر / که باعاصم ازاهل دین ده نفر
نمودند همراه ما مصطفی / بنزدیك حیش رساندیم ما
بکن انچه خواهی بایشان کنون / که کام تو حاصل شدای ذوالفنون
چه اینمژده سفیان خالد شنید / بتدبیر خود آفرین گسترید
طلب کرد ازقوم هم در زمان / دو صد مرد جنك آور پهلوان
بایشان چنان کفت آن حیله ور / که بوشید خفتان وجوشن ببر
مسلح بشینید بر پشت زین / که جنکست مارا باصحاب دین
کمر بست خود نیز باهمرهان / روان شد به بیکار آن پردلان
چنین گفت راوی که اهل ضلال / مهیا شده بهر جنك و قتال
رسیدند نزدیك اصحاب دین / چه دیدند آن حق پرستان جبین
بمکر بد اندیش دانا شدند / برای شهادت مهیا شدند
قضارا در آن دامن دشت بود / یکی کوه همسنك چرخ کبود
دلیران ز انبوهی آن کروه / کشیدند خود را بدامان کوه
ستادند اعدا بپای جبل / نمودند آن پر دلان را قبل
در اول در صلح را کرده باز / بکفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیرمردان بانام وننك / مسازید برخویشتن کار تنك
منازید برزور بازوی خویش / بسنجید سنك و ترازوی خویش
بیفتید ازین کوه هم در کمان / که دارد شمارا زمادر امان
خود ار دیو باشید این کوه قاف / چو آید ز دست شما در مصاف
شما را کرفتیم اهریمنید / ولی آنکه آخر همین ده تنید
اکر چند باشید با دستکاه / بچشم خرد کرد باید نکاه
که ده تن کجا و دو صد تن کجا / کجا پنج مثقال وده من کجا
همان به که برخویش رحم آورید / سروجان خود را زما واخرید
گشادی نماید ز تیر و کمان / کمان افکنید و بیایید امان
بود گوهر جان گرامی بسی / نیابد عوض در جهانش کسی
نشاید زکف دادنش بی گمان / نیاید دوباره کس اندر جهان
چو بشنید عاصم از آن تیره رأی / بدینسان سخنهای غیرت فضای
برآشفت پاسخ چنان داد باز / که ان بد کنش ناکس حیله ساز
بصد مردی از داب مردی بدور / چه گوئی بدینسان سخن ازغرور
نخست این همه مکر برداختی / که مارا جدا از نبی ساختی
کنون بازکردی در معرفت / نیامد ترا شرمت از زن صفت
تو میداشتی گر ز مردی نصیب / نمی گشت هرگز دلت بر فریب
بااین مردی ازخویش ترسانیم / بلابه گری سوی خود خوانیم
ز کشتن دهی دینرا انهراس / مکن چون خود ای دون مارا قیاس
تو گر ترسی از کشته کشتن واست / که جای تو دیگر بدوزخ سز است
مرا نیست باکی ز کشته شدن / بجانم بود در بهشت عدن
دگر آنکه گشتی تو عاجز نواز / بزنهار خود کردیم سرفراز
بدان ای بسك نیز ناپاك تر / که کر سازدم چرخ زیر و زبر
وگر اره بر سر نهد روزگار / نخواهم ز اعدای دین زینهار
بکفت این جواب و برافروختندست / اسر آستین را بیالا شکست
در آورد پس درزمان بیدرنك / زقربان کمان وزترکش خدنك

جنك کردن عاصم نوجوان با آن گروه اشقیا وشرح کیفیت آل پاکدین وشهید شدن براه خدا وشرح آن

خدنگی بکردار تیر شهاب / بخون تشنه مانند آتش ز آب
سرفاق بکذاشت بر خط زه / ز انکشتها زد بقبضه کره
چه آنرا بیفکند بر چله شصت / در آمد بخان کمان با دو دست
بکیرا کشید و بکیرا کشاد / بچپ شانه راست را تکیه داد
کمر را به پیچید گرداند چشم / نگه دوخت بر روی دشمن زخشم
بنام خدا با صدای بلند / زبان راند پس شصت را داد کند
بزد در برو سینهٔ آن شقی / که آورد او را به پیش نبی
در آوردش او را ز زین سرنگون / بخواریش افکند در خاك و خون
بدینسان نخست آنسر افراز مرد / بتیر و کمان جنك آغاز کرد
بهر بار افکند مردی ز زین / شد از کشته چون دست که دشت کین
تهی گشت چون ترکشش از خدنك / کمانرا بیفکند جنگی ز چنك
یکی نیزه بکرفت آنکه بدست / که از نوك ش اندیشه را سینه خست
برانگیخت مرکب چو آتش ز جا / بدشت آمد از کوه چون اژدها
گرفتندش اعدا بدین درمیان / برایشان بر افتاد عاصم چنان
که در کله میش افتد پلنك / همان نیزهٔ اژدها اوش بچنك
بسی نامور را در آن گیرودار / بتأیید حق عاصم نامدار
بنیروی آن نیزه بردشت کین / در آورد وافکند از پشت زین
بسی نامور را در آن گیرودار / بتأیید حق عاصم نامدار
ز مرد افکنی بر نمی داشت دست / چنان بود تا نیزهٔ او شکست
در آورد پس تیغ زهر آبدار / برآید بدانسان که از پوست مار
بهر کس که بادم او رسید / دمی بر نیامد دم آن پلید
بدینسان دم سرکشانرا ز پا / در آورد آن ارقم جان گزا

گرفتندش اعداهم اندرمیان بزخم دم تیغ و نوك سنان
ز بس زخم شد پیکرش لخت لخت چنان کز دم تیشه شاخ درخت
چنین گفت راوی که آن نامور زسوگند سلافه بد باخبر
چه احوال خود را بدانگونه دید ببرید از زندگانی امید
سرخویش سوی فلك كرد و گفت كه ای واقف آشكار و نهفت
تو دانی که بگذشتم از جان خویش نگه داشتم نیز ایمان خویش
ز لطف تو دارم کنون این رجا که چون خصم ازپا در آرد مرا
سرم را نگهدار تو از بد کنش بر این بندگی بیند این سرزنش
چو بشتافت رو سوی باغ جنان بمیدان نهادند پا همرهان
از آن جمله شش تن بشمشیر تیز فکندند بر دشمنان رستخیز
بسی سر نمودند از تن جدا برفتند خود هم زسر کرده پا
سه تن باز ماندند از آن ده سوار بدیدند چون صرفه در کارزار
بزنهار ناچار راضی شدند گرفتند امان وفرود آمدند
نهادند از کوه چون پای دشت زعهد امان پای کفار گشت
ولی آن سیه بخت ابلیس خوی که کردند از خالق خویش روی
بود دیگری را چه امید از آن بجز خدعه و مکر و نقض امان
چه آن نیك بختان پاك اعتقاد رسیدند نزدیك اهل عناد
دویدند از چارسو دشمنان گرفتندشان ناگه اندر میان
یکی زان دلیران جنك آزما بدانگونه چون دید هنگامه را
بزد دست و شمشیر بیرون کشید تنی چند افکند و خود شد شهید
دو مرد دگر آن نشد آن مجال که گیرند تیغ و بر آرند بال
فتادند چون صید در دام رام یکی بد حبیب و دگر زید نام
رسیدند کفار چون پیل مست گرفتند و بستند از پشت دست
نمودند حاصل چنان کام خویش شمردند آن نام را ننك خویش
سوی عاصم آنگه شدند اشقیا که سازند از تن سرش را جدا
بنزدیك سلافه هدیه برند درو صد شتر دست مزد آورند
زمکری که کردند یابند کام میان دلیران بر آرند نام
ولی غافل از آنکه آن نامور چنان حافظی را سپرداشت سر
که گر جمع گردند اهل جهان نیارند یکموی کم کرد از آن
چه کردند قصد سرش مشرکین همان دم بفرمان جان آفرین
یکی خیل زنبور آمد پدید که نیشش چو پیکان بتن میخلید
کشیدند صف بر سرش ناگهان هر آنکس که بر گردش آمد دمان
بآن نوش چون نشتر جان گدا کشیدندش از خون برخ فتنها
بزخم سهام و جنود آله چنان تنك شد کار بر کینه خواه
که سر بردن خویش مشکل فتاد چو جای اسیران سعادت نهاد
رمیدند از گرد و پیشش همه بدانسانکه از پیش گرگان رمه
بدور ایستادند و حیران شدند که از پیش آنکار را چون برند
بگفتند آخر بهم اینچنین که نتوان گرفت از مگس انگبین
چرا کار بر خویش تنك آوریم همان به که اکنون درنك آوریم
بگیریم چندان شکیب و قرار که شب پرده افکند بر روی کار
نماند ز زنبور آنگه نشان کنیم آنچه خواهیم اندر نهان
سیه کاری خود در آن تیره شب کنیم از طفیل هبل بی تعب
نشستند پس با دل پر امید که تا کی شب تیره گردد سفید
کنون گوش کن قدرت کردگار که چون میدهد شان بر این انتظار
چنین گفت راوی که از حکم رب بدانسانکه نزدیك گردید شب
یکی سیلی از کوه آمد بدشت که آن کوه پنداشتی اسب گشت
بیکدم چنان روی صحرا گرفت که صحرا از و ماند اندر شگفت
تن عاصم از رزمگه در ربود ببردش بفرمان رب ودود
چو دیدند آنقدرت اعدای دین فشردند دندان بدندان کین
همه گشته آشفته و منفعل زاندوه صد گونه بر روی دل
سوی خانه رفتند از رزمگاه تهی دست خائف بحال تباه
گرفتند راه حرم را بپیش برفتند و بردند همراه خویش
همان مؤمنان را که بودند اسیر حبیب جوانمرد و زید دلیر
چه گشتند وارد به بیت الحرام فکندند آوازه انتقام

گرفتن رفقای عاصم را و آوردن نزد قریش و تکلیف کردن مسلمانان بناسزا بعدی وطیش

از آنمژده گشتند خوشدل قریش شمردند فتح دگر بهر عیش
نمودند تحسین فزون از شمار ندارند یکجو دلی نزد کار
تهی ماند چون کیسه از بخت سست که بر صد شتر چشم بودش نخست
نه در کف سر عاصم نامور که خواهند مزدش ز سلافه زر
چه نخل توقع نیامد ببر پس آنگه نمودند فکر دگر
که آن هر دو از در بشد بندوار خروشند و باشند همه مردکار
از آن کافران مشرکان قریش خریدند آن هر دو تن را بطیش
ولی بد چه آن ماه ماه صیام توقف نمودند در انتقام
چه بگذشت آن ماه اعدای دین گشودند کان پرخاش و کین
نمودند پس در برون حرم دو دار ایستاده برسم عجم
ببردند آن هر دو را بیدرنك نهاده بگردن یکی پالهنك
نمودند استاده بر پای دار ببینند تا مرك خود آشکار
بود کز غم کشتن و بیم جان نه پیچید از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و نهیب بگفتند اول چنین با حبیب
که خواهی اگر جان تو ای یثربی مگردان دل خود ز دین نبی
بیا باز بر دین آبای خویش مزن بیش از این تیشه بر پای خویش
وگرنه مهیا است بهر تو دار پس از دار شمشیر زهر آبدار
حبیب دلاور بخندید و گفت که جان شما باخرد باد جفت
بگردید آگه ز آئین من مدانید چون دین خود دین من
کز آن دم من از بیم جان بگذرم دو صد لعن بر لات عزی کنم
مرا گر بمقراض برند تن بسوهان بسایند اعضای من
وزین هم نمایند اگر زجر بیش نگردم سرموئی از دین خویش
شنیدند کفار چون آن جواب نمودند در کشتن او شتاب
در آندم چنان گفت آن مرد دین که ای نامداران بطحا زمین

نه دوراز مروت بود بیگمان   دهید ار بقدر دو رکعت امان
شنیدم که اینمشرکان جهول   نمودند این التماسش قبول
ادا کرد اول دو رکعت نماز   پس آنگه بر آورد دست نیاز
بر آن قوم بدبخت نفرین نمود   اثر در بروی دعایش گشود
از آن بد کنش مردم نابکار   که بودند آن روز در پای دار
زتا ثیر نفرین آن سینه چاك   همان سال رفتند در زیر خاك
چو پرداخت او در نماز و دعا   بدارش کشیدند اهل جفا
دگر باره گفتند با او چنین   که اکنون رواداری ای مرد دین
که باشی تو در خانه عشرت گسار   بجای تو باشد محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد   که بدگوی را در دهان خاك باد
فدای محمد چو من صد هزار   مرنجاد پای وی از نیش خار
از آن پس سوی آسمان کرد رو   چنین گفت کی داور راستگو
درین آخر عمر پایان زیست   ازین خلق انبوه یک دوست نیست
که نزد رسولت پیامم برد   نیازم رساند سلامم برد
رسانی تو یارب سلامم برو   که دیگر نداریم جز این آرزو
چه کرد این سخن را تمام آنبزرك   در آمد شقی بکردار گرك
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان   که از پشت او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید   زبان را بگرداندم در کشید
وزان پس نمودند اهل ضلال   وزان گونه بازیدهم قیل وقال
پس آن هر دو را مشرکان پلید   بآن ظالم بیداد گردن شهید
چنان بر سر دار بگذاشتند   وزان کار اینمدعا داشتند
که شهرت کند این خبر در جهان   بگیرند عبرت از آن دیگران
دگر کم کسی مایل دین شود   وزان کار رونق بملت فتد
نمودند جمعی بر آن پاسبان   سوی خانه رفتند پس مشرکان
کنون گوش کن تا رسول خدا   چسان گشت آگه از آن ماجرا
چنین گفت راوی که بدشاه دین   بمسجد شرف بخش مسلمین
که ظاهر برو گشت آثار وحی   برافروخت رویش ز انوار وحی
در آندم حبیب خدای جهان   بر آورد اینحرف را بر زبان
که باد ابر آن مؤمن مهتدی   سلام من و رحمت ایزدی
باصحاب فرمود آنکه حبیب   که آن مؤمن پاك یعنی حبیب
همیندم ستم پیشگان قریش   بدارش کشیدند از قهر وطیش
بوقت شهادت ز روی یقین   سلامم رسانید آنجا کدین
بیاورد روح الامین آن سلام   بفرمان ایزد برم این پیام
نمودند اصحاب رحمت براو   کزین خاکدان رفت با آبرو
کنون گوش کن قصهٔ انتقام   که این داستان گشت اینجا تمام

لشکر آراستن سفیان خالد بجنگ سید الانام وخبر رسیدن بحضرت و فرستادن عبدالله بن انس در بر کشیدن انتقام

حکایت چنین کرد راوی ادا   که سفیان خالد چو کرد این دغا
دلش گشت خایف ز خیر الانام   که تا گیرد از وی چسان انتقام
پس از فکر و اندیشه داد اینقرار   که بردار این سپرده ازویکار
سپاهی فراهم کند رزمخواه   بجنگ پیمبر رود با سپاه
بر این کار چون عزم را جزم کرد   بشد در سرانجام ساز نبرد
سر کیسهای درم کرد وا   بترتیب لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان ز نزدیک و دور   صلا زد بجنگ نبی از غرور
وزان سو حبیب الله ودود   کز انجام آگه در آغاز بود
طلب کرد ز اصحاب مردی تمام   که عبدالله اورا پدر کرده نام
دلیر و زبان آور و هوشیار   ندیم و سخن سنج و دانای کار
بدو گفت کی پهلوان دلیر   برو خون عاصم ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که ای در جهان حجت کردگار
بحکمت همیندم بره رو نهم   سر او برم یا سر خود دهم
مرا ساز آگه ز سیمای او   ز دیدار شوم و ز بالای او
نشانی بده تا شناسم بآن   پس آنگاه نگذارم از وی نشان
رسول خدا کرد اشارت باو   نشان داد سیمای آن کینه جو
وزان پس چنان گفت با وی نبی   که بآن سیه دل تو چون برخوری
بترسی از آن کافر بدنهاد   دگر آیدت هم ز شیطان بیاد
چه کرد آن نشانها پیمبر بیان   چنین گفت عبدالله کاردان
که ای افضل و اشرف انبیاء   اجازت دهی از کرم گیر مرا
بهنگام برخورد آن خاکسار   بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم و طبع شاد   کند بر من و حرف من اعتماد
رسول خدا داد اجازت باو   بگفت آنچه دانی مناسب بگو
ز سید چو عبدالله ارشاد یافت   زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روزی بآن حی رسید   در اثنای ره آن شقی را بدید
که میرفت با چندی از سروران   ز سیمای او آن نشانها عیان
چو دیدش بدل رعبی آمد بدید   همان لحظه شیطان بیادش رسید
چو بشناخت خرم شد و شادکام   بپیش آمد و کرد بروی سلام
باو گفت سفیان بگو کیستی   که از آشنایان ما نیستی
چنین گفت پاسخ که اینامدار   منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویای رزم و ستیز   بخون تشنه داریم چو شمشیر تیز
بودهم نبردم اگر فیل مست   نماید کم از پشه در چشم پست
منم برق سوزان بمیدان رزم   درخت گل افشان در ایوان بزم
هبل را ز جان چاکر و بنده ام   دل از کین اسلام آکنده ام
رسانیدم از شوق خود در ابرت   که بیمزد باشیم ز جان چاکرت
روم در رکابت درین رزمگاه   کنم بر عدو روز روشن سیاه
چه بشنید سفیان ازو اینمقال   دلش گشت خرم چه گل از شمال
بگفتش که خوش آمدی مرحبا   خوش آینده تر از نسیم صبا
وزین آمدن خوشتر این گفتگو   که داری بجنگ محمد غلو
بگفت این و بردش بهمراه خویش   برو دمبدم لطف میکرد بیش
در آمد حریفانه او هم بحرف   بر آورد پس آنچه بودش بظرف
ز نقل و حکایت ز نثر و ز نظم   ز ترتیب بزم و ز آداب رزم

چه افسون برو خواند هوشش ربود
بکردار جان در دلش جا نمود
چنان گشت سفیان از آن شیفته
ز شیرین زبانش چو بفریفته

که میخواست یکدم ز خویشش جدا
نسازد بدانسان که در تن قبا
چنین بود با او جلیس و ندیم
که بگذشت از شب قریب دو نیم

چو شد وقت آرام و هنگام خواب
سرش خواست بالین تن شجامهٔ خواب
سوی بستر خویش شد میزبان
بفرمود تا از پی میهمان

بنزدیکی او فکندند جا
که آن اقتضا داشت حکم قضا
چو سفیان خالد به بستر غنود
هماندم ز خود خواب مرگش ربود

بخفتند پس پاسبانان چنان
که گفتی بقالب ندارند جان
در آن وقت عبدالله کامیاب
گشود اندکی چشم از جامه خواب

بحکم خرد هر طرف بنگرید
همه خانه در کام جاروب دید
بدانست کان خواهش ایزدیست
بدی را مکافات آخر بدیست

بنام خدای جهان آفرین
ز جا جست برداشت شمشیر کین
بیامد ببالین آن حیله ور
چو مویش ازتن او ببرید سر

بریده سرش را ز جا برگرفت
برآمد بخانه ره در گرفت
نایستاد یکدم دگر هیچ جا
روان شد قدم بر قدم با صبا

بدینگونه تا بود شب ره برید
دم صبح و در پای کوهی رسید
یکی غار دید اندران کوهسار
برنگ دل کافران تنگ و تار

رسانید خود را بآن غار زود
که از قوم سفیان در اندیشه بود
هماندم بحکم خدای مجید
در غار را عنکبوتی تنید

تو اکنون در این غار او را گذار
بر احوال سفیانیان گوش دار
چنین گفت راوی که چون صبحدم
شه انجم از باختر زد علم

بجستند از خواب برنا و پیر
بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی خانه خواب بشتافتند
بدریای خون غرقه اش یافتند

بریده سر و برده چون گل ز شاخ
تن افتاده چون نخل کنده ز کاخ
چو دیدند او را چنان مستمند
بیکباره کردند شیون بلند

فکندند عمامها را بخاک
گریبان سراسر نمودند چاک
همی ریختند از غم بی شمار
بسر خاک و خون و جگر بر کنار

چه از ماتم و نوحه پرداختند
بدنبال قاتل برون تاختند
بکردار مور و ملخ آن گروه
نهادند سر در بیابان و کوه

گذشتند بر هر گذر چون صبا
رسیدند چون اسب در هر گیاه
بسی بر چپ و راست بشتافتند
بجستند و بسیار و کم یافتند

رسیدند تا غار گم گشت راه
که شد پرده عنکبوتی پناه
چه حاصل نشد هیچ جا جستجو
سوی خانه ناچار کردند رو

تهی دست و ناکام رفتند باز
شده کوته اندیشهای دراز
و لی آنکه عبدالله نامدار
نیامد برون روز از کنج غار

بشب پا از آن غار بیرون نهاد
روان شد بسوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خونچکان
بشب رفتی و روز گشتی نهان

بدینگونه آن راه را میبرید
بتائید حق تا بیثرب رسید
بیامد بدرگاه عز و شرف
گرفته سران بداختر بکف

چو افتاد چشمش بخیر الانام
ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند پس پیش پای نبی
سر باطل اندیشه آن شقی

چو آن سر حبیب خداوند پاک
چنان دید غلطیده بر روی خاک
نخست از پی شکر آن انتقام
روان گشت بر سوی خیر الانام

وزان پس بعبدالله پاک دین
نمود آفرین جهان آفرین

دگر جمله اصحاب خیر البشر
نمودند نخستین آن نامور

آمدن ابو براءة بخدمت حضرت و التماس نمودن که جمعی از اهل دین بارشاد قوم خود ببرد

بده ساقی اکنون بده یکدو جام
که شد قصه مکر سفیان تمام
بده انقدر می لبی تر کنم
یکی داستان دگر سر کنم

چنین گفت دانای این داستان
که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار
شده جمع اصحاب دین غنچه وار

بارشاد مشغول خیر البشر
که ناگاه مردی در آمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام
ز ایمان بری بو براه بنام

بزرگ نبی عامر و نامدار
میان عرب صاحب و اعتبار
بیامد بنزدیک خیر الانام
ز روی ادب کرد بر وی سلام

جواب سلامش نبی بازداد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار
وزان پس باسلام آواز داد
که ای در جهان حجت کردگار

رسول خدائی تو بیشک و ریب
مبراست دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکار از دین تو
حنیف شریف است آئین تو

و لیکن بدل دارم این ادعا
که اول در آرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم
بهشت در ترا ز غلمان شوم

چنین است امیدم کنون از رسول
که گرداند از لطف عرضم قبول
بارشاد آن قوم همراه من
نماید ز اصحاب دین چند تن

نویسید یکی نامهٔ از کرم
که کردند قومم از آن محترم
پیمبر چنین داد پاسخ باو
که در جهل دارند قومت غلو

مبادا کزان سنگدل انجمن
رسد چشم زخمی باصحاب من
در آندم چنین گفت آن هوشمند
که ای خاک راهت سپهر بلند

چنان دان مهتر بر آن انجمن
برادر پسر هست فرزند من
نه او باشد از گفتهٔ من بدر
نه از حکم او قوم پیچند سر

من از جان ترا چاکر و بنده ام
نباشد ازاین راه طبعت دژم
که اصحاب تو در امان منند
گرامی تر از جسم و جان منند

ندارد ز قومم کسی آن جلال
که آرد بد از اهل دین در خیال
چو بشنید ازاو سرور انبیاء
بدانسان سخن گفتنی بیوغا

دبیر سخن سنج را پیش خواند
ز ارشاد و حکمت بسی در فشاند
بفرمود تا نامهٔ چون بهشت
بسوی بزرگان آنجا نوشت

سر نامه نام جهان آفرین
نگارندهٔ آسمان و زمین
وزان پس بمضمون امید و بیم
شد آن نامه درجی ز در یتیم

طلب کرد آنگاه خیر الانام
دلیری ز اصحاب منذر بنام
بدو نامه بسپرد و بدرود کرد
بهمراه او داد هفتاد مرد

بپوسید منذر زمین در زمان   شد آنسوی یابو براة روان
شب و روز ره چون صبا میبرید   چنین تا به نزد معویه رسید
چو منذر خداوند تعلیم بود   بدین گونه رأیش تقاضا نمود
که نامه فرستد سوی گمرهان   توقف کند خویش با همرهان
در آنجا کشد انتظار جواب   وزان پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه بو براة نوشت   درشتی و نرمی بهم در سرشت
سپردند پس نامها در زمان   به حزام نامی و اسلامیان
روان گشت حزام پاك اعتقاد   در آن دامن دشت مانند باد
چه آمد بنزدیك آن حی دمان   ز سالار پرسید نام و نشان
بگفتند سالار عامر بنام   فلان جای دارد مقر و مقام
فرستاده آمد بنزدیك او   که روشن کند جان تاریك او
چو دیدش نمود از ره احترام   بآئین اسلام بر وی سلام
پس آن نامها را بر آورد گفت   که اندیشه ات باخرد باد جفت
یکی نامه سرور انبیاء است   که فرمان او بر دو عالم رواست
دویم نامه در نامه عم تست   که بسته کمر را درین کار چست
ازو عامر آن نامها را ستاند   سر نامه بگشاد مضمون بخواند
چه در نامه تکلیف اسلام دید   بکردار آتش زجا بردمید
زفرط حمیت رخش گشت زرد   اشاره بقتل فرستاده کرد
همان دم بفرمودهٔ آن پلید   نمودند آن پاکدین را شهید
زقتلش چو پرداخت آن زشت خو   کمر بست بر جنگ یاران او
طلب کرد پس قوم را در نخست   وز ایشان در آنکار امداد جست
بپاسخ بگفتند آن بخردان   که ای کم خرد سرکش نوجوان
نبد آنچه کردی سزاوار تو   کشیدیم ما خجلت از کار تو
نیامد تورا از عم خود حجاب   که کردی بقتل رسول ارتکاب
وگر بر تو اسلام دشوار بود   فرستاده کشتن چه در کار بود
نبایست تکلیف کردن قبول   برای چه بایست کشتن رسول
کنون چشم امداد از نامدار   که نخل امیدت نیاید ببار
از آن رو که عم تو سالار ماست   با جنگ جستن نه شرط حیاست
بگفتند اینحرف و برخواستند   نه بر مدعا پاسخ آراستند
چه کرد او از آنقوم قطع رجا   سوی دیگران برد پس التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد   که بودند نزدیك آن بیخرد
اجابت نمودند گمراه چند   گروهی با نبوه گرد آمدند
چه گشتند جمع آن پراکندگان   قوی دل عامر تیره جان
بزین برنشست و علم برفراخت   بناگاه بر اهل اسلام تاخت
شدند آگه آنگاه با مؤمنان   که بگرفتشان دشمن اندر میان
نماند آن زمان جای فکر دگر   بجز دست بردن به تیغ و تبر
یلان کشته آماده بهر مصاف   کشیدند شمشیرها از غلاف
بر آورده دست دعا بر سپهر   بگفتند ای خالق ماه و مهر
خوشا حال ما ناتوانان زار   که سازیم جان را براهت نثار
ولی هیچکس نیست کز ما سلام   رساند بخدام خیر الانام
نمایدبیان پیش او سر بسر   که ما را ز اعدا چه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود ای ودود   رسانیش از ما سلام و درود
بگفتند اینحرف با تیغ تیز   نهادند پا پیش بهر ستیز
نه زانبوهی خصم بگریختند   نه بهر امان آب رو ریختند
بمیدان مردی فشردند پای   بهشتند جان و نهشتند جای
بشمشیر و خنجر بکرز و سنان   زدوخورد کردند با دشمنان
فکندند ز اعدا بخاک انقدر   که شد دشت دریای خون سر بسر
فتادند خودنیز در راه دین   نهادند پا در بهشت برین

آمدن عمرو بارفقا و شرح آن و ضرب کردن با اشقیا و شهید شدن و عمرو نجات یافتن

چنین گفت راوی کزان بیشتر   که بر اهل ایمان رسد اینخبر
بصحرا شترهای خود را بگاه   فرستاده بودند از بهر کاه
برای چرانیدن از همرهان   دو کس داده بودند از پردلان
یکی بود عمرو امیه بنام   دویم حارث صیمه مردی بنام
زصحرا در آندم رسیدند باز   که بودند با هم یلان رزم ساز
بدیدند از دور آن هر دو مرد   بلشکر گه خویش پیچیده کرد
زروی زمین تا سپهر کبود   غباری تتق بسته چون تیره دود
به پرواز در ظلمت آن غبار   فلیواج و کرکس هزاران هزار
چو دیدند آن وحشت و گرد و خاك   بگشتند از آن حال اندیشه ناك
در آن سرزمین بود کوه بلند   بنظاره بر قله او شدند
چه کردند بر لشکر خود نظر   همه نیزه دیدند تیغ و تبر
فتاده تن پردلان چاك چاك   شده ارغوانی زخون روی خاك
چه دیدند زانگونه حال سپاه   جهان گشت در چشم ایشان سیاه
بحارث چنین گفت عمرو آن زمان   که باید شدا کنون بیثرب روان
رساند اینخبر را بخیر البشر   که انصار دین را چو آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب   که دور است این گفتگو از صواب
نباشد بکیش رفاقت روا   نه این را پسندند اهل وفا
که افتاده غرق بخون همرهان   بر آریم ما خویش را از میان
دگر چون زدشمن گریزان شویم   بچه روی نزد پیمبر رویم
ز رفتن بود مدعا گر خبر   ز ما میرساند خدا بیشتر
نکوتر بود بهر ما این شرف   که ندهید نقد شهادت ز کف
بگفت این و با تیغ کین در زمان   به پیکار اعدای دین شد روان
بشد همرهش عمرو ناچار نیز   نبودش ولی هیچ دردل ستیز
رسیدید چون در صف کارزار   بر افراخت شمشیر آن نامدار
بر آویخت تنها بآن انجمن   بیفکند از مشرکان چار تن
چو دیدند آن جرئتش مشرکان   گرفتندش از چار سو درمیان
بنوك سنان و دم تیغ تیز   نمودند جنگی تنش ریزریز
چه افتاد بر خاك آن جنگجو   سوی عمرو کردند کفار رو
ندیدند او را چه مرد قتال   ز قتلش گذشتند اهل ضلال
ببستند و بردند چون بنده اش   بنزدیك سالار خود زنده اش

بفرمان آن کافر زشت رو / نمودند جدا بند از دست او
بگفتش به برابن عبد مناف / برو آنچه دیدی بگو بی گزاف
چو بشنید بابا از او این نوید / بکردار گل در صبا بر دمید
بدو دیده بگذاشت دست قبول / بگفت این حکایت بشان و نزول
نمایم بیان نزد سالار دین / دگر نزد یک یک ز انصار دین

کشتن دو کس دو کس از اشقیا در راه بخدمت

بگویم سخن را بصد رد و رنگ / کزین پس نیاید کس اینجا بجنگ
پس از دست او بند برداشتند / گرفتند آن عهد و بگذاشتند
زخود ده مرو چون بند بگسسته دید / چو مرغ شکسته قفس بر پرید
چنان شد هماندم نهاندر نظر / که گفتی زهر پا بر آورده پر
نیاسود یکلحظه تا روز بود / بشب در یکی از منال غنود
قضارا در آنمنزل از اتفاق / گرفتند دو مرد دیگر وثاق
بدند از بنی عامران هر دو تن / ز یثرب روان گشته سوی وطن
ولیکن نه چون قوم خود بد گمان / زجا جست با با چه تیر از کمان
باهستگی تیغ بیرون کشید / سر هر دو را کرد از تن برید
چه از لوث ایشان جا نکرد پاك / بمالید رو پیش ایزد بخاك
که شکر تو ایداور دادگر / مرا دست دادی بلطف اقتدر
که از تن بریدم سر مشرکین / بهفتاد خون دلیران دین
وزان پس بیثرب روان شد چو باد / ز خون ریزی خصم خورسند و شاد
ولی پیش از آنکو بیامد ز راه / نماید بیان حالت رزمگاه
بفرمان حق جبرئیل امین / رساند این خبرها بسالار دین
چو آگه شد از کار عامر رسول / برو کرد نفرین آن شد قبول
بگیتی روان حکم یزدان پاك / شد آن دیو سیرت بطاعون هلاك
دگر بو براه از این انفعال / که شد از امانش بدانگونه حال
ز بس غصه رنجور شد ناگهان / بآن رنج آخر برفت از جهان
پس آنگاه چون عمرو آمد ز راه / بیانکرد احوال آن رزمگاه
هم از قتل آن دو تن عامری / که چون کشتگان شب بکین پروری
بنزد رسول خدا باز گفت / ازو چون نبی اینحکایت شنفت
ز اعراض فرمود اندر جواب / که بود آنچه کردی تو دور از صواب
نبایست کشت این دو تن را چنان / که بودند آنها مرا در امان
شنید از پیمبر چو این گفتگو / بشد عمرو باریك از پیش او

آمدن حضرت امیر المؤمنین بجهة دیت دادن مقتولان عمرو

چنین گفت راوی که آن کشتگان / که بودند از شاه دین در امان
چنین نیز بودند از دیرگاه / حلیف یهودان گم کرده راه
چه گشتند مقتول در دست عمرو / شد آگه از آن صاحب نهی و امر
رسیدش بدل آن که خود بهر آن / رود عذر خواهد ز موسائیان
بگوید که از عمرو شد این خطا / دیت آنچه خواهید سازم ادا
علی را بچندی ز اصحاب خویش / بهمراهی خویشتن خواند پیش
وزان پس روان شد بشیر نذیر / بسوی یهودان آل نظیر
یکی تیره دل حی اخطب بنام / بران ناکسان بد امیر و امام
چه شد آگه از مقدم مصطفی / بر آمد ستایش کنان از سرا
بدل گرچه آمد قدومش گران / ولی کرد لابه بسی بر زبان
بگفتا خوشا بخت اقبال من / که لطف تو شد شامل حال من
سرم زین عنایت بر افراختی / سرافراز در همگنان ساختی
کدامین سبب بود کز بهر آن / قدم رنجه کردی چنان ناگهان
نبی گفت کز اقتضای قضا / ندانسته از عمرو شد این خطا
کنون مینمایم ادای دیت / برت آمدم بهر این مصلحت
چنین گفت آن تیره دل در جواب / بهر کار رای تو باشد صواب
بود آنچه رای تو آن می کنم / بدانسان که گوئی همانمیکنم
ولی چون نمودی بما اینکرم / که خود کردی از لطف رنجه قدم
دمی هم در این کلبه آرام گیر / که کردیم فی الجمله مهمان پذیر
سزاوار تو گرچه دسترس نیست / وزاندست ما نامرادان تهیست
ضیافت نمائیم در خورد خویش / که باشد یکی نزد تو کم و بیش
رسول خدا پیشوای امم / نمود التماسش قبول از کرم
جوار بلندی در آن جای بود / نبی جای در سایه او نمود
نشستند اصحاب گرداندرش / ولی رفت آن تیره دل در برش
که سامان مهمانی آرد بجا / زبان پر دروغ و دلش پر دغا
بیامد هماندم بر قوم خویش / بایشان چنان گفت آنکفر کیش
که دیگر بدست شما ای یلان / نیامد محمد چنان رایگان
یکی آن که ز انصار اعوان خویش / ندارد بهمره تن چند بیش
دویم آن که از اتفاق قضا / گرفته است در پای دیوار جا
کنون باید از پردلان شما / یکی نامور مرد زور آزما
بیاید ببالای دیوار رود / بدانسان که برخیزد از شعله دود
برد نیز همراه سنك گران / که باشد احد کم ز پا سنك ران
رها سازد آن سنك را پس ز جنك / زند ناگهان بر سرش بیدرنك
نماید بیك سنك کارش تمام / نهد منتی بر سر خواص و عام
بپاسخ یکی گفت ز اهل ستم / که این سنك من بر سر او زنم
قضارا در آن قوم بی ننك و نام / سلامت روی بود نامش سلام
چنین کرد با حی اخطب خطاب / که بد اینکلام تو دور از صواب
نیابیم ما و تو بر وی ظفر / که جبرئیل او را نماید خبر
نیامد از این رای ما استوار / بجز نقض ایمان دگر هیچکار
چو از ما شود نقض عهد یهود / دگر کی بیثرب توانیم بود
سر آیند زنهار از این در سخن / مسازید خود را جلای وطن
بدینسان سخنهای غیرت فزای / بسی گفت آن مرد با هوش رای
ولی آن گروه ظلوم جهول / نکردند گفتار او را قبول
برفتند بر راه خود اشقیا / ندیدند چون اعمیان پیش پا
گران بار سنگی ببام بلند / ببردند تا بر شه دین زنند
ولی غافل از آنکه او زد چنان / زند چرخ بر فرقشان ناگهان

که سر زنده یك کس نماند بجا / شود مغز سر سوده با خاك پا
درین فکر با سرور دین یهود / بفکر یهودان سپهر کبود

خبر کردن جبرئیل حضرت رسول ص را از مکر یهودان و برخواستن و بیرون رفتن و عطا آمدن

قضارا همان لحظه روح الامین / بیامد بنزدیك سالار دین
خبر داد او را ز مکر یهود / پیمبر از آنجای برخواست زود
روان گشت زان سان کزان انجمن / رود از پی یار پس آمدن
چنان فهم کردند اصحاب او / که خواهد مگر تازه سازد وضو
ازایشان نجنبید یك کس زجا / نه اوهم بکس گفت همره بیا
چو آمد برون اشرف انبیا / روان گشت ازانجا بدولتسرا
نشستند اصحاب در انتظار / که تا باز کی آید آن شهریار
چو شد دیر کز در نیامد نبی / چنین گفت با هم نشینان علی
که پردیر فرمود خیر البشر / ضروراست اکنون گرفتن خبر
پس اصحاب ملت از انجا تمام / برفتند جویای خیر الانام
بهر سوی احوال پرسان شدند / چنین تا بدولت سرا آمدند
چو دیدند اورا سلامت قرین / نمودند شکر جهان آفرین
رساندند بروی درود و سلام / پس آنگاه گفتند باوی تمام
که آگاه نا کرده اصحاب را / توجه نمودی بدولت سرا
نبی کرد آنگه ازان رازشان / خبر داد از راز موسائیان
پس آنگه یکی را ز اصحا بدین / بهپیغام دادن نمودش امین
بگفتش برو نزد آن ناکسان / بدینسان بدین شأن پیام رسان
که کردید باما شما نقض عهد / شکستیدیم زخودرا بجهد
من ازراه صلح و صفا آمدم / پی دادن خون بها آمدم
غنیمت شمردید فرصت شما / چوانکس که افتد بدامش بما
فراموش گردید میثاق وعهد / نمودید درقتل من سعی وجهد
یکی سنك بردید برپشت بام / که سازند کار مرازان تمام
مگوئید دیگر سخن از وداد / که از بام طشت شما اوفتاد
نفاق شما چونکه پنهان نماند / زمانیز آن عهد و پیمان نماند
ولی باز پاس انقدر داشتیم / که ازمال وجان دست برداشتیم
کنون غیر بیرون شدن نیست بار / نیامد دگر هیچ بردن بکار
مگر انقدر هم مروت کنم / که ده روز مهلت برفتن دهم
برآرید اسباب و اموال خویش / بگیرید راهی که خواهید پیش
درین عرض ده روز بیرون روید / وگر بیشتر زین توقف کنید
بود مال و خون شما بی جدال / بدانسان که شرطست برما حلال
بتاراج خون ریز فرمان دهم / دگر عذرو پوزش زکس نشنوم
چه فرمود سالار دین این بیان / فرستاده شد نزد موسائیان
تو اکنون شنو از یهودان سخن / که چون رفت خیر البشر زانجمن
کشیدند یاران دمی انتظار / برفتند آنگاه بی اختیار
یکی مرد ازایشان کنانه بنام / بقوم خود آمد چنان در کلام
که دانید ای سرکشان یهود / محمد چرا اینچنین رفت زود
بپاسخ بگفتند با او چنین / چو پرسی سبب چیست کامت ازین
که ازرفتن او چنین ناگهان / نه مائیم آگه نه تو ای فلان
کنانه بگفتا که من آگهم / شما را هم ای قوم آگه کنم
بدانید کو راز مکر شما / خبر داد خلاق ارض وسما
یکایك برای همی رفت او / نبود ازشما نقض و پیمان او
کنون آنچه گویم زمن بشنوید / ستیز وحسد را بیك سو نهید
بپوشید حقرا ازین بیشتر / که گوهر بگفتن نگردد حجر
نگوید خزف لعل را هوشمند / ازو گفت کی خلق باور کنند
بدانید احمد رسول خداست / رسولی که آیات براو گواست
اگر چه چنین بود مان آرزو / که باشد ز اولاد اسحق او
ولی آن که ازبخشش ایزدیست / در آنجا تورا و مرا دخل نیست
هر کس که او خواست کرد اینعطا / چه آید کنون از عناد شما
بجز ذلت خواری خویشتن / بر دشمن و دوست رسوا شدن
همان به که از نقض و کین بگذریم / باو بی نزاع وجدل بگردیم
بدینسان بود مال و جان در امان / بعقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد / بگفتند آن روز هرگز مباد
که ازعهد موسی بداریم دست / بدین محمد در آریم دست
زتورات دوری کنیم اختیار / اگر خود رود سر ببالای دار
دگرباره گفت آن خردمند مرد / که این کار را گر نیارید گرد
دگر چاره نیز جستن توان / که ماند ازان مال وجان در امان
ولی آنچه گویم زجان بشنوید / زدل ریشه سرکشی بدروید
بدانید اکنون که او بی گمان / کند امر بیرون شدن ازمکان
ز امرش بپیچید سر زینهار / جلای وطن را کنید اختیار
که فرمان پذیری ندارد زیان / بماند بجا مال وناموس جان
ولی آن که پیچید ازحکم سر / بود بی گمان مال و جان در خطر
یهودان نمودند اینرا قبول / بیامد هماندم رسول رسول
پیام شهنشاه دین را بداد / زکین زرد شد روی اهل عناد
ولی چون بدشان علاج دگر / بفرمان نهادند نا چار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم / درین عرض ده روز بیرون رویم
فرستاده شد باز نزد رسول / بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان مقید بسامان شدند / که در وعده خویش بیرون روند
ولیکن چو عبدالله ابن ابی / کزین بیشتر نیز شد ذکروی

خبر کردن جبرئیل حضرت رسول ص را از مکر یهودان و بر خواستن و بیرون رفتن و عطا آمدن

زبغضی که بودش بخیر الانام / فرستاده نزد یهودان پیام
که چون میگذارید مأوی خویش / مجنبید زینهار ازجای خویش
نبی گر کند بر شما کار تنك / درآئید بی باك با وی بجنك
که من دارم از بخشش روزگار / ز مردان جنك آزما دو هزار
ز راز نهان پرده می افکنم / شما را بسختی مدد میکنم
دگر چون باینجا رسد گفتگو / یهود قریضه نیابند رو

شمارادران روز یاری کنند / بمیدان کین پایداری کنند
قریضه چو بستند دل بر ستیز / بناچار غطفان بیایند نیز
که هستند بایکدگر هم قسم / ندانند جایز تخلف ز هم
رسد چون شما را مدد اندر / چه آید زدست محمد دگر
چه حی ابن اخطب شنید اینپیام / ز شادی رخش گشت آئینه فام
همه را ستپنداشت آنکو دلال / دلش رست از فکر و جان از ملال
ز بس کز امید مدد غره شد / زبانش که چون موم بداره شد
نگنجیدش آن می ز تنگی بجام / فرستاد نزد پیمبر پیام
که بر ماجلای وطن مشکلست / کنید آنچه آید شمار از دست
فرستاده چون رفت و پیغام داد / نبی لب بنام خدا بر گشاد
چنان کرد از جزیه تکبیر ادا / که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان هم اصحاب ان ارجمند / کشیدند تکبیرها را بلند
پس آنگه رسول خدای مبین / حضور فرستاده مشرکین
بفرمود اعوان و انصار را / که گردند آماده بهر غزا
پس آورد سوی فرستاده رو / بگفتش که با ابن اخطب بگو
که گر مردی اکنون نگهدار پا / که اینك رسیدم بفضل خدا
فرستاده آمد بر آن شقی / بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چه دانست آن مشرك تیره دل / که شد باز قهر نبی مشتعل
کمر بست بر لشکر کینه‌خواه / که بر خود کند روز روشن سیاه
پشیمان شد از گفتگو بدنهاد / زبان کسی از پی او مباد
پشیمانی اما نمیکرد سود / که تیر از کمانش برون جسته بود
بناچار شد از پی کارزار / ببست اول از بیم در بر حصار
بر وجش بمردان جنگی سپرد / دگر منجنیقی بهر برج برد
بیاراست در پای هر کنگری / ز سنك و ز خشت و شکسته تلی
بسی شیشه‌ها را پر از نفت کرد / دگر آنچه از پیش میرفت کرد
بدینگونه شد قلعه بندان شقی / مهیای جنك و قتال نبی
وزان سو رسول جهان آفرین / نشسته باقبال در پشت زین
کمر بست از پردلان سپاه / لوا داد بر دست شیر خدا
روان شد بتائید رب ودود / چو برق تجلی بدفع یهود
یهودان بنظاره در پشت بام / که در آخر کار نزدیك شام
رسیدند جنك آوران دلیر / چو سیلی که آید ز بالا بزیر
شه انبیا صفوت کردگار / چه آمد بنزدیکی آنحصار
بفرمود تا پردلان در زمان / بگیرند از چار سو در میان
ستانند دژرا بزور از یهود / ز جان یهودان بر آرند دود
پس اول برای رسول خدا / بیك سو کشیدند پرده سرا
خود آمد در آنجا بدولت فزود / علیرا بر اصحاب حاکم نمود
بفرمان او رفتن شیر خدا / قبل کرده از چارسو قلعه را
یهودان گشودند بازو بجنك / ز بالای آن دژ بتیر و بسنك
دلیران کشیده سپرها بسر / در اندیشه و مکر بایکدگر
که دیوار را چون ز جا بر کنند / چسان بر در قلعه آتش نهند
ز پائین درین فکر جنکاوران / ز بالا یهود از پی دفعشان
شده گرم هنگامهٔ گیرودار / هوا سنگبار و زمین سنگزار
ز بسیاری سنك و تیر یهود / در اندشت جای ستادن نبود
شنیدم کز آن قوم بی نام و ننك / غزا را بنامی فکندی خدنك
گرفتی خدنگش بزور و کمان / ز نانصد قدم بیشتر بیگمان
یکی تیر افکند آن بی‌حیا / سوی خیمه سرور انبیا
بدولتسرا تاوك او رسید / ازان حال اصحاب را دل طپید
بکندند از آن سرزمین خیمه را / نمودند در جای دیگر بپا
کز آسیب پیکان تیر یهود / بود در امان خدای ودود
وز آنسو چنان گرم بد کارزار / میان دلیران و اهل حصار
که شد تنك وقت نماز عشا / همه اهل دین با ولی خدا
برفتند یکسو ز پای حصار / برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق بپرداختند / دگر باره دژ را قبل ساختند
ولی دست از جنك کوتاه بود / هم از فتح اسلام و هم از یهود
دلیران دین کرد دژ جا بجا / نشستند در پاس اهل جفا
بر آن تیره دل مردم خود پسند / ره آمد و شد نمودند بند
یهودان بدبخت هم در حصار / نشسته کمر بسته و هوشیار
که ناگه مبادا دلیران دین / در آرند بنیاد دژ از زمین
دورو به چنینپاس هم داشتند / ز کف دامن حرب نگذاشتند

پنهان شدن علی ع از چشم اهل دین و شماتت یهودان حسودان با آنستوده رب العالمین

شنیدم که شیر خدا از میان / یکایك شد از چشم مردم نهان
بجستند یاران ز هر سو بسی / نمییافت اما سراغش کسی
یکی از گریزندگان احد / گمان کرد کردار خود هم چو خود
بنزد نبی رفت شماتت کنان / زبان پر ز افسوس و دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین / علی گشته غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود / کجا رفت و چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان / کزین ره مباشید خاطر گران
علی رفتنی نیست از دشت کین / مگر بهر کاری نکوتر ازین
کز انچشم اصحاب گلچین شود / دل دشمنان ز آتش آکین شود
نبی را هنوز اینسخن بر زبان / که از در در آمد علی ناگهان
ز خون لعل گون پنجه و خنجرش / یکی خونچکان سر بجنك اندرش
بیفکند در پیش پای نبی / بگفتا که هست اینسر آنشقی
کزین یکدودم نیشکو زنده بود / سوی خیمه‌ات تیر افکنده بود
نبی با زبان پر از آفرین / بگفتش به گو ای نگهبان دین
که بر این سیه‌دل چسان تاختی / کجا یافتی کش سر انداختی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای بر تو جان و سر من فدا
چه شب سایه افکند بر بهندشت / مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاید بامید بازوی خویش / برون آید از قلعه آن کفر کیش
بدان تا بهنگام فرصت کمین / گشاید بنا کام بر اهل دین

چو آمد بخاطر مرا این گمان / بسوی در قلعه رفتم روان
چو تدبیر برطبق تقدیر بود / همانلحظه آنکینه وردر گشود
فکندم سر بر غرورش ز تن / نمودند رم همرهانش زمن
سر این شقی را چو من یافتم / بدنبال یارانش نشتافتم
بیاوردم این هدیه بهر رسول / ولی شاید آنسر کشان جهول
بدانگونه باشند بیرون در / اگر اذن باشد ز خیر البشر
کنم بار دیگر بر ایشان گذار / بر آرم ازان خاکسار اندمار
برو آفرینکرد ز انسان نبی / که شد زود رنك رخ مدعی
وزانپس زانصار دینهشتمرد / همه سر فرازان دشت نبرد
باو داده گفتش بروتا حصار / بر آر ازنهاد یهود اندمار
زمین را ببوسید با همرهان / روانشد بدانسان هژبر ژیان
هنوز آن گروه شقاوت اثر / بدان گونه بودند بیرون در
کمینکرده یکسو که بر اهل دین / بتازندهنگام فرصت ز کین
که ناگاه صیاد چرخ کبود / بر ایشا نکمین گاه خود را گشود
قضا کرد اشارت بسوی قدر / قدر بست دردم بفرمان کمر
رسیدند ناگاه مردان دین / علمکرد شمشیرها را زکین
شدند آگه آندم یهودان زشت / که چون شعله شمشیر بالا گذاشت
چو دستدلیراندین شد بلند / شد آنقوم را دست و بازو کمند
نه آویز اندر کس و نه گریز / نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چه شخص اجل تاختند / سر هر یك ازتن بینداختند
وزانپس گرفته سر اشقیا / رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرینکرد بر پر دلان / زبانساخت ازشکر رطب اللسان
چنین گفت آنکه با صحابدین / که سرهای آنمشرکان لعین
به بندند بر نخلهای بلند / که از دور یهودان نظاره کنند
به بینند حال دلیران خویش / بگردند آگه زیاران خویش
دلیران بحکم شه انبیا / برفتند چون باد بر نخلها
سری ز ازهر نخلی آویختند / ز چشم عدو خون بر انگیختند
چو شد صبح و سر زد ز مرغان صفیر / بکردار صیقل گران چرخ پیر
براورده ز زردم بصد آب و تاب / ز زنبیل شب مضعل آفتاب
بیك جنبش دست آن نیر نگار / تن خاك شد روشن آئینه وار
یهودان ز لشکر براورده سر / نمودند بر سمت صحرا نظر
بچشم خود آن نخلهای بلند / که بود ازسر دوستان بارمند
چو دیدند احوال را آنچنان / سیه شد بچشم یهودان جهان
زدل چون نسیه ابر برخواست دود / فروریختاز دیدها همچو رود
درو دژ چنان ساخته استوار / که شد بسته اندیشه ها را گذار
پس ازغصه باخاطر کینپرست / گشادند بر سنك و بر تیر دست
دلیراندین هم زپای حصار / بر اعدا به تنگی گرفتند کار
بدین گونه تا چندروز از دو سو / کمینساز بودند و پرخاشجو
سیه بختمو سائیان چشم آز / بامید ابن ابی کرده باز
نه یاری ز هی ازوی آمد پدید / نه سود از قریظه بقطفان رسید
چه گشتند نومید اهل شقاق / زامداد آن بدکنش بر نفاق
ز بدکردهٔ خود پشیمان شدند / براه تلافیش پویان شدند

امان دادن حضرت رسول ص یهودان را بشرط جلای وطن و اسباب بقدر باریکشتر بهر کدام ازراه ترحم دادن

نمودند نزد پیمبر پیام / چو منخورده استادمی شیرخام
نباشد عجب گر نماید خطا / که هرعیب ازخام باشد روا
نمودیم ماگرز پیمان عدول / نکردیم از جهل حکمت قبول
ببخشا که از کرده نادم شدیم / پی رفتن امر عازم شدیم
بهرجا که فرمائی اکنون رویم / ازینشهر زینملک بیرون رویم
ز لطفت همین استما را رجا / که بخشی بما جان و اموال را
فرستاده آمد بنزد رسول / بگفتا آنچه گفتند قوم جهول
رسول یهودان چو داد اینپیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که درخورد کردار زشت یهود / مکافات جز قتل وغارت نبود
ولی از ندامت بدام میرهند / بعجز و زبونی قدم میزنند
بحکم تفضل عمل میکنیم / تجاوز ز قتل و جدل میکنم
نمیباید وما سلاح یراق / بگیرند با خویش اهل نفاق
زاحوال خود نیز چندان برند / که بارش شترهای ایشان کشند
نگیرند در حد یشرب قرار / نمایند جای دگر اختیار
اگر شرط ایندردها دردهند / اماندادم از قلعه بیرون روند
فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سروردین شنود
نمودند فکر تامل بسی / سخن گفت بر رأی خود هر کسی
ولی چون ندیدند درخویش زور / نهادند نا چار سر از غرور
بآن شرطها جمله راضی شدند / برفتن سوی کارسازی شدند
چنین گفت دانای ایندا ستان / که ششصد شتر داشتند انسکان
زاموال اجناس بیحد وحصر / باندازهٔ آن نمودند قصر
بقدر شتر بار بر داشتند / دگر جمله ناکام بر داشتند
برفتند بیرون بحال تباه / دلی پر زخون ولبی پر ز آه
روان سوی غربت بناچارها / ولی چشم بر مال ودل بر سرا
بحیرت رفیق و بغم همعنان / بسی بار اندوه بر دوش جان
براکنده گشتند بر دشت و کوه / برفتند هرسو گروها گروه
گروهی بخیبر گروهی بشام / گرفتند بعضی دگر جا مقام
چو آواره گشتند اعدای دین / رسول خدای جهان آفرین
در قلعه مشرکان بر گشود / بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین وزراعات و باغاتشان / در آورد در ضبط اسلامیان
وزان سو بدولتسرا شد روان / مظفر بفضل خدای جهان
بر آسود چندی دگر با سپاه / وزان سو سوی بدر سر کرد راه

بر سر شرط آمدن ابوسفیان که در جنك احد وعده کرده بود که در سال آینده به بند خاطر شود و شرح آن

چنین گفتر اوی که روز احد / پس از جنگ سفیان باو گفته شد
که بار دگر من بآینده سال / بیایم ببدر از برای قتال

نبی نیز آن وعده پذیرفته بود
بپاسخ نم باعدو گفته بود
چو هنگام آن وعده آمد فراز
بفرمود تا لشکر رزم ساز
رسانند خود را بعزم جهاد
بدان وعده پیش از اهل عناد
دلیران بفرمان او بیدرنك
نمودند مردانه سامان جنك
بخون ریز دشمن مهیا شدند
کمر بسته درخدمتش آمدند
پس آن افتاب سپهر شرف
گهر گشت وشد خانه زینصدف
عطا کرد رایت بشیر خدا
روانشد سوی بدر بدرالدجا
همی رفت اوپیش لشکر زپی
بفیروزی از راه را کرد طی
بنزدیکی بدر چونجا گرفت
سراپرده وخیمه بالا گرفت
در ان وعدگاه میکشید انتظار
که تا دشمنان کی شوند آشکار
وزین سو بسفیان رسید اینخبر
که آمد بران وعده خیر البشر
صلا زد بنام آوران قریش
همه جمع گشتند از روی طیش
چنین گفت اوی که مردانکار
برفتند باو برون دو هزار
دو منزل چو از کعبه گشتند دور
پشیمان شد از کرده آن ناصبور
طلبکرد اشراف را نزد خویش
بدانید گفت ای سران قریش
نباشد نکو اینسفر را مآل
که امسال از ما نیاید قتال
یکی انکه بودیم غافل از این
که آید محمد بدنبال کین
نکردیم خود هیچ فکر ستیز
نه لشکر فراهم نمودیم نیز
زجمعی که هستند همراه ما
عجب گر شود کار دلخواه ما
دگر آنکه امسال قحط غلاست
بهر کس که بینی بخود مبتلاست
در انسان وحیوان نمانده استجان
که قحط غلا برده از کارشان
بخواهیم گر از قبایل مدد
در اینوقت کس حرف ما نشنود
زکاریکه انجامش ابتر بود
در آغاز ترکش نکوتر بود
همانبه که اکنون درنك آوریم
چو فرصت بیابیم جنك آوریم
نکردیم با خصم خود روبرو
که هست از تطاول تغافل نکو
چو سر زد از ان تیره دل آنکلام
بر ان رای گشتند راضی تمام
که بودند در چنك غم خود اسیر
گرسنه از ان قحط و از جنك سیر
جلو از ره بدر بسر تافتند
ره آمده باز بشتافتند
سوی کعبه رفتند از انجا روان
که دست تهی به زبار گران
وز ان سو حبیب خدای جهان
شفیع امم سید انس و جان
نشستند بفرخندگی باسپاه
نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل یزدان رسیدش خبر
زبر گشتن لشکر کینه ور
زبانکرد گویا بشکر اله
وز انپس از انسرزمین با سپاه
بفیروزی واعتلای سخن
روان شد سوی مسکن خویشتن
بکردار خورشید ره می برید
پس از چند روزی بیثرب رسید
بیامد بدولتسرا آنجناب
چنان چون ببرج شرف آفتاب

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت خاتم پیغمبران و خبر رسیدن در باب تعدی اعراب و لشگر کشیدن برسر ایشان

بیا باغبان ناز یکسو گذار
کلید در گلستان را بیار
که فصل بهار آمد و گل دمید
مرا صوت بلبل گریبان کشید
بود دستمن تا یکی حلقه گیر
بیا باز کن در که گردید دیر
سحر رفت شد صبح هم بینقاب
همین دم علم میکشد آفتاب
زدر قفل برگیر وده جام فیض
که یاد در گلا بست هنگام فیض
درین فیض باشد که کاری کنم
زشبنم بگلشن نثاری کنم
کنم یکدو ساغر از ان باده نوش
در آیم چو بلبل بجوش وخروش
سرایم بسی داستانهای نغز
بر آرم ز پیراهن پوستمغز
بگویم که در سال پنجم چها
شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی که کار آگهان
رساندند روزی خبر ناگهان
که حصن حصینیست از حد روم
بنزدیک سرحد اینمرز و بوم
بنا کرده اش بانی ارجمند
ببالای یك تخت کوهی بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام
بود قلعه ودر متانت تمام
ولی قلعه دارش ز اهل شقاق
چنینکرده با قوم خود اتفاق
که تازند بر شهر ما ناگهان
کنند آنچه آید از ان مشرکان
رسول خدا چو نشنید این خبر
بفرمود لشکر به بندند کمر
کمر بست خود نیز سالار دین
بر آمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل ملت تمام
نهادند بر راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد
روان شد بتنبیه اهل عناد
بشب راه پیمودی آنشهریار
بروز از سر ره گرفتی کنار
که آگه نگردند آگه ازو
ترسند پنهان نسازند رو
بدین گونه تا چند شب برید
بنصرت چه نزدیك آن در رسید
نمودند کار آگهان آشکار
که از چار پایان اهل حصار
چه اشتر چه گاو و چو گوسفند
درین دشت بیرون ز حصر وحد ند
که هست این نواحی چرا گاهشان
چه حکمت در باب اخذ اتشان
حبیب خدای قدیر ودود
باصحاب ملت اشاره نمود
که جمع آورند آنمواشی تمام
هماندم بفرمان خیر الانام
دلیران ازین چار سو تاختند
باخذ غنیمت بپرداختند
نمودند هم کلها را همه
بیاورد هر پر دلی یك رمه
دگر زانکه زان مشرکان یکدلیر
بدست یلان زنده گشته اسیر
اسیر و غنیمت گرفته بهم
رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آنمرد خیر البشر
که از اهل ایند ز چه داری خبر
بگو آنکه چندند مردانکار
چسان قلعه را کرده اند استوار
بپاسخ چنین گفت باوی اسیر
که ایخون زیمت دل نره شیر
دلیران ما کاندرین دژ بدند
شب رفته زین راز آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه
رسد بیشك وریب فردا بگاه
شنیدند چون اینخبر بردلان
ز سر هوششان رفت و از دل توان
چنان رعبی آمد بدلها پدید
که گفتی زتن مرغ جانها پرید
نکردند بر مال و سامان نظر
که دشوار شد بردن جان وسر
گرفتند زاموال مانند مست
زنیك و زبد آنچه آمد بدست
نهادند سر در بیابان و دشت
ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید ازو این بیان
بشکر خدا گفت رطب اللسان

بفرمود آن که باصحاب دین که اموال و اسباب آنمشرکین
زهرجا بیکجای جمع آورند وزان هریکی حصه خود برند
بفرمود قسمت باصحاب خویش وزانجاره خانه بگرفت پیش
بتأیید حق راه را میبرید پس ازچندروزی بمسکن رسید

ذکر رسیدن خبر ازجانب حارث سرکرده قوم بنی المصطلق و فرستادن حضرت بریده اسلمی را از برای آوردن خبر

چه برگشت ازانغزوه خیرالبشر پس ازچندروزی رسیداینخبر
که سردار قوم بنی المصطلق زبس کینه گرداند روی ورق
دلیر بست مغرور حارث بنام غرورش فکنده است درفکر خام
مدد ازقبایل طلب می کند سرانجام جنگ عجب میکند
نیارد خیالی بخاطر جزاین که درشهر ما آید ازبهر کین
شنید اینحکایت چه خیرالانام ز اصحاب مردی بریده بنام
طلبکرد و گفتش بتائید حق تو تنها برو تا بنی المصطلق
رسی چون بآنقوم کوته نظر برآمیز مانند شیر وشکر
ببین درچه فکرند آنگمرهان چسانند درروی ودردل چسان
دگر آنکه چندند خود درعدد بایشان مدد ازکه هامیرسد
بشو واقف ازکار ایشان تمام وزانپس بیا نزد ما والسلام
بریده زمین ازادب بوسه داد بشد رخصت ورو درانده نهاد
پس ازچندروزی بآنحی رسید بزرك سپه را برفت وبدید
سپه دار اورا برخویش خواند زهر در بریده سخن را براند
بگفتش که چون نزدما آمدی بگو کیستی وز کجا آمدی
سوی یثرب هم فتاده گذر تراهست هیچ از محمد خبر
بریده چنین داد پاسخ باو که ایشیر دل مهتر نامجو
ندارم ز حال محمد خبر نه هرگز نمودم بیثرب گذر
مرا بادیار محمد چه کار که هستم بمهر صنم استوار
دل من زکین محمد پراست بخاطر نبردویم مضمراست
شنیدم بدینسان زکار آگهان که داری تو اینامور پهلوان
هوای نبرد محمد بسر برت آمدم از پی این خبر
بدل راست داری اگر اینخیال ببندیم ما هم کمر بر قتال
بیائیم همراهت ای نامجو رسیم ازطفیلت باین آرزو
چه بشنید حارث ازو اینسخن نشاندش بدل بهلوی خویشتن
بسی لطف اکرام واعزاز کرد برش پرده ازدل باز کرد
بگفتش بلی اینسخن هستراست که مارا نبرد محمدهواست
نبینی که سامان آن میکنم سپه جمله جمع ازکرا نمیکنم
ولی دردلم بود این آرزو که آیا بود پردلی نامجو
هبل را بدل بنده و دوستدار بکین با محمد بود استوار
که بیحرف تقریب تکلیف من گذاردقدم خود درین انجمن
خوشا تو خوشا بختقسمت ترا که نبود رخ این سعادت ترا
نکو آمدی مرحبا ای دلیر درین کار بادت هبل دستگیر
چنین گفت آنکه بریده باو که اینامور مهتر جنگجو
بتنها برت آمدم بهر آن که آگاه کردم ز راز نهان
درین کار گر نیمت استوار فراهم کنم لشکر نامدار
ببندم به کین محمد کمر بیایم بهمراهت ای نامور
بکین یافتم چون تورا استوار همانشرط باشد زمردان کار
دلم گشت خورسند ودستم قوی گرفت آن کهن آرزویم نوی
ولیکن بتنها تن من بجنك چه اندیشه گر باشم ازروی سنك
کنون گر توفرمائی ایمحتشم یکی سر بسوی قبایل کشم
که دارم ببهرحی بسی دوستان فراهم نمایم سپاهی چنان
که خیره شود چشم خورشیدرا شکوفه دهد نخل امیدرا
وزانپس بیایم برت رزمساز ترا بیش رو باشم ایسرفراز
چه بشنید حارث ازو اینسخن لبش گشت خندان چه گل درچمن
براو آفرین کرد و گفت ای دلیر کنون یکدم آرام اینجا بگیر
برو زود لشگر فراهم نما که ما میکشیم انتظار تورا
نیائی تو تاماسرانجام خویش ازین جایگه پای ننهیم بیش
بریده بدو گفت سرکن توراه که منهم رسیدت برت باسپاه
بگفت این وبرخاست ازجا چه باد نهانشد چه ازچشم اهل عناد
ز راه قبایل بگرداند رو روانشد سوی یثرب آن نامجو
چه آن هدهد نامه برحی برید چنان تا بنزد پیمبر رسید
چه آمد نمود ابتدا از سلام بیان کرد پس آنحکایت تمام
رسول خدا سیدالمرسلین بفرمود آنکه باصحاب دین
بزودی نمائید سامان راه که من میروم خود باین رزمخواه
ظفر جمله شیران بازو قوی شنیدند چون اینحدیث ازنبی
بجستند از جا چه باد بهار برفتند بهر سرانجام کار
بروز دگر بامدادان بگاه کمر بسته و کرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند همه برنشسته بزین آمدند
در آمد ز دولت سرا آنجناب بدانسان که ازجیب صبح آفتاب
فلك شکل جمازه پیشرو بروزین چه ازآسمان ماه نو
کشیدند پیش رسول خدا برآمد براو چون قمر بر سما
وزان پس دو رأیت مرتب نمود کزان دو یکی رایت خاص بود
بدست علی داد آن را نبی که او درخورش بود نه دیگری
لوای دو یم بود انصار را بسعد عباده سپرده لوا
عمر را گروهی ز انصار خویش بداد و بگفتش برو پیش و پیش
ابومسلمه شد بحکمش روان سوی میمنه بادگر پر دلان
بعکاشه فرمود تا بر یسار رود با گروهی ز مردان کار
مرتب چه گردید صفها چنین بدولت روانگشت سالاردین
وزان راه میرفت با آن نسق چه نزدیك شد با بنی المصطلق
چنانشد که روزی بحکم قدر یکی دید از همرهان عمر
که اعرابئی میرود دور دور بظاهر چو دیوانگان بیشعور
ولی در میان میکند گاه گاه نظر بر یمین و یسار سپاه
بدانست آنمرد دین زین ادا که بیحیله نیست آن شیوها

زلشکر برون تاخت آن نره‌شیر نمود آن نکه دور را دستگیر
بیاورد نزد عمر در زمان بگفت آنچه او دید و شد بدگمان
بپرسید از آن دست بسته عمر که اینجا چه میکردی ای بدگهر
بگو کیستی از کجا آمدی بنظارهٔ ما چرا آمدی
بپاسخ چو دیوانگان کرد ادا سخنهای بی ربط و با درهوا
بر او خشمگین شد عمر چون پلنگ سوی قبضه تیغ آورد چنگ
بگفتش زصدق ار نگوئی سخن کنی لابه مکرای اهرمن
بیکتا جهان دار جان آفرین بجان نبی و باعزاز دین
که سازم همه پیکرت ریز ریز بآن برق کرداز شمشیر تیز
چو تهدید قتل از عمر او شنید بلرزید از بیم برخود چو بید
سر حقهٔ را زرا باز کرد سخن گفتن از صدق آغاز کرد
بگفتا فرستاده حارث مرا که آگاه گردم زحال شما
به بینم سپاه وسپه دار را کم کیف واعوان و انصار را
که چونند چندند مردان کار بدل جست باسست در کارزار
چسانست سامان پیکارشان زاسپ و زدرع وزتیر و کمان
باین عزم کردم سفر اختیار ولی غافل از بازئی روزگار
که می آزدم آسمان بلند کند تا گرفتار خشم کمند
بگفتم برت راست ای نامدار بکن آنچه خواهی بکش یا مدار
چه بشنید از او این حکایت عمر ببردش بنزدیك خیر البشر
پیمبر ازو باز پرسش نمود بگفت آنچه نزد عمر گفته بود
باو کرد تکلیف ایمان رسول نکرد آن جهول جهالت قبول
چنین گفت آنکه نبی با عمر که سازد سبك جسمش از بار سر
بفرمان عمل کرد آن تیغ زن بیفکند آن بسته را سر زتن
در آنجا بیامد سوی صف خویش روان شد برافراخته پیش پیش
ولی چون بآن حی رسید این خبر که جاسوس را کشت خیر البشر
چنان رعبی آمد بدلها پدید که شور حمیت زدلها برید
گروهی که آورده بودند رو زجاهای دیگر به تکلیف او
چه دیدند هنگامه را آنچنان گرفتند هر یك ره خانمان
بنی المصطلق خود بماندند و بس زانصار و اعوان نماند هیچکس
طمع بند بر پای ایشان فکند که نتوان دل از مال و فرزند کند
بروز دگر مقتدای جهان بیامد بفتح و ظفر همعنان
چه دیدند از دور اعدای دین که شد گرد موکب بلند از زمین
کمر بسته رفتند ناچار پیش پشیمان و نادم ز کردار خویش
ولی کار از دست چون رفته بود ولی در ندامت ندادند سود
نهادند ناچار بر جنك دل سراسیمه و مرده و تنك دل
دلیران از آن قوم صفوان بنام لوا بسته بنهاد در پیش کام
برآراست صف خود آنکینه خواه نبی را باستاد در پیش راه
وزان سو بیامد شهنشاه دین ظفر پیش رو بود نصرت قرین
صفی پیش صف عدو برکشید بزیر یه دست ورو برکشید
درآمد بحکم خدای جهان سپاه گرانی ز کروبیان
رسید و باستاد بر طرف* دشت بچشم مخالف پدیدار گشت
چو کردند اعدای ملت نگاه درو دشت دیدند زیر سپاه
ازان حال شد خونفشان بیشتر نگه خیره تر دل بداندیشتر
عمر را بفرمود پس شاه دین که پیش صف استاده در دشت کین
کند سوی فوج مخالف ندا که خواهند اگر مال و اموال را
بیارند ایمان بصدق یقین بحق قدیم رسول امین
عمر شد بفرمان دوره کزا به پیش صف استاده کرد این ندا
نکردند کفار ایمان قبول عمر رفت و گفت این سخن با رسول
بفرمود آنکه رسول خدا که یکباره لشکر بجنبید زجا
بفرمان او اهل ملت تمام گرفتند یکباره دست از لجام
دویدند سوی عدو فوج فوج تو گفتی مگر قلزم آمد بموج
یلان برصف دشمنان ریختند بکردار باد آتش انگیختند
برآمد زمیدان کین گیرودار بباریدخون تیغ زهر آبدار
زبس کرد برخواست از دشت کین بگردید روی صف مشرکین
بیکباره دادند اشرار پشت دلیران زبی تیغ و خنجر بمشت
فکندند ده تن ززین برزمین به بستن فتادند پس اهل دین
شدند آنقبیله سراسر اسیر چه مرد و جوان و چه زن و چه پیر
مواشی واموال واجناسشان غنیمت گرفتند جنك آوران
ببردند پس نزد سالار دین نبی کرد قسمت بر انصار دین
یکی زان اسیران نادیده کام که بد دختر حارث و بره نام
بیامد بسهم یکی زاهل دین که ثابت بدش نام مردی گزین
چنین کرد ثابت مقرر باو که خود را بزر وا رهاند ازو
ولی بود از بسکه مبلغ گران نمیشد زبره سر انجام آن
بیامد بر سید المرسلین بیاورد ایمان نخست از یقین
چنین گفت پس با دل لخت لخت منم دختر حارث تیره بخت
که از شدت جهل آن خودپسند باین روز خود را و ما را فکند
کنون کرده ثابت مکاتب مرا که در سهم او رفته ام از قضا
ولی هست از بسکه مبلغ گران بمن گشته مشکل سر انجام آن
از آن آمدم نزدت امیدوار که دانت بود رحمت کردگار
چنانست امیدم زاحسان تو ز الطاف بیحد و پایان تو
که برمن کنی انقدرها کرم که از خواری بندگی وا رهم
بفرمودش از لطف سالار دین دل افسرده اکنون مباش و غمین
که گشتی مسلمان یزدان پرست دهم آنچه ثابت طلب کرده است
دگر گر نمائی قبول از رضا درآرم بکابین خود هم تورا
چو بشنید ازو بره این داستان شکفتش دل از شوق چو نبوستان
بگفت ای خوشا و خوشا بخت من زهی افسر و از فلك بخت من
که کردم یکی از جواری ترا در آیم بخدمتگذاری تورا
پس آن قصه را سید انبیاء بفرمود از خود بثابت ادا
وزان پس سوی بره آورد رو جویریه کرد از کرم نام او
در آورد او را بکابین خویش بخود عقد بستش بآیین خویش

چه اورا نبی درحرم داد جای — سرش را رساند از شرف بر سما
بگفتند با هم دلیران چنین — نباشد کنون شرط اخلاص این
که اقوام اهل رسول خدا — بدینگونه باشند در بند ها
پس انگاه اصحاب خیر الانام — اسیران آن قوم را با لتمام
نمودند از او ازقید وبند — چو بر یه از آن قوم شد سربلند
که از دولت او بیکبارگی — برستند از بند و از بندگی
بفتح وظفر پس نبی همعنان — سوی شهر خود شد از انجا روان
پس از چندروزی بدولت رسید — ز رنج سفر با سپه آرمید

داستان غزوه احزاب ورای زدن یهودان آل نضیر در آن باب ورفتن بنزد قریش متفق شدند با ایشان

کنون کرد راوی خیر البشر — بیان میکند داستانی دگر
بیا ساقی امروز امداد کن — دلم را ز دست غم آزاد کن
بیار آن درخشنده جام بلور — که پر کردهٔ از شراب طهور
بمن بخش ای من فدای سرت — که بخشد عوض ساقی کوثرت
مرا جرعهٔ زان می ناب ده — زبان مرا همچو تیغ آب ده
که من رزم راتن بر آراستم — مدد از جهان آفرین خواستم
کنون جنك احزاب سر میکنیم — سر خامه را نیشتر میکنم
نمایم درین داستان دستبرد — زلال سخن صاف سازم زدرد
گشایم ره کان معنی بفلك — کشم در و یاقوت گوهر بسلك
دلم چون خم باده آمد بجوش — به پیش آرای مستمع جان کوش
مدان گفتهای مرا سر سری — که منکر خورد ضربت حیدری
بیا گوش کن ازمن این داستان — چنین گفت آنمرد تاریخ دان
که چون آن یهودان آل نظیر — بحکم رسول و بشیر ونذیر
زیثرب برفتند با چشم تر — بدانسانکه گفتیم ازین بیشتر
همه گشته آواره دشت کوه — برفتند هریك کروها کروه
از آن جمله فوجی بخیبر شدند — پر از درد و با دیده تر شدند
چه بگذشت چندی بر این روزگار — دل تنك شان شد زغم بی قرار
نشتند روزی کروهی بهم — که بودند سر کردهٔ آن حشم
شده جمع یکجا بتدبیر جنك — بکردار ناخن بچنك پلنك
جکر تفته با دیده اشکبار — زهم یار جستند تدبیر کار
یکی چاره گفتند باید نمود — که آید بکف دامن بخت زود
بجوئیم هم کینه زان انجمن — بیابیم هم دست سوی وطن
بپوئیم اکنون براه شتاب — که چندان نگشته بلند آفتاب
چه دین محمد بکیرد رواج — ستاند ز روم وعجم باج وتاج
که با او تواند گرفتن طرف — چه آید جز افسوس اندم بکف
از آن پیش کانش علم بر کشید — توانید از آبی اورا کشید
ولی خانه را چون بگیرد فرو — چه نفعش که دریا به بندی باو
برین داستان جمله همداستان — زهم چاره جو گشته بیچارکان
سخن گفت هریك در آن انجمن — باندازهٔ دانش خویشتن
فکندند هر گونه نقشی بر آب — ولیکن نبد رأی کس برصواب
یکی گفت از ان مردم چاره جو — که باید سوی کعبه آورد رو
که دارند نام آوران قریش — زدست محمد دلی پر زطیش
همه سرفرازند و بادستگاه — هواخواه آنکس که آرد پناه
همان به که خواهیم از ایشان مدد — که ننهد برحرف ما دست رد
هم از غیرت ما هم از کین خویش — بزودی برند این مهم را بپیش
برین رأی شد جمله را اتفاق — سوی کعبه رفتند اهل شقاق
چو باد خزان دشت پیما شدند — بنزد بزرگان بطحا شدند
بنزدیك سفیان گرفتند جا — نهادند آن راز را بر ملا
بگفتند ای مهتر محتشم — بزرك عرب کدخدای حشم
ندارد جهان چون تو مردی بیاد — بدینسان بزرگی زمادر نزاد
دگر چون تو اصنام را بنده نیست — هبل را چنین یك پرستنده نیست
سخن را به از جان وسر پروری — زسر بگذری در سخن نگذری
کسی کو برت آورد التجا — نترسد شود دشمنش کر قضا
برائی که عزم تو بندد کمر — نخستین قدم باشدش ترك سر
کنون تا چنین با دل خونچکان — بپیش تو ای کدخدای جهان
برای حصول مراد آمدیم — ز دست محمد بداد آمدیم
چه گوئیم با ما محمد چه کرد — وزین خاندان چون بر آورد گرد
چنان کرد ما را بخواری بدر — که بگریست برحال ما بحر وبر
بزرگان وگردنکشان جهان — بحالی که دشمن مباد آنچنان
همه دست پوشیده رویان بدست — گریزان وافتان ز بالای و پست
نهادند سر در قفای جهان — پریشان تر از برگهای خزان
گروهی بشام و گروهی بروم — بر و بام ما جای جغداست و بوم
ندارد کنون یکتن از انجمن — چه حی و چه مستیست قبا و کفن
بسی فکر کردیم در کار خویش — ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از توای پیشوای زمان — که خالی مباد از تو هر گز جهان
کنون از تو داریم امید وبس — بفریاد ما دادخواهان برس
ز دلهای ما عقده بگشا بمهر — که بست این گره را بنام سپهر
چه بشنید سفیان سراسر سخن — بشد بردلش تازه رنج کهن
بدرد آمدش زان حکایت درون — بجوشیدش از چشمه چشم خون
زسوز دل آتش بجانش فتاد — بمهمان نوازی زبان بر گشاد
بگفت ای بزرگان والاتبار — بسی دیده ناکامی از روزگار
زدرد شما گشت پرخون دلم — بجوشید ز آتش ز آب وگلم
چنین است آئین دار غرور — در اوگاه ماتم بود گه سرور
بدونیك دنیاست با در جهات — نه آن را شکیب و نه این را ثبات
کنون آنچه بد بود و ناخوش گذشت — پراکنده گی مانده در کوه ودشت
مدارید دل تنك ازین بستکی — که نزدیك شد وقت وارستکی
نه بینند دیگر بجز خرمی — به بیشی گر آید سراسر کمی
وزان دوستر کس نباشد مرا — که خواند بجنك محمد مرا
هر آن کس بود با محمد عدو — بود نزد من به ز فرزند او

دلم بود ازدست او بیش ازاین چو اخگر برون درون آتشین

ازین باد دامن که اکنون رسید سراسر ازان شعله بالا کشید

چنان شعله گرم شد انتقام کزین یك شرارت زیثرب تمام

شما هیچ ازین پس مدارید باك کنید اشك ازگوشه چشم پاك

که من عزم کردم بدل جزم را بدین کینه بستم کمر رزم را

کنون پیش گردنکشان مهان کنم یاد سوگند های گران

که تا سود زین سخن نگذرم شما را گرانی بخاطر برم

یك امروز باشید مهمان من بشنید دلخوش بایوان من

که فردا کشد مهر تابان علم بمهر شما راه کین بسپرم

روم با بزرگان درون حرم درین کین دهمشان بعزی قسم

نشینیم از آن پس بتدبیر کار بشوئیم شما را بدل این غبار

بدو جمله گفتند پوزش کنان که هرگز مباد از تو خالی جهان

بکار جهان برزدی پا و دست قضا دست افشاند و فارغ نشست

چنین پنبه برریش این کینه ور بچسباند هریك برنك دگر

نشستند آن روز و آنشب بهم ز آینده شاد وگذشته دژم

زهرجا یکی حرف میداد رو ولی بیشتر بود این گفتگو

چنین تا برآمد سحر ازحجاب دمید از پس کوه شب آفتاب

بسر گوفت سفیان ره کینه سر بجان بست بروعده دی کمر

فرستاده پس با نیاز تمام بنزد بزرگان بطحا پیام

که امروز رو داده کاری شگفت بود گفتنی یکدو حرف نهفت

بیائید سوی حرم همگنان که آنجا نهم رازرا در میان

فرستاده درراه چون زد قدم فرستنده بگرفت راه حرم

روان با یهودان فریاد گر زهی دادخواهی زهی دادگر

برفتند با هم قدم بر قدم نه بیم ازخدا و نه شرم ازحرم

نشسته درکعبه تا آنزمان که جمع آمدند آنطلب کردگان

چه سفیان مرانقوم را جمع دید نخست آه سرد ازجگر بر کشید

رفتن کفار قریش بکعبه معظمه وهم سوگند شدن در باب محاربه ورای زدن ایشان در آنمقدمه وشرح آن

برآورد پس رازرا از نهفت اشارت بموسائیان کرد وگفت

که ای نامداران با عزوجاه بسر برده از خرمی سال و ماه

نه پیموده هرگز ره انقلاب ندیده شبی روز بد رابخواب

سپرده جهان را بناز ونعم نفهمید مفهوم اندوه وغم

نوشته اگر دیده رنج وعنا زبیگانگی خوانده ربح وغنا

چنین بود تا بخت بد یارشان کنون کرده گردون چنین خوارشان

که ازخانه بیچاشت با صدنیاز برآیند بیشام کردند باز

ندارد کسی بر هوا وهوس بقدر سر ناخنی دست رس

چنان گشته نومید ازخانمان که گوهر زبحر وجواهر زکان

بود گوهر ما بعزت عزیز ندارند این ها خود اینقدر نیز

باینحال ناخوش تر ازحال مرك که گشتند یکباره بی ساز و برك

نینداختشان جز محمد کسی بما نیز کرده است ازاینها بسی

کنون این ستمدیدگان خراب لگدکوب گردیده ازانقلاب

که زینسان بحال تباه آمدند به پیش شما داد خواه آمدند

بامید نام آوران حجاز بریدند این راه دور و دراز

نباید چنان کردشان ناامید که آید خلاف مروت پدید

دگرچون بیثرب رسد آگهی که کردیم ما پهلو از کین تهی

محمد قوی تر شود زینخبر کند سال آینده ما را خبر

دلیران بپاسخ گشودند لب بگفتند ای پیشوای عرب

بود رای ما تابع رای تو سپاریم ره پای بر پای تو

ازاین کینه هرگز نه پیچیم سر درین راه اگر سر شود بیسپر

به پیش تو سوگندهای گران براین کین خوریم ای بزرك جهان

چه بشنید سفیان از آن انجمن بدانسان که میخواستش دلسخن

بر آن نامداران نمود آفرین پس از آفرین گفتشان اینچنین

که باید کنون ایسران قریش هم از کین ایشان هم از کین خویش

کمر بست برجنك اصحاب دین ولیکن که زانسان بود پیش ازین

یکی عهد باید نخست استوار زسوگندهای گران مایه دار

که رو برنتابید ازدشت جنك مگر تا نیاید محمد بجنك

بسوی وطن آنکه آریم رو که خالی نمائیم یثرب ازو

زاصحاب او نیز باید چنین نمانند یکتن بروی زمین

چه گفت اینسخن قدوه مشرکان نمودند تصدیق او همگنان

شد این گفتگو جمله را دلپذیر بسوگند جستند ازجا دلیر

زتن جامه کندند اهل جفا برهنه نمودند همه سینه ها

بدیوار مسجد نمودند ضم بدینگونه خوردند باهم قسم

که سوگند ما را به بیت الحرام بلات وبعزی برکن ومقام

کزین داوری بر نتابیم رو مگر کاوریم آب رفته بجو

بود ازنبی تا بگیتی نشان نداریم دست ازحسام وسنان

نسازیم هم زین قسم بازگشت بود زنده تایکتن ما بدشت

بدینگونه باشد قدم استوار دل وجان نهادند بر کارزار

برون آمدند ازحرم بیدرنك برای سرانجام حالات جنك

چه دیدند موسائیان آنکه کار بدینگونه شد ازقسم استوار

بغایت فرحناك وخرم شدند زآزاد اندیشه غم شدند

بسفیان بگفتند ای نامدار قوی شد زرای تو بنیاد کار

کنون گروهی اذن ما بندگان که آئیم سوی قبایل عیان

بنزد سران قبایل شویم بدرد دل خویش قایل شدیم

بگوئیم با هر یکی رای کار که شد راست هنگامه گیرودار

بدینگونه از مهتران حشم بخواهیم یاری بعهد و قسم

شما تا نمائید سامان کار بتائید اصنام ای نامدار

بیائیم ما نیز تا آنزمان فراهم نموده سپاه گران

پسندید سفیان ملعون دون شدند ازحرم پس یهودان برون

بسوی قبایل نمودند رو دل ازکینه آکنده فتنه جو

پس اول سوی حی عطفان شدند زدست پیمبر خروشان شدند

بزرك حشم بود عتبه بنام
یهودان برفتند نزدش تمام
بگفتند باوی هم از روی سوز
بدانسان سخنهای آتش فروز
که گفتند زان بیشتر باقریش
وزان آید آنقوم را قهر وطیش
دگر هم زسوگند اهل حرم
نمودند ظاهر بصاحب حشم
بگفتند از آنپس بروی نیاز
که اینامور گردن فراز
تو گر نیز با ما شوی همعنان
بچندین نکوئی زحی بیگمان
یکی آنکه ما با هزاران رجا
بهپیش تو آورده ایم التجا
شویم از تو خورسند ما بیگمان
دویم نیکی از تو بود در جهان
سیم مهتر آن حرم ای دلیر
همه از تو باشند منت پذیر
چهارم چو فیروز گردی بجنك
بیابی غنیمت بسی رنك رنك
دگر پنجم ای مهتر نامور
نمائیم آه گر چه اندر جگر
ولی هست یکحصن خرما و بس
که داریم اکنون بر تو دسترس
بیك ساله خرمای خیبر تمام
نمائیم خدمت دگر و السلام
دخیل توئیم ای بزرك حشم
دخیل هست نزد عرب محترم
عتیبه چو بشنید این گفتگو
دمی از تردد بخود شد فرو
ولی بردحرصش زکف اختیار
بدل گفت خرما به از سوسمار
نمود التماس یهودان قبول
در آن حی صلا زد بجنك رسول
در آورد او نیز سر را بدان
یهودانشده خرم و شادمان
بگفتند ایشیر فولاد چنك
تو بامیکنی ساز سامان جنك
بحی دگر ما گذاریم رو
بیاریم فوج دگر جنگجو
عتیبه پسندید رأی یهود
برفتند از آنجا دگر سو چه دود
روان سوی حی فزاره شدند
زکین با دل پاره پاره شدند
سرافراز حی بود حارث بنام
صبك سر تهی مغز وجویای کام
باو نیز کردند گفت و شنید
بخرمای خیبرش دادند امید
چو بشنید حارث نوید یهود
در آن رای اندیشه لختی نمود
که آدم بکشتن دهد رایگان
بگیرد عوض مشت خرما چسان
پس از فکر اندیشه با خویش گفت
که بد نیست یکدشت خرمای مفت
بیکدانه خرما سری بیشتر
نیرزد ازین قوم بی پا و سر
رضامند گردید بیچون چند
بفرمود تا قوم سامان کنند
یهودان از آن نیز گشتند شاد
نهادند رو سوی دیگر چه باد
سوی حی آل اسد آمدند
پی التماس مدد آمدند
طلیحه بنامی دلیر و جوان
بر آن قوم بد مهتر و حکمران
برفتند موسائیان نزد او
بکردند با هم همین گفتگو
نمودند او را بخود نیز یار
از انهم گرفتند قول و قرار
وزانجا بحی کنانه شدند
چو صیاد بادام و دانه شدند
سپه دار حی بود معبد بنام
کشیدند او را هم آخر بدام
پس آن چار گردنکش سرفراز
شدند همعنان یهودان آز
فراهم نموده سپاه گران
که کم دیده چشم زمین و زمان
بمردی همه شهره خاص و عام
نمودند رو سوی بیت الحرام

ذکر جمعیت احشام و قبایل و آلات حرب آراستن و عمرو بن عبدود را بمظاهرت خود طلبیدن و شرح آن

وزانسوی سفیان بر قهر وطیش
مهیا نموده سپاه قریش
مکمل زسامان ساز و نبرد
که باشد سزاوار مردان مرد
زتیغ و زخنجر زگرز و سنان
زخود و زدرع و زبر گستوان
سپاه و سپهدار آراسته
غریو از زمین و زمان خواسته
زغریدن کوس و آواز نای
شده گوشها پر صدا چون درای
بپیش سپه عمرو بن عبدود
عمودی بر آورده بر دوش خود
خرامان همی رفت چون پیل مست
یکی نیزه آتش افشان بدست
در آورده بردست عثمان لوا
که بود آن دلاور پسر طلحه را
همان طلحه که اندر نبرد احد
بشمشیر ضرغام دین کشته شد
روان پیش سفیان بشأن و شکوه
بر آورده یا گفتی البرز کوه
بقلب سپه بود سفیان روان
بگرداندرش جمله نیزه وران
چنان فوج دیگر بسوی دگر
روان بود تا جنگجوی دگر
چه کوچه و بازار چو چارسو
بزیر سپه بود از چار سو
بر آمد بدانسان شکفته زشهر
که شد خیره از دیدنش چشم دهر
بر آمد از اینسوی جدیزید
وزان سو سپاه قبایل رسید
بهم چون رسید آن دو فوج گران
بجنبید وادی کران تا کران
چو محشر از آن دشت برخواست شور
زمین رفته بر باد بر سم ستور
تتق بسته تا آسمان تیره کرد
وزان گرد شد روی خورشید زرد
بهم سرفرازان چو جام سبو
تواضع نمودند از هردو سو
کشیدند بردشت پرده سرا
زمین خیمه که گشت فرسنگها
پس آنسر کشان قبایل تمام
دگر سرفرازان بیت الحرام
بهمراه سفیان روانه شدند
چنان تا سوی خیمه اش آمدند
یکی انجمن ساخت آن تیره جان
پس آنگاه برداشت بند از زبان
شکایت زپیغمبر آغاز کرد
گره از دل و جان خود باز کرد
بموسائیان کرد اول خطاب
که ای حق شناسان صاحب کتاب
شمائید آگاه از کار ما
ز آیین و از راه و رفتار ما
که تعمیر رکن حرم میکنیم
بحج عالمی را صلا میزنیم
بفرمان که منت بجان میزنیم
همیشه رحم را رعایت کنیم
برهنه زما می ستاند ثیاب
گرسنه زمانان و هم تشنه آب
دگر میپرستیم اصنام را
خدایان بر طاق بر بام را
که اجداد ما هم پرستیده اند
اگر چه خود او را تراشیده اند
نداریم زانسان خدائی که کس
نه بیند همی بشنود نام و بس
بدانسان خدائی برون از جهان
که خوانده محمد شما را بر آن
نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن
مدارد بذبان لیك گوید سخن
نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پا
سمیع و بصیر و قوی خدا
نبوشد نتوشد نه خورد و نه آب
بعالم دهد روزی بیحساب
مکانش نه در ارض و نه در سما است
کسی داند اینم داخر کجا است
بود جز سپه هر زمین جا کجا
که باشد در آنجا نشسته خدا
عدم را بذات اله ودود
ببرهان بدینگونه ثابت نمود

چو کرد این دلایل چو آتش بیان
بیاورد رو سوی موسائیان

که گوئید ایصاحبان کتاب
زما کیست نزد شما بی صواب

یهودان بکفتند اینك شما
براه صوابید دور ازخطا

پس آن تیره دل شرك زشت خو
بسوی سران عرب کرد رو

بکفت ای بزرگان والاکهر
بزرك قبایل پدر بر پدر

زکار محمد همه آگهید
کنون آنچه کویم زمن بشنوید

نخست او چو این دین نمود اختراع
چها کرد باما ز عکس نزاع

بدین دین که بعد از خلیل اله
عرب را همان بود تا حال راه

بزرگان آباد اجداد ما
همیشه بدین داشتند اقتدا

به بی دینی کفر منسوب ساخت
جهان را پر از شر و آشوب ساخت

خدایان ما را بت و سنك خواند
نواها بر ایشان بصد رنك خواند

تعبها بما داد از خود سری
شقی خواند و زندیق و هم دوزخی

بسر برد آنجا بسی سال و ماه
که ما را بگرداند از رسم راه

چو در ما فریبش نشد کارکر
زعقل خود و دین پاس پدر

نکشتش درین شهر حاصل مراد
بناچار رو سوی یثرب نهاد

بخوردند از او اوس اخزرج فریب
که بودند پر ازخرد بی نصیب

تنی چند زاوباش جمع آمدند
تهی کیسه و مفلس و دردمند

پشیمان نگردند تا آن کروه
نیایند ازدست عسرت ستوه

بر ایشان نمود ازخیال جدال
هم اموال و هم خون ما را حلال

کمر بست برقتل و تاراج ما
زملك جهان خواست اخراج ما

ببدر واحد انچه کرد ازعناد
شما جمله دارید آن را بیاد

دکر بشمرم کار او تا کجا
که بر اهل هر حی نمود او چها

دکر آنچه کرده بموسائیان
شنیدند و دیدند بادیدکان

کنون باید این کینها را تمام
بدل داشت و انکه نمود انتقام

ولیکن نه زبندن کرمن پیش شد
بمیدان بدر و بکوه احد

در این باب باید چنان عهد بست
که تا خود محمد نیاید بدست

نه پیچد کسی کو ازین انجمن
همه مرده باشند اکر یکتن

ولی باید این قول و عهد و قرار
بسو کندهای کران استوار

شنیدند چون زمره اشقیا
ازاو این سخنهای غیرت فزا

بتفتید دلها ز کین چون شرر
حمیت بیاورد بر عقل زر

سران عرب کشته یکدل بهم
کشودند پیشش زبان قسم

بعزی و لات و منات و هبل
بود و صواع وا عز و اجل

به بتخانه آرامی و بنکری
بزنا و کوسالهٔ سامری

بکردی که خیزد بدشت و نبرد
زخوفی که خیزد زشمشیر مرد

بسم ستوران خار اشکاف
ببرق سنانهای روز مصاف

بحق حمیت بحق نمك
با عزاز این ریشها یك بیك

که یکمرد از ما بود تا بزین
عنان را نه پیچیم ازدشت کین

مکر آنکه این کین بجا آوریم
سرسر کشان زیر پا آوریم

بر آریم بنیاد یثرب زخاك
جهان راز بدعت نمائیم پاك

همه شهر را دشت صحرا کنیم
بکاریم آنجا جو و بدرویم

بسوی وطن آنزمان رو کنیم
که این گفتها را بجا آوریم

کسی کو بکردد از این داستان
نباشد ز پشت پدر بیگمان

بکین اینچنین بسته شد چون کمر
بیاشید آن مجمع از یکدیگر

برفتند هر یك سوی جای خویش
بروز دکر پا نهادند پیش

رسیدن خبر بسالار دین از جمعیت یهودان و مشرکین و بتدارك حرب مشغول شدن و برای سلمان حفر خندق نمودن

پس آگاهی آمد بسالار دین
ز مکر یهودان سامان کین

از آن اجتماع قبایل بهم
وز آن بیکران لشکر محتشم

شنید این حکایت چه سالار دین
پناهید مرذات جان آفرین

طلب کرد پس اهل دین را تمام
یکی انجمن ساخت خیر الانام

چه جمع آمدند اهل صدق و صفا
نبی کرد آن راز را بر ملا

بکفتا بدانید ای پر دلان
که شورش فکندند موسائیان

زخیبر برفتند با کین و طیش
ز ما شکوه بردند نزد قریش

وز آنجا بسوی قبایل شدند
بخیل جوانان جاهل شدند

کنون از پرستند کان صنم
ز اهل حرم هم ز اهل حشم

سپاه کران سنك آورده اند
زبطحا زمین رو بما کرده اند

بمن آنکه کرد این خبر آشکار
سپه کفت افزون تر از ده هزار

چه کوئید ما را چه چاره کنیم
کجا طرح میدان جنك افکنیم

چنین کفت عبدالله ابن ابی
که ایخاك راه تو خاقان و کی

بود بهتر از بهر این کارزار
که از شهر بیرون کشائیم بار

ولیکن نه بردور و نزدیکتر
که بهر سپه شهر باشد پناه

نباشد دکر اینچنین هیچ جا
بجز دامن ضلع ای مقتدا

که از یکطرف باشد آن کوه را
بسوی دکر شهر باشد پناه

نمائیم ما در میان جای خویش
که محفوظ باشیم زاعدای خویش

بسالار دین کرچه بودش نفاق
ولیکن درینکار کرد اتفاق

پسندید آن رای او را رسول
نمودند اصحاب وی هم قبول

بفرمود پس اشرف انبیا
که مردان کمر بسته بهر غزا

به بیرون کذارند از شهر پا
بکیرند در دامن ضلع جا

دلیران بحکم بشیر و نذیر
کمر بسته کشتند حاضر چه شیر

بر آمد بتأیید حق مصطفی
کمر بسته خود هم ز دولت سرا

زره بر تن از حفظ پروردگار
ز تیغ توکل کمر استوار

بسر خود و دو جزم و بکف رمح عزم
سپر بر پس پشت بسته ز جزم

بر آمد چو خورشید لبریز نور
دریدند یاران ز نزدیك و دور

سرره کشودند بر دین پناه
جنیبت کشیدند در پیش راه

بنام خدای جهان آفرین
بر آمد بر آن باره سالار دین

شکوهش سر باره تا عرش برد
وقارش زمین تا بماهی فشرد

بحکمش قضا و قدر سر نهاد
بفتحش زمان و زمین مژده داد

روان شد بدولت سوی خیمه گاه
بسر چتر مهر و برخ رشك ماه

به پیشش روان شاه دلدل سوار
کلید ظفر در کف از ذوالفقار

فلك را بتیغش بسینه شکاف
زمین راز بازوش پیچش بناف

دگر نامداران جنگ آوران بسی از یمین و یسارش روان
پیش وجلو جبرئیل امین ببالا زده دامن آستین
برفتند سنجیده در کار زار دلیران جنگ آزما سه هزار
بیامد چنان تا بمنزل رسید سزاوار پیکار جا بر گزید
فرود آمد آنجا بفتح و ظفر شه انبیاء نور چشم بصر
بدید آنمکان را که بد استوار ازان کوه شهرش یمین و یسار
ولی پیش رو داشت همواره بود که دشمن ازان سوی رومی نمود
باصحاب فرمود آنکه چنین ضروراست فکری هم از بهر دین
چنان حایلی باید اینجا بکار که سد عدو باشد از کار زار
چنین گفت آنگاه سلمان باو که خصم تورا با دایزد عدو
یکی رسم باشد بایران دیار که هر گه چنین لشکر بیشمار
گذارند رو سوی شهری بکین که باشند کم اهل آن سرزمین
نه بینند درخویش چون انمجال که آیند بیرون زبهر قتال
نمایند بر گرد خود چون حصار زمین خالی از خاك مانند غار
بخوانند خندق مر او را بنام نشینند و دارند پاسش تمام
که نتواند آمد معاند دلیر گر آید زنندش بسنگ و به تیر
پسندید سید ازاواین کلام بفرمود تا اهل ملت تمام
بیارند بیل و کلنك و سبد نمایند در حفر خندق مدد
پس اول معین نمودند جا که حدش بود از کجا تا کجا
وزان پس نمودند قسمت بهم بده مرد چهل ذرع بی بیش و کم
گرفتند پس جمله بیل و کلنك گشادند بازو به بستند چنك
بجهد و بذوق نشاط تمام نمودند در حفر خندق قیام
نبدشان شب و روز آرام و خواب همی بود در کار سعی و شتاب
شنیدم که سلمان خود آن نامدار نمودی برا بر بده مرد کار
بذات مقدس رسول خدا نمودی مدد نیز اصحاب را
چنین گفت راوی که در عین کار زخندق یکی سنك شد آشکار
زخاراشکن تیشه ها دم بریخت زبس ضرب بازو یمردان کسیخت
نمیشد چو آهن برو کار گر نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدولت خود آنجا نبی یکی تیشه بستد زدست یکی
چنان گفت داننده این خبر که قحطی در آن سال بد بیشتر
سه روز و سه شب بود خیر الانام ننوشیده بود از شراب و طعام
ولی بهر آن اهل شرك و نزاع نیابند بر حال او اطلاع
بروی شکم لیك زیر قبا یکی سنك بستد بد آن مقتدا
بدان فاقه و ضعف سالار دین ستد تیشه را از انصار دین
چو برداشت فولاد خاراشکاف در آمد بز نهار از آن کوه قاف
بنام خدای جهان آفرین بزد تیشه را سید المرسلین
که یك گوشه سنك در هم شکست در آنوقت برقی از آنسنك جست
بفرمود تکبیر بار دویم بزد پس بر آن سنك ضرب سیم
درین بار هم جست برقی چنان نبیشد به تکبیر رطب اللسان
شد این باره آنسنك زیر و زبر نماند احتیاجش بضرب دگر
در آندم بدو گفت سلیمان چنین که ایخاك راهت سپهر برین
ندیدیم هرگز که گردد بدید بدینگونه برقی زسنك حدید
چه بود این و باشد چه تعبیر آن بتکبیر چون بر گشادی زبان
بپاسخ چنین گفت خیر البشر که چون جست برق نخست از حجر
نمودند ایوان کسری بمن دویم قیصر روم سیم ازیمن
سبب را چنین گفت روح الامین که بعد از من انصار و اعوان دین
بر آن مملکتها مسلط شوند بآئین من اهل ملت شوند
بدین مژدهٔ شکر و لطف خدا بهر بار تکبیر کردم ادا
شنیدند این مژده چون مؤمنان کشیدند تکبیر شادی کنان
ازآن پس بسعی و تلاش و تمام نمودند در کار خود اهتمام
بشش روز خندق شد آراسته زمین کنده و خاك برخاسته
بهفتم رسید این خبر ناگهان که نزدیك شد لشکر مشرکان
رسیدند از آنجا بیك منزلی درون و برون شان زکین ممتلی
رسول خدا چون شنید این خبر بفرمود تا اهل دین سر بسر
توکل نموده بذات خدا بنزدیك خندق گیرند جا
نمایند هر گوشه جمعی کمین بدارند پاس خود از مشرکین
نهد پای دشمن بپیش ار دلیر به بندند راهش بسنگ و بتیر
نمایند هر گوشه جائی کمین بدارند پاس خود از مشرکین
کنون ساعتی نیز ای اهل هوش باحوال کفار دارید گوش

فرستادن ابوسفیان حی ابن اخطب را بحصار کعب اسد

چنینگفت راوی که چون مشرکین رسیدند نزدیك یثرب زمین
سپهدار سفیان زروی عتاب چنینکرد باحی اخطب خطاب
که ای نامور ما و اهل حرم دگر نامداران حی و حشم
بحرف تو بر کینه بسته کمر در آورده بر زیر شمشیر سر
گذشته زهر کام وهر آرزو بجنك محمد نمودیم رو
کنون من بدینسان زکار آگهان شنیدم که از قوم موسائیان
گروه یهودان قریضه بنام که دارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد بر مصطفی بسته اند که با خصم او هیچگه نگروند
نکردند بر گرد پرخاش و کین باخلاص باشند با مرسلین
بکیش مروت نباشد روا که خواهید ما را بدشت دغا
خود از خانه ننهید بیرون قدم بود شیوهٔ نیك انصاف هم
ترا باید اکنون شوی خود روان روی نزد آن بیخرد جاهلان
بدانسان که دانی زلطف و کلام کنی باطل آن عهد و پیمان تمام
برون آری از حلقشان این رسن بیاری بر ما بکین خواستن
بگفت ابن اخطب چنین در جواب که بود آنچه گفتی سراسر صواب
روم من بنزدیك آن بیخرد سر افراز آنقوم کعب اسد
بگویم سخن آنچه باشد سزا به گردانمش سر زراه خطا
بیارم برت با سپاه گران کنم پیش رو روز پیکارشان
بگفت این و برخواست از پیش او برون رفت سوی ره آورد رو
بیامد بهنگام شب همچو بوم بایوان کعب اسد حی شوم

چه آمد درخانه را بسته دید   باستاد چون سك صدا بر کشید
که بر حی اخطب گشائید در   نمائید کعب اسد را خبر
درایوان خود کعب بیدار بود   سخن گفتن حی اخطب شنود
بدانست کان آمدن بهر چیست   وزان مقدم نحس او خیر نیست
بدربان بگفتا که مگشای در   مگو پاسخش هیچ از خیر و شر
چه نشنید پاسخ یهود عنید   بزد حلقه بر در صدا بر کشید
زبس درزد و کرد شور و فغان   دل کعب آمد زدستش بجان
بیامد بناچار بر پشت در   بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر
بگفت حی اخطب بکن فتح باب   که دارم یکی مژده چون شهد و ناب
کزان کام جان تو شیرین شود   ز شادی دلت گلشن آئین شود
چه بشنید ازو کعب این گفتگو   بگفت ای فساد افکن کینه جو
من آن مژده را نیك دانم که چیست   مرا آنچنان مژده در کار نیست
بسر عزت خویش بر کرد و زود   که من در برویت نخواهم گشود
دگر باره گفت ابن اخطب بوی   که کی در عرب بود این رسم کی
که بر میهمان در نسازند باز   برویش بگویند بر گرد و باز
بود میهمان صدره از جان عزیز   ولی پیش تو نان مهمان عزیز
چه دانی تو در دل مرا چیست راز   که کردی بدینسان زبان را دراز
نباشد پی نیم نانی نکو   بمهمان نمودن چنین گفتگو
چه بود این در ان قوم عیسی کلان   که بر گردد از پیش در میهمان
براو کعب ناچار در باز کرد   زبار و بلا بال و پرواز کرد

سخن گفتن حی اخطب با کعب بن اسد و او را فریب دادن و داخل حصار یهودان شدن

در آمد ز در حی اخطب چو دیو   زبان و دل جان پر از مکر و ریو
ز کعب اول او شکوه اغاز کرد   بنرمی بسی کرد و پر ناز کرد
ازو کعب هم پاره عذر خواست   بیاورد بنشاند و خوان کرد راست
دو سه لقمه زهر و زقوم کرد   سوی کعب پس روی میشوم کرد
بدو گفت ایجان شیرین من   نکردی چرا هیچ تحسین من
ندیدی که کردم چکاری شگرف   کزان اهل تورات بندند طرف
برفتم بسوی حرم درد ناك   زدست محمد دل سینه چاك
بگشتم در ان مملکت روز و شب   پر از گفتگوی محمد دو لب
بدادم سخن را بسی آب و رنك   که سر زد چنان آتش کین جنك
بزرگان حی و سران قریش   همه با جگرهای تفته ز طیش
بخوردند باهم قسم بر قسم   بود دو صواع و هبل در حرم
که یکتن نپیچد ز میدان عنان   بود تا بدهر از محمد نشان
چنان نامور لشکر بی شمار   که هستند افزون تر از ده هزار
بدینسان شده یکدل و یکزبان   بیثرب رسیدند آتش فشان
چه باشند در نزد شان اینگروه   که از جا بر آرند بنیاد کوه
نبینی دگر از محمد نشان   نه از دین و آئین نه از پردلان
چرا در چنین وقتی ای ارجمند   نه زین کار کردی تو هم سودمند
کنند آنچه باید سپاه حجاز   که هستند ازما و تو بی نیاز
تو میکن ز هر گوشه استاده سیر   ولی باش داخل در اینکار خیر
بپاسخ چنین گفت کعب اسد   که از بد نیاید بجز کار بد
برای همین هم من ای فتنه ساز   نمی ساختم در بروی تو باز
نداری تو ای دیو سیرت مگر   ز پیمان ما و پیمبر خبر
که بر جنك و پیکار او خوانیم   چو خود در فت پیمان شکن دانیم
نباید زما نقص و پیمان او   که هستیم بر خوان و احسان او
ز روزی که بسته است پیمان بما   ندیدیم ازو هیچ غیر از وفا
نمائیم در عهد اگر انقلاب   چه پرسد سبب چیست مارا جواب
ز سوراخ این مار ناید برون   تو بیهوده چندین چو خوانی فسون
بپاسخ بگفت ابن اخطب باو   که از عهد و پیمان بهانه مجو
نه این عهد ز اخلاص و تعظیم بود   ز بیچارگی بود و از بیم بود
کنون گشت آخر مدد کار ما   که بر شد در و دشت انصار ما
نماندست جای مدارا دگر   برون آی و بردار تیغ و سپر
مییندیش وسواس در دل میار   که فیروزی از ماست در کارزار
بپاسخ چنین گفت کعب اسد   که بر خود منازای پسر زین مدد
که آید مرا در نظر این سپاه   بکردار ازان تیره ابر سیاه
که ذر رعد و برقش نباشد کمی   ولی آب یکقطره نبود همی
چه آمد از اینها بید رو احد   که اکنون توانند سردار شد
نیاید از این ناکسان هیچ کار   تو امید مردی از اینها مدار
مده خویشتن را دمارا فریب   کزیشان نیاید ثبات و شکیب
ببینی که فردا در آورد گاه   شکسته سر و دست بحال تباه
چسان این دلیران پریشان شوند   گریزان و افتان و خیزان شوند
نه کس را بکف رمح باشد نه تیغ   بود دیده پر اشك و لب پر دریغ
تو خود را و مارا مکردان خراب   که ناید از اینقوم کار صواب
چه اینحرف ازو ابن اخطب شنید   چو شیطانش اندر رك و پی دوید
بگفت آنچه گفتی تو از حزم بود   نمی باید از حق تجاوز نمود
ولی این سپه را بسابق مسنج   که این هست پنجاه و او بود پنج
کجا بود در رزمگاه احد   یکی مرد چون عمرو بن عبدود
که او را بگیتی هم آورد نیست   بمیدان او هیچکس مرد نیست
دگر از قبایل سپاهی چنین   بسان دد و دام صحرا نشین
ندانند هیچ از جهان سرد و گرم   بچنگال از شیر درنده حرم
عدد شان زده الف افزونتر است   ولی هر یکی چون یکی لشکر ست
اگر بر نیارند تیغ از نیام   همین بر دهند اسبها را لجام
رود یثرب و هر چه باشد در ان   ز باد سم اسب بر آسمان
ترا اینهمه بیم و اندیشه چیست   که این بار در فتح ما شبهه نیست
ازو کرد چون کعب گوش اینسخن   بجنبید عرق نفاقش ز بن
بداغ کهن کشته ناخن رسید   بآن آتش خفته دامن رسید
برون آمد آنگاه ز سوراخ مار   که افسونگرش بود استاد کار
بگفت از چه با مصطفی دشمنی   ز دل نیست مارا ز دل رفتنی
ولی آن زمانش کنیم آشکار   که بینیم در خویشتن اقتدار

باین گفته کی دل تسلی شود
ندانی که فتح آسمانی بود
شمار انگیرد اگر چرخ دست
درافتد برینکوه آهن شکست
برفتن گذارند چون روسپاه
به بطحا قریش و بخیبر شما
نه رفتن نه ماندن میسر شود
نه یاری و امداد از کس رسد
همان به که ما را گذاری بخویش
که تا این بلاها نیاید به پیش
نگردد اگر چرخ بر کام ما
نیفتد گزین صید در دام ما
بتورات پیشت قسم میخورم
که من برندارم از این جاقدم
بگفت این توراترا از بغل
بر آورد بگذاشت دست آندغل
قضا چشم و گوش و زبانش ببست
تو گفتی که آنهوش ازسر بجست
زهم بردریدش زقهر وزطیش
هم آواز شد بانظیر و قریش
بگفتش که اکنون تو ای نامور
مهیا شو وباش در انتظار
تو هم نیز از دژ برون آ دلیر
بپیوند باما چو پیکان به تیر
ازان مژده سفیان بشد شادمان
که با بدسگ گرسنه استخوان

مکن بروفور سپه اعتماد
ز طالوت وجالوت آور بیاد
نگردید حیران اندیشه ناك
که اینجا ندارید تخمی بخاك
ولی کار برما بسی مشکلست
که ما را درین خاك پا در گلاست
محمد بیاید بکین بی گمان
رود یکقلم مال و ناموس و جان
بدو گفت حی آنزمان ای عزیز
میاور بدل تو ازین هیچ چیز
تهی دست مائیم از کام آز
وزان جا رویم ار بنا کام باز
در آیم بحصن تو با اهل خویش
شریك تو باشم بهر کم و بیش
چو گفتش چنان دید تا بت قدم
دگر بر نیارد از ان کار دم
طلب کرد آن نامه را در زمان
که عهد نبی بود نوشته در آن
چو دید ابن اخطب ازو این عمل
زشادی برافشاند دست و بغل
که من مرد سفیانشدم هم زراه
نمائیم این دشت را خیمه گاه
بگفت این و شد نزد سفیان چو دود
باو گفت باز آنچه او گفته بود
باین ذوق شب را بپایان رساند
سپه را بروز دگر بر نشاند
کنون اینسخن را در اینجا گذار
ببین تا چه گویم بمن گوش دار

خبر رسیدن رسول خدا در باب عهد شکستن کعب اسعد و مرخص شدن سعد بن عباده از برای نصیحت و شرح آن

چنین گفت راوی که روزی دگر
بیثرب پراکنده شد این خبر
که کعب اسد نیز پیمان شکست
ز کین درع پوشید شمشیر بست
ز یکسو سپاه چنان تازگی
زیکسو دگر دشمن خانگی
برفتند نزد رسول خدا
نمودندش آگه ازین ماجرا
بسوی زبیر آنکه آورد روی
بگفتش تو خود تا بآنجا بپوی
زبیر خبر جوی مانند دود
روانشد بسوی حصار یهود
چو سالار دین گشت آگه ازان
بسی بر دل اقدس آمد گران
همه سر گروه و بزرگ و شریف
که بودند با آن یهودان حلیف
بفرمود پیش یهود ان روید
بنزدیك آن سست عهدان روید
دگر آنچه باشد سزای مقام
بگوئید سازید حجت روان
بایو ان آن دلسیاه آمدند
چو شیران بنخجیر گاه آمدند
بدانجا نشاندید چون آنیهود
بدانست اما تغافل نمود
پس آنکه چنین گفت سعد معاذ
که ای نام ور مهتر سرفراز
بما داد گوینده این خبر
که پیمان شکستی تو ای نامور
کنی بی سبب کار زشتی چنین
زعقل تو بسیار دوراست این
ولی جز شکستن مدار دمآل
بدین عهد گر بگذرد بیست سال
شما هم زما بر ندارید دست
پس آخر همین آش در کاسه هست
بدو گفت سعد ای خردپیشه مرد
بدینگونه گرد سفاهت مگرد
ترا اهرمن بر دل این نقش بست
که این عهد ناچار باید شکست
چو باشی تو در عهد ما سینه صاف
نباید زما یکسر مو خلاف
که هر سو شود بر شما آشکار
که سالار دین صفوت کردگار
نمائید آئین او را قبول
نیارند آنکه زحکمش عدول
چنین گفت آنگاه کعب شقی
که بود آن تعهد زبیچارگی
نمودیم گر باشما آن عهود
پی انتظار همین روز بود
درختی که کشتیم آمد ببار
گرفتیم این پرده از روی کار
بعهدی که یکره خلل اوفتاد
نباشد دگر در خور اعتماد

باصحاب دین اینخبر چون رسید
عجب رعبی آمد بدلها پدید
ز بس بیم و اندیشه اضطراب
زدل رفت آرام از دیده خواب
نبی زانحکایت تعجب نمود
که بر کعب زانسان گمانش نبود
برو بیمها با درون حصار
خبر آنچه تحقیق باشد بیار
برفت و بدید و بیامد بگفت
که با راستی اینخبر هست جفت
طلب کرد اعوان و انصار را
سخندان بزرگان هشیار را
چو سعد عباده چو سعد معاذ
چه ایشان دو شخص دگر سرفراز
بپرسید کین نقض پیمان چرا
چو دیدند از ما بغیر از وفا
بفرمان او در دم آنچار تن
نمودند روسوی آن انجمن
گره کرده ابرو فرو بسته لب
بر افروخته چهرها از غضب
سر ره بیامد تواضع کنان
بیاورد بنشاند بر صدرشان
شنیدیم حرفی که هست از تو دور
ولی هست اظهار آنهم ضرور
نمی آید این حرف باور مرا
که با آنوفا از رسول خدا
به پاسخ چنین گفت آن تیره رأی
که ای سعد هست اعتراضت بجای
که ما نه ز آئین خود بگذریم
نه هرگز بدین شما بگرویم
چو ما را همین باشد انجام کار
تو این روز را روز آخر شمار
چو مکن جهل را برخرد پادشاه
نه فرمان بر خود ابلیس را
چه دارند پاس از دو جانب نگاه
نگردد بصد سال پیمان تباه
دگر آنکه گفتی ز تکلیف دین
شده شرط در عهد وقت اینچنین
همان خاتم اشرف انبیااست
که تورات بر مقدم او گواست
کنون نیز گوئیم بازت همین
که دینت گزینی تو بعد از یقین
و گرنه شویم از عظام رمیم
نگردیم از راه دین کلیم
کنون کز فلك شد رو کام ما
مه مهر زد سکه بر نام ما
کنون گر بود عهد بسته شود
کند کی بر ان تکیه صاحب خرد
چو فرصت بیابید فرصت شما
کنید آنچه کردیم امروز ما

کنید آنچه باشد شما را توان / که ما نیز خواهیم کرد آن چنان

چه گفت اینسخن از غرور آن یهود / جهان شد بچشم دلیران کبود

بلندشدن سعد عباده و جواب شنیدن و بعد از گفتگو بخدمت حضرت رسول خدا (ص)

بر آشفت سعد عباده چه شیر / زغیرت بپاسخ در آمد دلیر

بدو گفت او ای بد و پیمان شکن / سخن گوی اندر خور خویشتن

زاندازه خود منه پا بپیش / در آیینه خود ببین روی خویش

تو خود را بجز خر چو پنداشتی / که افسار از پوزه برداشتی

نروید بدان ای زخود بیخبر / رسم ناخن و شاخ از گوش خر

وگر هست اینهرزه گوئی بطیش / ترا از غرور سپاه قریش

بیدر واحد دیدهٔ بیش از این / کنون هم بمیدان بیا و ببین

کز امداد داور بروز نبرد / چسان زان دلیران بر آریم گرد

با نبوهی این کلاغان مناز / که بس بهر ایشان یکی جره باز

چه باک ار شود یکجهان پر سپاه / که فتح است بر دست یکتا اله

مده دیده و هوش خود را بخواب / زفرعون و موسی بگیر اینحساب

شمارا اگر خلق باشند یار / بود یار ما ذات پروردگار

بنازم دمی را که این یاوران / همه رفته باشند از یک کران

ترا دست بسته گرفته رسن / بیارند از بهر گردن زدن

سخن سعد را چون باینجا رسید / دل کمپ از چشم در برطپید

چو آتش زسر تا بپا در گرفت / نظر بست و بند از زبان بر گرفت

به بیهوده گوئی زبان بر گشاد / بسی گفت از پوچها برعناد

نمی کرد از اسعد هم هیچ کم / یکی را دو می گفت او بلکه هم

چنین شد صداها بلند از دو سو / بجائی رسید آخر گفتگو

که آید برون تیغ کین از نیام / همانجا گرفته شود انتقام

چه سعد معاذ آن چنان دید حال / بدانست اورا چه باشد مآل

بآن نامور گفت ای ارجمند / مکن بیشتر زین صدا را بلند

که غیر از نصیحت بکار دگر / نفرموده بود امر خیر البشر

نصیحت نمودیم سودی نداشت / نباید کنون پا فرا بر گذاشت

بیا باز گردیم نزد نبی / که میترسم از غیظ عاصی شوی

بدینحرف برخاست از جای سعد / خروشان و جوشان بکردار رعد

برفتند نزد رسول خدا / نمودند اظهار آن ماجرا

چو براشرف انبیا شد یقین / که پیمان شکستند اعدای دین

نفرمود هیچ آن رسول جلیل / بجز حسبنا الله و نعم الوکیل

چنین گفت راوی که انصار دین / درین گفتگو سید المرسلین

آمدن احزاب بافوج بیشمار و بر کنار خندق فرود آمدن و تهیه قتال لشگر اسلام نمودن و شرح آنحالات دادن

که ناگاه گرد سپاه عدو / عیان گشت چون تیره گرد از دو سو

زفریاد اسب و فروغ سنان / شده رعد و برق آشکار از آن

همی آمدی دمبدم پیشتر / بدانسان بارعد و برق ابر تر

جهان گشت چون بخت دشمن سیاه / زمین در تزلزل بزیر سپاه

چنین کرد بر خواست زانداه بیش / که برچیده خورشید دامان خویش

در آن گرد با کالهای لوا / چو دردور پیچان بهم شعلها

برفت آنهمه دشت و کوه و کمر / بزیر سپه تا بمد نظیر

زبالای وادی و دامان کوه / بیامد سپاهی گروهاً گروه

اسد بود عطفان فزاره بهم / سه فوج گران سنگ را سر حشم

رسیدند مانند سیل بهار / ستادند بر دامن کوهسار

بیابان آن وادی و سمت شهر / قریش کنانه پر از کین و قهر

رسیدند چون قلزم بیکران / که موجش بدی گرز و تیغ و سنان

یهودان بدبخت هم زان حصار / بکردار خیل شغالان زغار

خروشان جوشان برون آمدند / بافواج کفار ملحق شدند

زاهل حرم وز حشم از یهود / همه هفت فوج گران سنگ بود

چو افواج اهل ضلال و ستم / در آن سر زمین گشته یکجا بهم

بر آن دشت هموار مانند کف / چو انگشتها بر کشیدند صف

زما بین آنکوه تا پیش شهر / که بد وسعت آن چو دامان دهر

سپه بود بر روی هم فوج فوج / چو دریای عمان که آید بموج

به پیش سپه عمر چون پیل مست / ستاده عمودی ز آهن بدست

نهنگ از نهیبش نهان در بحار / بمیدان او اژدها سوسمار

دلیران دیگر چنین هر طرف / ستاده بخود غره در پیش صف

برافراخته هر یکی رایتی / که برمردیش باشد آن آیتی

زیکسوی کوس و زیکسو نفیر / زیکسر بر آورده اسبان صفیر

زسوی دگر های و هوی یلان / بر آورده شور از زمین و زمان

بشأن شکوه چنین مشرکین / نمودند خود را با اصحاب دین

رسول خدا با دگر مؤمنان / که بودند ز اهل یقین بی گمان

بدل هیچ ناورده آن رستخیز / نهادند دل بر نبرد و ستیز

ضعیفان اسلام لیکن زترس / بجائی فتادند کز من مپرس

جگر از طپیدن شده لخت لخت / زبس لرزه دندان بیفشرده سخت

درین فکر تدبیر با یکدگر / کزان رزمگه چون بر آرند سر

بذات خدا آنکه خیر الانام / سوی خندق آمد پی اهتمام

سپرد آن کمینگاهها جا بجا / بجنگی دلیران جنگ آزما

بفرمود کی پردلان زینمقام / مخسبید روز و شب و صبح و شام

گر آید کسی سوی خندق دلیر / پراکنده سازیدش از سنگ و تیر

خبر دار باشید ز اعدا بسی / که بر گرد خندق نگردد کسی

دلیران بفرمان او در زمان / کمر بسته و بر گرفته کمان

نشسته بهر جا چه شیر و پلنگ / فراهم نموده بسی تیر و سنگ

نظر دوخته بر سپاه عدو / خبردار هم از خود و هم از او

شنیدم یکی جای بد درمیان / که بهر گذر کردن مشرکان

بد آسانتر از جای‌های دگر / خود آنجای بنشست خیر البشر

بلی تا سپه دار محنت بخویش / ندارد روا کی رود کار پیش

علی را بفرمود سالار دین / که با چند دیگر ز انصار دین

بشبها رود از پی پاس شهر / که بر شهر دشمن نتازد زقهر

ولی چون علم بر کشد آفتاب — به بنگاه آید بر آن جناب
که خصم ار کند سوی خندق گذر — ببندند سر راهش آنشیر نر

ذکر اطعام نمودن رسول خدا تمام لشکر را از یکصاع گندم ویکراس بزغاله جابر انصاری علیه الرحمه

ازاین سو رسول جهان آفرین — چنین بست ره را بر اعدای دین
وزان سوی دیدند چون دشمنان — که حایل شده خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی — کزان پیش در ملك ایشان کسی
بنائی بدان وضع دیده نبود — ازانحال حیرت بر ایشان فزود
بران فکر و تدبیر سالار دین — نمودند کفار صد آفرین
وزان سو باطراف خندق چنان — که کمتر رسد نیز اسلامیان
به پشت مراکب فرود آمدند — اقامت نمودند و خیمه زدند
ولیکن شب و روز و گاه بگاه — بهنگام فرصت چو بیگاه گاه
سوی خندق آنقوم می آمدند — که گر وقت نیابند ازان بگذرند
خبردار بودند چون مؤمنان — نمی شد روا مطلب مشرکان
بتیر و بسنگ از دو سو جنگ بود — ولی عرصه بر مومنان تنگ بود
یکی آنکه از قحط آن روزگار — بعسرت گذشتی بنا دار و دار
دویم از قبل کردن آن یهود — ره آمد و رفت مسدود بود
ز بیرون چه از ترس اهل ستم — رسیدی ز اجناس ما کول کم
دو روز و سه شب اهل دین را مشام — نمیشد معطر ز بوی طعام
دگر بود آن وقت فصل شتا — که میخورد دندان بهم اره را
ز سردی هوا انقدر مایه داشت — که اخگر هم از شعله پیرایه داشت
هوا آنچنان و شکم بی غذا — نشستن شب و روز سر بر سما
ببدخواه پیوسته بودند بجنگ — گهی تیر افکندی و گاه سنگ
ازین تنگتر حال باشد چسان — هزار آفرین باد بر مؤمنان
گذشتی بسی سخت آن روزگار — یکی روز جابر بدید آشکار
که پژمرده رخسار سالار دین — چنان کز بی آب گل یاسمین
چه دید آنکه گردید زرد آفتاب — دلش گشت از آتش غم کباب
قضا را یکی بزغاله درخانه داشت — شد و کارد بر ندنج او گذشت
زجو هم یکی صاع موجود بود — بر آسیابان فرستاد زود
بیانوی خود گفت پس آن دلیر — بکن دیگ را بار و نان را خمیر
که من میروم نزد آن مقتدا — باو میکنم عرض این ماجرا
تو باید مهیا کنی آش و نان — که او آنچه گوید کنم آنچنان
خود آمد بنزد شفیع امم — بگفت ای فدای توجان و سرم
مهیا نمودم کمی شوربا — بفرمای آنرا بیارم کجا
نبی گفت ای مرد نیکو سیر — بده اول از کم کیفش خبر
بفرمان او کرد جابر بیان — که یکدیگ آش است یکصاع نان
بپاسخ بفرمود خیر الانام — که بسیار خوبست وافر طعام
ولیکن ازین هم خبر ده مرا — که پخته است یا خام آن شوربا
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر — که دیگ است در بار و نان در خمیر
پیمبر بدو گفت کی نیك مرد — تو اول بسوی سرا باز گرد
که من نیز می آیم از پی کنون — ولی تا نیایم من از در درون
نیارد در آنخانه هر کس که هست — بطشت خمیر و بآن دیگ دست
بفرمان او در دم آن سرفراز — سوی خانه خویش گردید باز
چو گرداند رو جابر نامور — باصحاب فرمود خیر البشر
بآواز انسان که جابر شنید — که ای بندگان خدای مجید
بیائید و گیرید کام از طعام — که هستند مهمان جابر تمام
چه بشنید جابر ازو اینسخن — فرو رفت ز اندیشه در خویشتن
که با این همه میهمان اینطعام — رسد کی بیك انگشت کس را بکام
بیامد پر اندیشه سوی سرا — بیانوی خود گفت آن کدخدا
چه سازیم اکنون که بر اینطعام — صلا زد نبی اهل دین را تمام
بدو گفت بانو که ایمحترم — بیان کرده نزدش از کیف و کم
بدو گفت جابر که از خود ز من — بپرسید بی پرده گفتم سخن
بدو گفت بانو که پس غم مدار — که او کرده دانسته راز آشکار
باعجاز خویش این محقر طعام — رساند بارباب ملت تمام
درین گفتگو باهم آن مرد و زن — که آمد نبی نیز با انجمن
بفرمود اصحاب را تا تمام — نیایند یکباره با ازدحام
بنوبت ده ده بیست حاضر شوند — چه گردند فارغ بخندق روند
چو جابر صدای مبارك شنید — قدم کرد از سر و بیرون دوید
به پرسید ازاو سید انبیا — که هست انعطام ضیافت کجا
نشان داد جابر بجائی که بود — قدم خود بآنجای رنجه نمود
دران دیگ وان طشت هم رشح چند — ز آب دهان مبارك فکند
بجابر بفرمود آنکه چنین — که اکنون ببندید زین عجین
چو نان پخته شد بشکنش در طغار — ازین شوربا نیز باوی بیار
چو آری برون نان و هم شوربا — بپوشان سر دیگ و تنور را
وزان پس بیاور بمجلس طعام — چو یاران بنوشند گردد تمام
بیابر سر دیگ و تنور باز — دگر باره آن کاسه را پر بساز
بدینگونه اطعام میکن دلیر — که گردند اصحاب از انجمله سیر
چنین گفت جابر که کردم چنین — بحق خدای جهان آفرین
که بودند اصحاب ملت هزار — همه سیر خوردند در انحصار
دگر مردم خانها هم تمام — ازان سیر گشتند و بود آن طعام
کم و بیش و کمی بقدر توان — فرستاده بد بهر همسایگان
وزان پس ز لطف اشرف انبیا — بفرمود در حق جابر دعا
وزانجا بیامد بینگاه خویش — که آگاه باشد ز بدخواه خویش
شب و روز پیوسته با تیر و سنگ — میان دو لشکر چنین بود جنگ
ولیکن ضعیفان اهل نفاق — پشیمان ز همراهی و اتفاق
یکی گفت ما را شفیع امم — دهد وعده ملك روم و عجم
نداریم اکنون مجال انقدر — که از جیب نودما بر آریم سر
بروم و عجم چون رسانیم زور — بود وعده او تمام از غرور
منافق چنین گفت لیکن ضعیف — بیامد بنزد رسول شریف
که چون شهر ما را بداندیش دین — زهر سمت گرفته فرو چون نگین

نداریم کس در سرا بهر پاس	بدل از شبیخون یقین هراس
برای نکبها نی خا نها	رویم ار بگوید رسول خدا
بیامد همان لحظه روح الامین	بیا ورد رایت ز دیان دین
که گوید منافق بدانسان سخن	بدین سان ضعیفان این انجمن
که خالیست خانه ما بی گمان	ضروراست رفتن بی حفظ آن
سرا نیست خالی ولی از هراس	فرار است مقصود آنها ز پاس
چو بشنید آیه خدا وند شك	شده از شرم غرق عرق چون نمك

آمدن عمرو بن عبدود بنزد ابوسفیان و سعدی و طیش نمودن و بحرب مسلمانان مرخص شدن

بسر رفت پس چند روزی چنین	میان نکوخواه و بدخواه دین
چو در جنك جستن بسی شد درنك	دل عمرو بن عبدود گشت تنك
بر آشفت برعزم پیکار شد	بهنگام شب نزد سالار شد
بدو گفت ای مهتر سال خورد	نمیباید این کار را کم شمرد
باینجا پی رزم و جنك آمدیم	نه از بهر بزم و درنك آمدیم
کنون در سه هفته فزونتر گذشت	که سم ستوری به پیمود دشت
نه بادی ز پر کین دلی بر دمید	نه گردی ز کیوانیکردون رسید
نه مردی بکوشش کمر بست چست	به تیغی بخون چهره خویش شست
نه نام آوری کردنا می بلند	نه گردن کشی شد اسیر کمند
نتابید خورشید بر مغفری	نه غلطید بر خاك میدان سری
ندانم درنك تو از بهر چیست	ترا آنقدر بیم در دل ز کیست
توهم با محمد مکر ساختی	دل خویش از کینه پرداختی
نه چندین حشم لشکر بی شمار	که هستند افزون تر از صد هزار
بحرف تو بسته کمر برمیان	گذشته هم از سر هم از خانمان
همه جنك جو همه رزم ساز	گرفتند این راه دورو دراز
نبودت بره غیر این گفتگو	که آیند بجانب همه فتنه جو
ز یزدان پرستان بر آرم دمار	نماند بجا کودك شیر خوار
همه شهر بادشت یکسان کنیم	جای حصور ازز مین بر کنیم
ز یثرب نه بیند گر کس مکر	بیابان خونخوار و کوه و کمر
درانده که مست می کین بدی	چه خمها بمستی بغالب زدی
کنون یکسبو بر نیاید درست	بآب حیا بایدت دست شست
ترا میشناسم بچشم آب نیست	ولیکن مرا بیش از این تا بنیست
چو فردا شود مهر گردون نورد	نوردم سرا پای دشت نبرد
دهم خاك یثرب بباد فنا	بجا آورم گفت های ترا
بدو گفت سالار کی پهلوان	مشو در حق من چنین بدگمان
همانم که بودم نه دیگر شدم	بر آن داستانم که پیشت زدم
ولی از توانیها سزاوار نیست	مرا آنقدر شرم سالار نیست
کسی را که سالار دانی باد	در شتی نمودن نباشد نکو
سخن باید آهسته و نرم گفت	نیاید به سالار بی شرم گفت
چه سالار از شرم باشد بری	نخواهد کسی شرم از لشکری
کنون گر تو داری بدل رای جنك	کمر بسته دارم درین کار تنك
تو فردا بر آر و تن و بر نشین	که منهم نشانم سپه را بزین
ولی صف کشیدن بتدبیر نیست	که جا در خور جنك شمشیر نیست
ز خندق بخونخواه و بدخواه ما	چه چاهی به بین کنده در راه ما
نیابیم آن سوی خندق گذار	وز این سو چسان دست جنبد بکار
دگر روز دیگر شکیب آوریم	از آن به که پادر رکیب آوریم
بتدبیر و دانش نه با اضطراب	نمائیم سدره نان و آب
چنان ره به بندیم از هر طرف	که یکجو نیفتد کسی را بکف
بر ایشان چنان کار تنك آوریم	بدین سان که خندق بچنك آوریم
چه دشمن بمیدان کین پانهاد	چنان دان که تند کارها برمراد
به بینی توان روز کردار ما	شود سبز پیش تو گفتار ما
کمر را به بندیم بر کینه چست	کنم آنچه گفتیم روز نخست
چو عمرو این حکایت ز سفیان شنید	به بین تا بپاسخ چنان بر دمید
چنین گفت کسی مهتر ارجمند	دلم شد از ین گفتگو دردمند
تو آن کن که گویند مردانگین	نباشد سزاوار از مرد این
که گرد دپی چاره بیچاره وار	باین کارها مرد کین را چه کار
بود حیله و مکر کار زنان	گریزند از حیله نام آوران
دگر خود چه جای فریب فن است	ز یکتن از ایشان ز ماده تن است
ز خندق بدل بیم داری چرا	بده چنك آن روی خندق مرا
بدین روی بر کش تو صف با سپاه	که تنها روم من بآوردگاه
چو من هی زنم او ز کین بر سمند	جهد گر بود عرض جاده کمند
ز خندق چه جای سخن گفتن است	که پهناش یکگام اسب من است
از این رو دلت گر پر اندیشه شد	بنیروی لات و باقبال ود
تن گشته چندان در آن افکنم	که بهر عبور شما پل کنم
تو فردا بر آراسته بید رنك	که من دل نهادم بآهنك جنك
چه سفیان ز عمرو این حکایت شنید	بجز جنك بستن علاجی ندید
بفرمود تا روز دیگر بگاه	به بندند کمر لشکر کینه خواه
چو دانست عمرو چه شد کار راست	دلش جمع گردید از جا بخواست
بقوم سر انجام ساز نبرد	سوی خیمه خویشتن روی کرد
شنیدم ز دانش ور هوشمند	که کردن کشی را همیداد پند
بگفتش که از گردش روزگار	تنومندهم چون درخت چنار
ز بسیاری برك انبوه شاخ	بر او تنك گردد جهان فراخ
بشاخ و برك بی او بخوارد همین	بن شاخ گاو سپهر از زمین
پس افتد بنیروی خود در گمان	نخواهد جز او کس بر ددد جهان
جهاند خود آتش برق دوش	که سازد جهان را بسوز و خروش
مشو غره بر زور خود ای دلیر	که نا گه ز زور خود آمی بزیر
دل عمرو چندین ز کف بر فروخت	که آخر تن خویشتن را بسوخت
چه آن نامور کرد کردن فراز	سوی خیمه خویش گردید باز
طلب کرد تیغ و کمند کمان	نوره با کله خود و گرز گران
دم تیغ بر سنك خارا کشید	بآتش ز پشت کمان خم کشید
سر رمح و پیکان بزهر آب داد	کمند چهل حلقه را باب داد

پری‌بست بر پهلوی مغفری / زره صیقلی کرد ودلرا قوی
چو بردخت چنگی از آنسان ز برک / در آورد سر ابابالین مرک
ولی داشت از بس دلش اضطراب / ز کین دیده بدم جستی از جایخواب
چنین بود تا تیره شب در گذشت / شفق رایت افراخت بر طرف دشت

ذکر مکمل و مسلح شدن عمرو بن عبدود و یراق جنگ پوشیدن از خندق گذشتن

چه روز دگر صبح گستر درخت / بر آمد شهنشاه انجم بتخت
گرفته بکف تیغ گیتی فروز / شب از برق شمشیر او گشت روز
چو آمد بمیدان چرخ آفتاب / سر شیر مردان در آمد ز خواب
بفرمود تا اسپ را زیر زین / در آرند چون ملک زیر نکین
بفرمان او زین به پشت سرنک / نهادند تنکش کشیدند تنک
فکندند زر گستوان بر سمند / بزد خیمه ابری بکوه بلند
پس از جای برخاست آن پیل مست / بیارند بر جامه رزم دست
بر آراست تن زاده عبدود / زره پوش گردید کوه احد
کله خود برفرق خود استوار / یکی گنبد آراست بر کوهسار
کمربست اهریمن شوربخت / یکی سرکش از بس چه شاخ درخت
نمودی چنان ترکشش برمیان / شده اژدهائی ز نخلی چمان
وزان پس بآن هیکل سهمگین / حمایل بیفکند شمشیر کین
بر آن تن بدآن تیغ زهر آبدار / رگ کان الماس بر کوهسار
بسر پشت بر پشت چنگی پلنگ / کتف بسته بر پشت گفتی نهنگ
بر آراست خود را سراپا چنان / که گر بیندش دیو گیرد امان
بفرمود تا بارکی را به پیش / کشیدند و بر جست از جای خویش
چو شیری که گیرد باهو کمین / بجست از زمین و بر آمد بزین
چه بنشست جنگی بزبر خدنگ / یکی نیزه بگرفت زانپس بجنگ
عمودی زقربوس زین بر شکوه / چه کوهی که روید ز پهلوی کوه
بر انگیخت چون پاره اش راز جای / دمیدند دم بر دم کره نای
چنان ارغو کوش پر شد هوا / که در کنبد کهنه پیچد صدا
زاختر فلک پنبه در گوش کرد / ملک ذکر خود در افراموش کرد
چو برخواست فریاد و در سینه نای / بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز ضرب لگدکوب نعل سمند / یکی شد در آن دشت پست
بروی زمین گرد چندان دمید / که تا قاب پای ستوران رسید
ز بس رفت بر آسمان تیره گرد / هوا تار شد چون شب لاجورد
در آن رمح مردان آهن قبا / فروزان چو در شب دم اژدها
همی رفت آن نامور پیش پیش / سپاه از پس پشت آن کینه کیش
گوزنی که باشد اجل رهبرش / برد تا کمینگاه شیر نرش
دلش هر دم از کینه در بر طپید / چنین تا بنزدیک خندق رسید
از آن سوی اصحاب بدین بیدرنگ / گشودند بر تیر و بر سنک چنگ
ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر / چه با کوه آهن کند سنک و تیر
در اطراف خندق یکی جای جست / گران اسب جستن تواند درست
بر آن آتشین کوه مهمیز زد / دمی طرفه بر آتش تیز زد
بحدی چنان جست از جا سمند / که گرد دشر اری ز سنگی بلند
بدان سوی خندق چو خود را گرفت / نگه ماند از جلدیش در شگفت
بد اقبال آن کرد لشکر شکن / گذشتند از آن پردلان چار تن
یکی زان ضرار بن خطاب بود / که هم رزم او نیز کمیاب بود
دویم عکرمه پور بوجهل دون / هبیره سیم گرگ تشنه بخون
چهارم یلی بود نوفل بنام / بدان سوی خندق نهادند کام
بر این سوی خندق سراسر سپاه / کشیدند صف با دلی کینه خواه
وزان سوی رسول خدای جهان / چو دید آن صف آرائی دشمنان
بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمودهٔ صفوت کردگار / سپه گشت آمادهٔ کارزار
بتایید یزدان و نیروی بخت / ز منزل بمیدان گشودند رخت
به پیش صف او شه انبیا / ستادند مردان همه جا بجا
دلیران میدان گشوده نظر / که بر کینه اول که بندد کمر
که ناگاه عمرو آن سپهر بزد / بر انگیخت ابرش برافشاند گرد
درودشت از هیبت آن سوار / بلرزید خویش سیماب وار
چو آن آهنین کوه آمد بدشت / همه رزمگه کوه فولاد گشت

ذکر هم رزم طلبیدن عمرو و آمدن حضرت امیر المؤمنین ع بخدمت سید المرسلین بجهة رخصت حرب آنمشرکین و شرح آن

بنظاره رزم آن نره شیر / ز رفتار استاد گردون پیر
بیامد بدشت و نفس کرد راست / پس آنگاه باستاد هم رزم خواست
حبیب خدای جهان آفرین / نگه کرد بر روی مردان دین
همه برده سر در گریبان فرو / نشد هیچ کس زاهوس رزم او
بجز بازو دین و شیر خدا / که شد طالب رزم آن اژدها
بر مصطفی بهر رخصت شتافت / ازاو خواست دستوری اما نیافت
دگر باره آن کافر جنگجو / سوی اهل اسلام آورد رو
که خواهم یکی نامور زین سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
بکین یلان رزم شیران کنم / دم تیغها را سر افشان کنم
بگردیم باهم درین رزمگاه / بپیش دلیران هر دو سپاه
به بینیم تا مهر از کین قضا / نواز دگر اخور سازد کرا
رسول خدا سرور انجمن / چو بشنید گفتار آن اهرمن
سوی لشکر خویش کرد رو / بگفت از شما کیست هم رزم او
ندادش کسی پاسخ از خواص عام / تو گفتی ندارد زبان کس بکام
مگر حیدر آن شاه یزدان پرست / که با رد گرزد بر آن کار دست
بگفت ای برت پست چرخ بلند / منم مرد میدان آن خود پسند
بفرما که باوی شوم رزم ساز / نخستش به برم زبان دراز
زشفقت بگفتش رسول خدا / که ای بهتر نور چشمان مرا
بود عمرو بن عبدود این دلیر / که با او نگردد بآورد شیر
شه اولیا گفت یا شاه دین / ندارم بدل باک زین مرد کین
که منم علی ابی طالبم / تو دانی که لیث نبی غالبم
رسول خدا رو باصحاب کرد / بگفت از شما کیست مرد نبرد

که گیرد سر ره باین اژدها / چشاند باو طعم زهر فنا
دلیر است و جنگ آور و زورمند / که بردسر شیر چون گوسفند
بدشتی که او برخر و شد ز کین / بدرد سپهر و بلرزد زمین
یکی داستان دارم از وی بیاد / که مارا سفر اتفاق او فتاد
شبی تیره در منزل خوفناک / رسیدند دزدان بی وهم و باک
سر ره گرفتند بر کاروان / کشیدند شمشیر و گرز گران
نشد هیچ کس راز ما این مجال / که گردد بیک تن از آنها همال
بجای سپر اشتری در ربود / خروشید و رو سوی دزدان نمود
کشیدند دست از نبرد و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
درین گفتگو هم زمانی گذشت / دل عمرو بن عبدود تنگ گشت
که چندین درنگ از هم آورد چیست / مگر در شما یکتن مرد نیست
زغیرت در آمد چو دریا بجوش / منم گفت مرد توای خود فروش
بگفت ای طفیل زمین و سما / بگردد مرا گر بسر آسیا
بخواهد ز ما دمبدم هم نبرد / بگوید مگر در شما نیست مرد
برای چه کارند چندین سپاه / که ترسند از یکتن کینه خواه
دلم بر سر حرف فرمان تست / سر من فدای سر و جان تست

چنین گفت فاروق کی شهریار / ندارد هم آورد در کارزار
بکوپال او کوه را تاب نیست / شب از بیم او دیو را خواب نیست
زمام زمین گر بدست آیدش / بمردی ز رفتن نگهدار دش
سوی شام کردیم عزم رحیل / شد این مرد مارا رفیق سبیل
شنیدم که بودند دزدان هزار / بمردی ولی هر یکی چون هزار
نگین وار کردند مارا قبل / بغارت گشادند دست و بغل
مگر این دلاور که تیغ از نیام / همان دم بر آورد و بر گفت نام
ولی پیش از آنکه گراید عنان / شنیدند تا نام او ره زنان
از او آنچه دیدم در آن تیره شب / ندانم هم آورد او در عرب
دگر باره آن تشنه کارزار / خروشید چون ابر در نوبهار
چو بشنید از آن کافر بی ادب / چنین گفتگو با امیر عرب
بیامد به پیش شهنشاه دین / دگر باره بوسید روی زمین
ازین به که این کافر بت پرست / بگردد با آورد چون پیل مست
وزین نام داران پرخاش جو / نباشد کسی مرد میدان او
اگر دیگری هست در خورد او / بنیروی ایزد منم مرد او
بفرمای تا با عدوی خدا / بگردم در این دشت مرد آزما
سرش را بحکم خداوند هور / بخاک اندر آرم ز اوج غرور
چو دید اشرف خلق از پردلان / نشد جز علی هیچکس جان فشان

مرخص شدن جناب شیر خدا از سرور انبیا و دعا در حق او کردن و روانه میدان فرمودن و باقی آن

ستاده همه خشک برجا بخویش / جبین ها عرق ریز و سرها بپیش
بچشمی بروی علی بنگریست / بچشمی بروی سپهر و گریست
که ای آفریننده نه سپهر / فروزنده مشعل و ماه و مهر
بیارد اگر تیر از آسمان / بروید گر از خاک تیر و سنان
ببخشد چه حکم تو او را اثر / نیابد تنی یک سر مو ضرر
با آهنگ و سنج پسر بی دریغ / بحکمت دم تیغ شد پشت تیغ
بحکمت شب و روز بسته کمر / فدا کرده در راه تو جان و سر
نه پیچیده هرگز عنان از عدو / ندیده عدو پشت شمشیر او
علی آنچه کرده است در راه دین / تو دانی و بس ایجهان آفرین
کنون بردم اژدها میرود / به بین بردل من چها میرود
ندارم بجز این علی مهربان / مکن بی کسم ای کس بی کسان
نگهدارش از شر این اهرمن / ظفر بخش بر دشمن خویشتن
بدست خود آن درع را مصطفی / بپوشاند بر پیکر مرتضی
از آن پس بدست مبارک نبی / به پیچید عمامه بهر علی
به بستش بفرق نگهبان دین / چنان شاه را باید افسر چنین
علی را چو بندد محمد کمر / بود گر فلک خصمش آید بسر
بد ستوری سرور انبیاء / بمیدان پرخاش بگذاشت پا
پیاده بمیدان شد آنشه سوار / پیاده رود شیر در کارزار
برون رفت ایمان بمیدان کفر / که این جان ایمان بد آنجان کفر
گران سنگی شوکت شاه دین / تزلزل فکند آنچنان بر زمین
فتادند از آن لرزه هولناک / نهنگان در آب و پلنگان بخاک
زشان و شکوه شه اولیا / زبس تنگ گردید جادر هوا

زبیچاره گی شاه یزدان پرست / بیامد و بگرفت دستش بدست
رخ ماه را کرد انجم نگار / بنالید پس پیش پروردگار
همه بنده گانیم فرمان ز تست / توانائی ناتوانان ز تست
شود کوههای جهان گر عمود / روان گردد از آب شمشیر رود
توئی آنکه چون شد بامرت روان / خلیل تو آن قدوه قدسیان
اللهی علی بنده خاص تست / با ایمان کامل بصدق درست
نگرداند رو از صف کارزار / اگر بوده یک مرد اگر صد هزار
بهم رزم چندان فشرده است پا / که بیجان شده خصم و بیخصم جا
دگر هیچ کس نیست چون او مرا / تراپشت دین است بازو مرا
گرفتی ز من حمزه را در احد / عبیده بیدر اندر آن کشته شد
ز من قوت بازوی من مگیر / مکن دین اسلام را بی امیر
بگفت این و آنگه علی را به پیش / طلب کرد و کند از بدن درع خویش
چه درعی که حصنی ز فولاد رو / بسی دور دست حوادث از او
بهر پیچ او بادلی پر امید / کلام خدا ختم کرد و دمید
پس آنگه به بندد کمر ذوالفقار / به بست و سپردش به پروردگار
چو آن صفدر عرصهٔ روزگار / بر آراست تن از پی کارزار
پیاده بدانروز ضرغام دین / که تا گاه رو داد رزمی چنین
ولی چون بگردد بمیدان کین / سواران بگردند از پشت زین
قدم زد چو در دشت شیر خدا / ز بیمش بلرزید ارض و سما
که خاقان و قیصر بروم و خطا / دویدند بیرون ز کاخ و سرا
چو دریا در آن رزمگه کوه کوه / بر اوج فلک رفته موج شکوه
هوا دشمنش را فشردن چنان / که مغزش برون جست از استخوان

باین شان شوکت باین عز و جاه | در آمد بمیدان شه انبیاء
شد از هیبتش بسکه ابر بزدشت | تن خاک چندان گرانبار گشت
که از ثقل آن شاخ گاو زمین | چو شاخ غزال ختن خورد چین
چه نزدیک گردید با هم نبرد | شد از هول خورشید را روی زرد
هم آورد را عمرو چون بنگریست | بخندید پرسید نام تو چیست
پیاده برای چه کار آمدی | همانا پی زینهار آمدی
بنود ار چنین لشکر نامدار | سزاوار میدان من یک سوار
که آمد پیاده بمیدان جنگ | چرا بر شما زود شد کار تنگ
چنین داد پاسخ نکهبان دین | که ای گبر بر خویش چندین مچین
سواران ما را بود ننگ و عار | که جویند چون با توئی کارزار
بهیچ آنزمان بر سواران عنان | که یابی ز دست پیاده امان
نباید مرا اسب بر دشت کین | که کوه گران راست مرکب زمین
ستیزنده آید پیاده بجنگ | گریزنده جوید کمیت و سرنگ
تو بر باره خویش چندین مناز | که یکباره گردی ازو بی نیاز
بکار آیدت آنکه زین کرم خیز | که جوئی ز دست پیاده گریز
تو میخندی و میگزد لب قضا | اجل دارد از خندهات خندها
زمانی بخندای دل آزرده مرد | که بایدم دیگرت گریه کرد
چو میپرسی از نام من ای سوار | مرا شیر خود خوانده پروردگار
که کر بر سهی سرو کلزار دین | گرازی کند تیز دندان کین
چو شیران تنش را بدرم ز هم | سرش را ز ملک بدن بر کنم
علی کرده نامم رسول خدا | که بر خصم باشد بلندی مرا
بدو گفت عمرو ایدلاور پسر | جوانی و از عمر ناخورده بر
ترا نیست هنگام پرخاش کین | دلم از برایت بسوزد همین
ز خویش و تبار تو هستند نیز | بسی نام جوینده با ستیز
جهان را بسر برده با عیش و کام | که من جمله را میشناسم بنام
دگر من چنان داشتم در نظر | که بو بکر آید بکین یا عمر
تو بر گرد و بفرست از ایشان بسی | که با من بگردد بدشت اندکی
چنین داد پاسخ شه دین پناه | که مردت منم گر توئی رزمخواه
تو گر مرد کینی بمیدان بگرد | چرا باید از دیگران یاد کرد
دگر آنکه من از دلیران چنین | شنیدم که میگفتهٔ پیش ازین
سه چیز آنکه خواهد ز من در جهان | یکی را اجابت کنم بی گمان
من امروز میخواهم از تو سه چیز | یکی را اجابت بکن بی ستیز
جواب شه انکافر بت پرست | چنین گفت این حرف حرف من است
بخواه آنچه باشد ترا مدعا | که یکحاجتت را نمایم روا
شه دین بگفتا که خواهم نخست | بدین اندر آئی کمر بسته چست
شناسی کسی را که کردت پدید | بتن جان ببازوت زور آفرید
رسول خدا را کنی پروری | بیابی در اقلیم دین سروری
چنین گفت آن تیره دل در جواب | که خود را امبادا بهبینم بخواب
دریم آنکه کین تو از بهر چیست | خصومت کسی را ز ما با تو نیست
اگر دارد از ما دل غیر درد | برای چه باید ترا جنگ کرد
بکین کسان چون کنی کارزار | تو بر گرد و ما را بهم واگذار
چنین گفت آن کافر دلسیاه | که این آرزو نیز از من مخواه
که ترسم ز طعن زنان عرب | دگر حاجتت چیست از من طلب
بیامد گذارنده ذوالفقار | بگفت ای شده آگه از روزگار
دگر آنکه شمشیر کین از نیام | برون آر و بگذار در دشت کام
بگردیم با هم بیا ای سوار | بهبینم تا بخت با کیست یار
بخندید و آن گبر و گفت ایجوان | نبود از کسم اینگمان در جهان
که از من کند آرزو جنگ و تیغ | من اینحاجت از کس ندارم دریغ
ولی بوده چون دوستی استوار | مرا با ابو طالب نامدار
بجای برا در مرا داشتی | ز شفقت خرد هیچ نگذاشتی
کنون یاد آن دل بفرسایدم | وز آن روی رزم تو شرم آیدم
نخواهم شوی کشته بر دست من | تو هم رحم کن بر تن خویشتن
بر آشفت از آن حرف شیر خدا | بگفتش بکافر چو نسبت مرا
کسی کو نباشد ز دین افسرش | بود گر برا در ببرم سرش
ترا ای عدوی خدای جهان | اگر قتل من بر تو آید گران
مرا بهتر از ملک روی زمین | که خونت بریزم در این دشت کین
بر آشفت از حرف شه آن پلید | بزد دست و شمشیر کین بر کشید
بگرداند پا از پشت سرنک | فرود آمد از کوه گفتی پلنگ

ذکر محاربه نمودن شیر خدا با عمرو بعد از اکمال حجت نمودن و راضی بحرب شدن

نخست از غضب آن سگ کفر کیش | زد آن تیغ را بر بی اسب خویش
قلم کرد چون نی قلمهای او | ستورش بخاک اندر آمد برو
پس آشفته چون تیر خورده گراز | ز کین کرد دست بریده دراز
در آمد بکردار پیل دژم | که از زنجیر بگسسته باشد زهم
بسوی هژبر ژیان کرد رو | بهپیشش در آمد شه جنگجو
دویدند از کین دل سوی هم | در صلح بستند بر روی هم
فلک باخت از سهم آن جنگ رنگ | بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ
نخست آن سیه روز بر گشته بخت | بر افراخت بازو چه شاخ درخت
سپر بر سر آورد شیر اله | علم کرد شمشیر آن اژدها
بیفشرد چون کوه پا بر زمین | بجائید دندان بدندان کین
بزوری که بودش ببازو و دست | بینداخت آن تیغ را بت پرست
سپر را دم تیغ برهم درید | عمامه ببرید و بر سر رسید
بجست از دم تیغ شیر خدا | چو شیر درنده بگرداند جا
بزد دست بر قبضه ذو الفقار | بهتنگ عدو رفت با گیر و دار
اجل گشته را ازرو بازو چه دید | بدانست کش وقت رفتن رسید
پریدش ز دل هوش سر شد ز جای | ولی داشت خود را بمردی بپا
بینداخت آن شاه پیکر ولاف | بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف
چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد | بدر رفت از زیر تیغش چه باد
چه ننمود رخ شاهد آرزو | بهم حمله کردند باز از دو سو
نهادند آوردگاهی چنان | که کم دیده باشند زمین و زمان

کشیدند از روی محشر نقاب * درارکان عالم فتاد اضطراب
نماند آن زمان جای گفت و شنید * شدند از چپ و راست بیم و امید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد * جهان تیره از گرد چون میغ شد
تو گفتی که ابر است آن تیره میغ * ز بس تیغ بارید بر روی تیغ
در آن دشت ریگی که افتاده بود * بدان رزمشان دیده بگشاده بود
بسیر نبرد امام انام * پلنگ آمد از کوه و شیر از کنام
پی اذن نظاره آنمصاف * بسی زد پر و بال عنقا بقاف
ز حیرت سراسیمه ماند آسمان * سرانگشت ماه نوش در دهان
پی خاور از هول کم کرد مهر * زحل گشت سوزان بهفتم سپهر
ز رزم شه دین و آن پیل زور * بدینگونه در شش جهت بود شور
ز بس گرد از آن رزمگه بر دمید * تن هر دو شد از نظر نا پدید
چو از چشم خدام خیر البشر * نهان شد تن پاک آن شیر نر
بترسید بر جان او مصطفی * بزاری بر آورد دست دعا
ز دادنده گنبد هفت تو * همیخواست فیروزی شیر او
میان شه دین و آن تیز چنگ * چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ
ز شمشیرها ریخت چون اره دم * سپر تخته تخته جدا شد ز هم
زره لخت لخت و قبا چاک چاک * سر و روی مردان پر از گرد و خاک
ز باریدن تیغ کین متصل * زمین گشت از آب شمشیر گل
چنین آن دو ماهر در آداب ضرب * زهم ردنمودند هفتاد حرب
چو شد دیر پرخاش مردان کین * دل شه بجوش آمد از درد دین
شجاع غظنفر وصی نبی * نهنگ یم قدرت حق علی
چنان دید بر روی دشمن ز خشم * که شد ساخته کارش از زهر چشم
برافراخت پس دست خیبر کشا * پی سر بریدن بیفشرد پا
چو شد گرد شمشیر و بازو بلند * سر خصم بی تاب شد چون سپند
بنام خدای جهان آفرین * بینداخت شمشیر را شاه دین
چو شیر خدا راند بر خصم تیغ * به سر کوفت شیطان دو دست دریغ
پرید از رخ کفر در هند رنگ * طپید ندبت خانها در فرنگ
در افتاد آتش بیاران زند * ز جا جست آتشکده چون سپند
فتادند بر رو بتان درحرم * قضا رفت صحن سرا یعدم
که مهمان مغرور در راه داشت * سر انجام از دولت شاه داشت
غظنفر بزد تیغ بر گردنش * در آورد از پای بی سر تنش
دم تیغ بر گردنش چون رسید * سر عمرو صد کام از تن پرید
چو غلطید بر خاک آن زنده فیل * بزد بوسه بر دست او جبرئیل
بر او آفرین کرد یزدان پاک * ملک در فلک گفت روحی فداک
بکاهید کفر و ببالید دین * نهاده دل و دیده بر دشت کین
ز شادی مقیمان ارض و سما * فکندند دستارها بر هوا
حبیب خدا با بزرگان دین * نهاده دل و دیده بر دشت کین
که ناگاه از آن تیره گرد سیاه * برون آمد آواز تکبیر شاه
چو بشنید آواز او را نبی * بر آورد تکبیر از خوشدلی
بدانست شاهنشه انبیا * که گردید فیروز شیر خدا
به پیش ظفر بخش یزدان پاک * بمالید روی مبارک بخاک
بر از اشک چشم و پر از شکر لب * ستایش همی کرد در پیش رب

بعد از کشته شدن عمرو روی بهمراهان آوردن و کشته شدن نوفل و بخدمت حضرت مراجعت نمودن

چنین گفت راوی که شیر خدا * درآورد چون آن شقی را ز پا
بسوی رفیقان او کرد رو * که جامی بهر یک دهد زان سبو
ضرار هبیره از آن چار مرد * برانگیختند اسب بهر نبرد
نگه کرد کرار را چون ضرار * که بگذاشت پا پیش با ذوالفقار
عنان را به پیچاند گرداند رو * که نتوان شدن با اجل روبرو
هبیره دلی اسب را راند پیش * بامید بازوی شمشیر خویش
در آمد برافراخته تیغ کین * سپر بر سر آورد ضرغام دین
در آن داوری چشم آن بد نهاد * بشمشیر و بازوی ضیغم فتاد
بدانست کزوی نیابد امان * بدل گفت اکنون به پیچان عنان
بود تا سر او بزیر سپر * سر خویش را برد باید بدر
تن زنده و خنده دشمنان * به از کشته و گریه دوستان
بگفت این و گرداند در دم جلو * تکاور چه باد اندر آمد بدو
ولی یافت چون سر فراز قریش * ز جوش گران دوش و بازوی خویش
زره کند و افکند هی بر سمند * زد آن نامور سرکش ارجمند
ز پی رفت با تیغ ضرغام دین * دلیران گریزان در آن دشت کین
بخندق رسیدند از گرد راه * جهاندند اسبان چه بیک نگاه
در آنوقت نوفل ز بالای زین * روان شد سوی اسفل السافلین
سرش خورد در زیر خندق بخاک * بر آورد آه از دل درد ناک
غظنفر همان لحظه از پی رسید * عجب خرسی افتاده در تله دید
بآهنگ آن صید چون تیر جست * ز بالا علم کرد شمشیر دست
رسیدند هما نلحظه زبون شده همان * بیک ضرب کردش دو نیم از میان
برفتند لیک آن سه تای دگر * سلامت از آن عرصه بردند سر
بخندق در آمد پس آن شیر نر * سر پنجه سرخ از شکار دگر
وز آنجا بیامد بمیدان کین * سر عمرو را برگرفت از زمین
روان شد بسوی رسول خدا * شه اولیا سید اوصیا
ز ذوق ظفر چهره یاقوت رنگ * همان خونچکان سر گرفته بچنگ
سر پر غرور عدوی اله * نبی را بیفکند در پیش پا
بگفت این عدوی اله ودود * پرستنده سنگ ناچیز بود
به نیروی آنسنگ بسته کمر * بیامد که بر ما بیامد ظفر
پرستار رب محمد منم * زدم برامیدش بمیدان قدم
نمودند امداد بر دشت کین * چنان رب او رب من اینچنین
به بینید اضراب و گیرند پند * که من میسرایم سخن را بلند
نخواهد خدا خواری دین خویش * نه بیقدری صاحب و آیین خویش
پس او را رسول خدا پیش خواند * چو جان عزیزش بر خویش خواند
گرفتش در آغوش از بس وداد * میان دو ابروی او بوسه داد
بفرمود پس با لب شکر بار * که این ضربت ای صاحب ذوالفقار

بود نه ز اعمال ملت تمام　　ازاه روز تاروز حشر وقیام
به بین اجر یك ضربتش را به بین　　گر انصاف باشد همین بس ببین
همه شاد وخرم زدفع بلا　　زبان ولب لهجه برمرحبا
سپهرومه ومهروباغ ونعیم　　چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم
پر از تهنیت بود بالا مکان　　بوصف علی قدسیان برزبان
نگارنده آسمان و زمین　　نمودی ثناو دمبدم آفرین
بفردوس گسترده رضوان بساط　　درافتاده حوران برقص از نشاط
نگنجید جبریل آندم به پوست　　عجب شادی افتاد از فتح دوست
ملایك همه چهره افروخته　　سراسر شیاطین زغم سوخته
وزان پس برفتند آن هرسه تن　　گریزان ولرزان سوی انجمن

خبر رسیدن ابوسفیان در باب کشته شدن عمرو باهمرهان سپاه وموفق شدن حضرت امیرالمؤمنین

نبود آگه آن لشکر کینه ور　　که آن جنگ جورا چه آمد به سر
چه برخندق ازخاك انبار بود　　ازاین سوی آن سوی گم مینمود
همه گوش داده بیانك ظفر　　که یاران رسیدند با آن خبر
پرازدرد نزدیك سفیان شدند　　بنزد سران بزرگان شدند
بگفتند گریان که شیر خدا　　درآورد آن پیلتن رازپا
شنیدند چون آنمشرکان اینخبر　　حمیت زدل رفت نخوت زسر
بدلهای ناپاك اهل ضلال　　فکند آنچنان وحشتی ذوالجلال
که ازهول گفتی جگرها گسیخت　　همه خون شد وازره دیده ریخت
زکم گشتن وعمرو در دشت کین　　نمودند گم دست وپا مشرکین
ستون سپه بود آن سرنگون　　کجاسقف ماند چوغلطد ستون
بدلهای اعدا بغیر از گریز　　نیامد دگرچاره راه ستیز
بنازم من آن تیغ بازو ودست　　که یك ضرب او هفت لشکر شکست
روان شد سپاهی بآن فر وشان　　پریشان تر از برگهای خزان
همه سرکشان سرته انداخته　　نگون آن علمهای افراخته
زسرها همه رفته بادوبروت　　بلبها در افتاده مهر سکوت
چنان درطپش بود دلها به بر　　کز آوازاو گوش میگشت کر
چوآن دزد کش باشد از پی عسس　　نظر ازقفا برنمیداشت کس
نشسته در اندیشه اهل دین　　بزین جمله داران چو نقش نگین
بآن ترس آن بیم حال تباه　　سپهدار گردنکشان سپاه
نمودند یك چند قطع طریق　　رسیدند تا در مقام عتیق
زشهر آنمکان چار فرسنك بود　　در آنجا دمی آن سپاه برغنود
چودیدند کزپی نیامد کسی　　نمودند خود را ملامت بسی
چه دیدی چه کاری نمودیم ما　　چه برخواری خود فزودیم ما
بچشم بداندیش خود این قرار　　فتادیم از عزت و اعتبار
که آمد بناورد افراخت دست　　که افتاده بر ما براین سان شکست
بخود کرده خود سرزنشها چنین　　نمودند منزل در آن سرزمین
رسیدند موسائیان هم زپی　　همه کرده لبها نواخان وی
بگفتند ای سروران قریش　　پناه دلیران روم و حبش
زنام شما بر زمین سربسر　　چودریا ز آب صدف در گهر
زتیغ شما شیر صحرانورد　　زبیم شما روی خورشید زرد
دل چرخ ریش ازسنان شما　　معارك پر ازداستان شما
زدست شما پشت افلاك خم　　بپای شما سرکشان را قسم
وفا و حمیت شعار شما　　هزیمت بود ننك و عار شما
ندانیم این چشم زخم ازچه بود　　چه نیرنگی کرد چرخ کبود
کنون هم نرفته است هیچ اینزمان　　بجست ناوکی بیخبر از گمان
زعمرو واین غلط شد بحکم قدر　　نبایست گردش زخندق گذر
گر او کشته گردید ازجهل خویش　　چه کم شد که یکتن نبوده است پیش
نبایست ازقتل اینمرد خام　　بدشمن دهد پشت لشکر تمام
ولی شد بحکم قضا این شکست　　تلافی نرفته است امازدست
کنون جمله یکحرف ویکجا شوید　　زنو برسرعهد وپیمان روید
که فردا علم برزند آفتاب　　شما هم درآرید پا دررکاب
بگیرید اطراف خندق فرو　　بجنك اندر آیید از چارسو
چه باشند پیش شما این گروه　　بفرض ازهمه سنك وباشند کوه
شما گر بمیدان فشارید پا　　برآرید بنیاد ایشان زجا
به بینید ایمردم هوشمند　　که چندند ایشان مائیم چند
بریزیم اگر سنك بر روز جنك　　بمانند با شهرشان زیر سنك
چه گفتند موسائیان این سخن　　بجوشید از نو دل انجمن
زخجلت دگرباره آنمشرکان　　بخوردند سوگندهای گران
که ازخون بدخواه فردا بجنك　　بشوئیم ازروی خود نیل ننك
نمائیم کاری که در روزگار　　بماند ز ما تاابد یادگار
دگر کار دشمن نگردد تمام　　زمیدان کین پس گذاریم کام
هبل را سر وگردن ودست وپا　　بدست خود اشکسته باشیم ما
یهودان شنیدند چون اینقسم　　برافروختند ازطرب چون بقم
بگفتند باخویشتن درزمان　　که کی آید از سحر کارزبان
کشیدیم آخر بلطف کلام　　دگرباره این وحشیان را بدام
ولی غافل ازآنکه خود ناگهان　　درآن دام رفتند بیچارگان
درین گفتگو روز روشن گذشت　　هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلك چادر قیر برسر کشید　　نهان گشت خورشید انجم بدید
تو گفتی رها کرد چون کودکان　　زکف گوی زرخور به پشت کمان
پی جستنش اندر آن دشت وراغ　　برافروخت پس صدهزار انچراغ
چنین بود در جستجو تا سحر　　درآن کوه وآن وادی دشت ودر
بهر قله وسنك و وادی شتافت　　دم صبح آخر پس کوه یافت
گرفتش زروی زمین در زمان　　زشادی فکندش سوی آسمان
چوگردید آن گوی زرین بلند　　جهان گشت روشن چوروی پرند

بازگردیدن ابوسفیان باسپاه بجهة محاربه باحضرت رسالت پناه «ص» ومغلوب شدن بناوردگاه

چوسر زدز جیب فلك آفتاب　　سرجنگجویان درآمد زخواب
سراسیمه جستند ازجا چه دیو　　زوحشت درون برون پرغریو

نشستند آنها بخون جگر
نشد نیل تنك از رخ اما بدر

کمر باز بستند مردان کین
بپشت ستوران نهادند زین

لواها شده از نو بر افراخته
دگر باره گردان سر بر افراخته

گرفتند بر پشت اسبان قرار
بر آمد غریو از یمین و یسار

بغرید کوس و بنالید نای
تو گفتی قیامت بر آمد ز جای

روان گشت آن لشکر جنگجوی
سوی اهل اسلام باهای و هوی

صدای سم اسب و دامان دشت
هوا آنچنان پر ز آشوب گشت

که گفتی زمین آمد اندر فغان
ز سنگینی آن سپاه گران

پس آگاه گردید سالار دین
که تنك اندر آمد ز دشمن زمین

ز جا جست سید بفضل اله
بفرمود تا پردلان سپاه

بر اطراف خندق بگیرند جا
ببندند ره بر عدوی خدا

فشارند بر جای پای رسوخ
بتیر و به سنك و بخشت و کلوخ

زجان و تن خصم تیر ده درون
بر آرند دود و بر آرند خون

که فوج بداندیش تا که رسید
ز گرد زمین گرد تا مه رسید

هوا شد ز بسیاری آن غبار
چو کام و لب اژدها تنك و تار

پس از هر دو سو بر گشادند جنك
دلیران جنگی بتیر و به سنك

چو شد گرم هنگامهٔ گیر و دار
ز بسیاری سنك و تیر و غبار

فضای جهان قیر گون شد چنان
که گفتی برون رفت خور ز اسمان

گمان کرد عقل مهندس چنین
که بر خواست از دامن دشت کین

بحکم قضا تیره ابر مطیر
که بارانش از سنك و برقش ز تیر

ز بس کایدی متصل بر و سنك
چنان کار بر اهل دین گشت تنك

که فرصت نمییافت کس انقدر
که ناخن تواند رساند به سر

و لیکن بتأیید دیان دین
بنیروی بازوی میدان کین

نمیکرد یار ابد اندیش هم
که پیش آید از جای خود یکقدم

بدینگونه از هر دو سو بود جنك
مسقف شده دشت از تیر و سنك

بسی پردلان را سر و پا و دست
ز پیکان و از سنك و از خشت خست

در آن دم خدنگی چو تیر قدر
ز شصت یکی کافر کینه‌ور

به سعد معاذ دلاور رسید
ز ضربش رگ اکحل او برید

برون جست از وه چو فواره خون
وزان گشت روی زمین لاله گون

چو احوال خود سعد ز انگونه دید
ببرید از زندگانی امید

بر آورد دست دعا آن زمان
چنین گفت کای کردگار جهان

خوشا حال آن بنده سعد سعید
که در راه دین تو گردد شهید

تو میسندیلك ای اله ودود
که نادیده انجام کار یهود

روم چشم نادیده سوی مغاك
برم با خود این آرزو را بخاك

مرا انقدر بخش یارب امان
که بینم تبه حال موسائیان

چو آن مرد مؤمن نمود این دعا
باستاد خونش بحکم خدا

دگر پنج تن زان گروه عزیز
بعز شهادت رسیدند نیز

ز کفار یکمرد عثمان بنام
بدوزخ در آن روز بنهاد کام

بدینگونه تا صبحدم تا عشا
نشد خالی از سنك ناوك هوا

ز کم فرصتی فرض ظهر و پسین
قضا شد ز اصحاب سالار دین

چو وقت عشا شد جهان تیره گشت
وزان تیرگی دیده‌ها تیره گشت

سپاه اندرونان باطل سرشت
کشیدند آنگه ز پیکار دست

سوی بنگه خویش رفتند باز
ز ناکامی افتاد در دل گداز

رسول خدا نیز با اهل دین
بیامد بینگاه نصرت قرین

زبان پر تأسف ز فوت نماز
ابش پر ز نفرین اهل حجاز

بفرمود تا گفت مقری اذان
رسول خدا باهمه پردلان

نماز قضا وادارا گذارد
وزان پس سپاس خدا را گذارد

نشستند اصحاب بر گرد او
زبانها از آن رزم در گفتگو

آمدن نعیم ابن مسعود بخدمت برگزیده حضرت رسول از صدق ایمان آوردن در باب کید اعدا و مرخص شدن

چنین گفت راوی که آن شهریار
چو فارغ شد از طاعت کردگار

بیامد دلیری از آن اشقیا
نظر کرده و دید در پیش پا

نعیم ابن مسعود عطفان بنام
در آمد ز در کرد بر وی سلام

چو دیدش پیمبر تعجب نمود
سبب گفت این آمدن را چه بود

چنین گفت آن مرد بیدار بخت
که ای ناصر اختر و یار بخت

یقین گشت بر من که تو بیگمان
رسول خدائی سوی بندگان

رسیدم بنزد تو دل کرده پاك
که در آستان باشمت کم ز خاك

چو بشنید از و اینسخن شاه دین
بدل گفت شکر جهان آفرین

وزان پس بر و عرض اسلام کرد
مسلمان شد از صدق آن شیر مرد

چنین گفت وانگه بسالار دین
که ای پیش قدرت فلك بر زمین

کسی زان جهودان بر گشته روز
ز اسلام من نیست واقف هنوز

کنم آنچه خواهی باین ناکسان
چه فرمائی اکنون تو در حقشان

چنین گفت باوی رسول خدای
که گر میتوانی تو ای نیکرای

پریشان کنی جمع ایشان ز هم
بتائید یزدان نه آنجا قدم

بگفت آن خردمند بسیار هوش
که از جان ایشان بر آرم خروش

ولی گر تو رخصت دهی بیحجاب
که گویم بقوم آنچه دانم صواب

نبی گفت رو آنچه خواهی بگو
که دادم ترا رخصت گفتگو

چو آن هوشمند از نبی اذن یافت
زمین بوسه داد و بمطلب شتافت

روان شد بفرمان کمر بست جست
بیامد بنزد یهودان نخست

چو کعب اسد دیدش از جا بخاست
باعزاز بنشاند بر دست راست

وزان پس بپرسید کی محترم
ازین آمدن گرچه کردی کرم

ولیکن بفرما چه باشد سبب
که کردی قدم رنجه بیوقت شب

چنین گفت آن مرد پاك اعتقاد
که من گرچه دارم ز عطفان نژاد

نباشد روا نزد اهل خرد
که با غیر گویم بد قوم خود

ولی دوستم انقدر با شما
که بیگانگی را نمانده است جا

از آن رو کنم راز را آشکار
که دارم بدل بیم از انجام کار

بدانید کامروز در دشت جنك
دل قوم گردید بسیار تنك

که ناکام گشتند از جنك باز
نشد دست ایشان بمطلب دراز

کنون جمله بودند یکجا بهم
بسی حرف گفتند از بیش و کم

بر این امر آخر مصمم شدند
که با خصم یکجنك دیگر کنند

زهی بخت اگر پیش برند کار / و گر نه بگیرند راه دیار
شنیدم چه آن حرف زان سرکشان / دلم بر شما سوخت ای دوستان
که بر قول ایشان شکستید عهد / بجنك محمد نمودید جهد
کنون چون نکردند حاصل مراد / نیارند هیچ این سخنها بیاد
که بردیم ما این یلان را ز راه / نمودند پیمان خود را تباه
کنون ما چه گیریم راه وطن / چه آید ز اعدا دوین انجمن
چو دیدم من اینمردم پرفریب / ندارند هیچ از مروت نصیب
برت آمدم تا دهم این خبر / نمایم رهت نیز ای نامور
تو دانی که بر قوم یزدان پرست / بده جنك هم کس نیارد شکست
چه ناکام کردند فردا بجنك / بگیرند راه حرم بیدرنك
نیارند هیچ از شما در خیال / که گردید از بهر ایشان قتال
شکستید با اهل دین عهد خویش / بکردید تقصیر در قول خویش
ره خویش گیرند این مشرکان / بمانید تنها شما بی کسان
دگر هم بدانید این را یقین / که چون نامداران بطحا زمین
نمایند رو سوی بیت الحرام / محمد کشد از شما انتقام
شمارا در آنوقت تدبیر چیست / کدامست فریادرس یار کیست
چه بشنید ازو کعب این گفتگو / بدریای درماندگی شد فرو
تو گفتی که از خواب بیدار شد / بر آمد ز مستی و هوشیار شد
بدو گفت ای تاج فرق وفا / رساندی تو شرط مروت بجا
در آوردی از خواب بیخود مرا / گشودی ز تو چشم و گوش مرا
کنون خود بفرمای تدبیر چیست / که اینندم مرا عقل بر جای نیست
نعیم آن زمان گفت باوی براز / که تدبیر این است ای سرفراز
که این بار سفیان سالار ما / فرستد چه پیغام نزد شما
کنون گر شما نارسیده بکام / گذارید رو سوی بیت الحرام
محمد بیامد به پیکار ما / که باشد در آن داوری یار ما
همان به که از مهتران حجاز / گرامی تری چند گردنفراز
گذارید اول گرو نزد ما / که گیرید راه حرم چون شما
دل ما قوی باشد و استوار / که جوید محمد دگر کارزار
شما هم بی پاس آنمهتران / نمائید ما را مدد بیگمان
باین شرط خوانیدمان گر بجنك / نداریم در جنك عذر و درنك
وگر نه نیاید زما کارزار / کزین پیش خود را نسازیم خوار
چو پاسخ چنین از شما بشنوند / سخن را پذیرند و باور کنند
شود گر پذیرفته این آرزو / گرو را فرستد پی گفتگو
شما هم فشارید در جنك پای / رسانید شرط وفا را بجای
وگر از شما عذر خواهند خواست / سررشته دانید آخر کجاست
گذارید فهمیده پا را به پیش / نظر بر مدارید از انجام خویش
که دارند کار اهل دین با شما / نیاید بکار آنزمان مهر ما
نمود آفرین کعب بر روی او / بیفتاد از اخلاص بر پای او
بگفتش تو خضر ره من شدی / بر این خانه آبی بر آتش زدی
ز تدبیر این کار آگه شدم / ز بیراه گشتم براه آمدم
کنون گر ز سفیان رسد این خطاب / بدانم که چون گویم او را جواب
از آن حال دریافت آن نامور / که تیرش بر این صید شد کارگر
ز کار یهودان دلش جمع شد / پس آورد رو سوی یاران خود
برون آمد از پیش کعب آن زماز / بشد سوی خرگاه سفیان روان

آمدن نعیم ابن مسعود از نزد کعب اسروحی اخطب مردود و مرحقه مکر گشودن و نفاق درمیان مشرکان

چنین گفت راوی که آن نامور / در آمد چو سفیان دو نر از در
بدیدش که بنشسته با چندتن / بخلوت نموده یکی انجمن
درین گفتگو جمله با یکدگر / که یابند چون بر محمد ظفر
نعیم آمد و کرد بروی سلام / بدو گفت سفیان بلطف کلام
که نیك آیدی مرحبا پیش آی / چه داری خبر ای یل نیکرای
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که اینامور مهتر ارجمند
خبرهای خوش دارم از اصل کار / که گردد ز آن رازها آشکار
سررشته هرگاه کاید بدست / هویدا شود آنچه در پرده است
چو بشنید سفیان از او اینجواب / بگفتش بیا بیشتر ای حباب
بر انداز ازین پرده از صدق گو / که سررشته بنمای بر ما نکو
چنین گفت با او نعیم آنزمان / که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز این چندتن / که هستند حاضر درین انجمن
دگر کس بر این راز آگه شود / که گر این سخن بر زبانها فتد
یکی فتنه حادث شود آنچنان / که مشکل شود باز اصلاح آن
بدو گفت سفیان که اینامور / ز ضبط من آگه نهٔ تو مگر
کراحد که از خلوت خواص من / بر دیك سخن هم درین انجمن
تو خاطر ازین رهگذر جمعدار / بکن آنچه داری بدل آشکار
نعیم آن زمان گفت با وی چنین / که باد از هبل بر تو صد آفرین
بدان ای سپه‌دار گر ایندو جنك / دل سست موسائیان گشته تنك
از آن نقص پیمان پشیمان شدند / دگر باره جویای پیمان شدند
نمودند نزد محمد پیام / که ابلیس افکنده ما را بدام
گذشتیم از راه رسم و ادب / شکستیم عهد تورا بی سبب
کنون از ندامت جگر خسته ایم / دگر در تلافی کمر بسته ایم
ببخشی تو ما را اگر این خطا / بدینگونه آمد تلافی ترا
که این بار چون سرکشان قریش / بخوانند ما را بکین و بطیش
بپاسخ بگوئیم ما این چنین / که اینامداران بطحا زمین
بگفت شما ما شکستیم عهد / بجنك محمد نمودیم جهد
اگرچه دل ما یکی با شما است / ولی گر نرنجید گوئیم راست
که هستیم آخر ز هم اجنبی / شما اهل بطحا و ما یثربی
کند گر چنین بازئی روزگار / که ناگاه گردیم از کارزار
گذارید رو سوی بطحا شما / چه باشد در آنوقت احوال ما
بود با شما همعنانی محال / که اینجاست املاك و مال و عیال
نماند دگر باز روی وطن / که آید محمد بکین خواستن
نداریم لیکن گریزی ازاین / میسر شود اینهم اما چنین

که باشد زاعیان این انجمن   بترسم گرو نزد ما چندتن
که آید محمدا گر بهر جنک   رسد ازشماهم مدد بی درنک
باین حیله گیریم زاهل حجاز   برسم گرو چند گردن فراز
چو ایشان ازره کعبه گیرندپیش   فرستیم نزدت گروهای خویش
بآنها کنی آنچه دانی روا   ولی بگذری از سر خون ما
نمود محمد همین راقبول   من آنجای بودم که آمد رسول
یهودان نکردند ازمن نهان   که‌دانند ازخودمرا بیگمان
شمارانمودم من آگه زراز   که‌باشی ازاینقوم دراحتراز
براوکرد سفیان هزار آفرین   که باشدهواخواه ویکدل چنین
نمودی توشرط وفا آشکار   مرا ساختی آگه از رازکار
وگرنه یهودان تذویر جو   بحیله ز ما برده بودند کو
چودیدش نعیم آنچنان شادکام   بدانست کو نیز آمد بدام
دلش گشت خورسندخرم روان   بسفیان چنان گفت پس آن زمان
که اینامور مهتر سر فراز   ترا کردم آگاه اول زراز
کنون نزد سالارخودمیروم   که شرط رفاقت بجا آورم
بگویم با و نیز ایندداستان   سرش رابر آرم زخواب گران
شد آنگه بسوی عیینه روان   که‌او بود سالار عطفانیان
چه آمد بنزدیك اوراز گفت   همان نکته‌هارا باو باز گفت
نمودانقدر درسخن بیم وباك   که‌او نیز گردید اندیشه ناك
کنون گوش کن شمهٔ زین بیان   ز گفتار سفیان وموسائیان

مناظره کردن ابوسفیان و مخالفت افتادن و پراکنده شدن یهودان وطلب کردن ابوسفیان باواز

چه‌سفیان شنیداین سخن ازنعیم   فتادش بدل خارخاری عظیم
نکردآنقدر تاشودشب تمام   فرستاد نزد یهودان پیام
که ازبس نمودیم اینجا درنك   دل آمدبجان خلق گردیدتنك
دگر تاب وطاقت زقحط وقلا   نمانده است برچارپایان ما
نه‌ماندن ازین بیش مقدورماست   نه بیمدعا بازگشتن رواست
از آن روچنین بردل آورده‌ایم   که فردا بجنك محمد رویم
درآئیم در عرصهٔ کارزار   بکوشیم کوشیدنی مردوار
نداریم دست ازقتال وجدل   نیابیم تا کام خود از هبل
وزان پس بفیروزی و آبرو   ازاینجا سوی کعبه آریم رو
شما نیز باید مهیا شوید   که‌فردا بامیدخود میرسید
فرستاده‌شد نزدکعب رسول   بگفت آنچه سفیان باو گفته بود
چو پیغام بشنید کعب لئیم   یقین گشتش آن گفتگوی نعیم
گره برجبین بافرستاده گفت   که‌جان شما باخرد نیست جفت
نداند بود روز شنبه صباح   بشنبه نپوشیم هرگز سلاح
بجز طاعت داور دادگر   نگردیم بر گردکار دگر
ولی غیر شنبه دگر بعد ازاین   به‌بندیم آنگه کمر بهر کین
که باشند از سرکشان شما   برسم گروچندکس نزد ما
کزینجاشمارا دل آمد بتنك   نگنجد دل تنك دردشت جنك
شماراست گرجنك ودیگرهوا   ولی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر نیفتاد جنك دگر   نیابد کسی بر محمد ظفر
چوناکام گردیم در کارزار   شما پیش گیریدراه دیار
محمد بیامد بپیکار ما   که‌باشد در آن دادرس یار ما
شما هم بگیرید از ما خبر   نباشد گرو در کف ما اگر
دگر آنکه باشد گروها بجنك   خود آئیدناچار آنکه بجنك
غرض‌ما نگیریم رهن از شما   نیاید بنزد محمد ز ما
فرستاده‌چون پاسخ ازکعب یافت   هماندم بنزد سپه بد شتافت
بگفت آنچه کعب اسد گفته بود   چو بشنید سفیان پیام یهود
همه‌راست دانست حرف نعیم   دلش درگرفت ازغضب چون جهیم
بسوی فرستاده آورد رو   بگفتش برو بایهودان بگو
ضروراست هوش انقدرمردرا   که دوزد باندازه تن قبا
چه‌دامن زدست ریزشد بیشتر   به‌پیچد به‌پایش در آید بسر
شمارا نمی‌زیبد این گفتگو   که‌ازما گروکان کنید آرزو
بچینید دامی که گسترده‌اید   بگردید زین ره که‌بدکرده‌اید
که‌این صیدهرگز نیفتد بدام   نه‌این ره‌شمار ارساند بکام
چه جای بزرگان والانبار   که‌گر ازشترهای بطحادیار
بخواهید بهر گروکرد وهو   نیابید از ما بصد جستجو
شمارا دگر نیست بردل‌ستیز   مجوئید بیهوده راه گریز
بیائید فردا کمر بسته تنك   که‌ریزیم بردشت کین رنك جنك
دگرگشته‌اید سیر ازجنك وکین   بود این بهانه برای همین
دلم‌اشده از شما سیر تر   که‌هم درنبردیم وهم درسفر
ره کشور خویش گیریم باز   نمائیم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از سر نو بجهد   به‌بندید با اهل اسلام عهد
درین باردارید از آنگونه پاس   که باشیدایمن زبیم وهراس
فرستاده آمد بنزد یهود   رسانید پیغام گفت و شنود
برآشفت کعب اسد بیش تر   بجوشیدش ازغصه خون جگر
شد آن گفتگو بیشتر باورش   بگردید گفتی زمین برسرش
درآیدباشوب چون آن حمار   که‌درزیر دمش گذارند خار
چنین بافرستاده گفت ازغضب   که ای پیشوای تو ننك عرب
برو نزد آن ناکس قلتبان   بگومردیت بود برمن عیان
تراکرده‌بودم ببدر آزمون   نبایست باز آزمودن کنون
بدانستگی شدزمن این خطا   که‌گردیم تصورزمردان ترا
ولی‌حی اخطب مرا راه زند   که‌سوگندتورات راهش زند
چوشیطان بتذویروحیله‌فزود   بمن‌خرس را کدخدائی نمود
وگرنه عیان‌ازشما بدچوروز   که‌خواهیددادن بیاگاه کوز
نیاید ستیز و نبرد از شما   که‌خیزد بیك قوطه کرداز شما
گرفتم شمارا زماشرم‌نیست   زگفتارخودنیز آرزم نیست
چه‌شد آن سخنهای لاف گزاف   کجارفت سوگندلات ومنات
که‌تا ازمحمد نگیریم کین   ز پشت فرس بر نداریم زین

عنان را نه پیچیم از رزمگاه
که ترسیده زینگونه چشم شما
گز ایزد پرستان گشید انتقام
که مابی کرو بر نداریم کام
بدانست سفیان از آن گفتگو
زانده وغم طاقتش گشت طاق
وز آن سو رسول خدای جهان
همیخواست از کردگار حرم
هماندم بحکم خدای جهان
خنک چون تگرگ و چو شمشیر تیز
ز بس لرزه هر دم بدم میفزود
چنان سرد بد باد تند آنچنان
بغلطاند از دیگدان دیگها
ملایک در آن باد بودند نیز
گمان می نمودند اهل عناد
همه دشت پر شور و آشوب بود
بخود جمله درمانده خورد و بزرک
سه روز سه شب اینچنین بود حال
بناکام دادند با هم قرار
چو چارم شب آمد رسول خدا
ز شب نیمهٔ رفته بد بیشتر
خبر از شما هر که امشب بمن
شنیدند این مؤمنان این ندا
همه سر در آورده زیر لحاف
ز اصحاب آنگاه خیر الانام
بیامد به نزد نبی پر حجاب
بپوزش بیاراست زینسان جواب
بر آورد دست بگفت ای کریم
وز آن پس دمید آن دعا را براو
ولیکن نگو هیچ با هیچ کس
چنان گرم شد پیکرش ز آن دعا
نظر کرد بر حالت مشرکان
بر فتن شتابان خود آثار هست
سپه دار خود از همه بیشتر
چنین گفت با او پس آن عکرمه
نگیری خبر از رفیقان خویش
چو بشنید سر لشکر بد کنش
بفرمود تا پس منادی کنند
همان دم سپاه شقاوت گرای
بیک دم شد آن دشت خالی چنان

بود زنده یکتن اگر زین سپاه
زبونی ثمر داد خشم شما
دگر بر شما نام مردی حرام
کنون ختم کردم سخن والسلام
که موسائیان را زره رفته رو

ذکر خواستن بلا از جناب اله و آمدن تندباد بناوردگاه وسرد شدن هوا و سنگ ریختن بر آنها

ظفر بر پرستندگان صنم
ز لشکر که تیره دل مشرکان
بهر رو که خوردی شدی ریز ریز
نمیکرد پوشش بکس هیچ سود
که گفتی برد کوه را کاه سان
بیفکند در چشمها ریگها
نهان از نظرهای اهل ستیز
که آن سنگها باشد از او بیاد
هوا تیره و سنگ و سر کوب بود
پراکنده چون گله از بیم گرگ
بر آمد دمار از سپاه ضلال

بیرون آمدن حضرت از خیمه و طلب نمودن حذیفه را و بجاسوسی او را فرستادن و خبر مژده آوردن

که از خلوت خویش خیر البشر
رساند ز احوال آن انجمن
که بودند بر گرد دولت سرا
نفس در کشیده ز لب تا بناف
حذیفه طلب کرد آنکه بنام
از آن رو که چون دیر دادش جواب
که از جوع سرما نمانده است تاب
نگهدار او را ز لطف عمیم
بگفتش برو تا سپاه عدو
برو باز بین و بیا باز پس
که پنداشت دارد بحمام جا
بدید آنکه در کس نمانده است جان
همه کرده بر بستن بار دست
بیامد که گردد سوار شتر
که چون تو شبانی و ما چون رمه
بر آری تو تنها همین جان خویش
ز بورا بوجهل این سرزنش
که مردان سوار ستوران شوند
به پشت ستوران گرفتند جای
که گفتی نگر دیده آدم در آن

نشد کشته اکنون دو کس بیشتر
شما را همین پشم به در کلاه
چگویم دگر تان از این بیشتر
فرستاده چون گوش کرد اینکلام
بر و سکه زن گشت حرف نعیم

بدستش سر انگشت مفتاح بود
به بیجان در آمد یکی تندباد
ز سرما چنان خشک شد دستها
دل از لرزه گردید در سینه آب
ز روی زمین خیمه‌ها را بکند
بحرف عجیب دگر دار گوش
بر آن سخت دل کافران فرنگ
یکی سر کشیدی بزیر سپر
بهم خورد آن خیمه و بارگاه
سپاه و سپه دار بد زهم بی خبر
ز تندی باد و نفاق یهود

باصحاب زینگونه آواز داد
بفردای محشر بود رستگار
بپاسخ نجنبید کس را زبان
دوباره دگر داد باز این ندا
حذیفه نیاراست خود را نهفت
نبی گفت با او بلطف و کرم
رسول خدا چون شنید این بیان
ز خلف و امام یمین و یسار
به بین بر فرارند یا بر قرار
حذیفه بحکمش زمین بوسه داد
بیامد به بنگاه اهل عناد
بر آورده آن باد از ایشان دمار
ولی آن چنان زدست و پا کرده کم
ز زانوی جمازه نگشوده بند
نمی زیبد از تو که پا در رکاب
نشینی بر اشتر ندانی چه مست
خجل گشت و آمد ز اشتر فرود
بگیرند راه حرم را به پیش
ز هم منفعل جمله و شرمسار
برفتند نالان در آن تیره شب

چه روداد ای لشکر نامور
باین عزم همت بریدند راه
وگر من بگویم کند کی اثر
بشد نزد سفیان بدادش پیام
شدش دل بر اندیشه جان پر زبیم
که بد رفتن وماندنش هر دو شاق
بر آورد دو دستش بر آسمان
از آن در بروی اجابت گشود
که از صرصر عاد میداد یاد
که بستن نیارست بند قبا
همه تن چو سیماب در اضطراب
بفرق سر سر فرا زان فکند
که میگشت از آن باد آتش خموش
ز هر سو همی میفکندند سنگ
یکی زیر پالان خزیدی چو خر
بزرگان فتاده بحال تباه
تو گفتی قیامت عیان شد مگر
دگر در توقف ندیدند سود
که آرند رو سوی بطحا دیار
نوید اجابت شنید از دعا
که ایحق پرستان پاک اعتقاد
بجنت رفیقم کند کردگار
که از جوع سرما بلب بود جان
بپاسخ ز کس بر نیامد صدا
ز جا در زمان جست و لبیک گفت
که اول ندادی چرا پاسخم
بر خویش خواندش تبسم کنان
به بر با سلامت سلامت بیار
خبر آنچه تحقیق باشد بیار
کمان بر گرفت و بره رو نهاد
نهان در پناه درختی ستاد
مهیا شده جمله بهر فرار
که نشناختند باعناق باز هم
نشست از برش مهتر ارجمند
گذاری باین سرعت و اضطراب
که باز است زانوش پابسته است
هم از دست خود زانو آن گشود
که گشتیم نادم ز کردار خویش
نمودند رو سوی بطحا دیار
دل از غم پر از خون ز افسوس لب

زحسرت بپای هوس خارها
زخجلت بدوش ازقسم بارها

حذیفه همان جای استاده بود
بر آن حال شکر خدا مینمود

چو رفتند آن مشرکان شقی
حذیفه بیامد بنزد نبی

در آن دم حبیب خدای ودود
نماز تهجد ادا می نمود

چه شد آن نماز دو رکعت تمام
اداکرد بعد از تشهد سلام

بسوی حذیفه نظر کرد دید
که میلرزد از فرط سرما چو بید

عبائی بدوش همایونش بود
بسوی حذیفه اشاره نمود

که خود را در آور بزیر عبا
بر آسای از رنج برد هوا

بزیر عبا او بر آورد سر
بطاعت باستاد خیر البشر

چو فارغ شد از بندگی آنجناب
بدید آنکه رفته حذیفه بخواب

بگفتش که برخیز ای خوابکن
بگو آنچه داری بیادر سخن

حذیفه زجا با لب پر نوید
بجست و بعرضش رساند آنچه دید

چو بشنید خذلان اعدای دین
بمالید رخ پیش جان آفرین

بشکر خدا تا زمانی دراز
چنان داشت برخاک روی نیاز

پس آن مژده شد شهره خاص و عام
شنیدند اصحاب ملت تمام

برفتند نزد رسول خدا
لبا لب زذوق طرب سینه‌ها

زبانها گشودند بر تهنیت
که رفتند اعدا بآن ماهیت

بایشان بفرمود خیر البشر
که بادا شما را نوید دگر

کزین پس نیایند اعدای دین
بشهر شما از پی جنگ و کین

بتوفیق تائید رب مجید
شما برسر شهر ایشان روید

نمائیم فتح حرم عنقریب
شود این سعادت شما را نصیب

شنیدند چون این نوید از نبی
دو بالا شد اصحاب را خرمی

برین رأی پس جمله یکدل شدند
که گردد چو خورشید تابان بلند

بفیروزی و فتح سالار دین
نشیند باقبال بر پشت زین

زبنکه کند رو بدولت سرا
که تا دشمنان را شود چشم وا

به بینید فیروزی شاه دین
شود آگه از خواری مشرکین

آگاه گشتن موسائیان از گریختن مشرکان و باد غرور برون رفتن از دماغ ایشان و شرح آن

بجان یهودان کنون گوش دار
که چون می بردشان اجل سوی دار

چو از رفتن تیره دل مشرکان
خبر دار گشتند موسائیان

چنان خشک ماندند از آن آگهی
که گفتی نمودند غالب تهی

بدر رفت باد غرور از دماغ
وزان گشت خاموش دلرا چراغ

چو مجمر بجوشید دوراو بشام
ولی خام ما آرزوها تمام

هوا جسته از سر دل رعشه آب
بلی موج خیز و جهد چون حباب

نفس ها گسست و کمرها شکست
زرفتار پاماند ازکار دست

بصد حیله خود را درون حصار
کشیدند چون رو به شل بغار

بشد حی اخطب بناچار یار
در آمد بهمراهشان درحصار

که سوگند تورات بد بر قرار
نیارست ازان رو گرفتن کنار

برفتند باهم درون حصار
زخون جگر دیدها اشکبار

سر خویش را کعب کرده نگون
شده خشک رگ در تن از هول جان

پشیمان زکار خود و منفعل
بحیرت فرو رفته چون خر بگل

سوی حی اخطب بقهر و بطیش
بسی کرد اول نگه‌های خویش

وزان پس بدرد دل سوز جان
بگفتش که ای دشمن دودمان

تو این آتش تیز افروختی
که تا بیخ و بنیاد ما سوختی

مکن گفتمت بر قریش اعتماد
که نبود روا تکیه کردن بباد

مخور از سخنهای ایشان فریب
که هستند پر از وفا بی نصیب

همین بس که خود را فکندی بچاه
مکن روز رخشنده بر خود سیاه

تو نشنیدی از جهل گفتار من
در ابرام افزودی ای اهرمن

قمار وفا تدران باختی
که ما را باینحال انداختی

کنون دیده گر دید روشن ترا
که دیدی باین تیره روزی مرا

زخجلت سر حی اخطب بپیش
زبان پر زدشنام و نفرین خویش

بدین سان تمام اهل آن انجمن
نشستند در ماتم خویشتن

همه مستعد هلاکت شدند
زفرزند و زن در وداع آمدند

فتاده عجب شیونی در حصار
زن و مرد و کودک همه سوگوار

وزان سو رسول خدا با سپاه
بفیروزی و فتح در چاشتگاه

نشست از بر بارهٔ راهجو
زبنکه سوی بارگه کرد رو

روان شد مؤید بتائید حق
وزان غم دل دشمنان گشت شق

بپیش اندرش صاحب ذوالفقار
دگر پردلان از یمین و یسار

برفتند شاد و سرافراخته
علمهای نصرت برافراخته

ببیت الشرف چون رسید آن جناب
بدولت بگرداند پا از رکاب

مرخص نمود آنکه اصحاب را
چو آمد بایوان خیر النساء

چو خاتون جنت پدر را بدید
قدم کرده از سر بپایش دوید

بهر کام کردی زذوق و طرب
یکی سجده شکر در پیش رب

چو آمد بنزدیک خیر البشر
برای قدم بوس خم کرده سر

زشفقت گرفتش ببر آن جناب
بچشمش برقت بگردید آب

خدارا همی کرد شکر و سپاس
باعطای آن نعمت بیقیاس

که بر دشمن خویش منصور گشت
بدیدار فرزند مسرور گشت

بیامد بایوان آن ارجمند
مگر باز گردد زره را بکند

پس از گرد ره شست رو شاه دین
زبان پر زشکر جهان آفرین

هماندم بفرمان رب جلیل
بیامد برش از فلک جبرئیل

نازل شدن جبرئیل از درگاه پروردگار عالمیان و مامور ساختن رسول خدا را بحرب موسائیان در غزوه غریظه

بگفت ای حبیب خدای جهان
هنوز از پی رزم کر و بیان

بکف تیغ دارند و جوش ببر
نیفشاند کس گرد از بال و پر

تو چون درع کندی گشودی حسام
که باید کشید ازدر انتقام

چنین است حکم جهان آفرین
که بندی همین دم کمر بهر کین

نشینی به پشت فرس بی درنگ
دهی باز رایت علی را بجنگ

سپه را بزین بر نشانی تمام
نمائی بتأکید آن اهتمام

که شیران میدان و مردان دین
گذارند آنجا نماز پسین

کنی رو بسوی حصار یهود
بر آری زجان بداندیش دود

زروح الامین سیدالمرسلین   چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود تا پیشش آید بلال   بدو داد سالار عالم مثال
که در اهل ملت منادی کند   زفرمان داور خبرشان دهد
بگوید که بندند مردان میان   باهنگ ناورد موسائیان
نباشند درفکر ترتیب فوج   روند از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار   کند روی ازخانه سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چون رسد   شود همره او و ازو نگذرد
دگر آنکه زانسان به سرعت روند   که آنجا نماز پسین را کنند
روان شد بحکم مطاعش بلال   که خواند یلان را بسوی قتال
طلب کرد پس سیدالمرسلین   علی را بحکم جهان آفرین
لوا را باو داده گفت از وداد   که جان آفریننده یار تو باد
بتائید پروردگار قدیر   برو تا حصار یهودان دلیر
برو هر که را بینی از اهل دین   ببر همره خویش بردشت کین
برو با دلیران بفضل خدا   که من نیز می آیم از پی ترا
بگفت این همراه با او نمود   هرآنکس که حاضر ز اصحاب بود
زمین را ببوسید شیر خدا   روان شد بفرمان او با لوا
دگر سوی اصحاب ملت تمام   کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند بر پشت اسبان قرار   نمودند رو جانب انحصار
بفرموده سید انبیا   برفتند جویای صاحب لوا
رسیدی زدنبالش انصار دین   چو سایه فتادیدش اندر زمین
بدینگونه ضرغام دین باسپاه   همی رفت تازان بآوردگاه
وزان سو بموسائیان شد خبر   که آمد درخت خصومت ببر
محمد برآراست لشکر بجنگ   علم باز داده علی را بچنگ
فرستاده با لشکرش بیشتر   رسد خود هم از پی زمان دگر
بگوش یهودان چو خورد این خبر   زبس خوف بگسست بند کمر
زسر کین پرید و زدل جست خشم   گره بر لب افتاد و حیرت بچشم
زتن هوش رفت و زرخ رنگ شد   زبان لال و شل دست و پالنگ شد
ببستند ناچار در بر حصار   بچشم یقین دیده مرگ آشکار
سراسیمه و کرده گم دست و پا   بهر سو روان همچو دیوانه‌ها
یکی در سرانجام پیکار جنگ   یکی در شتاب و یکی دردناک
بحی ابن اخطب یکی در نزاع   یکی در وصیت یکی در وداع
یکی خفته از بیم در جامه خواب   یکی رفته بربام و در اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته   دل سینه از هول آن سوخته
که برخواست ناگه یکی تیره گرد   کز آن گشت روی هوا لاجورد
همی آمد آنگرد بیجان چه دود   که آتش بر آرد زجان یهود
چو از باد شد دامن گرد چاک   برون آمد از گرد آن نور پاک
نگه کرد از دید که دیده بان   که رایت بکف آن هژبر ژیان
برآمد چو خورشید زابر غبار   برآورد فریاد بی اختیار
که اینک نمودار شد با لوا   درا رنده عمرو جنگی زپا
چو کرد این ندا دیده بان یهود   سروشی زغیب این ندا می‌نمود
علی کرد راز نهان آشکار   علی کرد بنیاد دین استوار
علی پشت کرد نفر از انشکست   علی بازو سرکشان را ببست
علی کرد با زمره مشرکان   کند آنچه شهباز با کرکسان
کمر افکند از پا علی عمرو را   بکرسی علی برنشاند امر را
چو آمد بگوش ولی خدا   زگوینده غیب ز انسان ندا
بشکر عنایات جان آفرین   زبان گشت هر سوی ضرغام دین
همی گفت شکر تو ای ذوالجلال   که کردی چنین قمع کفر و ضلال
پس آمد کنون تا بپای حصار   بخدمت بدندش جوانان کار
نکردند اقدام بر کارزار   نبی را ستادند در انتظار
در این سو بپا راست خیرالبشر   زره بر تن و پاک مغفر بسر
برو می سپر کرده تیغ استوار   که گرد در روان رود از چشمه سار
سپر چونمه بدر بر دوش بست   چو محاک رامح سنانی بدست
گرفت و برآمد زدولت سرا   ظفر دست فتحش ببوسید با
درآورد پای ظفر در رکاب   برآمد بزین چون بچرخ آفتاب
روان شد بپای حصار یهود   زاصحاب هرکس که پس مانده بود
شد آن که بسر در رکابش روان   همی رفت با لطف حق همعنان
بتائید امداد پروردگار   بیامد بنزدیکی آن حصار
شه اولیاء آمدش پیش باز   ببوسید پایش ز روی نیاز
شدش در رکاب همایون روان   زبان پر ز گفتار موسائیان
بدینگونه بایکدگر در سخن   برفتند آنجا که بد انجمن
شه دین ببالای علم چون رسید   بدولت عنان تکاور کشید
بفرمود کز هرطرف پردلان   بگیرند آن قلعه را در میان
بتیر افکنی بر کشایند چنگ   بموسائیان کار سازند تنگ
دلیران بحکمش بدر تاختند   بهر سوی آنان تیر انداختند
امید دلاور ز قلب سپاه   برانگیخت مرکب چو بیک نگاه
کشید آن زمان بارگی را عنان   که آمد بدروازه در زمان
فرود آمد از اسب آنکه چو باد   علم کرد شمشیر و بر در ستاد
برآورد شمشیر و گفت ای یهود   کنون آنچه کشتید باید درود
چرا ای پلنگان درون حصار   خزیدید مانند روبه بغار
یهودان چه آواز آن نامور   شنیدند و گفتند از پشت در
که ای در وفا و مروت وحید   نبود از تو هرگز بدل این امید
که ما را نمائی بدین گونه یاد   کجا رفت آن ربط و آن اتحاد
کنون وقت احسان و یاری دهیست   نه هنگام این داغ بر دل نهیست
چنین داد پاسخ به ایشان اسید   که یاری ندارید از من امید
که از بعد اسلام یاری نماند   بمشرک مراد و دوستداری نماند
دگر داشتم اندکی اتحاد   ز عهد نبی بود نه ازو داد
شما پاس عهد اینچنین داشتید   که یکموره صلح نگذاشتید
زگفتار سفیان به آن اضطراب   زپاکفش کندید نادیده آب

برای نصیحت شما را به پیش   فرستاد چندی با نصار خویش
نکردید شرم از رسولان او   بگفتید آن هرزها رو برو
وگر چشم دارید احسان ما   که چون دل سیه باد روی شما
چو آن دل سیاهان شوریده بخت   شنیدند او آن سخنهای سخت
ندیدند در پوزش و عذر سود   که تقصیر از عذر بگذشته بود
بریدند از زندگانی امید   بگفتند دیگر سخن با اسید
برفتند با دیدهٔ خونچکان   پر از لعن حیی ابن اخطب زبان
سر افکند در پیش آن بیحیا   بنفرین سفیان زبان کرد وا
چو از ناخن حیله بگشاد کار   نهادند دل باز بر کارزار
زبالای دز بر گشادند چنگ   فکندند بر اهل دین تیر و سنك
دلیران دین هم ز پای حصار   گرفته کمانها بکف استوار
به تیر افکنی بر گشادند شست   یهودان سر از بیم کردند پست
نماند اشقیا را مجال آنقدر   که از کنگر دز بر آرند سر
چنین از دو سو تا بشب جنك بود   چو تاریك شد آسمان کبود
رسول مؤید حبیب اله   سوی خیمه که رفت از رزمگاه
پس از هر دو جانب خدنك افکنان   نهادند از دست تیر و سنان
ولی دامن کینه نگذاشتند   ز هر دو طرف پاس هم داشتند
ز بیرون زده خیمه مردان کار   بگرد ارخندق بگرد حصار
رساندی صدا این باو آن باین   که بیدار دانندشان اهل دین
بدینگونه بودند تا آفتاب   برافکند از چهره خود نقاب
دگر باره از هردو سو پردلان   گرفتند بر دست سنك و کمان
در کینه از نو نمودند باز   بجنك از دو جانب گشودند باز
بدینگونه تا چند که بود حال   بشب پاس در روز جنك و جدال
ولی بر یهودان بر گشته بخت   شدی دمبدم کار دشوار سخت
زبیم دلیران دین روز شب   تن و جانشان بود در تاب و تب
چو بیش از دو هفته بدینسان نگذشت   تعیش بر آن ناکسان تنك گشت
دلیران دین هم زبس کد و کار   رساندند خود در اقریب حصار
چه دیدند آن حال موسائیان   بکندند یکباره دل را ز جان
بتقدیر پروردگار مجید   چنان رعبی آمد بدلها پدید
که پای جلادت نماند استوار   غرور آخر آرد مذلت ببار
ندیدند آن تیره دل گمرهان   علاجی بجز کید و مکر زنان
ولی غافل از انکه چون عمرو زید   خداوند نبی بر ندارند کید
بگفتند با هم که باید کنون   بر آری تو عجز و فریب و فسون
بر آریم خود را ازین تنگنای   بملك دگر گرم سازیم جای
در آن مرز چون دست و پا وا کنیم   زدست آنچه آید با عدا کنیم
با این مکر و تذویر اهل عناد   نمودند خود خاطر خویش شاد

پیام فرستادن یهودان بنزد حضرت در باب جلای وطن و آن جناب قبول نفرمودن و ایشان ما یوس شدن

پس آنکه بعجز و نیاز تمام   نمودند نزد پیمبر پیام
که بیشرمی از حد فزون کرده ایم   ببخشای بر ما که بد کرده ایم
گنه کرده ایم انقدر بی گمان   که کنده است از عذر خواهی زبان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم   که از کرده ما نباشی بخشم
کند انقدر لطف در شأن ما   کزین پیش کردی بیاران ما
دهی حکم تا ما بسامان خویش   باندازه چار پایان خویش
بگیریم سر در بیابان نهیم   ز سرحد ملك تو بیرون رویم
دگر آنچه ماند ز اسباب و مال   بود بر تو و پیروانت حلال
فرستاده نزدیك خیر الانام   برفت و رساند از یهودان پیام
نبی چون شنید آن پیام یهود   که بنیادش از مکر و تذویر بود
چنین گفت پاسخ تبسم کنان   که شد عهد و پیمان شما را بجان
همین است اکنون سخن ای یهود   که بر حکم آید از در فرود
کنم آنچه رایم تقاضا کند   وگرنه قرار حق تعالی کند
فرستاده نومید دل پر ز خون   بشد باز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود   وزان زرد شد در نك و روی یهود
دگر باره آن مردم حیله باز   نمودند پیغام با صد نیاز
که کندیم از مال و دل یکقلم   ولی جان ما را ببخش از کرم
گذاریم از نقد و جنس هرچه هست   همین دست پوشیده رویان بدست
گرفته در آئیم از دز برون   برو تا بهر جای بخشت نگون
بپاسخ چنین گفت آن شهریار   که در حکم باشد مرا اختیار
چو از وی بدین گونه پاسخ شنید   فرستاده یکبار شد نا امید
بدانست کآمد زمان هلاك   بر آمد نزد نبی خوفناك
روان شد سوی دز خفیف و خجل   ز جان شسته دست ز جان کنده دل
بیامد بران اجل کشتگان   شده رنك و زرد از خوف ترس جان
بگفت آنچه فرمود خیر البشر   یهودان شنیدند چو زین خبر
درافتاده شیون درون حصار   که شده مرك در چشمشان آشکار
همه گشته نومید از جان خویش   نمودند زاری ز انداز ه بیش
چه دیدند دونان که نزد رسول   نکردید آن ادعا هم قبول
ز تذویر رنك دگر ریختند   یکی مکر بی نفع انگیختند
ولی غرقه لجه بی کران   بهر خس زنند دست از تاب جان
شنیدم که اصحاب خیر الانام   یکی مرد بود و بولبابه بنام
که بدا و بموسائیان هم رقم   بنزد رسول خدا محترم
دگر باره آن مشرکان شقی   نمودند پیغام نزد نبی
که اورا بر ما فرست از کرم   ندان تا نشینیم یك دل بهم
بود گر خرد پیشه رهنما   نماید ره رستگاری بما
فرستاده نزدیك خیر الانام   برفت و رساند از یهودان پیام
درین بار عرض گروه جهول   شد از پیشگاه رسالت قبول
بفرمود پس صفوت کردگار   رود بولبابه درون حصار
در ایشان سخن بشنود بیحجاب   بگوید جواب آنچه یابد صواب
روان شد بحکم وی آن نامدار   چو آمد بنزدیکی آن حصار
یهودان به درویش گشودند در   دویدند در پیش راهش بسر
زن و مرد آنقوم با کودکان   بپایش فتادند شیون کنان

گرفته دلیران شمشیر زن بیکدست شمشیر و یکدست زن
بدان سان بزاری سخن در زبان که رحمی باین تیره بختان بکن
که گردند یکباره ای مهربان یتیم این صغیران اسیران زنان
چگوئی درین در بحکم رسول بر آئیم و سازیم حکمش قبول
زبان را بپاسخ چنان داد او که بیرون شدن باشد از در نکو
ولیکن در اثنای این گفتگو بگرداند انگشت خود بر گلو
اشاره چه دیدند موسائیان فتادند در گریه پیر و جوان
برو گریه افتاد بیش از یهود ز کردار خود دست بر دست سود
بدندان لب خود گزیدن گرفت یهودان بماندند اندر شگفت
ترا از برای چه شد ای عزیز تن از بیم لرزان و چشم اشک ریز
خیانت ز من با خدا و رسول شد از بهرتان ای گروه جهول
چو آمد برون از حصار یهود سوی شهر با چشم تر رو نمود
چنین گفت پس بادگر مؤمنان که صادر شد از من گناهی کلان
تن خویش نگشایم از این ستون نه پا را ز مسجد گذارم برون
پس از حال آنمرد نیکو سیر خبر شد بخدام خیر البشر
بتقصیر خود میگشودی دو لب طلب کردمی عفوش از نزد رب
دو هفته بدینگونه چون بر گذشت بدرگاه حق توبه مقبول گشت
بفرمان یزدان رسول خدا تن از بند بگشود آن بسته را
بدانگونه کعب اسد دید حال بلرزید برخود ز فکر مآل
چنین گفت ای سرکشان یهود شناسید اکنون زیان را ز سود
نگردد رضامند خیر البشر بجز ریزش خون بامر دگر
کنون بیشتر زان که گردون سپهر بگرداند یکباره مهرش ز چهر
که باشد رهانیم خود را ز دام اگر کشته گردیم باری بنام
یکی از سه شق را کنید اختیار کنیم هر سه شق را کنون آشکار
بود بیشک او خاتم انبیاء که موسی خبر داده وی را ز ما
بغیر از حسد هیچ باعث نبود که کردید تکذیب او ای یهود
بدنیا شوید از مذلت رها بعقبی ز قهر و نکال خدا
ولی از سر دین خود نگذریم بکس جز کلیم خدا نگرویم
که گر دین بسی بر شما مشکلست ز آئین خود برمدارید دست
پس از قتل پوشیدرویان نخست کمر چون پلنگان به بندید چست
وزان پس همان تیغ خونین بچنگ گشائیم از قلعه در بیدرنگ
سوی اهل اسلام آریم رو چو آشفته شیران پرخاشجو
وگر یار باشد سپهر برین بیابیم ما فتح بر دشت کین
بپاسخ بگفتند ما اجل کشتگان که این هم نمی آید از دستمان
که فرزند و زن را کشد بیگناه شود خشک آن دست و اندلسیاه
چه بشنید اینحرف کعب اسد بدانست کان رای هم گشت رد
بیائید تا در چنین فرصتی ببندید ای پردلان همتی
بکوشیم در تن بود تا توان مگر پاک سازیم از ایشان جهان
تو دانی که هر کس ز قوم یهود چنین کارها روز شنبه نمود
کنون کی پسندیم بر نفس خویش که ما را هم آن روز آید به پیش

سری پر ز عجز و رخی پر ز خاک مژه اشکبار و صدا گریه ناک
چو آمد ببین بر سر جان ما تو مپسند این ذل و خسران ما
بکن لطف راه نجاتی بما ببخش از سر نو حیاتی بما
خوشش آید آیا ز فرمان بری کند در برابر کرم گستری
بدانید کین رحمت داور است کز و عفو و بخشایش اندر خور است
که بعضی بر افکندن سر ز تن کند حکم بر حق این انجمن
ولی آن نکو رای پاکیزه کیش هماندم پشیمان شد از کار خویش
ز بس گریه آمد دلش در گداز باالعفو گفتن زبان کرد باز
بدو گفت کعب اسد آن زمان که بر ماست این گریه از بیم جان
بپاسخ چنین گفت آن مرد دین که بهر چه عالم نباشد چنین
بگفت این و برخاست آن متقی ز خجلت بشد لیک نزد نبی
بمسجد بشد نادم و سرنگون تن خویش را بست بر یکستون
نگردد کنون تا گناهم قبول بنزد خدا و بنزد رسول
شما ای عزیزان بوقت نماز گشائیدم آنگاه و بندید باز
بفرمود سالار دین از کرم که می آمدی گر نخست در برم
کنون باشد او بسته تا آنزمان که بخشد گناهش خدای جهان
ز نزد خدا جبرئیل امین بیاورد وحی از جهان آفرین
بحال یهودان کنون گوش دار که چون بولبابه برفت از حصار
طلب کرد آنگاه بر خویشتن بزرگان و اعیان آن انجمن
بدانید بی شک بحکم یقین که یابند بر ما چو دست اهل دین
که دیدند خود بولبابه چو گفت بر آورد این راز را از نهفت
رود پاک بیرون ز دست اختیار یکی فکر باید نمود استوار
چنین است رای من ای دوستان که باهم شدن متفق همگنان
نخست آنکه دانید این را یقین که هست از رسول جهان آفرین
بتورات وصفش برون از حدست بحق خدا کین همان احمد است
کنون از بد خویش خایف شوید بیارید ایمان و تایب شوید
بپاسخ بگفتند آن گمرهان که ما بگذریم از سر و مال و جان
چو بشنید کعب اسد آن جواب دگر باره آمد چنین در خطاب
پس از بهر ما این نکوتر بود ز خود بگذریم از سر جان خود
نمانیم یکتا از این جا بجا که افتد بدست عدو بعد ما
در آئیم پردرد و ماتم زده بکردار مار سر دم زده
اگر کشته گردیم بر دشت جنگ بجا باز ماند همین نام و ننگ
نباشد کم از بهر ما آنزمان بگیتی دگر از زن و خانمان
بدین کار دست که یاری دهد کدام آهنین دل پرستان بود
دگر بعد از ایشان خود از زندگی چه لذت بریم و چه فرخندگی
که دانند جز طاعت کردگار درین شب نباید ز ما هیچ کار
در دژ بهنگام شب وا کنیم وز ایشان بناگه شبیخون زنیم
بگفتند قومش چنین در جواب که این رای هم هست دور از صواب
نکال اللهی گرفتش فرو بخنزیر بوزینه شد مسخ او
چو کعب اسد دید کان رای نیز نگردید مقبول اهل ستیز

زحیرت بیفکند پارا به پیش فروشد چه گرداب در کار خویش
از او بر نیاید صدای دگر که فکرش نمی‌رفت جای دگر
پس آن تیره فرجام برگشته روز بحال تباه و دلی پر زسوز
بسی فکر کردند در کار خویش ندیدند چون هیچ در بار خویش
بناچار داده رضا بر قضا در قلعه خویش کردند وا
چو خیل مگس باغریو و فغان که آن را به پرانی از روی خوان
بناکام دل کنده ازجان و مال برفتند بیرون زدر پرملال
رسول خدا چون خبر شد از آن که پیمان شکن قوم تیره روان
بناچار از وز برون آمدند دل و دیده غرقه بخون آمدند
نه فرمود سید به حکم خدا که بند یدشان دست بر رشته‌ها
بضبط اندر آرند مردان دین اساری و اموال آن مشرکین
بفرمان او در زمان پردلان به بستند بر[illegible]ته‌ها دستشان
زجان گشته نومیدان انجمن نشستند در ماتم خویشتن
بر آمد زدلها نفس شعله گون روان گشت ازدیده‌ها رود خون
شنیدم که بودند اسلامیان بموسائیان هم قسم اوسیان
چو دیدند آن قوم با اعتبار خلیفان خود را چنان خوار و زار
بسی بود اگرچه گنه‌شان عظیم بجنبیدشان لیك مهر قدیم
سران بنی اوس نزد نبی برفتند ازبهر خواهش گری
بگفتندش ای حجت کردگار شفیع گناهان روز شمار
بود گرچه تقصیر این گمرهان فزون آنچه پوزش نمودن توان
بجز قتل آن زمرهٔ خود پسند سزاوار امر دگر نیستند
و گرچه بما هم قسم بوده‌اند شریکان و شادی و غم بوده‌اند
بسی روزگاران که در وقت بد رسیده است مارا از ایشان مدد
ز عفو تو داریم امید آن که ما هم تلافی کنیم این زمان
همان کس بما ای خداوند دین که کردی با بن ابی بیش از این
بدل خواهی ما و قنیقاع را ببخشیدی از لطف و کردی رها
همان لطف برما کن امروز هم ببخشا برین بستگان از کرم
چنین عذر تقصیر موسائیان طلب می نمودند او سائیان
رسول خلیق شفیق از حجاب نمی گفت آن پردلان را جواب
چو بگذشت الحاح مردم زحد بگفت ای حبیب اله صمد
که هستید راضی به آن تا کنم یکی از شما را برایشان حکم
ولی آن که باید از آن پس دگر زفرمان آنکس نه پیچید سر
بدین حرف راضی شدند اوسیان بفرمود سالار دین آن زمان
که سعد معاذ آن سعادت پژوه کند حکم در باره آن گروه
ولی سعد آن ناوك جان شکاف که برتن رسیدی بروز مصاف
بغایت الم ناك و رنجور بود ز آرام جان و تنش دور بود
نگشتی ز بستر جدا پیکرش بجنبید ازروی بالین سرش
از آن روی زان غزوه نیك رای نبد در رکاب رسول خدای
بآن ناتوانی و حال تباه که بیرون نرفتی زچشمش نگاه
زحکم پیمبر چه آگاه شد زجا جست آماده راه شد
به آن حال بنشست بر پشت زین روان شد سوی سید المرسلین
چو پیدا شد ازدور آن سرفراز گروه بنی اوس با صد نیاز
گرامی تر اداشت در همگنان حکم ساخت در کار موسائیان
بگفتندش ای مهتر محترم رسول خدا ازکمال و کرم
گرامی تو راداشت وز همگنان حکم ساخت در کار موسائیان
تو آن کن کنون کز تو باشد سزا که آن را پسندند اهل وفا
زکردار ایشان هم آورد بیاد مده حق خدمت گذاری بباد
بخاطر بیار آن که در عهد خویش از آن نامور مردم مهرکیش
بهنگام سختی وقطع امید مگر در چه امداد و یاری رسید
بهر کار افکنده دوران گره شد از سعی این قوم باز آن گره
کنون توزیبند که احسان کنی گره باز از کار ایشان کنی
بدین سان سخنها زروی نیاز بگفتند بسیار زان سرفراز
جوابی نمی گفت از نیك و بد چو بگذاشت ابرام یاران زحد
بدان گونه او کرد پاسخ ادا نمانده است وقتا نقدر سعد را
که اندر ره دین ملامت کشد رود چون برحق ندامت کشد
شنیدند از او چون بدین سان جواب دل جمله افتاد در اضطراب
بر آن قوم شد روز روشن سیاه کشیدند افغان و وا حسرتا
بدین سان تا شام از این انجمن نماید سر یك بلا کش به تن
پس آن پاکدین مرد گردن فراز سعید خردمند سعد معاذ
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه پیاده شد و رفت در بارگاه
نیفزود قدرش رسول خدا سران و مهان بنی اوس را
که در مجلس عام جا داشتند بفرمود تا بهر آن ارجمند
باستند برپا تواضع کنان برسم کهان در حضور مهان
دلیران بفرمان خیر البشر نمودند تعظیم آن نامور
ز فضل و کرم سید انبیا باو داد در صدر اصحاب جا
چو بنشست آن مهتر سرفراز سران بنی اوس با صد نیاز
بگفتندش ای کدخدای جهان رسول خدای زمین و زمان
ترا کرده دانسته زان رو حکم که هستی بر آن عاصیان هم قسم
اگرچه گناهان این منکران زپوزش گری بسته ما را زبان
کسی را چنان عذرخواهی رسد که بگذشته تقصیر ایشان زحد
ولی خصم چون آورد التجا بود عفو نه انتقامش جفا
دگر آن که دیدی که ای نامور که با آن یهودان از این بیشتر
چه همراهئی کرد ابن ابی که بودند در عهد و سوگند وی
تو هم با حلیفان خود با چنان که کردند از این بیش آن مهتران
چه گفتند پوزش گران این سخن بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن
که بر حکم من جمله راضی شدند کنون گویم از حرف من مگذرند
جوابش بگفتند گردنکشان که دادیم در دست حکمت عنان
زرأی تو دیگر نه پیچیم سر تو دانی و انصاف آن نامور
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین پس آورد رو سوی سالار دین
بزد از ادب نام او در زبان چنین گفت آن مرد آداب‌دان

که دیگر بزرگان این انجمن
رضامند هستند برحکم من

به پاسخ بگفت اشرف انبیاء
که باشد درین باب حکمت روا

چو داد این جواب افضل مرسلین
چنین گفت آن مؤمن پاک دین

که سرهای مردان آنقوم را
بشمشیر سازید از تن جدا

زبان را خط بندگی بر جبین
کشیده ببخشید بر مؤمنین

بگیرید اموال ای مؤمنان
نمائید قسمت باین پر دلان

چو آن حکم را کرد آن نیک رای
بفرمود باوی رسول خدای

خوشا حالت ای مؤمن ارجمند
سرت باد در دهر دو عالم بلند

همان حکم کردی که رب ودود
ز بالای هفت آسمان کرده بود

دگر هیچ کس را دراین انجمن
نماند آن زمان هیچ رای سخن

بفرمود پس صفوت کردگار
که شیر خدا صاحب ذوالفقار

شده متفق با زبیر عوام
نمایند کار یهودان تمام

بفرمودهٔ سید المرسلین
ز جا جست چون شیر ضرغام دین

بضرب دم تیغ آتش فشان
فکندند سر از تن منکران

اسیران و اموال را شاه دین
بفرمود انعام بر مسلمین

بدانسان که میخواست سعد سعید
چو انجام آن قوم بدبخت دید

بدرگاه حق بادل خونچکان
بمالید رخ را ستایش کنان

وزان پس بدستور شاه دین
سوی خانه رفت آن نکوخواه دین

که از بس تنش بود بی تاب و توش
سر او نمودی گرانی بدوش

چنین گفت راوی که سعد سعید
ز مجلس بایوان خود چون رسید

بدانسان که از حق طلب کرده بود
که یابد امان تا زوال یهود

نگه داشتش انقدر کردگار
که آن آرزو آمدش در کنار

وزان پس که بر روی بستر غنود
قضا بخیه زخم او را گشود

ز زخمش روان گشت خون آنچنان
که از چشمه سار آب گردد روان

نهادند مرهم نبخشید سود
که نتوان بمشت گلی بست رود

چو خون جراحت نگردید بند
دگرگونه شد حال آن ارجمند

ندیدند تا ثیر چون بر دوا
بگفتند با شاه دین ماجرا

حبیب خدای کریم ودود
ز فضل و کرم خود عیادت نمود

بیامد ببالین آن محترم
بدیدش مهیای راه عدم

ببالین او کامل دین نشست
ز شفقت بمالید بر روش دست

سرش را گرفت از کرم بر کنار
زهی عزو قدر و زهی اعتبار

پس آورد رو جانب آسمان
بگفت ای خطا بخش روزی رسان

تو دانی که این بنده جان فدا
رسانید مقدور خود را بجا

بیاورد ایمان بتنزیل و حی
نپیچید یکمو سر از امر و نهی

همی رفت در راه دین پیش پیش
رسول ترا داشت راضی ز خویش

کنون بذل جان کرد در راه تو
نموده است رو سوی درگاه تو

تو بسیار بخشی و اندک پذیر
جزیل است احسان و عفوت کثیر

چنان روح این بندهٔ صدق کیش
بکن قبض کارواح خاصان خویش

درین بیخودی سعد صاحب یقین
چو بشنید آواز سالار دین

دلش یافت قوت زبانش توان
بخود آمد از بیخودی در زمان

چو بر زانوی او سرخویش یافت
در آنحال هم از ادب رو نتافت

سر از جای برداشت آن پاک دین
بگفت ای رسول جهان آفرین

گواهی دهم من بقلب لسان
که هستی رسول خدا بی گمان

نمودی تو حق رسالت بجا
رساندی بجا شرط تبلیغ را

بداد آن گواهی شد آندم خموش
که ضعف بدن برد بارش ز هوش

نبی نیز از نزد آن بیهمال
بدولت سرا کرد رو پر ملال

چو آمد بمنزل شفیع امم
بیامد همان لحظه جبریل هم

ز استبرق او را عمامه بسر
چنین گفت خندان بخیر البشر

که امروز آیا که از مؤمنان
سوی آن جهان رفت ازاین جهان

که در ماتم او بلرزید عرش
بجنت ز سندس نمودند فرش

گشودند برروی آن میهمان
بفرمان حق در ز هفت آسمان

بپاسخ بگفت اشرف مرسلین
که سعد معاذ آن نکوخواه دین

کنون بود درحالت احتضار
کمر بسته باشد بآن سوی بار

دراین گفتگو بود خیر البشر
که از رحلت سعد آمد خبر

قدم رنجه کرد اشرف خلق باز
بیامد ببالین آن سر فراز

بفرمود تا غسل تکفین او
نمودند بر دین و آئین او

برو کرد سالار عالم نماز
زهی قدر و عزت زهی اعتبار

وزان پس بتابوت بگذاشتند
گرفتند بر دوش و برداشتند

عزیزان و یاران تن پاک او
ببردند آن جا که بد خاک او

بخاکش سپردند مانند گنج
بر آسوده جان و تن او ز رنج

رهائی ز زندان ایام یافت
بنزهتگه عرش اعظم شتافت

بتائید یاری ده مصطفی
نمودم بیان جنگ احزاب را

فرستادن ابو سفیان اعرابی را بقتل آنحضرت و وعده مال دادن و بخدمت حضرت رسول رسیدن و شرح آن

روایت کند راوی اکنون چنین
که روزی خبر شد بسالار دین

که از جمله بندگان صنم
بشد بر بنی سعد اختر دژم

نمودند براهل خیبر قرار
که سازند راز درون آشکار

بهم متفق گشته آن مشرکان
که تازند بر شهر ما ناگهان

کنون از بنی سعد آمد خبر
که بستند بر کینه جوئی کمر

شده جمع یکجا صغار و کبار
بباغ فدک می کشند انتظار

که تا کی یهودان ز خیبر رسند
بیکجا شده جمع رو آورند

چو بشنید سالار دین این سخن
علی را طلب کرد از انجمن

روان شد بسویش علی آنچنان
که آید بر گل شمیم وزان

رسول خدا گفت با آن جناب
که پا در رکاب آر یا بو تراب

برو بر سر آن اسیران آز
ز هم جمعشان را پراکنده ساز

زمین بوسه زد صفدر دین پناه
روان شد بحکم رسول اله

بفرمود پس اشرف انبیا
که باشید همراه شیر خدا

ز اصحاب و ملت فلان و فلان
چو آمد فراهم سپاه گران

بتائید ایزد نگهبان دین
اعانت ده جمله اعوان دین

روان شد بسوی فدک با سپاه
که سازد بر اعدا جهان را سیاه

شنیدم که شب راه را میبرید   کناری زره روزمی آرمید
که آگه نگردند آگه از آن   نسازند از بیم جان رو نهان
بنزدیک آن ناکسان چون رسید   یکی مرد را برسر راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان   بنزدش بیارند او را دوان
شه اولیاء اول او را نمود   زبست و بلند آنچه در کار بود
بپرسید پس حال آن انجمن   بگفتش اگر راست داری سخن
رهائی بود نزد آن راستی   وگرنه سرت در ته پاستی
چوز آنگونه تهدید کرد آنجناب   چنان داد آن دست بسته جواب
که یابم اگر من بجان زینهار   در این کار بندم کمر استوار
شمارا براهی برم آنچنان   که آگه نگردند آن مشرکان
شود آن زمان از شما باخبر   که استید باتیغ بالای سر
بدین شرط دادش غضنفر امان   زبیراهه سر کرد ره آن زمان
همی رفت آن راه چو پیش پیش   غضنفر بدنبال با فوج خویش
بریدند زین گونه ره تا سحر   سحرگه شد آن مشرکان را خبر
که شد بر شما روز روشن سیاه   زیثرب بکین جستن آمد سپاه
سپه دار صاحب لوا حیدر است   که شمشیرش از برق سوزان تر است
رسیده است نزدیک با همرهان   سفیده دم این جا رسد بی گمان
شما چون ندارید آن دستگاه   که او را توانید شد سد راه
همان به کزین پیش یکسو روید   سرخویش ازاین ورطه بیرون کشید
شنیدند چون این خبر مشرکان   بجائی فتادند از بیم جان
که کردند آن قوم گمراه را   گران بر سر و تن کلاه و قبا
نیامد بدل یاد اسباب و مال   که جان بود از هول بر تن وبال
سر و تن برهنه بحال تباه   پراکنده گشتند بی راه و راه
در آن تیره شب با دل خون فشان   برفتند هرسو چه دیوانگان
چه مال و چه اسباب و چه چارپا   همه ماند از آن نابکاران بجا
سفیده علم چون زمشرق کشید   غضنفر زره با سپه دررسید
تهی دید از آن تیره بختان مکان   ولی مال او فتاده بد بیکران
نخست از پی بدسگالان شتافت   نشانی از ایشان بجائی نیافت
بفرموده آنگاه اصحاب را   که یکجا کنند جمع اسباب را
پس اول ولی خدای نبی   جدا کرد خمس از برای نبی
وز آن پس باصحاب قسمت نمود   وز آن جا بتائید رب ودود
روانشد از آنجا بفتح و ظفر   بنزد نبی رفت پیش از خبر
رسول خدا دید چون روی او   زشادی بگفتش چه فردوس او
بر او آفرین کرد و بنواختش   سرافراز از همگنان ساختش

واقعه سال ششم از هجرت و خواب دیدن آنحضرت فتح مکه را و رفتن با مومنان و مانع شدن مشرکان و صلح حدیبیه

بیاساقی ای سرکش پرجفا   که میخانه افتاده است از صفا
چه در شیشه و چه سبو چه بجام   نمانده است یکقطره می بهر نام
چنین تا بکی بگذرد روزگار   که باشی تو در ناز و ما در خمار
نه هنگام ناز است ای تندخو   که شاخ گل آورده گل در گلو
بیا ترک این قهر و این ناز کن   در صلح بر روی ما باز کن
بده چند جامی پیاپی مرا   چو خم ساز لبریز از می مرا
که تا بیخودی چون شدم زآب و گل   چو خم بر کف آرم کف از جوش دل
زبان بر گشایم در این انجمن   زصلح حدیبیه بگویم سخن
که در ضمن آن دلگشا داستان   شود برملا راز های نهان
ز راوی بمن این روایت رسید   که سال ششم تا ز هجرت رسید
رسول خدا سید المرسلین   بخواب آمدش دید یکشب چنین
که سوی حرم رفت با همگنان   کلید در کعبه اش در میان
طواف حرم با رفیقان نمود   وزان پس درخانه را برگشود
پس از طوف اصحاب دین در زمان   زسر مو ستردند چون محرمان
چه شد مجلس افروز روز دگر   باصحاب فرمود خیر البشر
که من دوش در خواب دیدم چنین   شمارا دهم مژده ای اهل دین
که از فضل پروردگار مجیب   نمایند فتح حرم عنقریب
شنیدند آن مژده چون مسلمین   نمودند فتح حرم را یقین
پس از آن کلام اشرف انبیا   دگرباره فرمود اصحاب را
بسازید ره را که من ره روم   پی عمره سوی حرم می روم
شنیدم که دوباره هفتصد سوار   به بستند احرام با شهریار
وزان پس بمطلب نهادند رو   برهنه سر و پای لبیک گو
بر آمد چه از شهر سالار دین   نمودش بخاطر خطور اینچنین
که گر بیشتر کس بسوی حرم   فرستد بنزدیک اهل ستم
خبردارشان سازد از عزم خود   بود بهتر از آن که غافل رود
طلب کرد آنگاه خیر الانام   دلیری زاصحاب شراش نام
بگفت از شترهای قربان یکی   بگیر و میاسا بره اندکی
بروتا بسوی حرم بی درنگ   مکن با کسی نیز پرخاش و جنگ
رسی چون بنزد سر آن قریش   بنرمی سخن گو نه از روی طیش
که داریم ما قصد طوف حرم   شما دل ندارید زین ره دژم
که ما را بکس جنگ و پیکار نیست   بجز عمره کردن دگر کار نیست
زیثرب پس از عمره گردیم باز   در جنگ و کین را نسازیم باز
چه آن قوم را دادی از ما خبر   بقربانکه آنکه شتر را ببر
چو کردیش قربان براه خدا   بیا نزد ما دیگر آن جا میا
پیمبر چه فرمود آن نامجو   زمین بوسه داد و بره کرد رو
یکی از شترهای قربان گرفت   بسوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را به بیت الحرام   بشد نزد کفار و داد آن پیام
از او گوش کردند چون این سخن   بجوشید از کین دل انجمن
شتر را نمودند پی از ستیز   بخون ریز او تیز گشتند نیز
ولی از مقیمان بیت الحرام   سرافراز از مردی اخامیس نام
حمایت نمودند آن مرد را   که قتل فرستاده نبود روا
رهانید چه از دست اهل ستم   باستاد آن جا دگر نیم دم
چو مرغ شکسته نفس بر پرید   در آن نای ره نزد سید رسید
بعرض وی آن ماجرا را رساند   نبی پس عمر را بر خویش خواند

باو گفت ازروی لطف و کرم   که باید ترا رفت سوی حرم
سخن گفت با جاهلان قریش   زراه نصیحت نه از راه طیش
که ما را از این آمدن در خیال   بود طوف عمره نه جنگ و جدال
شما این اداها چرا می کنید   در فتنه بهر چه وا می کنید
بداریدازاینکار بیهوده دست   کزین کار طرفی نخواهید بست
دگر سخت سستی نیاید بکار   نکوجاهلان را زغفلت برار
عمر این حکایت از او چون شنفت   به پاسخ چنین بی تأمل گفت
که گر چه ز حکمت مرا چاره نیست   ولیکن غلام تو این کاره نیست
تو دانی ز من هر کسی زان گروه   بدل داد ز من کوه کوه
که در کار دین سعی ها کرده ام   دمار از قبایل بر آورده ام
نباید در آن قوم کس یك نفر   که آزرده نبود ز دست عمر
اگر من برم نزد ایشان پیام   نیابم از ایشان مجال کلام
هنوزم زبان در تحیت بود   که صد دست با تیغ بالا رود
در آن دم که حامی و یار من است   گریزم چسان زان که عار من است
شوم کشته بی جا من ای مقتدا   حمایت نه بینم بوقت فنا
برم آخر این آرزو را بخاك   که در پیش چشمت بگشتم هلاك
در این کار عثمان ز من بهتر است   که در اهل بطحا یکی مهتر است
شناسند او را همه انجمن   ندارند با او عداوت چه من
بهم رام چون قوم با مر همند   چنان چون نباشد که خویش همند
دگر قوم او هم در آن سرزمین   نباشند کم از دگر مشرکین
زیکسو باو کر شکستی رسد   رسد نیز از چار سویش مدد
پسندید گفتار او را رسول   نمود التماسش ز شفقت قبول
طلب کرد پس اشرف انبیا   زاصحاب عثمان صاحب حیا
باو هم همان گفت خیر البشر   کزان بیشتر گفته بد با عمر

فرستادن رسول خدا عثمان بن عطفان را بنزد ابوسفیان لعین و ماندن ایشان در حبس و شرح آن

بیوسید عثمان زمین در زمان   بمقصد روان شد چه تیر از کمان
چو او رفت اصحاب روز دگر   بگفتند چندی بخیر البشر
خوشا حال عثمان با احترام   که شد قسمتش حج بیت الحرام
رسول خدا چون شنید این سخن   به پاسخ چنین گفت با انجمن
ولی گر شما را بود این هوا   رساند خود را بوی از قفا
شنیدم که ده کس بفرمان وی   برفتند آن ناموردا زپی
ولی او چه سیلاب ره می برید   باندك زمانی به بطحا رسید
چو آمد بنزدیك بیت الحرام   بجائی که خوانند بلدهٔ بنام
بدید آنکه جمیع کثیر از قریش   شده متفق بادلی پر زطیش
در آن سرزمین جمع گردیده اند   که سدره سرور دین شوند
چه عثمان بنزدیك ایشان رسید   بمجمع شد و یك بیك را بدید
رسانید بعداز درود و سلام   به آنقوم پیغام خیر الانام
شنیدند از او این سخن چون قریش   بجوشید شان دل چو قلزم بطیش
به پاسخ بگفتند اهل ضلال   که هست این تمنا بغایت محال
پسندیم این ننگ با خود چسان   که باشیم در زمرهٔ بندگان
محمد بهمراه خیل و حشم   بیاید برای طواف حرم
کند طوف مسجد بآئین خویش   نماید بما شوکت دین خویش
کنندار تعصب هم اصحاب او   بما خودنمائی بیازار و کو
نهان ما بکردار پیره زنان   نشینیم باچرخ یا با ریسمان
بود تا سر یکتن از ما بجا   نداریم این ننگ برخود روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید   بگفت او هم آنچه بخاطر رسید
نکردند اما گروه جهول   زبس کینه گفتار او را قبول
ولی کرد هر چند عثمان نظر   ندید از سپهدار سفیان اثر
به پرسید احوال و گفتند باز   که در شهر مانده است آن سرفراز
چو عثمان شد آگه ز احوال او   از آنجا بسوی حرم گرد رو
روان شد بعزم ملاقات وی   رسیدند آن ده نفر هم زپی
که از بعد عثمان شفیع امم   فرستاده بد بهر طوف حرم
پس آنگاه عثمان و آن ده نفر   بسوی حرم ره نمودند سپر
بدان تا بایوان سفیان رسید   همه مشرکان را پر از قهر دید
بسفیان شد آنکه زعثمان خبر   سر راه او رفت تا پیش در
رسیدند چونهر دو بریکدگر   گرفتند از مهر هم را ببر
بدو گفت سفیان که ای نامجو   سبب چیست اینا آمدن را بگو
بیان کرد عثمان برسم پیام   سخن های خیر البشر را تمام
از آن حرف سفیان بر آشفت نیز   در آمد میان سخن بی ستیز
چه طرزیست بیهوده بسیار گفت   بسی هزرها دوراز کار گفت
بجوشید آنکه بدل مهر خون   بعثمان چنین گفت آنسر نگون
که گر میل داری تو طوف حرم   بکن مانعت نیست کس زین حشم
ولیکن محالست آن بیگزاف   که آید محمد برای طواف
چه بشنید عثمان از او این سخن   چنین داد پاسخ به آن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا   نباشد بر پیروانش روا
از این حرف سفیان بر آشفت بیش   بکرداند سوی او روی خویش
بفرمود پس قدوهٔ مشرکان   که عثمان آن ده تن از پر دلان
نیائید رفتن بنزد رسول   اگر شاد باشند از این گر ملول
چو عثمان از او اینحکایت شنید   علاجی بجز صبر کردن ندید
مقید نمودندش اعدا بدین   بیان نجاتش کنم بعد از این
کنون بشنو احوال خیر الانام   چه سان میرود سوی بیت الحرام

خبر شدن رسول خدا از مشرکان و جمع شدن آنها در ذی طوا و رای زدن آنحضرت با اصحاب در باب این مدعا

چو آن جا بنزدیك پایان رسید   ز سوی حرم بشر و سفیان رسید
بعرض مقدس رساند اینچنین   که بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند آن دو نخبر مشرکان   که دارد در رسول خدای جهان
هوای طواف حریم خدا   بدین قصد آمد برون از سرا
برافروخت در رخ آتش خشمشان   بجوشید خون دل از چشمشان
باستادگی تن بر آراستند   ز اهل قبایل مدد خواستند

کنون جمله پوشیده چرم پلنگ / نشسته براشتر مهیای جنگ
برون آمدند از حرم اشقیا / گرفتند آرام در ذی طوا
بتدبیر کارند تا چون کنند / که از خون ما طره گلگون کنند
همه جمع در ذی طوا گشته اند / غرض مانع راه ما گشته اند
ولی زان میان خالد عکرمه / که دارند کین بیشتر از همه
زیاران خود بیشتر چند گام / بجائی که خوانند عمیمش بنام
نشسته بره می کشید انتظار / بهمراهشان نیز دوصد سوار
چو بشنید خیرالبشر این خبر / بفرمود تا اهل دین سربسر
گذارند در و سوی خالد نخست / چه کنده شد او نقش گردد درست
بپویند لیک از ره کاروان / که دارد درین راه او دیده بان
به بیراهه از جانب دست راست / در آیند اگر نامداران رواست
که شاید بر آن قوم غافل رسیم / معابا صدای جلاجل رسیم
که این فوج را گر بکوبیم سر / وزان بشکند دیگران را کمر
بفرمان او اهل ملت تمام / نهادند در راه بیراهه گام
برفتند تا غافل و بی خبر / رسیدند بر خالد کینه ور
خبردار شد آنکه آنخودپسند / که گردید گرد مراکب بلند
چو دید آن غبار فلک ساز دور / برفت از تنش هوش و از سر غرور
سرخویش را دید بر دوش دار / نماندش بجا پای عزم استوار
گذشت از سر غیرت و ننگ و عار / پریدش سر دعوی کارزار
حمیت ز دل کینه از جان سترد / محال هزیمت غنیمت شمرد
نشست از بر باره کام زن / روانشد بدانسو که بد انجمن
چو آمد بنزدیک آن مشرکان / خبر از قدوم نبی دادشان
چو آگاه گشتند اعدای دین / که آمد زره سید المرسلین
به بستند بر جنگ جستن میان / هم از کینه دل هم از بیم جان
وزان سو رسول خدای مجید / بفتح و ظفر چون به آنجا رسید
که بد بنگه خالد نا بکار / بدیدش که آورده رو بر فرار
در آئین مردان والاتبار / ادانیست با عاجز انکار زار
از آنجا روانگشت سالار دین / بسوی حدیبیه بنصرت قرین
چنین گفت داننده این خبر / بجمازه خواص خیر البشر
چه سوی حدیبیه آمد زره / در اثنای ره کرد زانو دوته
زرفتار وا ماند و بر جا نشست / تو گفتی یکی دست و پایش ببست
دویدند اصحاب از چار سو / چه دیدند کان ناقه مانده فرو
بر او زجر کردند چندانکه بیش / نجنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند از آن پاش بسته شده / که از دوری راه خسته شده
چو بشنید از اصحاب دین آنکلام / بدین گونه فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره نخست / ولی جابس فیل پایش ببست
مراد رسول خدای جلیل / از این حرف بد ذکر اصحاب فیل
بفرمود پس اشرف انبیا / کزین جا گذشتن نباشد روا
پس آنگاه زد خود بجمازه حی / زجا جست دردم بفرمان حی
حدیبیه در دست چپ راه بود / رسول خدا رو به آنسو نمود
برفتند اصحاب هم در رکاب / در آنسرزمین چون رسید آنجناب
بیابان حدش یکی چاه بود / فرود آمد آنجا و منزل نمود
ولی داشت آنچاه آب اندکی / همه آبها صرف شد در دمی
چو تنگی کشیدند از تشنگی / برفتند اصحاب نزد نبی
ببردند شکوه ز دست عطش / برآورد او تیری از تیرکش
بفرمود تا نوک پیکان او / نمایند در قعر آن چاه فرو
خراشد چه آن خاک را آن حدید / به بینند قدرت ز رب مجید
برفتند یاران بذوق تمام / گرفته بکف تیر خیر الانام
چه در قعر چه گشت پیکان فرو / بجوشید فواره رسان آب ازو
تو گفتی مگر دانه آب بود / که گشتند روئید آندانه زود
گرفتند اصحاب چندین ز آب / که گشتند بریان رجال و ذواب
پس آنجا پیمبر اقامت نمود / کنون گوش کن کار قوم یهود
چنینگفت راوی که چون مشرکین / شدند آگه از مقدم شاه دین
بجوش آمدند از کم و کین و طیش / نشستند بر زین سران قریش

آمدن بدیل خزاعی خدمت رسول از جانب مشرکان و اظهار طیش قریش نمودن و پیغام از جانب پیغمبر بردن

بگشتند آماده قوم جهول / که بندند ره تا نیاید رسول
شنیدم کز این مردم اجنبی / یکی بود از مخلصان نبی
دلیر و سرافراز نامش بدیل / خزاعی نسب در وفا بی عدیل
بزرگ حشم بود آن نامدار / میان عرب صاحب اعتبار
نمود آرزوی لقای نبی / جدا گشت از آن مردم اجنبی
بسوی حدیبیه شادان شتافت / بیامد رسول خدا را بیافت
بآداب ادای تحیت نمود / نبی نیز بر قدر او بر فزود
نشاندش بنزدیک خود از کرم / بپرسید احوال آن محترم
به پاسخ بگفت آن یل هوشمند / که ای خاک راهت سپهر بلند
تو دانی که گردنکشان قریش / ندارند با تو بهر کین وطیش
شنیدند چون از قدومت خبر / بیفتادشان آتش اندر جگر
همانهم بکین تن بر آراستند / زاهل قبایل مدد خواستند
نبی گفت با چند حی دگر / به بستند از بهر یاری کمر
کنون جمع در ذی طوا گشته اند / مهیا بجمع شما گشته اند
بهم مصلحت کرده اند این چنین / که چون رو بمجلس کنند اهل دین
سره به بندند و مانع شوند / اگر بر نگردند جنگ آورند
بپاسخ بفرمود خیر الانام / کزین آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طواف است و بس / نداریم پرخاش بر هیچ کس
سر عمره داریم با جنگ و طیش / اگر خود نگارند با ما قریش
سره به بندند بر کاروان / بسی دارد از بهر ایشان زنان
از آن پس بفرمود خیر البشر / که دارند یاران سر صلح اگر
بشرطی که راضی شویم از دو سوی / به بندیم عهدی چه فولاد روی
معین کنیم مدتی بهر آن / که بر جا بود عهد تا آن زمان
شما تا بمیعاد فارغ ز طیش / نشینید در خانه خود به عیش

مرا وا گذارید با دیگران
تماشا نمائید از یك کران

که چون میشود کار مارا مآل
بما یا بخصم آورد او زوال

دگر بردگوی ظفر را عدو
شما کام یابد پی جستجو

وگر من به تائید پروردگار
برآرم ز اعدای ملت دمار

بگیتی شود پهن آئین من
گزینند دیوانگان دین من

شمارا سزد گر کنید اعتقاد
که هستید با من یکی در نژاد

که آسوده گردید یك روزگار
زدشواری وسختی روزگار

وگر آنکه ازشدت کین وطیش
همین بر نبرد است کار قریش

بیکتائی کردگار صمد
که جان محمد بدستش بود

کنم با شما انقدر کارزار
که جان درره دین نمایم نثار

بدانید این را هم اما یقین
که پروردگار سپهر زمین

ندارد روا خواری دین خویش
دهد یاری صاحب آئین خویش

چه بشنید ازاو اینحکایت بدیل
بگفت ای براه توجانها سبیل

اگر حکم باشد روا در زمان
رسانیم پیامت بآن جاهلان

بود کز سرطیش وکین بگذرند
بچشم خرد پیش پا بنگرند

بدود درخدمت رسول جلیل
روان شد سوی بت پرستان بدیل

پند دادن بدیل مشرکان قریش را از حرب رسول خدا و اضطراب کردن قریش وقبول نکردن اغذعا

چو آمد بنزدیك آن سرکشان
زشادی زبانکرد شکرفشان

بگفت ای بزرگان بطحا دیار
یکی مژده دارم چو خرم بهار

کز ان بشکفد طبع چون یاسمین
بپاسخ بگفتند ازروی کین

که باما ازاین در مکن گفتگو
نداریم حاجت به پیغام او

ولی جمع دیگر زدانشوران
بگفتند با او بلطف بیان

بگو تاچه پیغام داری ازاو
که بی حجتی نیست گفتار او

بپاسخ چنین گفت آن نیکرای
که بادا شمارا خرد ره نمای

بدانید ای سرکشان قریش
که با کس ندارد نبی جنك وطیش

نموده است آهنك بیت الحرام
پی عمره نه از پی انتقام

سرراه بستن با وخوب نیست
که دانید در جنك مغلوب نیست

نگردید زنهار بر گرد سر
که دارد شمارا ز یان بیشتر

دگر آنکه برصلح راضیست او
نه درفکر هنگامه سازیست او

پس آنگاه گفتار خیرالبشر
بیان کرد درپیش آن اهل شر

شنیدند ازو چون قریش این بیان
بگفتند با یکدگر در نهان

که اوراست با مصطفی اتحاد
نشاید بحرفش نمود اعتقاد

مبادا زبان داده باشد باو
که مارا فریبد باین گفتگو

چه مادل نمائیم خالی زکین
بتازند نا گاه اصحاب دین

نباید ازاین حرف خوردن فریب
که گردد پشیمانی آخر نصیب

ازاین ره ندادند پاسخ به او
که گردند اورا گمان حیله جو

یکی مرد از آن قوم عروه بنام
که بودش روانش نصیبی تمام

چو دید آنکه آنمردم خودپسند
ندادند پاسخ به آن هوشمند

زجا جست استاد بر پا چه شمع
بیاورد پس روی خود سوی جمع

چنین گفت ای سرکشان قریش
مرا چون شناسید درحق خویش

نکوخواه دانید یا بدسگال
بخود دوست یا دشمن جان ومال

بپاسخ بگفتند گردن کشان
که کس نیست درحق تو بدگمان

نکو خواه دانیم صادق ترا
نداند زما کس منافق ترا

چنین گفت پس عروه نامدار
که ای سرفرازان بطحا دیار

بود این سخن مصلحت را کفیل
که گفت از زبان محمد بدیل

مپیچید زینهار ازاین رای سر
که بهتر ازاین نیست رای دگر

ندارید اگر بر بدیل اعتماد
ندانید حرفش زصدق وداد

بگوئید تا من به آن انجمن
روم با محمد بگویم سخن

وزو بشنویم آنچه گوید تمام
بیارم برای شما این پیام

شنیدند چون قوم از و اینخطاب
بدادندش از بی نیازی جواب

که کس مانعت نیست ای نامجو
اگر خواهدت دل برو نزد او

از آن سرکشان عروه چون رو نتافت
بسوی نبی بی تأمل شتافت

بیامد بدرگاه عرش اشتباه
پیاده شد ورفت در بارگاه

چو آمد بنزدیك خیر البشر
تحیت اداکرد وخم کرد سر

جواب سلامش شفیع امم
تبسم کنان داد پس از کرم

بگسترد ظل عنایت باو
نشاندش بلطف وکرم رو برو

از آن مرحمت عروه در انجمن
ببالید برخویش صد پیرهن

پس آمد زروی ادب در کلام
چنین داشت معروض خیر الانام

که ای از شرف در جهان بی عدیل
چو آمد بهپیشت برما بدیل

رساند اززبانت بما اینچنین
که گر راضیند اهل بطحازمین

بیائید تا رفع غوغا کنیم
در صلح بر روی هم واکنیم

یکی عهد بندیم تامدتی
نباشیم در یکدگر شدتی

چنین داد پاسخ رسول جلیل
که درقول خود هست صادق بدیل

بلی گر بصلحند راضی قریش
بیك سو گذاریم این کین وطیش

بایشان یکی عهد بندم چنان
که باشند خلق ازدو سو در امان

چه بشنید ازو عروه این گفتگو
شگفتش زشادی چو گلدسته رو

بگفتا درود خرد بر تو باد
که بد آنچه فرمودی انصاف داد

جدائی ندارند از تو قریش
سزد گر نباشی بایشان بطیش

زکین بگذری گر بدل راستی
برآورد در جنك بر آشتی

که این مهتران باتوای ارجمند
بهپیوند چون گوشت باناخن اند

نمودند ازجهل گر سرکشی
سرراه بستند از بیهشی

نمی زیبد از چون توئی این شعار
که کردی بهپیکار ایشان سوار

زکین امر بر ریزش خون کنی
نباشد روا از توچون این کنی

دگر آنکه چون آتش کین وجنك
کشد از دو سو شعلها رنك رنك

چه دانند بس عاقبت چون شود
زخون که آن دشت گلگون شود

ولی آنچه من آیدم در نظر
ازاین بی نشان قوم بی پاو سر

که جمعند در گرد پروانه وار
نباید در آن وقت بد هیچ کار

که چوپای مالند این مفلسان
نباید ازایشان گذشتن زجان

نایستند در پیش راه قریش
نیارند تاب سپاه قریش

چه برخیزد آشوب از دشت جنگ
بسوئی رود هر کسی بی درنگ

تو تنها بمانی در آن داوری
که بادا ز تو دور دست بدی

غرض صلح بهتر ز پرخاش و کین
که دانیم خیر دو جانب در این

بر آشفت صدیق از آن گفتگو
گره زد به ابرو به او کرد رو

بگفتش که ای شعله ژاژخواه
زبان دار کوته از این گفته‌ها

که باشی تو ای قبح ناشسته رو
کزین سان بری نام یاران او

بدان ای تهی مغز زهره درای
که ما را ببرند اگر دست و پای

نه از کف دوال رکابش دهیم
نه از خدمتش پای خود وا کشیم

ز همراهی او نتابیم سر
مگر آن که این تن شود بی سپر

چو بشنید از او عروه این گفتگو
به سوی یکی ز اهل دین کرد رو

بپرسید کین مرد پرسوز کیست
کدام است او را نسب نام چیست

چنین گفت با عروه آن مرد دین
که باشد ابوبکر صدیق این

بدانست چون عروه او را که کیست
یکی بر سراپای او بنگریست

وز آن پس بگفتش بلطف بیان
که ای پرخرد مرد بسیار دان

بحق مروت که او بر من است
نمودی تو حق ادای ادیت

جواب تو می گفتم ای نامدار
تو را می نهادم سزا بر کنار

بدل داشت گویا از این گفتگو
که جنگ احد را دهد یاد او

کنون آن چه گفت از دیت گوش کن
که بیمم نماند ترا زین سخن

شنیدم که پیش از زمان رسول
خطائی شد از عروهٔ بوالفضول

که گردید لازم دیت زان خطا
ولی عروه قادر نبد بر ادا

نمودند امداد او دیگران
یکی بود بوبکر هم زان میان

که ده گاو مر عروه را داده بود
همان حق او عروه ظاهر نمود

پس آن گاه در مجلس شاه دین
نشست او زمانی و را در کمین

که اصحاب او را کند امتحان
ببیند که چون است اخلاصشان

بظاهر گره کرده ابرو بخشم
نهانی همی دید در زیر چشم

چه اکرام و تعظیم فرمان بری
ارادت شعاری عقیدت وری

ز اصحاب نسبت بسالار دین
بیابید آن مرد رو دیده بین

از آن طور آمدش گفتش بسی
کز آن پیش دیده نبد از کسی

پس از جای برخواست چون بندگان
چنین گفت با خواجه دو جهان

که گر حکم فرمائی اکنون روم
بنزدیک گردن کشان حرم

سخن آن چه گفتی بگویم تمام
بیارم برت نیز از ایشان پیام

بدو داد رخصت شه انبیا
روان گشت عروه سوی ذی طوا

چو از پیش او رفت آن نامور
باصحاب فرمود خیر البشر

که دارند چون رفت و آمد قریش
مبادا در این پرده از روی طیش

به هنگام فرصت فریبی کنند
بناگاه بر ما شبیخون زنند

ضرور است پاس عدو داشتن
نمی بایدش دوست انگاشتن

به شبها نگهبانی خود کنید
بنوبت برای طلایه روید

از آن روز هر شب ز انصار دین
گروهی بفرمان سالار دین

برسم طلایه بگرد سپاه
خبردار بودند تا صبحگاه

وز آن سوی چون عروهٔ نامور
برون رفت از نزد خیر البشر

بیامد به نزدیک قوم جهول
بگفت آن چه بشنیده بد از رسول

وز آن پس چنین گفت ای سرکشان
بفهمید یکذره سود از زیان

بدانید کین مرد والا تبار
ندارد بجز حج دگر هیچ کار

مبندید بر روی سر ره به طیش
میفتید خود را به پی ای قریش

که من آن چه دیدم ز یاران او
از آن سر بکف جان نثاران او

در ایران و در روم و در زنگبار
ندیدم ز نیک و بد آن دیار

بدارند پاس شه خود چنین
بسایند بر نقش پایش جبین

محمد گر اندازد آب دهن
بر آن آب خون می کند انجمن

که گیرند و مالند بر چشم و رو
وز آن آب تازه کنند آبرو

دگر هر کرا بینی از مهتران
کند کفش او پاک چون کهتران

بر آب وضویش نزاعی کنند
که خواهند سدهای هم بشکنند

غرض ای دلیران با نام و ننگ
ندارد برای شما صرفه جنگ

که ایشان ز ما بر نتابند رو
بجاهای نازک رسد گفتگو

همان به که این قصه کوته کنید
از آن پیش کو ره کند ره دهید

گذارید او را به طوف حرم
شمارید این صلح را مغتنم

وز آن پس که از عمره آرد بجا
دهید از ته دل بصلحش رضا

که بسیار خوبست قهر شما
چه آید از این کین و قهر شما

شنیدند از او چون قریش این خطاب
بدین گونه دادند او را جواب

که ما نیز داریم بر صلح عزم
بود صلح بهتر ز پرخاش رزم

ولی هست ما را به سر این هوا
اگر در پذیرد محمد ز ما

که امسال از قصد خود بگذرد
بگردد از این جا به یثرب شود

بیاید گذارد به آینده سال
اگر حج اگر عمره بی قیل و قال

اگر او بود بر تمنای خویش
بگردیم ما نیز از رای خویش

ز مال و سر و جان همه بگذریم
بطوف حرم سد راهش شویم

با این حرف بودند با هم قریش
ز انصاف چندی و چندی ز طیش

که مردی ز اشراف نامش حنیس
بقوم اجانیس امیر و رئیس

چو بشنید از عروه راست گو
صفات نبی را و اصحاب او

بجان گشت مشتاق خیر الانام
باستاد آمد چنان در مقام

که باشد اگر رخصت ای دوستان
نیاید شما را بخاطر گران

روم من بنزد محمد یکی
از این رو کنم گفتگو اندکی

شوم آگه از آن چه دارم به سر
بیایم نمایم شما را خبر

بپاسخ بگفتند اهل ستیز
هبل با دیارت برو ای عزیز

حنیس دلاور در آمد بزین
روان شد سوی سید المرسلین

چه آمد به نزدیک آن نامور
نمودند خیر البشر را خبر

آمدن حنیس دلاور بقصد خدمت حضرت خیر البشر

که در پیش این مردم باستیز
سر راه او ایستادند نیز

که چون گردد آگاه از عزم ما
ندارد روا بی گمان رزم ما

یلان در سر راه او در زمان
نمودند استاده قربانیان

بر آنها چو چشم حنیس او فتاد
عنان را کشید و همان جا ستاد

چنان گفت با همرهانش ز طیش
ندارند یکمو مروت قریش

اگر بر حج گذاران بیت الحرام | کمر بسته اندا زپی انتقام
شترهای ایشان ندامی کنند | که‌مارا بقربانی آورده اند
زپس قهر بر دل شدش بر قریش | نیامد رسول خدارا به‌پیش
چه آمد بنزدیك ارباب شر | بر آورد افغان و گفت الحذر
مراد محمد طواف است و بس | ندارد دگر کار باهیچ کس
نگیرید این حاجیان را زمام | نمائید شرمی ز بیت الحرام
شنیدند ازاو این سخن چون قریش | بپاسخ بگفتند از روی طیش
تو کاری مدار و بما وا گذار | که‌ما کار خود را کنیم استوار
بیك سمت با قوم خود ایستاد | سر نیزه خوابا ند و در ره فتاد
که بندند سر راه این انجمن | بود تا سر من ببالای تن
بگفتند با پوزش ولابه باز | که‌ای نامور مهتر سر فراز
بدان سانکه بیگانه ما هم نه‌ایم | که‌در گفتگو ها تکلف کنیم
از این بیش وسواس در دل میار | که‌ما با محمد دهیم این قرار
از این حرف باز آمد اندر بطیش | نشستند در مصلحت پس قریش
سما چون دل مشرکان تیره گشت | سیه شد زمین و زمان کوه و دشت
بره هر شتابندهٔ پا کشید | سوی مسکن خود شده آرمید
از این خیره سر قوم یزدان پرست | فتد هر که هنگام فرصت بدست
بشرطی گذاریم ما در میان | نه‌پیچند سر این گروه آن زمان

بجز عمره این مردم نامور | ندارند در دل خیال دگر
سر راه بستن بایشان بکین | روا نیست در هیچ آئین و دین
بگردانند پس ازهمان جا عنان | بسوی دلیران خود شد روان
بدانید ای سرکشان قریش | که‌دارید بی‌موجب این کین طیش
که‌من خود شترهای قربان او | کنون دیده‌ام ای مردم کینه‌جو
گذاریدشان بهر طوف حرم | روا نیست بر حج گذاران ستم
که‌خواموش اعرا پی بیخرد | چه‌دانی که کار جهان چون شود
بر آشفت ازین طعنه آن تندخو | از ایشان ورق را بگرداند رو
بگفت اینکه در راستی شرم نیست | به‌بینم کنون آن قوی پنجه کیست
چو دیدند آشوب اورا قریش | ندامت کشیدند از اعراض خویش
مرنج از سخن تند گفتیم و تیز | که‌از دوستی بودنه از ستیز
نخواهم ازین صلح برهم زدن | ولیکن ضروراست پاسخ سخن
که‌اینجا کنون پیش ننهد قدم | کند سال آینده طوف حرم
چو آن روز آخر بآن گفتگو | چو خورشید تابنده بنهفت رو
ز گفت و شنید و خرید و فروش | جهان گشت خالی چه نای از خروش
در آن تیره شب جاهلان قریش | فکندند رنك تو از روی طیش
بگیرند و نزدیك ما آورند | چو این چیره دستی بجا آورند
نمایند ناچار فرمان بری | که‌از دست زور است بالاتری

فرستادن قریش پنجاه نفر از پهلوانان بجهة جمعی مومنان و گرفتار شدن ایشان بدست اهل ایمان

چه بختند خلال بدل این خیال | از آن حسن تدبیر بستند یال
پس از پهلوانان خود در زمان | گزیدند پنجاه مرد جوان
قوی پنجه و زورمند و دلیر | بسی دیده هنگامهٔ دار و گیر
بدانید کاندر جهان هیچ گام | نباشد بر مرد بهتر ز نام
که‌از جان بگیتی نماند نشان | بماند ولی نام کس در جهان
شدن باید این دم به بنگاه دین | نمودند بیك سمت لشگر کمین
بدان تا بمانند خصمان و ما | که‌جویند انصار و اعوان‌ها
بگفتار آن ابلهان در زمان | شدند آن قوی پنجه مردان روان
قضا را همان دم طلایه رسید | یکی تیره گی در شب تیره دید
بر افروخت در لحظه روشن چراغ | که گیرد بشب زان سیاهی سراغ
بدیدند آن پاسبانان دین | که‌دارند چندی بیکجا کمین
بیفتاد چون چشمشان بر قریش | بر ایشان دواندند اسبان بطیش
ز سر مردی و پهلوانی بجست | تو گفتی قضا دست ایشان به بست
نشد دست یك کس از ایشان بلند | نهادند بازو بخم کمند
بدرگاه سالار دین آمدند | بفتح و ظفر از کمین آمدند
حبیب خدا سید المرسلین | بر ایشان نمود از کرم آفرین
که‌عثمان و آن ده دلیر دگر | که‌رفتند سوی حرم پیشتر
دهیم آنزمانشان بدست قریش | که گیریم از ایشان اسیران خویش
چنان بسته در قید بگذاشتند | درودند تخمی که‌خود کاشتند
که کی باز گردند آن رفتگان | بیارند اصحاب دین را کشان
چو شد روز روشن ز گیتی فروز | ببام فلك باززد طبل روز
یکی داد آن سرکشان را خبر | که‌اینمامدار ان پر خاشخور

بگفتند کای پر دلان حرم | مثل در دلیری بروم و عجم
سرفراز مردان همت بلند | زجان بیشتر نام را پرورند
کنون وقت مردی و نام‌آوری است | تلاش غضنفر بدام آوری است
بدست آنکه افتد از آن سرکشان | برماش آورده باید کشان
شمارا بدین نامور انجمن | شود در روی روشن چو گل در چمن
رسیدند نزدیك بنگاه دین | نمودند یکسمت لشگر کمین
شد از آن سیاهی دلش بدگمان | همین خواست آگه گردد از آن
بنزدیك آن تیرگی چون رسید | بر او گشت حال سیاهی سفید
نهادند پس بیشتر کام چند | که‌دانند آن ناکسان کیستند
که‌شد دست و پای دلیران خطا | ز وحشت همه خشك مانده بجا
دلیران اسلام در تاختند | گرفتند و بستند و انداختند
یلان بسته دو دست ایشان به پشت | سر ریسمانها گرفته بمشت
بنزد رسول خدای ودود | نمودند عرض آنچه رو داده بود
بفرمود کین بستگان را چنان | شما بسته دارید ای دوستان
بقید قریشند اکنون چو صید | بود این اسیران شما را بقید
بفرمان او پاکدین مؤمنان | ببردند آن بستگان را کشان
وزان سوی گردن کشان حرم | بردوختند چشم تا صبحدم
بپایان رسانند شب را چنان | نیامد خبر هیچ زان گمرهان
در آمد جهانی ز خواب گران | زمین گشت نزهتگه زندگان
که‌رفتند دیشب بآهنك صید | چو نخچیر دادند خود را بقید

شنیدند چون این خبر انجمن / که افتاد بر حلقشان آن رسن
بچاهی که از بهر آن مؤمنان / بکنند افکندشان آسمان
بدلها به پیچید از غصه دود / وزان دود شد در تك روها کبود
بفکر تدارك نشستند باز / دل از شرم کردار خود در گداز
پس از فکر و اندیشه بیشمار / بر این مصلحت جمله راشد قرار
که آرند سوی نبی التجا / بخواهند از وعذر آن ماجرا
بشیرین زبانی ور وی ادب / نمایند آن بستگان را طلب
بخواهد کز وهم سپران خویش / سپارند معذور و منت قریش
چه گردیدشان دل نشین این سخن / گزیدند از اشراف آن انجمن
برای رسالت یکی نامور / که از عقل و تدبیر بد مایه ور
سرافراز و ممتاز نامش سهیل / بتمکین چو دریا سبکتر چه پیل
بس آن کاردان بجرد نامور / که از عقل و تدبیر بد مایه ور
بسوی احد پیه کردند رو / در اینجا کنون باشد این گفتگو
که گوئیم بازش بوقت مقام / تو بشنو ز احوال خیر الانام

آمدن مشرکان باستخلاص پهلوانان و طلبیدن عثمان بارفقای ایشان وشرح و حالات آن

چنین گفت راوی چون شب گذشت / سفیده تتق بست بر طرف دشت
رسول خدا با دلیران دین / ستادند در پیش جان آفرین
نمودند باصد خضوع و نیاز / وزان بامدادان ادای نماز
وزان پس جماعت پراکنده شد / بشد هر کسی از پی کار خود
گذر کرد چون یکدو ساعت ز روز / شد ابلیس بدبخت آتش فروز
بلشگر که سید انبیاء / یکایك نمود این صدا را بیا
که دانید ایمعشر مسلمین / قریش ستم پیشه از قهر و کین
زعثمان و آن ده دلیر دگر / چو کاوان قربان بریدند سر
شنیدند چون این خبر اهل دین / بتفتید دلهای ایشان ز کین
پس از یکدو ساعت رسید این خبر / بسمع هما یون خیر البشر
رسول مؤید بنیروی بخت / بیامد سوی سایه یکدرخت
بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند نزدش وضیع و شریف
دلیران همانـدم بفرمان او / کمر بسته رفتند از چارسو
چو مجمع نمودند انصار دین / بدیشان چنین گفت سالار دین
که جهال و گردن کشان قریش / نهادند از کثرت و کین وطیش
فزون تر ز اندازه خویش پای / کنون نیست ما را بجز جنك رای
بپاسخ بگفتند اصحاب دین / که یاری دهد یاز جان آفرین
بحکم تو بودیم در انتظار / چه بر جنك رای تو شد برقرار
قدم پیش بگذار و ما را به بین / که چون میزنیم آسمان بر زمین
برایشان نبی آفرین کرد و گفت / که تایید حق با شما باد جفت
ولی از شما خواهم ای اهل دین / بحکم خدا بیعتی این چنین
که ورزید چندان ثبات قرار / که گیرند از دست راه فرار
پس اول از آن نامور مؤمنان / دلیری ز جا جست نامش سنان
بدست حبیب خدای ودود / بدان شرط معهود بیعت نمود
پس آنگاه اصحاب ملت تمام / نمودند بیعت بخیر الانام
ولی بعضی از روی صدق و یقین / دگر بعضی از شرم آن مؤمنین
شنیدم که در عین بیعت خبر / زبیت الله آمد بخیر البشر
که عثمان و یاران او زنده اند / ولی آنکه دارند در قید و بند
شنید این خبر چون بشیر نذیر / دل اقدسش گشت تسکین پذیر
نماید عجب لیك آن ماجرا / که از گفت شیطان رسول خدا
ستاند چنان بیعتی ز انجمن / نداند که ابلیس گفت این سخن
ولی میتواند بدان اینچنین / که از بهر آگاهی مشرکین
ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب / که باشند اعدا از او در حساب
نمیداند این رازها هیچکس / خدا و رسولش بدانند بس
من از گفت راوی بیان میکنم / جوابش بر او گفته از بیش و کم
چنین گفت دانای این داستان / که بیعت چنان بود اندر میان

رسیدن مشرکان بعد از و پیغام مشرکین دادن بشرط صلح وشرح آن

که برخواست گرد از ره وی طوا / بزد باد دامان آن گرد را
سهیل خردمند باچند مرد / بدید آمد از پشت آن تیره گرد
چو افتاد چشم پیمبر باو / بفرمود از روی خلق نکو
شود کار آسان سهل اینزمان / که اینمرد بگذاشت پا در میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش / تحیت ادا کرد ز آداب خویش
نبی مرحبا گفت و پیشش بخواند / کرم کرد و نزدیك خویشش نشاند
چو بنشست آن مهتر سرفراز / سر حقه راز را کرد باز
بگفتار آمد ز روی ادب / پر از شرم چشم پر از عذر لب
بگفت ایخداوند قدر جلیل / بدر بر پدر محترم تا خلیل
سفیهان و ناپختگان قریش / ز بسیاری جهل و طغیان وطیش
ازین بیخرد جاهلان عنید / بعثمان و یاران او بد رسید
بحق سواع و بحق هبل / که کردند بی علم ما این عمل
در این کار داخل نبودیم ما / نه ترغیب ایشان نمودیم ما
چو این کار بی رای دانسته ماست / اگر عذر ما را پذیری رواست
نمائی بما لطف و منت نهید / اسیران ما را خلاصی دهید
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که کردید اول شما ابتدا
نمودید دست تطاول بلند / فکندید اصحاب ما را به بند
رساندیم ما هم تلافی بجا / نمودیم چندین اسیر از شما
نکردیم این کار را بی غرض / ندارد گله آنچه دارد عوض
که دارید اکنون بخاطر شما / که گیرید اسیران خود از ما
اسیران ما را نخست آورید / پس آنگه اسیران خود را برید
پس آن هوشمند از رفیقان خویش / فرستاده مردی بنزد قریش
بگفتش برو رفته با انجمن / کز انصاف گوید محمد سخن
نماند دگر جای گفت و شنود / اسیران او را فرستید زود
فرستاده در دم بنزد سهیل / شتابان برفتند مانند سیل
وزان مژده گشتند خرم قریش / دگر توبه کردند از کین وطیش

پس اول طلب کرد عذر نزاع
نمودند اصحاب دین را وداع

دلیران بذوق نشاطی تمام
نمودند رو سوی خیر الانام

بلشکر که خویش گشتند باز
برفتند نزد نبی سرفراز

حبیب خدای مجید حمید
چو اصحاب خود را سلامت بدید

فرحناك شد شکر یزدان نمود
برایشان همی لطف واحسان نمود

بفرمود پس اشرف انبیا
که آرند اسیران کفار را

کشانید از دست آنقوم بند
بدست سهیل دلاور دهند

بحکم وی آزادگان درنهان
نمودند دوادست آن بندگان

ببردند نزدیك آن نامجو
سپردند اسیران او را باو

سهیل خردمند آداب دان
بپوزش ز جا جست چون بندگان

رسانید شکر عنایت بجا
مرخص شد از حضرت مصطفی

سوی بنگه خویشتن شد روان
دلش بود از بیم لیکن طپان

که دید آنکه اصحاب دین بهر رزم
نمودند بیعت بآن صدق عزم

چه آمد سوی بنگه خویش باز
برفتند آن سرکشان پیشواز

گرفتند اسیران خود را ببر
بسی بوسه دادند بر چشم و سر

که افکنده بودند بیچارها
بتکلیف ایشان تن اندر بلا

نمودند پس از سهیل آرزو
که چون دیدی اصحاب دین را بگو

بپاسخ چنین گفت آن هوشمند
که ای خیره سر مردم خود پسند

اگر راست پرسید از من سخن
کسی بر نیاید بدین انجمن

که من آنچه خود دیدم ایدوستان
بهنگام بیعت از آن پردلان

بگفتن نمی آید این حرف راست
ازینقوم اندیشه کردن رواست

کند تا کجا وصف آنقوم کس
بود حرف آخر همین حرف بس

ازو چون شنیدند قریش اینسخن
در آفتاد شان لرزه اندر بدن

چنان لرزه برداشت دلها زبیم
که نزدیك شد سینه گردد دو نیم

بتن لرزه از بیم جان اوفتاد
زدهشت گره برزبان اوفتاد

بگفتند با او ز روی نیاز
که اینامور مهتر سرفراز

بکاری که دوران گره افکند
سرانگشت اندیشهات وا کند

قضا از نهیبت هراسان شود
که هر مشکل از رایت آسان شود

درین کار هم پای بگذار پیش
که آسان ز پایت رود کار پیش

همین است مارا بدل آرزو
که امسال پی عمره برگردد او

اگر خواهد آید بآینده سال
بجا آورد عمره بی قیل وقال

بدینگونه همچند شرط دگر
نمودند و گفتند اینامور

باین شرطها صلح کن با رسول
نسازد اگر یکدو شرطی قبول

بکن آنچه دانی در آن مصلحت
ولیکن بده صلح را تمشیت

چو بشنید ازیشان سهیل اینسخن
گرفت از بزرگان آن انجمن

تن چند دیگر بهمراه خویش
که بودند از مهتران قریش

راضی شدن رسول خدا بصلح کردن و ازجا در آمدن عمر اعتراض نمودن در آن باب

پس آورد در سوی حدیبیه او
که تا آورد آب رفته بجو

چو آمد بنزدیك سالار دین
بپرسید ازو اشرف مرسلین

که این آمدن را چه باشد سبب
چنین داد پاسخ ز روی ادب

که گردن کشان و سران قریش
بصلحند راضی تر از کین وطیش

ولیکن بشرط و به میثاق چند
ترا گر قبول اوفتد ارجمند

نبی گفت آن شرطها را بگو
چنین گفت آن مهتر نامجو

که شرط نخستین آنسرکشان
که ممکن نباشد تخلف از آن

بود آنکه امسال و طوف حرم
تو موقوف داری ز لطف و کرم

بخیریت عاقبت بیحرج
بیائی کنی سال آینده حج

حبیب خدا واقف سر غیب
منزه ز نقص و مبرا ز عیب

نمود التماس جهودان قبول
سهیلش بجان بنده شد زان قبول

دو یم چون بیائید بهر طواف
نیارید بیرون یراق از غلاف

نباشد در کعبه بیش از سه روز
که با هم نسازند برف و تموز

پذیرفت آنرا هم آنشهریار
سهیل از طرب گشت خرم بهار

چنین گفت آنکه ز روی ادب
که ایمهربان چون پدر بر عرب

نمودی کرم پیش از امید ما
بیارا کنون مجلس صلح را

رسول خدا سید المرسلین
طلب کرد چندی ز اعیان دین

از آن نیك مردان رضوان سرشت
بیاراست مجلس چو باغ بهشت

خود آن صدر آرای بزم الست
در آن صدر مجلس مربع نشست

نمودی در آن جمع خیر الانام
فروزان بکردار ماه تمام

نشستند اصحاب گردش چنان
که برگرد ماه تمام اختران

سهیل خردمند را پیش خواند
بخود از عنایت مقابل نشاند

پس اول رسول خدای ودود
بده سال مدت معین نمود

مقرر چنان شد پس از گفتگو
که در عرض آنمدت از هر دو سو

نیاید بیرون تیغ کین از غلاف
دلیران نیارند یاد از مصاف

سوی کشور هم تردد کنند
خرید و فروش آمد و شد کنند

نباشند از یکدگر در هراس
در فتنه بندند و دارند پاس

ندارند با وی خصومت بپیش
نه نادم نمایند از قصد خویش

نه از کین ببندند بروی زبان
چه در آشکار و چه در نهان

چه این شرطها شد قبول از دو سو
سهیل اینچنین گفت آنگه باو

که مانده است یك التماس دگر
بگویم قبول تو افتد اگر

پیمبر بگفتش بگو چیست آن
قبولش کنم گر نباشد گران

بپاسخ چنین گفت آن کامخواه
که از ما گر آرد برت کس پناه

اعم آنکه دین تو گیرد به پیش
بود یا که بر دین و آئین خویش

دهی باز اورا بما بی سخن
نداری نگاهش بر خویشتن

دگر از تو کس رو یگردان شود
برما از بیمت پناه آورد

بگریش از دست ما باز پس
همین بود از خدمتت ملتمس

رسول خدا از کمال و کرم
از ایشان پذیرفت آنشرط هم

تنی چند ز اصحاب اسلام کیش
که بودند غیرت کش دین خویش

تعجب نمودند از آن مقال
ولی بر عمر بیشتر گشت حال

نیارست از غیرت او نهفت
بسوی نبی روی آورد و گفت

که این شرط را تو نمودی قبول
تبسم کنان داد پاسخ رسول

که گرما بایشان سپاریم باز / کسی که بیارد برما نیاز
زفکرش مدارید خاطر فکار / که باشد نگهبان او کردگار
چه باك اربظاهر کنم آنچنان / ولیکن بدانید کاندر جهان
بحق میسپاریم بیشك وریب / سپردن به ازخود بود نزد غیب
اگردر ره دین کشد مختنی / دهد درعوض داورش راحتی
ولی آنکه بیزار گردد زما / بنزدیك ایشان برد التجا
نداریم در کار زین گونه کس / که گیریم ازدستشان بازپس
نبی را هنوز این سخن بر زبان / که برخواست ازطرف وادی فغان

آمدن ابوجندل بن سهیل باز نجیر بگردن بجهة آوردن ایمان وسهل او را خواستن ورسول خدا او را رد نمودن

یکی مرد از سمت راه حرم / مسلسل بزنجیر سر تا قدم
در آمد خروشان بکردار سیل / ابو جندلش نام پور سهیل
چنین گفت راوی که آن ارجمند / زاسلام گردید یکسر بلند
پدرچون زاسلام آگاه شد / نصیب دلش دردجانکاه شد
در آمد زراه نصیحت نخست / نمودش میان سخن سخت وسست
نشد چون نصیحت براو کارگر / کشیدش بزنجیر آن نامور
براو کرد بسیار بیداد وکین / که شاید بگرداندش دل زدین
دل آن جوان مرد ثابت قدم / بجان میکشید آن عتاب وستم
نمیگشت اما ز آئین خویش / که بودش زجان دوستر دین خویش
نمییافت فرصت ولی انقدر / که خود را رهاند زبند پدر
پدرچون بتقریب صلح وصفا / بیامد بر حضرت مصطفی
ابوجندل آنوقت فرصت بیافت / چنان باسلاسل به بیرون شتافت
چو آمد بنزدیك سالار دین / بر آورد فریاد کی مسلمین
یکی ازشمایم من ناتوان / گرفتار بردست این ظالمان
نمانده است هیچ ازعقوبات سخت / که ازدست این قوم شوریده بخت
نشد قسمت این تن نا توان / دگر تا کجا گویم این داستان
و لیکن بتأیید رب عباد / همین لحظه فرصت بدستم فتاد
که خود درارهانیدم ازمشرکان / رساندم بنزد شما مؤمنان
دگر برشما باد ای مسلمین / که دارید پاس من ازمشرکین
شنیدند از آن خسته چون اینکلام / دویدند اصحاب ملت تمام
برو جمع گشتند ازمهر دین / گرفتندش اندرمیان چون نگین
نمودندش اول بسی دلدهی / ببردندش آن گه به نزد نبی
چوافتاد چشمش بخیر الانام / بیان کرد احوال خود را تمام
رسول خدا را براو دل بسوخت / زرحم وزغیرت دلش برفروخت
ولی درمیان بود چون پای عهد / نبی درحمایت نفرمود جهد
سهیل آنزمان گفت باوی چنین / که ای عهد تو همچو نقش نگین
یکی بود ازما یکی زین شروط / که بنیاد عهد است بر آن منوط
که آرد زما هر که سوی تو رو / سپاری بما بازبی گفتگو
کنون ازتو هستیم امیدوار / که باشی بر آن عهد وشرط استوار
دهی این پسر را بما بی جدل / وگرنه دراین صلح افتد خلل
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که شد گرچه مذکور این شرطها
هنوز است لیکن سخن درمیان / بکاغذ نرفته است حرف زبان
وگر از مروت نباشد بعید / شما ازسر یکتن اربگذرید
ببخشید تنها همین را بما / که دیگر نخواهیم هیچ ازشما
نکرد آن سیه اندرون جهول / حدیث رسول خدا را قبول
دگر باره گفت او بپاسخ چنین / که این صلح صورت ببندد چنین
چوانکار آن بیحیای لئیم / بدید آن خداوند خلق عظیم
بسوی ابوجندل آورد رو / چنین گفت ازلطف وشفقت باو
که کردیم ما شرط چون اینچنین / کز ایشان درآید کسی گر بدین
وزان پس بیارد سوی ما پناه / نداریم اورا بر خود نگاه
ازاین روترا نزد ما نیست را / که پیمان شکستن نیاید زما
تورا میسپارم باین قوم باز / ولی چشم دارم ز دانای راز
که ازشر ایشان نگه داردت / دراین محنت ورنج بگذاردت
چو بوجندل ازوی شنید این سخن / دد افغان در آمد که ایوای من
بجان تو ای سید المرسلین / که اکنون ز قهر وغضب مشرکین
بظلم وعقوبات صعب درشت / مرا بیشك وزیب خواهند کشت
چه من داشتم پاس عهد اینچنین / شما نیز باید گر بعد ازاین
ندارید بروی تعدی روا / نگردید برگرد جور وجفا
شنید اینسخن چون سهیل ازرسول / بدو دیده بنهاد دست قبول
دگر ازبزرگان بیت الحرام / یکی نامور کرد بن حفص نام
که حاضر در آن مجلس صلح بود / تعهد بابقای پیمان نمود
پس آن که بفرمان خیرالبشر / سپردند او را بدست پدر

نوشتن امیرالمؤمنین صلح نامه حدیبیه ومنازعه مشرکان وخبر دادن رسول ص ازصلح او باسلطان

وزان پس دوات وقلم خواستند / زنو مجلس صلح آراستند
چنین کرد خواهش سهیل دلیر / که عثمان کتابت کند یا امیر
فرستاده کردگار ودود / قبول اینسخن نیز ازوی نمود
نشستند یاران بصلح وصلاح / بقول رسول از برای فلاح
بفرمود تا سید انبیا / در آرد به تحریر آن نامه را
غضنفر بکردار گیتی متاع / قلم برگرفت بهر رفع نزاع
بفرمودش آنگاه سالار دین / که بنویس ای نور چشم اینچنین
محمد که باشد رسول خدا / مقرر نمود اینچنین صلح را
نوشت اینعبارت چو ضرغام دین / سهیل اندر آمد بشورش زکین
چرا مینویسی رسول اللهش / نویس ای علی ابن عبداللهش
غضنفر بدو گفت خاموش باش / نزیبد زبان بودنت گوش باش
رسول خدا هست او بیگمان / چو خورشید روشن براهل جهان
کراحد ویارا بود ای عنید / که شك آورد بر رسول مجید
بر آشفت اوهم زحرف امیر / گره زد بابرو چو پیکان تیر
بگفتش گراورا نویسی رسول / نداریم این صلح را ما قبول
زکف نامه بگذارد وخامه بچنك / که درخوابشد صلح برخواست جنك

غضنفر چو بشنید ازو این خطاب / برافروخت از خشم چون آفتاب
بیفکند از کف قلم بی درنگ / سوی قبضه تیغ آورد جنگ
بر آشفت گفتش که ای ژاژخواه / تو ترسانی از لشکر خود مرا
من اینقوم را دیده ام بیش از این / بکرات و مرات در پشت زین
شمار اشد از کی چنین ای دلیر / زبان تلخ گو دست شمشیر گیر
بجان عزیز نبی کان سپاه / نیاید بچشم یکی پرکاه
مرا دست بسته است حکم رسول / که از حکم او کفر دانم عدول
وگرنه تورا مینمودم کنون / ز آب دم تیغ سیلاب خون
چو سید بدید آنکه ضرغام دین / بر اعدا بدانگونه شد خشمگین
تبسم کنان گفت با بوتراب / میندیش ازین گفتهٔ ناصواب
که من کردم این گته را هم قبول / ازین صفحه بتراش نام رسول
بجایش بنویس آنچه گوید سهیل / که ما را بجنك و جدل نیست میل
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار / که ای حکم تو حکم پروردگار
تورا تابهم منز روزالست / ولی برنمی آیدم این ز دست
که وصف رسالت ز نام تو من / کنم محو ای سرور انجمن
بگفت این و بگذاشت نامه ز کف / نبی دادش از دست اقدس شرف
پس آنگاه از دست معجز رقم / گرفت آن شکافندهٔ بی قلم
گرفت و بدولت خود آن مقتدا / تراشید از نامه آن لفظ را
وزان پس بدست علی داد باز / رساندش باتمام آن سرفراز
نوشت آنچه بود از روی سهیل / رساند از کرم مطلب او به نیل
پس آورد رو سوی ضرغام دین / بگفتش که ای بوالحسن بعد ازین
بعهد خلافت ز اهل حسد / ترا نیز صلحی اگر رو دهد
کنون بر سر حرف خود میروم / وزانجا که سررشته را داشتم
که بنوشت از اعجاز خیرالبشر / بر آن نامه خود نام پاك پدر
نوشته شد آن شرطها چون تمام / باعیان اصحاب خیرالانام
بفرمود ثبت شهادت کنند / بدان مهر خود در اعلامت کنند
بفرمانش اعیان و اصحاب دین / نشاندند برنامه نقش نگین
وزان پس سهیل و سرانقریش / نمودند یك یك بر او نام خویش
پس آنگاه کردند همراه وداع / نمودند کوتاه کین و نزاع
سهیل و رفیقان او در زمان / برفتند سوی حرم شادمان
شنیدم که بعد از رسول خدا / خلافت چه شد ازشه اولیا
زکین پورسفیان در اقلیم شام / برآورد شمشیر بغض از نیام
پس از جنگ خونریزی بیشمار / نمودند برصلح آخر قرار
در آن صلح آنماجرا رو نمود / که سالار عالم خبر داده بود
ولی درحق پورسفیان[1] مرا / بدل خار خواری عجب کرده جا
ندانم که بدانمش یا نکو / باو دوست باشم بجان یا عدو
بقول نبی باطل مطلق است / باجماع یاران ولی برحق است
شدند آن حشمهای اهل حرم / بنی بکر با مشرکان هم قسم
خزاعه دخیل حلیف نبی / شدند ار چه بودند از دین بری
چنینگفت راوی که چو مشرکین / برفتند از مجالس شاه دین

در دل اهل اسلام خیال باطل افتادن و ایشان حضرت رسول ص نصیحت نمودن

گروهی ز اصحاب خیرالبشر / که بودند امیدوار ظفر
ازان صلح برخویش بیجان شدند / زبس غصه گفتی که بیجا نشدند
در آنوقت همراه ابلیس بافت / بدلهای آن پاکدینان شتافت
خللها بیفکند در اعتقاد / بنای یقین را بشك بر نهاد
عمر اولی از همه بیشتر / بجوشید چون چشمه خون جگر
نماندش ز غیرت دگر هیچ تاب / در آمد چنان با نبی در خطاب
که هستی تو بیشك رسول خدا / فرستاده است از پی اهتدا
بگفتش رسول منزه ز عیب / که آری چنینست بیشك و ریب
دگر باره گفت او که هم بیگمان / بحقیم بر باطلند مشرکان
نبی باز گفتش نعم در جواب / چنین کرد فاروق آنگه خطاب
که هر که چنین است ای مقتدا / کدامین سبب بود باعث ترا
مر این مشرکان را چه پنداشتی / که کردی با ایشان بعجز آشتی
بحقیم اگر ما و باطل عدو / چرا میکشیم اینحقارت ازو
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / ندانی که هستم رسول خدا
کنم آنچه باشد دراو حکم او / که میداند او مصلحت را نکو
نزیبد کسی را در این انجمن / که ایراد گیرد بکردار من
دگرباره از غیرت درد دین / چنین گفت با قدوهٔ مسلمین
که آیا نگفتی تو اینرا بما / چو تعبیر میکردی آنخواب را
که فتح حرم میشود عنقریب / بتائید ایزد شمارا نصیب
شما سر تراشید و قربان کنید / طواف حرم شاد و خندان کنید
نشانی ندیدیم از آن وعدها / بجز صلح آنهم باین التجا
چنینگفت پاسخ شفیع امم / که دارم خبر من ز فتح حرم
ولی هیچ گفتم که در اینسفر / شمارا میسر[1] شود این ظفر
چو بشنید از شاه دین اینجواب / ز انصاف کرد اعتماد آنجناب
که اینرا نفرمودی آری یقین / ولی بود امید ما اینچنین
بفرمود آنگاه خیرالبشر / که چندی مکن اضطراب ایعمر
کنون مصلحت در همین صلح بود / و لیکن بتائید رب ودود
نباشد در آنوعده من خلاف / که ما آنچه گوئیم نبود خلاف
ندارید جنك احد را بیاد / که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدند دست از عناد و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
گذشتید از پیش چشم همه / سراسیمه چون نگرک دیده رمه
بسی دادم از پندتان گوشمال / بگفتم بود وعده ذوالجلال
که از ماست فتح و ظفر بیگمان / مپیچید از پیش دشمن عنان
نکردید حرف مرا هیچ گوش / برفتید خوابانده چشم و خموش
دگر روز احزاب چون دشمنان / ز بالای وادی و پایان آن
بآن کرات و شوکت و اقتدار / رسیدند مانند سیل بهار
شمار از بس بیم خون شد جگر / فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی / که این وعده های خدا و نبی

نبد هیچ گوئی بغیر از غرور
بآن وعده رفتیم زنده بگور

چنین گفت آن دیگری از هراس
که در خانه کس نیست از بهر پاس

مبادا که دشمن رساند ضرر
ضرور است رفتن برای خبر

بسی گفتم آن روز هم با شما
که حق وعده فتح کرده بما

نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر
عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر

نمودید باور ز من آن زمان
کنون نیز میگویم این داستان

که فتح حرم می بود عنقریب
ولی باید اکنون سکون شکیب

شنید این خبر چون ز خیر البشر
نداش دگر هیچ پاسخ عمر

دلش بسکه از آتش دین بسوخت
چه آتش دلش دمبدم برفروخت

چنین گفت راوی کز آنجا عمر
بشد نزد صدیق تفته جگر

رفتن عمر نزد ابوبکر و شکوا از رسول خدا نمودن و ابوبکر او را در آن معارضه پند دادن و شرح آن

بدو گفت با خواطر دردناک
که از غصه شد سینه ام چاک چاک

مرا دل پر اندیشه داوریست
که این چه خدائی و پیغمبریست

نداری تو قول نبی را بیاد
که مارا بفتح حرم وعده داد

بر آن وعده احرام بسته تمام
نمودیم رو سوی بیت الحرام

سر راه بستند چون دشمنان
دم تیغ بگذاشت پا در میان

چو گاه کهن وعده بر باد رفت
همان خواب تعبیرش از یاد رفت

شد از بیم مردان بطحا دیار
بشد التجا صلح را خواستگار

ز بس دهشت خوف کرد این رسول
بتکلیف دشوار ایشان قبول

بآن عجز و بی همتی صلح کرد
که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد

چه پرسی از او گر چه کردی چنین
بگوئید کنون مصلحت بد در این

پی مصلحت ناتوانان روند
خدا و نبی مصلحت چون کنند

کز آن وعده میبود از نزد حق
نمی شد چنان کارهای نسق

ابوبکر گفت ای عمر زینهار
تو این فکرها را بخواطر میار

که هست او رسول منزه ز عیب
شناسا و دانا بر اسرار غیب

خدا نیک میداند او را نه غیر
که در ضمن این صلح باشد چه خیر

ز ما و تو اینها نباشد نکو
که ایراد گیریم بر کار او

در این فکر افکنده شیطان ترا
بکن ای عمر تو از این گفتها

ز صدیق با پاسخ چه زینگونه یافت
از آنجا بر بو عبیده شتافت

چه نزدیک او رفت بعد از سلام
باو نیز گفت این سخنها تمام

از او هم بدانگونه پاسخ شنید
که سابق ز صدیق داد و شنید

بهوش آمد آندم از آن قهر طیش
پشیمان شد از اعتراضات خویش

روایت کند از عمر اینچنین
که گر من سخن گفتم از درد دین

ولی چون من از غیظ باز آمدم
زبد گفتن خود پشیمان شدم

بخیرات و صوم صلوات و دعا
چه روز و چه شب چه صباح و مسا

تلافی نمودم بسی روزگار
پذیرفته باشد اگر کردگار

همین بود گفت و شنید عمر
سرایم کنون داستان دگر

سر باززدن بعضی از منافقین اصحاب از تراشیدن سر و رسول خدا از ایشان اعراض نمودن

روایت کند راوی داستان
شکر لهجه طوطی شیرین زبان

که چون نامه صلح مرقوم شد
گرفتند اهل حرم راه خود

باصحاب فرمود خیر البشر
که قربان کنند و تراشند سر

بر آیند ز احرام نام آوران
که خواهم شدن سوی یثرب روان

شنیدند حکم رسول خدا
ولیکن نجنبید یکتن زجا

چنین تا سه نوبت نمود اینخطاب
ز اصحاب نشنید اما جواب

نکرد انقیادش کسی جز علی
که دلشان از آن غصه بد ممتلی

همه دوخته چشم بر چشم او
جبین پر ز چین و ترش کرده رو

چو آتش شده چهره العل رنگ
نجنبید لیکن ز جا کس چه سنگ

چو کردند در حکم محکم عدول
ز اصحاب شد طبع اقدس ملول

پس از جای برخواست سالار دین
بسوی حرم رفت اندوه گین

چو بانوی او ام سلمه بنام
که بودش ز دانش نصیبی تمام

چنین دیدش اندوه گین و غمین
بگفت ای طفیلت سپهر برین

خدایت نگهبان و جبرئیل یار
ترا چون نشیند بخاطر غبار

نبی کرد آن ماجرا را بیان
بگفتش چنین بانو بانوان

که ای در جهان حجت کردگار
دلیران خود را تو معذور دار

که بودند امیدوار ظفر
بر آورد هنگامه رنگ دگر

از آن روی بر خویش پیچیده اند
که مایوس از این فتح گردیده اند

تو تکلیف اول بایشان بکن
درین درمیا هیچ کس را سخن

بدولت خود اول بکن اینچنین
شتر ساز قربان و مو را بچین

کز آن پس کنند انجمن آنچنان
نماند بکس جای عذر آنزمان

پیمبر پسندید این رای را
همان دم برآمد ز دولت سرا

شتر کرد قربان تراشید سر
بر آمد ز احرام خیر البشر

چو کرد این چنین سید انبیاء
نمودند اصحاب هم اقتدا

شتر کرده قربان ستردند سر
ولی چشم پر گریه خون جگر

وزان پس چو گشتند فارغ از آن
سوی کشور خویش گشته روان

در اثنای آن راه بر آن پیشوا
فرستاد انا فتحنا خدا

چو آورد آن سوره را جبرئیل
همان دم رسول خدای جلیل

عمر را طلب کرد ز اصحاب خویش
برفت دو قدم کرده سر را به پیش

بر آن پاک دین اشرف انبیا
تبسم کنان خواند آن سوره را

بگفتا ز کاری که باشد غمین
به بین ایزدش خواند فتح مبین

عمر کرد بسیار پوزش گری
پذیرفت از لطف عزرش نبی

پس آن راه را سید المرسلین
بتائید حق با دلیران دین

برفتند تا چند روز دگر
بخانه رسیدند چون از سفر

نشستند آسوده یکروزگار
ز فکر نبرد و غم کارزار

چنین گفت داننده این خبر
که چون صلح فرمود خیر البشر

در آن سال چندی ز اعدای دین
گزیدند ایمان بصدق یقین

که اسلام راشد بآن اعتبار
که چند اهل ملت دو چند اقتدار

شدند آگه از راز آن مؤمنان
که بودند از صلح خواطر گران

پشیمان از این گفتنها گزاف
نمودند بر نقص خود اعتراف

بسی عذرها خواستند از رسول — رسول خدا کرده باشد قبول
ز لطف حق آخر شد این داستان — کنم قصه دیگر اکنون بیان

آشکار نمودن مؤمنین دین خود را بعد از صلح و فرار نمودن بو بصیر از مکه

چنین گفت راوی که سالار دین — چو آن صلحرا کرد با مشرکین
دل هیچکس را نماند آن جدال — که با اهل ملت نماید جدال
شنیدم که از اهل دین چند تن — که در کعبه‌شان خانه بود در وطن
زبیم بد اندیش یعنی قریش — نهان مینمودند آیین خویش
از آن رو نکردند دین آشکار — که اعدای دین را نماند اقتدار
دگر بی مدارا ببازار و کوی — نمودند ایشان نماز و وضو
شدندی بهر خانئی بر ملا — زدندی بدین مشرکان را صدا
کسی را که توفیق گشتی رفیق — ز ایمان شدی سرخ رو چون عقیق
بدینسان چه بگذشت یکروز کار — نمودی دین اکثری آشکار
چنان شد که روزی جوانی دلیر — در آمد بدین نام او بو بصیر
نبد ار چه از مهتران حرم — ولی با بنی زهره بدهم قسم
بتیر دلش نور ایمان چو تافت — شد از ذوق بیخود بیثرب شتافت
که بیند جمال رسول خدا — نگردد دگر زاستانش جدا
بدین قصه شد سوی یثرب روان — بنی زهره گشتند آگه در آن
بگفتند با اخنس آن ماجرا — که بود او بنی زهره را کدخدا
چو اخنس شنید این سخن شد ملول — یکی نامه بنوشت بهر رسول
که آمد بعهدت نقیض امان — بدان گز حلیفان ما بندگان
یکی خیره سر نام او بو بصیر — ز آیین ما گشته نفرت پذیر
نموده است دین تورا اختیار — بسوی تو آورده رو از دیار
کنون از تو داریم ما چشم آن — که خوانی چو این نامه را در زمان
بعهدی که کردی نمائی وفا — به بخشی بما آن پناهنده را
نداری نگه نزد خود نیم دم — بر ما فرستش باز از کرم
همین بود مطلب ز ما والسلام — پس آن نامه را کرد اخنس تمام
سپردش بدست یکی عامری — فرستاد او را بنزد نبی
ز اخنس ستد قاصد آن نامه را — نشست از بر ناقه باد پا
روان شد بدنبال آن نامدار — شتابان بکردار باد بهار
چنین گفت راوی که سالار دین — یکی انجمن داشت با مسلمین
شده جمع نزدش صغیر و کبیر — که ناگه در آمد ز در بو بصیر
فرستاد اول درود و سلام — پس اسلام خود کرد نزدش تمام
نبی باز دادش جواب سلام — نمودند اصحاب دین احترام
بگفتند خوش آمدی مرحبا — نشاندندش آنجا که بودش سزا
پس آن ساعت آن عامری هم رسید — بمسجد شد و شاه دین را بدید
نخست او تحیت بآداب گفت — بر آورد پس نامه را از نهفت
ببیردش بر سید انبیاء — دبیرد آمد و نامه را کرد وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود — پیمبر چه مضمون اورا شنود
بقاصد سپرد آن پناهنده را — که نبوند پیمان شکن انبیا
بدو گفت آنگه چنین بو بصیر — که ایخاک راه تو چرخ اسیر
مرا می سپاری باهل ستم — که ریزند خاک بلا بر سرم
بصد رنگ از من کشند انتقام — تنم را بدندان بخایند خام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا — که آگه نبودی تو از عهد ما
ندانی که ما عهد خود نشکنیم — سخن آنچه گوئیم آن را کنیم
نبایست اول بما روی کرد — کنون کان چنان آمدی باز گرد
ولی خاطر خویش را جمع دار — که نیکی رساند داور کردگار
ترا با دگر مسلمین حرم — رهائی دهد زود ز اهل ستم
چو بشنید از این سخن بو بصیر — شد از رغبت و طوع فرمان پذیر
زمین را ببوسید پس در زمان — سوی کعبه با عامری شد روان

رفتن ابو بصیر با عامری در منزل ذو الحلیفه و او را در آنجا کشتن و او بخدمت حضرت رسول الله (ص) مراجعت نمودن

برفتند همراه تا آنمقام — که خواند عرب ذالحلیفه بنام
نمودند منزل در آن سرزمین — که بود از حرارت هوا آتشین
در آنجا یکی مسجد نبی نیز بود — در آن مسجد آن مؤمن آمد فرود
ادا کرد اول در آنجا نماز — پس از دوش خود توشه را کرد واز
بآن عامری کرد تکلیف نیز — نکرد او اجابت ز روی ستیز
چنین گفت آنگاه آن مرد دین — که شرط رفاقت نباشد چنین
بسر میدویدم من ای همسفر — تو میخواندیم بر سر خوان اگر
خجل گشت آن عامری زان سخن — برش رفت با توشه خویشتن
بیک غره آن هر دو بدخواه هم — بخوردند از توشه راه حرم
گشودند آنگه در اختلاط — نمودند باهم بسی انبساط
چو شد صبح از هر دو سود دل پذیر — چنین گفت با عامری بو بصیر
چگونه است تیغ تو ای نامجو — که اندامش آید بچشمم نکو
بپاسخ چنین گفت آن عامری — که تیغت در غایت یاوری
منش امتحان کرده ام بارها — بهر بار از او دیده ام کارها
دمش از دم برق بران تراست — برش میل آهن خیار تراست
گمانم که در روم و ایران زمین — نباشد دو تیغ دگر هم چنین
بدو گفت بالا به پس بو بصیر — منم عاشق تیغ خوب ایدلیر
ز وصفی که کردی این تیغ را — سر افراز آمد دل و دین مرا
بده تا کنم سیرش اینامجو — نگه دار هم آبی از آبرو
چو بشنید از او عامری این کلام — بر آورد شمشیر را از نیام
بدو داد و گفتش بگوای اخا — که تیغی چنین دیده ام هیچ جا
بلی چون کسی را سر آید زمان — دهد تیغ خود را بهر خواهان بجان
ستد زان شقی تیغ را آن سعید — دم و پست و تیزی او را بدید
نمود امتحانش با نگشت خویش — بیفشرد پس قبضه در مشت خویش
بتعریفش آنگه زبان باز کرد — میان سخن یکدو انداز کرد
بزد پس چنان صاف بر گردنش — که سر جست مانند گوی از تنش
بیفتاد آن عامری بر قفا — بجنبید از آن جا دستی قضا
شنیدم که آن گشته تلخ کام — یکی حامی داشت کوثر بنام

چو پرداخت از قتل او بو بصیر / بدان سان که نخجیر در دشت شیر
چو احوال را دید کوثر چنان / ز پیشش گریزان شد از هول جان
نیاراست رو سوی بطحا دیار / که بسیار از آنجا حرم بود دور
بیثرب دگر باره سر کرد راه / که آرد بسالار عالم پناه
روان شد بدنبال او بو بصیر / بدان سان که دنبال نخجیر شیر
نشسته بر آن بارهٔ راهوار / حمایل همان تیغ زهرآبدار
چنین گفت راوی که سالار دین / چنان انجمن داشت با مسلمین
که ناگاه کوثر در آمد ز در / پریده ز رخ رنگ و هوشش ز سر
چه افتاد چشمش بخیر الانام / بیان کرد آن ماجرا را تمام
هنوز آن چنان در سخن بود وی / که آمد دمان بو بصیرش ز پی
چنین گفت با سید المرسلین / که ای فرش راحت سپهر برین
تو پیمان خود را رساندی بجا / سپردی بدین بدسگالان مرا
ولی از کرم داور دادگر / مرا داد بر دشمن من ظفر
بریدم سرش را به شمشیر او / رهاندم سر خویش ز آن عدو
نهادم بدنبال او بی خبر / که بی کوثری هم نباشد سقر
نمی آیدی گر تو را در امان / باو میرسانیدمش بی گمان
ولی چون بدرگاهت آورد رو / گذشتم من از ریزش خون او
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام / تبسم کنان گفت خیر الانام
عجب تیز دست است این نامور / شوند ار باو یار چندی دگر
بر آید ز دستش بسی کارها / ز عیشش شود سهل دشوارها
چو آن پرخرد مرد باهوش رای / شنید این سخن از رسول خدای
به الهام پروردگار قوی / شد آگاه از مدعای نبی

رفتن ابو بصیر بعد از قتل عامری بساحل با جمعی از اهل اسلام و تنگ گرفتن کار بر مشرکان

زمین بوسه داد چو باد بهار / بدر رفت از بهر تدبیر کار
بر آمد ز یثرب چو آن رزم دان / بپیچید از راه بطحا عنان
روان شد سوی ساحل رودبار / چو خود در رساند او بدریا کنار
بپیش آمدش منزلی عیص نام / در آنجا گرفت آن دلاور مقام
از آن جا سوی مسلمین حرم / یکی نامه بنوشت آن محترم
که ای نامداران مردان دین / نیاید ز سنگنای بطحا جز این
که از دشمن دین شماتت کشند / ز هر ناکس و کس حقارت کشند
از آن کینه ور کافران عنید / چه نشنیدنیها که باید شنید
همان به که آرید رو سوی من / که سازیم این جا یکی انجمن
ببندیم با خاطر پر ز طیش / سر راه بر کاروان قریش
بقتل و بغارت بر آریم دست / در آریم در کار ایشان شکست
بما آنچه کردند تا این زمان / بر آریم از نیستی مشرکان
چو خواندند آن نامه را اهل دین / نمودند بر فکر او آفرین
پس اول ابوجندل نامجو / بتائید حق سوی او کرد رو
ولی آن چنان از نظرها نهان / که آگه نگشتند از آن مشرکان
دگر یک یک از سرفرازان دین / کشیدند خود را بآن سرزمین
بدین گونه هفتاد مرد دلیر / رساندند خود را بر بو بصیر
چو افزودش از همرهان اقتدار / برافکند آن بخیه از روی کار
گذشتی از آن راه چون کاروان / گرفتی سر راه با همرهان
بایشان بناگاه در تاختی / بقتل و بتاراج پرداختی
بسی را نمودی سر از تن جدا / ستاندی همه مال احباب را
چو این کار را نوبتی چند کرد / بشمشیر آن راه را بند کرد
از آن تاخت گشتند عاجز قریش / علاجی ندیدند بر قهر و طیش
بجز از در منت والتجا / بدرگاه شاهنشه انبیا
پس از مصلحت شد مقرر چنین / که سفیان رود نزد سالار دین
برون آرد از نامه آن شرط را / که نزدش نراند پناهنده را
کند رهزنان را بر خود طلب / رهاند تن و جان ما از تعب
دگر هر که خواهد مسلمان شود / جدا کرد از ما و رو آورد
ز نزدیک ما باز نگذاردش / همان جا بر خود نگهداردش
بر این قصد سفیان برفت از حرم / چه آمد بنزد شفیع امم
رسانید پیغام قوم جهول / رسول خدا کرد او را قبول
بفرمود تا پیشش آید دبیر / رقم کرد فرمان بر بو بصیر
که بگشاید آن راه بر کاروان / بیثرب کند روی با همرهان
شنیدم که آن نامه دلپذیر / چو آورد قاصد سوی بو بصیر
ز رنج تن آن مرد در نزع بود / گرفت و بچشم خود آن را بسود
شد از نامه سوی جانان شتافت / بتن بود مغرور با جان شتافت
همان همرهان هم بآیین او / نمودند تجهیز و تکفین او
وز آن پس بحکم شهنشاه دین / تخلف نکردند آن مؤمنین
سر ره گشودند بر کاروان / بیثرب نمودند زرو آن مکان
بدرگاه سالار دین آمدند / ظفرمند و نصرت قرین آمدند
از آن روز آن شرط موقوف شد / دگر هر که برگشتی از دین خود
ز اسلام عز و شرف یافتی / سوی اشرف خلق بشتافتی
چو نقش قدم بر سر کوی او / بسر بردی ایمن ز شر عدو
چنین نیز بگذشت یک روزگار / که از هر دو سو عهد بد استوار

ذکر قوت گرفتن اسلام و مأمور شدن رسول خدا بنوشتن فرمان از برای شش پادشاه و شرح آن

بیا مطرب با بلبل خوش نوا / یکی نغمه سر کن چو باد صبا
گزان بشکفد دل مرا غنچه وار / شود طبعم از خرمی چون بهار
بنعت حبیب خدای جهان / زبان برگ سوسن شود در دهان
روایت کند راوی این خبر / ز اخبار اصحاب خیر البشر
که دین را بیفزود پس اقتدار / نبی را نمود امر پروردگار
که سوی سلاطین روی زمین / نویسد فرامین تکلیف دین
بر ایشان کند نیز حجت تمام / که بی عذر باشند روز قیام
بحکم جهاندار جان آفرین / شفیع امم سید المرسلین
دبیر خردمند را پیش خواند / سخن باوی از حکم معبود راند
بشش کس ز شاهان روی زمین / بفرمود مکتوب سالار دین

یکی سوی دارای ایران دیار   دویم جانب خسرو زنگبار
سیم سوی قیصر خداوند روم   چهارم بر والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر   ششم کدخدای یمامه شمر
بفرمان گیتی متاعش دبیر   بیاورد کلک ودوات وحریر
سرخامه را گرد باد بهار   تن نسخه را ساخت او لاله زار
نمود ابتدا حمد جان آفرین   فرازنده آسمان و زمین
سپهر زمین درنهان ومکان   بود جمله مصنوع او بیگمان
منزه ز آئین کیف و متا   ذوالعزو والمجد والکبریا
برون از گمان وقیاس وخیال   قوی وغنی قادر ذوالجلال
مبر از نقص و معرا زعیب   توانا بهر کار دانای غیب
نگارندهٔ آدم از تیره خاک   شرفبخش آنخاک ازجان پاک
شکافندهٔ دانهٔ خشک مغز   دمانندهٔ نخل سر سبز نغز
فرستنده ابر بر کشت زار   برارندهٔ خوشه از شاخسار
رسانندهٔ روزی بندگان   گشاینده کار در ماندگان
پذیرندهٔ عذر از عذرخواه   بهانه طالب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار ونهان   برهنه برش دل بسان زبان
برای پرستش جز او نیست کس   همه عابد اوست معبود وبس
مطیعان ز اعز ازاو سرفراز   زقهرش تن عاصیان درگداز
ندارد برش پهلوی هیچکس   قوی تر بود دانش از هرچه هست
بملك بلشکر بزرگ و بزرگ   برو بر نیاید زمین سربسر
سر سرفرازان گردون نورد   زمین روز بر درگه او چه کرد
سموات از هیبتش درخضوع   ضعیف وقوی را سوی او رجوع
بایمان یکروز عهد خویش   کند بخشش کفر صدساله پیش
فزونست ز اندازه گفتگو   براین بندگان مرحمتهای او
بود بر جمیع مراسم زیاد   فرستادن انبیا بر عباد
که ازخواب سازند بیدارشان   ز غفلت نمایند بیدار شان
بر آرند از جهل و دانا کنند   بصنعت که خود شناسا کنند
بر ایشان نمایند حجت تمام   که بی عذر باشند روز قیام
بدانند گردن کشان اقتدر   که آنکس زایشان بود بیشتر
که آوردشان دروجود ازعدم   نه از احتیاج از وفور کرم
دگر روز حقی طلب داشتند   ز بهر بزرگی سبب داشتند
بیفزود از لطف بر قدرشان   سرافراز کرد ازکر بندگان
ز امثالشان برگزیند کثیر   خداوند گرداند شاه وامیر
پی شکر این نعمت امتیاز   گذارند سر بر زمین نیاز
پس از مهر پروردگار قدیم   بود این کتابت پر امید وبیم
ز نزد محمد رسول خدا   بنزد فلان شخص فرمان روا
بدان ای خداوند تخت ونگین   که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاد خلاق عالم مرا   که سازم حق وباطل ازهم جدا
بحق خلق را رهنمائی کنم   ز زندان باطل رهائی دهم
بدینگونه دیگر زخوف ورجا   نوشتن بکفت سرور انبیا
ازین رو نکردم این را بیان   که آگه نبودم زمضمون آن
ولی در تواریخ دیدم چنین   که مضمون این بود تکلیف دین
نوشته شد آن نامها چون تمام   بر آن مهر فرمود خیرالانام
طلب کرد آنکه زاصحاب خویش   زدانشوران شش نفر را پیش
یکی بود عمرو امیه از آن   بملك حبش کرد اورا روان
دویم دحیه کلبی نامور   بروم اش فرستاد خیر البشر
سیم بود عبدالله نامدار   روان کرد اورا بایران دیار
چهارم یکی خاطبش نام بود   باسکندریه روانه نمود
از آن بخردان پنجمین بوشجاع   سوی شام فرمود اورا وداع
ششم بن سلیط از فرستادگان   بسمت یمامه نمودش روان
پس آن نامداران گردنفراز   زمین بوسه دادند روی نیاز
همان لحظه کردند رخصت ازو   بسمتی که فرمود کردند رو

رسیدن اول قاصدان عمرو بن امیه بنزد نجاشی و تصدیق او رسول خدارا

چنین گفت راوی که آن قاصدان   نخست افسر تارك ره روان
بریده شب وروزه بیدرنگ   چو آمد بدرگاه سالار زنگ
شناساند خود را بحجاب او   بگفت آنکه بهر چه آورده رو
برفتند حجاب با پیش تخت   بگفتند با شاه بیدار بخت
که با نامه مردی زیثرب دیار   بدرگه ستاده است خواهان بار
بدینگونه خود میکند ادعا   که هستم رسول رسول خدا
فرستاد با نامهٔ آن جناب   بنزدیك آن خسرو کامیاب
شنید این سخن چون شه زنگیان   بفرمود با عزت بیکران
درآرند او را بایوان ما   که هست آنسرافراز مهمان ما
بحکمش دویدند آن حاجبان   گشودند در بر رخ میهمان
درآمدز ور عمرو با احترام   بنزدیکی خویش دادش مقام
دبیر سخن سنج را پیش خواند   بر آن نامه سیم وزر اول فشاند
دبیر از ادب نامه را برگشاد   زفردوس پنداشتی در گشاد
رسانید مضمون جان پرورش   بگوش خداوند ملك حبش
چو آن مرزبان خسرو سرفراز   شنید آن کلام هدایت طراز
فکندش بدل نور ایمان شعاع   نیاورد ایمان بی امتناع
بتبعیت آن شه ارجمند   تمام اهل مجلس مسلمان شدند
پس آنشاه دریادل از لطف وجود   بر اعزاز و اکرام بابا فزود
وزان پس بفرمود آن نامدار   که در پاسخ صفوت کردگار
نویسد دبیر از ادب آنچنان   که درخدمت خواجه بندگان
پس از حمد خلاق ارض وسما   کند نعت خیر البشر ادا
دگر شکر بر حق منت آنجناب   که شدره بعالم براه صواب
وزان پس سپاهی که از بخت خویش   که نفسم بشد غره بر بخت خویش
نرفتم بدنبال جهل و هوا   شدم امت اشرف انبیا
مهندس دبیر عطارد سرشت   بدانسان که شه گفت پاسخ نوشت
بیابا سپردند پس نامه را   گرفت وروان شد چو باد صبا

طرب یاب و مطلب روا دوستکام / بیامد بدرگاه خیر الانام
بنزد نبی برد آن نامه را / دبیر آمد و کرد آن نامه وا

بخواند آنچه در نامه مکتوب بود / نبی آفرین بر نجاشی نمود
شنیدم که آنشاه گردن فراز / چو کرد انتقال از سرای مجاز

بوحی خدای جهان آفرین / شد از فوتش آگاه سالار دین
رسول خدا با همه مؤمنان / بر آن مؤمن پاک روشن روان

آمدن رسول بجانب هرقل پادشاه روم وطلبیدن ابوسفیان و تحقیق نمودن راه ایمان

نمودند در ملک یثرب نماز / زهی فخر و عزت زهی امتیاز

کنون قصه دحیه بشنو تمام / که چون میبرد سوی قیصر پیام

چنین گفت راوی که سالار روم / که از هیبتش سنگ میگشت موم
بشوکت شهی بود باهوش فر / ور انام هرقل نهاده پدر

بدان پادشاهی و آن احتشام / در اختر شناسی کمال تمام
چنین شد که یکشب بعلم نجوم / چنین گشت معلوم دارای روم

که از گردش نیلگون آسمان / رود ملک از دست عیسائیان
شوند آنکسان در جهان پادشاه / که در دینشان ختنه باشد روا

بروز دگر بامدادان بگاه / بر آمد بر اندیشه قیصر بگاه
طلب کرد پس نزد خود در زمان / حکیمان انجیل دان را نهان

چه کردند آن بخردان انجمن / در آمد شه و رومیان در سخن
بگفت آنکه از گردش اختران / چنین گشت بر دانش من عیان

بر کشور من بزودی شوند / مسلط گروهی که ختنه کنند
به بینید تا چیست تدبیر کار / از آن قبل کز کف رود اختیار

بپاسخ بگفتند دانشوران / که گردد بکامت مدام آسمان
بدان ای خداوند تخت نگین / خدیو زمان شهریار زمین

بهر جا که باشد یهودی مقیم / نمایند با تیغ تیزش دو نیم
از ایشان بگیتی نماند نشان / تو باشی بعالم بفر و نشان

هنوز این سخن بود با شهریار / که ناگه در آمد ز در پرده دار
ببوسید در چشم قیصر زمین / بگفت ای جهانت بزیر نگین

یکی قاصدی از عرب دحیه نام / رسیده است با نامه و با پیام
ولی حرفهای عجب میزند / پیامی که نشنیده کس میکند

همین است حرفش کز اهل حجاز / یکی نامور مرد گردن فراز
برای رسالت جهان آفرین / فرستاده بر ساکنان زمین

محمد بود نام او مقتدا / فرستاده او نزد قیصر مرا
نوشته است بهر شه یکی نامه هم / ولی من خود آن را بقیصر دهم

بلرزید قیصر بخود زان مقال / بپاسخ چنین گفت آن بیهمال
که با نامه او را بر من رسان / بشد حاجب و دحیه را در زمان

بیاورد از در بر مرزبان / بدانست کاندر زوال زمان
چو شد در و برد دحیه با شهریار / بدو گفت حاجب که نامه بیار

بتعظیم شه سر بیاور فرود / که رسم است در پیش قیصر سجود
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که از کفر گفتن زبان را ببند

در آیین ما جز اله ودود / روا نیست دیگر بر ما سجود
از و قیصر این گفتگو را شنید / ز دهشت بلرزید قیصر چو بید

دگر در دل اهل آن انجمن / در آمد هراسی چنان زان سخن
که کس پاسخ او نیارست داد / ز بس خوف بر سینها پا نهاد

بر آورد آن نامه را از نهفت / بروی دو دستش گرفت و بگفت
که این نامه خاتم انبیا است / که انجیل بر مقدم او گواست

نگه کرد قیصر بسوی دبیر / بگفتش که این نامه را زو بگیر
دبیر آمد و نامه را در گرفت / ولی آنکه قیصر ز روی شگفت

دمی کرد سر را کز ایشان فرود / پس آنکه بروی دحیه آورد رو
نخستش بگفت آنکه بر گو براست / بدین شما ختنه کردن رواست

چنین پاسخش داد آن نامدار / که اسلام را ختنه باشد شعار
چو قیصر بدینگونه پاسخ شنید / یقینش بشد آنچه ز اختر بدید

نفرمود دیگر سوالی ازو / سوی مردم خویش آورد رو
بگفتا کسی را ز بطحا دیار / که افتاده باشد باینجا گذار

بیارید نزد منش بیحجاب / که پرسم ازو آنچه باشد صواب
بفرمان او در دم آن حاجبان / بجستند از جا چه حرف از زبان

برفتند هر جا پی جستجو / پراکنده گشتند در شهر و کو
قضارا چنان شد بحکم قدر / که سالار سفیان و جمعی دگر

بعزم تجارت ز بطحا دیار / بآن مملکت بسته بودند بار
چو دیدندشان پرده داران شاه / ببردندشان رو سوی بارگاه

بدرگاه آنشهریار آمدند / وز آنجا بایوان باز آمدند
چو بر روی وی شه دیده گردید باز / نهادند بر خاک روی نیاز

بدانسان که دستور آن ملک بود / نمودش در پیش قیصر سجود
پس از سجده با صد درود و نیاز / ستادند او را زمانی دراز

بپرسید قیصر از آن تاجران / که دارد قرابت کسی زین میان
بآن نامور سید ابطحی / که پیغمبر است او و مدعی

چنین گفت سفیان که ای شهریار / بتاج تو آفاق را افتخار
منم خویش نزدیک او در عرب / بنی عم اوییم یکی در نسب

چنین گفت آنگاه قیصر بدو / که من از تو میپرسم احوال او
ترا باید از صدق بیکم و کاست / بگوئی جوابم بود آنچه راست

اگر کذب گوئی کنی افترا / نهم در کنارت سزای تو را
بترسید سفیان ز تهدید او / بلرزید بر خود از آن گفتگو

بگفت ای خداوند دیهیم و تخت / بتخت تو نازند اقبال و بخت
مر او زمن بهتری را چه حد / که پیشت دم از کذب بهتان زند

پس او را طلب کرد قیصر به پیش / در ایوان نشاندش مقابل بخویش
بیاران او گفت ای نیکرای / که پشت سر او بگیرند جای

شود صادر از وی دروغی اگر / اشارت نمایند از پشت سر
بفهمید سفیان از آن ماجرا / که یاران نشستند آنجا چرا

نگهداشت او را از کذب و خلاف / که از بیم سر داشت پیچش بناف
بپرسید پس قیصر اول ازو / که با ما نخست از نژادش بگو

شریف است یا کم نصیب از نسب ‌ ‌ که بودند آبای او در عرب
چنین گفت سفیان که ای شهریار ‌ ‌ محمد شریف است و والاتبار
نیاکان او در حسب بوده‌اند ‌ ‌ همه سروران عرب بوده‌اند
نژادش رسد تا خلیل اله ‌ ‌ بود بر بزرگیش عالم گواه
دگر باره گفتش چنان شهریار ‌ ‌ که این راز را هم بکن آشکار
کز اجداد او بود کس پادشاه ‌ ‌ خداوند قربان و تخت و کلاه
چنین گفت سفیان که ای نامجو ‌ ‌ بزرگند اگر چه نیاکان او
ولی افترا چون توانم نمود ‌ ‌ که کس پادشه در میانشان نبود
دگر کس نبی بود آبای او ‌ ‌ که خود هم هوس کرده باشد ازو
بگفتا شریفند ایشان بسی ‌ ‌ نبوده است لیکن نبی هم کسی
دگر گفت این را نکو بی فریب ‌ ‌ که هست از کهانت مر او را نصیب
بگفتا از کهانت ندارد نشان ‌ ‌ بود خود بجان دشمن کاهنان
بپرسید دیگر که او پیش از آن ‌ ‌ که مبعوث گردد بر اهل جهان
چسان بود در خصلت و در شعار ‌ ‌ پسندیده یا ناپسندیده کار
بگفتا میان عرب او مدام ‌ ‌ مثل بود در نیکوئیها تمام
دگر آنکه پیش از نبوت گهی ‌ ‌ فتادش به بهتان و کذبش رهی
بگفتا نداریم هرگز بیاد ‌ ‌ ازو کذب بهتان و شر و فساد
دگر آنکه در وقت میثاق و عهد ‌ ‌ کند عذر و اغماض با جد و جهد
بگفتا ازین پیش هرگز نبود ‌ ‌ در او خلف میعاد و نقض عهود
ولیکن کنون بسته عهدی بما ‌ ‌ ببینیم تا چون رساند بما
بدانست خرد کرد آن پخته گو ‌ ‌ درین حرف بی کذب در نعت او
دگر گفت بر کوی پی افترا ‌ ‌ بسوی که می‌خواند او خلق را
بگفتا بسوی خدای جهان ‌ ‌ فرازنده گنبد آسمان
دگر گفت او بر کدامین شعار ‌ ‌ شمارا کند نهی او از چکار
بگفتا کند امر بر طیبات ‌ ‌ چه صوم و صلوات چه حج و زکواة
بود نهیش از کار دور از صواب ‌ ‌ بسان زنا و قمار و شراب
دگر آنکه فرمان برندش کها ‌ ‌ ضعیفان آن قوم یا اقویا
بگفتا ضعیفان افلاس‌مند ‌ ‌ بر او بیشتر ز اغنیا بگروند
دگر آنکه اتباع او ارجمند ‌ ‌ فزایند هر روز یا کم شوند
بگفتا بهر روز بل هر زمان ‌ ‌ فزایند از بهر او پیروان
دگر آنکه هر کس که از دین او ‌ ‌ بآئین پیشین کند آرزو
بگفتا که تا این زمان هیچ کس ‌ ‌ نگردید از دین او باز پس
چه بشنید قیصر ازو این جواب ‌ ‌ بفرمود تا نامه آن جناب
بیاورد دبیر و بخواند و بلند ‌ ‌ چنان کاهل مجلس همه بشنوند
دبیر خردمند بسیار دان ‌ ‌ بیاورد آن نامه را در زمان
ز گنجش سر مهر را بر گرفت ‌ ‌ پس آنگه زبان را بگوهر گرفت
بخواند آنچه در نامه بنوشته دید ‌ ‌ ز رحم و ز نعت و ز وعد و وعید
چو بشنید قیصر کلام مبین ‌ ‌ ز هیبت نشستش عرق بر جبین
پس آورد رو کرد بر انجمن ‌ ‌ چنین گفت با لشکر خویشتن
که در وصف او آنچه اینمرد گفت ‌ ‌ رسول خداست نشاید نهفت
بود این صفات انبیاء را و بس ‌ ‌ بغیر از نبی نیست مقدور کس
دگر نیز از گردش مهر و ماه ‌ ‌ مرا بود معلوم از چند گاه
که آن اشرف خاتم انبیاء ‌ ‌ که عیسی خبر داده از وی بما
درین عصر آید به پیغمبری ‌ ‌ جهان را نماید پر از داوری
ولیکن نبود این گمان و خیال ‌ ‌ که باشد از آن قوم آن بیهمال
عرب را شود این سعادت قرین ‌ ‌ کز ایشان بود خاتم مرسلین
ولیکن که آن بخشش ایزدی است ‌ ‌ درین خواهشش غیر را دخل نیست
بهر کس که خواهد کند مرحمت ‌ ‌ نبیند ز ما و شما مصلحت
بآنکس که او خواست کرد این عطا ‌ ‌ زمانیست انکار اکنون روا
شما را بگوئید تا چیست رای ‌ ‌ که او خوانده ما را بحکم خدای
چو سرزد ز سالار روم این سخن ‌ ‌ بجوشید دل در بر انجمن
بجستند از جای پر طیش و قهر ‌ ‌ زبان چون سرمار لبریز زهر
بگفتند با قیصر از روی خشم ‌ ‌ که آن روز هرگز مبیناد چشم
که گیریم از کیش عیسی کنار ‌ ‌ نمائیم دین دگر اختیار
در این جرم اگر کس بشمشیر تیز ‌ ‌ کند پیکر ما همه ریزه ریز
سر خویش داریم او را بپیش ‌ ‌ ولی برنگردیم از دین خویش
توای تاجور خسرو نامجو ‌ ‌ اگر کرده‌ای میل آئین او
برو بگرو دست از ما بدار ‌ ‌ که ما را بآئین او نیست کار
چه بشنید شاه این جواب از جنود ‌ ‌ ز دانش زبان را بگرداند زود
بگفت ای دلیران با هوش رای ‌ ‌ بود بر شما آفرین خدای
مرا زین سخن مطلب و مدعا ‌ ‌ نبد هیچ جز امتحان شما
بخواهم بدانم که در دین خویش ‌ ‌ چو من سخت کوشید یا سست کیش
کنون شد دلم جمع زین رهگذر ‌ ‌ که دیدم شما را از خود سخت تر
بدینی که دارید باشید شاد ‌ ‌ که ما را جز این دین دیگر مباد
ز قیصر شنیدند چون این سخن ‌ ‌ شگفت از طرب خواطر انجمن
نمودند در پیش تختش سجود ‌ ‌ روان بر سپاس و زبان پر درود
نمود آفرین شاه هم بر سپاه ‌ ‌ پس آنگاه برخواست از بارگاه
نه با دحیه دیگر نمود او خطاب ‌ ‌ ننوشت آن نامه را هم جواب
زاورنگ دولت چه برخواست شاه ‌ ‌ برفتند بیرون سران سپاه
ولی هر یک از روی مهر و ستیز ‌ ‌ سوی دحیه کردند نگه‌های تیز
از آن حال شد دحیه پر بیم و باک ‌ ‌ بر آمد ز ایوان شه خوفناک
دگر مصلحت در توقف ندید ‌ ‌ که از پاسخ نامه شد ناامید
بترسید بر خود هم از بیم جان ‌ ‌ زخیره نگه‌های گردنکشان
در آورد همان لحظه پا در رکاب ‌ ‌ سوی یثرب آورد رو همچو آب
بنزد رسول خدا چون رسید ‌ ‌ بگفت آنچه در روم گفت و شنید
پیمبر ازاین حکایت شنفت ‌ ‌ ولی هیچ درحق قیصر نگفت
شنیدم که دارند ازین رهگذر ‌ ‌ گمانی در ایمانش اهل سیر
کنون شرح کردار خسرو دهم ‌ ‌ که پرداخت از کار قیصر قلم

آمدن عبدالله رسول سیم نزد خسرو پرویز برآشفتن و چیزی نوشتن بحاکم دیار یمن

چنین گفت راوی کز انقاصدان ... سیم بود عبد الله کاردان
که اورافرستاد سالار دین ... بارشادخسرو بایـران زمین
چو آمد بدرگاه خسرو زراه ... چنین گفت باپرده‌داران شاه
که‌ایننامه‌داران باهوش ورأی ... بدانیداینرا که یکتا خدای
یکی بنده او محمد بنام ... که‌هست اودراخلاق نیکوتمام
زاشراف وسادات قوم عرب ... رسد تاخلیل خدایش نسب
به پیغمبری باکتاب مبین ... فرستاده تا ساکنان زمین
که‌از نورایمان فروزدچراغ ... ز تاریکی کفر بخشد فراغ
نمایدره‌حق بهرکس که هست ... وگربت‌پرست وگر آتش‌پرست
مرا آن پیمبر بحکم اله ... فرستاده با نامه نزدیك شاه
رسانید ازمن بخسرو خبر ... ز خواب گرانش برارید سر
برفتند حجاب با صد نیاز ... ببردند در پیش خسرو نیاز
بگفتند آن‌مرددین آنچه گفت ... ازان گفتگو مانده‌شه‌درشگفت
بفرمود آنگه بسالار باز ... که‌بانامه اورا بنزد من آر
زمین‌رابیوسید سالار رفت ... بدر آمدودست اورا گرفت
بیاورد با نامه‌اش نزد شاه ... چو آمد فرستاده‌در بارگاه
بچشم آمدش بارگاهی چنان ... که کم‌دیده چشم کس اندرجهان
چوگیتی فراخ وچه گردون بلند ... ره‌ازبام‌او تا فلك یك کمند
بگسترده‌دروی گران تاگران ... بساطی زدیبا و از پرنیان
بهرگوشه‌اش مجمری از طلا ... شده عنبرافشان‌ازبویش هوا
نهاده در آن قصر تختی ززر ... مکلل به‌یاقوت ولعل وگهر
برآنکرد جاه‌شاه‌ایران‌زمین ... بسرتاج شاهی بدستش نگین
زنخوت گله گوشه احتـرام ... رسانیدبرچرخ فیروزه فام
نشستند بزرگان‌ایران دیار ... همه جابجا دریمین و یسار
زبس‌زیب‌وزینت‌شده کان‌زر ... زلعل‌وگهرشان کلاه وکمر
ستاده‌دلیران بگرد اندرش ... کمربسته ودست کرده‌بکش
سرجمله ازهیبتش گشته‌خم ... ستاده‌چه‌تصویر بیجان ودم
نسق‌پیشه‌گان‌چارسوبسته‌صف ... گرفته عصاهای‌زرین بکف
لب‌ازبیم‌خسروخموشی‌تراش ... زبان‌نگه‌لنك در دور باش
زنیش از دوبسته‌شیران‌نر ... بطوق مرصع بزنجیر زر
وزآن پیش‌ایستاده‌باانتظام ... ستوران‌تازی بر زین ستام
شده‌پر زحیبت زمین‌وزمان ... گذشته‌سرشوکت‌از آسمان
ولیکن بتائید جان‌آفرین ... نیرزند در چشم آنمرددین
جهانداری‌وشوکت وفروشاه ... بیکدانه ارزن بیك پر کاه
به‌پیش‌آمدی با وقار تمام ... بر آئین اسلام کردش سلام
بر آورد پس نامه‌رااز نهان ... ببوسید ومالید بردیده‌گان
چنین کرد آنگه بخسروخطاب ... که‌بنوشته آن نامه‌را آنجناب
که‌ایجاددنیاودین بهراوست ... وجودزمین‌وزمان‌بهراوست
بوداین همان سید ابطحی ... که از ابولبشر تا مسیح نبی
خبرداده‌اند انبیاپیش ازاین ... زذات شریفش باهل زمین
فرستادش‌اکنون‌خدای‌جهان ... زبس‌لطف برمردم اینزمان
خوشاحال آن‌بندهٔ حقشناس ... که‌درشکر آن‌نعمت بیقیاس
بتکلیف اوبی جدل‌بگرود ... زامثال‌خودگوی‌دولت برد
وگرنه بتائیدخودکردگار ... بدینش دهد انقدر اقتدار
که‌ناگاه‌اوازکران تاکران ... بدینش در آیند اهل‌جهان
چوختم رسالت بردکردحق ... بودنیز واجب براواین نسق
چوبشنیدخسرواوازاواین‌بیان ... زبس‌نخوت آمدبطبعش گران
ولی کرد اشاره بسوی دبیر ... که‌برخیزونامه‌زدستش‌بگیر
دبیر آمد ونامه ازاو ستاند ... بفرمان شه‌بازکردوبخواند
سر نامه‌نام خدای ودود ... وزان‌پس‌بدینگونه‌مرقوم‌بود
ز نزد محمد رسول امین ... به‌پرویزدارای ایران‌زمین
چه‌بشنید آن‌سرکش‌تیره‌رأی ... که‌نام مبارك رسول خدای
مقدم نوشته است‌برنام او ... زنخوت گره‌شددلش‌زهرجو
زراه‌صوابش‌خطاساخت‌دور ... برآشفت‌وگفت‌ازکمال‌غرور
کرادرجهان باشداین‌دستگاه ... که‌برمن کند از حقارت‌نگاه
نهد باز اندازه خودبه پیش ... مقدم‌زنامم برد نام خویش
بگفت‌این‌وازشدت‌غیظ‌خشم ... بگرداند برکاسه‌سردوچشم
زجاجست‌چون‌افعی قهرمند ... شقی کرد دست بریده بلند
ستد نامه را از دبیر عنید ... قلم‌باددستش‌که آنرا درید
پس‌ازخشم‌روکردسوی‌دبیر ... بگفتش که‌بردار کلك‌وحریر
یکی نامه بنویس ازنزد من ... بباذان‌نگه دارملك یمن
که بفرست‌کس دردیارعرب ... بکن‌جستجوزانقریشی‌نسب
که دعوی پیغمبری میکند ... دم‌ازدین‌وآئین نو میزنند
بهرجاکه‌یابی بیارش بچنك ... فرستش بنزدیك‌من بیدرنك
بآن‌طیش آن‌نامه‌چونشدتمام ... سپردش بپوینده تیزگام
بگفتش میاسابره چون‌صبا ... بباذان رسان‌زوداین‌نامه‌را
ستد نامه‌راقاصد وشدروان ... قضا خنده‌هازدبرآن داستان
چوعبدالله آنحالت‌ازوی‌بدید ... بدانست کس‌تیره‌بختی‌رسید
نیامد ازآن‌کینه‌کار صواب ... که‌بروفق‌خواهش‌نویسدجواب
برآمدزایوان آن تیره‌بخت ... سوی کشورخویش بربست‌رخت
دگرماندن‌خودمناسب‌ندید ... ازانورطه‌خودرابیرون‌کشید
تهی‌دست‌شدسوی یثرب‌روان ... دلی‌پرزنفرین خسرو زبان
چو آمدبدرگاه خیرالانام ... بیانکرد آنماجرا را تمام
نبی‌چون‌زکاروی‌آگاه‌گشت ... چنین برزبان مبارك گذشت
بدینسانکه‌اونام اورا درید ... درداشکمش‌را خدای مجید
وز آن قاصد بره می برید ... باو نامه شاه ایران رساند
پس‌ازچندروزی‌بباذان‌رسید ... سرنامه‌بگشودو باذان‌بخواند

رسیدن قاصدان نزد خسرو و آمدن قاصدان باذان بنزد رسول ملك مؤمنان و شرح آن

چو گردید واقف ز مضمون آن | طلبکرد از قوم خود در زمان
ز فرمان شه کرد آگاهشان | چنینگفت آنکه بلطف و بیان
نمائید از آن هاشمی جستجو | که دعوای پیغمبری دارد او
دهیدش پس از حکم خسرو خبر | بگوئیدش از من بلطف انقدر
نبایست واکرد آن راه را | که دعوت نمائی شهنشاه را
بحکم شهنشاه بسته کمر | بیا نزد من بیهراس و حذر
باو بر نیائی به پرخاش و کین | که امروز او راست ملك زمین
ترا با نوشته فرستم برش | برون آرم این کینه را در برش
بگفت این و فرمود آمد دبیر | بیاورد دوات و قلم با حریر
چنین گفت پس با فرستادگان | چو بسپرد آن نامه بر دستشان
نمائید تحقیق کاین ادعا | ز خود میکند یا ز حکم خدا
برفتند باهم کمر بسته چست | بطایف رسیدند از ره نخست
ز اعیان بطحا بطایف بدند | فرستادگان نزد ایشان شدند
شنیدند چو نمشرکان اینسخن | دریدند از ذوق صد پیرهن
باینذوق کردند با قاصدان | بسی همرهی تیره دل حاسدان
فرستادگان او بیثرب زمین | برفتند تا درگه شاه دین
در آن وقت بد سید المرسلین | بمسجد شرف بخش با اهل دین
بفرمان سالار دین پرده وار | ز در بردشان سوی ایوان بار
بتقدیر حی قدیر مجید | چنان رعبی آمد بدلشان پدید
ز رفتن ستادند برجای خویش | ولی رفت یکتن بصد سعی بیش
فتاده بتن لرزه دهشت بجان | طپش بر دل و لکنتش بر زبان
رسانید اول درود و سلام | پس آن نامه راداد گردان پیام
که گردی به سوی شهنشه روان | کنی رحم بر خویش و بر پیروان
پیمبر بپاسخ تبسم کنان | بفرمود با آن فرستادگان
بیائید فردا برای جواب | که گویم جواب آنچه دانم صواب
که از شدت لرزه نزدیك بود | بدن را ز هم بگسلد تار و پود
که در بزم شاهان گردون شکوه | که از بیمشان آب میگشت کوه
بسی رفته باشیم و گفته سخن | که هرگز نجنبید یکمو ز تن
دگر اینهم اورا ز اعجاز بود | که مارا چسان روز رخصت نمود
نباشد در اینحرف کیریم خلاف | که هست ایزدی کار او نه گزاف

دو مرد زبان آور و هوشمند | بگیتی بسی دیده پست و بلند
که ای نامداران گردن فراز | شتابید اکنون براه حجاز
چو بینیدش اول بصد احترام | رسانیدش از من درود و سلام
که از حکم شاهان نباید گذشت | عبث از سر جان نباید گذشت
دگر شد ندانستهٔ این اجتهاد | تلافی بود حکم را انقیاد
که گردیم گناه ترا عذرخواه | نویسم یکی نامه از بهر شاه
در آید چو او روز هیجا غضب | نماند بگیتی نشان از عرب
وگر سر بپیچی ز فرمان شاه | نویسم یکی نامه از بهر شاه
یکی نامه از بهر سید نوشت | بسی بیم و امید درهم سرشت
بگفتار احوال آن ارجمند | که دارد چنین دعوئی پس بلند
بگفت این و فرمود بدرودشان | سوی کعبه کردند رو قاصدان
قضا را در آندم بحکم قدر | چه صفوان و سفیان چندی دگر
نمودند قصد خود اول بیان | بجستند پس از پیمبر نشان
بگفتند شد کار ما بر مراد | که کسری بفکر محمد فتاد
بدادند پس از پیمبر نشان | که دارد بیثرب مقر و مکان
بدرگاه عرش افتخار آمدند | ز حجاب جویای باز آمدند
نشد حاجب و کرد مطلب بیان | نبی گفت از در درون آرشان
چو بر ماه رخسار خیر البشر | فتاد آن فرستادگان را نظر
چه سیما بشان لرزه بر تن فتاد | ز گفتن زبانشان ز رفتن فتاد
بروی زمین پا کشان همچو شل | برآورد آن نامه را از بغل
بحال تبه تر ز حال علیل | زبان کرد گویا به جر ثقیل
چنین گفت آنکه بسالار دین | که باشد برای تو بهتر همین
دگر رفتن خود ندانی صواب | نویسی بدانسان که دانی جواب
که اکنون روید و بگیرید جا | بمانید امروز در شهر ما
شنیدند چون از نبی اینسخن | برفتند در دم بر انجمن
قدم چون نهادند بیرون ز در | بگفتند ز انصاف بار دگر
چه نوشیروان و بسان قباد | چو پرویز خود رأی آتش نهاد
ندانیم در پیش این ارجمند | چرا لرزه افتاد در بند بند
اگر میستادیم لحظ دگر | همی استخوان رفتی از هم بدر
بدینسان بهم گفتگو داشتند | بدل تخم تصدیق میکاشتند

بیکجای بودند با هم بشب | پر از گفتگوی پیمبر دواب
چو روز دگر شاه سیارگان | برآمد برین سبز تخت روان

رسیدن رسول چهارم خاطب بپادشاه اسکندریه وشرح آن

فرستادگان کرده دلرا قوی | برفتند بر وعده نزد نبی
که پروردگار من آن ذوالجلال | همان قادر قدرت پر کمال
ز شب هفت ساعت گذر کرده بود | که بر وی پسر را مسلط نمود
شما سوی باز آن بگردید باز | که کوته شد آن آرزوی دراز
که از قدرت قادر ذوالجلال | شود پاك گیتی ز کفر و ضلال
تو گر دین گزینی شوی حقپرست | بمن از تو باشد بدینسان که هست
بگفتند با اشرف انبیا | که ما می نویسیم تاریخ را
پیمبر بفرمود تا در زمان | نوشتند تاریخ دلیرانشان

نمودند بهر جواب ادعا | چنین داد پاسخ شه انبیا
برآورد از غایت اقتدار | ز پروردگار شما شب دمار
مکافات آنکبر و عجب گزاف | دریدش شکم تا بنزدیك ناف
بگوئید اول جواب سلام | رسانید آنکه ز من این پیام
همه اهل ایران و اهل یمن | بزودی در آیند در دین من
شنیدند کبران چو آنگفتگو | ز حیرت برفتند برخود فرو
اگر راست شد آنچه گفتی ز غیب | رسول خدائی تو بیشك و ریب
طلب کرد آنگاه خیر البشر | نطاقی مکلل بسیم و بزر

بر آن کس که مهتر از آن هر دو بود   کمر را عطا کرد رخصت نمود
فرستادگان بادل درد مند   چو باد خزان دشت و پیما شدند
بتعجیل خود را زراه دراز   به نزدیك بازان رسانند باز
بفرمودهٔ بهترین بشر   بدادند از قتل خسرو خبر
چو بشنید باز آن پیام نبی   چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد اگر قتل خسرو چه راست   محمد بلاشك رسول خداست
نخست آنکه دینش گزیده منم   شما حاضران را گواه میکنم
دو روزی از این حرف نگذشته بود   که آن دولت سرمدی رخ نمود
زشیرویه فرمان به بازان رسید   چو بگشود روی نوشته بدید
که خسرو مرا اگرچه بودی پدر   ولی چون زحد کرد جورش گذر
که اعیان و ملك و سران سپاه   بکشتی پی عیب خطا و گناه
دگر بر بزرگان والا گهر   ستم کردی و قتل هم بیشتر
چو دیدم که از جور بیداد او   ولایت بویرانی آورد رو
سپاه و رعیت کهان و مهان   رسیدند از دست ظلمش بجان
بدانستم افنای او را ضرور   که بر پادشاهی نیفتد فتور
به یك زخم خنجر که بردم بکار   جهان را بر آوردم از کام مار
کنون راست شد پادشاهی بمن   ترا باید ای کدخدای یمن
که بودی بدان سان که بودی بپیش   بدانی یمن را بفرمان خویش
که دادیم ما این ایالت ترا   بدستت سپردیم آن ملك را
دگر باره آن سرفراز عرب   که خسرو طلب کرده بود از غضب
نیازاریش یك سر مو زخویش   گذاری بکاری که دارد به پیش
کنی صبر چندان که در باب او   رسد باز حکم من ای نامجو
در آن دم کنی آنچه فرمان کنم   که من آنچه نیکو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند آن نیکنام   شد از جان هواخواه خیر الانام
نماندش بدل هیچ از شك نشان   بیاورد ایمان بصدق جنان
دگر اهل آن ملك از خاص و عام   نمودند با او رفاقت تمام
شد احوال خسرو چو عمرش تمام   کنون سوی دیگر گذاریم گام

رسیدن رسول چهارم خاطب نیای شاه اسکندریه و عزت و حرمت یافتن و شرح آن

چهارم از آن شش تن نامور   بگفتم که بد خاطب نامور
که او را حبیب خدای ودود   باسکندریه فرستاده بود
در آن ملك سالار با احتشام   یکی کم خریده مقوقش به نام
بدرگاه او خاطب نامجو   شد و کرد با حاجبان گفتگو
همان لحظه حاجب بر نامور   برفت و بدادش زخاطب خبر
مقوقش بدو داد فرمان بار   برفت و بیاوردش آن پرده دار
چو آمد برون خاطب حق پرست   مقوقش به تعظیم از جای جست
بیامد به پیش رهش چند گام   از او نامه بستد بصد احترام
ز روی ادب نامه را بر گشود   چو نامه بشد نامه خلوت نمود
پس آن مرد دین را بر خود بخواند   باعزاز نزدیك خویشش نشاند
ز اوصاف وافعال خیر البشر   بپرسید از خاطب نامور
بیان کرد او پس بدان سان که بود   مقوقش چو آن گفتگو را شنود
بخاطب چنین گفت کی نامجو   تو کردی بیان زان چه اوصاف او
بود وصف آن خاتم انبیا   که عیسی خبر داده اورا بما
شود تابع او جهان سر بسر   چه این ملك چه ملکهای دگر
وزان پس بگفتش که از رنج راه   بر آسای امروز و فردا بیای
بیا تا جوابت دهم با صواب   روانت نمایم بر آن جناب
چه روز دگر شد نمود او جدا   هدایا برای رسول خدا
شنیدم به مثقال از هزار   دگر بیست دیبا کنیزك چهار
دگر اشتر نغز دلدل به نام   دگر مرکب مصری خوشخرام
یکی نیز خواجه سرای صغیز   فرستاده بهر بشیر نذیر
فرستاده راهم قبا دادزر   نمودش روان نزد خیر البشر
به ظاهر نمود انقدر فنکی   که گفتی شد از بندگان نبی
ولی از تعلق بملك و بمال   نیاورد اسلام غیر از وبال
پس آنگه باعزاز آن مرد دین   روان شد بر سید المرسلین
پس از چند روزی بیثرب رسید   بشد نزد سید بگفت آنچه دید
هدایای او بگذارند از نظر   چه بشنید احوال خیر البشر
بفرمود در حق او این حدیث   بخیلش بملکش نمود آن خبیث
ولی گفت از قادر ذوالجلال   نمی ماند آن ملك بروی بحال
شنیدم که در وقت عهد عمر   مقوقش روان شد بقعر سقر
بتائید و فضل خدای جهان   بملکش شدند اهل دین جاودان
از آن قاصدان پنجمین بد شجاع   که سید سوی شام کردش وداع

رسیدن قاصد پنجم شجاع بحارث پادشاه شام و آن ملعون بر آشفتن

در آن عهد گویند سالار دین   یکی سرکشی بود حارث بنام
چو آمد بشام آن جهان دیده مرد   پی دیدن شه بسی سعی کرد
نمیداد کس گوش بر حرف او   نمییافت ره سوی آن زشت خو
بدین سان بسر برد تا چند گاه   بر شاه آخر چنین یافت راه
که گردید با حاجبی آشنا   بدو کرد اظهار آن ماجرا
بتوفیق فضل و جهان آفرین   بدل آمد اورا بدل حب دین
بشد نزد شه کرد راز آشکار   فرستاده را داد شه حکم باز
شجاع دلاور بهمراه او   بشد نزد آن ناکس زشت خو
بدو نامه را داد با احترام   گرفت آن بداندیش خواندش تمام
چه گردید آگه ز تکلیف دین   بر آشفت زد نامه را بر زمین
نداد از تکبر جوابی به او   بسوی سران سپه کرد رو
بگفتا به بندید بر کین کمر   نمائید سامان ساز سفر
کنید از برای نبرد و ستیز   سر رمح و پیکان دم تیغ تیز
بسم ستوران به بندید نعل   زکین بر فروزید رخها چه لعل
دل و جان گمارید بر کین او   که جنگ است با صاحب آئین او
چه از وی شجاع این سخنها شنید   دگر ماندن خود مناسب ندید
بر آمد ز ایوان آن هرزه گو   سوی منزل حاجت آورد رو

چنین گفت راوی که آن گبر شوم / بد از تابعان خداوند روم
بقیصر یکی نامه بنوشته بود / بدین گونه مضمون آن نامه بود
که ای نامور خسرو سرفراز / محمد به نامی ز اهل حجاز
در آورده بهر خود آئین نو / بجز دین عیسی یکی دین نو
نوشته کنون نامهٔ نزد من / مرا خوانده بر ملت خویشتن
چو آن نامه را خواندم ایشهریار / روان میشوم جانب آن دیار
که سازم جهان پاك ازاین اختراع / وگرنه رسد جای بدین نزاع
پس آن نامه را با نیاز ورود / به درگاه قیصر روانه نمود
چو خواند در پیش دارای روم / بدش آمد از فکر شامی شوم
بفرمود تا پیشش آمد دبیر / بگفتش چنین شاه روشن ضمیر
که بنویس پاسخ بسالار شام / که خواندیم ما نامه ات را تمام
ترا با محمد نمودن قتال / نباشد روا در گذر زین خیال
که هر گاه در وقت باشد نکو / کنون نیست وقت خصومت باو
بیا نزد ما اول ای سرفراز / که با هم نشینیم و گوئیم راز
پس از نیك و بد سختی مشورت / کنیم آن چه باشد در آن مصلحت
چه منشور قیصر بحارث رسید / بحکمت عنان عزیمت کشید
ز حاجب بپرسید حال شجاع / چنین گفت آن مرد دور از نزاع
که بیچاره در کلبه این فقیر / نشسته به امید لطف امیر
بگفتش که اورا بنزد من آر / که بازش فرستم بسوی دیار
بشد شاد حاجب ازاین گفتگو / سوی خانه خویش آورد رو
به آن مرد دین دار آن مژده داد / شد او هم بغایت فرحناك و شاد
بروز دگر برد همراه خویش / بنزدیك آن کافر کینه کیش
بکنجور فرمود آن بیخرد / که آورد دینار زر صد عدد
به آن مرد دین دار رخصت نمود / بگفتش دگر از پیام و درود
چه آن مؤمن از شر او شد رها / بدانست آن را ز فضل خدا
بر آمد ز ایوان او در نفس / ندید از نظر او دگر باز پس
قدم در ره ملك یثرب نهاد / شب و روز میرفت مانند باد
به نزد رسول خدا چون رسید / بگفت آنچه زان سفله گفت و شنید
نبی گفت در حق آن دل سیاه / که حق سازد آن ملك او را تباه
شنیدم که در سال فتح حرم / نهاد آن شقی در جهنم قدم
زدنیا برون رفت ناشاد رفت / همه ملك شاهیش بر باد رفت

رسیدن قاصد ششم بنزد حاکم یمامه تعظیم کردن بر آن نامه و ظاهر ادب نمودن

ششم بود از آن فرستادگان / سلیط سخن سنج آداب دان
فرستاده با نامه شد نزد او / بتعظیم پیش آمد آن حیله جو
از آن نامه بگرفت بر سر نهاد / بمالید بردیده و بوسه داد
گشوده بخواندش ز روی ادب / بسی کرد اظهار ذوق و طرب
بر آمد زبان مرد دین در سخن / بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خانه مانند قصر جنان / جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا در آن جمله سامان ساز / که میهمان نشیند به آرام ناز
نگه داشت تا چند روزش چنین / به بزم و بصحبت صباح و پسین
وزان پس بصد عزت و احترام / نمودش روان نزد خیر الانام
جواب نبی را ز روی ادب / رقم کرد بر رسم و رأی عرب
که نیکوست این دین و آئین تو / مرا نیست سرپیچی از دین تو
در آیم بدین تو من یا رسول / تو گر التماسم نمائی قبول
مرا پیش باید ز عزت نصیب / که هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دستت چی آید ای سرفراز / که بخشی ز اقران مرا امتیاز
سپاری بمن بعضی از ملك خویش / کز آنم شود عزت و قرب بیش
کنی در حقم آنقدر کز کرم / شوم پیروت کرده از سر تا قدم
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود / سپردش به آن کس که آورده بود
بسی معذرت خواست از میهمان / زر و جامه اش داد کردش روان
ولی حیله بد آنچه کرد آن عدو / که شاید نبی ملك بخشد باو
ندانست با آن شعور و کمال / که باشد فریب پیمبر محال
پس آن نامور مرد با هوش و رأی / روان شد بنزد رسول خدای
چو آمد بدرگاه عز و شرف / بنزد نبی رفت نامه به کف
از او نامه را بستد و بر گشود / بخواند آنچه در نامه مرقوم بود
چو بشنید مضمون رسول اله / بشد آگه از مکر آن دل سیاه
بفرمود یکدانه خرمای خام / نیابد ز من گر بخواهد بوام
بزودی کند حق یکبرك کاه / هم او و هم ملك او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام / بیثرب چه برگشت خیر الانام
شد آن کافر تیره باطن هلاك / ببرد آخر آن آرزو را بخاك
کنون جنك خیبر بپیش آورم / ز تاریخ در نظم خویش آورم
بنام بر آرنده کامها / ز آغاز دانای انجامها

آغاز داستان حرب خیبر و تهیه حرب نمودن حضرت خیر البشر

گشاینده باب های سرور / رساننده آرزو های دور
سپهر در زمین را برش چه وجود / که یکحرف کن بیش حرفش نبود
نوالش بهر کار یکسان مدام / نگردد ازو فوت وقت مدام
برش سهل دشوارهای کلان / جهان پیش او هیچ اهل جهان
هر آنبنده سرکش بی ادب / که باشد ازاو مستحق غضب
کند ریسمانش دراز انقدر / که باشد ازان بستگی بیخبر
شود آگه اندم ز بند جهان / که بر تن رك و پی شود ریسمان
بدان نه توان بنده مستهام / که دارد ببخشایشش اعتصام
بهر چشم بر هم زدن گوشمال / دهد تا نیاید بغفلت مجال
کند عفو عصیان و جرم از عباد / نبخشد ولی یکسر مو عناد
معاند بود آن گروه شقی / که پیچند گردن ز حکم نبی
از او باد بر اشرف انبیا / هزاران درود و هزاران ثنا
از آن نام او را محمد نمود / که خود ذات او را ستاینده بود
ستاینده او که باشد خدا / دگر کیست چون او بهر دو سرا
بلی خلق هر دو جهان بهر اوست / زمین بهر او آسمان بهر اوست

زهی قدر وعزت زهی اعتنا
که قصری چنین بهر او شد بنا
بدا حال آن ناکس تیره رو
که خود را نداند طفیلی او
در آن ره که اورا بود خاك پا
بجوید تقرب بنزد خدا
پس ازوی بقدر وبهر وشرف
نباشد کسی غیر شاه نجف
همین بس دلیلم درین گفتگو
که ایزد بر او کرده تاکید او
چه خیبر چه احزاب چه بدر احد
شد از ضربت دست او آنچه شد
روایت نمایند اهل سیر
که از هجرت بهترین بشر
چه بگذشت شش سال هفتم رسید
کلید در خیبر آمد پدید
چنان بود در روزی شهنشاه دین
بحکم حکیم جهان آفرین
باصحاب فرمود از بهر جنگ
کمر چون پلنگان به بندند تنگ
که باید بفرمان پروردگار
بخیبر روان شد پی کارزار
همه جزم کرده بدل عزم را
مهیا شده کوشش و رزم را
بر آید چون شیر بهر شکار
که جنگ است با خصم در کوهسار
چه حکم خدا راز سالار دین
شنیدند اعوان وانصار دین
نهادند بر دیده دست قبول
بامر خداو بامر رسول
برفتند بهر سرانجام کار
نهاده دل خویش بر کارزار
ولی چون سخن بر زبانها فتاد
بر آمد تف از جان اهل عناد
نشستند در شهرت اینخبر
یهودان یثرب بخون جگر
برهر که وامی طلب داشتند
محصل بر آن وام بگذاشتند
که بیگاه وگاه وصباح ومسا
نگردید چون سایه ازوی جدا
شب وروز باشند موی دماغ
ملازم تر از پنبه روی داغ
شلائین شوند چون مگس بیشتر
نتابند روتا نگیرند زر
تقاضا چه کردند سخت اینچنین
بگفتند با اهل کفر اهل دین
که ما از تهی دستی خود کنون
نداریم قدرت نمائیم چون
بدارید شرمی ز کردارتان
که هستید مارا شما در امان
درشتی درین کار چندان کنید
که تاب تلافی ز ما آورید
کنون دست دارید کوته دراز
که از فتح خیبر بگردیم باز
چو آئیم از آنجا بفضل خدا
نمائیم قرض شمارا ادا
که مارا درین غزوه پروردگار
بالطاف خود کرده امیدوار
بر آن وعده لطف خود عنقریب
دهد از غنیمت فراوان نصیب
یهودان شنیدند چون اینجواب
شد از غم فزونتر جگرشان کباب
بگفتند از غایت بغض وکین
که ای نامداران یثرب زمین
شمارا چنین خیره وشیرگیر
قریضه نمودند آل نظیر
شما آن دلیران خونریز را
که دانند ز آب آتش تیز را
یهودان یثرب گمان میکنند
که از مالشان قرض ما میدهند
بموسی و تورات ما را قسم
که آنجا اگر امروز باشند کم
نخواهند بودن کم از ده هزار
دلیران جنگی همه نیزه دار
قوی پنجه وپر دل وپیلتن
کماندار وتیرافکن وتیرزن
یکی از یکی بیشتر در هنر
زره باه کم نزدشان شیرنر
وز ایشان دلیریست مرحب بنام
که آوازه اش رفته تا روم وشام
چو روباه عاجز بدستش پلنگ
چو خرچنگ کمتر بچنگش نهنگ
بهیکل فزون تر ز شیران نر
زناورد شیر دمان بیشتر
تنش برده از اژدها توش وناب
دلش خورده از زهره شیر آب
فشارد اگر سنگ خارا بچنگ
ز تنگی جهد آتش از جرم سنگ
نه کس را برابر او تاب نادر دهست
هم آورد کی دگر مرد هست
گر آید بمیدان بروز نبرد
برارد ز جان شما جمله گرد
چو او نیست مردی بجنگ آوری
که دیویست در صورت آدمی
ندارد بمیدان هم آورد خود
دو صد مرد عمرو چون عبدود
چه اسپش برانگیزد از دشت گرد
کند خاك بر کاسه هم نبرد
دگر دارد او یك برادر چو خویش
که حارث بود نام آن کینه کیش
بلای سیاهست در روز جنگ
نهد پشت کف پیش هولش پلنگ
چو بینی بجنگش مصمم شده
تو گوئی حمیت مجسم شده
چه او برنشیند بپشت سمند
شود آتش از خانه زین بلند
بهر جا که افتد بدشت نبرد
بر آرد چو برق از زمین دود گرد
چه او بر سر دست گیرد سنان
ز مرحب سزد گر بخواهد امان
بجنگ چنان پردلان میروند
بما وعده از مالشان میدهند
قبولست این وعده های دراز
از آنجا اگر زنده گردید باز
چه گفتند موسائیان در جواب
بجوشید خون دلیران ز تاب
بگفتند از روی اعراض وطیش
که ای بدتر از کافران قریش
نمودند بزنهار ما زندگی
نبد خواه ما داشتن بندگی
چنین چشم شستن ز شرم وحیا
که گوئید این هرزها برملا
نیاید بغیر از شما ناکسان
اگر این عمل از کس اندر جهان
برغم شما کافران عنید
ز بخشنده فتح داریم امید
که فردا ز خیبر بگردیم باز
بفتح وظفر همدم وسرفراز
همان نامداران خونخوار را
خدنگ افکنان کمان دار را
که هستند نزد شما ارجمند
سراپا کشیده بخم کمند
بخواری فکنده به پیش رکاب
اسیر وغنیمت برون از حساب
گرفته شماتت کنان آوریم
به پیش سرای شما بگذریم
بر آئیم ز امداد پروردگار
ز چشم شما خون چکد جله وار
پس از غیرت آن مردم حقیر بست
بهر جد وجهدی که آمد بدست
نمودند قرض یهودان ادا
اگر جامه بفروختند گرد را
از آن پس دلیران بفضل اله
کمربسته وکرده سامان راه

والی نمودن حضرت سماع را در مدینه ورسیدن اصحاب وروانه شدن در رکاب ظفر انتساب

بدرگاه سالار دین آمدند
مهیای پرخاش وکین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا
بدولت در آمد ز دولت سرا
طلب کرد اصحاب بااحترام
دلیری سماعش پدر کرده نام
ز بس لطف بر قدر وجاهش فزود
کرم کرد درشهر والی نمود
وزان پس بتأیید پروردگار
نشست از بر باره راهوار
چه آورد پای ظفر در رکاب
تو پنداشتی شد بلند آفتاب

رسول خدا پای بر زین نهاد　　چو خور برفلك پای تمکین نهاد
بفرو شکوهی بزین کرد جا　　که برصدد یا چه نام خدا
فروزان رخ برزنورش چو مهر　　برانگیخت مرکب چه گردون سپهر
همی ریخت اسپش بدست قدر　　زگرد سم خویش رنگ ظفر
باقبال و دولت شده همقرین　　طلب کرد فتح از جهان آفرین
دلیران جنگی دو هفتصد سوار　　بر آراسته تن پی کارزار
بجوشن نهفته ز سر تا بپا　　گرفته یلان صورت اژدها
بکف نیزه ها تیغها بر کمر　　تبرزن بدوش و سپر پشت سر
بقرپوس زین برفکنده عمود　　پر از جوش دلها بکین یهود
چنین مستعد گشته مردان کار　　زخلف و امام و یمین و یسار
روان در رکاب ظفر انتساب　　چو ذرات در پرتو آفتاب
ولیکن در آن روز ضرغام دین　　نبد همره سید المرسلین
که چشم شریفش رمد بند بود　　بحکم پیمبر توقف نمود
حبیب خدا با دگر پردلان　　بفیروزی و خرمی شد روان
تو این داستان را در اینجا گذار　　بحال یهودان کنون گوش دار
که ابن ابی از نفاقی که داشت　　نیاراست انگشت بر لب گذاشت
فرستاد بهر یهودان پیام　　که اکنون محمد بطیش تمام
بجنك شما بسته اکنون میان　　برون آمد از شهر با همگنان
ولیکن شما دل مدارید تنگ　　که فیروز خواهید بودن بجنگ
دو هفت صد سوار است باوی تمام　　از ایشان نه کس چاشت دارد نه شام
شمائید افزون تر از صد هزار　　بر آئید بیرون پی کارزار
حصاری نگردید از بهر جنك　　مسازید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان در آئید و جنگ آورید　　که کوی ظفر را شما میبرید
بدان منکران این خبر چون رسید　　بفرمان پروردگار مجید
برایشان در افتاد رعبی چنان　　که گفتی ز تن میکشد رخت جان
سراسیمه و کرده گم دست و پا　　برفتند غمگین بر پیشوا
بر آن مشرکان بد امیر آن زمان　　سلام ابن مشکم سگی پس کلان
در آنوقت بیمار بد از قضا　　مقید بسامان راه فنا
برفتند درماندگان نزد وی　　بگفتند پیغام ابن ابی
در آنحال گفت آن لعین در جواب　　که ابن ابی داده راه صواب
شمارا حصاری شدن خوب نیست　　نگیرد پناه آنکه مغلوب نیست
شما گر ببندید در بر حصار　　شود زور ایشان یکی از هزار
که دانند عاجز شما را بجنگ　　بر آرند ناخن چو شیر و پلنگ
بگیرد رخ کار رنگی بسر　　شما زیر گردید آنها زبر
بسان قریظه بسان نظیر　　نمائید آخر شما را اسیر
همان به که هم را صلا در دهید　　همه اهل خیبر بیکجا شوید
بر آئید از آن قلعها بی درنگ　　نمایند دلها قوی بهر جنگ
بخواهید یاری ز عطفانیان　　که دارید باهم قسم درمیان
بیکجا گذارید برنا و پیر　　بمیدان پرخاش پا را دلیر
ببندید مردانه همت بجنك　　هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
که دشوار از همت آسان شود　　همه کار همت بسامان شود
چو پاسخ ز سالار خود اینچنین　　شنیدند اعدای دین مبین
بسی صبر کردند بر نفس خویش　　که پای جلادت گذارند پیش
ولی بود چون خواهش ذوالجلال　　که گردد تبه حال اهل ضلال
ز بس هول دلها نمیداد تن　　که سازند بردشت کین انجمن
که گیریم جا در درون حصار　　بهنگام جنگ و گه گیرودار
خورد زخم ما بر تن آنگروه　　رسد زخم ایشان بسنگ و بکوه
برایشان در ایام معدود چند　　اگر یار باشد سپهر بلند
نیابد از آن قوم یکتن امان　　نه ازما تنی نیز یابد زیان
بر آن رای تدبیر بی شور و شر　　بیابیم بر دشمن خود ظفر
شده خوش برای هم از نیم جان　　خزبدند درقار چون روبهان

ذکر توصیف و تعریف قلاع خیبر و سرکردهای آن و گفتگو کردن پیشینیان از ستاره شماران و شرح احوالات آن

روایت کنند راوی اکنون چنین　　کـه درملك خيبر قلاع متين
فزون گرچه بوده ز حد و شمار　　ولی بود ممتاز از آن شش حصار
یکی صعب و ناعم یکی شق دگر　　قموص و نطات و کبیته شمر
یهودان تیره دل نابکار　　بدینسان نمودند تدبیر کار
که پوشیده رویان و اطفال را　　بحصن و کبیته بدادند جا
نشاندند پس پاسبانان بدان　　که کشتن نیارد بگردش کمـا
بصعب و بناعم ذخایر تمام　　زنقد و زجنس و زف این تمام
کشیدند و کردند دیوار و در　　ز فولاد از روی مضبوطتر
بشق و لطات آن دو حصن حصین　　گرفتند خود جای مردان کین
نمودند دیوار چنان استوار　　که پرنده بروی نیارد گذار
کنون گوش کن شمهٔ ز قموص　　که آن قلعه ممتاز بد چون عروس
دژی بود دردامن کوهسار　　که کم دیده مانند او روزگار
تراشیده از کوه دیوار وی　　بر آورده از سنگ خاراش پی
چنان از زمین کنگر او بلند　　که اندیشه باید فکندن کمند
ز بس مرتفع بود دیوار آن　　نمودی برا و همچو سقف آسمان
نموده بدر وازو آن حصار　　زیك تخته آهن دری استوار
ز کیف و کم آن در آهنین　　بیان کرده اهل سیر این چنین
چهل شبر بالا و پهنا سه چار　　بیك شرب قلت بمن سه هزار
بنیروی پنجاه مرد گزین　　شدی بسته دروازه آهنین
یکی خندقی کنده بر دور او　　که گشتی خرد عاجز از غور او
مغاکی که گر بنگرد کس در آن　　نیابد نگه انتهایش نشان
بدان عمق و چل شبر پهنای او　　زتخته یکی کرده بالای او
که از روی آن پل تردد کند　　چو دشمن پدید آید اورا کشند
غرض در عرب مثل آن در نبود　　وزان قلعه برپشت کوه یهود
در احوال این قلعه بهترین　　ستاره شناسان نوشته چنین
که ایندر گرفتن بجنك و جدال　　بود از دلیران عالم محال

دگر آن که از گردش آسمان
به تنها تن خود چو شیر ژیان
که بر سنگ خارا به نیروی او
سیه دل یهودان تیره روان
در آن قلعه آنگاه خود را کشند
بدین سان چه کردند کار استوار
نوشتند پس نامهٔ در زمان
حمیت سر شت نها ن شما
بمهر شما ما چنانیم شاد
کنون کار بر بندگان گشته تنگ
نمودیم ما مطلب خود تمام
بدندان یلان چار باره هزار
چو رفتند یکمنزل از حی خویش
شما چون برفتید بیرون ز حی
بیامد سر راه ایشان کسی
از اینحرف حولی بدیشان فتاد
پس آن نامه را پاسخ آراستند
کند آری این غم جگر را فکار
نگه کرد به خیز و نفس پر ز تف
تقید نمودند در کار خویش
صداها بر افراخته زیر و بم
هم از صبحگه تا بهنگام شام
وزان سو بر آمد چو خیر البشر
بره بر بفرمود آن رهنما
فند بند بر پای عطفانیان
بدنبال آن ره بر آن شاه راه
دلیری که عباد بود ش علم
که باید شما ای دلیران براه
کسی گر بچشم آید از مشرکان
همی رفت آن مرد پاکیزه کیش
یکی مرد بر شکل و وضع یهود
بفرمود در دم بیاران خویش
بگفتش جهان دیده مرد کهن
چنین داد پاسخ باو آن اسیر
چو بیدار گشتم بوقت سحر
از آن جا باین رو دلیر آمدم
چنان داد آن دسته بسته جواب
ز عطفانیان چون برآمد سوار
و از ایشان و از ما کنون در شمار
تو بودی خبرجوی موسائیان

یکی مرد پیدا شود در جهان
بیاید به تسخیر آن در زمان
رود دیک و جب از بنا نش فرو
بهشتند آن قلعه از بهر آن

که باشد بظاهر ز نوع بشر
نشان آنکه باشد لوایش بجنگ
شود فتح این قلعهٔ بوالعجب
که گردد بر ایشان اگر کار تنگ

نامه نوشتن خیبریان بعطفانیان و طلب مدد نمودن از ایشان جهة فداء از عرض راه مراجعت نمودن

بخواهشگری نزد عطفانیان
مروت بود خانه زاد شما
که گلزار از آب و آتش زباد
که آورده لشگر محمد بجنگ
دگر ماند لطف شما والسلام
زره پوش و شایسته کارزار
بدانسان که نیمی ز شب رفت بیش
سپاه محمد در آمد ز پی
گرفتند اسیر و غنیمت بسی
که رفتند یاران خیبر ز یاد
بنا آمدن عذرها خواستند
چو امید نومیدی آرد ببار
چو طفلی که مرغش بپرد ز کف
که جز خود ندیدند کس یار خویش
خبر دار بیدار تا صبحدم

که ای نامداران والاتبار
ز نام شما فتح در مشت ما
به تندی قضا سوی ما بنگرد
بوقت آمد امداد ای دوستان
چو این نامه آمد بعطفانیان
ز عطفان بخیبر نهادند رو
شنیدند آوازی از پشت سوی
فکندند بر اهل آن حی شکست
شنیدند آن مشرکان این نوا
سوی منزل خویش گشتند باز
یهودان شنیدند چون این خبر
دل خون گرفته یهود از درون
ز اعصار و اعوان شه نا امید
بهنگام شب بادف و با نفیر
دل از بیم پر خون و جان پر ز سوز

مقدمة الجیش نمودن حضرت رسول رب العالمین عباد انصاری با بیست تن و گرفتن ایشان جاسوس کنانه را و آمدن

بدانسان رهی کن تو از بهر ما
ز یاری امداد موسائیان
همین رفت سالار دین با سپاه
جهان دیدهٔ آگه از بیش و کم
دو فرسنگ باشید پیش سپاه
بیارید نزد منش در زمان
به پیش سپه با رفیقان خویش
که در دامن دشت در گشت بود
که او را بگیرید دارید پیش
که در ستی اگر راست گفتی سخن
که هستم یکی ساربان امیر
ندیدم از آن چارپایان اثر
که گیرم شتر خود بگیر آمدم
که مردان کنند پیش از حساب
برای مدد چار باره هزار
سواران جنگی بود ده هزار
نمودی بما خویش را ساربان

که ما بین عطفان و خیبر بود
ببوسید پیشش زمین راهبر
چو نزدیک سر حد خیبر رسید
بهمراه او بیست مرد دگر
خبردار و هشیار ره بسپرید
چو بشنید عباد فرمان او
ز هر سو خبردار چون دیده بان
چه دید آن جهان دیده کاروان
دویدند یارانش از چارسو
بگو کیستی از برای چه کار
شترهای من شب گسسته زمام
نهادم بدنبال سر در زمان
بپرسید از او باز آن نامور
نموده همه ساز سامان جنگ
زره پوش با تیغ و تیر و سنان
کمر بسته بر کارزار شما
کنون هم اگر راست گوئی سخن

بقدر شرف از ملك بیشتر
زند آن چنان آن لوا را بسنگ
ببازوی آن شه سوار عرب
در آیند دژهای دیگر بچنگ
نشینند فارغ ز بیم گزند
نشستند خوشدل درون حصار
میان عرب شهره نامدار
بگو از طفیل شما پشت ما
که داند مدد از شما میرسد
که کرده خزان راه بر بوستان
بخواندند و بستند بر کین میان
همه رزم خواه و همه رزمجو
که ای نامداران پرخاشجوی
بتاراج و غارت گشودند دست
ولیکن ندیدند گوینده را
نمودند کوتاه ره دراز
نشستند در خون دل تا کمر
شد از غصه چون کاسه سر نگون
بریده ز جا از سیاه و سفید
مشاعل بر افروخته با صفیر
چنین میرساندند شب را بروز
ز اطراف دژ در تك و دو مدام
ز شهر مدینه بفتح و ظفر
بدان راه چون لشگر ما رود
بدان سان که فرموده کرد سر
ز اعیان و اصحاب خود بر گزید
بداد و بفرمود خیر البشر
نگه بر یمین و یسار افکنید
زمین بوسه داد و برو کرد رو
ز یك سو بچشم امدش ناگهان
یکی مرد تنها در آن جار سان
گرفتند و بردند نزدیك او
بر این دشت بر بیم کردی گذر
برفتند و بودم من اندر نوام
در آمد بدین سو پی اشتران
بگو تا چه داری ز خیبر خبر
نگه سارها کرده قایم چه سنگ
به موسائیان یك دل و یك زبان
همه میکشند انتظار شما
رهائی تن خویش از تیغ من

وگر نه بحق خدا و نبی
که از من نیابی امان ای شقی

سرت را دهم برسر دارجا
تنت را نمایم لگدکوب پا

بگفت این وپس درد چند زد
که میخواست اقرار ازو واکند

چو آمد تن ازتا زیانه بدرد
گره از سر راز دل باز کرد

بگفتش بزاری وعجز و نیاز
که اینامور کرد و گردن فراز

امانم دهی گر ز تیغ وسنان
موکد بتاکید سازی زبان

بگیریم ازلطف در زینهار
به پیشت کنم راز خود آشکار

چو بشنید ازو این حکایت عباد
بجان نبی کرد سوگند یاد

اگر راست گوئی سخن بی گمان
نه از من نه ازغیر بینی زیان

چو بگرفت زنهار ازوی یهود
سر حقهٔ راز را بر گشود

بگفت ای خداوند ادراک وهوش
سخن راست گویم بمن دار گوش

بموسی قسم کز نهیب شما
نمانده است جان بر دلیران ما

زکاری که کردید ای اهل دین
شما با یهودان یثرب زمین

دل اهل خیبر بدانسان شکست
که همت نیارند بر جنك دست

ز عطفانیان هم نیامد مدد
وزان بیشتر جانشان گشته بد

ندارد کنون هیچکس زان مجال
که بیرون بیاید برای قتال

نه ازقلعه در پایداری شدند
زبس خوف و وحشت حصاری شدند

کنانه که مردیست بامال وجاه
در اینقوم اوراتوان گفت شاه

خداوند حصن قموص است نیز
بنزد یهودان بزرك و عزیز

فرستاده بهر تجسس مرا
که بینم دلیران اسلام را

در آرم کم وکیفشان درنظر
شوم آگه او را نمایم خبر

بدین عزم کردم همانجا گذار
بگیر آمدم چون نبد بخت یار

بزنهار تو راست گفتم سخن
کنون آنچه آید ز تو آن بکن

چو بشنید از او مرد دین اینکلام
ببردش بنزد نبی با کلام

قصد قتل جاسوس نمودن عمر و مانع شدن حضرت خیر البشر وثنا گفتن بر شافع روز معاد وشرح آن

جمال مقدس چو دید آن یهود
بیفتاد برخاك و کردش سجود

پس آنکه بنزد نبی گفت باز
همان ماجرا را بعجز و نیاز

عمر بود در خدمت مصطفی
زجا جست باتیغ گردن ردا

بگفت ای حبیب خدای ودود
بود اولین صید با این یهود

اگر حکم باشد برای شکون
ازین تیغ هندی بریزش چه خون

شنید این سخن چون عباد از عمر
چنین داشت معروض خیر البشر

که هست ازچه ایندشمن جان ما
سزاوار کشتن در آئین ما

ولی آنکه تا من ندادم امان
نیاورد این راز را برزبان

بود قتل بعد ازامان گر روا
بنزد خدا و رسول خدا

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که باشد امان تو زنهار ما

بدان تا که دادی امانش نخست
نگه دار نزد خودش تن درست

چو بشنید عباد قول نبی
دلش گشت از نص قاطع قوی

پس آنکه بسوی عمر کرد رو
بدو گفت ای مهتر نامجو

بود کشته در معنی آن مستمند
که باشد دو دستش بخم کمند

برد تیغ بیرون کشیدن چه سود
که بیچاره گوئی ندارد وجود

سزد برکسی آختن تیغ تیز
که اورا بود تیغ در دست نیز

کجا بود این تیغ روز احد
که امروز آمد برون خود بخود

بگفت این و بیرون شد از انجمن
امان داده را برد با خویشتن

رسانید خود را بپیش سپاه
زبان بر ثنای رسول اله

همیرفت از چار سو باخبر
بدانسانکه میرفت از آن بیشتر

رسیدند روز دگر چاشتگاه
بسرحد خیبر نبی با سپاه

چو فرمود آنجا بدولت نزول
چنین گفت با اهل ملت رسول

که باید بهنگام شب زین مکان
بتأیید پروردگار جهان

بپشت ستوران گذاریم زین
نمائیم رو سوی خیبر زمین

رسانیم خود را چنان ناگهان
که آگه نکردند موسائیان

شوند آنکه ازحال ما با خبر
که بینند استاده بالای سر

بفرمان فرمان ده کاینات
حبیب خدا اشرف ممکنات

نمودند سامان دلیران دین
چو شب شد نشستند بر پشت زین

نبی هم بفتح وظفر شد سوار
روان گشت لشکر بسمت حصار

یهودان بدبخت ادبارمند
که شب تا سحر پاس میداشتند

در آنشب بفرمان رب ودود
بدانگونشان خواب غفلت ربود

که تا صبح یکتن زپیر وجوان
بجنبید از جای چون بیهشان

نه مرغ سحر آمد اندر نوا
نه زد برزمین چار پا دست و پا

شد آنگاه وا چشم دونان زخواب
که شد تیره واری بلند آفتاب

چو دیدند روشن شده آسمان
جهان گشت تاریك در چشمشان

گروهی که بودند دهقان بجنك
گرفتند زنبیل و بیل و کلنك

زدروازه از بیرون آمدند
که برجانب مزرع خود روند

چو رفتند چندی بدامان دشت
یکی گرد ناگه نمودار گشت

که عالم سیه گشت زان تیره گرد
طلای رخ مهر شد لاجورد

خبر شدن یهودان خیبر اورود حضرت خیر البشر وغمناك شدن ومشورت حرب باسلام بن مسکون نمودن

چو دیدند آن گرد را مشرکان
شد از هول دلها چه زیبق طپان

بر آن گرد دونان نظر دوختند
پی دیدنش سر بسر سوختند

همی هردم آن گرد پیش آمدی
هوا دمبدم قیرگون ترشدی

چو گردید نزدیکتر آن غبار
نمودار شد لشکر بیشمار

دلیران و مردان جنك آزمای
شده غرق آهن زسر تا بپای

چه کوه و چه صحرا گرفته فرو
همه رزمخواه و همه کینه جو

چو دیدند آنفوج آراسته
غبار اززمین تا فلك خواسته

چنان یافت تغییر احوالشان
که گفتی تهی گشت غالب زجان

گریزان و لرزان بسمت حصار
دل و دست و پا رفت مطلق زکار

برفتند چون طایر بسته پر
که صیادش آید ز دنبال سر

بهر کام افتان وخیزان چو لنك
رها گشته از دست بیل و کلنك

بخیبر رسیدند زانسان بجهد
که کودك بزانو رود سوی جهد

نمودند یاران تمامی خبر
که آمد درخت خصومت به بر

ابوالقاسم آورد اینك سپاه
که برما کند روز روشن سیاه

کند تا نظرگاه در دشت و کوه
سپاهست هر سو کروها کروه

شنیدند چو نمشرکان این خبر
نشستند در خون دل تا کمر

سلام ابن مشکم که سالار بود
در آن روزها نیز بیمار بود

چه آوازه اهل دین راشنید
بکردار بسمل به بستر طپید

چو سیلاب خون دل ازدیده راند
سران سپه را برخویش خواند

بدیشان چنین گفت کز بیم جان
نگردید تفریق سود زیان

همان رای رای پسندیده بود
که عبدالله ابن ابی دیده بود

مرا نیز آن رای نیکو نمود
شمار اولی هوش برجا نبود

زبیم ابوالقاسم وخوف جنك
نمودید برخود چنین کار تنك

ببردید فرمان آن نیك رای
فکندید خود را در این تنگنای

کنون هم نرفته است ازدست کار
نمائید پا را اگر استوار

بود مرگ بهتر از آن زندگی
که کس بگذراند بشرمندگی

بتاراج دشمن دهد ملك و مال
بغربت خود و در اسیری عیال

شده پاره پاره بمیدان جنك
بچندین جهت به ازین عار و ننك

من اینرا نمیگویم از بهر خویش
که عمرم دو روزی نمانده است بیش

ازین درد دانم که جان بدبرم
فتاده بلای بدی بر سرم

دو روز دگر میروم زین جهان
نموده وداع شما دوستان

شما لیك باید بجهد تمام
هم از بهر ننك وهم از بهر نام

نموده کمین در پناه حصار
بکوشید کوشیدنی مردوار

بیارید از دژ برو سنك و تیر
که بر گرد آنکس نگردد دلیر

بر آرید خوف از دل ای پردلان
مترسید ازین بینوا مفلسان

که هستید از ایشان شما بیشتر
بلشکر بشوکت بزور و هنر

میان شما اند ای دوستان
چه مرحب چه حارث دو شیر ژیان

که هم رزمشان نیست کس در زمین
بروم و بایران بتوران بچین

چو ایشان باسلام یکمرد نیست
ندانم که بیم شما بهر چیست

مسازید خود را عبث خود زیان
همه دست شوئید از خانمان

کس آنگاه برچشم دشمن زند
که اول دل از جان خود برکند

بدینسان سخنهای غیرت فزا
بگفت و بفرمود آن کدخدا

که گردیده آماده کارزار
بگیرند جا در بروج حصار

کنید آنچه آید شمار ازدست
اگر نه دگر زندگی مشکل است

ذکر مهیا شدن یهودان و بر بروج‌ها آمدن و شب و روز بحراست شدن و شرح کیفیت آن

یهودان خسته دل نقد جان
بفرمان سالار تیره روان

نهادند ناچار بر جنك دل
پریشان حواس و زغم تنك دل

بروی بروج حصار آمدند
جگرخسته و دل فکار آمدند

بهر برج مردان جنگی هزار
نموده یکی منجنیق استوار

بر و چیده خروارها خشت و سنك
که ریزند بر اهل دین بیدرنك

بهر لنگری تیز سنگی چه کوه
نمودند از بهر جنك آن گروه

دگر کرده از نفط بر شیشها
بچیدند چون جام گیتی نما

که نزدیك در اهل دین چون رسند
دهند آتش و سوی شان افکنند

گرفته کمانها بکف باحسام
نمودند هر سو چنان ازدحام

تو گفتی که هر کنگری زان حصار
بر آورده سر از پی کارزار

کسی گو نبودش گمان بهر جنك
باستاد سنك فلاخن بچنك

وزان پس یهودان سرانجام رزم
نموده باین هشیاری و عزم

وزینسو دلیران رستم شکوه
که از جا برارند بنیاد کوه

رسیدند مانند سیل دمان
بدستی خدنك و بدستی کمان

چه گشتند نزدیك حصن نطات
بجنك حکم کرد اشرف کاینات

بحکمش دلیران برون تاختند
بهر سوی دژ جنك انداختند

بر آمد از دو طرف های وهوی
هوا شد نیستان بتر از دو سوی

ز یکسو یهودان گم کرده راه
ز دیوار کنگر نموده پناه

بر آورده دو دست از بیم جان
به سنك فلاخن تیر و کمان

ز یك سو دلیران بیدار بخت
کمین کرده در پشت سنك و درخت

نهاده همه تیرها بر کمان
نظر دوخته سوی موسائیان

که سازند چو خود در از کنگر بلند
دلیران دین تیر دوزش کنند

گهی هم زنام آوران یهود
تنی چند با تیغ وخفتان خود

برون آمدندی ز در جنگجو
شدندی بمردان دین رو برو

گهی زینطرف گاه از آنطرف
شدی یکدلاور در آنجا تلف

بروز از دو سو اینچنین بود جنك
نمی شد هوا خالی از تیر و سنك

بهنگام شب سید المرسلین
برفتی به بنگاه با اهل دین

طلایه فرستادی از بهر پاس
که دشمن نسازد کمین بیهراس

یهودان هم از بیم جان تا سحر
برافروخته شمع و بسته کمر

ستاده پر اندیشه و سرنگون
بگرد حصار از درون و برون

بدانسان گذشتی شب و روزشان
که تن در کمین بود بر کف کمان

سلام ابن مشکم پس از چند روز
برفت از جهان با دل پر ز سوز

وفات یافتن سلام بن مشکم پادشاه یهودان و تعزیه گرفتن ایشان و کنانه را پادشاه نمودن

ز ضعف تن و هول جان نبرد
چو دانست کاخر شود کشته مرد

یهودان بر او ساختند انجمن
بآب سر شکش بشستند تن

کفن کرده بر ملت دین خویش
نمودند دفنش بآئین خویش

پس از وی کنانه سپه دار شد
بموسائیان میر وسالار شد

برو بگرویدند برنا و پیر
نمودند بر خود بزرك و امیر

به بستند از نو بکینه کمر
نهادند بر جنك دل بیشتر

نمیکرد کس یاد ارغیش و بزم
بشب پاس میبود در روز رزم

بدینگونه بگذشت تا چند گاه
دلمشرکین شد ز کینه سیاه

رسانیم تا ما بسآنجا مدد
ز سر آبشان ده ارش بگذرد

همان به که باشیم یکجا بهم
زشادی مگر بگذرد روز غم

دگر چون شود جمع لشکر تمام
توان کرد این کارها را بکام

سپهد بلشکر کند پهلوی
کز انگشتها پنجه باشد قوی

کنون مصلحت در همین صورت است / کزین هر دو دژ باز داریم دست
دگر نیز از بهر دفع نزاع / گذاریم یکباره مال و متاع
بدشمن سپاریم بی قیل و قال / رسانیم خود را بمال و عیال
کنند اهل دین گر باین اکتفا / نیایند ما را دگر از قفا
چو این هر دو دژ را بدست آورند / بیثرب زمین از همین جا روند
همین را شماریم ما هفت خویش / زاندازه ننهیم پا را به پیش
ور آن گاه آیند دنبال ما / نیارند دل کندن از مال ما
بکوشیم تا جان بود در بدن / ربائیم اگر گوی از این انجمن
چه اینها چه یثرب هم از ما شود / برای دو روزی دو دژ گر رود
وگر بخت باشد همان سرگران / بگردد بکام عدو آسمان
رود ملك و مال و سرمایه باد / تو گو این دو دژ بیشتر رفته باد
بگفتند موسائیان در جواب / که دانی که کردی بود پس صواب
ازین خوب تر نیست رای دگر / کنم آنچه گفتی بچشم و بسر
بر این رای شد جمله را اتفاق / مقرر نمودند اهل شقاق
که چون شب شود درو بصعب آورند / در آن دژ بکین پای قایم کنند

طلایه نمودن عمر و گرفتار شدن یهودی بدست اهل اسلام و قصد قتل نمودن و حضرت رسول مانع شد

بگفتند این حرف بستند لب / رساندند آن روزها را بشب
در آن شب بفرمان خیر البشر / برای طلایه بر آمد عمر
چه پاسی ز شب رفته شد ناگهان / نمودار مردی ز موسائیان
بر آن پاسبانان دین تاختند / گرفتند و بستند و انداختند
ببردند بسته بنزد عمر / عمر گفت از تن ببرند سر
چو دید آن اسیر کمند قضا / که آمد بسر ناگهش این قضا
رود سر ببیاد او بماند خموش / در آمد بزاری چنان در خروش
که بی باعثی چون سرم میبری / مرا گر بنزد پیمبر بری
که باوی کنم راز خود آشکار / برای همین آمدم از حصار
چه بشنید ازو این حکایت عمر / ببردش بنزدیك خیر البشر
حقیقت بعرض مقدس رساند / رسول الله او را بر خویش خواند
چو پیش نبی رفت بردش نماز / رسول خدا زو بپرسید باز
چنین داد آن دست بسته جواب / که ای روشن از سایه ات آفتاب
شما بسکه کردید سستی بجنك / یهودان ما را دل آمد به تنك
نمودند امروز با هم قرار / که آیند امشب روان از حصار
وز آن جا سوی صعب آرند رو / نمایند در جنك جستن غلو
چو گردیدم آگه من از راز شان / زدانش نگشتم هم آواز شان
بدانستم آمد زمان زوال / نه خودشان بمانند نه ملك نه مال
من و اهل من از همه آگهیم / پس از فتح آن را نشان میدهیم
چنانست امید از شفیع امم / که بر من ترحم کند از کرم
ببخشند امانم ز قهر و نکال / بجان و بمال و باهل و عیال
به او از کرم سید انبیا / امان داد زانسان که بودش هوا
بفرمود آنکه بمردان دین / کنند اسپها را سحرگاه زین
بپوشند از آهن قبا و کلاه / دگر آنچه درخود بود در زمرا
زشمشیر و از تیرهای دراز / که فردا سواریست بعد از نماز
از آن سر یهودان برگشته بخت / در آن نیمه شب از سیاهی سخت
برفتند بیرون ز شق و نطات / بحال تبه تر ز حال ممات
سوی قلعه صعب کردند رو / روان بر رخ اشك حسرت دو جو
شتابان نمودند دژ استوار / ز بیم دلیران یثرب دیار
چو آمد سحر نامداران دین / بپشت ستوران نهادند زین
مهیا شده خود بسامان ساز / بدرگه رسیدند وقت نماز
امامت نمود اشرف انبیا / نمودند یاران باو اقتدا
چو شد شاه دین فارغ از بندگی / طلب کرد مرکب بفرخندگی
ازین سو بر آمد بزین آن جناب / وز آن سو بر آمد بلند آفتاب
دلیران دین نیز گشته سوار / جنیبت براندند سوی حصار
رساندند خود را بشق و نطات / نشانی ندیدند ازوی حیات
بجز آن یهود سعادت نشان / که دادش شب رفته سید امان
برون آمد از قلعه با اهل خویش / بیامد رسول خدا را بپیش
زبان پر درود ثنا و سپاس / ازو عرض ایمان نمود التماس
پیمبر بر او عرض اسلام کرد / مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
بیفتاد در پیش شادی کنان / نبی را بدژ برد با همرهان
بهر جا که اموال خود را یهود / نهان کرده بودند یك یك نمود
پس آن هر دو دژ باد فاین تمام / در آمد به تسخیر خیر الانام
بجنك یلان قلعها را سپرد / وز آنجا سپه جانب سعد برد
چه از فضل پروردگار مجید / پیمبر به نزدیك آن دژ رسید
بفرمود تا نامداران دین / نمایند آن را قبل چون نگین
بفرمان او قلعه را پر دلان / گرفتند از چار سو در میان
بگردش ببستند صف زان نمط / که پرکار بر کرد مرگز خط
از آن سو یهودان برگشته بخت / برزم پیمبر کمر بسته است
چنان از دو سو ریختی تیر و سنك / که بر پشه جا در هوا گشته تنك
ز بس تیر بر تیر پا میگذاشت / کسی فرصت خارش سر نداشت
بدین سان شب و روز شام و سحر / بلا میفکندند بر یکدگر
بسر رفت چون چند روز اینچنین / بدیدار شد قحط بر اهل دین
که بر بسته بود از نقاصت عدو / بر ایشان ره رزق از چار سو
نمیرفت از پیش کار حصار / که درخود نمیدید کس روزگار
وز آن پس بیثرب رسید این خبر / که اعوان و انصار خیر البشر
بامداد و تائید رب ودود / گرفتند شق و نطات از یهود
ولی تا نشستند در پای صعب / ز قحط و غلا کارشان بر تعب
نماند است بر دست کس آن توان / که بستاند آن دژ ز موسائیان
شنید اینحکایت چو شیر خدا / دلش گشت از صبر و طاقت جدا
نیارست دیگر توقف نمود / که بد تشنه خونش ز تیغ یهود
چنان داشت چشم مبارك رمد / بدان حال شیر خدای صمد

زیثرب سفر سوی خیبر نمود
بچشم دل آن راه را سر نمود

ولی بود دره بدولت هنوز
که شد فتح آن قلعه در چند روز

کنکاش زدن کنانه باسران سپاه در باب حرب اهل اسلام و تکلیف نمودن بمرحب و حارث جهة انتقام

کنون خامه من بر سامعان
چنین میکند قصه فتح آن

که بازور و بازو و شمشیر کین
ستانند دژ را ز اعدای دین

درافکندن ناوك سنك و تیر
بدان سان که بودند بودند شیر

کنانه چو احوال دید آن چنان
بلرزید برخویش از بیم جان

بزرگان گردنکش جنگجو
برفتند تا زان بر ایوان او

چنین گفت با دیدهٔ خونفشان
ندانم چو دارد بما آسمان

وزین پس ندانیم تا چون کند
سیه مار دیگر چه افسون کند

چه آرد بر احوال اولاد ما
برین مال و بر ملك و آباء ما

شمارا برای همین خوانده ام
که من خود درین کار درمانده ام

چه کرد این سخن را کنانه تمام
یهودان گشودند لب بر کلام

ولی دلنشین کنانه نبود
که آن گفتها عاقلانه نبود

که او بود خامش در آن انجمن
بدو گفت ای گرد لشکر شکن

دل و دیدهٔ ما همه سوی تست
اگر هست امیدی ببازوی تست

چگویم مرا تاب گفتار نیست
که حاصل ازین گفته جز عار نیست

شنیدید تا نام اسلام میان
سراسیمه گشتید از هول جان

نه بستند مردانه همت بجنك
کشیدید بر سر سرهای ننك

عنان خرد کرده از کف رها
خزیدند در پشت دیوار ها

چو دیدم من آن بختگیهای خام
نهان داشتم تیغ خود در نیام

کنون هم نرفته است از دست کار
بیك رای باشید اگر استوار

بدینسان که هستیم بیکم و کاست
که دشمن نداند چه در ذهن ماست

چو آنها در آن دژ بگیرند جای
بر آئیم ما هم ازین تنك نای

چو کردیم آن قلعه را مستقیم
نشینند یاران بناز و نعیم

نمائیم کاری بمیدان جنك
که باز آمد این نام رفته ز ننك

همین است فکر و همین است رای
بدین کار یار تو باشد خدای

بشبهای تار از ره کوهسار
روان مینمودند سوی حصار

در اندیشه بودند تا چون کنند
که خود را هم از قلعه بیرون کنند

زضعف بدن رعشه بر دست و پا
بر فتند نزد رسول خدا

نمودند پس التماس دعا
بر آورد دست اشرف انبیا

به بخشا برین ناتوانان زار
که کردند جان در ره دین نثار

بکن قلعه را فتح از دستشان
که باشد در آن نعمت بیکران

چنین گفت راوی که چون مؤمنان
نبود از چه از ضعف تنشان توان

ولی تخم امید میکاشتند
چنان قلعه را در قبل داشتند

چنان بسته بودند ره بر یهود
که بیرون شدن پشه را ره نبود

یکی انجمن کرد و فرمان نمود
که آیند نزدش سران یهود

کنانه چو جنگ آوران را بدید
یکی آه سرد از جگر بر کشید

چو گردیم ما برسپهر بلند
که از کین باینحال مارا فکند

ز گیتی که دارد بما دل گران
پریشان کند روز بر ما چسان

ازین غم نمانده است فکرم بجا
که فکری بجائی کنم زین بلا

بگوئید تا چیست رای شما
نمائید رهی من فدای شما

سخن گفت هر یك در آن انجمن
باندازه دانش خویشتن

پسندش نیامد چو آن گفتگو
کنانه سوی مرحب آورد رو

تو چون بسته داری ز گفته زبان
که دارند بر تو نظر همگنان

بپاسخ چنین گفت مرحب باو
که ای نامور مهتر نامجو

در آندم که بودند با اقتدار
نکردید کاری که آید بکار

نمودید قالب تهی ز اضطراب
زپا موزه گیرید از دیده آب

هنوز از شما بود بدخواه دور
که کردید خود را زیان خود بزور

بسی سعی کردید بیچاره وار
که آخر باینجا رسانید کار

نکردم تمنای پرخاش و جنك
که نا کرده بجنك با عار و ننك

همینست این رای بی قیل و قال
که باشیم با خصم ما در جدال

فرستیم در خفیه مال و عیال
بسوی قموص آن دژ بیمثال

پس آن قلعه ها را بدشمن دهیم
همه دوستان رو بآن دژ نهیم

من و حارث از قلعه بیرون رویم
بمیدان در آئیم جنك آوریم

کنانه بدو آفرین کرد و گفت
که اندیشه ات باخرد باد جفت

گرفتند پس رای مرحب بپیش
نهان ز اهل مال و ناموس خویش

چه انکار بر مدعا ساختند
بفکر تن خویش پرداختند

چنان شد دو روزی ز اصحاب دین
تنی چند افتان بروی زمین

شکایت نمودند از دست جوع
ز بسیاری جوع در تن رکوع

بگفت ای خداوند روزی رسان
فرستنده رزق از آسمان

خلاصی ده از جوع قحط و غلا
بگردان ز ما بندگان این بلا

هنوز اینکه دعا بد نبی را بلب
که آمد جواب اجابت ز رب

با لهام شد بر نبی منکشف
که آید دژ صعب آسان بکف

طلب کرد آنگاه سالار دین
لوای فلک سای نصرت قرین

لوا سپردن رسول خدا بحباب و بهمراه لشگر فرستادن بگرفتن حصار و مجادله ایشان با یهودان نابکار

بفرمود تا پیشش آمد حباب
باو رایت خویش داد آنجناب

بتائید حق کرده دل استوار
ببندید همت بفتح حصار

که دانم بلطف و کرم کردگار
گشاید بدست شما این حصار

بذوق نوید نعیم حصار
بیفزود دو قوت یکی بر هزار

بجستند از جا بذوق تمام
نه از جوع یاد و نه از ضعف نام

بیکجا شده جمع پیر و جوان
لوا کرده پیش خود از پی روان

چنین گفت آنگه باصحاب دین
که یاد شما باد جان آفرین

مترسید از زخم سنك و خدنك
رسانید خود را بدژ بی درنك

حدیث حبیب خدای مجید
چه در گوش آن ناتوانان رسید

بتائید پروردگار قوی
بتن زور آمد چنان از نوی

تو گفتی حیاتی ز نو یافتند
چو شیران سوی قلعه بشتافتند

در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
تبرها بدست و سپرها بفرق

لب‌ابجه نصر من‌الله گوی
بدروازه دژ نهادند روی
زفکری که موسائیان داشتند
بدانست‌خود نقش پنداشتند
که یکجا شده جمع مردان کین
گشودند بریکدگر دژ کمین
تهی ماند دروازه های دگر
از آن پاسبانان پرخاشخور
میسر شد ازبهرشان پی‌ستیز
بدانگونه راهی برای گریز
بباطن ازین رهگذر شادمان
بظاهر ولی بهر دفع گمان
فشردند مردانه پا را بجنك
بسنك وبناوك گشادند چنك
بدان تا دلیران ملت تمام
برغبت‌در آن درکنند اهتمام
هوا شد زبسیاری سنك وتیر
ببارندگی همچو ابر مطیر
برفتندلیك اهل‌دین بیهراس
سپر کرده‌سقف وزهمت‌اساس
نکردند از تیر اعدا حذر
گرسنه‌خورد تیرچون نی‌شکر
رساندندخود دراچو پیلان مست
بدروازه دژتبر زین بدست
گرفتند دژرا بزخم درشت
یهودان‌مکاره ازسمت پشت
نمودند دروازه‌راسنك چین
که‌درواشود دیر براهل دین
همان فرصت سهل بهر فرار
غنیمت شمردند اهل حصار
برفتند ازسمت دیگر برون
دل‌ازغصه پرخون‌وسرهانگون
رساندندخودرا بمحض قموص
رخ‌از بیم‌اسلامیان‌سند روس
و زینسو دلیران فیروز گر
شکستند در ابرخم تبر
فکندند آن سنگها یك کنار
که‌تل کرده‌بودنداهل حصار
ره آمد و شد نمودند باز
برفتند درقلعه باصدنیاز
بهر سو که از ذوق بشتافتند
بدانسانکه‌میخواست دل‌یافتند
بدیدندنعمت کران تاکران
هم‌ازخوردنیها هم ازغیر آن
ز بسیاری نعمت و خواسته
چه بازار چین بود آراسته
تنی چند را یا فتند از یهود
نمودند بیرون زملك وجود
گرفتند وکشتند وانداختند
بملك‌عدم‌شان روان ساختند
پس‌اصحاب‌دین آن‌غنیمت تمام
ببردند تا پیش خیر الانام
حبیب خدای مجید ودود
برایشان‌برانصاف‌قسمت‌نمود
شنیدم که ازجمله آن نعیم
خمی‌چند بوداز می‌ناب هم
بفرمود مبعوث‌یزدان‌بپاك
که ریزند آن‌باده‌ها بخاك
دلیران ز انصار خیر الانام
که عبدالله آنمردرا بودنام
نمیداشت‌خواهش‌چه‌کودك‌بشیر
دراین‌معصیت‌نفس‌رابد اسیر
ز بی‌اختیاری دلش بردمید
بسر ساغری‌چنداز آن‌می‌کشید
چو دیدند یاران ازواین ادا
ببردند نزد رسول خدا
بر آن‌مرددین‌شدنبی‌درغضب
بنعلین خود کرد اورا ادب
بفرمود تا هریك از مؤمنان
سزای گناهش دهند آنچنان
دلیران بحکم شه انبیا
بنعلین دادند اورا سزا
عمر کرد لعنت برآنمرددین
برآشفت ازوسید المرسلین
بگفتش نگواین‌چنین ایعمر
ندانی تو حکم شریعت‌مگر
که‌اودوستدارخدا‌و‌نبی‌است
براولعن‌کردن‌سزاوار نیست
خجل‌گشت‌ازگفتهٔ‌خود عمر
بلی‌حرف بیجادهد این‌ثمر
پس آنکه حبیب‌خدای ودود
در آن‌قلعه‌چندی توقف نمود
که‌آسوده‌گردد سپه‌زان بلا
از آن شدت قحط وفرط‌غلا
غضنفر همانجا بیثرب رسید
نبی‌شادمان‌شدچه‌اورا بدید
گرفتش‌در آغوش وبنواختش
بنزدیك‌خودجایگه ساختش
نشانید اورابزانوی خویش
چودل‌جای‌دادش‌بپهلوی‌خویش
بپرسیدازوی‌بلطف آن‌جناب
که‌خوبست‌چشم‌تویابوتراب
چنین پاسخش داد شیر خدا
که ایخاك پایت مرا توتیا
بحق‌خدای علیم وصمد
ندارم دگرشکوهٔ زین‌رمد
بجز آنکه کرداز قدومت‌خدا
بگویم که‌چون‌بودم‌ای مقتدا
کنون‌کامدم‌گشته‌دورازشکیب
که دید ار تو دارم بی‌نصیب
نبی‌گفت‌از آن‌پس که‌یا ابن‌عم
میاوربدل هیچ ازین غم الم
که داننده غیب ازاین رمد
شفابخشدت‌وقت‌چون‌دررسد

روانه‌شدن‌عسکر منصورها بگرفتن قلعه‌قموص‌وحصاری شدن‌یهودان وشرح آن

وزان‌پس زلختی سپه برغنود
بدولت روان‌شد بقمع یهود
بیا ساقی از طاق پیمانه آر
سبو آرد خم و خم خانه آر
چه آمد زمینا و جام سبو
فرو ریز خم میم در گلو
بدان رطلهای گران بیهراس
که‌دارم بسی‌سستی بی قیاس
دوباره بکن نشاه‌ام رابلند
که‌خواهم‌بخیبرفکندم کمند
سبو ازخم خسروانی‌کنم
درین داستان پهلوانی‌کنم
جهان‌سخن پر زشور منست
که‌ایداستان‌سنك‌روز منست
درین‌داستان‌ازجوش مستی‌زنم
حسام زبان را دودستی‌زنم
برون آرم‌ازپوست‌مغز وسخن
بدانسانکه‌ازنافه مشك‌ختن
شوم‌سرخوش‌ازباده خوشگوار
کنم‌صفحه رارشك باغ بهار
بزاغ قلم لحن بلبل دهم
ببرك‌ورق صد چمن گل دهم
برآرم زظلمات آب حیات
سخن‌رادهم‌جان‌زرشح‌دوات
نمایم بتأیید ایزد بیان
دهد آنچه‌روح‌القدس‌برزبان
بمداحی صاحب ذوالفقار
زبان راکنم ابر گوهرنثار
سخن راگرامی تر ازدر کنم
وز آن‌چون‌صدف‌گوشها پرکنم
کنون میروم بر سر داستان
بمن گوش‌داریدای سامعان
چنین‌گفت‌راویکه موسائیان
که‌رفتندسوی‌قموص آنچنان
نمودند آن قلعه را استوار
ز آلات حربی ومردان‌کار
نشاندند بردید که دیده‌بان
که‌باشد خبردار ازاسلامیان
ازین سو بتایید مردان دین
شه انبیا سید المرسلین
نشست‌ازبرزین‌چوتابان قمر
باقبال دولت بفتح و ظفر
بفرمودتا نامورپردلان
بهبندند برکینه جستن میان
بفرمان دلیران رستم نهاد
زره‌پوش گشتند اهل جهاد
نموده بسر خودها استوار
گرفتند بر خانه زین قراز
نمودی‌چنان دشت اوردگاه
ز آهن قبایان و آهن کلاه
که‌گفتی‌یکی‌زود قلزم‌نشان
ز فولاد بگد اخته شد روان

در آن قلزم تفته از آفتاب
زره‌ها چه امواج و مغفر حباب

بروی زره ترکش پردلان
زهر فوج موجی زماهی روان

نهنگ دژم بود شمشیر کین
که برماهیان کرده باشد کمین

سپرها در آن بحر چون لاك پشت
چه خرچنگ گوئی تبرها به شت

کمانها چو کشتی علم بادبان
طلاطم در او در رکاب و عنان

پس آن آتشش بهر آتش گداز
روان شد از آن لشکر جان گداز

بخیبر نهادند رو چون سموم
که سنگش گدازند مانند موم

چو رفتند لختی در آن پهن دشت
وز اندر نظرها نمودار گشت

یکی قلعه دیدند بر روی کوه
که پشت زمین بد ز بارش ستوه

اساس جدارش ز پشت سمك
سر کنگرش بر بروج فلك

بدیوار برج فصیل حصار
که کوه احد سنگها زفته کار

سطبرش فزونتر زمد نظر
بلندی ز طول امل بیشتر

بدعوای سختی نمودی خموش
چه آهن چه فولاد چه هفت جوش

نمودند بر آن کوه پیکر حصار
زیك تخته آهن دری استوار

یلان را چه افتاد بروی نظر
نهادند دعوی فتحش زسر

بگفتند اینست و آنیست دست
که گردون بر این در نیارد شکست

بغیر از حبیب خدای قدیر
دل جمله از جنگ گردید سیر

چو آن قلعه در دامن کوه بود
بر اطرافش از سنك انبوه بود

زمینش نبد درخور خیمه گاه
بفرمود سالار دین باسپاه

فرود آمد از پای دژ دورتر
بجائی که از سنك نبود اثر

تفحص نمودند جائی چنین
در آنجا فرود آمدند اهل دین

یهودان بالای برج حصار
بسیر سپه چشم را کرده چار

هم از بیم دشمن طپان دل به بر
هم از مامن خویش نخوت بسر

ولی غره بر حصن خود بیشتر
که کس را نبد فتح او در نظر

نشستند و غافل از انجام کار
دل از استواری دژ استوار

نبی هم نفرمود آن روز جنگ
که بهتر ز تعجیل باشد درنگ

چنین رفت آن روز آن شب بسر
بفکر سر انجام روز دگر

چو روز دگر طاس باز سپهر
بر آورد این آتشین طاس مهر

لوا دادن رسول خدا بدست عمر و او را فرستادن بحرب یهودان و شکست خوردن او از ایشان

ز زیر سپه پردهٔ شب برون
زعکسش زمین گشت یاقوت گون

برآمد شه دین بایوان بار
بفرمود تا لشکر نامدار

کمر تنك بندند از بهر جنك
کز این بیش جایز نباشد درنك

بفرمان او در زمان پردلان
برفتند با گرز و تیر و سنان

چه گشتند حاضر دلیران دین
طلب کرد رایت رسول امین

بفرمود تا پیشش آید عمر
لوا را باو داد خیر البشر

بر آن لشکر او را سپهدار کرد
ز اندرز گوشش خبردار کرد

بگفتش بتمکین هوش وقار
سپه را ببر تا بپای حصار

کسی را پس و پیش ورفتن مده
نگه‌دار یکجا بسان گره

یهودان اگر پای بیرون نهند
بمیدان در آیند و جنك آورند

بیندیش دلرا بده استوار
که با ماست تایید پروردگار

بگو تا دلیران به تیغ و سنان
در آیند خصمانه با دشمنان

نگه‌دار تو پشت مردان خویش
ز پی باش تا پا گذارند پیش

یهودان نمایند اگر ازدحام
منه پای خود را به پس نیم گام

که گردد چو تیغ از دو جانب علم
بود چیره دستی ز صاحب قدم

شما گر نمائید پا استوار
کند دشمن از لاعلاجی فرار

که باشد اگر کوه در راه سیل
کند او دگر سو بنا چار میل

چو افتاد در فوج دشمن شکست
شما از حصار آید آسان بدست

بکن انقدر سعی در کارزار
که گیری ز دست یهودان حصار

بگفت این بدرود گردش رسول
عمر کرد بر دیده دست قبول

سوی دژ روان گشت با پردلان
بعزم ظفر تنك بسته میان

وز آن سوی چون دید گرد سپاه
بزد دیده‌بان نعره از دیده گاه

کـه اینامداران خیبر زمین
رسیدند اینك بجنك اهل دین

ز برق سنان گشته روشن هوا
ببیش اندر آن رایت مصطفی

نمایند سامان میدان جنك
که فوج عدو میرسد بیدرنك

یهودان چه دیدند از دیده گاه
بمرحب بگفتند کامد سپاه

چه بشنید آن کافر زشت‌خو
بفرمود تا حارث جنگجو

به بندد بآورد ایشان کمر
بهمراه پانصد سوار دگر

بفرمان او حارث نامدار
بیامد کمر بسته در کارزار

بدو گفت مرحب که تا این زمان
بداین کار درعهده دیگران

کنون ما بدعوی در این انجمن
گرفتیم بر گردن خویشتن

نباید ز گفتار خود در گذشت
بپاس سخن باید از سر گذشت

بنه دل بر این کینه جستن ز نو
بران آی از دژ بمیدان برو

به بین کیست این سرکش نامدار
که آورده لشکر بپای حصار

بده آنچنانش یکی گوشمال
که ناید دگر در دلش این خیال

بفرمان او حارث نوجوان
نشست از بر اسب با همرهان

گرفته لوای کنانه بدست
خروشید مانند پیلان مست

در آندم ز دژ با شکوه تمام
بر آید بدانسانکه شیر از کنام

بمیدان برفت آن یهود عنید
ز خندق گذشت و عنان بر کشید

بیرون آمدن حارث با پانصد سوار و شهادت یافتن چند تن

چه افکند حارث بایشان نظر
ز دل طاقتش رفت از هوش سر

تکاور بر انگیخت نیزه بدست
بناورد گه رفت چون پیل مست

مبارز طلب کرد بر دشت کین
در آمد برزمش یکی اهل دین

بگشتند باهم بتیغ و سنان
هنرها نمودند جنك آوران

ولی عاقبت غالب آمد یهود
زنوك سنان مرد دین را ربود

بر آوردش از زین و زد سر زمین
شد از خون او لاله‌گون دشت کین

مبارز طلب کرد بار دگر
بمیدانش آمد سوار دگر

گرفته بکف هـریکی نیزهٔ
ربا بنده از لحم تر ریزهٔ

یکی تیره هر یك گرفته بکف
بگشتند باهم میان دو صف

بسی حمله کرد او بران دو برین
ولی گشت آخر زبون مرد دین

نیامد کر کس برش رزمخواه   تهی ماند از اهل دین رزمگاه
عمر کرد ترغیب یاران بسی   ولیکن نجنبید از جا کسی
چه تاکید سالار شد بیشتر   بگفتند مردان پرخاشگر
که گستاخی از ما کنی گر معاف   بگوئیم حرفی که نبود خلاف
باین کار از ما تو بالا تری   که ما کهترانیم و تو مهتری
بمردی فزونی ز ما ایعمر   که سالار مردان بود مردتر
قدم رنجه کن خود درین رزمگاه   بگردان ز ما این بلای سپاه
سپاه و سپهدار بد در جدال   که آرد دگر رو بجنك و قتال
وزان سو یهودان شده خنده‌رو   ز فیروزی حارث جنگجو
ولی بیخبر زانکه بیچاره‌وار   کند خانه را روشن آن نامدار
زسوی دگر مرحب رزمخواه   بپای دژ او باسران سپاه
نشسته بنظاره دشت کین   بهر زخم او کرده صد آفرین
از آن رای مرحب همه شادمان   بتحسین تدبیر او پر زبان
همی گشت حارث بدشت نبرد   همی خواست از اهل اسلام مرد
نشد هیچکس چون بمیدان سفید   ز بسیاری کین دلش بردمید
اشارت بموسائیان کرد و گفت   که باید کنون پای دژ را بروفت
یهودان پس اسبان برانگیختند   باصحاب ملت در آویختند
دلیران دین هم بتیغ و سنان   سر ره گرفتند بر مشرکان
سنانها و شمشیرها شد علم   دلیران دویدندی برروی هم
چو شد گرم هنگامهٔ کارزار   نماند اهل دین را قدم استوار
چنان هول جان هوش از سر ببرد   که پند پیمبر بخاطر سترد
برفتند از پیش فوج یهود   بجائی کز ایشان مناسب نبود
یهودان ظفرمند و نصرت قرین   بدژ رو نمودند از دشت کین
لبالب ز شادی چه برنا و پیر   برفتند با نای و کوس و نفیر
یهودان دژ با نشاط و نیاز   دویدند آن قوم را پیش واز
گرفتند هم را در آغوش تنك   ز ذوق طفر چهرها لعل رنك
بهم تهنیت گوی پیر و جوان   که آن فتح کس را نبد در گمان
کنانه چو دیدار حارث بدید   بذوق تمامش ببر در کشید
بر او آفرین کرد و پوزش نمود   میان یلان پایه‌اش بر فزود
بزد بوسه‌اش بر سر و بر جبین   سترد از رخش گرد با آستین
بیامد برش مرحب رزمساز   گرفتش ببر تا زمانی دراز
ز بسیاری ذوق بیخود چه مست   گهی بر سرش بوسه زد گه بدست
بفرمود تا مجلس آراستند   دف و چنگ و نی از طرب خواستند
نشستند یکجا بهم مشرکان   کشیدند خوش رطلهای گران
زن و مرد پیر و جوان گشته مست   ز شادی همه دست کوبان بدست
قضا نیز خندان ز سوی دگر   باحوال آن مردم بی خبر
که ای غافل از خویش بیچارگان   دو روز دگر مانده از عمرتان
نمائید در شادمانی شتاب   که دیگر نه بینند شادی بخواب
وزان پس بناکام انصار دین   برفتند نزدیك سالار دین
کسی کز گریزش نبد هیچ عار   سببها تراشید بهر فرار
ولی آنکه از شرم بودش نصیب   سر افکنده بود از خجالت نشیب
نبی از کمال و کرم از حجاب   بفرمود آن قوم را در جواب
کها کنون سوی منزل خود روید   تلافی امروز فردا کنید
برفتند هریك بماوای خویش   ز شرمنده گی سرفکنده بپیش

علم دادن رسول خدا به ابی بکر و او را بفتح خیبر فرستادن و فرار کردن او مانند عمر

چه روز دگر زد علم آفتاب   بر آمد ز دولت سرا آنجناب
طلب کرد ابوبکر صدیق را   همان راه رو راه تحقیق را
لوا را حبیب خدای ودود   باو داد سالار لشکر نمود
بگفتش برو سوی دژ با سپاه   بآئین مردان ناورد خواه
میاور بدل از یهودان هراس   بکن انقدر با دل خود قیاس
همانند این بخت برگشتگان   که از ترس و بیم شما پردلان
گریزان ز شق و ز صعب و نطات   برفتند بر احتمال نجات
شما چون برفتید دنبالشان   گرفتند ناچار تیغ و سنان
کنون گر نمایند جنك آوری   ز بیچاره گی دان نه از پردلی
گر آیند ایشان بدشت نبرد   تو هم پیش نه پا چو مردان مرد
چنان برفروز آتش کارزار   که از جان دونان بر آری دمار
تلافی روز گذشته بکن   نگه دار در خاطرت این سخن
ببوسید ابوبکر روی زمین   سوی دژ روان گشت با اهل دین
وزان سوی چون دیده بانش بدید   چو روز گذشته فغان برکشید
بمرحب بگفتند آمد سپاه   بکرد او بسوی برادر نگاه
بسان شرر حارث از جا بجست   بزین همچو اخگر بمجمر نشست
همان فوج دیروز شد همرش   گشوده دروازه بانان سرش
در آمد ز دژ شد بمیدان رزم   بذوقی که مستی رود سوی بزم
باستاد خود پیش آن نامور   یلان صف کشیدند در پشت سر
ابوبکر هم با سپه در رسید   برابر به بدخواه خود صف کشید
شنیدم که از خجلت آن فرار   نمودند با هم بدین سان قرار
که امروز در تن بود تا توان   بکوشیم با رزم با دشمنان
مگر نام رفته بدست آوریم   بر اعدای ملت شکست آوریم
دگر بخت باشد بما سر گران   نگردیم فیروز بر دشمنان
همه کشته گردیم بر دشت جنك   ولی بر نگردیم با عار و ننك
مصمم بر این گشته مردان دین   چو شیران ستادند بر دشت کین
چنین گفت حارث بموسائیان   که از اهل دین کس ندارم گمان
که با من بگردد بآوردگاه   همان به که یکباره من با سپاه
بر ایشان بتازیم با تیغ تیز   چو دی پس فرستیم امروز نیز
یهودان بگفتند فرمان تراست   بکن انچه خواهی که میدان تراست
پس آن کینه‌ور تیره‌جان اهرمن   بیك بار با لشکر خویشتن
برانگیخت مرکب چو باد خزان   بسوی صف مؤمنان شد روان
دلیران دین هم بقهر تمام   کشیدند شمشیرها از نیام
بکف از زره خشم داده تکان   سر ره گرفتند بر مشرکان

علم گشت چون تیغ بانیزها / چو آتش زده نیستان شد هوا
دو دریای آتش بر افروخته / دماغ یلان از غضب سوخته
دویدند برروی هم در ستیز / نهادند بر یکدگر تیغ تیز
بنان سنان از گره کرده باز / گرهها که بد درزمان دراز
دم تیغ افکند در کارزار / همه بخیه درع برروی کار
که شد گرم هنگامه دار و گیر / در آنعرصه حارث در آمد دلیر
نظر بر لوای پیمبر گذاشت / که آنرا ابوبکر در دست داشت
روان شد بدان سوی مست وغرور / که ازوی ستاند لوا را بزور
ابوبکر دریافت چون قصد او / ندانست استادن خود نکو
بدل گفت میباید اکنون لوا / بدر برد از پیش این بیحیا
بگفت این و برگشت از دشت کین / که رایت رساند بسالار دین
گمان کرد لشگر که آن نامدار / بپیمود از بیم راه فرار
برفتند ناچار مردان همه / که میباشد از پی شبان را رمه
یهودان برفتند از پشت سر / بدانست خود کرده فتح دگر
دلیران چو گشتند از قلعه دور / بگشتند موسائیان با سرور
سوی دژ برفتند شادی کنان / چودی خرم و باظفر همعنان
نشستند با هم بذوق ونشاط / بر آراستند بزم میرا بساط
وزان سو برفتند مردان دین / بخجلت بر سید المرسلین
نبی باز بنو اختشان از کرم / مدارید فرمود دلرا دژم
که میدانم از لطف پروردگار / بما بر گشاید در این حصار
پس از خدمت سید انبیاء / برفتند تازان سوی خانها
بروز دگر صبح صادق دمید / جهان گشت روشن زتابنده شد

باردیگر طلب نمودن لوا اعمر از رسول خدا و بمصاف آمدن وشکست خوردن ولشگر اسلام را بکشتن دادن

زطاعت بپرداخت خیر البشر / عمررا طلب کرد بار دگر
لوا را باو داد گفت از کرم / که باید ترا رفت امروز هم
برو با سپه تا بیاوردگاه / زموسائیان کینه خود بخواه
بآن نابکاران تلافی بکن / تلافی و وافی و کافی بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول / نیارست گردن زحکمش عدول
بزین بر نشست و سپه بر نشاند / بجنبیت سوی قلعه خصم راند
وزان سو نظر کرد چون دیده بان / بدید آنکه آمد سپاه گران
بر آورد فریاد از دیده گاه / بمرحب بگفتا که آمد سپاه
حدیث یهودی که مرحب شنفت / بخندید با حارث از ضرب گفت
که باز آمدند اهل دین رزمساز / ضروراست رفتن ترا پیش باز
بخندید حارث از آن حرف نیز / بر آراست تن از برای ستیز
برون آمد از قلعه با فوج خویش / سپه از پس و پشت او پیش پیش
بیامد بدانسان بمیدان جنگ / چو جویای نخجیر کاید پلنگ
عمر نیز با فوج خود دررسید / چو دیوار آهن صفی بر کشید
چنین گفت حارث بمیدان خویش / که باید نهادن کنون پای پیش
به بینم که امروز سالار کیست / زسامان مردیش در بار چیست
بگفت این و مهمیز زد بر سمند / یهودان هم اسبان برانگیختند
از آن سو دلیران اسلام نیز / نهادند پا پیش بهر ستیز
حسام و سنان از دو سو شد علم / نمودند جنگ آوران روبهم
شد افروخته آتش کارزار / سنان شعله درقطره همچون شرار
ز فواره خون گرد سپاه / هوا گه شدی سرخ گاهی سیاه
یلان را بکف تیغها ابر تر / قضا گشته کارندهٔ تخم سر
چنین از دو سو باهم آویختند / چه تاب رسن با هم آمیختند
در آن داوری حارث کینه ور / بکف تیغ با چند مرد دگر
رساندند خود را بقرب لوا / عمر را نماند استقامت بجا
نهان رای بوبکر راهش نمود / که رایت بیفتد بدست یهود
عنان را بپیچید از دشت کین / که خود را رساند بسالار دین
یلان درزد وخورد با دشمنان / که سالار شد سوی بنگه روان
چو دیدند کو رفت رایت بمشت / دلیران نمودند ناچار پشت
یهودان ظفر کرده و سرفراز / سوی قلعه خویش گشتند باز
وزان سو سپه با سپه کدخدای / برفتند نزد رسول خدای
سر افکنده از شرم غیرت بپیش / بگفتند باشاه دین رازخویش
که بربندگان جنگ دشوار نیست / چه سازم ولیکن که سردار نیست
چو بشنید سالار دین این سخن / بگفت این چنین با سر انجمن
که فردا بتایید و فضل خدا / بمردی کنم رایت خود عطا
که کرار باشد نه مرد فرار / خدا و نبی را بود دوستدار
چو صادر شد از شاه دین این سخن / عجب شوری افتاد در انجمن
که آیا خداوند این رتبه کیست / علی خود بتحقیق دانیم نیست
که نتواند او دید درپیش پا / کجا او خیبر گشائی کجا
ز جمعی که بودند بااعتبار / بخود هر یکی گشت امیدوار
روایت کند این چنین ازعمر / که گفتی مکرر زسوز جگر
که هرگز چو آن روز در عمر خود / مرا آرزوی ریاست نشد
نبرد آن شبم خواب تا بامداد / که من باشم آنکس که باشد مراد
عجب زد که این آرزو مینمود / که غیر از فرازش بخواطر نبود
رسید این خبر چون بضرغام دین / که فردا امشب پیمبر چنین
بچشمش ز بس بود آزار پیش / بزدان گمان هیچ درحق خویش
بحسرت بر آورد دست دعا / بگفت ای خداوند ارض وسما
کسی نیست مانع عطای ترا / نه درمنع تواز کس آید عطا
بگفت این سخن را فراموش شد / حدیث نبی را بخواند او بخود
ز اصحاب لیکن همان حرف بود / بخود هر که اسناد آن مینمود
در این حرف آنشب بپایان رسید / پس از تیره شب روز روشن دمید
بر آمد خور از حبیب شب آنچنان / که لاله دمد در بنفشه ستان

آمدن دلیران در وقت صبح بامید لوا وخود را بنظر آنحضرت در آوردن وطلبیدن رسول خدا شاه ولایت را

شد از عکس آن لاله آتشین / چو صحن گلستان منور زمین
در آن صبح یاران بذوق تمام / که ما را بود فتح خیبر بنام

بدر گاه سید شده انجمن / چه کلچین که آید بسیر چمن
بر آمدشه دین بایوان بار / دویدند یاران امید وار
نخست آمدش سعد وقاص پیش / بذوق لوا کرده ترتیب خویش
کله خود برفرق و جوشن ببر / بدستش کمان و بکتفش سپر
دگر ترکش و تیغ کین بر نیام / کمندش ببازو و در کف سنان
بزانو در آمد به پیش نبی / که من حاضرم گر تو رخصت دهی
چنین کرد هر کس بذوق لوا / در آن صبح پیش نبی جلوها
ولی داشت آن مقتدای جهان / سرخویش در پیش تا یکزمان
پس آنگاه چون خور زجیب سحر / بر آورد ازجیب اندیشه سر
زاصحاب پرسید حیدر کجا است / گشاینده باب خیبر کجاست
علی را طلب کرد خیر البشر / که بود آن مه آسمان ظفر
بجان نقش ایمان بدل مغز دین / بتن شخص تائید جان آفرین
نیامد خوش از حرف آن جمع را / که بودند امیدوار لوا
بدل گشت امیدشان باملال / ملال آورد آر زوی محال
شد از خون دل سینها ممتلی / که گشت انشرف هم نصیب علی
یکی گفت از آن مجمع امیدوار / که ای در جهان حجت کردگار
علی را ز بس کرده عاجز رمد / نیاورد که در پیش پا بنگرد
نکرد التفاتی بحرفش نبی / که در دست بودش دوای علی
بسلمان بفرمود آن شهریار / که بشتاب و اورا بنزد من آر
ز بس ذوق سلمان همان دم چو باد / بنزد علی رفت آن مژده داد
که ای شیر فیروز جنگ خدا / تو بودی مراد از حدیث لوا
کنون جنگ را تن برآرا چو شیر / که خواندت برخود بشیر و نذیر
غضنفر چو بشنید از او این کلام / زجا جست شادان بذوق تمام
خدا را بحمد و ثنا کرد یاد / پس آورد سوی نبی رو چو باد
روان شد بدرگاه عرش اشتباه / گذشتش زعرش سر و عز و جاه
ولی داشت چون چشم اقدس رمد / بکف تکیه بر دوش سلمان بزد
در آمد ز در آن چنین شیر نر / چو افتاد بروی نبی را نظر
نگه شد پر از مهر و دل پر طرب / بچشم آب گشتش تبسم بلب
بپرسید از لطف فرط آنجناب / که چون نیست چشم تو یا بو تراب
بپاسخ بگفت اول او ضیاء / که ای خاتم و افسر انبیا
ندارم جز این شکوهٔ از الم / که محروم از دیدنت مانده ام
نبی پیش خود خواندش از بس وداد / بزانوی اقدس سرش را نهاد
بچشمش زبان مطهر کشید / زاعصاب او درد را بر کشید
شد ازفیض آب دهان نبی / چو خورشید روشن دو چشم علی
دعا کرد بس در حقش آنجناب / بگفت ای فروزندهٔ آفتاب
ازین درد واز برد حر و هوا / نگهدار اورا بود تا بقا
روایت کند از غضنفر چنین / که بعد از دعای شهنشاه دین
ندیدم دگر از رمد هیچ اثر / نه سرما نه گرما شدی کارگر
وزان پس علی پیش خیر البشر / بایستاد و بر دست بگرفته سر
ستاده چو دیدش شه انبیاء / چه شمشاد آزاد نام خدا
نمانده نشانی بچشم از رمد / مهیای میدان شده چون اسد
بسی کرد شکر خدا آن جناب / وزان پس بفرمود یا بو تراب
کنون نوبت توست بر دشت کین / که فتح است بر دست تو چون نگین
بپوشان بجوشن تن و سر بخود / برارا تن بهر جنگ یهود
چو خیبر کشا شیر لشکر شکن / شنید از رسول خدا این سخن
بفرمان بری ماند بر چشم دست / کمر تنگ از رشته جان ببست
همان دم طلب کرد آن شیر نر / زره با کله خود و تیغ و سپر
نخست او بنام خدای مجید / کله خود آهن بسر در کشید
زآهن کلاه و رخ از نور پر / تو گفتی قرین باز حل کرده خور
نمودی چنان بر سرش آن کلاه / که یك گوشه گیرد زبالای ماه
زره چون بپوشید ضرغام دین / بلرزید تا روم و ایران زمین
در افتاد و در طاق کسری شکست / بخاك اندرون قصر قیصر نشست
بلرزید بر خویش ارکان کفر / رسید از طپیدن بتن جان کفر
نمودی بچشم از زره آنجناب / که باشد در ابر تنك آفتاب
بروی زره کرد تیغ استوار / یکی برق ازوی شده آشکار
چنان بسته شد تیغ بر درع تنك / که بر چشمه ساری زند سر نهنك
حمائل میانش نمودی چنان / که عقرب نماید شب از آسمان
چو شیر خدا بر کمر تیغ بست / ظفر دامن خود ببالا شکست
برافراخت اقبال سر بر سپهر / برافروخت اختر چه خورشید چهر
بزد جبرئیل امین طبل جنك / بسر کوفت ابلیس از غصه سنك
وزان پس سپر بست شیر اله / در آورد اسلام را در پناه
سپر بود بر شانه آن جناب / چو ابر سیه پهلو آفتاب
برآراست ضیغم چه خود دراچنین / بیامد بسر سید المرسلین
براو چشم سالار دین چون فتاد / زبس لطف احسان بخواندن بکاد

سفارش کردن رسول خدا شاه اولیا را در باب محاربه کردن تا آن که اسلام آورند و دعا در حق او فرمودن و شرح آن

طلب کرد رایت پس اندر زمان / بدو داد گفت ای هژبر ژیان
بتائید پروردگار قدیر / برو سوی خیبر به کردار شیر
که این فتح را هم خدای مجید / بدست تو داده است او را کلید
مگردان رخ خویش از کارزار / ازین مشرکان تا نگیری حصار
پس آورد رو سوی اصحاب دین / بفرمود از روی لطف اینچنین
که باشید همراه شیر خدا / نگردید ازو یك سر مو جدا
کنید آنچه او گوید ای دوستان / بود حکم او حکم من بی گمان
بگفتند اصحاب دین در جواب / که ای روشن از سایه ات آفتاب
به بینی کنون جان فشانی ما / که داریم امیری چو شیر خدا
بر آورد پس دست سوی سپهر / پر از اشك چشم و پر از عجز چهر
بگفت ای اله حبیب مجید / بود هر دری را بدستت کلید
نه از کس عزیز تو خواری کشد / نه خوار تو هرگز بعزت رسد
اللهی علی عبد منقاد تست / بتایید دینت کمر بسته چست
ترا کرده از بدو فطرت سجود / بغیر از تو معبود اورا نبود

بظاهر بباطن بقلب ولسان   پرستیده یك سانت ایمهربان
تواش دادی این عزت واعتبار   که شد ناصر دین بهر کارزار
کنون میفرستم بجنك یهود   بتو میسپارم تنش ای ودود
بده فتحش از لطف بر مشرکان   بمن باز اورا سلامت رسان
بفرمود آن که برو یا علی   سپردم تورا من بحی قوی
زمین را ببوسید ضرغام دین   مرخص شد از سید المرسلین
نبی کرد از مهر او را وداع   جدا گشت از وی چو خور از شعاع
گرفته بکف رایت مصطفی   بره روی آورد شیر خدای
در اثنای رفتن فتادش بیاد   که پرسد از و انتهای جهاد
ولی چون دره واللهش گفته بود   که تا دژ نگیری ز دست یهود
نگردان رخ خویش از پشت سر   نگرداند رخ شاه فیروز فر
چو اورو بره کرد از وی سؤال   که ای حجت قادر ذوالجلال
چو فرمان دهی بنده خویش را   کند تا یکی با یهود ان غزا
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین   که ای صف شکن کرد نصرت قرین
دم تیغ از فرقشان بر مدار   که تا دین ما را کنند اختیار
حدیث نبی را ولی خدا   شنید و در آمد ز پرده سرا
جنیبت طلب کرد پس آنجناب   در آورد پای ظفر در رکاب
ید الله چو بر پشت زین بر نشست   قضا آستین را ببالا شکست
عقاب قدر بال و پر باز کرد   سوی خیبر آهنك پرواز کرد
ولی چون تن چند از اهل دین   نبودند آر استه بهر کین
توقف نمودند از او التماس   بپاسخ چنین گفت آن حقشناس
ز حکم رسول خدای جهان   نباید تخلف زمن یك زمان
رسانید خود را بمن از قفا   که من میروم بیشتر بالوا
بگفت این وانگیخت مرکب زجا   بحکم خدا و رسول خدا
در آن غزوه زان سرور ارجمند   پدیدار گردید اعجاز چند
بتوفیق حق خالی از کم و بیش   شود گفته اما که در جان خویش

دیدن دیده بان صولت حیدری را و مرحب را خبر دادن

به تنها تن خود پس آن نره شیر   روان شد بجنك یهودان دلیر
وزان سو همین دیده بان گزین   که دیده شب تیره مو در زمین
بیا لای دروازه آن حصار   نشسته دو دیده بره کرده چار
که ناگه ز دامان آن پهن دشت   یکی گرد بیجان نمودار گشت
چو آن گرد را دیده بان بنگریست   بدانست کان گرد هر روزه نیست
دلش رعشه برداشت جانش بسوخت   نگه را بدقت بره کرد و دوخت
همی آمد آن گرد چون تیره ابر   نمایان از و نقش پای هژبر
بر آن گرد بیجان نسیمی وزید   که از جیب تا دامنش بر درید
بر آمد از و ناگهان آنجناب   بدان سان که از پشت ابر آفتاب
به تنها سواری نمودار گشت   که از دیدنش دیده خونبار گشت
یکی خشمگین شیری آمد بدید   که دل اژدها را ز بیمش طپید
زیارو قارش شده پخش کوه   زمین پر نهیب و هوا پر شکوه
بر افکنده چین از غضب بر جبین   چو سکه بزر بر نشسته بزین
بسر آهنین خود و بر تن زره   ببازو گشاد و برابرو گره
حمایل به پهلوی چپ ذوالفقار   چو بیضاش فتح از یمین و یسار
بدستی عنان و بدستی علم   نگه بر حصار و ظفر بر قدم
بیامد باستاد بر دشت کین   شد از هیبت او چنان بر زمین
که گفتی همه جای لشکر گرفت   هوا را دم تیغ و خنجر گرفت
قضا و قدر بر یمین و یسار   بحکم وی استاده در انتظار
دلان شوکتش دیده چون دیده بان   دل ناشکیبا شدش بی گمان
نگه دوخت بر روی چو رو به بشیر   که بیند چو سر میزند ز اندلیر
بدید آن لوائی که بودش بجنك   بقدرت چنان کوفت بر روی سنك
چو یك تیر بر روی فرو شد نهان   بر آمد فغان از دل دیده بان
نخست این بد اعجاز شیر خدا   که بر سنك خارا فرو شد لوا
چه این قدرت از وی تماشا نمود   خروشید از دیده که آن یهود
بیفکند عمامه از سر بخاك   گریبان بهم رگ همه کرده چاك
همی گفت ایوای موسائیان   که رفتید از جان و از خانمان
باعزاز تورات حق کلیم   که گردید نازل بلای عظیم
لوا کوفت بر سنك خارا چنین   چو یك تیر او گشت در روی نهان
کنون از حدود دژ شوئید دست   که حرف منجم بکرسی نشست
نشنید در ماتم خویشتن   که یکتن نماند در آن انجمن
بدین گونه شیون کنان دیده بان   شد از دیده که سوی مرحب روان
چنان با دل زار و مژگان تر   به آن نامور هم رساند این خبر
چو مرحب شنید اینحکایت از او   بخندید و گرداند رو را از او
بسی بر خود آن تیره دل غره بود   بآن حرف نگذاشت اصلا وجود
ندانست در کار پیکار خویش   بفرمود تا حارث آمد به پیش
بدو گفت مرحب برو از حصار   به بین کیست آن پر دل نابکار
که تنها باینجا بجنك آمده است   همانا ز عمرش بتنك آمده است
برو تو سزایش کنارش گذار   سرش را ببر و بنزد من آر
بفرمان او حارث نامدار   چنان جست از جا کز آتش شرار
نشست از بر زین بکردار سنك   روان شد بکردار جنگی پلنك
برفتند همراه آن نام ور   همان نامداران پرخاشخور
سیه دل یهودان تیره روان   چو دیدند او را آن فروشان
گرفتند فیروزی خود بفال   برافروختند از طرب چون زغال
بشادی دویدند از چار سو   گشودند دروازه بر روی او
چو بیرون نهادند از قلعه پا   تو گفتی بر آمد ز غار اژدها
کشیده دو تیغ ابرو از چین خشم   شده سرخ چون کاسه خون دو چشم
بدستش یکی گرزه گاو سر   کف آورده بر لب بخون جگر
سراپاش از غایت قهر و کین   چو اخگر درون برون آتشین
شده بر تنش راست موها چه خار   نگاهی پر از زهر خون تیر بار
بر آمد ز دژ چون بمیدان جنك   به نخجیر گه رفت گفتی پلنك
همی رفت با کوس و با نای دف   دلیران ز پشت سرش بسته صف

چو آن پر دل از تخته پل گذشت / همه دشت پر کین آشوب گشت
بلشکر چنین گفت آن نیکخواه / که من میروم خود بآورد گاه
شما پای ننهید ازاینجا به پیش / باستید صف بسته بر جایخویش
ولی بر مدارید ازمن نگاه / چو من برخروشیدم از رزمگاه
کنم حمله بر فوج اسلامیان / شما هم دهید اسپها را عنان
بگفت این وانگیخت مرکب زجا / بمیدان شد آتش فشان اژدها

مبارزت نمودن حارث و تنی چند از مردان دین را افکندن وشماتت کردن یهودان و ترسیدن دلیران دین

همی گشت بر دشت مانند مست / گرفته یکی گرز روئین بدست
بر آن دشت یکچند جولان نمود / مبارز طلب کرد پس آن یهود

در آن وقت خود در دلیران دین / رسانیده بودند بر دشت کین
همه جمع گشته بپای علم / کشیده صف استاده پهلوی هم
دلیری برانگیخت مرکب زجای / به آهنك ناورد آن اژدهای
بهم چون رسیدند مردان جنك / یهود اندر آمد بسان پلنك
بگردن بر آورده گرز گران / نموده نگه تیز تر از سنان
برافراخت بازو ز بس خشمگین / سپر بر سر آورد مردان دین
به پشت سپر خورد گرز گران / که بر سر فتد کوهی از آسمان
زسنگینی گرز وضرب سوار / بدستش نماند آن سپر استوار
سپر خورد بر خود خودش بسر / سر و سینه اش خورد بریکدگر
نگردید از پشت زین آن سوار / برافراخت سر حارث نابکار
گرفته همان گرزه گاوسر / طلب کرد پس هم نبرد دگر
یکی پر دل دیگر از اهل دین / بشد تیغ بر کف بمیدان کین
چه بر دست او دیده حارث حسام / برآورد خود نیز تیغ از نیام
چو آن مرد دین دار آمد بپیش / ندادش امان کافر کینه کیش
باوراند شمشیر را بیدریغ / در آوردش از پا بیك ضرب تیغ
چو از اهل دین آن دو تن را فکند / شد از مردی خود غرورش دوچند
بجولان در آمد میان دوصف / همان تیغ پرخون گرفته بکف
دگر باره آن مشرك کینه ور / سوی اهل اسلام شد حمله گر
بگفت آن چنان من بخون تشنه ام / که فولاد را تفته آهن تنم
بیائید زودای اجل گشتگان / که آمد مرا بر لب تشنه جان
شنیدند چون اهل دین اینکلام / یکی نام ور مرد با ننك و نام
برانگیخت مرکب میان دوصف / بناورد آمد فرو بسته لب
بگشتند باهم بمیدان جنك / دوجنگی به کردار شیر و پلنك
یهود عنید اندر آمد دلیر / بدستش یکی نیزه چون شاه تیر
سر نیزه بر ناف او کرد بند / بنیروی بازو چنان داد کند
که یك نیزه بالا تن مرد دین / بروی هوا رفت در پشت زین
در آنجا بیفتاد بر خاك پست / بضربی که اعضاش برهم شکست
بغلطید بر دشت کین آن دلیر / زسر تا بپا گشته خورد و خمیر
زره شد چه انبان پر استخوان / برآمد ز اصحاب ملت فغان
یهودان از آن حال مسرور و شاد / بفیروزی خود شده دل نهاد
برفتند خندان بصوت بلند / که دستت مریزاد ای ارجمند
چو دید از خود آن زور و بازو یهود / هم از قوم آن حرفها را شنود
بصد نیزه بالا فزودش غرور / دلش گشت از کار خود پر سرور
سنان را بگرداند بر گرد سر / جهاند اسب از جا چو نار از سقر
در آمد بمیدان کین در طرید / علی را گمان کرد چون عمرو زید
رجز خواند خود را بمردی ستود / چو من گفت کو زیر چرخ کبود
وگر نیزه بر کوه خارا زنم / برآرم زجا بر هوا افکنم
چو دانسته بودند اصحاب دین / که بستند برما کمر بهر کین
بنوشید اکنون بنا کام زهر / که خود کرده را نیست درمان بدهر
بگفت این آن که شماتت کنان / مبارز طلب کرد ز اسلامیان
ولی هیچ کس پای نگذاشت پیش / بماندند استاده بر جای خویش
که از تیز چنگالی آن یهود / دل اهل اسلام رم خورده بود
چو شیر خدا دید در رزمگاه / تطاول ز دشمن هراس از سپاه
بدل تابش از غیرت دین نماند / عنان را بجنباند و مرکب جهاند

آمدن شه لافتی بمیدان یهود بی حیا و در صدد محاربه آمدن واورا بجهنم فرستادن وشرح آن

بزد دست بر قبضه ذوالفقار / خروشید چون شیر وقت شکار
که ای غره بر زور و بازوی خویش / هم آوردت آمد بنه پای پیش

برانگیخت مرکب پس و پیش فوج / تو گفتی که شهباز بگرفته اوج
در آمد بمیدان چو شیر خدا / بنالید بر خویش دشت دغا
چنان گشت پر از شکوهش جهان / که ظرف مکان تنك شد بر زمان
ولی بهر اتمام حجت بر او / ز تکلیف دین کرد سر گفتگو
بگفت آن که خوانده دو روی ورق / بود ز و عجب چشم پوشد ز حق
یقین است بر من برب ودود / که دانید این را یقین ای یهود
محمد همان خاتم انبیا است / که تورات بر مقدم او گواست
ولی آن که بغض و غرور و حسد / شما را فکنده است دور از خرد
پس از علم آن کار عین خطا است / از آن روی منکر عدوی خداست
برای همین کرده آن ذوالجلال / بما مال و خون شما را حلال
وز آن کار از بهر ملکست و مال / که ترسید ازین کو بیابد زوال
بحق خدای جهان آفرین / که از صدق اگر تو در آئی بدین
کنم التماس از رسول خدا / ببخشد ز خیبر رماست ترا
دگر نیز می آیدم این دریغ / که با این دل و بازوو دست و تیغ
بباشی ز اعوان انصار دین / شوی کشته از جهل بر دشت کین
بجنبید حارث ازین گفتگو / زبیم خود آنکاشت گفتار او
چنین داد پاسخ که ای نامدار / غم من چه داری غم خود بدار
تو منمای چندین فراز و نشیب / که من نیستم مرد فن و فریب
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان / که در رزمگه نیست جای زبان
برآشفت از آن گفته شیر خدای / بدو گفت ای ناکس تیره رای

تو اول بر آور تمنای خویش
که من خصم را امید هم دست پیش

شد از حرف شه در غضب آن یهود
چه آن کشتگانش تصور نمود

برافراخت شمشیر و برگفت نام
در آمد بطیش غرور و تمام

بینداخت شمشیر بر فرق شاه
سپر بر سر آورد شیر اله

بزد تیغ او را بپشت سپر
سپر را بگرداند آنگه ز سر

بر آمد ز زیر سپر ذوالفقار
چه برقی که گردد ز ابر آشکار

از آن برق او را نگه خیره گشت
بچشمش زمین و زمان تیره گشت

ز بس خیرگی کم شدش دست و پا
کم از هوش گردید آن اژدها

بدر رفت باد غرورش ز سر
رخش گشت از زعفران زرد تر

فتادش تن لرزه چون شاخ بید
سپر بر سر از بیم جان برکشید

هژبر ژیان شاه دلدل سوار
در آمد چو شهباز باذوالفقار

هنوز آن سپر راست نگرفته بود
که آورد شه تیغ و بازو فرود

بوقت زدن برد نام خدا
کند برق وقت فتادن صدا

چنان خورد بر تارکش ذوالفقار
که بر شاخ تر تیشه آبدار

بسر خورد و جست از میان دو پا
شدش هیکل کوه و پیکر دوتا

بخاک سیاه آن تن پر شکوه
فتاد از دو سو آن پر کنده کوه

بلرزید از آن صدمه دشت ستیز
یهودان گرفتند راه گریز

بدر رفته امید فتحش ز سر
گسسته ز بس هول بند جگر

شده گریه آن خندهای رسا
چو سیماب لرزان ز سر تا بپا

گریزان برفتند تا تخته پل
شکسته نفیر و دریده دهل

غضنفر برفت از پی آن گروه
که میخواست مرحب در آید ز کوه

از آنجا سوی صف خود باز گشت
بفیروزی و فتح دمساز گشت

دلیران اسلام و مردان دین
شده شاد و خرم ز فتحی چنین

کشیدند تکبیرها از طرب
پر از شکر نطق و پر از خنده لب

بر آن دست و بازوی ضرغام دین
ز هر یک بر آمد هزار آفرین

یهودان برفتند گریه کنان
دریده گریبان و خسته روان

بگفتند با مرحب نابکار
گذشت آنچه در عرصهٔ کارزار

چه مرحب شنید آنکه از پشت زین
فتاد آن دلاور بمیدان کین

زبس غصه آتش بجانش فتاد
بجوش آمدش دل چو قلزم ز باد

در آمد ز جا بیخود از کین شده
بکردار مار سر دم زده

طلب کرد خفتان و خود و کمر
کمند کمان رمح و تیغ و سپر

همی کرد نان زره را ببر
همی ریخت از دیده خون جگر

خبر قتل حارث بمرحب رسیدن و ساز اسلحه و حرب نمودن

وزان پس نمود آن نبرده سوار
کلاهی ز آهن بسر استوار

نهاد آن زمان بر سریر غرور
یکی خود سنگی چه وارون تنور

بزنجیر آهن پس آن نامدار
کمر بست مانند کوه از حصار

بروی کمر تیغ را داده جا
تو گفتی بر آمد ز کوه اژدها

سپر بست بر هیکل پر شکوه
بر آمد سیه ابری از پشت کوه

وزان پس بترکش میان کرد چست
نیستانی از پهلوی کوه رست

ببازو کمندی نمود استوار
پر از پیچ و خم چون زره کوهسار

ببازوی دیگر کمانی فکند
چه شاخ نگونی ز تخت بلند

وزان پس بفرمود آن کینه کوش
که از طبل حربی بر آید خروش

بغرید کوس و بنالید نای
دل جنگ جویان در آمد جای

برانگیخت مرکب بکردار باد
چه سیل دمان رو به بیرون نهاد

بر آمد دژ آنچنان با شکوه
که گفتی برون آمد از قلعه کوه

همی رفت آن پیل تن پیش صف
ز بی نای نقاره و سنج و دف

دگر نامداران خنجر گذار
روان همرهش از یمین و یسار

نیاورد شیر خدای ودود
بیامد باین طمطراق آن یهود

در آمد بمیدان تبختر کنان
بنیروی بازوی خود در کمان

تن و توش چون اژدهای دژم
بدر رفته کوپال و پالش زهم

برو سینه چون گله زنده پیل
ز کین در تلاطم چو دریای نیل

بدیدار چون دیو بی زینهار
دو بازو بسان دو شاخ چنار

بحدت چو آتش بسختی چو سنگ
بجرأت هژبر و بخصلت پلنگ

بخود غره چون خود پرستان مست
کمانی بباز و رمحی بدست

نشسته بزین چون بکوه اژدها
سنان هم چو در دوش وی شعله زا

بتن درع و بر فرق خود چون کیان
سراپا چه آتش در آهن نهان

در آمد چو در رزمگه با غریو
زمین شد پر از دود هوا پر ز دیو

چو بر حارث افتاد او را نگاه
که افتاده بد کشته در رزمگاه

بدیدش دو باره فتاده بدشت
دلش چون تن او بدو نیمه گشت

سیه شد بچشمش زمان و زمین
بر گشت ظلمت گهی دشت کین

در افتادش آتش بجان پلید
بهر بیخ مو شعلهٔ سر کشید

ز دود دلش گشت رخ قیر گون
روان شد ز دو دیده اش رود خون

زبس قهر لرزید بر خود چنان
که شد آرد در پیکرش استخوان

ز کین برادر بخون شسته دست
ز غم گشته بیهوش مانند مست

ذکر رفتن شیر خدا بمبارزت مرحب و جواب رجز دادن

بکف تیغ خون ریز و دل پر ز درد
طلب کرد از اهل اسلام مرد

از آن سو به پیکار بدخواه دین
یدالله برون آمد از آستین

که دیگر کسی را نبود آن مجال
بیارد نبرد وی اندر خیال

بجز شیر یزدان بازوی دین
بر ارنده بیخ کفر از زمین

برانگیخت چون شعله مرکب ز جا
به آهنگ ناورد آن اژدها

غضنفر چه مهمیز زد بر سمند
بلرزید کهسار را بند بند

چنان خورد از آن لرزه سنگی بسنگ
چو دندان بیدل بمیدان جنگ

یدالله چو در رزمگه پا نهاد
زهیبت طپش بر زمین او فتاد

بچشم آمدی دشت چون سطح آب
حبابش چه امواج و موجش حباب

جهان بسکه از شوکتش گشت پر
بلرزید از هول بر خویش خود

که از تنگی جای شد بیم آن
که باشد ز هم گنبد آسمان

چنین لرزه افتاد بر دشت کین
که آمد بجنبش سراسر زمین

زمانه بترسید از و کان غلق
اذا زلزلت شد اذان ما صدق

ز فر فلک سای شیر خدا
در آمد چنان در تلاطم هوا

که از بیم افتادن و هول جان
زمین را بناخن گرفت آسمان

شکوهش فلک را بدانسان فشرد   که نقدمه و مهر گردید خورد
بدین شان شوکت هژبر ژیان   باورد گه رفت جولان کنان
تو گفتی که گردید بر دشت کین   محیم جلال جهان آفرین
هم آورد خود را چو مرحب بدید   رجز خواند آغاز و سر بر کشید
هژبر و پلنگ اژدها و نهنگ   مرا می‌شناسند در دشت جنگ
اگر گرز بر کوه خارا زنم   بخاکش چه مهیار پنهان کنم
چه او این رجز را بخواند آن یهود   بغرید شیر خدای ودود
منم گفت آن خصم جان یهود   که مادر مرا نام حیدر نمود
منم آن که پروردگار مجید   که از بهر دفع شما آفرید
منم آن که در راه دین خدا   در آورده ام سر کشان را زپا
چه بشنید مرحب از او اینکلام   که خود را همی خواند حیدر بنام
امامی که در مخفیش راه بود   زخوابی که او دیده آگاه بود
که شیر غضبناک اورا درید   وزان وحشت خواب جست آن پلید
که خواب دلالت بآن میکند   که حیدر بنامی تو را میکشد
زسر جست هوش ز رخ رفت رنگ   ولی از حمیت در آمد بجنگ
خزیدند از بیم چون روبهان   یهودان ز شمشیر شیر ژیان
چو آمد بمیدان بدان اقتدار   جهان شد پر از قدرت کردگار
چو نزدیک گردید با آن یهود   رساند از اجل سوی جانش درود
منم گفت مرحب بزرگ کرده   که دانند مر اخیبر و دشت و کوه
بگرد زرمحم سپهر برین   طپید زیر تیغم چه بسمل زمین
مرا در جهان کس هم آورد نیست   دگر هست آمد بمه بینم که کیست
بخواندن چنان یک رجز در جواب   که شد زهره مرحب از بیم آب
منم شیر یزدان مردان دین   منم باز وی سید المرسلین
منم اره تارک مشرکان   منم ناوک دیده منکران
کنون نوبت تست ای خصم دین   بیا بیشتر آنچه گفتم ببین
بلرزید بر خویشتن مثل بید   بدانست وقت ز والش رسید
شنیدم کز آن پیشتر آن یهود   یکی شب بخواب آن چنان دیده بود
بیان کرد با مادر خویش خواب   چنین دادش او از کهانت جواب
چو بشنید نامش یهود عنید   بیاد آمدش خواب شد ناامید
بود این دو بیم معجز آنجناب   که یادوی آورد تعبیر خواب

ذکر دعوت کردن شیر خدا مرحب را باسلام و بر آشفتن آن ملعون و هرزه گفتن و بجزای خود رسیدن و شرح آن

پس اول برانگیخت مرحب سمند   بکردار آشفته پیل نژند
غضنفر بر او عرض اسلام کرد   برانکار انکافر اقدام کرد
که از قتل حارث جگر تفته بود   بآتش فشانی زبان بر کشود
سخنهای بیهوده نا صواب   بسی گفت بی‌پرده و بی‌حجاب
شده بی‌خود و خیره چون پیل مست   یکی تیغ چون تخته در بدست
عنان را سبک کرده سنگین رکاب   تکاور زجا جست چون موج آب
ز بس کین چو بر خشم کرفته پلنگ   بضربی که تاپس نیارد پلنگ
غضنفر سپر بر دم تیغ زد   خم خود سپر درخم تیغ زد
سپر را بگرداند ضیغم بدست   دم تیغ او خورد درهم شکست
که از گفت بیهوده آن یهود   غضنفر بغایت غضبناک بود
چو او تیغ کین بر کشید از غلاف   سپهر و زمین سینه دزدید ناف
بگاو زمین گفت گاو فلک   که ویحک بسر کش سپر از سمک
بکف قبضه را کرده پس استوار   چنان لنگری دادش آن شهریار
بیفشرد از خشم دندان بلب   شده راست مو بر تنش از غضب
وزان پس ز قهری ز جا بر دمید   که رنگ از رخ شیر گردون پرید
در آمد بتنگ عدو ناگهان   بدان سان که آید قضا ز آسمان
علم کرد چون شعله شمشیر را   طپانده بخون زهرهٔ شیر را
که بگذشت دستش بحکم اله   دو دست از سر کافر کینه‌خواه
سیم معجز از وی نمودار گشت   که دستش ز بالای او در گذشت
در آندم که میخواست ضرغام دین   زند تیغ بر تارک آن لعین
که امروز دارد غضب شیر من   ندارد زمین تاب ضربش بتن
به برد بکرد ار چای برند   ز ترک عدو تا به تنگ سمند
چنان شعله تیغ او سر کشید   که تا صفحه گاو ماهی رسید
همین دم شما از سپهر برین   رسانید خود را بروی زمین
یکی گیردش دست و بازو یکی   مدانید این ضرب را اندکی
ز کین برادر بطیش تمام   بخدام درگاه خیرالانام
پس از غایت کین و خشم تمام   در آمد بر آورد تیغ از نیام
برافراخت بازو چو خرطوم فیل   رگ گردنش از غضب بسته میل
عنان بر عنان شده چو با شاه دین   خروشید و جوشید بر روی زین
بیاورد دست بریده فرود   بزد تیغ بر فرق شاه آن یهود
چنان خورد شمشیر او بر سپر   که بشکافت از یک وجب بیشتر
پس انکه سپر بر پی سر فکند   بزد از سر قهر هی بر سمید
بدان تا سزایش نهد بر کنار   بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بشورید تا صدره چرخ برین   بلرزید تا گاو ماهی زمین
زافتادن سایه او بخاک   تن فربه او بشد چاک چاک
که تا پشت ماهی شکافد زمین   نمود آنکه آهنگ بدخواه دین
پر و بال دزدید اول چنان   که در وقت جستن هزبر ژیان
برافراخت تیغ و عنان بر کشاد   برانگیخت آتش برانگیخت باد
بزانو باستاد بر پشت زین   ببالا شکسته سر آستین
کشاده برو تاب داده کمر   ببالا کمر بر کشید آن قدر
شنیدم که بود آن یهود دژند   بقامت دو دست از غضنفر بلند
چنان بر سر مرحب آن دست و تیغ   نموده که از کوه برقی زمیغ
ندا آمد از درگه کبریا   سرافیل و میکال و جبریل را
بقهر که دارد کنون بیدریغ   فرود آورد چون که بازو تیغ
وزان بگذرد ذوالفقارش چو برق   شود در تن سینه خاک عرق
ز آسیب آن برق آتش فشان   نمانند دگر از نبی جان نشان
یکی زیر تیغش دهد شاه پر   کند از برای نبی جان سپر
که این ضرب از ضرب دست منست   گرا طاقت ضرب دست منست

همانندم بحکم خدای جهان
پریدند از عرش کروبیان

رساندند خود را در آن دارگیر
که نام خدا برد آن نره شیر

بفرق سر تارك آن یهود
بیاورد شمشیر و باز و فرود

چنانش یدالله بر فرق زد
که پنداشتی کوه را برق زد

دم تیغ او خورد برخود سنك
بجست اسب را برقش از زیر تنك

فتادند بر خاك اسب و سوار
شده چار پاره بیك ذوالفقار

چو مرحب در آمد ز دستش بپا
قضا گفت اهلا قدر مرحبا

ظفر دست بوسید و فتحش رکاب
بگردش فلك گشت با آفتاب

فضای هوا تا بروی زمین
دهانی شدند و پر از آفرین

مسیح نبی بهر دفع گزند
ز خور ساخت مجمر ز اختر سپند

رخ دین چو فردوس گل گل شکفت
جهان آفرین بارك الله گفت

بگردید اسلام گرد سرش
شد ایمان در اندم غلام درش

کسی گر بخواهد سلامت روی
کشد خویش را در پناه علی

چه شمشیرش از مرد مرکب گذشت
همیخواست کز هم درد کوه و دشت

چه او خورد بر خاك روح الامین
رسید بگسترد پر زمین

سرافیل بازو و میکال دست
گرفتند تا خاك از آن ضرب دست

ولی یکوجب تیغ بنشسته بود
که روح الامین بر بکستر دوز

ز ضربش طپید آنچنان در و دشت
که گاو زمین زو سراسیمه گشت

شنیدم کز آن ضرب از جنبان
برافتاد یك خاندان کلان

پس آن شیر پروردگار مجید
سر تیغ از خاك بیرون کشید

برانگیخت مرکب[1] چو صرصر زجا
گرفته بکف گردن اژدها

چکان خون مرحب ز شمشیر او
سوی همرهان وی آورد رو

در آمد بکردار آن شیر نر
که بر کله گورش افتد گذر

یهودان چه گوران رمیدند ازاو
سوی قلعه خویش کردند رو

راه دادن شیر خدا به همرهان مرحب و گریختن ایشان و تخته پل کشیدن و رسیدن امیر مؤمنان بانجا و شرح آن

زخندق گذشته باهول جان
کشیدند پس تخته پل درزمان

غضنفر جلوریز خود را رساند
ولی آنکه تا آن زمان پل نماند

چه کردند آن مشرکان این ادا
فرود آمد از اسب شیر خدا

بزد دامن درع را بر کمر
بدستی حسام و بدستی سپر

بیامد ببالای خندق ستاد
از آن پل کشیدند به هیچش بیاد

بزد بر زمین پا و بگرفت اوج
تو گفتی یم قدرت آمد بموج

شنیدم که پهناش بد حل ارش
که جست آن هژبر ژیان از برش

ازین سوی چون اوج بگرفت شیر
بدان جانب خندق آمد بزیر

بنصرت چو بر خاك بگذاشت پا
بر افروخت بازو خیبر گشا

سوی مشرکان شد بلارك بجنك
بر آمد از آن موج گفتی نهنك

برفتند بازش یهودان بپیش
که دشمن نبودند برجای خویش

رمیدند از بیم شمشیر او
بسوی در دژ نهادند رو

زنان از سر دژ بآهنك طعن
زبان برگشودند بر شتم و لعن

که ای ناشکیبان با ننك و عار
سیه روی برگشته از کارزار

شمارا ز ماهم مگر شرم نیست
درین دیدها هیچ آزرم نیست

باین خیره چشمان که بادا سفید
دگر روی ما باز خواهید دید

زیك کس گریزان سپاه گران
نه شرمی ز مردان و نه از زنان

بما نیزه و تیغ خود را دهید
شما معجر ما بسر برنهید

اگر کشته شد مرحب نامداو
چه شد از شما کم که بد یکسوار

چرا بیدل از قتل او میشوید
سراسیمه چون بیهشان میدوید

نخواهید مارا بخواری اسیر
فشارید پا را بمیدان دلیر

که ما هم ز بالا مدد میکنم
براو ناوك و سنك می افکنیم

دگر نیز مردان با نام و ننك
برون میفرستم از بهر جنك

شنیدند چون آن اجل کشتگان
سخنهای غیرت فزای زنان

علاجی ندیدند غیر از ستیز
کشیدند ناچار پا از گریز

برآورده زان طعنها تیغ کین
نمودند رو سوی ضرغام دین

برفتند نیز از درون حصار
بامداد آن قوم پانصد سوار

دگر اهل از کودك و مرد و زن
بیك جای گشته همه انجمن

زبالای دژ برگشادند چنك
گهی تیر و که میفکندند سنك

زپائین دژ تیغ و گرز و سنان
علم بود و شیر خدا در میان

در آن رزمگه تیغ و شیر خدا
نهنك بغل کرده وا برشنا

دلیران اسلام هم زان طرف
ستاده لب خندق و بسته صف

شده محو پیکا او با یهود
که جستن ز خندق میسر نبود

چنین گفت راوی که موسائیان
چو کردند رو سوی شیر ژیان

در آمد غضنفر بغل کرده باز
علم ساخته شعله جانگداز

بشمشیر و بازوی شیر ژیان
سر و دست میریخت از مشرکان

بدانسان که از باد و باران سخت
بریزد فرو برك و بار درخت

بهر سو که میرفت با ذوالفقار
نزول بلا مینمود آشکار

زدی بر سر هر که شیر خدا
رسانیدی از تارکش تا بپا

کسی را که او کوفتی بر کمر
دو نیمش نمودی چه ریحان تر

رسیدی بگردان اگر تیغ او
بجستی سر از تن بکردار گو

بدان گونه آن شیر لشکر شکن
بسی مرد افکند زان انجمن

یهودان هم از چارسو چون پلنك
به تیغ و سنان بر گشادند چنك

گرفته یدالله را در میان
ولی غافل آن بیخبر گمرهان

که گر پر شود عالم از ببر و شیر
نیارد کسی دست حق را بزیر

بدینگونه هنگامه گیرودار
شده گرم از صاحب ذوالفقار

بدان جنك نظاره جن و ملك
ز مهر و ز اختر زمین و فلك

پلنك و نهنك و دد و دام و دیو
ز آشوب آن رزمگه در غریو

در آن دامن کوه خاکی که بود
گل ارمنی شد ز خاك یهود

قضارا در آندم بحکم قدر
بیفتاد از دست ضیغم سپر

شمردند آن را غنیمت یهود
یکی آن سپر را ز جا در ربود

براو حمله آورد شیر ژیان
بیامد یهود دگر در میان

ازو تا بپردازد آن شیر نر
بدر رفت آن باد پا با سپر

رسانید خود را بپای حصار
ستادند دیگر یهودان قطار

گرفتند آن دزد را در میان
بر آشفت از آن حال شیر ژیان

بنیروی بازوی خیبر گشا
در آورد چند دگر را زپا

گریزان ز دنبال ازو سپر
برفتند در دژ بسته بستند در

چو در دژ خزیدند و بستند در
بسوی در آورد رو شیر نر

یکی حمله آورد بر آن جنود
که تابش نیارد سپهر کبود

یهودان از آن حال بیجان شدند
بحال تبه روی گردان شدند

هژبر ژیان شیر پروردگار
در آمد ز دنبال باذوالفقار

که آن آهنین در زجا بر کند
سپر سازد او را و بر سر کشد

گریختن یهودان بحصار و در بستن وضرغام دین آهنگ در آهنین نمودن و بامداد اللهی در را کندن و شرح آن

بیامد دمان حلقه در گرفت
ملایک ازو مانده اند رشگفت

مباهی زکارش خدای جلیل
چو پروانه گرد سرش جبرئیل

سرافیل و میکال چون عاشقان
بر آن دست و بازو فدا کرده جان

بر آن تخته بنشست چون مشت او
فرو شد بدان پنج انگشت او

چو در خانه روز بنشست شیر
زمین خواست زان روز افتد بزیر

شکم داد از آن روز چندان زمین
که حوران سرش بر سپهر برین

فشرد آنچنان حلقه را نره شیر
که شد پهن آهن بسان خمیر

چنان از تکانش بلرزید کوه
که برو فتادند در دژ گروه

از آن لرزه افتاد بر خاک پست
بضربی که پیشانی او شکست

یکی نعره زالله اکبر کشید
که گفتی زمین را زهم بر درید

زبهرام و کیوان زماه و زمهر
زغبرای ساکن ز گردون سپهر

ز سدره نشینان و از انبیا
ز طوبی و از سدرة المنتهی

زرضوان و غلمان و از حوریان
زلاهوت و ناسوت و از لامکان

زعلوی و سفلی و مغز و زپوست
زمؤمن زکافر زدشمن ز دوست

بروحمت افشاند رب کریم
زروی زمین تا بعرش عظیم

خجل رفته بودند نا کامیاب
فتادند در غصه و پیچ و تاب

بر آمد زخیبر خروشی چنان
که افتاد پنداشتی آسمان

زسوراخ کنگر یهودان برفت
تماشا کنان مانده اندر شگفت

که این کارها نیست کار بشر
مجسم شده قدرت حق مگر

نمودش سپر شیر رب ودود
نه از احتیاج از برای نمود

پس آن آهنین تخته را شیر نر
بیفکند هشتاد ارش پشت سر

یهودان چه دیدند آن حال شان
علاجی ندیدند غیر از امان

زبرج وز کنگر فرود آمدند
امان خواه و زینهار جو آمدند

روان گریه حسرت از دیدگان
نه حرفی بجز ناله و الامان

چنین داد اما جواب امان
که فرمود مبعوث حق آنچنان

نباشد شما را امان ای یهود
نمی بخشد این زاری و عجز و سود

و گرنه بنزد پیمبر روید
به پیش وی اظهار مطلب کنید

پی کندنش همت خود ببست
کمر کوه را از نهیبش شکست

بود اینهم اعجاز شیر خدا
که در آهن انگشت او کرد جا

زبس بر تن خاک روز او فتاد
بپشت سمک گاو سینه نهاد

زمین شد محدب معقر سما
ببال ملک تافت بیخ گیاه

چو در را تکان داد بازوی دین
بجنبید کوه و در دشت کین

صفیه که بد زوجه قلعه دار
ببالای تختش بد آندم قرار

پس آن شیر فیروز جنگ خدا
بر افشاند دست و بیفشرد پا

بنام خدا کند ضرغام دین
چو کاهی زکوه در آهنین

زبحر وز بر وز حل و حرم
زعرش وز کرسی ز لوح و قلم

زبیت المقدس زبیت الحرام
زیثرب ززمزم ز رکن و مقام

زوحش وزطیر و نبات و جماد
ز آب وز آتش زخاک و زباد

بر آمد هزار آفرین خدا
بر آن دست بازوی خیبر گشا

از آن سوی خندق دلیران دین
که پیش از ید الله در دشت کین

چه کنده شد آن در بنیروی دست
کمرهای گردن فرازان شکست

زن و مرد و کودک صغیر و کبیر
رساندند افغان بچرخ اسیر

ز اعجاز شاه ولایت شده
سراسیمه و خشک و حیرت زده

چو از سینه کوه در بر کشید
سپر کرد آن را و بر سر کشید

چو بردند ازو گر یهودان سپر
گرفت از عوض بهتر و بیشتر

سوی تیغ آورد آنگاه دست
سر راه را بر یهودان ببست

که و مه گرفتند از آن انجمن
بدندان حسام و بگردن کفن

بپیش ایستادند سر کرده پست
نهاده همه دست بر روی دست

بدان حال شان شاه مردان چه دید
زخون ریزشان دست خود را کشید

که تا در نیائید در دین او
نگردید محکوم آئین او

اگر چشم دارید از من امان
نخست است ایمان امان بعد از آن

اگر او ببخشد شما را امان
نماند مر اجای حرف آن زمان

آمدن جبرئیل به تهنیت رسول رب العالمین و مژده فتح دادن و او را اول تا آخر نقل کردن و شرح آن و حکوی آن

ولی خدا با گروه یهود
بدینگونه گفت و شنو مینمود

تو این قصه بشنو که سالار دین
چسان گشت آگه زفتح مبین

روایت کند راوی این خبر
زخاصان اصحاب خیر البشر

پی تهنیت رفت روح الامین
جناح یمین را کشان برزمین

ز خلاق عالم بخیر الانام
رسانید اول درود و سلام

بگفت آنکه چون رفت شیر اله
بر آمد ز در حارث رزم خواه

وزان پس بیکضرب آن نره شیر
فرستاد اورا به بئس المصیر

چه آمد بدشت نبرد آن یهود
پسر عمت آن شیر رب ودود

بسی پردلان را ز قوم یهود
بشمشیر بارتن از سر ربود

که اول بر سید المرسلین
بفرمان خلاق جان آفرین

جبین شکفته چو باد بهار
لب و چهره مانند گل خنده بار

بداد آنکه از فتح خیبر خبر
بیان کرد آن داستان سربسر

نخست آن دلاور بمیدان کین
تنی چند افکند از اهل دین

بر آمد پس آنگاه با اشک و آه
بخون خواهشش مرحب کینه خواه

بیکضرب پا اسب او را فکند
زخندق بجست و در از در بکند

کنون بر در استاده با تیغ تیز
در افکنده بر اهل دژ رستخیز

چنین است حکم جهان آفرین   که اکنون تو یا سید المرسلین
بخوانی علی را برخویشتن   باکرام واعزاز در انجمن
بگیری در آغوش و بوسیش رو   بجا آوری شکر کردار او
بخواهی ازو عذر این سعی را   هم از جانب خود هم از سوی ما
حبیب خدا سرور انجمن   چه بشنید از جبرئیل این سخن
زشادی برافروخت رویش چه مهر   شگفتش چه گلزار فردوس چهر
طلب کرد آنکه زخاصان خویش   چو مقداد و بوذر یکی را بپیش
بگفتش برو جانب رزمخواه   بجائی که باشد علی با سپاه
بگو تا بماند سپه را بجا   خود آید بفتح وظفر نزد ما
سپه را بگو کرده پا استوار   خبردار باشند زاهل حصار
که بیرون نیایند موسائیان   که تا من کنم حکم در حقشان
فرستاده روی زمین بوسه داد   روان شد سوی دژ بکردار باد

پرسیدن رسول خدا سبب مال جبرئیل و از خبر دادن رسول خدا را بزود آمدن میکائیل و اسرافیل

وزانپس رسول خدای جهان آفرین   بپرسید از جبرئیل امین
که می بینم امروز بال ترا   فروهشته تر از دگر روزها
سبب چیست این را چرا شد چنین   تبسم کنان گفت روح الامین
که ای اشرف خلق وارض وسما   درین جنگ از دست شیر خدا
که بر من رسیده است ضربی چنین   که شهبال خود میکشم بر زمین
نبی باز گفتش تعجب کنان   که آنرا بتفصیل فرما بیان
چنین گفت با او امین خدا   که ای خاتم و سرور انبیا
درایام پیشین که حی قوی   غضب کرد بر قوم لوط نبی
بدان پانزده قریه در یکزمین   مرا امر فرمود دیان دین
که آن قریه ها زجا برکنم   ببالا برم پس نگون افکنم
چو رفتند آن تیره بختان بخواب   زمین را بکندم من از روی آب
نهادم بیک بال آن مشت خاك   که هیچم نبود از گرانیش باك
گرفته پس آن قریه را من زجا   برفتم بلند آنقدر در هوا
که آواز سگهای آن عاصیان   ملایك شنیدند در آسمان
که رفتم که باز افکنمشان بخاك   ندا آمد از نزد یزدان پاك
کزین مستحقان قهر وعذاب   نرفته است یك پیر کبری بخواب
بود محترم مرد شب زنده دار   تو این عاصیان را نگون سازسار
پس آنشب زمینی بآن طول وعرض   که تعریف او بر نیاید بفرض
مرا بود تا هفت ساعت بدوش   که آن بی ادب ساز را بر دهوش
من آزدم بفرمان رب ودود   بدانگونه بار گرانی که بود
بکیف وکم افزون زکوه احد   چو گردی برافشاندم از بال خود
نشد هیچ تغییر از حال من   به سنگینی ماند بر بال من
کنون سازم ایند استان را بیان   که امروز بگذشت بر من چه سان
پسر عم تو چون بقهر تمام   برافراخت بر فرق مرحب حسام
ندا آمد از درگه کبریا   مرا و سرافیل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من   ندارد زمین تاب ضربش بتن
کنند تیغش از مرد و مرکب گذار   نشیند بخاك آندر آن برقدار
ز آسیب آن برق آتش فشان   نماند دگر از بنی جان نشان
همین دم شما از سپهر برین   رسانید خود را بروی زمین
بگیرید بخود ضرب او را یکی   یکی گیردش دست و بازو یکی
بحکم حکیم جهان آفرین   رسیدیم ما هر سه تن برزمین
در آندم که تیغش زاسب یهود   گذر کرده برخاك بنشسته بود
که دادم منش بردم تیغ پر   نمودم برای بنی جان سپر
سرافیل و میکال هم درزمان   گرفتند بازوش با وصف آن
به نیروی بازوی لشگر شکن   چنان خورد شمشیر بر بال من
که پنداشتم کوه های جهان   بیکبار افتاد از آسمان
بگردید بر من از آن ضرب حال   فروهشته شد از همان پر و بال
چه بشنید از واینحکایت نبی   تبسم بفرمود از خوشدلی
بسی شکر حق کرد سالار دین   که از لطف دادش معینی چنین
پس اصحاب دین با نوید ظفر   رسیدند نیز از پی یکدگر
همان قصه را نزد خیرالانام   بیان کرد هر یك به بسط تمام
بهر بار رخسار شاه رسل   زشادی شگفتی بکردار گل
ازو باز پرسید ایند استان   بشکر اللهی شدی تر زبان
وزان پس مژ برژبان هم رسید   خبر شد بمبعوث رب مجید

استقبال نمودن رسول خدا امیر مؤمنان را و مژده خوشنودی حق تعالی و باو دادن اسلام از جانب حق تعالی و باو رسانیدن

چه بشنید برخواست خیرالانام   روان گشت با انبساط تمام
بعزم ملاقات شیر خدا   برآمد بدولت ز دولت سرا
چه بر آفتاب جمال نبی   بیفتاد چشم علی ولی
تن خود بیفکند از پشت بور   زشادی لبالب چو اختر زنور
بپابوس مبعوث رب مجید   غضنفر قدم کرده از سر رسید
شرف بخش عالم بغل کرده باز   دو دست مبارك نموده دراز
علی را در آغوش در بر کشید   علی از شرف بر فلك سر کشید
نبی داشت یکچند تنگش ببر   گهی چشم بوسیدش و گاه سر
پس از غایت شفقت مرحمت   زبان برگشاد از پی معذرت
بگفت آنچه کردی تو در راه دین   بمن بیك گفت روح الامین
بلی از تو می آید این کار و بس   نیاید بغیر از تو بر هیچ کس
ز دست تو امروز کاری چنان   برآمد که پروردگار جهان
بفرمود تا خوانمت نزد خویش   چو آئی بدین سانت آیم بپیش
بخواهم زتو عذری این کارزار   هم از خود هم از جانب کردگار
خوشا حال آن بنده سرفراز   که خواهد ازو عذر خود پیشباز
چه گفت این سخن از عنایت بسی   روان شد سرشك از دو چشم علی
زشادی بیفکند خود را بخاك   بمالید رو پیش یزدان پاك
همی گفت با دیده اشکبار   چه آید ازین بنده خاکسار

که گویند از رحمت بی کران　　نبی این چنین بد خدا آنچنان
حسردان از آن عزت اعتبار　　که شد قسمت صاحب ذوالفقار
بکردار اخگر ز سوز جگر　　در آتش نشستند تا فرق سر
شده پیش حق شرمسار و خجل　　کرفتند آن کین‌ها را بدل
که هنگام فرصت تلافی کنند　　بخود نسبت رتبه او دهند
چه بسیار می‌ماند ایند استان　　بحرف یهودان تیره روان
که احمد همان خاتم انبیا است　　که تورات برمقدم او گواست
ولی ما چنین داشتیم آرزو　　که باشد ز اولاد اسحق او
چرا شد ز نسل ذبیح این رسول　　ازین رو نداریم او را قبول
باین حال هم شرم او داشتند　　گر انداز پایش نکذاشتند
نکردند ازغم آن سرکشی　　که خوانند از خود کسی را نبی
ولی از بزرگان انصار چند　　که بهر خود آن رتبه می‌خواستند
چه کردند اورا خدا و نبی　　عنایت بذات شریف علی
نمودند اولز حکمش ابا　　بآن هم نکردند پس اکتفا

برجنیبت نشستن رسول خدا و برسر زنهاریان خیبر رفتن ظاهر شدن کراماتی چند از حیدر کرار درباره پیل ساختن

کرفتند جای علی با حجاب　　زهی صید کیشان عدل انتساب
کجا بودم اکنون کجا آمدم　　زجا رفتم اکنون بجا آمدم
بدارید معذورم ای دوستان　　که ساقی زمن برده هوش و توان
چنان کرده مستم ز صهبای خویش　　که عقلم نمانده است برجای خویش
بحرفم نگیرید ایدوستان　　که رفته است از اختیارم زبان
نه این مستی از نشاه دیگر است　　زپیمانه ساقی کوثر است
عجب نشاه داده آن می مرا　　بکیش مروت نباشد روا
که گردد زبانم درین خوشدلی　　بحرف دگر جز بمدح علی
بوجدای ایدل بجوش ای زبان　　که باز آمدم بر سر دوستان
رسول خدا سید المرسلین　　بحکم حکیم جهان آفرین
چه بخشید آن عزت و آبرو　　علی را میان صدیق وعدو
جنیبت طلب کرد پس آن جناب　　درآورد پای ظفر در رکاب
بزین کرد جا بهترین بشر　　بکردار نور بصر در بصر
بهم راهی صاحب ذوالفقار　　بدولت روان شد بسمت حصار
دگر چندی از نامداران دین　　که بودند با سیدالمرسلین
بسر در رکاب ظفر انتساب　　برفتند چون ذره با آفتاب
همی رفت بافوج شاه رسل　　فروزان چو خورشید و خندان چو گل
درو دشت کین را تفرج کنان　　پراز آفرین غظنفر زبان
بدید آنکه گردن فراز یهود　　دوتا گشته از اسب افتاده بود
بیاد آمدش حرف روح الامین　　بدید از کرم سوی ضرغام دین
ببوسید ودستش بجدی آن　　علی سر برافراخت بر آسمان
پس آن نامداران مردان دین　　که بودند صف بسته در دشت کین
رسیدند روشن دل وشاه دل　　نه چون روزهای دگر منفعل
فرحناك باصحت و عافیت　　زبان‌ها ولبها پر از تهنیت
پس آمد چنان بسته صف با سپاه　　بنزدیك خندق حبیب اله
علی بر سر چشم بکذاشت دست　　بحکم پیمبر زخندق بجست
روان شد سوی آن در آهنین　　که افکنده بودش بمیدان کین
بمقدار چون می‌شدی سر بسر　　به پهنای خندق درازی در
زجا بر گرفتش ولی اله　　که سازد پل و بگذرانند سپاه
کرفته درو دست کرده بلند　　بایستاده درخندق آن ارجمند
چه کم بود یك شبر یا بیشتر　　ز پهنای خندق درازی در
غظنفر پی راحت اهل دین　　نهادی سر تخته آهنین
بد این سوی خندق برای مرور　　بدان سوی خندق برای عبور
ابوبکر از آن حال حیران بماند　　ببازوی او نام یزدان بخواند
چنین گفت باسید المرسلین　　که ای ایزدت بخش عرش برین
پسرعم تو برده هوش از سرم　　نگه کن یکی سوی او از کرم
گرفته چنین آهنین تخته سست　　بدان سوی خندق نهادن نخست
چو گیرند بروی دلیران قرار　　بدان سوی بردن برای گذار
چنین گفت با سید المرسلین　　که ایزدبخش عرش برین
پسرعم تو برده هوش از سرم　　نگه کن یکی سوی او از کرم
زدست که می آید اینکارها　　چه ایشان چه شیر و چو نر اژدها
تبسم کنان گفت سالار دین　　که یك بار سم سوی پایش زمین
نگه کرد ابوبکر چون سوی پا　　بدیدانکه استاده بدور هوا
چو این معجز از وی تماشا نمود　　تعجب بروی تعجب فزود
تبسم کنان گفت بازش نبی　　بدان این بدایع عجب از علی
که آمد بتائید پروردگار　　ظهور عجایب ازو بی شمار
پس از روی آن تخته آهنین　　رسول خدا با دلیران دین
نمودند بسیار آسان عبور　　علی تخته را باز انداخت دور

معروض داشتن اسیران را بپیغمبر آخر الزمان وسرانجام حال کنانه وعجز کردن زنهاریان

بیامد بر سید انبیا　　گرفته به کف قبضه تیغ را
یهودان چه دیدند حال آنچنان　　ببریدند امید از مال و جان
دویدند بیرون دژ مرد وزن　　سر و پا برهنه بگردن کفن
فتادند برخاك زاری کنان　　فغان بر کشیدند از الامان
بسودند از بس بخاك نیاز　　سر و جبهه با دیدهٔ خون طراز
نفرمود خشم اشرف مرسلین　　که او رحمتی بود بر عالمین
گذشت از سر خون آن انجمن　　سزا بودشان گرچه خون ریختن
بفرمود فرمان ده ما سواه　　که هر یك از آن قوم گم کرده راه
زما کول وملبوس از بهر خویش　　نگیرند از یك شتر بار پیش
دگر آنچه باشد ز اسباب و مال　　زنقد وزجنس یراق و عیال
گذارند در قلعه وخود روند　　نه از قلعه از ملك خارج روند
یهودان ز فرمان خیر البشر　　فزودند بر عاجزی بیشتر
که شاید حبیب اله صمد　　در آن حکم تخفیف دیگر دهد
کنون باشد ایند استان درگرو　　سرانجام حال کنانه شنو

کنانه که برقوم سالار بود   بدست دلیران گرفتار بود
بگفتا کجایست آن گنج وزر   همان گونه کان زیور و زیب وزر
بیارش که هست آن متاع ثمین   بحکم خدا مال اصحاب دین
در آن قلعه گیری وجنگ وجدال   بشد خرج همچون زرخشک سال
بدانسان که گفتی نمانده است گنج   نه بینی زمن هیچ آسیب ورنج
دگر آن که باشد مقالت دروغ   بگیرد چراغ خیانت فروغ
زافراط حرص آنیهود جهول   نمود اینسخن از پیمبر قبول
بگو تا چه آمد بخاطر ترا   که کردی قبول ازوی اینشرطرا
بر آید چه آنگنج ای بدگمان   در آن وقت نه مال ماند نه جان
کنانه ازو اینحکایت شنود   ولی از سر جنك نامد فرود
بیامد ز فرمان بخیر البشر   خبرداد اوراز آنگنج و زر
بفرمان جبریل سالار دین   فرستاد چندی ز انصار دین
ببردند نزد نبی در زمان   نبی داد او را بمنکر نشان
زبیم ندامت زبان گشته لال   تلف گشته آنمال وجان درزوال
کشیدند وبردند مردان دین   که اورا بخون بود تشنه زمین
یهود طمع پیشه کج نهاد   زحرص وطمع مال وجان را بداد

گرفتند و بردند نزد نبی   نبی خواست ازو چیز از زندگی
که روز عروسی وگاه وطرب   کرایه گرفتندی از تو عرب
چنین گفت در پاسخش آنیهود   که آن زیور وغیر او آنچه بود
چنین گفت سید بآن کفر کیش   که گر راستباشی تو در قول خویش
ببخشم زجان از کفالت امان   بهرجا که خواهی روی شادمان
شود آشکارا چو گنج نهان   نیابی تو از ریزش خون امان
یکی ازیهودان بگفتش چنین   که ای بیخبر پیش پائی به بین
ندانی که جبریل ازانگنج وزر   همین دم باو میرساند خبر
مکن ظلم در حق خود آنقدر   بده مال وجان را ازو باز خر
چنان بود برحرف خود استوار   که جبریل از نزد پروردگار
بویرانهٔ بود آن زر نهان   زویرانه جبریل دادش نشان
که آرند بیرون ز ویرانه گنج   بدست آمد آنگنج بیسعی ورنج
کنانه برخویش افکند نیش   همی زیرلب کرد نفرین خویش
بفرمود آنکه رسول خدا   که سازند ازتن سرش را جدا
سرش را ببرند چون گوسفند   برو خنده زد آسمان بلند
بفرمود آنگاه سالار دین   رسول خدا سید المرسلین
که آرند مردان دشمن شکار   اسیر وغنیمت برون ازحصار

قسمت نمودن مالها واسیران بر مسلمین و برداشتن صفیه

دلیران برفتند از دژ برون   کشیدند اسیر وغنیمت برون
چه شد نوبت آن در آهنی   که قسمت شود برفقیر وغنی
بضرغام دین گفت آنکه نبی   که این را تو قسمت بکن یا علی
دریدی زهم تخته را چون حریر   به پیچید و کندیش همچو خمیر
بمیدان کشیدند قسمت بران   که باشد مگر بیش وکمی در آن
برابر بدآن حصها همچنان   که یك مو تفاوت نبد اندر آن
صفیه که بد زوجهٔ قلعه‌دار   بحکم نبی کشته گردیده زار
به بند آمد او نیز چون دیگران   بسهم یکی رفت از مؤمنان
از آن پس به آزادی او را نواخت   همان عتق را بهر او مهر ساخت
چه درخدمت سرور دین رسید   نبی برجبینش یکی زخم دید
در آندم که میخواست شیر خدا   که آرد در آهنین را ز جا

ببردند درپیش سالار دین   نبی کرد قسمت باصحاب دین
نبودند همراه آهنگران   که باشندش ازهم بتك گران
علی آستین را ببالا شکست   بر آن آهنین تخته بازید دست
بدادی بدست یك از اهل دین   چوشد آخر آن تخته آهنین
حق خویش را کمتر از بیشتر   ستاند بحکم گواه دو سر
گر ازدوست پرسی وگر ازعدو   نگوید بجز معجز انکار او
دراصل ونصب ازهمه بیشتر   که بودش همان حی اخطب پدر
حبیب خدای حمید مجید   از آن مرد دین دار بازش خرید
در آورد درعقد خویش ازکرم   صفیه شد از بانوان حرم
بپرسید باعث شفیع امم   چنین گفت آن بانو محترم
چنان ازتکانش بلرزید کوه   که بررو فتادند در دژگروه
مرا بود بالای تختی نشست   فتادم زتخت وجبینم شکست
تبسم بفرمود سالار دین   بر آن دست وبازو نمود آفرین

زهردادن سلام بن مشکم بر رسول خدا و گفتن آن گوشت بر رسول خدا آن تاجر را و شرح آن

کنون داستان یهودان شنود   همان راستانی که بددر گرو
ازان حکم شد حال دونان تباه   جهان گشت درچشم ایشان سیاه
بهریك زاصحاب دین التجا   ببردند با صدنیاز و رجا
شمارا مسخر شد این مملکت   ولی از پی بردن منفعت
بیارید آخر گروه دگر   که بی این نگیرد کس ازخاك زر
که درحق ما این عنایت کنید   بنزد محمد شفاعت کنید
بهر کس نمودند این گفتگو   ولی هیچ کس شان نمیدادرو
نمود ازکرم شاه مردان قبول   که آنرا رساند بعرض رسول
رسانید آن التماس یهود   بعرض رسول خدای ودود
ندانند آنملك را ملك خويش   نه خودرا ازمزدور دانند پیش

چوفرمود درحکم آن انجمن   رسول مؤید جلای وطن
که آن بود ازقتل دشوارتر   شدن از سراسیمگی دربدر
بگفتند گریان بعجز ونیاز   که اینامداران گردن فراز
ضرورند جمعی زیاران دهان   چه چوپان وبرزیگر وباغبان
وجود معادن چه لابد بید   شمارا چه نقصان ازین میرسد
که مارا نسازد زخیبر جلا   نگه دارد ازبهر این کارها
چه ازجمله نومید وبیدل شدند   بنزد ولی خدا آمدند
عمر نیز گردید با اورفیق   برفتند نزد رسول شفیق
پیمبر نمود از تفضل قبول   باین شرط اما که قوم جهول
اگر کشت اگر باغبانی کنند   ازان نفع حاصل باجرت برند

یهودان بآن شرط راضی شدند   پی کشت وهم باغبانی شدند
گرفتند سکنا در آن سرزمین   ولی دل پر از کین سالار دین

مقرر نمودن رسول خدا ماجرا را و یهودان بزراعت خیبر مشغول شدن بشرط آنکه ملك خود دانند و زیادت از اجرت نبرند

روایت کند راوی این خبر   یکی داستان شگرف دگر
که چون فتح خیبر شد از لطف حق   نبی ماند چندی برای نسق
یهودان تیره دل بد نهاد   که در ذاتشان بود کین‌وغبار
چه از بهر اضرار خیر البشر   نبد دست ایشان بجای دگر
نمودند این مصلحت از حسد   که زهرش دهند ار میسر شود
زن ابن مشکم که سالار بود   باین فعل ناخوش تعهد نمود
پس آن پیره کفتار انبان مکر   بپرسید از زید و از عمرو و بکر
که راغب بود طبع خیر البشر   بلحم کجای غنم بیشتر
بگفتش یکی شانه گوسفند   کند بیشتر طبع اقدس پسند
چه آگه شد از طبع اقدس نخست   یکی بره پس کرد بریان درست
سراپای اورا بیالود زهر   ولی شانه را بیشتر داد بهر
پس آن هدیه را با نیاز تمام   بیاورد از بهر خیر الانام
چه آورد بردش بنزد نبی   نبی از کمال کرم گستری
بفرمود رغبت سوی آن طعام   که گردد دل او باسلام رام
ولی رفت آن تیره دل در زمان   که خود بود در حق خود بدگمان
صدا زد باصحاب خیر البشر   برای رفاقت بر آن ماحضر
بفرمان بر فتند آن مؤمنان   گرفتند جا گرد بر گرد خوان
پس اول یکی ز اهل دین بشر نام   بیازید زان لقمهٔ زان طعام
چه خوائید آن را و بردش فرو   شد از ناگواری دژم طبع او
دلش آمد از بس تنوع بلب   نگه داشت خود را بجبر از تعب
وزان پس گرفت اشرف خلق هم   یکی لقمه از شانه آن غنم
بدندان چه خوائیدش آن ارجمند   بفرمود میگوید این گوسفند
که جسم مرا زهر آلوده اند   نه با زعفران و نمك سوده اند
چه بشر اینحدیث از پیمبر شنود   بگفت ای حبیب اله و دود
مرا همچنان حالتی داده است   که اظهار آن ناپسندیده است
ازین لقمه طبعم در آمد بشور   نگه داشتم لیك خود را بزور
نبی کرد اشارت بخدام خویش   که برداشتند آن طبق را ز پیش
کشیدند اصحاب ناخورده دست   بر آشفته مانند پیلان مست
ازان مکر بدخواه درهم شدند   بقتل یهودان مصمم شدند
نبی کرد تسکین آن مؤمنان   از آن پس بفرمود باخواصه‌گان
کسی کش یهودان بود نامور   بیارند به آن زن حیله ور
دویدند اصحاب اخلاص کیش   طلب کردگان را ببردند پیش
بایشان بگفت اشرف انبیا   که پرسم یکی حرف من از شما
ولی باید از صدق آن را فروغ   که پنهان نمی ماند از من دروغ
بپاسخ بگفتند موسائیان   بپرس آنچه خواهی ز ما بندگان
که هرگز نگردیم گرد دروغ   نگیرد بجز صدق از ما فروغ
نبی گفت اول بگوئید راست   که جد بزرك شما از کجاست
که هستید از نسل اوای یهود   چه بود اسم او را و کارش چه بود
بگفتند آن تیره دل کافران   که نامش فلان بود کارش فلان
چه بشنید فرمود خیر الانام   نه آن بود کارش نه آن بود نام
نگفتم نگوئید برمن دروغ   که آن را نباشد برمن فروغ
کسی کو شما گمرهان را بکاشت   فلان بود کارش فلان بود نام
نمودند آن گمرهان اعتراف   بگفتند در عذر و کذب و خلاف
که مطلب ازین کذب بود امتحان   کنون گشت علم تو بر ما عیان
دگر هرچه پرسی بگوئیم راست   براین حرف تورات موسی گواست
بپرسید آن گاه خیر الانام   که آلوده زهر بود این طعام
بگفت آن زن حیله ور برملا   که صادر شد آری ز من این خطا
سبب را بپرسید سید ازو   چنین گفت آن ناکس حیله جو
زدست تو بردند سر در کفن   پسرها برادر دگر جفت من
دلم بود پر درد و جان پر ز قهر   از آن روی آلودم او را بزهر
که گر تو نباشی رسول خدا   ز تو انتقام تو آرم به جا
دگر آن که باشی نبی بیگمان   شوی آگه از راز من در نهان
ترا نه زیانی رسد نه فریب   مرا هم ز کار تو آید شکیب
نبی گفت کردی چو خود اعتراف   نمودم مکافات جرمت معاف
چنین بود دستور خیر الانام   که نگرفتی از بهر خود انتقام
پس از نزد وی آن یهودان دون   برفتند شرمنده و سر نگون
به بشر دلاور بکر دید حال   شدش رنك رو قیر گون چون ذغال
ببردند او را به پیش نبی   سوی خیمه اش بهر چاره گری
دو قول است درباره آن دلیر   یکی آن که گردید چاره پذیر
بدش تا بیك سال دیگر حیات   بفرمان حق یافت زان پس وفات
دویم آن که ازان مرض جان نبرد   بروز دگر جان بجانان سپرد

مشرف شدن جعفر طیار برادر حیدر کرار بخدمت رسول خدا

سرایم کنون داستان جدید   که مکر یهودان بپایان رسید
بنا بر تقاضای وقت مقام   بهنگام دعوت ز بیت الحرام
بحکم نبی جعفر نامدار   سفر کرده بد جانب زنگبار
چنین این حکایت به بسط تمام   پذیرفت در جای خود انتظام
دران ملك ازان وقت ان نامدار   بحکم نبی بود در انتظار
که او هر که از لطف یادش کند   قدم کرده از سر بخدمت رود
دران دم که مبعوث رب ودود   زیثرب به خیبر توجه نمود
یکی قطعه چون نامهٔ از بهشت   به فرمانده آن ولایت نوشت
که جعفر زما سالها مانده دور   کنون شوق دیدارش آورد زور
بخوانی چه این نامه را بیدرنك   سوی ما فرستیش ای شاه زنك
چو نامه بنزد نجاشی رسید   بچشم از سیاهیش سرمه کشید
دبیر آمد و خواند آن نامه را   عیان کرد بنهفتهٔ خامه را
نجاشی چو آگه شد از مدعا   برخویش خواندن طلب کرده را
بدو داد مکتوب خیر البشر   بما لید جعفر بچشم و بسر

چه خواندی ز مضمون آن آگاه شد   همان لحظه آماده راه شد

نجاشی باو گفت ای نامدار   کنون میبری فیض خود زین دیار

یك امروز خود باش مهمان من   بیارای از لطف ایوان من

که هم کردم از خدمت کامیاب   هم از بهر سید نویسم جواب

نیازی محقر بقدر توان   فرستم بدرگاه او ارمغان

نمود آن سرافراز وی را قبول   نکرد از کرم طبع اورا ملول

پس آن روز او بود مهمان شاه   شه اندر سر انجام اسباب را

بدان سان که باشد ز شاهان سزا   باو داد سامان آن راه را

هدایا برای رسول خدا   جواب نوشته هم آمد بجا

سپرد و نمودش وداع و داد   بره جعفر نامور پا نهاد

شب و روز از شوق ره میبرید   پس از فتح خیبر بخیبر رسید

خبر شد بخدام خیر البشر   که آمد ز ره جعفر نامور

نبی شد ز شادی چو خرم بهار   بفرمود با صاحب ذوالفقار

بهمراهی جمله گردن کشان   رود برسر راه آن میهمان

ولی خدا با دلیران دین   بفرمان نشستند بر پشت زین

شدند آن سرافراز را پیشواز   رساند او بگردون سر امتیاز

بجیحون رسیدند در عرض راه   بتعظیم جعفر ولی خدا

فرود آمد از پشت زین در زمان   از آن رو که بودش برادر کلان

بگرداند او نیز پا در رکاب   ز شادی لبالب چه کوهر ز آب

سوی هم دویدند با صد نیاز   ز بس شوق کردند آغوش باز

گرفتند پس یك دگر را به بر   ز بادام توام بسی تنك تر

ببالای هم بر سر و چشم رو   کل بوسه می ریختند از دو سو

روان گریه شادی از دیدگان   رسیده بهم دور گردیدگان

پس اصحاب ملت به پیش آمدند   به تقبیل دستش مشرف شدند

برفتند با هم بنزد نبی   رسول خدا نیز از خوشدلی

بتعظیم برخواست از جای خویش   ز لطف و کرم پای بگذاشت پیش

پسر عم بیفتاد برپای او   بپای مبارك بمالید رو

پیمبر سرش راز جا بر کشید   جبینش ببوسید و در بر کشید

بفرمود آن که حبیب اله   که امروز شادی کنم از چه راه

ازین فتح دل خواه خاطر پسند   که از مقدم جعفر ارجمند

بشکر عنایات آن مقتدا   بیاورد آداب جعفر بجا

نشستند پس با دل پر طرب   رسول خدا با سران عرب

ولیکن نبی را در آن انجمن   بآن نام ور بود روی سخن

ز پرسش چو پرداخت خیر البشر   باستاد بر جای آن نامور

همان نامه خسرو زنك بار   دگر هدیهای فزون از شمار

بیاورد پیش بشیر و نذیر   نبی داد نامه بدست دبیر

هدایا بر اصحاب قسمت نمود   بفرمان ده رنك رحمت نمود

ازین داستان نیز فارغ شدم   یکی نقل شرین شوخی کنم

آمدن حجاج تاجر مکی بنزد رسول و بصدق تمام ایمان آوردن

روایت کند راوی این کلام   که سوداگری بود حجاج نام

به بسیاری مال ضرب المثل   بدستی کلید در هر عمل

بهر ملك چون نام خود راه داشت   ولی خانه در کعب اله داشت

بعزم تجارت بهم بست بار   قضا را فتادش بخیبر گذار

چه دید و شنید آنکه شیر خدا   چه سان ساخت مفتوح آن قلعه را

شدش ره نما لطف پروردگار   نماندش بدل هیچ شك از غبار

بحقیت دین نمود اعتراف   بنزد نبی رفت و دل کرد صاف

پیمبر براو عرض اسلام کرد   در آمد بدین آن خردمند مرد

چنین گفت پس باشه انبیا   که ای خلق را سوی حق رهنما

تو دانی که اوقات این مسهام   بسر می رود در تجارت تمام

کنون نزد گردن کشان قریش   که دارند از تو دلی پر ز طیش

نخواهند دادن بمن یك درم   از آن رو چنین بردل آورده ام

که باشد اگر حکم خیر البشر   برم من بسوی قریش این خبر

خبر ار رسانم باهل حسد   بنحوی که دلخواه ایشان بود

بدان مژده گانی ز قوم جهول   نمائیم ار خویشتن را وصول

چو بشنید گفتار آن مرد دین   تبسم نمود اشرف مرسلین

بگفتش برو آنچه خواهی بگو   ز رخویش از مشرکان باز جو

چه او از حبیب خدا اذن یافت   بشد رخصت و سوی مقصد شتافت

شب و روز چون باد ره می برید   چو سیلاب یك دم نمی آرمید

چنان تا بسعی تلاش تمام   رسانید خود را به بیت الحرام

چو اورا بدیدند اهل عناد   نمودند مجمع ز روی وداد

بگفتند خوب آمدی مرحبا   چه داری خبر می رسی از کجا

چنین گفت ان مرد بسیار دان   که ای آیم از خیبر ای مهتران

یکی مژده دارم برای شما   که گلشن بود سینه های شما

بگفتند ظالم چه داری بیار   مفرما ازین بیشتر انتظار

کز امید شادی دل ما گسیخت   محمد مگر از یهودان گریخت

چو آن پر خرد مرد منصوبه گر   چنان دید شان تشنه آن خبر

بگفتا کنون داستان بشنوید   ز حال و ز دل باهبل بگروید

که دارید مشکل کشائی چو او   خدائی چو او غمز دائی چو او

چه سفیان ازین حکایت شنید   سرشکش ز اخلاص بر رخ چکید

بگفتا فدای هبل جان من   سر و مال فرزند و ایمان من

چنین مرحمتها کز و دیده ام   که هفتاد سالش پرستیده ام

مکن این خدائیش را آشکار   که کردم بگردش سرش هفت بار

چنین گفت حجاج آنکه باو   که ای نامور مهتر نامجو

محمد چه نزدیك خیبر رسید   دل اهل خیبر ز کین بر دمید

همان مرحب حارث نامدار   چو شیران برون آمدند از حصار

دگر سرفرازان آن انجمن   که هریك بمیدان چو صد اهرمن

بمیدان نهادند مردانه پای   زد و بسته با کوس و با کرنای

بمیدان مرحب در آمد علی   بیك ضرب شد کار او منتهی

وز آن پس یهودان چو پیلان مست   سنان و تبر تیغ و خنجر بدست

بیك باره بر اهل دین تاختند   بسی را بکشتند و انداختند

نمودند پس دیگران رااسیر
وز ایشان محمد هم آمد بگیر
ابوبکر صدیق را با عمر
نمودند زجر از همه بیشتر

دودست از پس پشت بربسته تنگ
بگردن فکنده یکی پالهنگ
خراشیده رو وتراشیده مو
کشان پابرهنه ببازار وکوه

شنیدم که دارند در دل چنین
که سالار را باد گر اهل دین
بیارند زنده به بیت الحرام
حضور شما و کشند انتقام

مراهم بدل بود اول چنان
که آیم بهمراه آن پردلان
ولی چون زاموال اصحاب دین
بسی تحفهای نفیس و گزین

فتاده است بردست موسائیان
دوان آمدم پیشتر بهر آن
که آرم فراهم طلبهای خویش
ز نزد شما ای سران قریش

بتعجیل از اینجا بخیبر روم
خریداری آن نفایس کنم
بگیرم برای شما دوستان
بارزانی جنسهای گران

کنون خواهم ای سروران حرم
بدین مژده ام مژدلاق از کرم
مهمسازی من نمائید زود
که خودرا رسانم بملك یهود

وگرنه رود از کف آن تحفها
بود غبن آن برمن و برشما
شنیدند چون ابلهان این خبر
بپاسخ بگفتند منت بسر

ببوسند دست تو و پای تو
رسانیم فردا طلبهای تو
بگفتند این حرف و برخواستند
بفکر سرانجام آن زر شدند

بپیشش برفتند شادی کنان
بره‌های کوبان وقهقه زنان
بهر کس رسیدند گفتند باز
که کوتاه شد فکرهای دراز

کنون بادل فارغ از کین وطیش
بشادی نشینید باکام و عیش
که آمد محمد به بند یهود
بکام شما چرخ گردش نمود

برفتند دانسته پس از ستیز
بدروازه اهل اسلام نیز
بگفتند با شد و مد تمام
که آمد کنون ساعت انتقام

شد آنشخص آخر اسیر یهود
که از جانب کعبه مبعوث بود
بیاریدش اکنون به بیت الحرام
که تا ما بگیریم از وانتقام

شنیدند چون اهل دین این خبر
نشستند ازغم بخون جگر
ولی از پی انفعال قریش
بپاسخ بگفتند از روی طیش

که گرشد محمد اسیر یهود
چه برمردی اهل بطحا فزود
نشاید شما را ازین شاد شد
که مشك از دم غیر برباد شد

اگر مینمودند خود این مصاف
بجا بود امروز لاف وگزاف
شنیدند از اهل دین این جواب
برفتند خوابنده چشم از صحاب

پس اول به نزد هبل آمدند
بشکر حصول امل آمدند
برآن سنگ کردند زرها نثار
بگشتند گردسرش هفت بار

سجودش نمودند مبهوت چند
د ویدیش بپابوسهای بلند
وز آنجا بذوق نشاط تمام
پر از خرمی طبع وفرخنده کام

برفتند آن نامداران خر
سوی خانه بهر سرانجام زر
نمودند روز دگر تابگاه
طلبهای حجاج را سربراه

ببردند ودادند و گفتند زود
بروتحفها را بخر از یهود

زرکهای خود را چه حجاج یافت
بفکر سرانجام آن ره شتافت

مضطرب شدن عباس عم خیرالبشر از آن خبر وحشت اثر وحجاج را به نزد خود طلبیدن ودر آن ماجرا پرسیدن

در آنوقت عباس در کعبه بود
چه آن هرزه ها را از اعدا شنود
نگه داشت خود را از غیرت بسی
کند ضبط خود لیك تا کی کسی

نماندش بدل تاب روز دگر
فرستاد کس نزد آن نامور
که این چه خبر بود کاوردهٔ
دلما ز اندیشه خون کردهٔ

فرستاده شد نزد حجاج گفت
چه حجاج گفتار اورا شنفت
بگفتا برو نزد عباس باز
سلام مرسان بادرود و نیاز

بگویش مخور هیچ اندوه وغم
که من وقت پیشین بخدمت رسیم
به پیش توسازم عیان رازخود
ولی خانه باید که خالی بود

فرستاده شد نزد عباس باز
بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
چو عباس پیغام او را شنید
از آن غم دلش اندکی آرمید

درخانه برروی اغیار بست
بامید در انتظارش نشست
چه تابنده شد آفتاب تموز
زمین گشت تفتنده وگرم روز

کشیدند مردم ز رفتار پا
شداز آمدوشد تهی کوچها
برون رفت حجاج پنهان زخلق
نهفته سرو برفکنده دلق

بشد نزد عباس بهر نوید
زجا جست عباس اوراچه دید
گرفتند همرا در آغوش تنگ
بپرسید عباس از و بیدرنگ

بگو راست زود ترکه چیست
که اینجا کسی غیرما و تو نیست
سخن بی تصنع زپرده برآر
که دل گشت سوراخ از خار خار

بخندید حجاج از خرمی
بدو گفت ایسید هاشمی
میفکن دل خویش را در قلق
که فتح نبی شد بتوفیق حق

پس آنداستان را ببسطی تمام
ازاول بیان کرد تا اختتام
چو پرداخت از شرح حال یهود
ز اسلام خود نیز ظاهر نمود

دگر باعث شهرت این خبر
چنین است ای سید نامور
گرفتم براین ابلهان این اصول
که زرهای خود را نمایم وصول

چو عباس شد آگه از اصل کار
دلش گشت خرم تر از نوبهار
ترا خنده زنك از دل زدای
بران کرد پس آفرین خدای

چنین گفت حجاج آنگه باو
که ای پر خرد مهتر نامجو
کنون در سرای تواین بنده را
از این بیش بودن نباشد روا

که آگاه گردند اگر دشمنان
شوند از همین آمدن بدگمان
کنون رخصت از خدمتت میشوم
ازین شهر فردا برون میروم

ولی دارم از لطف امید آن
نهان داری این راز را در نهان
بروز سیم آنچه خواهی بگو
بده آن سگان را بخون شستشو

بگفت این ورخصت شد آن نامور
برون رفت از شهر روز دگر
عم مصطفی بعد از آن نیك رای
نیامد برون تادو روز از سرای

چه روز سیم گشت آن ارجمند
بتن جامه قیمتی در فکند
بسر بست عمامه پر بها
بدوشش زبردیمانی ردا

گرفته زعود قماری بخور
شداز خانه سوی حرم باسرور
خرامان همیرفت آن نامدار
قضارا بجائی فتادش گذار

پرسیدن مشرکان از عباس عم پیغمبر که مژده فتح رسیده

که سفیان و چندی دگر از قریش
که آمد بآن زینت و فر و طیش

بطعن و کنایه بپیش آمدند
که رندانه در نیش پرده داغش کنند

مگر مژده فتح خیبر رسید
که از خوشدلی کردی امروز عید

بتایید پروردگار قوی
ظفر یافت از اهل خیبر نبی

بیاد شما آورم کار او
همان مرد مردانهٔ جنگجو

بتایید یزدان و ضرب دودست
ظفر یافت بر خصم بعد از شکست

همان مرد از لطف رب ودود
بر آورد اکنون دمار از یهود

که با اسب کردش بمیدان دونیم
سوارش فرستاد سوی جهیم

چه قربانیان برسرهم فکند
زخندق بجست و در از دژ بکند

کنانه که بدبر یهودان امیر
بدست دلیران دین شد اسیر

بیابی امان ور بگویی دروغ
به شمع حیات نماند فروغ

بر آمد چو آن گنج از زیر خاك
بحکم خدا کرد اورا هلاك

شنیدند چو نمشرکان این خبر
شد از زعفران رنگشان زردتر

بپاسخ چنین گفت آن ارجمند
که آن کس که آمد پی ریشخند

زرخویش را از شما چون گرفت
بمن این خبر را بگفت و برفت

بدر رفته از سر نشاط و ظفر
هبل گشته کمتر ز سك در نظر

کزین دو خبر راست باشد کدام
بگردد کرا چرخ گردون بکام

یقین گشت بر محرم و اجنبی
شکست یهودان و فتح علی

نشستند بر شور در خانها
چو دیوانه در کنج ویرانها

که در طالع ما نشاط دروغ
هم از دولت نیست ای بیفروغ

بااین خواری افتاده اهل غرور
ولی اهل دین با کمال و سرور

بهم تهنیت گوی فتح مبین
زشادی نوا خوان براعدای دین

بگفتند باخنده و خرمی
که اینامور سید هاشمی

بپاسخ چنین گفت آن نامور
که نشنیده این خبر را مگر

پسر عم او آنکه نامش علیست
بنام او ندانید او را که کیست

که روز احد پای بگذاشت پیش
نگه داشت میدان بشمشیر خویش

دگر روز خندق بدشت دغا
سر عمرو را کرد از تن جدا

بفرق سر مرحب نابکار
چنان زد بتایید پروردگار

دگر حارث پر دلان یهود
که هر یك چو یك رستم وقت بود

همان آهنین در که ایدوستان
شما بهترید آگه از وصف آن

ببردند اورا بپیش نبی
نبی گفت اگر گنج خود را دهی

شداو منکر وجبرئیل امین
نشان داد او را بسالار دین

صفیه که بد زوجه آن شقی
در آورد در عقد خویشش نبی

بگفتند باوی ز روی شگفت
که با تو بگو این خبرها که گفت

خبر دادتان از شکست رسول
بدان تا نماید ز رخ خود وصول

شنیدند چون اینحکایت ازاو
برفتند اعدا بحیرت فرو

بر ایشان منغص شد آن عیشها
طپان چون جرس دل ز خوف بلا

چنین بود در جیب اندیشه سر
که ناگاه آمد زخیبر خبر

دل دشمنان گشت از غصه خون
نگه ها زمین دوز و سرها نگون

ز بسیاری غصه دل گشت تنك
وز انحال در اختر خود بجنك

چه میشد اگر یك دو روز دگر
نمیخورد در گوش ما این خبر

خرامان به تقطیع در شهر و کو
زشادی لبالب دل و خنده رو

چنین است رسم سرای دورنك
که گرد دبیك دم زرنگی برنك

بتوفیق پروردگار مجید
حکایات خیبر بپایان رسید

کنون سر بسوی فدك میکشم
ز هر کسی بر محك میکشم

داستان مناظره عبدالله ابن مسعود با اهل فدك و لابه و عجز نمودن یهودان و بیان کردن حالات آن

روایت کند راوی این خبر
که آمد چه در شهر خیر البشر

بجائی رسید اشرف انبیا
که سمت فدك راه میشد جدا

بگفتش برو تا بآن سرزمین
بخوان اهل آن ناحیه را بدین

بدین گر در آیند بی قیل و قال
امان ده بجان و بملك و بمال

فرستاده بوسید روی زمین
روان شد بفرمان سالار دین

نخست از دلیل و زبرهان بگفت
کسی مکر آن گفتها را شنفت

دگر رفتن سید المرسلین
بخیبر پی قمع اعدای دین

چنین بود تقدیر حی قدیر
ز تقدیر کس را نباشد گزیر

شمارا چنین غره و پهلوان
نکرده مگر جنك آنعاجزان

ولیکن بخیبر رسد چون سپاه
دلیران در آیند در رزمگاه

بر آرند شمشیرها از نیام
بمیدان مردی گذارند گام

شنید ابن مسعود چون اینجواب
ندانست ماندن در آنجا صواب

ولیکن یهودان تزویرمند
زخوفی که پنهان بدل داشتند

نگهداشت او را بمکر اینقدر
که آید ز انجام خیبر خبر

برفتند پس چند تن نزد او
بنرمی بگفتند اینامجو

که یك بار ما با بزرگان خویش
که هستند از ما بفرهنك پیش

بخیبر روان شد بجنك یهود
زره منزلی چند چون طی نمود

فرستاد از آنجا بحکم خدا
بسوی فدك ابن مسعود را

ز وعد و وعید خدای جهان
مکرر بآن ناسپاسان بخوان

بکن ورنه حجت بر ایشان تمام
که چون وقت آید کشیم انتقام

پس از چند روزی بمقصد رسید
بموسائیان کرد گفت و شنید

پس از راه تهدید و تخویف داد
ز حال یهودان یثرب بیاد

بپاسخ بگفتند اهل عناد
که از اهل یثرب میاور بیاد

دگر کی یهودان یثرب دیار
سر افراز بودند و خنجر گذار

همان نشأتان کرده گویا بسر
که بستید بر جنك خیبر کمر

چه مرحب چه حارث دو پیل دمان
دگر نامداران گردنکشان

بدانید آنکه که ناورد چیست
کدامند مردان و نامرد کیست

بر آنشد که آید برون از مقام
بخیبر رود نزد خیر الانام

نمودند با هم یکی انجمن
بگفتند باید بر خویشتن

وزان پس بقسمی که باشد صواب
فرستیم نزد نبی با جواب

تو اکنون برفتن مکن اضطراب
مدان آنچه گفتیم آنرا جواب

بیاریم حرف ترا در میان
بخواهیم پاسخ از آن مهتران

جوابی که باشد از ایمان صدور   گر اندوه بخشد ترا گر سرور
نمود ابن مسعود آنرا قبول   که شاید گزینند دین رسول
که ناگاه صبحی چه باد سحر   زخیبر رسید این نخستین خبر
ازین فکر اندیشهٔ جانگداز   زبهان نیك بامردم لابه ساز
شنیدند چون قوم گم کرده راه   که شد فتح خیبر بلطف اله
بسی سرکشان را بمیدان فکند   در آهنین راز خیبر بکند
شنیدند این قصه را چون تمام   نمود اندر ایشان قیامت قیام
زبانها بشد لال و سرها نگون   روان بر رخ از دیده سیلاب خون
بر ابن مسعود باز آمدند   بالحاح عجز و نیاز آمدند
نهادند پیشش هدایای خویش   ستادند افکنده سرها بپیش
بگفتند ای مهتر نامدار   کرم کن ز تقصیر در گذر
سخنهای سابق فراموش کن   چنان دان که نشنیده این سخن
بکن این نیاز محقر قبول   برو با سلامت بنزد رسول
که آید بفرمان او سوی ما   گشاید در صلح بر روی ما
رسانید شکر الهی بجا   روان شد سوی سید انبیا
بداد آنکه آن فتح را تهنیت   وزان پس بیان کرد آن کیفیت
بجز گفتهٔ تلخ پاسخ نبود   ولیکن بتایید رب ودود
زبد گفته خویش باز آمدند   بزاری و عجز و نیاز آمدند
که ازما بسید زروی نیاز   بگو تا نماید در صلح باز
نخواهد خرابی این عاجزان   نهد بار بر ما بقدر توان

جوابت همان است بی کم و کاست   شنیدن ز ما پاسخ آنکه بجا است
پس او را بدینگونه تا چند روز   بمکر و بحیله چه شام و چه روز
که از مشرکان اشرف ممکنات   ستد قلعه و صعب و شق وفطات
بسر رفت زینسان دو روز دگر   که ناگه زخیبر رسید این خبر
فلان و فلان را بزخم درشت   غضنفر چنان سهل و آسان بکشت
کنانه بخواری چنان کشته شد   ز موسائیان بخت برگشته شد
جگرها گسست و کمرها شکست   بدست از تاسف بسودند دست
پشیمان از آن لاف بافی شدند   ز وحشت بفکر تلافی شنید
به بردند از بهر او ارمغان   زر و زیور و هدیهای گران
بلابه گری گشته کمتر زخاك   نگه عجز و میز و صدا گریه ناك
که از گفته خود پشیمان شدیم   سر خویش بر سنك ببرز زدیم
که اکنون نداریم بر سر غرور   بصلحیم نزدیك و از جنك دور
بکن عرض از جانب ما نیاز   بگو برگزینند یکی سرفراز
شنید ابن مسعود چون این مقال   دلش گشت خرم چه گل از شمال
پس از چند روزی بخیبر رسید   حبیب خدای جهان را بدید
که اول یهودان او بارمند   ز راه درشتی بپیش آمدند
غرور از سر تیره بختان پرید   چه آوازهٔ فتح خیبر رسید
چه من روی کردم بر این آستان   بگفتند بالا بزاری کنان
فرستد یکی مرد با اعتبار   که گیرد دل ما ز قولش قرار
غرض آنکه زین فتح فرخنده حال   در آن تیره بختان نمانده است جان

زجنگند کاره چو دار حساب   بصلحند راغب چو تشنه بر آب
چه بشنید گفتار او را نبی   بفرمود تا پیشش آمد علی

فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را باهل فدك بجهة صلح و اهل جفا و رفتن و اصلاح دادن شیر خدا

بدو گفت ای ناصر دین من   فروزنده شمع آیین من
که آدروه اند اهل جور و جفا   زبیم حسامت بصلح التجا
سخن گوی اول ز تکلیف دین   که اسلام یك تن نه از ملك چین
وگر بر نگردند از دین خویش   ولی از ره صلح آیند پیش
ورز آشتی هم نمایند ابا   بر ایشان حکم ساز شمشیر را
بچشم و سر خویش بگذاشت دست   مرخص شد و بر فرس بر نشست
چو شمس و قمر روز و شب ره برید   بنزدیك باغ فدك چون رسید
در آرندهٔ سرفرازان زپا   بر آرندهٔ آهنین درز جا
زوحشت بیفتاد آن قوم را   طپش بر دل و رعشه از دست و پا
نخست او باسلام دعوت نمود   بزاری بگفتند قوم یهود
پس از صلح آمد سخن در میان   بر او جمع گشتند موسائیان
مقرر بر آن شد پس از قیل و قال   که نصف زمین خود ز اهل ضلال
نباشد شریکش کس از اهل دین   بود از نبی حاصل آن زمین

زتو نیست کس معتمدتر مرا   بباغ فدك رفت باید ترا
قدم رنجه فرما بآن سو برو   در آبا یهودان بگفت و شنو
سعادت بایشان اگر گشت یار   بجان و سر مال ده زینهار
بکن صلح را آنچه دانی صواب   که رای تو باشد بر ما حساب
علی را عنایات خیر البشر   بعرض تفاخر برافراشت سر
روان شد بسمت فدك بیدرنك   هم از بهر صلح و هم از بهر جنك
خبر شد بآن تیره دل مشرکان   که آمد بکردار شیر ژیان
یهودان شنیدند چون این خبر   شدن از سراسیمگی جان بسر
بنزد ولی اله آمدند   جبین سای بر خاك راه آمدند
دگر هرچه گوئی کنم اختیار   تو ما را ز اسلام معذور دار
بسی گفتگو شد در آن باب نیز   زبان گاه ملایم شدی گاه تیز
نمایند نذر رسول خدا   که مخصوص آن باشد آن باغها
یهودان نمودند طاعت قبول   غضنفر روان شد بنزد رسول

پس از چند روزی امیر نجف   بیامد بدرگاه عز و شرف
چه تقبیل دست مبارك نمود   بعرض مقدس رساند آنچه بود

آمدن جبرئیل از نزد رب العالمین و امر فرمودن بذوالقربی یعنی حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها

بسی گشت خرم ز دیدار او   براو آفرین کرد بر کار او
بدو گفت ای مقتدای جهان   چنین است حکم خدای جهان
بپاسخ بفرمود خیر الانام   که ایشان کیانند و حقشان کدام

چه آمد نزد جهان آفرین   بپیش نبی جبرئیل امین
که ای از همه حق شناسان بپیش   بده حق خویشان نزدیك خویش
جوابش چنین داد جبریل باز   که خویشان نزدیك ای سرفراز

بود فاطمه با شبیر وشبر / کز ایشان کسی نیست نزدیک تر
فدک حق ایشان بود بی گمان / بتملیک ایشان بده در زمان
پیمبر چه حکم خدا را شنید / چه گلشن ز شادی رخش بر دمید
بر خویش فرزند خود را بخواند / سخن با وی از حکم یزدان براند
وز آن پس بفرمود کامد دبیر / بیاورد کلک و دوات و حریر
بگفتش که بنویس عهدی ز من / بنام بتول وحسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا / بتملیک کردم بر ایشان عطا
ندارد در آن حق دگر هیچ کس / بود آن زمین ملک ایشان و بس
دبیر خرد پیشه نیک رای / نوشت آنچه گفتش رسول خدای
پس آنرا بدست پیمبر بداد / نبی مهر خود را بر آن بر نهاد
سپردش بفرزند دلبند خود / فدک مال زهرا بتخصیص شد
فرستاد آنگاه خیر النسا / بسوی فدک عامل خویش را
از آن بد چنان تا نبی در حیات / پس از رحلت سرور کاینات
بدان سان که بو بکر جارا گرفت / فدک را هم از دست زهرا گرفت
به نزدیک او رفت خیر النسا / گرفته بکف آندم آن نامه را
ابو بکر خواند و نکردش قبول / چنین داشت پاس عطای رسول
کنون پیش ازین جای گفتار نیست / که این قصه از جای خود گفتنیست
بتوفیق خلاق ارض و سما / کند انقدر گر حیاتم عطا
که آنجا رسانم من این داستان / بشان نزول شما یم بیان
کنون میروم بر سر مدعا / پی خلط مبحث نباشد روا
چنین گفت راوی که سالار دین / ز خیبر ظفرمند و نصرت قرین
بتائید پروردگار جهان / بوادی القرا با سپه شد روان
که آن سرزمین بود نیز از یهود / باصلاح آن هم سزاوار بود
چه شد منزل سرور خاص و عام / بجائی که خوانند صهبا بنام
علی بود وقت پسین نزد او / که ناگاه شد وحی نازل بر او
چه شوق کلام حقش در ربود / بشد محو آن وحی تکیه نمود
حبیب خدا بر ولی خدا / بود تکیه گاه نبوت ولی
بزانوی او سر نهاد آنجناب / که باشد اسد حامل آفتاب
ولی مدت وحی چندان کشید / که خورشید از آسمان ناپدید
چه شد منجلی وحی خیر البشر / ز زانوی کرار بر داشت سر
بدید آنکه بنهفته تیغ آفتاب / بدو گفت سید که یا بوتراب
نماز پسین کرده بودی ادا / علی گفت نه یا رسول خدا
بدآورد پس دستگیر جهان / دو دست دعا جانب آسمان
بگفت ای توانای صافی الضمیر / بهر کار دشوار ذاتت قدیر
اللهی و ربی توئی ذوالبری / اگر بود این بنده تو علی
بطاعت ترا و رسول ترا / شده در رضایت نمازش قضا
بود طاعتش نزد تو محترم / بکن رد شمس از کمال کرم
که تا او گذارد نماز پسین / به بینند قدرش همه اهل دین
چو کرد این دعا اشرف انبیا / بشد حکم از درگه کبریا
بر آن قدسیان ظفر انتساب / که دارند اشراف بر آفتاب
که امروز از بنده خواص من / پرستنده صاحب اخلاص من
ولی من و جانشین رسول / علی بوالحسن جفت پاک بتول
که غیر رضای من و مصطفی / ندارد دگر هیچ آز و هوا
قضا گشته در طاعت من نماز / حبیبم در آورد دست نیاز
که از قدرت خویش خورشید را / کنم حکم بر رجعت قهقرا
که تا او گذارد نماز پسین / به بینند قدرش هم اعدای دین
شما را کنون باید ای قدسیان / بیارید او را ز مغرب کشان
بلندش کنید انقدر بر سپهر / که بینند اهل جهان باز چهر
گذارد نماز اول هشت و چار / شود قدر او بر همه آشکار
همان دم بحکم قدیر ودود / ز زیر زمین بر سپهر کبود
ملایک کشیدند خورشید را / بوقت کشیدن بر آمد صدا
صدای مهیبی عجیبی چنان / که بشکافت پنداشتی آسمان
بر آمد بروی سپهر آفتاب / زمین گشت روشن چه در خوشاب
غضنفر باستاد بهر نماز / فتادند اهل حسد در گداز
از ان قدرت کردگار قدیر / بحیرت فرو رفت برنا و پیر
هم از عزت و قدر ضرغام دین / شده دوستان شاد و دشمن غمین
کنون ای خرد پیشه رمزدان / درین رمز بنگر تأمل کنان
کسی کو بود قدر او انقدر / بنزد خدا و نبی معتبر
که گردد نمازی اگر زو قضا / بر آرد پیمبر دو دست دعا
دگر باره خورشید را کردگار / بگرداند از غایت اقتدار
که سازد نماز آن معز زادا / نماند دلش در ملال از قضا
باین عزت و حرمت و آبرو / پسندند گی فوت طاعت ازو
در آندم که میبافت وحی امتداد / بد آگاه دانای سر عباد
وگر مدت وحی گردد دراز / قضا میشود از غضنفر نماز
نمودی چنان وحی را منجلی / که دریافتی وقت طاعت نبی
ولیکن در آن صورت اعتبار / نمیگشت بر اهل دین آشکار
خدا و نبی را غرض بود این / که قربش تماشا کنند اهلدین
که این لطف در حق هر اجنبی / نه ایزد نماید نه خواهد نبی
مکرر ز اصحاب و اعیان دین / قضا شد نماز صباح و پسین
که یکذره خورشید از بهر کس / برابر بموئی نشد پیش و پس
خود انصاف ده ای خداوند رای / که نزد خدا و رسول خدای
کسی کو بود انقدر ارجمند / که افشاء قدرش بدینسان کنند
بهر وقت و هر موقف هر مقام / دهند امتیازش برامت تمام
عنایات مخصوص از بهر چیست / درین ضمن اگر مطلب عمده نیست
نباشد چنان لطفهای جلی / مگر از برای نبی و علی
اگر هوشداری همه ینحرف بس / وگرنه مرا نیست بخشی بکس

رفتن پیغمبر بوادالقری

کنون بر سر مدعا میروم / ز خیبر بوادی القرا میروم
چنین گفت راوی که سالار دین / چو گردید با فوج نصرت قرین
زخیبر روانشد بوادی القرا / خبر شد یهودان بدبخت را

که شد بر شما هم دژم روزگار   ابو القاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون این خبر   نشستند در فکر با یک دگر
که این درد را چون مداوا کنند   درجنگ یا آشتی وا کنند
نمودند باهم بسی مشورت   ندیدند بهتر ازین مصلحت
که از آن حشمهای صحرانشین   که بودند برگرد آن سرزمین
بخواهند امداد اهل شقاق   نمایند ایشان اگر اتفاق
بمیدان در آیند وجنگ آورند   مگر نام رفته بچنگ آورند
وگر سر به پیچند آن وحشیان   درصلح گویند موسائیان
براین کار شد جمله را چون قرار   برفتند دنبال تدبیر کار
گزیدند از قوم خود مرد چند   سخنور زبان آور و هوشمند
نمودند سوی قبایل روان   رسیدند چون آن فرستادگان
بشیرین زبانی ولطف کلام   کشیدند آن وحشیان را بدام
بر آمد زهر حی سپاهی گران   کمربسته برجنگ اسلامیان
زره پوش با خنجر جان گزا   رساندند خود را بوادی القری
یهودان چه خیک دمایند دم   نمودند از شادمانی ورم
وزان سو حبیب خدای مجید   بفتح و ظفر با سپه در رسید
یهودان بعجب غرور تمام   کمربسته برکینه وانتقام
بامید امداد حیوان چند   بجنگ جنود اله آمدند
شدند ازدوجانب صف آراسته   غبار از زمین برفلک خواسته
علمها علم شد بدشت دغا   ستادند مردان همه جابجا
زکوس وکرنا بر آمد خروش   دل رزم جویان در آمد بجوش
یکی نامور از سپاه یهود   که بر بازوی خویش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بکف   در آمد خروشان میان دو صف
مبارزطلب کرد بر گفت نام   در آمد بجنگش زبیر عوام
بگشتند با هم بدشت نبرد   بسی این بر او او برین حمله کرد
سرانجام کار آن یهود دلیر   به تیغ زبیر آمد اندر بزیر
بیامد یهود دگر جنگ جو   که میخورد برابر شمشیر او
زجا مرکب انگیخت رایت بکف   بیامد چو پیلی میان دو صف
رجزخوان همی گشت بر دشت کین   ستایش کنان خویش را هم چنین
که باشد بسی پر بها دریم   کرامی تر ازد رودیبیم جم
ولی چون بود از نظرها نهان   بداند کسی قیمت قدر آن
نباشند خیبر گشا پر دلان   ازین ره گذر غره و شادمان
که چون مرحب وحارث نامدار   نباشد دگر درجهان مرد کار
بسی پر دلانند پوشیده نام   که صد هم چو مرحب بجانید خام
همان تیغ و آن مرد بی باک و بیم   که زد مرحب نامور را دو نیم
بیاید بمیدان این بی نشان   به بیند دم تیغ آتش فشان
غضنفر چه گفتار او را شنید   بگردار شیر ژیان بر دمید
برانگیخت مرکب چو باد بهار   بناورد گه رفت با ذوالفقار
بوی شد چو نزدیک امیر عرب   بگفت آمدان را که کردی طلب
بیاتا نمایم ترا دی فلان   که کردم دو نیم آن دو تن را چسان
بهم حمله کردند پس از دو سو   بکف تیغ خونریز و چین بر برو
در آمد نخست آن یهود دژند   زکین کرده شمشیر و بازو بلند
بزد تیغ ضرغام دین را بسر   بمغفر نشد تیغ او کارگر
غضنفر برافراخت پس تیغ کین   بگفتا زدم آن دو تن را چنین
چنان بر سرش زد که تا زین رساند   پس او را بیاران پیشین رساند
چو افکند او را هژبر ژیان   به پیچید سوی صف خود عنان
که دیگر زجنگ آوران یهود   سزاوار میدان او کس نبود
بصف خود آمد چو ضرغام دین   اجل گشته را دیگر از مشرکین
بیامد بمیدان چو پیل دمان   مبارزطلب کرد زاسلامیان
ازین سوی دجانه نامور   بناورد آن گبر پرخاشخر
برون رفت نیزه گرفته بکف   بگشتند باهم میان دو صف
سنانها برافراخته از دو سو   ولی گشت دجانه غالب برو
ززینش برآورد زو برزمین   شد از خون او لاله گون دشت کین
وزان پس بیامد دلیر دگر   شد او هم بیکز خم او بی سپر
چنین ده تن آن روز از مشرکین   پی هم فتادند بر دشت کین
چو روز زدرخشان بپایان رسید   نهان شد پس کوه تابنده شید
بارام و آسایش آن شب گذشت   بیفکند چون صبح پرتو بدشت
بر آمد بیام سپهر آفتاب   سرجنگ جویان بر آمد زخواب
کمربسته جنگ آوران بهر جنگ   بمیدان نمودند ره بی درنگ
چو شد از دو جانب صف آراسته   خروش ده وگیر بر خواسته
بغرید کوس و بنالید نای   دل جنگ جویان در آمد ز جای
بیک جا شدند انجمن اهل دین   که تازند یکبار بر مشرکین
یهودان ز اندازه در یافتند   زمیدان کین روی بر تافتند
بتقدیر حی قدیر مجید   چنان رعبی آمد بدلها پدید
وحوش وطیور و سباع وهوام   نمودند روسوی مسکن تمام
برفتند نیز آن دو روبه سیاه   سوی منزل خود ز آوردگاه
که پیش از دو خورد جنگ ستیز   گرفتند در پیش راه گریز
زدنبال مردان کین باکمند   بیک باره اسبان برانگیختند
نمودند آن مدبران را اسیر   چه شهری چه دشتی چه برنا و پیر
به بستند بازو بچشم دوال   غنیمت گرفتند مال و عیال
به بردند نزد نبی در زمان   نبی بخش فرمود بر غازیان
بر آن بستگان حکم کرد این چنین   که مثل یهودان خیبر زمین
پی باغبانی و برزیگری   نمایند بی دعوی برتری
یهودان نمودند طوعا قبول   که هم جان ببخشد وهم نان رسول
چه پرداخت زان کار خیر البشر   به تیمار روان شد بفتح وظفر
که آن سرزمین بود نیز از یهود   بآنجا نزول ظفر چون نمود
یهودان بدرگاه خیر الانام   برفتند با خوف وعجز و تمام
بمنت نمودند جزیه قبول   گذشت از سر خون ایشان رسول
شد آنکه بفتح وظفر هم عنان   بسوی مقر نبوت روان
بیامد بیثرب پس از روز چند   با قبال فیروز بخت و بلند

دلیران همه شاد و گردن فراز   بفتح و ظفر شاد گردیده باز
برفتند تازان ببازار و کو   همه از طفیل علی سرخ رو

بسی بر یهودان یثرب نما   بخواندند باطعنه جان گزا
سرافکنده آن تیره بختان بپیش   فرورفته درفکر سرانجام خویش

دل دوستان گشته خرم چو باغ   شده چشم روشن بسان چراغ
بشکر اللهی همه تر زبان   بسر در رکاب پیمبر روان

جنیت همیراند آن مقتدا   بپیشش ولی خدا با لوا
چنین تا بیامد بدولت سرا   معزز باکرام یکتا خدا

بتوفیق پروردگار مجید   باتمام این داستان هم رسید

سرایم کنون داستان دگر   که لشکر بر آید زرنج سفر

اراده نمودن رسول خدا بجانب مکهٔ معظمه و تهیه اسباب نمودن و بر وعده مشرکین رفتن و کیفیت آن

چنین گفت راوی که سالاردین   چو برگشت ازفتح خیبر زمین
بیثرب بسر برد چند دگر   براه حرم پاگذارد زسر

چه نزدیک شد وقت حج حرم   چنین داد فرمان شفیع امم
که بر وعده اهل بطحا دیار   که در مجلس صلح کردند یار

بسوی حرم میروم با سپاه   نمایند یاران سر انجام را
بدان تا بجا آورم عمره را   که سال گذشته زما شد قضا

دگر آنکه میبایداز آن فریق   که بودند سال گذشته رفیق
نورزد تخلف کس امسال هم   بیایند همره قدم بر قدم

ولی باید این بارمردان دین   بگیرند باخویش آلات کین
که آیدا گر برمیان پای جنگ   نگردد براصحاب ما کار تنگ

بفرمان او پردلان سپاه   بتعجیل کردند سامان راه
که چون ساخته کار بر آرزو   بدرگاه سید نهادند رو

چو جمع آمدند آن دلیران تمام   بر آمد باقبال خیر الانام
نشست از بر زین بفضل اله   روان شد بسوی حرم باسپاه

چو بیرون نهاد ازمدینه قدم   طلب کرد از اصحاب دو محترم
یکی را محمد پدر کرده نام   بشیران دویم مرد بااحترام

دگر چند کس نیز از مسلمین   بهمراهشان کرد سالار دین
چنین گفت آنکه سوار و براق   که جز تیغ دیگر سلاح و یراق

که دارند اصحاب دنبال خویش   بگیرد بشیر و کند رو بپیش
دگر اسبها پای جنیت تمام   محمد برد سوی بیت الحرام

روند آن دلیران بهمراه هم   نگردند داخل ولی در حرم
بنزد یکی کعبه گیرند جا   کشند انتظار رسول خدا

بشیر و محمد بفرمان او   سوی کعبه الله کردند رو
ببرند تا خویش اسب و سلاح   همی ره بریدند شام و صباح

چو گشتند وارد بیك منزلی   نشستند در انتظار نبی
ولی اهل آن سرزمین در زمان   نمودند رو سوی کعبه روان

بگفتند با سرکشان قریش   که آمد محمد ولی پرز طیش
رسیدند از اصحاب او چند تن   بیك منزلی ساخته انجمن

ز تیر و کمان و عمود و سنان   زخود و ز درع و ز برگستوان
چنین از دگر آلت کارزار   شترهای بسیار در زیربار

دگر اسبهای جنیبت بسی   جنان کز پی جنگ آید کسی
شنیدم که خود در زمان همرهان   زپی میر سد با سپاه گران

شنیدند چون این حکایت قریش   بر آن سرکشان تلخ کردند عیش
زهم باز جستند تدبیر کار   شد آخر بر این رایشان قرار

که نزد پیمبر فرستند کس   از او این سبب را بپرسند و بس
نمودند آنگه ز خود انتخاب   یکی مرد دانای حاضر جواب

بتعجیل کردند او را روان   بنزد رسول خدای جهان
که پرسد سبب را ز خیر البشر   جواب آنچه باشد بیارد خبر

خود از کعبه رفتند بیرون همه   سوی قله کوهها چون رمه
نمودند خالی از آن شهر و کو   کتا اهل دین را نبینند رو

در آن سو فرستاده ره میبرید   بنزد رسول خدا چون رسید
ادا کرد بر راه و رسم عرب   درود و تحیت ز روی ادب

رساند از بزرگان بطحا پیام   بپاسخ بفرمود خیر الانام
که ما ئیم بر قول خود استوار   بقول شما نیست پس اعتبار

نه از روی پرخاش از روی حزم   گرفتیم همراه آلات رزم
که گر رو دهد احتیاجی بآن   ندامت نباید کشید آن زمان

مباشید خایف ازین رهگذر   که بر طبق فرمان براقی دگر
نیاریم همره به بیت الحرام   بجز تیغ و این تیغ هم در نیام

فرستاده گفتار او را شنید   دل و جانش از اضطراب آرمید
بگفتش نکو آمدی مرحبا   بیا پای بگذار بر چشم ما

بدانسان که خواهی بدل کن طواف   که از عهد ما هم نبینی خلاف
پس آنگه بفرمود سالاردین   که آلات حرب آنچه باشد ز کین

گذارند بیرون ز بیت الحرام   بجائی که بد بطن نخله بنام
شد آنگه مرخص خیر البشر   بسوی حرم رفت او بیشتر

رسانند خود را بآن کوهسار   که بودند اشراف بطحا دیار
بگفت آنچه از سرور دین شنید   دل سرکشان از طپش آرمید

وزان سو حبیب خدای جهان   نشسته بجمازه با فروشان

دلیران بر اطراف از چارسو   روان شد سوی کعبه لبیک گو

داخل شدن رسول خدا باسپاه بطوف بیت الله و طلبیدن کلید در حرم و مضایقه نمودن آن اشقیا و شرح آن

بفتح و ظفر بارخ لعل گون   بشهر اندر آمد ز سمت جحون
بسمت حرم ناقه راند آنجناب   همه سرفرازان دین در رکاب

زبان پر ز لبیك حمد و سپاس   دل و چهرها شادمانی اساس
بمسجد در آمد بدانسان سوار   مؤید بتایید پروردگار

بسوی حجر شد بفر و شرف   بدان تازیانه که بودش بکف
سواره نمود استلام حجر   حجر بر سموات برافراخت سر

نمودند اصحاب ملت تمام   حجر را بفرمان او استلام
وز آنجا بدولت بسمت مطاف   عنان را به پیچید بهر طواف

سواره همی کرد طوف آنجناب
پیاده همه اهل دین در رکاب

بزرگان بطحا ببالای کوه
شده جمع آنجا گروها گروه

تماشا کنان طرز و آداب را
عنایات او صدق اصحاب را

پس آنگاه از لطف خیر الانام
فرستاد سوی قریش این پیام

که با عهد و پیمان نباشد حذر
کلید حرم را فرستید اگر

بدان تا در کعبه سازیم باز
گذاریم در خانه حق نماز

فرستاده آمد بر مشرکین
رسانید پیغام سالار دین

بپاسخ بگفتند قوم عنود
که این شرط در وقت پیمان نبود

بشد آنچه مذکور در وقت عهد
نخواهیم کردن مفرمای جهد

فرستاده برگشت نزد رسول
بگفت آنچه گفتند قوم جهول

بپاسخ بگفت هیچ پس آنجناب
خموشی بود جاهلانرا جواب

چه شد وقت ظهر اشرف مرسلین
بطاعت باستاد با اهل دین

بفرمود پیغمبر ذوالجلال
که بر بام کعبه بر آید بلال

بگوید بدانسان اذان بلند
که بر کوه اعدای دین بشنوند

اذان گفت بر بام کعبه بلال
چو آن راشنیدند اهل ضلال

فتادند چون مار بر پیچ و تاب
بگشتند در خون خود چون لباب

چو فارغ شد از طرف سالار دین
در آمد ز احرام با مؤمنین

بفرمود تشریف خیر الانام
بمنزلگه خود ز بیت الحرام

ذکر مناظره سهیل بد اختر با حضرت خیر البشر در باب ماندن زیاده از سه روز و از جا در آمدن او

روایت کند راوی این خبر
ز خاصان اصحاب خیر البشر

که بانوی عباس عالی مقام
یکی خواهری داشت میمونه نام

حبیب کریم خدای ودود
بتزویج میمونه رغبت نمود

بجعفر بفرمود خیر الانام
که از بهر بانوی با این پیام

بفرمان او جعفر مؤتمن
بشد نزد بانو بگفت این سخن

از آن حرف میمونه شد شرمگین
ز آزرم دادش جواب اینچنین

که عباس آن سید نامور
مرا هست اکنون بجای پدر

کند در حقم آنچه داند صواب
ندارم من از حکم او اجتناب

پیامی که بانو ز جعفر شنفت
برخواهر خویشتن باز گفت

چو بشنید بانو از او اینکلام
بعباس گفت آنحکایات تمام

ز شادی بخندید و عباس گفت
که میمونه با میمنت باد جفت

خوشا حال آن دختر بی پدر
خوشا حال باباش بابوالبشر

خوشا بخت و طالع خوشا روز او
خوشا اختر گیتی افروز او

نصیب که این قدر و عزت شود
که بانوی بیت نبوت شود

من این کار منت بجان میکنم
وزان فخر بر آسمان میکنم

بگفت این و آمد بنزد نبی
چو مجلس تهی کرد از اجنبی

بشد پیشتر قصه آغاز کرد
سر حرف با خرمی باز کرد

تبسم بفرمود خیر البشر
ز عم شرمش آمد چنان از پدر

نبی را چو عباس زینسان بدید
چو گل خواطر از خرمی بردمید

وزان پس ز خود خطبه آغاز کرد
بحمد اللهی زبان باز کرد

پس از خطبه ایجاب و گشت قبول
عفیفه در آمد بعقد رسول

نیاوردش اما بدولت سرا
از آن صبر کرد اشرف انبیا

که اول طعام ولیمه دهد
وزان پس به بیت الشرف آورد

بسامان او منقضی شد سه روز
چهارم بر آمد چو گیتی فروز

بدیدند بطحائیان اهل دین
برفتند بستند بر اسب زین

سهیل و خویطب ز بطحا دیار
که بودند در صلح صاحب مدار

بنزد رسول خدا آمدند
ولی شسته چشم از حیا آمدند

بگفتند بعد از اسلام و درود
که در وقت صلح اینچنین شرط بود

که بیش از سه روز پیاپی شما
توقف نورزید در شهر ما

شد آن روزهای توقف تمام
کنون رفت باید ز بیت الحرام

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که شد منقضی گرچه آنروزها

ولی کامدی کار خیری بپیش
که من کرده ام عقد از بهر خویش

نباشد بعید از مروت اگر
درین شهر بایستم ما اقدر

که یک روز ترتیب خانه کنیم
نمک با شما نیز تازه کنیم

چنین گفت آن بیحیا در جواب
که ما بی نیازیم از نان و آب

مکن فکر اطعام از بهر ما
برون رو تو امروز از شهر ما

در آنوقت که میرفت آن ماجرا
میان سهیل و رسول خدا

بپیشش حبیب خدای ودود
کسی غیر سعد عباده نبود

برآشفت از گفت آن بیحیا
بروزید چون بر گوزن اژدها

بگفتش که گفتی دروغ اینسخن
مباد اتو را مادر ای اهرمن

نه از تست نه از پدر راینزمین
که باشد زمین جهان آفرین

حبیب خدا سرور انبیا
که شد بهر او خلق ارض و سما

نماید بآن لطف و نرمی خطاب
تو با این درشتی بگوئی جواب

چه دانستهٔ خویش را ایدلی
که بر ما بدینسان تحکم کنی

نخواهیم رفتن ببیرون زین دیار
مگر بر رضای توای نابکار

بلرزید بر خود سهیل آنزمان
رخش گشت از بیم چون زعفران

نبی چون چنان دید احوال او
ز شفقت سوی سعد آورد رو

تبسم بفرمود و گفت از کرم
مکن زین سخن طبع خود دراژم

که این جرأت او ز پیمان ماست
سخن گفتن از عهد و پیمان رواست

بااینحرف شد سعد خامش ز طیش
بحال آمد آن سرفراز قریش

بفرمود پس سرور انبیا
که بندند اصحاب دین بارها

بسوی مدینه گذارند کام
نماند کس امشب ببیت الحرام

سهیل و خویطب از آن مرحمت
شدند خرم و شادمان گل صفت

نمودند سالار دین را وداع
برفتند از نزد وی بی نزاع

رسول خدا بود این اهتمام
که نهضت نماید ببیت الحرام

طلب کرد پس او غلامان خویش
یک از اهل اصحاب را خواند پیش

بدو گفت در کعبه اش انقدر
که از بهر میمونه ساز سفر

بدانسانکه باید مرتب کنی
بهمراه او رو به یثرب کنی

همه نامداران بهمراه او
ز بطحا بیثرب نهادند رو

بیامد زپی آن نکو رای هم
بیاورد همراه اهل حرم

حبیب خدای قدیر مجید   باقبال و دولت بیثرب رسید
ازین داستان نیز پرداختم   زاسلام خالد سخن ساختم

در وقایع سال هشتم از هجرت و قوت گرفتن اسلام و آمدن خالدولید و طلحه و بظاهر ایمان آوردن آنها

بیا ساقی ای سرکش پرجفا   زما و دو هفته فزون در صفا
بیاران ایاغ شراب کهن   که داری بکف چون سهیل یمن
لب جام را برلب من گذار   کلامم بکن تازه و آبدار
که میبایدم این وقایع نوشت   که در سال هشتم زهجرت گذشت
چنین گفت راوی که سالار دین   بتائید وفضل جهان آفرین
چه سوی حرم خرم و سرفراز   بعز و شرف رفت و برگشت باز
وزان پیشتر فتح خیبر دیار   شداز فضل ایزد بآن اقتدار
بدلها عجب هستی راه یافت   زغم سینه کینه وزران شکافت
فتادند در فکر گردن کشان   که اکنون بر آیند باوی چسان
ازان جمله بدخالدبن ولید   که خون ازدم تیغ او میچکید
چه دید آنکه اسلام قوت گرفت   جهان را شعاع نبوت گرفت
بدر رفت ازطبع کفار طیش   نمودند صلح ازفزونی قریش
درانديشه می بود تا چون کند   کرا دست خواهش بدامن زند
گهی میل کردی بسوی حبش   گهی بازگشتی پشیمان دلش
بگفتی زشاه حبش چو امید   که او نیز دین نبی را گزید
پس آن گاه روسوی روم آورم   روم نزد قیصر نصاری شوم
ولی گر دهد او بمن اعتبار   که دارد به از من هزاران هزار
چه حاصل بفرض ار شوم معتبر   که نه دوست یابد نه دشمن خبر
کجا کشور روم و من از کجا   که آیند باین جا که بینند مرا
پس آن به که نزد یهودان روم   بدین کلیم نبی بگروم
دگر باره گفتی کزینهم چه سود   که روزی نمانده کنون با یهود
چه آن را یهارا نبود استوار   بخود گفت ایطالب اعتبار
همان به که نزد محمد شوم   کنون خود بظاهر باو بگروم
گروهی که دانا بجان منند   باو دوستانند یا دشمنند
دهد عزتم بهر اسلام او   شوم شهره نزد صدیق و عدو
ازین حسن تدبیر برخویشتن   زشادی بیالید صد پیرهن
ولی بهر افزونی قدر خویش   نمی خواست تنها نهد پای پیش
بسی خواست زاعیان بطحادیار   که باوی رفاقت کنند اختیار
ولی هیچ کس پیش ننهاد گام   مگر زادهٔ طلحه عثمان بنام
همان طلحه کز دست شیرخدا   برو زاحد گشت ازین جدا
پس آن هردو تن گشته یکدل بهم   نهادند در راه یثرب قدم
در اثنای آن راه شد عمرو عاص   دچار رفیقان توفیق اساس
کز آندم که او جانب زنگبار   برفت از پی جعفر نامدار
از آن ملک رجعت کنون کرده بود   ملاقات یاران دیرین نمود
نمودند باهم یکی انجمن   بگفتند از مطلب هم سخن
چه عمرو آن چه از قصد خالد شنید   برین رای او آفرین گسترید
بخندید و گفت ای دلیر عرب   بدل نقش بستی خیال عجب
مگر سینهٔ من تو بشکافتی   وز آن جای این راز را یافتی
که من هم بجان توای نامدار   باین قصد می آیم از زنگبار
پس آن هر سه تن گشته باهم رفیق   نهادند پای طلب در طریق
دراین مصلحت نیز یکدل شدند   که از ره به سوی غضنفر روند
نبی را به بینند همراه او   که یابند از ان بیشتر آبرو
بدین عزم در راه عاجل شدند   بشهر مدینه چو داخل شدند
برون آمدند از لباس سفر   فکندند رخت تجمل ببر
برفتند نزد ولی اله   زافغان خود نادم و عذرخواه
بترتیب بنواخت آن مهربان   بنزد نبی در زمان بردشان
چه چشم حبیب خدای مجید   بیفتاد بر خالد ابن ولید
تبسم نمود از کرم آنجناب   درآمد خالد از آن اضطراب
به پیش آمد و کرد بروی سلام   جوابش نکو داد خیرالانام
باقرار خالد زبان برگشود   بگفت آنچه اسلام را شرط بود
برفتند پس عمرو و عثمان بپیش   زبان کرده گویا باسلام خویش
نبی از کرم سر برافراختشان   بپرسید احوال و بنواختشان
به بدکردهٔ خویش قایل شدند   وز آن دم باصحاب داخل شدند
نمودند اسلام را اختیار   ولی بیشتر از پی اعتبار
کنون گویم از رزم موته سخن   کنم تازه آن داستان کهن
چنین گفت راوی که سالار دین   چو برگشت از کعبه نصرت قرین

ذکر رسول فرستادن رسول خدا بنزد شرحبیل حاکم بصره و کشتن آن ملعون آنمرد پاک دین را و غزوهٔ موته و شرح آن

یکی نامه مانند خرم بهشت   بفرمان ده ملک بصری نوشت
زاصحاب خود خواند خیرالانام   دلیری خردمند حارث بنام
باو نامه را داد و کردش روان   روان گشت حارث چه پیل دمان
بحکم نبی راه را میبرید   پس از چند روزی بموته رسید
که آن مرز از قیصر روم بود   بحکمش نگهبان آن بوم بود
یکی زشت خو نام او شرحبیل   قوی در شرارت بدانش علیل
خبر یافت از حارث آن کفر کیش   طلب کرد او را بنزدیک خویش
چه آمد برش حارث نامجو   بدو گفت آن کافر زشت خو
گمانم چنانست خود بی گمان   که نزدیکتر از مهان و جهان
فرستاده باشد محمد ترا   نکوئی اگر راست یابی سزا
به پاسخ چنین گفت آن نامدار   که آری چنین است ایشهریار
برحاکم بصره این بنده را   فرستاده با نامهٔ رهنما
چه بشنید از او اینخبر شرحبیل   بجوش اندر آمد چو دریای نیل
بفرمود بی باعثی آن پلید   که کردند آن مرد دین را شهید
پس آگاهی آمد بخیر البشر   که شد بی گنه کشته آن نامور
فرستاده کرد کار جلیل   چه شد آگه از کرده شرحبیل
تبه کاری آن پلید جهود   بطبع مقدس گرانی نمود
مصمم براینعزم شد دین پناه   که خواهد از و خون آن بی گناه

بفرمود تا نامد ار ان دین | کمر تنك بندند از بهر کین
که من میفرستم زجنك آوران | بخون خواهی او سپاه گران
دلیران بفرمان خیر البشر | به بستند ازرشته جان کمر
زمردان پرخاش گر سه هزار | مهیا شده از پی کارزار
کمر بسته و کینه خواه آمدند | همه کرده سامان راه آمدند
پس ازفرض پیشین رسول خدا | بدولت بر آمد زدولت سرا
بانجا شد آن مقتدای زمن | که مردان دین داشتند انجمن
طلب کرد پس زیدرا دین پناه | باو داد سالار دین آن سپاه
باصحاب گفت اشرف انبیا | که کردم امیر شما زیدرا
مباشید بیرون ز گفتار او | که هستید از اعوان و انصار او
اگر او براه خدای جهان | فشاند بمیدان کین نقد جان
بحکم خدا و نبی بعد ازاو | بود پیشوا جعفر نامجو
کر اوهم بتقدیر رب مجید | بشمشیر کفار گردد شهید
امارت ز ابن رواحه بود | گر او نیز در جنك کشته شود
نمایند از خود یکی را امیر | ولی سر مپیچید ازدار و گیر
بود تابتن جان و در کف عنان | میارید پای کم از دشمنان
بکوشید و کوشیدنی مرد وار | که بخشد ظفر عاقبت کردگار
دلیران بفرمان خیر البشر | نهادند انگشت برچشم و سر
شنیدم که شخصی زقوم یهود | در آن مجلس از اتفاقات بود
حدیث رسول خدا چون شنید | سوی زید آورد رو آن عنید
چنین گفت باوی که ای نامدار | سلیمان و موسی و داود اگر
چنین لشکریرا بر اهل عناد | روان مینمودند سر برجهاد
بدانسان که فرمود خیر الانام | اگر می شمردند صد کس بنام
سوی خانه خود دگر هیچ کس | از آنها نمی آمدی باز پس
به ترتیب امیر سپه میشدند | همه کشته ورزمگه میشدند
محمد اگر آنکه بیشك نبی است | ترا این سفر آخر زندگیست
بخندید ازان حرف آن نامور | بپاسخ بگفتش که ای خاکسار
یقین دان که او مخبر و راستگوست | زمرگم مترسان که او آرزوست
پس آنگه حبیب جهان آفرین | برای وداع دلیران دین
به بیرون شهر ازکمال کرم | بدولت بفرمود رنجه قدم
از آنجا وداع دلیران نمود | باندازه پند از عنایت فزود
دگر گفت بینید در آن دیار | گروهی که باشند عزلت شمار
ز آمیزش خلق هر یك گران | بکنج صوامع نشسته نهان
بآن گوشه گیران مورزید کین | اگرچند هستند بیرون زدین
دگر برزن و کودك و مرد پیر | مگیرید تنگ و مسازید اسیر
زقطع درختان کنید اجتناب | مسازید هم خانه کس خراب
نمودند اصحاب فرمان قبول | پس آنگاه رخصت شدند ازرسول
نبی سوی دولتسرا بازگشت | نهادند جنك آوران رو بدشت
پس آگاهی آمد سوی شرحبیل | که قومی بکردار دریای نیل
زیثرب روان شد سوی این دیار | بخون خواهی حارث نامدار

آگاه شدن شرحبیل از آمدن لشکر اسلام فرستادن برادر خود سدداس را باستعلام و شرح آن قضایا

چه گردید آگه ازین ماجرا | بلرزید دل در برش چون درای
پشیمان شد از کرده خود بسی | اسیر جهالت مبادا کسی
پشیمانی اما که سودی نداشت | بناچار برجنك همت گماشت
زجنك آوران و دلیران روم | که بودند در حد آن مرز و بوم
برخویش خواند آن جهول جهود | سپاهی گران هم فراهم نمود
برادر یکی داشت سدواس نام | بگردن کشی شهره خاص و عام
باو داد پنجه سوار دگر | دلیر و کماندار و پرخاشگر
بگفتش بهشیاری و وارسی | برو تا سپاه محمد رسی
سپه بین که چندست و سالار کیست | سلوك سپه با سپهدار چیست
بفرمان اویند یا خود سرند | چسان نیز در حق یکدیگرند
بهم متفق یا مخالف بهم | زما در عدد بیش یا آنکه کم
بره در شتابند یا در درنك | بصلحند نزدیکتر یا بجنك
بشو مطلع بر حقایق تمام | وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بپوسید سدواس روی زمین | روان شد بجاسوی اهل دین
بوادالقری چو نرسید آنسپاه | رسیدند آن رومیان هم زراه
زسدواس آگه شدند اهل دین | که با رومیان هست اندر کمین
بر آن رومیان بیخبر تاختند | به تیغ از دو سو دست افراختند
در آن جنك سدداس تیره روان | بشد کشته با جمعی از همرهان
وگرها پرستند از تیغ تیز | گرفتند در پیش راه گریز
بموته رسیدند خوار و ذلیل | بگفتند آن قصه با شرحبیل
زقتل برادر چو آگاه شد | بچشمش جهان چون پر کاه شد
بلرزید از بیم بر خود چنان | که شاخ نی از تند باد خزان
نماندش بدل هوش غیرت فزا | سراسیمه و کرده گم دست و پا
در آمد زخوف اندرون حصار | چه برج و چه دروازه کرد استوار

نامه نوشتن شرحبیل بخدمت قیصر و خبردادن از آمدن لشکر و نفرین او کردن و لشکر فرستادن و شرح آن

یکی نامه آنگه بقیصر نوشت | که داد این ثمر اندر ختی که کشت
نیاید اگر لشکر اکنون زروم | برون میرود از کف مرز و بوم
بقیصر فرستاد آن نامه را | چو آنجا بیاراست هنگامه را
بسوی سران قبایل پیام | نمود و مدد خواست از هر کدام
چه آن نامه نزدیك قیصر رسید | بر آشفت مضمون آن چون بدید
براو کرد نفرین بی حد بسی | که چون انقدر خیره باشد کسی
نمی خواست اول نماید مدد | که چون حارث او نیز کشته شود
ولیکن نبودش علاج دگر | که میرفت از دست آن بوم و بر
بفرمود تا لشکر بی شمار | بیاری روند نزد آن خاکسار
روان شد بحکمش برای مدد | سپاهی چه خیل ملخ بی عدد
چه سیل آنسپه راه را می برید | باندك زمانی بموته رسید
زاحشام هم لشکر بی حساب | بیامد چه امواج دریای آب

چنین گفت راوی که‌ازصد هزار
فزون‌شد تمام سپه از شمار

بنالید برخود چنان شرحبیل
که‌ازکثرت موج دریای‌نیل

برفتش زدل بیم وهول عرب
بر آمد زدژ باغرو رعجب

سرازجوش‌نخوت‌بگردون‌رسید
سراپرده‌برطرف‌هامون‌کشید

ز بسیاری خیمه رنگ رنگ
بروی‌زمین جای‌گردید تنگ

چه‌صحراچه‌وادیچو کوه‌وچه‌دشت
بزیر سپه نا پدیدار گشت

رسیدن‌خبر وفور لشگر قیصر بسمع دلیران اهل دین و مشورت با یکدگر در باب مقاتله مشرکین نمودن و شرح آن

پس آگاهی آمدبمردان‌دین
که‌دشمن بر آراست فوجی‌چنین

بزرگان‌لشکر شدند انجمن
بگفتندباهم بدین‌سان‌سخن

عددصدهزار است‌ماسه‌هزار
باوچون بر آییم در کارزار

همه به‌که‌سازیم این‌جامقام
فرستیم کس‌نزد خیرالانام

کنیم آگهش از وفور عدو
بخواهیم ما نیز امداد ازاو

چه آیدز یثرب سپاه دگر
ازاین‌جا کذاریم پا پیش‌تر

براین‌رای‌شد جمله‌را اتفاق
براین رواحه ولی بود شاق

چنین‌گفت بااهل آن‌انجمن
که‌ای‌نامداران‌لشکر شکن

نکوباشد آن‌فکرها آن‌زمان
که‌منظوراین کس بودحفظ‌جان

نباشیم ازمرك‌خود خوفناك
زانبوهی خصم مارا چه پاك

ظفر چون‌بدست‌خدای‌قویست
وفورعساکردر آن‌شرط نیست

کجابود دربدر ما را سپاه
سلاحی کجادرخور رزم‌خواه

که‌بربد سگالان‌بآن اقتدار
ظفر داداز لطف پرودگار

کذاریم مردانه پارابه پیش
بکوشیدخصمانه‌باخصم‌خویش

وگر آنکه درجنگ کشته‌شویم
به‌پیش‌خداسرخ‌رومی رویم

که‌درهردوصورت بودسودما
نگرددزما فوت مقصود ما

برای چه این فکرها کنیم
بیاید تارو باعدا کنیم

چه آن‌مصلحت‌دید آن‌مرددین
نمودند بر وی همه آفرین

همین‌است گفتندرای صواب
همان‌دم نهادند پادر رکاب

بنا ورد اعدا مصمم شد ند
زدیگر خیالات‌بی‌غم شدند

گوارابخود مرگ راساختند
بقطع مراحل بپرداختند

زشادی همه رخ‌بر افروخته
بسوداسر کیسه را دو خته

برفتند آن‌راه رابافراغ
بدان‌سانکه کس آوردرو بباغ

رساندندخودرا بس‌ازروزچند
بجائی که اعدا بنه داشتند

برابر بدشمن فرود آمدند
بفرق‌عدو چون‌عمود آمدند

نشستند آن‌روز برجای‌خویش
نمودندترتیب‌صف‌های خویش

صف آرائی دو لشگر در برابر یکدگر و دیدن مؤمنین وفوری سپاه و پناه بفضل و یاری اله بردن

چوروز دگر شاه سیارگان
برآمدزتخت زبرجد نشان

بخنجر زهندوی شب‌برفکند
هزیمت با فواج اختر فکند

بزدسکه برچرخ ملك برین
زمین‌را در آوردزیر نگین

بموضح جان درفلك‌انقلاب
سراهل عالم در آمدزخواب

دلیران و مردان هر دوسپاه
نمودند آهنك آوردگاه

به‌بستندشمشیرها بر کمر
زره دربر خود بالای سر

بترکش‌بدادند پهلو از آن
که‌عاجز نکردندزچرخ‌گمان

سپررا از آن‌روی‌دادند پشت
که‌باشدنگهبان زخم‌درشت

بکستندازآن‌باسنان‌دستیار
که‌کیردسر دست هنگام‌کار

بزین‌برنشستند ازهر دوسو
بمیدان نا ورد کردند رو

به‌پیش‌صف اهل‌اسلام زید
همی‌رفت‌چون‌شیرجویای‌صید

گرفته لوای نبی را بکف
سپه‌ازپس پشت او بسته‌صف

زسوی‌دگر با سپه شرحبیل
خروشان‌جوشان‌چودریای‌نیل

بیامد به‌میدان صف بر کشید
زمین‌رابزیر سپه در کشید

بیاراست قلب یمین و یسار
جناح‌وکمین‌گاه‌کرد استوار

چنان‌پرشدازجنگیان‌دشت‌کین
که‌گفتی‌نمانده‌است‌جابرزمین

سپاهی بآن‌زینت زیب وفر
کم آورده باشد کسی‌درنظر

زاسبان تازی سیمین ستام
ز شمشیر هندی بزیر نیام

زبرکستوانها که‌بدرنگ‌رنگ
چوبازارچنین گشته‌بازارجنك

ببرکرده هرپردلی زان‌سپاه
دکر کوته جوشن‌دگر گون‌کلاه

چه‌درع‌وچه‌جوشن‌چه‌خودوکمر
همه بد مکلل بسیم و بزر

سنانهادرخشان‌چوتابنده‌مهر
بکردار انجم زسقف سپهر

ز دیبا دا ز برنیان و پرند
بهرسوی گشته‌علم ها بلند

زآوازه کوس‌و فریاد نای
شده‌گوشها چون‌دم کرنای

باین‌شان‌وشوکت سپاه عدو
باستاد بر اهل دین روبرو

دلیران‌دین را بفضل‌اله
نبدهیچ باکی بد ل‌زان‌سپاه

مگر بوهریره که دیده نبود
ز آن‌پیش هرگز بدان‌سان‌جنود

چنان گشته‌ازبیم‌بی‌جان‌وحس
که‌گفتی کنندخویشتن‌رانجس

ذکر لوا گرفتن زید حارثه و قدم بمیدان گذاشتن و داد مردی و مردانگی دادن و بدرجه شهادت رسیدن

نمودند تسکین او دیگران
ببردند ازپیش‌صف‌بر کران

پس‌ازهردوجانب بر آمدخروش
دل‌جنك‌جویان‌در آمدبجوش

نخست آنکه‌شمشیر کین‌برکشید
برانگیخت اسپ‌وزجا بر رمید

نترسیدازکثرت آن جنود
سرافرازشمشیرزن زید بود

خروشان‌در آمدبمیدان‌کین
گرفته‌بکف رایت اهل دین

گرفتندش‌اندرمیان‌رومیان
به‌کرزو به‌خنجر به‌تیغ‌وسنان

چوشد گرم‌هنگامه‌دارو گیر
بسی‌سرکشان رافکند آندلیر

بشمشیر کین خاك‌دشت‌نبرد
زمغزسررومیان چرب کرد

پس‌ازجهدو کوشش راه‌خدا
سرخویش‌را کرد آخر فدا

بزخم‌سنانی که‌بر وی‌رسید
شد آن‌پاك دین‌مردمؤمن‌شهید

چنین گفت‌راوی که‌دردشت‌کین
ترازو چه‌شد جنك‌بااهل‌دین

شدازحکم پروردگار قوی
حجب‌رفع ازپیش چشم نبی

شدی آنچه‌واقع در آن‌کارزار
بدیدی رسول خدا آشکار

از آن‌واقعه ساختی دیده تر
نمودی باصحاب خودهم‌خبر

ذکر لوا گرفتن حضرت جعفر طیار و پا بمیدان محاربه گذاشتن و بعد از شهادت باو حق‌تعالی دو بال عطا کردن

بگردید چون زید از پشت زین
باصحاب دین گفت سالار دین

پس از زید جعفر علم بر گرفت
ز ذوق شهادت دلش در گرفت

پیاده شد و اسب را پی نمود
که دیگر بر آن باز گشتن نبود

چنین کرد با نفس خود گفتگو
که‌ای از هوا و هوس نام‌جو

ندانم چه داری تو فرخندگی
که دل بر نمیداری از زندگی

اگر دوری زن بود بر تو شاق
نمودم من او را حرام از طلاق

در اندیشه داری ز اولاد خویش
کند آفریننده مهر از تو بیش

براه غلامی اگر مبتلا
بآزادی خویش کردم جدا

وگر داردت خانه در کشمکش
بسالار دین کردمش پیش‌کش

دگر از برای تعلق چه ماند
کنون بایدت نقد جان برفشاند

بگفت این و آمد بدشت نبرد
بقلب سپاه عدو حمله کرد

نکرد از هجوم اعادی حذر
علی را برادر بد آن نامور

در آمد چنان در صف کارزار
که روز احد صاحب ذوالفقار

بکردار مور و ملخ رومیان
گرفتندش از چار سو در میان

برافراخت بازو چو شیر ژیان
در افتاد چون برق در رومیان

بهر سو که با تیغ کین می‌شتافت
صف رومیان را ز هم می‌شکافت

چه شمشیر و بازو علم می‌نمود
بهر کس که می‌زد قلم می‌نمود

بلب‌ها بر آورده از قهر کف
همی زد بشمشیر صفها بصف

ز خلف و امام یمین و یسار
نمیداد تیغش بکس زینهار

زبس خون که او ریخت بر دشت کین
هوا گشت گلگون چه روی زمین

ولی آنکه از دست اعدا رسید
باو نیز هفتاد زخم شدید

ز بسیاری خون که رفت از تنش
بشد سست بازوی زور افکنش

بایستاد بر جای رفته ز کار
لوا را بکف داشت پس استوار

که ناپاکی آمد به پهلوی او
بینداخت تیغی ببازوی او

چنان زد که شد دست پاکش قلم
گرفت او بدان دست دیگر علم

یکی دیگر آمد ز کین قهرمند
بزد تیغ و دست دویم را فکند

بخاک آن زمان خواست کافتد لوا
نگه داشتش نامور با دو پا

زهی صدق اخلاص دین درست
باین پای داری و این حال سست

در آمد پس پشت آن نامدار
یکی سنگدل رومی نابکار

زدش بر کمر ضربتی جان‌گزا
بیفتاد آن پاک دین با لوا

چو غلطید در راه یزدان بخاک
بر او رحمت افشاند یزدان پاک

گرفتندش حوران سرش در کنار
ز خونش نمودند بر رخ نگار

بیاراست رضوان قصور بهشت
که مهمانشان بود قدسی سرشت

نبی چون چنانش بآنحال دید
سرشکش بروی مبارک چکید

بفرمود گریان باصحاب دین
که گردید جعفر شهید این چنین

عطا کرد لیکن باو ذوالجلال
بجای دو دست از جواهر دو بال

که باشد بفردوس در گشت و سیر
در آن عرصه طیران نماید چه طیر

براو گریه کردند پیر و جوان
تمنا نمودند مرگ آنچنان

از آن روز شد در صفار و کبار
بطیار مشهور آن نامدار

پس از وی شد ابن رواحه امیر
علم بر گرفت و در آمد دلیر

بر آورد شمشیر و بر گفت نام
بمیدان پرخاش بگذاشت کام

بزد بر صف خصم بی‌بیم و باک
که بود از برای شهادت هلاک

ز اطراف پرکار وش رومیان
گرفتند چون نقطه اش در میان

علم کرد شمشیر را آن دلیر
در آمد بکردار غرنده شیر

بر اعدای دین جنگ آغاز کرد
بسی را ز تن بار کرد باز کرد

بیفکند بسیاری از دشمنان
باو نیز از دست آن کافران

عجب زخم‌های نمایان رسید
ز بسیاری زخم های شدید

خبر داد و از حال او هم رسول
شدند اهل ملت بغایت ملول

پس از قتل او نامداران دین
لوا بر گرفتند از دشت کین

ندیدند از خود سزاوار او
کسی را بجز خالد جنگ‌جو

نمودند بر خویش او را امیر
لوا بر گرفت آن جوان دلیر

از آن هم خبر داد خیر البشر
که سالار شد خالد نامور

چه گردید خالد بر ایشان امیر
سوی رزمگه کرد رو آن ولید

ولی چند از پر دلان سپاه
که بودند رزم آور کینه‌خواه

بهم راهی خویشتن بر گزید
از آن کرد انکار ابن ولید

که باشند آن قوم در کارزار
نگهبان او از یمین و یسار

بر او بود مشکل گذشتن ز جان
که بودش بدل آرزوها نهان

بپاس تن خویش از روی جزم
رفیقان گرفت و در آمد برزم

حکیمانه می‌کرد جنگ و ستیز
گهی دست آویز و گاهی گریز

گهی در طرید و گهی در نبرد
بدین گونه آن روز را شام کرد

چو شد خور ز مشرق بمغرب دیار
ز دوریش چشم جهان گشت تار

شه زنگ بر تخت دولت نشست
ز انجم بر افلاک آئین ببست

ندای امان دور را شش جهت
صلا زد بآرام در مملکت

شد اهل جهان را ز کوشش نجات
بآرام که رفت هر ذی حیات

دلیران جنگی هم از هر دو سو
بمنزلگه خویش کردند رو

بیاراست خالد یکی انجمن
ز مردان دانشور رای زن

نشستند باهم بتدبیر کار
که فردا نمایند چون کارزار

در اول ز هر سو سخن گفته شد
ولی آخر این رای پذیرفته شد

که فردا چو مردان مهیا شوند
بلشکر که خویش شهرت دهند

که آمد بحکم حبیب اله
زیثرب بیاری فراوان سپاه

امیر سیه شیر یزدان علی است
که از تیغ او آرزوها تهی است

ولی یابد این حرف چون اشتهار
چو سازیم کاعدا کنند اعتبار

بدینگونه تدبیر آن را کنیم
که تغییر در وضع لشکر کنیم

چگوئیم فوجی که بد بر یسار
رود جانب گیرد آنجا قرار

رود جانب چپ سپاه یمین
بدینگونه قلب و جناح و کمین

به پشت سپه خالد نامور
باستد نهان با گروه دگر

که بینند اعدا بهر سو یمین
که رایات افواج و اصحاب دین

بدانسانکه‌وی بود امروز نیست
بدانند کین اختلاط از نویست
زیثرب یقین فوج دیگر رسید
که‌ترتیب نو از صف آمدپدید
برایشان محقق شود اینخبر
پس ازجای خود خالد نامور
در آید بدانسان زپشت سپاه
که‌دانند می آید از گرد راه
در آنوقت یکسر کهان مهان
بآواز گویند شادی کنان
که اینک بتایید رب مجید
بامدادما شیر یزدان رسید
جلوریز پس خالد جنگجو
بیفتد بقلب سپاه عدو
ز دنبال مردان دینهم تمام
برآورده شمشیرها ازنیام
بآواز تکبیرها برکشند
بیک بار برقلب ایشان زنند
امیداست ازلطف رب مجیب
نماند باعدا ثبات و شکیب
بگرددرخ دشمن ازدشت کین
بمافتح بخشد جهان آفرین
برآن رای کرده همه اتفاق
برفتند آنشب بسوی وتاق

تمهید کردن خالد درمیان سپاه و آوازه افکندن ولی اله و فتح کردن بامداد حق تعالی

چه‌روز دگر شاه‌ملک سپهر
زجام صبوحی برافروخت چهر
برافروخت شمشیر الماس فام
هزیمت درافتاددرفوج شام
منادی ندازد باهل جهان
که‌غافل مباشید چون بیهشان
نعیم جنان جمله بهر شماست
بتحصیل آن سعی کردن رواست
ببندید بهر حصولش کمر
قدم را گذارید بیرون زدر
ندائی چنین دررخ آفتاب
سراهل عالم در آمد زخواب
کمربسته هریک پی کام خویش
یکی خواست سود و یکی نام خویش
دلیران مردان هردو سپاه
به بستند همت بآوردگاه
نهادند پا از دوجانب بپیش
همه نقش بسته بدل فتح خویش
رسیدند بردشت و بستند صف
شدافراخته رایت ازدوطرف
شنیدنداین رومیان این خبر
که آمد زیثرب سپاه دگر
امیر سپه شاه مردان علی است
که‌درربع مسکون چه او مرد نیست
بایشان چنین هیبتی روی داد
که‌گوئی جگرهای ایشان فتاد
فکندند بر اهل ملت نگاه
بدیدند وضع دگر با سپاه
نیامدچو دی آن سپه درنظر
لواهای دیگر سپاه دگر
ازین رای گشتند هم بدگمان
که‌خالدزپشت سپه ناگهان
برون تاخت بالشکر فوج فوج
بدانسانکه دریا بر آمد بموج
همه روی کرده سوی رومیان
کشیدندحسام و فکندندعنان
جلو دادهاسبان رهوار را
علم کرده شمشیر خون باررا
برافراخته دست ازپشت زین
برانگیخته گرد ازدشت کین
شتابان چو بر روی آتش سپند
صداها بتکبیر کرده بلند
چوایشان رسیدند بردشت کین
خروشی بر آمدز اصحاب دین
که اینک یدالله رب مجید
بامدادمان از مدینه رسید
در آرنده عمرو و مرحب زپا
برارنده باب خیبر ز جا
فرازنده رایت مصطفی
گشاینده عقدهٔ ناکسا
ستاننده فتح از کردگار
علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آن نامداران اقبالمند
کشیدند تکبیرها را بلند
همه‌تیغ وخنجر بهم ریختند
چوسیلاب‌اسبان برانگیختند
بپیش اندر آن خالد رزمخواه
زدنبال خالد سراسر سپاه
بیک‌بار برقلب دشمن زدند
بدان جرات اعدا هراسان شدند
که‌بااهل دین اینهمه پردلی
نباشد کنون از وجود علی
نداریم مابا علی تاب رزم
هزیمت بود بهتر اکنون ز رزم
چوخودرا نه‌مرد علی یافتند
همه روی از رزم برتافتند
بهم خورد آن لشکر بی کران
زهرسوی گردیدفوجی روان
نمایدمثالش خرد این چنین
که‌گر بشکند بند دریای چنین
چسان نهرها کرد ازوی روان
گریزان برفت آن سپه آنچنان
زپی اهل دین شاه گردن فراز
برفتند لختی و گشتند باز
که‌کس آرزوی غنیمت نداشت
توقع بغیر ازهزیمت نداشت
همین پشت بنمودن آن غنیم
غنیمت شمردند و فوزی عظیم
بلشکر که‌خود دمان آمدند
بفتح و ظفر همعنان آمدند
ولی چون نکردند آنجا قرار
شترهای خود را نمودند بار
که دنیا محل حوادث بود
مبادا که امر دگر رو دهد
برفتند با شادی وخوشدلی
ظفر یافته از طفیل علی
بگردم فدای چنین سروری
که‌ازنام او بشکنند لشکری
ازآن فتح هم دادسالاردین
بشارت باعوان وانصار دین
همه گشته خورسند و مطلب روا
رساندند شکر اللهی بجا

رفتن حضرت خیر البشر بخانه جعفر طیار و آوردن بانو و دو نفر اولاد جعفر را تعهد ایتام جعفر نمودن و رقت

قدم‌رنجه فرمود خیرالبشر
سوی‌خانه جعفر نامور
هنوز اهل او رانند آگهی
که‌شدازوجودش زمانه تهی
چه‌شدداخل‌خانه خیرالانام
بگسترد بانو برایش مقام
دواختر بدش چون دو گیتی‌فروز
ولیکن مکلف نگشته هنوز
پسرهای‌خودرا بیاورد پیش
نبی ازکرم‌خواندشان نزدخویش
به‌پهلوی‌خود دادچون جابدر
بمالید دست مبارک بسر
بپرسید احوال آن نورپاک
صدای مبارک ولی گریه‌ناک
ازآن لطف باگریه آمیخته
دل بانو از هول شد ریخته
بگفت ای‌فدای‌رهت‌جان‌وسر
بفرما ز جعفر چه داری‌خبر
نماند آن‌زمان‌تاب با آنجناب
بچشم منور بگردید آب
بفرمود کان مؤمن پاکدین
براه خداوند جان آفرین
فدا کرد جان و سرخویش‌را
بدانسانکه‌باشدزمردان‌سزا
زبس غم بدانحال‌شدبی‌شعور
بزد برسر و سینه و کرد شور
بگفتش حبیب خدای ودود
که‌ازگریه منعت نشاید نمود
مزن‌لیک‌بر سینه وروی‌خویش
مگوحرف و آهی‌مکن‌مو بخویش
غم این‌یتیمان مخور زینهار
همه کار ایشان بما واگذار
که بودند اول برادر پسر
ز فرزند دانم کنون بیشتر
کرم کرد پس با پسرهای او
در آغوش بگرفت بوسید رو

بالطاف خود ساخت امیدوار / دعاخواست ازنزد پروردگار
از آنجا بیامد بدولت سرا / بگوش آمدش صوت خیرالنسا
که برجعفر نامور گریه داشت / بتسکین او نیز رافت گماشت
بیامد به نزدیك فرزند خویش / بدیدش جگرخسته وسینه ریش
دگر باره خود کرد رقت بسی / بفرمود باچشم تر گر کسی
کند گریه برموت جعفر رواست / از آن به رضا برقضای خداست
باین حرف تسکین زهرا نمود / بصبر و شکیبائی القا نمود
بخدام فرمود پس از کرم / که اولاد جعفر ز اندوه غم
ندارند پروای آب و طعام / باطعام ایشان کنید اهتمام
طعامی مهیا نمائید زود / بریدورسانیدش از من درود
برفق مدارا کنید آنچنان / که بر قدر حاجت بنوشند از آن
رسانند حکمش بجا اهل دین / در این امت آن روز شد سنت این
شنیدم که شیر خدای ودود / در آن روز درخانه خود نبود
برون رفته بود بهر کسب معاش / که بر وی یکی این خبر کرد فاش
بجز اشك چشمی از آن گفتگو / نشد هیچ تغییر در حال او
بصبر آن مصیبت گوارا نمود / باین قول نطق مبارك گشود
که هستیم ما از خدای جهان / نمائیم رجعت باو بی گمان
بعینه همان قول را دادگر / فرستاد آیه بخیر البشر
که هستند مارا چنین بنده ها / که وقت مصیبت کنند اکتفا
باین قول باشد بایشان مدام / برایشان درود و صلوات و سلام
بروز سیم پس شفیع امم / دگر باره فرمود رنجه قدم
بخواند آن دو یك تا گهر را به پیش / تلطف بفرمود از اندازه بیش
بگفت ازعنایت که جانان من / زسرمو تراشید وشوئید تن
به بر جامهای دگر افکنید / زدل درد و غم را بدر افکنید
برآئید ازسوك آن نامور / که هستم من اکنون شمارا پدر
وزان پس بتسکین بانو فزود / بصبر و رضا مستمالش نمود
بگفت این و برخواست خیرالانام / بالطف حق این داستان شد تمام

ذکر داستان فتح حرم و شکستن قریش عهد صلح نامه را باغوای قبیله بنی بکر بتاختن بر قبیله خزاعه

بیائید ای ساکنان حرم / بشکر اللهی بر آریم دم
که عمری میان بلا وحرج / نشستند درانتظار فرج
زبیداد اعدای شوریده بخت / جگر بود تاسالها لخت لخت
زدشمن کشیدند سختی بسی / ندیدند مهر و وفا از کسی
نبرزند از بهر رفع بلا / بکس جز خدای جهان التجا
توکل چو گردید بر ذات او / بمطلب رسیدید با آب رو
شمارا نمود از کرم سر بلند / عدو را بخاك مذلت فکند
نبی را عطا کرد آن اقتدار / که آمد بدولت چو ابر بهار
به بستان و گشت چمن آمد او / خس خار گردید گلشن باو
بشکر چنان نعمت بیکران / زهرسر برآرید اگر صد زبان
بگوئید تاروز محشر سپاس / توان گفتشان حق نعمت شناس
کنون شرح آن نعمت بیکران / نمائیم بتائید ایزد بیان
زصلح شه دین و اهل حرم / بتفصیل کردیم از این پس رقم
شروطی که مبعوث رب ودود / در آن صلح با اهل بطحا نمود
یکی بود کز آن دو جانب روا / ندارند بر هم قسمها جفا
بنی بکر با مشرکان هم قسم / خزاعه حلیف شفیع امم
بکعبه بد آن هردو حی را مقر / بهم آمدندی پدر با پسر
ولی از پی پاس عهد نبی / به بیچارگی کرده آن آشتی
چنان شد که روزی یکی از رذل / زحی بنی بکر روزی هزل
بطعن حبیب خدای ودود / ز تیره روانی زبان برگشود
سخن های بیهوده نا روا / که خود بود مردود آن را سزا
بسی گفت نسبت بسالار دین / باصحاب اتباع او هم چنین
دگر جاهل چند بی شرم و باك / شدند از سخن های او خنده ناك
بحی خزاعه غلام غیور / در آن روز بد نزد اهل غرور
چو بشنید از وی سخن های سست / برآشفت گفتش که اینا درست
یکی چشم بگشای برخود نگر / تورا کی رسد ای زسك خوارتر
که نام کمین بنده آن جناب / بدینسان بری شسته چشم از صحاب
برآشفت آن رزل ناپاك نیز / باو پاسخ تلخ داد از ستیز
بدین گونه آن هردو تن یك زبان / نمودند ردو بدل باز بان
ولی گفت بکری ز بس ناصواب / غلام خزاعی نیاورد تاب
در آمد بطیش و بر آورد دست / سر و روی آن هزل درهم شکست
شدان سرشکسته بحال تباه / بنزد بزرگان خود داد خواه
بنی بکر با سینه پر ز طیش / به بردند فریاد نزد قریش
بگفتند چندان بآه وفغان / سخن های غیرت فزا مفسدان
که خون در تن مشرکان قریش / بجوش اندر آمد ز افراط طیش
فراموش کردند عهد نبی / وزان عهد و پیمان شدند اجنبی
کشیدند از کینه دل همه / سهیل و حویطب دگر عکرمه
دگر هم زاشرار چندی دگر / به بستند بر کینه خواهی کمر
ولی بهر ایفای آن شرط عهد / در ایفای آن نیز کردند جهد
نمودند صبر آنقدر احتیاط / که برچید خورشید تابان بساط
چو نیمی گذشت از شب تار نیز / نشستند بر زین بعزم ستیز
فکندند برچهره خود نقاب / که باشند از دیده ها در حجاب
نداند کس این بسته رویان که بود / که در شب چنان دست بردی نمود
وزان پس مسلح زسرتا بپا / بکف نیزها برکمر تیغها
بقوم بنی بکر همره شدند / شبیخون بحی خزاعه زدند
خزاعه زمکر عدو بی خبر / که عهد نبی بود بس معتبر
شدند آگه آندم که شمشیر تیز / برآورد ز جانشان رستخیز
سراسیمه جستند ازجای خواب / نه عمامه برسر نه برتن ثیاب
سلاحی براقی در آن شب کجا / بحیلت همه گشته بی دست و پا
ندیدند درخود چه تاب ستم / گریزان برفتند سوی حرم
که شاید گذارند آنجا پناه / شود شرم کین دشمن دل سیاه

ولی آنکه اهل جفا و ستم　　نکردند شرم ازخدای حرم
در آن مستمندان نهادند تیغ　　زبسیاری قهر و کین بیدریغ
بتیغ ستم کشته شد بیست مرد　　کجا خسته را کی تواند شمرد
ز بیداد آنکافران فرنك　　بر ایشان چه بسیاری کار تنك
سوی شهر کردند ناچار رو　　فکندند خود را ببازار و کوی
پراکنده گشتند در کوچها　　که کردند از چنك دشمن رها
یکی گشت پنهان بویرانهٔ　　یکی شد سراسیمه درخانهٔ
بدینسان رهاندند بیچارگان　　تن خود ز دست ستم پیشه گان
پس آز روی پوشان پیمان شکن　　برفتند تا خانه خویشتن
خزیدند در خانها آنچنان　　که در غار دنبه بر دروبهان
زتدبیر خود شاد وخرم بسی　　که نشناخت از روی بستن کسی
بلی کی نهان ماند این کارها　　کشی گر تو بر روی دیوارها
بروز دگر بود ایندا ستان　　بهر جا و هرخانه و هرزبان

پشیمان شدن قریش و اشرار از آن فعل بد و برسر وروی خود زدن و نزد ابوسفیان رفتن

که دیشب فلان وفلان وقریش　　که بودند باصلح کمتر زطیش
چو آگه که از آن نقض و پیمان شدند　　زاندوه چون مار بیجان شدند
بر آن ناشکیبان بیداد کوش　　بفرسنگها دور از عقل و هوش
که گردید بیدار بیمدعا　　در آن تیره شب فتنه خفته را
بکندند بیچد سر و روی خویش　　پشیمان شد از کار خود بدکنش
پشیمانی اما نمیداد سود　　که گنجشك از دست پریده بود
در اصلاح آن بسکه حیران شدند　　زبیچاره گی نزد سفیان شدند
در اول نمودند افشای راز　　بگفتند آنکه زروی نیاز
بدی گر شود صادر از جاهلان　　بود بر خردمند اصلاح آن
کنون چشم درماندگان سوی تست　　که از تو شود این شکسته درست
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا　　که بود آنچه گردید بس ناروا
نمی آید اصلاح آن از کسی　　چومن گر بود بهتر ازمن کسی
دگر آنکه میدانم اینرا یقین　　که چون بشنوند این سخن اهلدین
مراهم در آن بدگمان می کنند　　بسوی من اسناد ان می کنند
کنون چارهٔ نیست بهتر ازاین　　که باید مرا شد به یثرب زمین
ولی کرد باید بسرعت سفر　　که شاید رسم نزد خیر البشر
بسازم ازینحرف لب آشنا　　دگرگون گذاریم سخن را بنا
بگویم بدان آمدم از حرم　　که بنیاد پیمان مشید کنم
نباید دگر گرد بیداد گشت　　که در کشور از صلح آباد گشت
از آن روی دارد دل مانیاز　　که سازیم آن عهد را تازه باز
قزائیم در مدت صلح نیز　　که آرام بهتر بود از ستیز
چو من اینسخن آورم درمیان　　محمد قبولش کند بی گمان
نویسیم پس عهد نامه زسر　　وزانپس چه باك ار رسد اینخبر
چه باشد خبر کهنه و عهد نو　　بود عهد آینده را در گرو
زجرم گذشته نباشد هراس　　بدارید آینده را لیك پاس
همه نامداران بطحا زمین　　نمودند بر رای او آفرین
بگفتند این نقص پیمان اگر　　بتد بیر رای تو شد بیشتر
در آینده داریم پاس آنچنان　　که یك موی هرگز نبینند زیان
چو یاران نمودن رایش پسند　　بفکر سرانجام شد هوشمند
گرفت آنچه بایست بهر سفر　　بیثرب روان شد بر آورده سر
تو این داستان را همین جا گذار　　به بین تا چه گویم بمن گوش دار
چنین گفت راوی که روز دگر　　چه خورشید تابان بر آورد سر

آمدن عمرو از قوم بنی خزاعه بخدمت حضرت خیر البشر و شکوه ها نمودن از مشرکان قریش و از بنی بکر

ز قوم خزاعه یکی نامجو　　کجا عمرو کرده پدر نام او
بفریاد در پیش خیر البشر　　روان گشت با چند مرد دگر
زسفیان بره بیشتر پا گذاشت　　که او بیشتر درد درسینه داشت
ولی پیش از آن کو رسد دردناك　　نبی را خبر داد یزدان پاك
که پیمان شکستند آن مشرکان　　تو هم شو بفکر مکافات آن
از آن ماجرا نیز خیر البشر　　همان روز شد اهل دین را خبر
چنان بد که در صحن دولتسرا　　بدولت ستاده رسول خدا
دو باره بفرمود یاری دهم　　یکی گفت از بانوان حرم
که آیا چه بد مدعا زین کلام　　که گردید صادر زخیر الانام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا　　که آمد همین دم بگوشم ندا
که گوید یکی از خزاعه چنین　　که داد از بنو بکر افراط کین
شکستند عهد نبی را قریش　　بکشتند چندی زما را بطیش
نبد ناصر و یار ما هیچکس　　که باشد در آنوقت فریادرس
شنیدم چو من این حدیث ستم　　بپاسخ بگفتم که یاری دهم
پس آن حرف شد شهره در اهلدین　　که امروز فرمود سید چنین
دو روز آن سخن بر زبانها دوید　　سیم روز عمرو خزاعه رسید
بمسجد بد آندم حبیب اله　　که آمد زدر عمرو با اشك و آه
فرستاد اول درود و سلام　　باستاد پس پیش خیر الانام
بنظم آن حکایت در آورده بود　　بخواباند چشم و زبان بر گشود
زمژگان فرو ریخت دریا یخون　　بر آورد از لب نفس شعله گون
همی خواند آن بیتها را بدرد　　گذشت آنچه آنشب همه عرض کرد
شنید آن ستم را چه فریادرس　　ز رقت بفرمود ایعمر و بس
پس از جا بیرخواست پرخشم و کین　　ردای مبارك کشان بر زمین
روان شد بخلوت سرا پر ملال　　برابر وگره بر زبان اینمقال
که یاری نبینم ز رب حرم　　اگر من شما را نه یاری دهم
چو بشنید عمرو این حکایت ازو　　بدل آمد آرام و ورنگش ز رو
نبی زانجمن شد بسوی حرم　　پراکنده گشتند اصحاب هم
بگفتند باعمر و هریك چنین　　مباش ای ستمدیده اینهم غمین
که آمد درخت امیدت ببر　　رسیدت بفریاد خیر البشر
چه شد باز وقت نماز و دعا　　بیامد بمسجد شه انبیا

دگر باره اصحاب جمع آمدند
زطاعت بدند آنکه فارغ شدند

بفرمود سید بعمرو اینچنین
که اکنون مباش از گذشته غمین

برو بارفیقان بماوای خویش
مسازید یك جا ولی جای خویش

پراکنده گردید گرد حرم
کشید انتظار فرج دمبدم

دلیر خزاعی بحکم مطاع
بزد بر زمین بوسه و کرد وداع

بسوی وطن بارفیقان خویش
روان گشت مرحم نهاده بریش

وزان پس باصحاب گفت اینچنین
تبسم کنان سید المرسلین

که می بینم امروز فردا بگاه
رسیده است سفیان برم کامخواه

بلابه گری خواهد از روی جهد
فزونی تجدید ایام عهد

کند واسطه دوستان مرا
که شاید شود کامش از من روا

ولی برنیاید زمن کام او
رود منفعل باز بی آبرو

به تبعیت مقتدای امم
تبسم نمودند اصحاب هم

همه شادمان گشته زان نقض عهد
که خواهد شدن آن تلافی بجهد

چه بگذشت شب روز دیگر بگاه
جهان دیده سفیان بر آمد زراه

رسیدن ابوسفیان به یثرب واز گرد راه بخانه دختر خود ام حبیبه رفتن و بی باکانه بمسند رسول خدا نشستن

شد از گرد ره باامید تمام
سوی دختر خود حبیبه بنام

که او بود در عقد سالار دین
چو آمد برش قدوه مشرکین

زنخوت همیخواست آن بوالفضول
نشیند بروی بساط رسول

حبیبه چه دیدش چنان بیحیا
بپیچید و برچید آن فرش را

خجل گشت سفیان زکردار او
بگفتش چه بود اینکه کردی بگو

بگو چیست ای زنده دودمان
نبودم مگر من سزاوار آن

که یك دم نشینم در این جایگاه
چنین داشتی حرمتم را نگاه

حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر
ز کاری که کردم زمن بد مبر

بداین مسند اطهر الطاهرین
حبیب خدا سید المرسلین

تواین تکیه گه را نه اندر خوری
که ز آلایش کفر طغیان پری

دگر آنکه از من مخواه احترام
روا نیست در کیش خیر الانام

که دارند کفار را محترم
بود دور پدر اوو گر خال وعم

بر آشفت سفیان زکردار او
بپاسخ بگفتش که ای زشتخو

نبودی تو در خانه من چنین
چرا گشت مهرت مبدل بکین

چه شد خوی بزم ودل مهربان
چرا رفت ای بی ادب از میان

چنین گفت دختر جواب پدر
که شکر خدا داد او رو دادگر

که از ظلمت کفر دادم نجات
عطا کرد از اسلام آب حیات

مرا زنگ آیینه دل زدود
ز آلایش کفر رپاکم نمود

ولی ای پدر از تو دارم عجب
که با این بزرگی و عقل و نسب

پرستی یکی سنگ ناچیز را
بمعختی بری نزد او التجا

که نه چشم دارد نه گوش و زبان
نه سودی بکس زاو رسد نه زیان

بخواهی از آن سنگ کام و امید
بکن شرم آخر زریش سفید

پدر از گفتار او دل بسوخت
بکردار آتش دلش برفروخت

بگفتش که ای نیك ایدودمان
باین مهربانی و لطف بیان

گذاری مرا نیز از این ره بپیش
که بر گردم از دین آبائی خویش

مبادا نصیبم که بار دگر
بروی تو از سهو افتد نظر

بگفت این ورفت از برش منفعل
غضبناك آشفته و خسته دل

زبس گشت طبعش زدختر ملول
بشد بی وسیله بنزد رسول

بمسجد بد آن وقت سالار دین
در آمد زدر قدوه مشرکین

بنزد حبیب خدای ودود
شد مهر از راز دل برگشود

سخن گفت بسیار از روی جهد
ز تطویل ایام و تجدید عهد

ولی بر سخنهای او آن جناب
نکرد التفات و ندادش جواب

چه نشنید پاسخ زسالار دین
خجل گشت و نومید آمد بکین

شد از شرم باریك و آهستهٔ
برون رفت با خواطر خستهٔ

در اندیشه افتاد تا چون کند
که پیمان نو مدت افزون کند

برین رای گشتش خرد رهنما
که آرد بخیر البشر التجا

بشد بر در بیت عز و شرف
که سر رشته رفته آرد بکف

بالحاح زاری عجز و تمام
بخاتون جنت نمود این پیام

بپاسخ بفرمود خیر النسا
که نبود باین کار نسبت مرا

بکاری که مخصوص مردان بود
در آن دخل کردن نه آسان بود

چنین گفت بوحنظله در جواب
که گر گفتن خود ندانی صواب

بگو با حسین و حسن از کرم
بخواهند عذر از شفیع امم

که دانم بتحقیق نزد رسول
شود آنچه خواهند ایشان قبول

چنین گفت خیر النسا در جواب
که هست اینسخن نیز دور از صواب

ندانی که درخواست از کودکان
روا نیست در کارهای کلان

چه سفیان ازین گونه پاسخ شنید
ز خیر النسا نیز شد ناامید

برفت از در خانه آزرده دل
فرو رفت در فکر چون خر بگل

که نزد که دیگر برد التجا
بخواطر رسیدش که شیر خدا

بشد روز دیگر بر آن جناب
بلابه گری گفت یا بوتراب

ندارم بغیر از تو کس را گمان
به پیوند عقدت دل و مهربان

دگر آن که حلال مشکل توئی
گشاینده عقدهٔ دل توئی

ز کاری که گردون هراسان شود
چه همت به بندی تو آسان شود

بهر در که زد قفل چرخ بلند
کلیدش تو را داد ای ارجمند

چه باشد از روی لطف و کرم
درین کار ما هم گذاری قدم

روی بهر پوزش بر مصطفی
بخواهی ازو عذر تقصیر ما

که چندی زجهال گم کرده راه
نمودند از روی سهو این گناه

ببخشد اگر این گنهٔ از کرم
ز نو عهد بندد بگیرد قسم

که دیگر زفرمان او نگذریم
بجز حکم او هیچ ره نسپریم

گر از راه بیرون گذاریم کام
بنحوی که خواهند کشند انتقام

یدالله چنین داد پاسخ باو
که ای مرد بگذر از این گفتگو

بکاری که نبود پیمبر رضا
کرا قدرت خواهش ادعا

نمیگردد از من رواکام تو
که دور از صوابست پیغام تو

چو بشنید سفیان از او اینجواب
فزودش بدل حیرت و اضطراب

زبی طاقتی گفت یا بوالحسن
پس از لطف بنمای راهی بمن

بگو تا چه سازم چه چاره کنم
که این ریسمان را ز هم بگسلم
چنین گفت شیر خدا در جواب
که بهتر از این نیست راه صواب
که برخیزی از جای در انجمن
باستی بگوئی بلند این سخن
که من در میان پای بگذاشتم
خصومت ز ما بین بر داشتم
بدادم ز هر دو طرف زینهار
چه اهل مدینه چه یثرب دیار
نباید خصومت از این پس کنند
که هر دو طرف در جوار منند
چه بشنید سفیان از او این سخن
بگفت آنچه گفتی تو یا بوالحسن
اگر من بگویم چنین برملا
پذیرد محمد جوار مرا
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین
پذیرفتنش را ندانم یقین
ولی زیبدت کرد هی زینهار
که هستی تو سالار بطحا دیار
چو بشنید سالاری خود ازو
بخود گشت مغرور زان گفتگو
ز بس شاه مردان نمودش بلند
نفهمید از مصلحت ریشخند

آمدن اباسفیان بمسجد و بر پا ایستادن و زنهار دادن و صحابه بر او خندیدن و روانه مکه شدن

بشد روز دیگر سوی انجمن
باستاد بر پا و گفت این سخن
حبیب مجید اله ودود
ز گفتار او خوش تبسم نمود
برو خنده کردند پیر و جوان
بگفت این و زان انجمن شد روان
برون رفت و سوی حرم کرد رو
بدل شاد و خرم از آن گفتگو
چنین با دل جمع ره می برند
پس از چند روزی به بطحا رسید
چنین گفت راوی که هنگام شب
رسید از سفر کدخدای عرب
بسوی سرا رفت با کش و فش
چه کردید هند آگه از مقدمش
بشد بر سر راه شادی کنان
برخ خنده ناك بدل مهربان
غبارره از روی مویش فکند
با عزاز بردش بمسند نشاند
به پرسید از رنج راه دراز
دگر گفت با عشوه و قهر و ناز
که بسیار کردی بمردی سفر
مگر بودی از صحبت ما حذر
ز بس دیر کردی تو ای کدخدا
چنان شد گمان حقیقت مرا
که دین محمد گرفتی به پیش
گذشتی ز آئین آبای خویش
اگرچه بسی دیر دست آمدی
ولیکن چو ضیغم گرد رست آمدی
تو از بهر کاری که کردی سفر
از آن کار باری بگو چه خبر
ز نو عهد را ساختی استوار
بمدت فزودی نمودی قرار
سرافراز بطحا زبان باز کرد
بتمکین سخن گفتن آغاز کرد
زبانش گهر بر گهر برفشاند
ز اول گرفته بپایان رساند
از و هند چون این مزخرف شنید
چه گفتار پرکین ز جا بردمید
ز بس غصه و کین دو جفت لکد
چنان در بر سینه او بزد
که افتاد بر پشت آن کدخدا
که عمامه اش گشت از سر جدا
چه افکند او را بدینگونه پست
ز جا جست بر سینه او نشست
بچسبید بر ریش آن سرفراز
بدشنام و طعنش زبان کرد باز
که ای ابله کمتر از سگ پلید
کجا گشته این ریش نحست سفید
با این ریش چون دنبه گوسفند
نه تا حال دانستهٔ ریشخند
علی راند در آب چون خر تو را
نبود آن قدر هوش بر سر ترا
که فهمی تمسخر ز تدبیر کار
سیه باد روی تو ای نابکار
چه دیدی تو ای گاو در بار خویش
که مغرور گشتی ز زینهار خویش
که باشی تو و زینهارت کدام
وجودت چه ای خرس کرده حرام
که پاس جوار تو دارد نبی
چرا گشتهٔ از خرد اجنبی
محمد همان است ای قلتبان
که او را بدر و احزاب و با همگنان
بآن صورتت پس فرستاده بود
کنون کی گذارد بحرفت وجود
چه بود این که کردی تو ای کور لال
که خاکت بسر باد با اینمقال
همی گفت زینسان سخنها باو
همی کند موی و همی خست روی
سرافراز بر پشت افتاده بود
بدستش سر و ریش خود داده بود
نبودش علاجی دگر غیر آن
تو خود گو که مرد بزرگی چنان
که آرد زنی این بلایش بسر
بجز صبر دارد علاجی دگر
چه او کرد خالی دلخویش را
فرو آمد از سینه کدخدا
پس از جای برخواست آن نامراد
کتك خورده و ریش داده بباد
دگر باره عمامه بر سر به بست
باد بار و نکبت بکنجی نشست
خراشیده رو موی کنده زپوز
بدین حالت آورد شب را بروز
ولی داشت در کفر از بس غلو
بآن حال و آن ریش و آن چشم وزو
بدل بود تا صبحتش اینخار خار
که از دیر ماندن بیثرب دیار
گمان کرده بودند اهل حرم
که بگذاشت در شارع دین قدم
جهان کی ز خورشید روشن شود
که رو از پی رفع آن ظن شود
چو شد صبحگه بیشتر ز آفتاب
برون آمد از خانه با اضطراب
که رفع گمان عزیزان کند
زمو کفر خود را نمایان کند
بسوی بتان رفت اخلاص مند
هم از بهر قربانی یکی گوسفند
به برد به نزدیك آن بت رسید
سر عاجز بی زبان را برید
بمالید خونش بروی صنم
همی گفت با دیدهٔ پرزنم
که تا زنده باشم من ناتوان
پرستم ترا آشکار و نهان
مبادا نصیبم به پروانه سر
که غیر تو گیرم خدای دگر
همی گفت با سنگ زینگونه راز
پرستش نمودش ز مانی دراز
وز آنجا بشد باز سوی سرا
دل و دیده را داد نور و جلا
شنیدند پس مشرکان این خبر
که برگشت از یثرب آن نامور
بنزد بتان رفت قربان نمود
همی کرد در پیش یك یك سجود
دل دوستان شد از این مژده شاد
که میداد یاد از حصول مراد
بگفتند البته تجدید عهد
نموده است و افزوده مدت بعهد
که در شکر او کرده قربان کنون
رویم و بپرسیم از چند و چون
بدین ذوق رفتند نزدیك او
ز بعد ملاقات شد گفتگو
بیان کرد سالار گفتار خویش
عزیزان فکندند سرها به پیش
بگفتند اف بر تو ای کدخدا
که کردی عجب کار بادرهوا
نه از صلح داری نه از کین نشان
که ما نیز باشیم در فکر آن
با این کار روی تو بادا سیاه
دگر روی آن کز تو خواهد پناه

بگفتند رفتند از نزد او
کنون شرح این قصه مرقوم شد
تو بشنو سخن از شفیع امم
بروز دگر اشرف انبیا
بگفت ای معین و اله بصیر
زنی قفل بر چشم و گوش قریش
دعا شد بدرگاه حق مستجاب
زاصحاب اول نمود اختیار
که باشید در روز و شب باخبر
بحکمش برفتند نام آوران
وزان پس تنی چند کرد انتخاب
چنین داد فرمان شفیع امم
فلان روز باید در آن جای گاه
همانند دلیران بفرمان او
نمایند سامان ره بی درنك
شدند مستعد آن چنان اهل دین
چه کرد این سرانجام خیر الانام
که از اهل هجرت بدان نامدار
ولی نیست مذکور سمت دگر
دگر آنکه مایعرف من تمام
چنان است امید از شما دوستان
چه فارغ نمود از رقم خامه را
براو داد تاکید گردش بسی
ستد نامه را آن زن و شد روان
بیامد همان لحظه روح الامین
زاعیان اصحاب هم چند تن
ببینی زنی را در آن جای گاه
بحکم حکیم جهان آفرین
طلب کرد ازو نامه شیر خدای
بگفتند یاران بضرغام دین
چنین داد پاسخ شه اولیا
ببینید کاکنون ازین بی حیا
بجان عزیز حبیب اله
زن از بیم شمشیر شیر خدا
ستد نامه را شیر یزدان علی
باخطار خاطب نبی امر کرد
بگفتش و حبیب اله ودود
که از قصد من هست واقف اله
کشیدن برین صفحه خطار نداد
ندارم ولی یك تن مهربان

عزم فتح مکه نمودن رسول خدا و جمع آوری لشگر

که چون میکند عزم فتح حرم
بدولت برآمد زدولت سرا
بهر کار ذات تو باشد قدیر
نمائی چنان صلب هوش قریش
رسید از اجابت همان دم جواب
تنی چند سنجیده وهوش یار
بنوبت کما رید در ره نظر
به بستند آن راه ها را چنان
سخن دان و آگاه دور از صواب
که فوج گران سنك از هر حشم
بسرعت رسانین خود را بگاه
بسوی قبایل نهادند رو
بگیرند همراه آلات جنك

چنین گفت راوی این داستان
نشست از خدای جهان آفرین
زلطف تو دارم امید رجا
که باشند از عزم من بی خبر
چه از سوی حق کار دلخواه شد
فرستاد بر راه های حرم
به بندید ره را چنان استوار
که دیو و پری را نباشد گذر
سوی آن قبایل مرخص نمود
برآید بحکم خداور رسول
که من هم سوار فرس می شوم
وزان پس بفرمان سالار دین
دلیران بفرمان خیر البشر

نامه فرستادن حاطب بن ابی بلتعه بکفار و خبر آوردن جبرئیل ع از برای رسول مختار

بسوی بزرگان بطحا دیار
از آن روز می آیدم در نظر
بود با عیالم به بیت الحرام
که غافل مباشید از حالشان
بدست زنی داد آن نامه را
کزین راز آگه نگردد کسی
ولیکن نماند از پیمبر نهان
بخواند آن حکایت بسالار دین
باو داد و فرمود یا بوالحسن
نهاده بسمت حرم پا براه
زمین را ببوسید ضرغام دین
بشد منکر آن کمره تیره رای
که مکتوب کس نیست در پیش این
که هیهات از اشرف انبیا
چه سان می ستانم من این نامه را
که بیرون نیاری اگر نامه را
برآورد از موی سر نامه را
بیاورد و بگذاشت نزد نبی
زشرم گنه روی او گشت زرد
بگو راست زین کار مطلب چه بود
از آن روی می آرم او را گواه
نبود از نفاق و نه از استداد
که باشد خبردار از احوالشان

یکی نامه بنوشت با آب و رنك
که آید بسوی شما بیدرنك
ندارم در آن مملکت یك نفر
گر آمد نبی سویتان با سپاه
بدان تا نیفتد کسی در گمان
بدان سان نهان و بدارش ببر
خبر دادش از لطف بی حد خدا
چو بشنید از جبرئیل این خبر
قدم نه براه و برو در زمان
بود نامه بر آن زن نابکار
بسرعت روان گشت با همرهان
تفحص نمودند اصحاب نیز
کنون باز گردیم نزد رسول
نیابد صدور امر کذب و خلاف
بزد دست بر قبضه ذوالفقار
سرت را ببرم باین تیغ تیز
چه دیدند آن نامه را اهل دین
دبیر آمد و نامه را بر گشود
بیامد بناچار چون بی هشان
چنین داد آن نادم از کار خویش
که نگذاشتم دامن دین زدست
نمودم ززروی طمع این خیال
رسد چون بآن ملك دست یافتن

زبان پر زنفرین آن نام جو
کزین پس شود گفته در جای خود
که چون گشت سفیان بیثرب روان
مدد خواست در کار خود شاه دین
که داری نهان آشکار مرا
رسانی مرا از خبر پیشتر
بفکر سرانجام آن راه شد
بفرمود از روی لطف و کرم
که یك تن نیارد نمودن گذار
دگر کی تواند گذشتن بشر
که دلشان زدین ذلة کرده بود
کمر بسته بر جنك قوم جهول
بدان سو که دانم قدم می نهم
چه از اهل هجرت چه انصار دین
نمودند سامان راه سفر
که در دم نشستند بر پشت زین
دلیری زاصحاب خاطب بنام
که دارد رسول خدا عزم جنك
شما نیز باشید در فکر جنك
که در وقت سختی بگیرد خبر
بگیرید اهل مرا در پناه
که نامه بری نیست کار زنان
که ظاهر نگردد ازو هیچ اثر
نماند ازو هیچ اندر خفا
علی را طلب کرد خیر البشر
سوی روضه حاج با هم رهان
ازو نامه بستان و نزد من آر
رسانید خود را بآن همزبان
ندیدند در پیش او هیچ چیز
که شد مدعا بی نصیب از حصول
محال است قول نبی اختلاف
بدو گفت ای ناقص نابکار
بکن با تن خویش ای زن ستیز
شدند از سخن های خود شرمگین
بسمع مقدس رساند آنچه بود
زسر رفته هوش و سخن از زبان
سر و چشم گردن فکنده بپیش
بدل منکرم از بت و بت پرست
که دارم در آن ملك مال و عیال
بغارت رود حاصل عمر من

باین قصد این نامه کردم رقم   که منت بر آنقوم ثابت کنم
ازین کار شاید که ممنون شوند   نگهبانی جان ومالم کنند
گواهست پروردگار ودود   که قصدم جز این کار دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم   بفرمود تصدیق او از کرم
ولی چون عمر اینحکایت شنفت   بجست و برآورد شمشیر و گفت
بفرمای ای اشرف انبیا   که سازم سر این منافق جدا
که بااین سفارش دراخفای راز   چنین جرءتی کرده باحرص و آز
بدو گفت سالار دین ایعمر   بخاطب گمان خیانت مبر
که دردین او نیست یك مو خلل   از و گشت صادر بسهو این زلل
تو شمشیر خود را بکن در نیام   که او نیست اندخور انتقام
عمر منفعل گشت و برجا نشست   از آن طیش برجای خود وانشست

اجتماع ایلات واحشامات ازهرجاو بستن رسول خدا برای هرحی لوائی ولوای انصاررا بسعدمعاذدادن

بیا ساقی ایصورت بیغمی   مخ خوشدلی مایه خرمی
بیارای بزمی چه خلد برین   که فتح حرم میکند شاه دین
کنی پیش چندان که شادی کم است   که این فتح ماموری عالم است
ازین فتح مبعوث رب ودود   دردین بآفاق خواهد گشود
بتان را نگونسار خواهد فکند   زسر کفر دستار خواهد فکند
بیاران ایاغ لبالب زمی   که عمریست دارم تمنای وی
برویم نمانده است ازفکر زنك   بر آئینه دل نشسته است رنك
بکن تر دماغم ببوئی از آن   دلم را بده دست و شوئی از آن
در آب وگلم تخم معنی بکار   بکار و بصد رنك گل زو برار
چه گلزار طبع مرا بشکفان   که این داستان رانمایم بیان
چنین کرد راوی روایت ادا   که چون قاصدان رسول خدا
رسانید سوی قبایل پیام   بگیتی روا حکم خیر الانام
بر آمد زهر حی سپاه گران   زره پوش باتیغ و گرز و سنان
کمر بسته ازبهر جنك عدو   بسوی مدینه نهادند رو
بدانسانکه سیلابهای گران   زهر سو شود سوی عمان روان
رساندند خود را شتابان چه دود   بروزی که سالار دین گفته بود
چه گشتند جمع آن دلیران تمام   صلای سفر داد خیر الانام
باقبال و دولت بفتح وظفر   بر آمد چه خورشید خیر البشر
نشست از بر کوه پیکر سمند   شد از کوه خورشید گویا بلند
برانگیخت پس باره را آنجناب   چنان کاسمان رابلند آفتاب
دلیران و مردان پرخاشخور   روان در رکاب سعادت بسر
چه جنبید با آن سپاه گران   بجنبید گفتی سراسر جهان
بسر آمد بتأیید رب مبین   بفتح وظفر سید المرسلین
زپیشش روان شاه دلدل سوار   لوا بر کف و بر کمر ذوالفقار
دگر نامداران و مردان دین   بانبوهی موج دریای چین
شده غرق آهن همه موبمو   روان کرد بر گردش از چارسو
زهر سوی فرسنك دادی زمین   شده زیر افواج نصرت قرین
بود وصف آن فوج کی گفتنی   که شد از غبارش فلك رفتنی
ز سنگینی آن سپاه گران   برون آمد از گاو و ماهی فغان
مؤید بتأیید پروردگار   همی رفت باشوکت واقتدار
پس از چند منزل بجائی رسید   که خواند عرب نام اوراعدید
نمود امر آنجا حبیب اله   بترتیب رایات عرض سپاه
دلیران جنگی ده و دو هزار   محاسب در آورداندر شمار
مهاجر از آن جمله هفتصد سوار   زانصار دین چارباره هزار
دگرها همه اهل حی وحشم   گذشت اسمشان برزبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین   بفرمود ترتیب صفها چنین
که انصار واصحاب هجرت تمام   رویدش بهمره زخلف وامام
صفی بریمین وصفی بریسار   همه درع پوش و همه نیزه دار
لواهای نصرت بر افراخته   بتایید یزدان سر افراخته
لوای فلان فوج گیرد فلان   لوای مرا صالح مؤمنان
بفرمود درحق اهل حشم   که باشند پیش سپه یك قلم
ولی نامداران هرحی جدا   بهمراه سالار خود بالوا
چو بنیان مرصوص بربسته صف   همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده بپیش و سواره زپی   بآهستگی ره نمایند طی
برارند زالله و اکبر طنین   زدنبال اوفوج دیگر چنین
نکردند داخل بهم فوجها   بود هر صفی از صف هم جدا
چو ترتیب صفها نمود این چنین   بزین بر نشست اشرف مرسلین
روان شد بتایید رب ودود   بدین گونه قطع منازل نمود
بجائی رسید آن سپهر کرم   که بدچار فرسنك ازو تا حرم

فرود آمدن رسول خدا باعساکر منصور درچهار فرسخی حرم و آتش افروختن وعباس خود را بر سر راه حرم رسانیدن

بود مرء ظهران بنام آنمکان   زمین مسطح کران تاکران
یکی تل بدامان آندشت بود   بدان تل لشکر بر آمد فرود
ز بسیاری خیمه رنك رنك   بر آن عرصه پهن شد جای تنك
دلیران کمرها نمودند باز   نمودند از رنج راه دراز
چنین بود تاروز روشن گذشت   زشب روی آندشت تاریك گشت
چنین دادفرمان حبیب اله   که هریك زخورد و بزرك سپاه
فروزد جدا آتش شعله ناك   نورزند باهم دو کس اشتراك
بدانسانکه گفت اشرف مرسلین   اطاعت نمودند مردان دین
عمر آتش افروخت پیش از همه   که باشد در آن حکم پیش از همه
سراپای آندشت بی انتها   شد آتش برافروخته جابجا
چو یك باره آنشعلها شد بلند   بپرید هوش از سر هوشمند
بهر سو که میرفت مد نظر   جز آتش نمیدید چیز دگر
زبس گشت آندشت آتشزده   تو گفتی که دریای آتش شده
نه بینند چنان آتشی کس بخواب   که ازحدتش زهره میگشت آب
اگر چه دلیران و مردان دین   بحکم حبیب جهان آفرین
خود افروختند آن جهان سوز را   ولی سر کشیدند چون شعلها

دل جمله از بیم در برطپید / که هرگز چنان آتشی کس ندید
از آن جمله عباس گردن‌فراز / بیفتاد در فکر دور و دراز
بدل گفت آوخ بجان قریش / رسول خدا گر بااین قهر و طیش
شود داخل کعبه با پردلان / نیابد از آن قوم یک تن امان
بدل اوفتادش چنان خارخار / شد از مهربانی هماندم سوار
روان شد بآن قصد آن محترم / که گر برخورد کس ز اهل حرم
چه بقال و هیمه‌فروش و شبان / فرستد پیامی بآن غافلان
که فردا بیائید زینهار خواه / اگرنه شود حال ایشان تباه

آوردن عباس ابوسفیان را بنزد رسول خدا بجهت زینهار دادن و رسول خدا اورا بعباس سپردن

روان شد بااین قصد آن نامدار / تو برحال اهل حرم گوش دار
چنین گفت راوی کزان روزها / که برگشت سفیان زیثرب بجا
ز بیم رسول خدای جهان / شد آرام و حمیت از مشرکان
گذشتی شب و روز و شام سحر / بر آن قوم از جستجوی خبر
در آن روز هم از سران حجاز / بدیل و حکیم آن دو گردن‌فراز
بوقت پسین نزد سفیان شدند / بگفتند با او که ای ارجمند
نداریم هیچ از محمد خبر / ازین فکر خون گشت ما را جگر
بیا تا سر راه یثرب رویم / مگر با کسی از قضا برخوریم
که باشد خبردار از کار او / بیابیم با هم سراغی ازو
پسندید سالار این رای را / نهادند باهم بره پای را
برفتند با یکدگر در کلام / بآنجا رسیدند هنگام شام
چه دیدند از پشت تل آنچنان / که گردیده روشن زمین و زمان
بحیرت فتادند گردن‌کشان / بدان تا نمایند تحقیق آن
شتابان برفتند بالای تل / طپش بردل و بازبان یا هبل
چه کردند بردامن تل نگاه / بدیدند هامون بزیر سپاه
سپاهی برون از قیاس و گمان / نه آغاز بیداونه انجام آن
برافروخته هر تنی زان سپاه / بپیش آتشی چون دل کینه‌خواه
سراپای آن دشت آتش‌شده / زهر آتشی شعله‌ترکش شده
چه دیدند آنحال را پردلان / بماندند حیران و خسته‌روان
بگفتند این لشکر آیا ز کیست / چنین آتش افروزی از بهر چیست
ندانیم انسان بود یا ملک / که نازل شده از زمین تا فلک
بدیل آنزمان گفت باهمرهان / که می آیدم اینچنین در گمان
که باشند اهل خزاعه تمام / شده جمع آنجا پی انتقام
بپاسخ چنین گفت سفیان باو / که باشد عجب از تو این گفتگو
کجا با خزاعه است این دستگاه / بااین زینت و این فزونی سپاه
در آن گفتگو باهم آن هرسه تن / که عباس هم رفت از انجمن
بتاریکی آن هرسه تن را بدید / بشد تا بنزدیک ایشان رسید
چو بشنید آواز سفیان شناخت / ازین سوی آواز خود برفراخت
بگفتا توئی یا ابا حنظله / که آورده بختت بااین مرحله
بآواز سفیان بدانست نیز / بگفت از کمال کرم بی‌ستیز
توئی یا اباالفضل گفتا نعم / بگفت ای فدای تو جان و سرم
بفرمای کاین آتش از بهر چیست / سپاهی بااین بیشماری زکیست
بپاسخ چنین گفت آن نامور / مگر نیستی آگه از اینخبر
که آمد حبیب خدای جهان / زطیش و غضب با سپاه گران
دلیران جنگی ده و دو هزار / زره‌پوش و تیرافکن و نیزه‌دار
همه تنگ بسته کمر بهر جنگ / دم تیغها را کشیده بسنگ
بدان تا کشند از شما انتقام / نمانید یک تن شما را بنام
خصوصاً تو ای پیشوای قریش / که دارد نبی بیشتر دل زطیش
چه افتد بروی تو او را نظر / زنخل تنت می برد بار سر
بکن آنچه امشب برآید زدست / که فردا نماند بت و بت‌پرست
چه بشنید سفیان ازو اینسخن / تهی کرد قالب چه نخل کهن
بگفتش که ای سید نامدار / بدرماندگی دست از من بدار
بفرمای تا چیست تدبیر و رای / که ایندم نمانده است هوشم بجای
بدو گفت عباس بسیار هوش / که گر رای پرسی بمن دار گوش
همین است تدبیر محکم اساس / که آئی بهمراه من بیهراس
که ایندم بر انجناب برم / چو هدیه بصد آب و تابت برم
بوی آری ایمان و آری امان / دگر آنچه خواهی دهد بیگمان
ازین حرف سفیان بفکر اوفتاد / ولی عم سید مجالش نداد
شتر راند نزدیک او چون رسید / سر دست بگرفت و بالا کشید
ردیف خودش بر شتر برنشاند / شتر را سوی بنگه خویش راند
ز دنبال رفتند نیز آن دو تن / ز لرزه فکنده بتن پیرهن
همیراند عباس مانند باد / گذارش بسوی عمر اوفتاد
چو آتش در آن خیمه بسیار بود / پریدی اگر پشهٔ رو نمود
عمر دید عباس را در گذر / ردیفش ولی گشته مرد دگر
بسویش نگه کرد و او را شناخت / چه بشتافت از بهر دین رنگ باخت
بدانست کو اینچنین سرزده / برای امان خواستن آمده
بکف تیغ بگرفت از اضطراب / روان شد به سوی نبی با شتاب
که خود را رساند ازو پیشتر / نیابد امان اوز خیرالبشر
کند التماس از نبی قتل او / به پراندش سر زتن چون کدو
بااین عزم با تیغ آتش‌نهاد / روان شد شتابان و پیمان چو باد
چه عباس دیدش بآن اضطراب / زقصد ابوحفص شد سرحساب
براند آنزمان ناقه را بیشتر / که خود را رساند ازو پیشتر
عمر نیز کلبانک زد برقدم / برفتن نیاورد از او پای کم
رساندند خود را بدعوی چنین / پس و پیش تا درگه شاه دین
ولی آنکه عباس آمد نخست / فرود آمد از ناقه چسبان و چست
بیرون در ماند همراه را / بشد خرد بنزد رسول خدا
بگفت ای حبیب خدای کریم / که هستی خداوند خلق عظیم
تبه کار سفیان رسیده زراه / بامید عفو تو زنهار خواه

همان این سخن داشت اندر زبان

منازعه کردن عمر در باب قتل ابوسفیان و منع کردن رسول خدا

که از در در آمد عمر ناگهان

بگفت ای بحق خلق را رهنما   بتأیید خلاق و ارض و سما   عدوی چه سفیان تیره روان   بدست آمده پی همین و همان
نیفتد دگر اتفاقی چنین   بفرمای تا بادم تیغ کین   دهم خرمن عمر او را بباد   که فرصت نمی باید از دست داد
چو بشنید عباس ازو این کلام   چنین داشت معروض خیر الانام   که من تکیه بر عفو تو کرده ام   که او را امان داده آورده ام
چنان گر توام من بجان و بتن   بود نیز امان توزین هار من   عمر چون سخن گفتن او شنود   برابرام برقتل سفیان فزود
همی گفت هر دم بسالار دین   که دیگر نیابیم وقتی چنین   گر از جنگ ما او درین بار جست   بمالیم دست تاسف بدست
بگفتش حبیب خدا با عمر   امان خواه کشتن نباشد هنر   ز عجز آمده است از برای امان   نه مردی بود کشتن عاجزان
عمر گشت خاموش از آن گفتگو   نبی سوی عباس آورد رو   بگفتش بر شب بر خویشتن   چه فردا شود آورش پیش من
بشد شاد عباس روشن روان   بر آمد ز نزد نبی شادمان   بشد نزد سفیان دادش خبر   که صبحت طلب کرده خیر البشر
گرفته بدست آن زمان دست او   سوی خیمه خویش آورد رو   بدیل و حکیم خردمند هم   برفتند همراه آن محترم
بروز سفید آن شب تیره را   رساندند ما بین خوف و رجا   که فردا چه فرماید آیا رسول   کند آنچه خواهند ردیا قبول
چو آن شب گذشت و سفیده دمید   شب کفر گفتی بپایان رسید   در آن صبح بنداشتی بی گمان   که روشن شد از نور ایشان جهان
مؤذن اذان گفت بهر نماز   شد اصحاب را دیده از خواب باز   رساندند یاران دیگر نواز   روان شد ز هر سو یکی سرفراز
چه سفیان در آن صبح تاریک دید   که در لشکر آمد تکاپو پدید   بجستند از جای با اضطراب   نمودند بیدار هم راز خواب
پس از خیمه خود برون آمدند   ده و بیست باهم فراهم شدند   بترسید از و هم چه کرد این گمان   که هستند جویای او پر دلان
ز عباس پرسید کین حال چیست   تکاپوی این لشکر از بهر کیست   بگفتش بروز و شبی چند بار   کنند این چنین طاعت کردگار
چه بشنید این حرف از آن نامور   بگفتا که بسیر هست آنقدر   خوشا کیش باساکنان حجاز   که نشنیده کس بانگ نام نماز

بیا ای مغنی سرو دی بیار

بردن ابوسفیان را عباس در صبح نزد رسول خدا

تو مطرب دف و چنگ و دردی بیار

بهپیر خرابات از ما بگو   که کوی مغان مرا کند رفت رو   بساقی بزن بانگ کز خواب ناز   در آید که گفتند بانگ نماز
بیار ایدا ایوان میخانه را   بیارد صراحی و پیمانه را   کند جام را از شراب طهور   درین صبح چون مهر لبریز نور
دهد جرعهٔ زان بهر ذی حیات   که امروز جشن است از کاینات   حریم کریم جهان آفرین   بنیروی بازوی سالار دین
ز آلایش کفر لوث بتان   تهی می‌شود چون دل مؤمنان   چه گردید صبح سعادت تمام   بر آمد ازاین قصر فیروزه فام
بدولت شهنشاه سیارگان   بفری که نبود فزون تر از آن   کمر بسته بر یاری شاه دین   جگر تفته از کینه مشرکین
بیاراست از آسمان جای خویش   جهان کرد روشن ز سیمای خویش   بزد هی بذرات عالم که هان   بر آرید دود از نهاد خسان
ز جا خواست آنکه عم مصطفی   بسفیان بگفت او بهمره بیا   برفتند همره بنزد رسول   ولی بود از بیم سفیان ملول
که گردد کجا کار او منتهی   چه فرماید اندر حق او نبی   چه آمد بنزد شفیع امم   بفرمود از روی لطف و کرم
نیامد همان وقت ای بیخرد   که کردی شناسای معبود خود   بدانی مرا آشکار و نهان   که هستم رسول خدای جهان
چو بشنید سفیان ازو این خطاب   چنین داشت معروض اندر جواب   زهی لطف احسان و فضل کرم   که من این همه جرم و عصیان کنم
تو با این تلطف نمائی خطاب   نیاری گناه مرا در حساب   نیاید بغیر تو این داوری   که ایزد تورا داده این پرتوی
ندارم درین باب اکنون شکی   که باشد خداوند عالم یکی   که بودی اگر خالق ما جدا   نمودی چه رب توامداد ما
ولی در نبوت ندانم یقین   مگر او یقینم شود بعد ازاین   چه بشنید عباس ازو این جواب   مگو گفت بیهوده بی حساب
شهادت بده ورنه خیر البشر   بقتلت کند حکم ای بدسیر   چه بشنید سفیان ازو این جواب   بلرزید از بیم گشته چه آب
علاجی بغیر از شهادت ندید   کز و وعده قتل او را شنید   بگفت آنچه بد گفتنی بر زبان   بود مالک دل خدای جهان
چه آورد اسلام آن اجنبی   چنین گفت عم نبی با نبی   تو آگاهی از رحمت کردگار   که سفیان بود طالب اعتبار
بود آرزویش امان قریش   که ترسد ز خشم تو جرم خویش   بفرمود آنکه حبیب اله   برد هر که در خانه او پناه
سر و مال و اهلش بود در امان   نه بیند ز ما یک سر مو زیان   چه بشنید سفیان ازو این مقال   بگفت ای فدایت سر و جان و مال
بود وسعت خانه ام تا کجا   که آرند آنجا قریش التجا   چنین گفت آنکه شفیع امم   که در کعبه هر کس گذارد قدم
بود او هم ایمن بجان و بمال   چنین گفت سفیان که ای بی همال   نه چندان بود وسعت کعبه هم   ازین بیش فرمای لطف و کرم
بفرمود آنکه سوار براق   که هر کس بیندازد از کف براق   دگر آنکه بندد در خانه را   بود نیز ایمن بحکم خدا
چه بشنید سفیان ازو اینکلام   بگفتا رسیدیم اکنون بکام   چنین گفت عباس پس با نبی   که اکنون گر از لطف رخصت دهی

سوی کعبه سفیان رود پیشتر   دهد قوم را زین عنایت خبر
مرخص نمودش شفیع امم   روان گشت سفیان بسوی حرم
بر آراسته تن بی کار زار   بگیرند بر پشت اسبان قرار
بفرمان او نامداران دین   به پشت ستوران نهادند زین
چنین گفت عباس آنگه باو   که سفیان بدین از چه آورد رو
ولی نیست بر قول او اعتماد   که راغب بود طینتش بر فساد
مبادا بیاران خود چون رسد   ز تیره درونی فسادی کند
ندیده است هم فوج ما را تمام   که هریك چه شیرند با ننك و نام
اگر حکم باشد من از پی روم   بجائی چنانش ستاده کنم
که این لشکر از پیش او بگذرد   سپه را ز سر تا بپا بنگرد
تماشا کند فضل رب قدیر   بر آرد خیال فساد از ضمیر
پیمبر پسندید تدبیر او   نهاد از پی روی عباس رو
همی رفت چون باد آن نامجو   رسانید در راه خود را باو
بر آورد فریاد گفتش بایست   بترسید سفیان که این بهر چیست
بگفت ای بنی هاشم از عذر خویش   نگشتید با این همه قدر خویش
چنین داد عباس پاسخ باو   نیاید ز ما عذر هرزه مگو
نه عذر است در رحم من ای فلان   بدان آمدم من ز بیم روان
که بنمایمت شوکت این سپاه   به بینی وفور جنود اله
ز مردان جنگی و آلات کین   ز جهدی که دارند در راه دین
روی باز گوئی سخن با قریش   که از خود نمائی نورزند طیش
نسازند بیهوده خود را هلاك   بسر اهل خود را بریزند خاك
چه سفیان ازو این حکایت شنید   برای تماشا یکی جا گزید

نگاه‌داشتن ابوسفیان را در موضعی بجهت مشاهده جنود اسلام کردن و خیالات فاسد نکردن

ستادند عباس و سفیان بهم   از آن سو بحکم شفیع امم
کمربسته بر کوشش کار زار   شد آن لشکر با صلابت سوار
دلیران دین رزم را ساخته   بهرجا لوائی بر افراخته
ستادند صف بسته زیر لوا   ولی هر صفی از صف هم جدا
مهیا چه گشتند انصار دین   جنیبت طلب کرد سالار دین
کشیدند در پیش خیر الانام   یکی کوه تن ناقه قصوی بنام
نشست از بر ناقه آن شخص نور   تو گفتی تجلیست بر کوه طور
مؤید بتائید دیان دین   مظفر با مداد روح الامین
مباهی ببازوی شیر خدا   مشرف بتشریف مجد و علا
روان گشت با آن سیه چون ز جا   تو گفتی که گیتی بر آورد پا
سواره پیاده برون از حساب   همه تیغ بند و همه کامیاب
چو جنبید از جای خود آن سپاه   ز بس گرد شد روز روشن سیاه
زمین رفت زیر سم باد پا   سپهر برین بر سر نیزه‌ها
فراوانی آن سپاه کران   خروش یلان شیهه مرکبان
نشور قیامت همی داد یاد   جهان پر ز غوغای اسلام باد
بقلب سپه اشرف مرسلین   باطراف انصار و اعوان دین
به پیش نبی شاه دلدل سوار   بکف رایت و بر کمر ذوالفقار
نماید مثالش خرد این چنین   گر انصاف داری بگو آفرین
تن پاك او کشتی نوح بود   چه آن موج طوفان بگردش جنود
خدا نا خدا جبرئیل اوستاد   همای ایزدی لطف باد مراد
علی بود ملاح صاحب مدار   لوا بادبان لنگرش ذوالفقار
روان شد بتائید حی قدیر   سوی کعبه آن بحر طوفان نظیر
که خاك حرم سازد از کفر پاك   بتان را ز طاق افکند بر مغاك
بدین شان و شوکت سپهر کرم   روان شد بآهنگ فتح حرم
صفوف سپاه ظفر انتساب   بدان سان که فرموده بود آنجناب
روان گشت ممتاز ازیك دگر   نمودند از پیش سفیان گذر
ابوذر بد آن مؤمن نیك رای   ز اصحاب خاص رسول خدای
وزان پس بنی کعب پیدا شدند   تو گفتی در آن دشت آتش زدند
بزرك حشم پیش پیش سپاه   گرفته صف خویش را در پناه
بجوش نهفته تن از بهر جنك   در آن بحر گشته شناور نهنك
کلاهی ز فولاد رخشان بفرق   در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
در آورده روئین عمودی بچنك   نشسته بزین تنك چون نقش سنك
دوو رایت روان از یمین و یسار   عقاب ظفر باز کرده دو بال
روان از پس و پیش آن نامدار   زحی بنی کعب پانصد سوار
دلیران بیك جا شده انجمن   زره‌های رومی فکنده بتن
شده از تف قهر و از جوش کین   چنان حلقه‌های زره آتشین
که پنداشتی شعله پر شرر   ز هر خانه زین بر آورده سر
گذشتند مانند فوج هژبر   رسانیده تکبیرها را بابر
بپرسید سفیان از آن پردلان   چنین گفت عباس روشن روان
که این فوج فوج بنی کعب بود   بنی کعب رفتند مانند دود
رسیدند از آن پی چه ابر بهار   زحی مزینه سواری هزار
به پیش سپه کدخدای حشم   برابر و در افکنده از قهر خم
کلاه یکی کج نهاده بفرق   چه جوهر سراپا بفولاد غرق
ز بسیاری فوج سامان خویش   فکنده سپر کاله رایت به پیش
دلیران حی در پس و پشت او   چه انگشتها جمله در مشت او
چه مرد و چه مرکب چه برنا و پیر   سراپا در آهن چه پیکان تیر
پس و پیش صف بسته مردان جنك   بدان سان که چینی بترکش خدنك
بدین اجتماع از پی هم روان   چه امواج بر روی سیل دمان
تو گفتی بدامان آن بهن دشت   روان رودی از آهن تفته گشت
چنین کرده سامان جنك قریش   گذشتند تکبیر گویان بطیش
بپرسید سفیان از آن قوم هم   چنین گفت عم شفیع امم
که این قوم حی مزینه بود   مزینه قرین مدینه بود
پس آمد بکردار خیل جراد   سپاه جهینه بعزم جهاد
بزرك قبیله به پیش اندرون   بقهر و غضب دست شسته بخون
یکی برج آهن نشسته بزین   دل از جرأت تن ز درع آهنین
ز آهن کلاه و ز آهن کمر   ز آهن عمودی بکف گاو سر

فروهشته زاهن نقابی برو ‌‌ نهفته ز آهن تنش موبمو
نه پیدا ازو غیر آهن نشان ‌‌ چو آتش سراپا در آهن نهان
کند تا عیان چیره دستی خویش ‌‌ برافراخته چار رایت بپیش
بهمراه او نیز هشتصد سوار ‌‌ روان ازعقب بریمین و یسار
ازایشان بسی مردم رزم ساز ‌‌ دلیران مشهور گردن فراز
همه کرده سامان دشت نبرد ‌‌ بدان سانکه زیبد ز مردان مرد
زتیغ و زخنجر ز گرز و سنان ‌‌ زخود و زدرع و زبرگستوان
فکنده ببر جوشن صیقلی ‌‌ ولی کرده از غایت پردلی
برهنه زکف تا بکف دست تیغ ‌‌ که ضربت تواند زدن بیدریغ
همه تیغهای برهنه بدوش ‌‌ بر آورده زالله اکبر خروش
بتمکین گذشتند اورا بپیش ‌‌ نمایان باو وضع مردان خویش
ابوحنظله ماند اندر شگفت ‌‌ بپرسید از آن قوم عباس گفت
که حی جهنه بود این سپاه ‌‌ که ازدیدنش چشم گردد سیاه
بدین سان دلیران حی حشم ‌‌ برو می گذشتند زدنبال هم
سرافراز عباس روشن روان ‌‌ نمودی باو نام هریك بیان
پس ازوی چنین کرد سفیان سؤال ‌‌ که نگذشته گویا نبی تا بحال
باو گفت عباس کی بی بصر ‌‌ نمیگفتمت میگذشت او اگر
مکن فوج اورا تو زینسان کلان ‌‌ که دیدی ازین نامور پردلان
که درجنب او باشد این فوجها ‌‌ چه نهری که گردد ز بحری جدا
چه آری تو آن فوج را در نظر ‌‌ نماند بدل تاب و هوشت بسر
بآن نو مسلمان هنوز این بیان ‌‌ عم مصطفی داشت اندرمیان
که ناگه بکردار ابر تگرك ‌‌ نمایان شد آنفوج باساز و برك

شکایت نمودن ابوسفیان از سعدعباده و ملتجی شدن وحضرت بکرم عمیم اورا مطمئن ساختن

همی آمد آن ابرچون تیره ابر ‌‌ بسی سهمگین ترزکام هژبر
زبس کززمین گرد برخواسته ‌‌ شده برهوا کوهی آراسته
رخ مهر گردید از آن گرد زرد ‌‌ زمین وهوا فلك زیرگرد
غریو یلان شیهه مرکبان ‌‌ ز غریدن رعد وادی نشان
سنانها درخشان بکردار برق ‌‌ زمین گشته در آب شمشیر غرق
صدای سم بادپایان دراو ‌‌ بسان تگرگی که ریزد فرو
چه نزدیك گردید آن تیره گرد ‌‌ رخ نومسلمان زغم گشت زرد
بچشمش فضای زمین وزمان ‌‌ در آمد پراز تیغ و گرز و سنان
زبس کزدم آن سنانها گذشت ‌‌ زصدجای تارزمگه پاره گشت
هم از بیم پامالی آن سپاه ‌‌ سراسیمه هرسوی دویدی نگاه
بهرسو که میکرد سفیان نظر ‌‌ نمیدید جز تیغ و گرز و تبر
سراسیمگی کردش از بسکه زیر ‌‌ تو گفتی که سرصام شد اندلیر
بلرزید برخود بعباس گفت ‌‌ که ای دوست حق را نشاید نهفت
چه کسری بایران چه قیصر بروم ‌‌ چه دیگر سلاطین بهر مرز و بوم
چنین باسپه دیده باشم بسی ‌‌ ندیدم باین شان و شوکت کسی
بزودی ترا زاین برادر پسر ‌‌ بگردن فرازی بر آورد سر
شد از پادشاهان روی زمین ‌‌ کجا یافت فر عظیمی چنین
بدو گفت عباس کای مرد پیر ‌‌ سخن گوی فهمیده و دلپذیر
نداری مگر انقدر معرفت ‌‌ که پیغمبری دانی از سلطنت
نه این پادشاهی است نه پیغمبریست ‌‌ چه حاصل ولی چون ترا صدق نیست
سزد گر تو باشی برخود خجل ‌‌ که گشتی مسلمان نه باما بدل
پس آن فوج گردید نزدیك تر ‌‌ جهان گشت از گرد تاریك تر
سرافراز سعد عباده نخست ‌‌ بیامد بمردی کمر بسته چست
که او بیشتر بود اوس امیر ‌‌ بلای سپاهی که در دار و گیر
گرفته بکف رایت اوسیان ‌‌ بقربوس گرز و بباز و کمان
بسرخود فولاد برتن زره ‌‌ زده حلقهای زره را گره
زبی تا پی رزم آن ارجمند ‌‌ نشسته بزین چون در آتش سپند
حمایل یکی تیغ خاراشکاف ‌‌ برآراسته صف زبهر مصاف
در آن صف سواران جنگی هزار ‌‌ سراپا چو تیغ آلت کارزار
همیرفت پرقهر چون شیر نر ‌‌ که ناگه فتادش بسفیان گذر
خروشید کی سرفراز قریش ‌‌ بروز احد آنچه کردی زطیش
فراموش شد یا که داری بیاد ‌‌ کنونت بتن تاب یاداش باد
که آمد بفضل خدای جهان ‌‌ باین وضع روز مکافات آن
نباشد چنین روز در روزگار ‌‌ که امروز کفار کردند خوار
تو امروز بینی در آویختن ‌‌ برافراختن تیغ و خون ریختن
نشینند امروز ز اوج غرور ‌‌ بخاك مذلت قریش غیور
پس آورد رو سوی یاران خویش ‌‌ بگفت اینچنین باسواران خویش
بود برشما نام مردی حرام ‌‌ نگیرید اگر از قریش انتقام
چه بشنید سفیان ازو این سخن ‌‌ بلرزید چون بید برخویشتن
بگفت این و بگذشت آن نامور ‌‌ وزان پس باقبال فتح و ظفر
بیامد بکردار شمس الضحی ‌‌ حبیب خدا اشرف انبیا
زنور رخ سید المرسلین ‌‌ منور شد ازپس زمان و زمین
هوا گشت روشن برنگ شفق ‌‌ شد آن گرد چون سوره زرورق
لبالب نمودند دامان و جیب ‌‌ هوا از شکوه و زمین از نهیب
یدالله بپیش روان بالوا ‌‌ فکنده بپیش جلو فتح را
بزین بر نشسته چو حق بریقین ‌‌ بحق در سرشته چو نقش نگین
سپرکرده سینه ولی اله ‌‌ در آورده اسلام را در پناه
خدا و نبی دوستداران او ‌‌ قضا و قدر پیش کاران او
زفر شکوهش جهان گشته پر ‌‌ بدان سان که از نور تابنده خور
زدستش سر کفر در زیر خاك ‌‌ دل و سینه مشرکان چاك چاك
که در شان او گفته رب کریم ‌‌ فکافر شدید و بمؤمن رحیم
زره برتن و برکمر ذوالفقار ‌‌ بتنها تن خود هزاران هزار
گرفته بکف رایت مصطفی ‌‌ جناح همای ظفر کرده وا
شکست بتان فتح بیت الحرام ‌‌ زسیماش پیدا چه غیث از غمام
چو سفیان بدان صولت اورا بدید ‌‌ زسر هوش و ازروی رنگش پرید
که می گفت ازهیبت آنجناب ‌‌ دل اژدها زهره شیر آب

چو بگذشت سر دفتر اولیا | رسید از پیش سرور انبیا
جهان گشته روشن ز دیدار او | قضا وقدر حکم بردار او
ز خلف امام و یمین و یسار | سواران جنگی ده و دو هزار
یکی بر ستور و یکی بر شتر | دل جمله از کین کفار پر
حبیب خدا چون برابر رسید | جگر خسته سفیان فغان بر کشید
مگر حکم کردی بقهر و غضب | بخون ریز اقوام و اهل و نسب
همین دم چه سعد عباده گذشت | مرا دید از کین بر آشفته گشت
بهبیند امروز خون ریختن | بتیغ و بخنجر بر آویختن
یکی ذات پاك جهان آفرین | دگر نسبت و خویشی و محرمین
بپاسخ بگفت اشرف انبیا | که گفت است سعد این سخن از خطا
بود روز احسان و لطف کرم | که امروز گردد حرم محترم

بقصری نشسته بصد شأن و فر | بفتح و ظفر یار حق چون قمر
هواخواه جبریل بار اله | فلك بنده و اخترش خاك راه
زره پوش و تیر افکن و نیزه دار | دلیر و هنرمند در کارزار
در اخلاص چون خاك درگاه او | فکنده سر خویش در راه او
که ای صورت رحمت کردگار | خداوند عفو مع الاقتدار
شفیع قیامت بفرمود لا | چنین گفت سفیان که ای مقتدا
بگفت آمد آن روز از اوج عیش | نشیند بر خاك ذات قریش
کنون من بنزد تو ایمهربان | شفیع آورم بهر این عاصیان
بفرما کرم عذر ما را پذیر | که در عفو و احسان نداری نظیر
نه امروز روز ستیز است این | نباشد مکافات او این چنین
بپایند امروز عزت قریش | در امروز باشند دایم بعیش

چه بشنید سفیان ازو اینجواب | دلش گشت خرم چه مزرع ز آب
نزد اسب و سوی حرم شد روان | برای خبر کردن غافلان

فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را بگرفتن لوا از سعد عباده و از روی اخلاص آن مؤمن اطاعت نمودن

ولی چندی از اهل دین اینچنین | بگفتند یا سید المرسلین
علاجی نماید حبیب اله | که مانند از آسیب او در پناه
برو از کف سعد رایت بگیر | بگویش سخن گفتنی دلپذیر
غضنفر بفرمان خیر الانام | بشد نزد سعد و بحسن کلام
لوا را بدست غضنفر سپرد | عنان را کشید و دل از کین سترد
توقف نمایند تا من رسم | وز آن پس کنند آنچه فرمان دهم
چنین گفت راوی که در چاشتگاه | بدیدند از دور گرد سپاه
پس آن گرد هر دم شدی بیشتر | بکردار ابر آمدی پیشتر
چه دیدند هامون همه زیر گرد | شده گرد چون ابر گردون نورد
بدان تا بدانند اجمال چیست | که آن گرد از شدت باد نیست
چنین گفت سفیان که ایغافلان | بیامد نبی با سپاه گران
همه غرق آهن ز سر تا بپا | نیستان شده از سر نیزها
سخن مختصر از شما این سپاه | حرم میستانند ناخواه خواه
برفتم بنزد نبی عذرخواه | نکرد ار غضب جانب من نگاه
شد آنگه ز من راضی و مهربان | برای شما خواستم زو امان
که هر کس نهد در سرایت قدم | دگر هر که داخل شود در حرم
ز قتل و ز غارت بود در امان | وگرنه نه بیند غیر از زیان
شنیدند چون قوم او این بیان | بگفتند رویت سیاه ای فلان
بپاسخ چنان گفت آن کدخدا | اگر نیك دانید اگر بد مرا
پس آن کدخدا با همه سرکشان | سوی شهر گشته از آنجا روان
بدینگونه با هم بدین ماجرا | رسیدند تا خانه کدخدا
بپرسید ازو قصه داستان | در آویخت بر ریش او ناگهان
باین صورت شوم ان پیره خر | دگر باره آوردهٔ چه خبر
کنی چند هر روز عاصی مرا | شود کی ز دستت خلاصی مرا
بر آورد آنگه فغانی ز طیش | که ای سرکشان و مهان قریش
که تا سر بود بر تن این لانه را | نه بندد ز بن بوچها خانه را
بخانه برو زود در را ببند | سرت ورنه خواهند ازین تن فکند

کمان زبان میرود بر قریش | که امروز دارد دل سعد طیش
طلب کرد شیر خدا را نبی | بگفت از کمال و کرم یا علی
که تا من نگویم نیاید بطیش | تکاور در کین احد با قریش
پیام رسول خدا را رساند | بفرمان او دست بر چشم ماند
چنین گفت آنگه حبیب خدا | که افواج احشام در ذی طوای
کنون گوش کن داستان قریش | که چون می شود تلخ بر قوم عیش
فتادند در هول گردن کشان | که آیا بود از چه گردی چنان
از آن گشت هول دلیران فزون | دویدند از کعبه بیخود برون
ز بسیاری گرد خیره شدند | روان سوی آن گرد تیره شدند
برفتند با خاطر پر غبار | که ناگاه دید سفیان دچار
سواران جنگی هزاران هزار | بر آراسته تن پی کارزار
شجاعان مشهور بالا و بسی | که کم دیده باشد چه ایشان کسی
چه من دیدم این لشکر بیکران | دلم بر شما سوخت ای دوستان
بدان تا شود کوته این گفتگو | نمودم بناچار تصدیق او
نبی کرد اول قبول التماس | پس از عجز بگذاشت بر این اساس
دگر آنکه اندازد از کف یراق | ببندد دگر آنکه در بر وثاق
کنید آنچه دانید اکنون نکو | که با دستگاهی چنین آید او
نزد هیچ که حرف نیز از تو سر | شوی لال ای عکه بد خبر
که او با سپه کرده سامان بجنك | همین دم ز پی می رسد بیدرنك
که تدبیر را پای برجا کنند | در جنك یا آشتی را کنند
ز بسیاری قهر بیرون دوید | چه هند این سخن را ز سر در شنید
بگفت ای سرت کرده بر گردنت | شوی تو قربان کفش زنت
که کردت خبر کش که مانند بوم | رسانی بقوم این خبرهای شوم
خوش آن روز ازاندم که ای اهرمن | نشینم بمرگش سیه پوش من
بگیرید این پیر مشوم را | سرش را نمائید از تن جدا
بدو گفت سفیان که ای بد معاش | تو اکنون بفکر سر خویش باش
چو او کرد خالی دل خویش را | رها کرد از دست او ریش را

پس آنگه دلیران بطحا دیار | فتادند در فکر تدبیر کار
گروهی گرفتند راه امان | گروهی ببستند بر کین میان
کنون بشنو ای سامع این قصه را | چه با نصرت و فتح و دولت قرین
رسیدند در وادی ذی طوا | بزیر لوا انجمن ساختند
لواها بگردون سر افراخته | بسی سعیها کرده از هم غم
ستاده همه جا بجا با ادب | بیامد بفتح و ظفر با سپاه
دلیران دین راچه استاده بود | بچشم آمدش لشگر بی کران
در آن دشت تا چشم میکرد کار | که از کعبه آید بهجرت برون
در آن شب شدن پابرهنه براه | نهادند زبیراهه پا در طریق
نگردند آگاه تا دشمنان | رسیدن باین دستگاه عظیم
شدند داخل کعبه با این سپاه | بدرگاه پروردگار غفور
سواره بروی جهاز شتر | بشکر نعم گشته هم روزبان
از آن بسکه برداشت سر از سجود | رود با سپه سوی بیت الحرام
ولی در مقام حجون چون رسند | نه بر جنگ جستن ببندد میان
ولی گر دلیران بطحا دیار | که دشمن چه استد نشاید نشست
ولی آنکه باشد همانجا بپا | شود داخل کعبه با انجمن
زمین را ببوسید ابن عوام | ز پایان وادی رود با سپاه
رسد چون بنزدیکی شهربند | باین عوام آنچه فرموده بود
بدر رفت خالد چه سیل دمان | ز راه دگر با تمام سپاه
زجا چون بجنبید آن با شکوه | زمین شد مصفا فلک تیره گشت
زمین بود زیر سپه تا فلک | شیاطین ز آفاق رفته بدر
شده پهن اسلام و تاریک کفر | بگردان گردون رسانیده گرد
شده زان سنانهای بالای بلند | که شد جیب و دامان او پر گهر
چه از هر سه جانب بر آمد سپاه | جهان گشت در چشم دشمن سیاه
بیفتاد تب لرزه بر جان کفر | تهی شد از آن لرزه انبان کفر
دل چندی از جاهلان قریش | سیم بود صفوان شر از همه
کمر تنگ بستند بر کارزار | بر افراخته نیزهای بلند
سره بکردار کوه حدید | در کینه و جنگ کردند باز
دویدند برروی مردان دین | کشیدند فی الفور تیغ و تبر
بهم درفتادند جنگ آوران | فروزان دم تیغها شعله وار
بر آمد ز مردان کینهای و هوی | ز گردن کشان صف مشرکین
ز پشت ستوران بدشت نبرد | شدند از دم تیغ دونان شهید
بتائید حی جهان آفرین | دلیران بطحا نمودند پشت
گریزان برفتند سوی حرم | مبادا اسیر جهالت کسی
دلیران دین با حسام و سنان | خس و خارها را فکنده بپیش
چو دیدند اعدا که آن پردلان | گره کرده مشت و بغل کرده وا
بنوك سنانهای الماس دم | گرفتند راه کهستان ز بیم
در آن دم بر آورد سفیان خروش | ز کف نیزه و تیغ را افکنید
که هر کس بیندازد از کف یراق | ببیند دگر یك سر موزیان
بگوش یلان چون رسید این صدا | بجستند مفت آن اجل گشتگان

امر نمودن رسول خدا عسکر ظفر اثر را متوقف آنجا و سفارش نمودن جنگ و ماجرا

که چون میرسد اشرف انبیا | چنین گفت راوی که افواج دین
ستادند صف بسته از هم جدا | بهرجا لوائی بر افراختند
یلان سر بمردی برافراخته | بترتیب صف سروران حشم
شده ذی طوی سرکاهی عجب | پس از ساعتی سرور دین پناه
باستاد خود هم عنان را کشید | نظر کرد هرسو تفرج کنان
سنان بود شمشیر و اسب سوار | بیاد آمدش آن شب قیرگون
وزان پس بآن قار بردن پناه | بتنهائی و بی کسی زان مضیق
بیثرب شدن در نظرها نهان | پس اکنون بتائید رب کریم
که کس را نباشد مجال نگاه | چو گردش خیال چنین خطور
پی شکر بر سجده بگذاشت سر | سرشك از دو چشم منور روان
بفرمود مبعوث رب ودود | که از سمت اعلی زبیر عوام
باستند آنجا و صف برکشند | نیازار اما کسی را بجان
تقدم نمایند در کارزار | کنند آنزمان آنچه آید بدست
بهبندد صف و برفرازد لوا | رسد چون باو باز فرمان من
روان شد از آن رو ببیت الحرام | بفرمود پس خالد رزمخواه
بیا ستد لوا برفراز و بلند | باو نیز فرمود القا نمود
از آن راه شد باسپاه گران | وزان پس روان گشت چون دین پناه
بلرزید دشت و بپاشید کوه | ز بس گرد برخاست از آن پهن دشت
از این سوی انسان از آن سو ملك | ملایك گرفته جهان زیر پر
جهان جمله پر نور و تاریك کفر | سم بادپایان هامون نورد
الفهای انا فتحنا بلند | برافراخت ایمان بعیوق سر

تطبیق در آمدن کفار و قبیله بنی بکر و مباشر قتال شدن و دو مؤمن را شهید کردن و شرح آن

زجوش حمیت در آمد بطیش | یکی بد سهیل و دگر عکرمه
باوشان بنی بکر هم گشته یار | نشستند برپشت زین قهرمند
ببستند بر خالد بن ولید | گرفته به کف نیزهای دراز
دلیران دین نیز از قهر و کین | به کردار آشفته شیران نر
علم شد از آن دست تیغ و سنان | شد افروخته آتش کارزار
بهم حمله کردند از هر دو سوی | بنیروی بازوی مردان دین
فتادند افزون تر از بیست مرد | از آن نامداران دو مرد سعید
ظفر شد نصیب دلیران دین | زدشواری صدمه‌های درشت
فتاده ز سر خود و از کف علم | پشیمان از آن طیش بیجا بسی
روان از پی آن گریزندگان | چو آن تند بادی که از زور خویش
رسیدند از پی فکنده عنان | گرفته به کف از غضب نیزها
ززین میربودند شان دمبدم | شد از هول دلهای ایشان دو نیم
که ای نابکاران بی عقل و هوش | بکشتن چرا خویش را میدهید
ببینند دگر آن که در برو تاق | رسول خدا را بود در امان
فکندند در دم ز کف حربها | کشیدند مردان دین هم عنان

همان دم حبیب خدای مجید
باقبال فتح وظفر در رسید
چه آنگرد را دید کرد حرم
به پرسید باعث شفیع امم

بگفتند کار آگهان بیدرنگ
که بادشمنانست خالد بجنگ
بطبع مبارک گرانی نمود
که خالد در کین چرا برگشود

قضا را همان لحظه خالد رسید
برای قدم بوس ازسر دوید
چه چشم پیمبر بر او افتاد
بگفت انکه گفتم نماندت بیاد

رساند او بعرض مقدس چنین
تقدم نمودند اعدای دین
سر راه بر ما گرفتند تنگ
گشادند دست و بغل بهر جنگ

نمودیم با هم پی دفع شر
یکی حمله و داد ایزد ظفر
فتادند چندی از آنها ززین
دگرها فکندند آلات کین

کشیدیم ما نیز آندم عنان
بحکم تو دادیم زنهارشان
بفرمود آنگه شه انبیا
که خیر است اندر قضای خدا

خزاعه ولی تا بوقت پسین
به تیغ از بنی بکر خواهند کین

که خون بنی بکر را ذوالجلال
بر ایشان از آن ظلم کرده حلال

غسل کردن رسول خدا برای دخول حرم و بادلیران سپاه داخل حرم شدن و طواف کردن

پس آنکه روانشد سوی بارگاه
که شوید تن خویش از گرد راه
ازانپس بیامد بطوف حرم
حرم پاک سازد ز لوث صنم

فضای جحو نخیمه که کشته بود
بعز و شرف روبآنسو نمود
بفرمود تا نامداران دین
بدانگونه باشند در پشت زین

که من هم پس از لحظه میرسم
به طوف حرم با سپه میروم
ستادند مردان همه جا بجا
بخیمه در آمد شه انبیا

سر و تن همی شست از گرد خاک
زبانی پر از شکر یزدان پاک
تن پاک راشست چون از غبار
لباس سفیدی چه صبح بهار

بپر کرد مبعوث رب غفور
تو گفتی که خورشید پوشید نور
بفیروزی آنکه مرتب نمود
بفرق همایون ز فولاد خود

ز نور رخش بسکه معمور شد
سر خود چو نقبه نور شد
زره کرد از آن پس به بر آنجناب
زره گشتچو نچشمه آفتاب

درخشنده شد انجدیدی قبا
زعکس رخ انورش چو نطلا
تو گفتی که دردستش اکسیر بود
به آهن رسید وطلایش نمود

بروی زره کرد تیغ استوار
تو گفتی بموج آمدانچشمه سار
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست
که از نوک او سینه کفر خست

نمودی چنانمشت او با سنان
تو گفتی مگر نقش بندجهان
کشیده است با کلک قدرت تگری
به تشدید الله الف خنجری

بر آمد پس از خیمه خیر البشر
چنان کز کس ابر تابان قمر
نشست از بر ناقه راه وار
بر انگیختش پس چه باد بهار

چه آنکوه تن پیش بگذاشت گام
جهاندند مرکب دلیران تمام
زجنبیدن آنسپاه گران
زمین خواست ازهم دردچو نکهان

همی رفت آن لشگر ساخته
علمهای نصرت برافراخته
بدین سان بتائید حی قدیر
بدولت روانشد بشیر نذیر

یدالله به پیش اندرش بالوا
سپاه از پس پشت بالا خدا
روان در جلو جبرئیل امین
ببالا ز ده دا من آستین

بزرگان و اشراف بطحا دیار
درون حرم ازپی زینهار
دگر سایر الناس بالای کوه
همه محو نظاره آنشکوه

زفر وشکوه شفیع امم
زانصار واعوان تا بتقدم
ز برا قی خود و گرز سنان
شده محو چشم تماشائیان

پریده زسر هوش و از دل شکیب
فتاده بتن لرزه از بس نهیب
حبیب خدا اشرف انبیا
چه بدر الدجا و چه شمس الضحی

بآن شوکت و شان و ان ازدحام
چه آمد به نزدیک بیت الحرام
حرم چونعزیز یکی خاندان
که بر دست اعدا فتد ناگهان

وزانقوم سختی کشد روز و شب
زبیدادشان جانش آید بلب
پس آنکه به تائید پروردگار
بیایند قرمش به آن اقتدار

که کس را نماند مجال ستیز
درانوقت دارد چه ذوق ایعزیز
چها میکنداز نشاط و سرور
که یکباره شد قسمتش چند نور

یکی رستن از دست اندشمنان
دویم باز پیوستن دوستان
دگر گشتن از رنج سختی خلاص
بعز و شرف یافتن اختصاص

در آن روز ازمقدم آنجناب
حرمداشت آنشادی بیحساب
پس آن اشرف خلق پروردگار
بمسجد در آمد بدولت سوار

بشوق ملاقات با صد نیاز
ز دروازه مسجد بغل کرده باز
رسول خدا با کمال سرور
بتائید توفیق حی غفور

بمسجد درون رفت با آنسپاه
جهانگشت بر چشم اعدا سیاه
به تنها تن خود سوار آنجناب
دگر اهل ملت همه در رکاب

زبیم دلیران لشکر شکن
بدیوار مسجد تن خویشتن
بچسبانده گردنکشان قریش
زسرها بدر رفته آن جوش و طیش

به سوی حجر رفت خیر البشر
سواره نمود استلام حجر
نمودند اسلام هم استلام
ز شادی شده چهرها لعل فام

پس آنکه حبیب جهانآفرین
برآورد زالله واکبر طنین
به تبعیت مقتدای جهان
دلیران دین از کهان ومهان

کشیدند یکباره تکبیرها
به پیچید در کوه ودشت آنصدا
دلیران و مردان بطحا دیار
که بودند در شهر و در کوهسار

چه بر گوشها خورد آن غلغله
فتاد تدا ز بیم در زلزله
وزانپس حبیب خدای ودود
طواف حرم هم سواره نمود

یلالند رر کاب شفیع امم
پیاده نمودند طوف حرم

چه آورد طوف حرم را بجا
بدولت فروز آمد آن بادپا

شکستن رسول خدا و امیر مؤمنان بتان را در اندرون حرم و پا گذاشتن امیر المؤمنین بر دوش سید المرسلین

بیکدست دست غضنفر گرفت
یکی نیزه بردست دیگر گرفت
بسوی بتان رفت با قهر و طیش
که سازد زبون پیش چشم قریش

زبی اهلی ملت قدم بر قدم   زکثرت شده تنك برجا حرم
چنین گفت راوی که در آشکار   در او سیصد و شصت بت در شمار
که دور حرم چیده بودندشان   ولی بر زمین پایهای بتان
بسرب ومس ابلیس آکنده بود   که ازجا نیارند جنبش نمود
بنزدیك هر بت که سالار دین   رسیدی بفرمودی اول چنین
که آمد حق وگشت باطل تباه   پس از این سخن داور دین پناه
بآن نیزه کردی اشارت باو   بیفتادی آن بت همان دم برو
بدینگونه میرفت واصنام را   زپا می فکند اشرف انبیا
چنین تا رسید اشرف کاینات   بجائی که عزی ولات ومنات
دگر ود ودیگر صواع وهبل   که بودند بسیار اعز و اجل
زتعظیم شان بر مکان بلند   بر افراخته کافران نژند
که کس را نباشد برو دسترس   پرستش نمایند از دور کس
چنان بود مظبوط باسرب وسنك   که نتوان زجا کندشان با کلنك
چه آنجا رسید افضل انبیا   چنین گفت با او شه اولیا
که بگذار ای سرور انجمن   کف پای خود برسر دوش من
بتان را از این مسکن وعز وجا   بیاور بیفکن بخاك سیاه
چنین گفت با او شفیع امم   تبسم کنان با کمال و کرم
که این ها بر نخل بازوی تست   ترا باید این میوه چیدن درست
به تیغ تو خورد آب گلزار دین   بپا مردیت راست شد بر زمین
کجا بود در روز احد جز تو کس   تو بودی ومن بودم آنجا و بس
که هردم زگردن کشان قریش   رسیدی یکی فوج باقهر وطیش
برافراخته تیغ وتیر وسنان   نظر سوی من دوخته چون نشان
تو درپیش من کرده سینه سپر   گذشته زجان دست شسته زسر
نه اندیشهٔ از هجوم بلا   نه پروائی از کثرت اشقیا
زمن می نمودی تورد زخم‌ها   بخود می گرفتی بطوع ورضا
نورزیدی آن روز چندان قرار   که اعدا گرفتند راه فرار
دگر جنك احزاب کاعدای دین   نمودند ما را قتل چون نگین
زقحط وز انبوهی دشمنان   نمی یافتند اهل دین بوی نان
در آن وقت چشم همه خیره گشت   که عمرو دلاور زخندق گذشت
مبارز طلب کرد چندانکه او   برزمش نیاورد کس جز تو رو
تو با او نگشتی بمیدان کین   بگرداندی آسیب او را ز دین
بخیبر که چشمت رمدناك بود   بر آورد دست تطاول یهود
دلیران ما بارها رزم ساز   برفتند و گشتند نا کام باز
نمیرفت چون بی تو از پیش کار   شفا داد چشم تورا کردگار
که کردی بتائید رب کریم   بیك روز آن کارهای عظیم
درین کارها جز رضای خدا   نبودت دگر مطلب و مدعا
تو بگذار بر دوش من پای خویش   بچین بر زنخل تمنای خویش
چنین گفت ضرغام دین در جواب   که ایخاك پایت سر بوتراب
نه من ابن عم قرین توام   یکی از عبید کمین توام
که رب علیم قدیر مجید   برای فدایت مرا آفرید
براه تو ای رحمت ذوالجلال   نیامد زدست آنچه بد در خیال
کنون گوئیم از کمال و کرم   که بر دوش اقدس گذارم قدم
نیاید زمن ایحبیب خدا   تو بگذار برچشم این بنده پا
بدو گفت آنکه بشیر ونذیر   چنین است حکم حکیم قدیر
که تو بر نهی پای بر دوش من   به بینند قدر تورا انجمن
شناسند عز و وقار ترا   بدرگاه حق اعتبار ترا
که پروردگار سمیع و بصیر   چنین میدهد اجر عبد قدیر
اگر چه ادب هست مانع ولی   چه چاره زحکم خدا و نبی
پس آنکه نبی از کمال کرم   به پیش علی دوش خود کرد خم
بر آن عرش اعظم بفر علا   بر آمد حبیب حبیب خدا
بفرمود آنکه زلطف هم نبی   رسیدی بمأمول خود یا علی
پس آن شیر فیروز جنك خدا   بر آورد اهل هبل را زجا
چنانش بیفکند برخاك پست   که اعضای او خورد و درهم شکست
سر از تن جدا کرد ودستش زدوش   بر آمد زکفار بطحا خروش
بسفیان چنین گفت آنگه زبیر   تورا یاد آن روز بادا بخیر
که هی گفتیش با هبل ایعزیز   به بینش کنون پیکرش ریز ریز
چنین گفت سفیان که ای سرفراز   بطعنم مگردان زبان را دراز
بر آورد پس راز را از نهفت   بسوی نبی و علی دید گفت
که بودند جز این دو کس دیگران   چو ما آن بتان را پرستندگان
گزیدند اسلام را پیش و بس   تفاوت همین یك دو روز است و بس
بلی گر بدی خالق ما دگر   در این حال از ما گرفتی خبر
پس از روی قهر آن هژبر ژیان   بر آورد کرد از نهاد بتان
بزرگان اصنام را یك بیك   بر آورد وزد بر زمین چون سمك
بروی هم از زور بازوی خود   بیفکند چون کشتگان احد
دلیران بطحا سران قریش   چپ و راست ایستاده باقهر وطیش
روان کرده خون دل از دیدگان   ولی هیچکس را نه یارای آن
که از بیم آن شیر خیبرشکن   تواند زچون وچرا دم زدن
چو گردید فارغ زکار بتان   غضنفر بپاس ادب در زمان
بجست ازسر دوش سالار دین   بینداخت خود را بروی زمین
در آن اوفتادن تبسم نمود   نبی گفت این خنده بهر چه بود
چنین داشت معروض آن شیر نر   که آمد مرا خنده زین ره گذر
که خود را فکندم زجای بلند   چه سان ماند سالم تنم از گزند
زلطف وکرم گفت باوی نبی   چگونه گزندت رسد یا علی
که اول محمد بلندت نمود   پس آورد روح الامینت فرود
ازین رفعت واین سؤال وجواب   دل حاسدان علی شد کباب
گرفتند درسینه ها کینه‌ها   که آرند در وقت فرصت بجا

کلید در حرم از رسول خدا طلبیدن و رفتن عثمان بن طلحه نزد مادر خود و آن کلید را آوردن و شرح آن

وزان پس حبیب خدای ودود   بدروازه روی مبارك نمود
درخانه کعبه را بسته دید   که در نزد سلاقه بودش کلید

که سلاقه اهلیهٔ طلحه بود / همان طلحه اندر احد کشته شد
که اورا بزرگان بطحا دیار / پدر بر پدر بود مفتاح وار
وز اهل حرم صاحب احترام / یکی از پسر هاش عثمان بنام
که با خالد الاسلام آورده بود / باو گفت مبعوث رب ودود
برو بیاز زود بی انتظار / کلید از بر مادر خود بیار
بحکم نبی آن دلاور دوید / بر مادر وخواست ازوی کلید
چنین گفت مادر باو کی پسر / تو طفلی و این کار کار دگر
کلید ار بگیرند ایشان زما / دگر باره ناید ز دست شما
بوددر تنم تاتوان و هوس / من آن را نخواهم سپردن بکس
پسر گفت با او که ای مهربان / سخن را بفهم و بر آور زبان
توان گفت این حرفها از غرور / در آن وقت کز خود توان داشت زور
اگر در سپردن کنی سرکشی / بزور از تو گیرند باناخوشی
چه آید ز دست تو انگه باو / بمن ده کلید و مبر آبرو
بپاسخ چنین گفت آن پیره زن / که این کار هرگز نیاید ز من
بزور ار بگیرند باشم صبور / که بالا بود ای پسر دست زور
ولی خود بطوع رضا کی دهم / که دانم نیاید دگر در کفم
بدو گفت عثمان گردن فراز / که گر خود فرستی ز روی نیاز
بود اغلب احتمالات این / ۹ که بازت سپارد رسول امین
دگر گیرد از تو بزور و جدال / بود باز گشتن بعید و محال
بدین گونه می‌داد پندش پسر / نمی‌داد اما باو هیچ اثر
چه دیدند عثمان نگردید باز / دگر گشت نزدیك وقت نماز
حبیب خدای حمید ودود / بصدیق و فاروق فرمان نمود
که هنگام پیشین به تنگی رسید / نیاورد تا حال عثمان کلید
شما نیز هر دو پی او روید / بزو دیش با آن کلید آورید
بتندی برفتند آن هر دو تن / که گیرنده مفتاح از آن پیره زن
رسیدند چون بر در آن سرا / بعثمان رساندند از آنجا صدا
که سالار دین می‌کشد انتظار / بزودی کلید حرم را بیار
که گر نه بیائیم ما اندرون / بر آریم با آن کلیدت برون
چه سلاقه آواز ایشان شنید / بدست پسر داد در دم کلید
که اکنون ببر خود بنزد نبی / مباداکه گیرند تیم وعدی
ابوبکر تیم وعمر بد عدی / بهم خصم بودند ایشان بسی
کلید حرم را بایشان نداد / که چون دشمنی بودش اندر نهاد
چه بگرفت عثمان ز مادر کلید / روان رفت تا نزد سید رسید
گرفتش بروی دو دست از ادب / بشد پیش او آن دلیر عرب
نبی کرد دست مبارك دراز / که عباس پیش آمدش با نیاز
بدو گفت ای سرور انجمن / بدان سان که دادی سقایت بمن
سزد گر کلید حرم هم دهی / وزین لطف منت بجانم نهی
چو عثمان تمنای او را شنید / کف خویش را بر دپس با کلید
رسول خدا را طلب کرد باز / کف خویش را پیش آورد باز
وگر باره عباس گفت این سخن / بپس برد باز ار کف خویش
در این بار فرمود آن مقتدا / که ایمان گر آوردهٔ با خدا
بروز جزا نیز داری یقین / بمن ده کلید ونکن این چنین
بیاورد عثمان به پیشش کلید / بگفت ای حبیب خدای مجید
بگیرش امانت از این پیشوا / بکن پس هر آن چیز داری روا
شد این بار عباس خاموش هم / پیمبر ز عثمان کلید حرم
گرفت و بنام خدای ودود / در خانه کعبه را بر گشود
چه شد داخل خانه آن محترم / تو گفتی که جان یافت خم حرم
بشکرانه خالق بی نیاز / ادا کرد اول دو رکعت نماز
وزان پس بذوق و نشاط تمام / باستاد در باب بیت الحرام
حبیب خدا وند بالا و پست / گرفته دو بازوی اورا بدست
پس اول عمر را بخواند آنجناب / بیاد وی آورد تعبیر خواب
بفرمودش آنگه تبسم کنان / که شد راست آن خواب و تعبیر آن
ز خجلت عمر سر فکنده به پیش / بیاورد اقرار بر سهو خویش
وزان پس شرف بخش ارض و سما / طلب کرد عثمان بن طلحه را
کلید حرم را بلطف تمام / باو داد فرمود خیز الانام
که امروز روز عطا پای ماست / نمودن در این روز احسا نرواست
بگیر ونگه دار در پیش خویش / بدانسا نکه می‌داشتی زین به پیش
چو عثمان چنین دید احسان او / همی خواست گردد بقربان او
کلید حرم راز دستش ستاند / گرفت و بپرسید و بر سر بماند
بگفتش باین عزت و اعتبار / که دادی بمن در صغار و کبار
چه سان شکر نعمت نمایم ادا / که کم باشد ار جان نمایم فدا
بگفت این و عثمان برفتش به پیش / نبی بود استاده برجای خویش
در آن وقت اشراف بطحا دیار / بسوی نبی چشم خود کرده چار
که در حق ایشان چه فرمان کند / کشد کینه یا آنکه احسان کند
پس آنکه حبیب اله ودود / بحمد اللهی زبان بر گشود
بگفتا سپاس خدائی که داد / ظفر اهل خود را باهل عناد
کریمی که احزاب را بر شکست / شکستی که دیگر نشاید به بست
قدیری که از غایت اقتدار / بلائی چه فیل شه زنگبار
بزنجیر قدرت بدان سان به بست / که از جای خود پیش نگذاشت دست
بدانسان که راندند اورا به پیش / نیاورد سوی حرم روی خویش
کنون بندهٔ خویش را از کرم / نمود آن تسلط عطا بر حرم
که کردش ز آلایش کفر پاك / بتان را نگونسار بر روی خاك
پس آورد رو سوی بطحائیان / ز لطف و کرم گفت ای سرکشان
چه سان است بر من گمان شما / که از من که آید بجان شما
بگفتند بطحائیان در جواب / نگوئیم ما غیر خیر وصواب
گمانی نداریم جز خیر نیز / که دانیم از تو نیاید ستیز
شماها کلانید و صاحب کرم / برادر کلانی و صاحب کرم
بما زشت کاران ز احسان خویش / همان کن که یوسف باخوان خویش
حبیب خدای حمید مجید / چه آن فضل از خالق خود بدید
که قومی بآن نخوت و خودسری / ستاده باالحاح و خواهش گری

باین عجز دادند او را جواب
ز رقت بچشمش بگردید آب
بشکر عنایات رب ودود
که بر قوم جاهل مظفر نمود
بفرمود از روی لطف عمیم
که من هم بتأیید رب کریم
بگویم همان با شما ای قریش
که فرمود یوسف باخوان خویش
کنون بر شما هیچ تدبیر نیست
برای مکافات تقریب نیست
بخانه روید از حرم شادمان
که گشتید آزاد از این و از آن
شنیدند از او چون قریش این نوید
رخ از رنگ شد تازه جان آرمید
گشودند بر شکر احسان زبان
بیوز شکری گشته رطب اللسان
بگفتند با آن کسار تمام
سخن آنچه بد در خور آن مقام
وزان پس حبیب خدای جهان
یکی خطبه سر کرد معجز بیان
سر خطبه حمد جهان آفرین
نگارندهٔ آسمان و زمین
قدیمی که جز ذات او هیچ چیز
نبود و نماند دگر هیچ چیز
شب و روز و مهر و مه و آسمان
زمین و زمان و مکین و مکان
بیاورد او از عدم در وجود
کند باز انسان که گوئی نبود
علیمی که برك گیاه و شجر
خس و پشه و قطرهای مطر
نجوم و سما ذرهای غبار
او ان زمان موجهای بحار
چه کوه گران و چه دشت بسیط
چه سطح محاط و چه قعر محیط
زمین و سپهر و هوا و جهات
دگر آنچه را بینی از ممکنات
بوزن و مساحت بقدر و شمار
بود یك بیك نزد او آشکار
حکیمی که تزئین ملك وجود
بانواع اصناف خلقت نمود
ز هر نوع و هر صنف رب مجید
چنان بی حد و بی حساب آفرید
که عقل است عاجز ز احصاء او
ولی نیست یك قطره بیکار او
اگر پر کاهست اگر نیش خار
نباشد عبث خلقت کردگار
چو بینی بود بهر دردی دوا
که فعل عبث نیست بروی روا
سمیعی که راز نهان بشنود
سخن بیشتر از بیان بشنود
ز مشرق زمین تا بمغرب دیار
بوند اهل عالم از او خواستگار
ولی هر یکی با زبان دگر
بصوت دگر یا بیان دگر
نیفتد از آن صوتها در غلط
نگردد بر او مشتبه آن لغت
سؤالات را بشنود از عباد
دهد لیك آن را که خواهد مراد
بصیری که تا زیر هفتم زمین
به بیند ز بالای عرش برین
نه او را دهد روشنی خیرگی
نه تاریکیش آورد تیرگی
بجنبد اگر مور در قعر چاه
دگر ریزهٔ ریزد از پر کاه
پر پشهٔ گر به شبهای تار
جهد قطرهٔ گر ز موج بحار
به بیند تمام و بداند تمام
جزایش دهد لیك روز قیام
قدیری که از غایت اقتدار
چه من بندهٔ را نمود اختیار
فرستاد بر ساکنان زمین
نه ناصر مرا بود و نه کس معین
با بطال ادیان پیشینیان
چه موسائیان و چه عیسائیان
دگر بت پرستان و آتش پرست
نمود امر خلاق بالا و پست
بحکمش ببستم کمر بر میان
بمن خصم گشتند اهل جهان
فتادند اندر پی جان مرا
نگهداشت از شر ایشان مرا
نمود از کرم داور دادگر
مدد بنده خویش را آنقدر
که از دستهاتان بضرب دو دست
حرم را گرفت و بتان را شکست
ز لوث بتان کعبه را ساخت پاك
بفرق سر مشرکان ریخت خاك
ز کفر ز کافر بر آورد گرد
جهان را ز اسلام آباد کرد
پس از حمد و شکر جهان آفرین
بیان کرد احکام دین مبین
نخست از دیادت قصاص حدود
بنزد قریش آنچه مأمور بود
دگر دعوی خون و دعوی مال
همه رسم و عادات اهل ضلال
بفرمود باطل شه انبیا
بحکم خداوند ارض و سما
پس آن حکم ها را بشان نزول
بیان کرد بر طبق ملت رسول
که باشد حدود الهی چنین
عمل کرد باید باین بعد از این
وزان پس بأشراف بطحا دیار
بفرمود مبعوث پروردگار
که امروز حی قدیر غنی
زدود از شما کفر و فخر و غنی
نژاد بنی نوع انسان تمام
رسد تا بآدم علیه السلام
که باشند ذریه یك پدر
تفاخر روا نیست بر یك دگر
دگر آنکه هستند خورد و کلان
همه بندهٔ کردگار جهان
منازند ز اعزاز آبای خود
پدر نیز همچون شما بنده بد
بدانید این را که کس از عبید
بنزد خدای حمید مجید
معزز نه از عز آبا بود
بود اکرم آنکس که اتقی بود
به پیش خداوند از بندگی
بود بنده را فخر و فرخندگی
نه از خودپسندی و کبر و غرور
که او خوانده عبد چنین را کفور
پس از خطبه فرمودن آن بی همال
که بر بام کعبه بر آید بلال
بگوید اذانی بدانسان بلند
که کفار بطحا همه بشنوند

امر فرمودن رسول خدا به بلال برای اذان دادن

اذانی بگفت آنچنان باشکوه
که پیچید آواز در شهر و کوه
چه اهل بیوت و چه اهل جبال
شنیدند آواز بانگ بلال
اذانی بگفت آنچنان باشکوه
که پیچید آواز در شهر و کوه
چنان هیبتی حق بدلها فکند
که افتادشان لرزه بر بند بند
در آن وقت سفیان و چند دگر
که بودند از آن فتح خسته جگر
براندند از جوش دل بر زبان
سخنهای ناگفتنی مشرکان
ولی گفت سفیان در ان انجمن
که من بر زبان گر بیارم سخن
رسانند این ریزه های حجر
بگوش محمد همانندم خبر
از آن بسته دارم دم خویش را
ضرور است دیدن پس و پیش را
چه گردید فارغ نبی از نماز
باو اینسخن گفت جبریل باز
که کردند باهم بوقت اذان
چنین گفتگوئی فلان و فلان
نبی کرد آن سر کشان را طلب
چه گشتند حاضر سران عرب
بهر یك حبیب خدای ودود
بگفت آنسخن را که او گفته بود
نمودند گوینده گان اعتراف
که گفتیم ما این سخن از گزاف
ولی گشت این نیز بر ما یقین
که هستی تو بی شك رسول امین
ندادت خبر غیر حی ودود
کزین راز آگه جز او کس نبود

که من نیز بودم در آن انجمن / نگفتم ولی هیچ ازاین در سخن
نبی زین حکایت تبسم نمود / که از گفت او نیزه آگاه بود
وزان پس بفتح و ظفر باسپاه / بشد ازحرم جانب خیمه گاه
چه روز دگر خسرو اختران / در آورد این پایه رازیران
پی نصرت سید المرسلین / بر آمد بتسخیر روی زمین
شه انبیا نیز شد نور بار / چو خورشید تابان بر ایوان بار
دلیران دین بهر کسب شرف / بخدمت رسیدن از هر طرف
از آن نامداران نمود آنجناب / نبی چند شمشیرزن انتخاب
بهریك یکی فوج همره نمود / بفرمود مبعوث رب ودود
که هریك بسمتی روند ازحرم / بهرجا که باشد نشان صنم
صنم را بحال تبه بشکنند / صنمخانه را از زمین بر کنند
بحکمش دلیران دین در زمان / برفتند هریك چو سیل دمان
بهرجا که دیدند بتخانهٔ / بیك دم نمودند ویرانهٔ
شکستند بت راسر و دست و پا / زبنیاد کندند بتخانه را
دل بت پرستان شد ازغصه خون / چو اخگر در آتش درون و برون
نمی آمد ازدستشان لیك هیچ / چو کرم خراطین بجز تاب پیچ
دلیران زاطراف بیت الحرام / زبتخانه و بت نهشتند نام
وزان پس به نزد نبی آمدند / نمودند معروض رایش چنان
ازاین مژده مبعوث رب ودود / بشکر اللهی ترنم نمود
گذشتش مراورا چنین برزبان / کزین پس بفضل خدای جهان
نگذرد صنم تا بروز قیام / پرستنده درارض بیت الحرام

رفتن خالد بسوی بنی خزیمه بامر رسول خدا ص

کذر کرد چون یك دو روزی چنین / حبیب خدا سید المرسلین
بخالد بفرمود تا بست بار / بار داد افزون زسیصد سوار
گروهی زانصار پرخاش جو / زاصحاب هجرت کروه‌ها کروه
دگر نیز جمعی زاهل سلیم / بخالد همه از سر یك گلیم
چه خالد کمر بست با همرهان / بگفتش حبیب خدای جهان
بروتا بآن حی از آن انجمن / که دارند آنجا خزیمه وطن
بشو نیك واقف ازاحوالشان / که چونند در دین و احکام آن
وزان حال ما را بده اطلاع / سخن لیك با کس بزد و نزاع
روای شد بدان سوی خالد چه باد / که بودش بدل از خزیمه عناد
سبب آنکه پیش اززمان نبی / عم او همی کردا سودا گری
زملك یمن مال آورده بود / در آن حی یکی روز منزل نمود
خزیمه نمودند اورا قتل / ببردند مالش چه آب سبیل
ولی رفته عمری برین راستان / نمانده کسی نیز ازقاتلان
دگر دعوی عهد و کفر و صلاح / رسول خدا کرده بدپای مال
چه خالد بدل داشت کینه نهان / کمر بست برقتل آن مؤمنان
چه آمد بنزدیك حی باسپاه / خبر شد بآن مردم بی گناه
که آمد سپاهی بجنك شما / روانیست اکنون درنك شما
چه حی دگر بود بد خواهشان / نمودند آن نامداران گمان
که دشمن مگر بهر جنك آمده / که ناگه چنین بی درنك آمده
فکندند دردم زره‌ها به بر / به بستند شمشیرها بر کمر
گرفته بکف نیزهای دراز / برون آمدند ازحشم رزم ساز
چه خالد بدید آنکه آن پردلان / رسیدند باتیغ درع و سنان
بپرسید ار غایت قهر و کین / که ازاهل کفرید یا اهل دین
بگفتند هستیم ازاهل دین / بجان سرو سید المرسلین
بمسجد نماز جماعت کنیم / خدا و نبی را اطاعت کنیم
چنین گفت خالد ز روی وفا / که هستید اگر پیرو دین ما
بگوئید کین نیزه و تیغ چیست / شمارا اگر قصد پرخاش نیست
بگفتند آن مردم بی خبر / که خصمند باما کروه دگر
چو غافل رسیدی توای ارجمند / گمانشد که آن دشمنان آمدند
از آن بر گرفتیم تیغ و سنان / که گفتیم جنك است بادشمنان
دگر باره خالد بگفت ازفریب / که دارید ازراستی گر نصیب
کنون نیزه و تیغ را افکنید / بماصدق خود آشکارا کنید
چه بودند ازجمله داستان / فریبش نخوردند بیچارگان
فگندند آلات کین را زکف / سنان یك طرف تیغ بر یك طرف
پس آنکینه جو خواند شان نزد خویش / برفتند آن ساده‌لوحان به پیش
چه دید او کز امداد بخت بلند / بآسانی ایشان بدست آمدند
چنین گفت باهم رهان در زمان / کنونشان ببندید این همرهان
به بندید شان دستهارا به پشت / که جز باد شان نیست چیزی بمشت
نمودند از آن گفته ناروا / چه انصار و چه اهل هجرت ابا
که مردان دین را نه بندید بدست / نیاریم برخویش هرگز شکست
نمودند آل سلیم انقیاد / که بودند باخالد ازیك نژاد
دویدند از کین ستم پیشه گان / گرفتند آن قوم را درمیان
فتادند چون گرگهای رمه / به بستند بر پشت دست همه
چه دیدند آن سال بی چارگان / بماندند حیران و خسته روان
نمودند فریاد و افغان بسی / نشد لیك فریاد رس شان کسی
چه شد بسته بازوی مردان جنك / دلیران بغارت کشادند چنك
فتادند ازقهر براهل حی / چنانگلشن تند برخشك نی
زبیدادشان اهل حی درزمان / پراکنده گشتند ازبیم جان
همه مال آنقوم آل خزیم / نمودند تاراج اهل سلیم

غنیمت گرفتن خالد از بنی خزیمه

غنیمت بدست و اسیران به بند / بمنزل گه خود فرود آمدند
سپرد آن زمان خالد کینه کیش / یکی زانبهر یك زخویشان خویش
چه آن روز و شب رفت روز دگر / یکی زان اسیر انخسته جگر
بدانتا کنم اهل حی را وداع / که دانم شود شمع من بی شعاع
نگهبان چو گفتار او را شنید / زروی ترحم دلش بردمید
به برد آنجگر خسته را سوی حی / چه آمد سوی خیمه خویش وی
بر آورد وازغم دم شعله گون / یکی زن از آن خیمه آمد برون

چه او را بخواری چنان بسته دید
شد از آب دیده رخش ناپدید

بحسرت بدیدند برروی هم
دویدند ازبیخودی سوی هم

بجوشید چشمه خون از دو چشم
روان شد دو خوناگون از دو چشم

زبان پرسخن دل پر از آرزو
زده گریه لیکن گره بر گلو

بر آمد نفسها بصد پیچ و تاب
در آید بدانسان که از زیر آب

بگفتند باهم سخن گریه‌مند
بخواندند بریکدگر بیت چند

بحالی بگشتند از هم وداع
زبان کاره از نطق و گوش از سماع

به برد آن جوان را ز گهبان او
زن استاده گریان زهجران او

بدین گونه تا بودش اندر نظر
ستاده همی ریخت خون جگر

ز چشمش نهان گشت چون نا جوان
بخیمه درون رفت شیون کنان

چز آن را نگهبان بمنزل رساند
بپهلوی دیگر اسیران نشاند

چه امروز بگذشت و گردید شام
بشد روز عمر اسیران تمام

بهنگام شب خالد کینه‌ور
بفرمودشان تا ببرند سر

دلیران آل سلیم از ستیز
برفتند با خنجر و تیغ و تیز

اسیران چه دیدند آن حال را
نمودند بدرود اموال را

بزاری فتادند بیچارگان
بگفتند با اشك آه و فغان

که اینامداران و مردان دین
پی قتلها می‌کشند آستین

که داریم ما نیز دین شما
بخالد چراهست کین شما

بگفت شما بی نزاع و درنگ
فکندیم از دست آلات جنگ

چه بودیم ما راست در قول خویش
ره راستی را گرفتیم پیش

نبود این تلافی روا زشما
که بستید بر پشتها دست ما

نمودید تاراج مال و متاع
دگر از چه دارید از ما نزاع

کنون بهر کردن زدن آمدید
بما از چه روانقدر دشمنید

بحق خدا و رسول خدا
بیاد مکافات روز جزا

بدارید از قتل ما دست خویش
چنین دست بسته فکنده بپیش

برید آن عزیزان بنزد رسول
کند آنچه او حکم باشد قبول

بدینگونه کردند زاری بسی
ولی هیچ نشنید از ایشان کسی

دلیران آل سلیم از ستم
نمودند شمشیرها را علم

بهریك یکی تیغ خود بر کشید
اسیران شدند آن زمان ناپدید

بدیدند بسیار از پیش و پس
کسی را ندیدند فریاد رس

ززاری کشیدند دلخستگان
گشودند پس بر شهادت زبان

بنام خدا و رسول خدا
نهادند سر زیر تیغ جفا

دلیران بیدادگر در زمان
فکندند از تن سر مؤمنان

رساندند آنگه بخالد خبر
بشد شادمان خالد کینه‌ور

چه آن شب دمید و سفیده دمید
خبر سوی حی خزیمه رسید

که دوش آن اسیران ناکام را
سر از تن فکندند اهل جفا

زهر خیمه برخواست آه و فغان
زهر دیده شد جوی خونی روان

یکی گفت آه و یکی زد بر و
یکی خست سینه یکی کند مو

ز زاری وافغان بی اختیار
قیامت در آنقوم شد آشکار

پس آن زن که زد حرف با آنجوان
برون آمد از خیمه چون بیهشان

بناخن رخش خسته و سینه چاك
دریده گریبان بسر کرده خاك

فغان کرد بجان آتش از سوز دل
فرو رفته پا از آب دیده بگل

خروشان و نالان و مویه کنان
بلشکر گه اهل خود شد روان

گذاران و سوزان بحال تباه
رسانید خود را بآن قتلگاه

همیگشت بر گرد آن کشتگان
چه آمد بچشمش تن آنجوان

بیفکند خود را ببالای او
رخ خویش مالید بر پای او

بنالید از روی درد آنچنان
که از سنگ شد چشمه خون روان

زبس آتش افتاد اندر درون
بجای نفس دود آمد برون

چنان آتشش بر جگر بر فروخت
که بر روی دل مرغ و ماهی بسوخت

بناکام جان و تنش را گذاشت
که تاب چنین آتشی را نداشت

بیفتاد ناکام دم در کشید
روان چادر مرگ بر سر کشید

چه تاب جدائی زیارش نبود
با آه و فغان جستجویش نمود

بملك عدم چون سراغش نیافت
ز خود کرده قطع امید و شتافت

برو گریه کردند پیر و جوان
که کم دیده بودند حالی چنان

بر آن ناتوان سوخت جان همه
پراز طعن خالد زبان همه

بر آنقوم ساز دل راست باز
چه رفت آنچنان حالتی جانگداز

یکی زان اسیران بروز سیاه
بنزد نبی رفت با اشك و آه

جگر تفته با سینه پر ز درد
بگفت آنچه خالد بایشان چه کرد

فرستادن رسول خدا امیر مؤمنان را بسوی بنی خزیمه و به آنها امیر عرب تلطف نمودن

حبیب خدای حکیم مجید
چو آگاه شد از کار ابن ولید

که ظلمی چنین کرد با اهل دین
شدش طبع اقدس بغایت غمین

برآورد دست دعا بر سپهر
سه نوبت بفرمود از روی مهر

که بیزارم ای کردگار ودود
ازین کار ناخوش که خالد نمود

چنین خواست پس غمگسار جهان
که مرحم نهد بر دل خستگان

جدا کرد از نقد و جنس انقدر
که گردد بنقصانشان سر بسر

از آن پس علی را بر خویش خواند
سخن با وی از حال آنقوم راند

ز رقت بفرمود با چشم تر
به کن سوی حی خزیمه سفر

ببر نیز مالی که کردم جدا
بتاوان غارت و خونبها

بکن مهربانی بقوم انقدر
که این غم رودشان ز خاطر بدر

دیت ده بایشان و تاوان مال
بامر مصیبت بکن مستمال

بدلجوئی خسته جانان بکوش
برایشان ردای تلطف بپوش

باکرام و احسان و لطف و عطا
رضا مندشان ساز آنگه بیا

زمین وابوسید ضرغام دین
برون رفت و بنشست بر پشت زین

بشد سوی حی خزیمه روان
چو ابر تری سوی لب تشنگان

خبر شد بآن ناکسان بلا
که بهر تدارك رسول خدا

پسر عم خود را ز روی کرم
فرستاده با رخت و مال و درم

شنیدند چون خستگان این نوید
دل زارشان اندکی آرمید

چو نزدیك حی آمد آن سرفراز
دویدند شیون کنان پیش واز

فکندند عمامها را بخاك
گریبان ز بیداد کردند چاك

نمودند با اشک و آه وفغان / هه زاری وخواری خود عیان
دل شیر یزدان برایشان بسوخت / بتار کرم زخم ایشان بدوخت
دیت داد تا وان مال ومنال / ببرد ازدل مستمندان ملال
چو گشتند خوشنود آن مؤمنان / علی شد بنزد پیمبر روان
امیر عرب شهریار نجف / چو آمد بدرگاه عز وشرف
قدم کرده ازسر بمجلس گذاشت / رضامندی قوم معروض داشت
رسول خدا گشت ازین شادمان / که راضی شدند آن ستمدیدگان
بروز دگر خالد کینه ور / بیامد بنزدیک خیر البشر
ندادش خداوند تنزیل رو / که آزرده دل بود از کار او
چو خالد بتحسین بدامیدوار / زبی التفاتی بشد شرمسار
زکردار خود گشت خوار وخجل / بیک گوشه بنشست افسرده دل
دگر نامداران ومردان دین / چه اصحاب هجرت چه اعوان دین
که بودند با خالد نامدار / زقتل خزیمه ولی برکنار
نمودند تقبیل دست رسول / رسولخدا کرد ازایشان قبول
بپرسید احوال روز مصاف / سخن باز گفتند باو بیگزاف
یکی هم ازایشان بلطف کلام / بیانکرد احوال آن زن تمام
پیمبر بفرمود رقت کنان / نبد درشما یک تن مهربان
بتابید پروردگار مجید / بانجام این داستان هم رسید
ز فتح حرم چون بپرداختم / کمیت قلم بر حنین تاختم
بیا ساقی آن باده خم یار / که پر کردهٔ بهر دفع خمار

داستان غزوهٔ حنین

ایاغی از آن باده لبریز ساز / بکن دستخود جانب مادراز
لب جام را برلب ما گذار / که ازرعشه رفته است دستم زکار
لبم خشک گشت وزبانم خموش / بده جرعهٔ تا در آیم بجوش
بر آریم ازین پیچ و تابخمار / شوم سرخوش از بادهٔ خوشگوار
بنعت نبی و بمدح علی / کنم من زبان قلم زاجلی
چو پیچم کمیت قلم را جلو / بدشت حنینش برم گرک دو
که این آخرین غزوه مصطفی است / ازین غزوه شد کار اسلام راست
چو این فتح را کرد سالار دین / بحکم خدای جهان آفرین
چنان یافت دین نبی در رواج / که دیگر نشد جنگ را احتیاج
کزین پس نجوید پیمبر نبرد / نیاید سخن بهر آن ذله گرد
گهرهای معنی که دارم نهان / بر آرم کنم صرف این داستان
تکانم زبان سخن گستری / درین قصه چون کیسه جوهری
بتوفیق حق سازمش بازپیر / زیاقوت واز گوهر ولعل ودر
برای نثار علی ولی / چو زین داستان سر کنم بشنوی
کنون این حکایت نمایم بیان / بهن گوش دارید ایدوستان
درین غزوه هم شد بحکم قدر / دراول شکست ودر آخر ظفر
زاخلاصمندان کامل عیار / بسی بخیه افتاد برروی کار
نمایم بتفصیل هریک بیان / که هریک چه کرد از وفا گستران
چنین گفت راوی که سالار دین / بتابید حی جهان آفرین
چه فتح حرم رابدولت نمود / جهانگشت از چشم اعدا کبود
حشمهای دور از حرم زان ظفر / نشستند از غم بخون جگر
ثقیف و هوازن دو حی عظیم / که بودند درملک طایف مقیم
ببسیاری مرد و آلات رزم / ز افزونی مال وسامان بزم
زدیگر حشمهای فزونتر بسی / بآن شوکت اندرعرب کم کسی
زاشراف اعیان هر دو حشم / نشستند روزی گروهی بهم
ز کار حبیب خدای جهان / سخن آمد آنقوم را درمیان
بگفتند با خواطر پر زغم / محمد قوی شد ز فتح حرم
نخواهند کنون از کهان ومهان / جز اتباع او کس بود در جهان
نه دینی در آفاق جز دین او / نه آئین دیگر جز آئین او
کسی گر بپیچد بفرمانش سر / بخونریزی او ببندد کمر
چنین میشود ظاهر از روی کار / که آخر بماهم کند کارزار
پس آن به که مابر فروزیم مال / که باشد مصوندست پیش از زوال

طلب یاری نمودن دو طایفه ثقیف و هوازن از همدیگر

برین رای گشتند هم داستان / نشستند در فکر تدبیر آن
نخست از پی اجتماع سپاه / زدیگر حشمهای با دستگاه
که بودند باهم یکی درنسب / نمودند امداد یاری طلب
بنی کعب ومردان آل کلاب / نمودند از آنآرزو اجتناب
بنی نظر وال حشیم و دگر / بنی سعد بر کین ببستند کمر
بزرگ هوازن از آنروزگار / یکی نامور بود ناکرده کار
جوان وتهی مغز وجویای کام / دلیر و بخود غره و ناتمام
نمودند بر خویش اورا امیر / بفرمانشدند پس صغیر وکبیر
پس از هر حشم لشکری نامدار / بر آراسته از پی کارزار
زره پوش وباخود و گرز وسنان / کمرها زسیم وززر درمیان
در آهن نهان گشته سرتاپا / چه ماهی بفلس و بچرم اژدها
بروی زره کرده تیغ استوار / نهنگی در افکنده درچشمه سار
که از تنگی جا نیارد درنگ / در آید بمیدانش افتد به چنگ
فروهشته ترکش زبند کمر / پی جنگ گفتی برآورده سر
کمانها ببازو وسنانها بمشت / تبرها بزین و سپرها بپشت
بلان گشته درخود و جوشن نهان / ستوران همه زیر برگستوان
چنین کرده آرایش کارزار / دلیران شمشیرزن سی هزار
نمودند چون لشکر اهرمن / بجنگ خدا ونبی انجمن
بدرگاه آن نوجوان آمدند / همه دست شسته زجان آر
چه مالک از آنقوم شد شهریار / بیفزود عجبش یکی دو هزار
نخست ازپی رایت خواص خویش / طلب کردن کشی را ببیش
دلیری که بوجرولش نام بود / ببازو و دل رستم سام بود
بتوش تن ازاژدها بیشتر / نبردش فزونتر ز شیران نر
بکار حسام و سنان وعنان / سرافراز وممتاز درهمکنان

ز آوازه‌اش در عراق و حجاز
به هر کار دشوار دستش دراز

چکیده دلش از عروق غضب
نه او را هم آورد اندر عرب

به تنها تن خویش در چند بار
شکسته صف پردلان هزار

بخون ریختن سخت بی بیم و باک
ز بی باکیش چرخ اندیشه ناک

یکی گرد را گردنکش پهلوان
به بیمش ز تیغ و ز تیر و سنان

کسی را نبد تاب ناورد او
نبودی حریف هم آورد او

به رزم دلیران با تاب و توش
بسی پردلان را بمالید گوش

به نیروی و بایال و کوپال بود
سخن مختصر رستم زال بود

بگفتش که ای گرد لشکر شکن
مبادا تهی از تو این انجمن

ز جنگ آوران گرچه شد سی هزار
کمر بسته اند از پی کارزار

ولی چشم دارند بر تو همه
که چون تو شبانی و ایشان رمه

مبادا ز تو خالی بود در جهان
بود فتح و فیروزیت پاسبان

نهیب تو در دشت کین گم مباد
تو با هر که باشی با و غم مباد

بگیر این لوا را بگردون بر آر
سپه جمله در سایه خود بدار

قدم پیش بگذار ای نام ور
که بی در پیت می گذارد ظفر

ابوجرول از وی لوا را گرفت
بی جان خود آن بلا را گرفت

سپه شد بغایت از او شادمان
که صاحب لوا گشت آن پهلوان

وزان پس چنان کرد مالک خیال
که باشند همراه اهل و عیال

بدان تا دلیران با نام و ننگ
فشارند نا چار پا را بجنگ

که همره بود جفت و فرزند و مال
بود نزد گردنکش از آن محال

که فرزند و زن را بدشمن دهند
وز آنجا قدم سوی دیگر نهند

خود اول در آن کار کرد ابتدا
وزان پس بر قوم خود را صلا

هم او زن بفرمان آن خورد سال
گرفتند همراه ناموس و مال

بزین بر نشستند بر زین دژم
گرفتند در پیش راه حرم

بدنبال او آن سپاه گران
روان چون رمه از قفای شبان

چه جنبید آن لشکر از جای خویش
خجل گشت هامون ز پهنای خویش

چنان تنگ شد بر شتابنده جا
که پا جا نمی یافت چون پشت و پا

زلعل شرر بار برق سنان
زمین و هوا گشت آتش فشان

پس آن بیکران لشکر پر عناد
ز بسیاری خویش مسرور و شاد

نمودند منزل بذوق طرب
بجائی که اوساس خواندش عرب

چنین گفت راوی که در آن زمان
بحی و حشم از جهان دیده گان

یکی نامور بود نامش درید
گهی بود صیاد گه کشته دید

کهن سال و دیرینه و هوشمند
بسی دیده درد هر پست بلند

بدانشوری در عرب متصف
بتدبیر و رأیش همه معترف

ز عمرش گذشته صد و شصت سال
گهی در نشاط و گهی در ملال

ز چهره نمانده بصیرت بجا
ولی بود بر حال دیگر قوا

چه گردند منزل در آن سر زمین
ز پشت ستوران گرفتند زین

بگوش درید آمد از یک کران
صدای زنان گریه کودکان

به پرسید از قوم مرد کهن
که بر گوش من می خورد صوت زن

زنان را در این رزمگه چیست کار
نمائید این راز را آشکار

چنین داد پاسخ یکی زان میان
که سالار ما مالک نوجوان

بی حب آرام و دفع ملال
گرفته است همراه مال و عیال

اگر قوم او از اعز و اجل
بفرمان او کرده اند این عمل

چه بشنید از وی درید این کلام
بگفت آه از این بخت کیها خام

رسول فرستادن درید برای مالک و او را خواستن

وزان پس طلب کرد از حی خویش
یکی مرد آداب دان را به پیش

بگفتش برو نزد آن نوجوان
نخست از من او را سلامی رسان

وزان پس بگویش که ای ارجمند
بود گفتنی با تو ام حرف چند

که در روز سختی بکار آیدت
وزان هوش و دانش بیفزایدت

و گرچه بدان مقتضای مقام
که من خود بیارم برت این پیام

ولی چشم آورده پایم بسنگ
تو دانی که این عذر عذریست لنگ

سزد گر تو شفقت بجا آوری
قدم رنجه داری صفا آوری

بپایی کنی شمع سان از کرم
چه فانوس روشن سراپرده ام

سخن بشنوی زین جهاندیده مرد
بپایی فزونی بدشت نبرد

فرستاده رفت رساندش پیام
زجا جست مالک بذوق تمام

بیاید به پرده سرای درید
نمودند جا خالی از عمرو زید

نشستند باهم بتد بر کار
جهاندیده گفتش که ای نامدار

بگو از حشم ها کدام و کدام
کمر بسته اند از پی انتقام

چنین گفت مالک که ای هوشمند
حشم های جنگی بسی همرهند

پس آمد به تعداد آن پردلان
فلان و فلان گفت بشمردشان

بر آورد آن پیر انسان نفس
که خر بند بهر سیاهی و بس

بگو چون نگشت زبان در جواب
بنام بنی کعب و آب کلاب

چنین گفت سالار گردن فراز
که گردند ایشان ز جنگ احتراز

بگفت او اگر بخت میبود یار
مدد می نمودند مردان کار

بگو کز دلیران فیروزمند
که تنها ز جا لشکری بر کنند

کیانند همره در این رزمگاه
که دارند پشت سپه را نگاه

چنین داد پاسخ بآن نوجوان
که هستند همراه از پردلان

چه عمرو و چه عامر پسرهای عوف
که از نره شیران ندارند خوف

دریدش چنین گفت با نوشخند
که ایشان ز میشی فزون نیستند

دگر کیست از مردم رزم ساز
که نامش توان بردای سرفراز

بگفتا ابوجرول رزم زن
که دارند بروی نظر انجمن

بدو گفت ای پیر بسیار دان
که یکمرد داری و بس ای جوان

کنون ساز آگه مرا زین خیال
که بهر چه همره گرفتی عیال

چه نسبت بگو ای سرافراز مرد
زن و کودکان را بدشت نبرد

جوان داد پاسخ بمرد کهن
که ای شیخ ناموس مرد است زن

چه ناموس همراه باشد بجنگ
هزیمت بجویند مردان جنگ

بود گرچه بهتر ز هر چیز جان
ولی هست ناموس بهتر از آن

ز جان بگذرد بهر ناموس مرد
نهد جان و سر را بدشت نبرد

ز مر آنکه بگذشت باید ظفر
بلی هست فتح و ظفر ترک سر

دریدآنزمان گفت ازروی درد / که هیهات ای مرد نادیده مرد
خیالی است این گفتهارا وبس / مبیناد آن روزرا چشم کس
جوانی ومغرور بر این سپاه / ندیده است چشم تو روزسیاه
مباد انکه افتد شکست ایجوان / که ازخواهش گردگار جهان
شودگرچنین روز این انجمن / نه فرزند یاد آید آنگه نه زن
چنان رو بپیچید ازدشت جنك / که ماند بفرسنك‌ها نام وننك
بفکرخود افتند برنا وپیر / شونداین عزیزان بخواری اسیر
در آنوقت اندرجهان یادگار / نماندزما وتوجز ننك وعار
بدین فکر دلخوش مکن ایجوان / زمردان مددخواه نه اززنان
کنون هم نرفته است ازدست هیچ / ازین پیش برجهل خودرا مپیچ
مکن درحق این ضعیفان ستم / بگرد انشان بازسوی حشم
یکی نامه بنویس با آب وتاب / بسوی بنی کعب و آل کلاب
برخت و باسب وبملك وبمال / بده شان نوید وبحق مستمال
بیاوردپس آن پردلان رابجنك / وزان پس قدم نه بمیدان جنك
که محفوظ مانی زسنك گریز / ظفرمند کردی بدشت ستیز
دل مالك سرکش شد خو / زبس پرشد از اعترات او
بر آشفت بیك باره زان گفتگو / گره کرد ابرو بگرداند رو
بگفتش که ای پیر هرزه درای / زپیری نمانده است عقلت بجای
زرویت پریده است ازبیم رنك / فتد برتنت لرزه ازنام جنك
که شدازتو جوینده مصلحت / که زین سان کشودی درمعرفت
بترتیب رزم ونبردت چه کار / کجا تو کجا عرصه کارزار
بگفت این افشاند دامن زقهر / چوارقم زجا جست لبریز زهر
برفت ازبرش بادل پر غضب / جبین پر زچین وزدشنام لب
چو آن نامور رفت مرد کهن / چنین گفت بااهل آن انجمن
که این بیخرد کودك سرفراز / ندیده بگیتی نشیب و فراز
براه خدا از کمال غرور / فتاده است مانند بدمست کور
که پست و بلندی نه بیندزراه / رود بی محابا که افتد بچاه
شده بادشه جهل بر طبع او / گل عقلش فتاده ازرنك وبو
چه جهل افکند پرده خویش را / نه بیند بچشم خرد پیش پا
خردرا کند جهل بی تار وبود / بتاریکی ازچشم روشن چه سود
زنادانی خویش این خوردسال / شمارا کند عاقبت پای مال
نیایدازو هیچ غیر ازعناد / دهد نام و ناموستان راباباد
اگر مهربانید برجان خویش / براولادو برجان وخویشان خویش
رهانید ازدست این نوجوان / گریبان خودرا چنانکه توان
وگرنه ازاین مردناکرده کار / نه بیند جز خفت وننك وعار
دلیران شنیدند چون این سخن / ازآنینك وبدیده مرد کهن
رهانند خودراز بیچارگی / نه مالك رمیدند یکبارگی
چه مالك بدید آنکه اهل حجاز / زفرمان اوسر کشیدند باز
نگردید جاهل زاوصاف خویش / سرتیغ بگذاشت برناف خویش
چنین گفت بابر دلان سپاه / ندارید اگر حرمتم را نگاه
بحرف کسان بی وفائی کنید / دراین وقت ازمن جدائی کنید
بجنبانم این تیغ برمشتخویش / سرش رابرون آرم ازپشتخویش
زرنگینی خون کلگون من / شمارا بگردن فتد خون من
نبایست اول نمود اتفاق / کنون شرط مردی نباشدنفاق
بگفتار آنسرکش جهل کیش / یلان دل نهادند برمرك خویش
بگفتند ناچار از شرم او / مکن قصد قتل خودرا بنامجو
کمماجز رضای توره نسپریم / هم ازعهدو پیمانخود نگذریم
چه مالك ازایشان شنیداینجواب / دلش گشت خرم چه گلشن چه زاب
بروزدگر نامداران بگاه / روان شد بسوی حرم باسپاه
از آن سوخبر شد بسالاردین / که احشام طایف زافراط کین

فرستادن رسول خدا ازصحابه برای خبر آوردن

نمودندبایك دگر اجتماع / کمرتنك بستند بهر نزاع
نهادند چونباد در ره قدم / گرفتنددر پیش راه حرم
شنیدان خبرا چه خیرالبشر / بجست ازدلیران یکی نامور
که بادانش وهوش وفرهنك بود / طلب کرد مبعوث رب ودود
بگفتش که پنهان زچشم کسان / بروتا بلشکر که دشمنان
نکه فاش بکشا وپنهان به بین / که چندندوچونند اعدای دین
چگونه است سامان خورد و کلان / زخفتان وجوشن به تیغ وسنان
زمردان گردن کش سرفراز / که دارند نام و نشان درحجاز
چه ازهیل رزم وچه ازاهل رای / کیانند هم راه این خود نمای
سپه وسپه دار با یك دگر / بدل مهرتابید یاکینه‌در
دگر نیز ازهرکم و بیشسان / شو آگاه خودرا بما برسان
زمین را ببوسید آن نامور / روان شد بمطلب چه باد سحر
وزان پس بفرمود سالاردین / چه ازاهل هجرت چه انصاردین
نمایند سامان دشت نبرد / بدانسانکه زیبد مردان مرد
بحکمش دلیران سرانجام جنك / نمودند مانند شیر و پلنك
دگر نامداران بطحا زمین / چه ازاهل کفروچه ازاهل دین
کمربر رفاقت به بستند تنك / یکی بهرسیرو یکی بهرجنك
شمار سپاه ظفرانتساب / ده وشش هزار آمداندرحساب
شده آماده بالشکر رزم ساز / فرستاده هم با خبر گشت باز
بیامد به نزدیك خیرالبشر / زمین بوسه دادو سخن کرد سر
چنین داشت معروض رای منیر / که ای اشرف خلق رب قدیر
بسی دیده ام بیشتر زین سپاه / ندیدم سپاهی باین دستگاه
سواره پیاده همه سی هزار / ولی بیشتر ازپیاده سوار
شده غرق آهن زسر تاپا / زآهن کلاه وزآهن قبا
بسامان همه سازپیکارشان / زتیغ وسنان وکمند وکمان
زمردان نامی در آن انجمن / دلیریست بوجرول رزم زن
که ازعمرمرحب ندارد کمی / نهنگی است در کسوت آدمی
دریداست ازاهل تدبیروهوش / زناسازی مالك اما خموش

سپاه سپهدار هم آنقدر صفائی ندارند بایک دگر
دگر آنکه سامان اینمشرکان فزون است ازحد شرح و بیان
بود کمتر آنکس که ازاعتبار کشیده شتر بیشتر زیر بار
به ثروت گرفته همه امتزاج فزون ترسر انجام شان زاحتیاج
پر ازچارپا آنچنان دشت و در که کوته ز پهناش مد نظر
نبی چون از او این حکایت شنفت بدولت تبسم بفرمود و گفت
چنین است امید از خدای جهان که اموال و اجناس آنمشرکان
شود قسمت نامداران دین ظفر مند گردند بر دشت کین
بفرمود از آن پس رسول خدا که چنگی دلیران رزم آزما
بر آراستند تن بی کارزار بگیرید بر پشت اسپان قرار
بفرمان شاه ملایک سپاه بر آراست تن لشگر رزمخواه
زرهای داودی حلقه تنگ کز و نگذرد سوی هم بید رنگ
به بردر فکندند روز آوران بچشم آمدندی مهیب انچنان
که پنداشتی مرد آهن قبا نهنگی است درخانه اژدها
بسر بر نهادند آهن کلاه به بستند بر تیغ بدخواه راه
ز شمشیر و ترکش یمین و یسار نمودند مردان دین استوار
سپر ها به پشت وسنانها بمشت بقربوس زین زخمهای درشت
پس آنگاه درخانه زین یلان نشستند چون تیر اندر کمان
بدرگاه سالار دین آمدند چه امواج دریای چین آمدند
حبیب خدا اشرف انبیا بسوی خدا خلق را رهنما

داستان لشگر آراستن رسول خدا برای جنگ با مشرکین

بر آمد ز دولت سرا با ظفر بدانسانکه ازدیده نور نظر
نهفته تن پاک را در زره بتوفیق حق داده اوراکره
نمودی زره بر تنش این چنین که گفتی بموج آمده بحر دین
بفرمان همایون ز آهن کلاه گرفته جهان سربسر درپناه
حبابش بدی مغفر آهنین که آن بحر خواهد حباب اینچنین
کمر بست درراه دین خدا برای کمر تیغ را داده جا
نمودی در آن بحر فیروزه رنگ کمر بند گرداب و تیغش نهنگ
تو گفتی بگرداب کرده کمین که چون کشتی عمر اعدای دین
ز پیش کمینگاه او بگذرد کمین برگشاید بدم در کشد
سپر بود بر شانه آنجناب تتق بسته برروی دریا سحاب
گرفته سنانی بکف ابردار از آن برگزیده برق آشکار
بر آمد بدولت بدین شان و فر سپهرش همی گشت بر گرد سر
دویدند اصحاب از چار سوی بگردرهش ریختند آب رو
طلب کرد پس رایت خاص خویش علی را بفرمود کامد به پیش
نخست ازعنایت عطا کردوی لوا را بضرغام آل لوی
بگفتش بگیر این لوا یا علی بزین برنشین و بگو یا علی
که دانم دهد حق درین جنگ هم بدست تو مفتاح فتح از کرم
هژبر ژیان شیر پرورد کار گرفت آل لوا را بچنگ استوار
ببوسید و مالید برچشم خویش روان گشت رایت بکف پیش پیش
چو آن شیر فیروز چنگ خدا روان شد به پیش نبی با لوا
بنازم تورا گفت فرخ سروش که ناموس عالم گرفتی بدوش
تو گفتی که ایمان و صدق و یقین جوانمردی و همت و درد دین
وفا و کرم شوکت و اقتدار شکوه و مهابت شکیب و وقار
دگر و عزم و اقبال و فتح و ظفر ز یک جیب باهم در آورده سر
همی رفت درپیش ضرغام دین بدنبال او اشرف مرسلین
چه آمد بدرگاه عرش افتخار دلیران دین از یمین و یسار
کشیده به پیش جنیبت خدا یکی کوه تن ناقه بادپا
بتایید حی قدیر آن جناب در آورد پای ظفر در رکاب
بنام خداوند بالا و پست زبان را بگرداند برزین نشست
بر آمد بر آن بارهٔ شدرو بدانسانکه در آسمان ماه نو
ز نورش منور زمان و زمین چنان شد که از نور چرخ برین
برافراخت اسلام سر بر سپهر بشد کفر را زرد از بیم چهر
ز سوی دگر شهریار نجف گرفته لوای نبی را بکف
ز جا جست و بر پشت دلدل نشست برخسار دین رنگ گل گل شکفت
دگر نامداران و مردان دین همه کرده آرایش دشت کین
بدل کینه دشمن اندوخته رخ از آتش دل برافروخته
نشستند برخانه زین چنان که شمع فروزنده در شمعدان
بر انگیخت چون ناقه را شاه دین بجنبید لشگر چو دریای چین
ز جنبیدن آن سپاه گران زمین خورد تا که تکانی چنان
که ازجنبش خاک آنچه بودش نثار چنان ریخت بیرون کز اخگر شرار
زبس رفت از آن لشگر پر شکوه غبار از زمین بر فلک کوه کوه
بپوشید خورشید چشم ازغبار چو شب روز گردید از آن گرد تار
ز نعل ستوران که خوردی بسنگ بجستی شررهای یاقوت رنگ
نمودی چنان درنظر آن شرر که گفتی چراغان شده دشت و در
سر میخ نعل سم تازیان زمین را بکاویدتن آنچنان
که ازریزش گرد آن گاه گاه پر از خاک شد کاسه چشم سیاه
همه کوه و دشت و زمین و زمان بزیر سپه بد کران تا کران
بهر سو که می رفت مد نظر نمیدید جز رمح و نیر و سپر
زبانک ستوران و نوک سنان گزند گر بدی چشم و گوش و زبان
در آندم ابوبکر از چار سو نگه کرد بر لشگر جنگجو
شکفت آمدش زان سپاه گران که دیده نبد بیشتر مثل آن
بیفزودش ازبس عجب برعجب چنین گفت باهمرهان از طرب
که با این سپه برنیاید بجنگ چه دارای روم چه سلطان زنگ
ثقیف و هوازن کجا در خورند که برجانب این سپه بنگرند
بود فتح ازما کنون بیگمان نشنید برخاک آن دشمنان
چه این حرف ارعجب بنمود یاد نه دردرگه حق قبول اوفتاد
ازین ماجرا نیز دیان دین خبر میدهد در کتاب مبین
بر آن رفت تقدیر حی قدیر که آنفوج گردد هزیمت پذیر

نماندند جز چند تن با رسول — بدان تازیان آوران فضول
نتازند بر زور و بازوی خویش — بسنجند سنگ و ترازوی خویش
چه خوش گفت دانشور حقشناس — که میکن بهر حال حق را سپاس
مشو غره بر زور و بر یال خویش — نه بر یار و انصار امثال خویش
که بودی تو روزی که اینها نبود — خود انها نیاوردهٔ در وجود
ز لطف و کرم کردت ایزد عطا — بود شکر آن نعمت او را سزا
گر او گیرد آن داده را باز بس — تو ز انسان که بودی همانی و بس
نه یار و نه یاور نه مال و نه روز — ندامت بود حاصل آن غرور

انتخاب کردن مشرکین دشت حنین را برای رزمگاه

کنون باشد این قصه ها در مقام — شود گفته از لطف ایزد تمام
چنین گفت راوی که سالار دین — بر آمد چه با فوج نصرت قرین
رسید اینخبر سوی اهل حشم — که صاحب فتوحات دین از حرم
بر آمد بر آهنگ رزم شما — که شیون بر آرد ز بزم شما
چه بشنید صاحب حشم اینخبر — بلرزیدش از هول دل در جگر
دو کس از دلیران با رای و هوش — فرستاد او با زبان خموش
بلشکر که سرور دین روند — ز کیف و کم لشکر آگه شوند
فرستادگان با دل چاره ساز — برفتند ناگاه گشتند باز
بگفتند آنکه بمالك چنین — که رفتیم تا لشکر اهل دین
بگشتند ناگاه بر ما دچار — بهیبت دلیران ابلق سوار
که از دیدن روی آن پردلان — عجب هول افتاد ما را بجان
یکی گفت از ایشان باعراض و خشم — گره کرده ابرو و گردانده چشم
که دانم شما زین سپه نیستید — کنون راست گوئید یا کیستید
بگفت این و گشت از غضب مشتعل — چنان رعبی افتاد ما را بدل
که وا ماند ای سرفراز عرب — ز رفتار پا و ز گفتار لب
ندادیم ما هیچ او را جواب — که دل گشته بود آب از اضطراب
ندیدیم در خویش آن تاب هم — فدا تر گذاریم زانجا قدم
بناچار گشتیم نزد تو باز — یقین نیز میدانیم ای سرفراز
که هر کس بر ایشان نظر افکند — ز ما بیشتر دست و پا گم کند
بایشان نباید ترا جنگ جست — کز آب این سو بر نیاید درست
بر آشفت مالك از آن گفتگو — بر ان راست گویان ترش کرد رو
بگفتا غلط کرده ام ای پردلان — که کردم شما را بآن سو روان
بیك گردش چشم کژ دو عرب — بدیدند گشتید بی تاب و تب
که در دست در پا جنان و زبان — برابر بموئی نمانده توان
شما را بود بند زندان سزا — ازین حرف بیهودهٔ ناروا
سپاه مرا جمله بیدل کنید — پس آن به که جا در سلاسل کنید
بگفت این افروخت رخ شعله رنگ — بزندان فرستادشان بیدرنگ
بدان تا نگوئید با کس سخن — نه ز آن راز آگه شود انجمن
وزان پس دو مرد دلیر و جوان — مقرر نمود از پی امتحان
که با لشکر حق پرستان روند — خبر از کم و بیششان آورند
برفتند و دیدند گشتند باز — بگفتند با مالك کینه ساز
سخن از سواران ابلق نشین — بدان سان که مذکور شد پیش ازین
دگر آنکه آمد به تنگی سپاه — فزون از دو منزل نمانده است راه
تو هم آنچه دانی بکن بیدرنگ — ولی پیش ما صلح بهتر ز جنگ
بر ایشان همان جاهل خودپسند — بر آشفت و فرمود زندان نهد
طلب کرد بس او بتدبیر و رای — ز هر حی تنی چند کار آزمای
چه جمع آمدند آن طلب کردگان — چنین گفت گردن کش نوجوان
بدانید ایدوستان بی گزاف — که آمد محمد برای مصاف
بر آراسته لشکر بیکران — که کم دیده چشم کسی مثل آن
دلیران همه رزم را ساخته — علی رایتش را بر افراخته
رسیده است نزدیك ما با سپاه — گر آنکه فردا نیاید بگاه
بروز دگر بی گمان میرسد — بدان سان که باید بدان میرسد
بکوشید ای مردم هوشمند — کجا چرخ ازین جنگ باید شکند
معین نمائید زان گونه جا — که میدان بماند بدست شما
یکی جای را هر یکی نام برد — ولی دیگری عیب آن را شمرد
در آخر جهاندیده سخت کوش — چنین گفت از روی تدبیر و هوش
که دشت حنین است درخورد آن — دگر جا نیائید بهتر از آن
کزین رو که مانیم روز مصاف — بود چون کف دست هموار و صاف
وزان ره که آمد محمد بجنگ — بود پر مغاك گذرهای تنگ
چو زان سو بدان سو گذارد قدم — پراکنده گردد سپاهش ز هم
گروهی در آیند از هر گذر — که باشند از حال هم بیخبر
وزینسو کمین کرده باشیم ما — در آید سپه چون از آن کرچها
ز کین بر گشائیم با رمح و تیغ — بر آئیم از پیش رو بی دریغ
وز ایشان در آن دم ز بس اضطرار — نیاید دگر هیچ غیر از فرار
چه بر گردد آن لشکر نامور — بما آورد روی بیشك ظفر
چو این حرف سر زد از آن پیره گرگ — پسندش نمودند خورد و بزرگ
رساندند خود را با آن سرحزین — نمودند در هر کمین ها کمین
وزینسو بخدام خیر البشر — رساندند کار آگهان اینخبر
که اعدا گرفتند جا در حنین — بفرمود فرمانده خافقین
که گردد سپه هم بدان سو روان — روان گشت چه سیل دمان
وز آنجا حبیب اله ودود — دگر باره ترتیب لشکر نمود
طلب کرد رایات نصرت قرین — که قسمت نماید باصحاب دین
یکی زان لواهای لازم ظفر — بدست عمر داد خیر البشر
یکی را بسعد ابن وقاص داد — دل هر دو را گرد خورسند و شاد
دگر سرفرازان حی و حشم — چه از اهل یثرب چه اهل حرم
بحکم مطاع رسول خدا — بر افراخت هر یك لوای جدا
بآئین همه بسته صفها بخویش — لواهای الوان فکنده بپیش
دلیران جهنگی چه پیلان مست — گرفته سنانهای رخشان بدست
تکاور در آورده در جست و خیز — شده تیز از شوق دست ستیز
بره پا نهادند باو گیرودار — خروشان و جوشان چه ابر بهار

به پیش سپه اشرف انبیا / غضنفر ازو بیشتر با لوا
دگر نامداران ومردان کین / زخلف امام ویسار و یمین
زسامان وسازی که زیبید زمرد / نمودند سر راه دشت نبرد
چه شیران خونخوار جویای جنگ / برفتند تا آن گذرگاه تنگ
بجائی رسیدند نام آوران / که آید بدل هول از وصف آن
عجب وادی موحش هولناک / همه پرگرو وهمه پرمغاک
چه دریای پرموج پست وبلند / فتادند در آن کوچها ز آب وگند
جز آن گوشها راه دیگر نبد / بناچار لشکر پراکنده شد

واردشدن اهل دین بدشت حنین وفرار کردن آنها

زهر گوشه گشتند جمعی روان / همه گشته از دیده هم نهان
چه شد منتهی کوچه بردشت کین / کمین برگشادند اعدای دین
یکی دشت دیدند نام آوران / چو دریای آهن کران تا کران
زره پوش مردان خنجر گذار / بساط نهنگان پی ز ینهار
علم کرده شمشیر و گرز و سنان / دویدند بر روی آن پردلان
که ناگه چنان حالتی دست داد / بدلها چنان هیبتی اوفتاد
که بر پشت اسبان دلیران دین / نمودند قالب تهی همچو زین
زدل تاب و گیرائی از دست رفت / از آن عجب چون هوش از مست رفت
بجز جان بدر بردن از آن خطر / نهاید بدل هیچ رای دگر
عنانها بیك باره بر تافتند / زمین از سم اسب بشکافتند
چنین گفت داننده این خبر / که بیش ازهمه خالد نامور
بگرداند رو از کف کارزار / شنیدم که درحق آن نامدار
گروهی بر آنند از مسلمین / که از غایت جهد وز کار دین
بسیف اله خواند اورا نبی / در این جا خردار داستادگی
کسی را که تیغ خدا خواند او / محالست کش گرد داز کفر او
چه یکباره گی آن سپاه گران / گریزان شد از بیمش آن دشمنان
چنان شوری افتاد در دشت کین / تو گفتی که برگشت دریای چین
فکند آن یکی رخت و آن یك لوا / که گرد دسبك بار و گیرد هوا
در آن وقت می گفت سالار دین / الا این یا معشر المسلمین
ولی رو نمی کرد کس بازپس / روان از پی دیگران چون نفس
برفتند از بیم اهل عناد / نبرد خرمن کاه زانسان که باد
همه گشته از مردم اجنبی / نه بیم از خدا و نه شرم از نبی
نه شرمی ز گردن کشان قریش / که استاده بودند برگرد و پیش
نه یاد آنکه در فتح بیت الحرام / بایشان نمودند آن احتشام
کنون با چنان خفت و ننك و عار / نمایند از پیش ایشان گذار
بیك سو نهادند ناموس جنك / که بازار جان است و میدان جنك
در آن وقت از غایت اضطرار / ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق و اخلاص و مهر و وفا / شمردی فزون از همه خویش را
چه رم کرده آهو در آن پهن دشت / گریزان ز پهلوی سفیان گذشت
بخندید سفیان به آواز گفت / که دل باز بان مرد راباد جفت
گرفتش عنان دست کرده جدا / بگفتا این سخن بشنو آنکه بتاز
توئی آن که می گفتی ای نامدار / بتن گر بود جان مرا صد هزار
کنم هر یکی را بنوبت دراز / خدای قدوم رسول خدا
شب و روز از بس وفا مشربی / چو پروانه بودی بگرد نبی
چه مسجد چه خلوت چه ایوان بار / نمیگشتی از وی جدا سایه وار
براه وفا از همه پیش پیش / بدعوای اخلاص از جمله بیش
کمر بسته دائم نگهبان او / سرخود فدا کرده بر جان او
چنان مخلص و یکدل و جانفدا / که از غایت صدق و فرط وفا
بریزی به بی طاقتی خون او / بهر جا کز و قطره خون چکد
در اسلام صلب و بدین استوار / بخون ریز کفار بی اختیار
اگر آمدی کس برای امان / تو در کشتنش میشدی پهلوان
در آن دم که آنها نه در کار بود / از آن باده ظرف تو سرشار بود
شب و روز این گفتگو داشتی / همین روز را آرزو داشتی
دلت بود چون بازبان متفق / دعای تو شد مستجاب ای شفیق
فرستاد بهر تو پروردگار / سزاوار کشتن نه کم سی هزار
کنون آمد آن روز ای جنگجو / زبهر چه برگشته رویت بگو
چه شد آن غلوی تو در کار دین / همان حرص در کشتن مشرکین
کجا رفت آن تیز خون ریز تیز / که طیار می بود بهر ستیز
چسان از دلت آید ایجان نثار / که گشتی جدا زو درین کارزار
مگر مشرکان نیستند این گروه / که صف بسته در دشت مانند کوه
کشیده همه نیزه و تیغ تیز / بسوی نبی کرده رو از ستیز
نه این است شرط وفا ای عزیز / که گیری در این وقت راه گریز
کشی دست خود از مددکاریش / نبی را به بدخواه بگذاریش
زحق آن چه می خواستی یافتی / وزین ره چرا روی بر تافتی
بکن شکر او بر حصول مراد / بکش تیغ بر روی اهل عناد
رسانید خود را بنزد نبی / مگر دید از صدق خود اجنبی
بکش تا توانی از این مشرکان / که شك نیست در کفر این سرکشان
از اینها بسی گفت او کم شنید / عنان خود آخر ز دستش کشید
بدر رفت از غایت اضطرار / بیك جانب دشت چون سیل آب
دگر هر که از اهل بطحا زمین / بدل داشت دردی ز مردان دین
بطعن و کنایه بصوت و نوا / همی کرد خالی دل خویش را
بدل ماند این آرزوشان ولی / که خالی نکردند دل از علی

آمدن ابوجرول بمیدان علی و مبارز طلبیدن وکشته شدن آن دلیر بدست امیر عرب

کز او بود آتش بجان همه / پر از خون زتیغش روان همه
چه دیدند استاده چون شیر نر / بر او دوخته از تعجب نظر
که بینند چون میکند کارزار / به تنها تن خویش با سی هزار
چنین گفت راوی که چون آن سپاه / بدان گونه رفتند از رزمگاه
بنزد نبی آن همه انجمن / ولی خدا ماند با هشت تن
که بودند از آل هاشم تمام / همه خویش و نزدیك خیر الانام

ولیکن نیاورد سالار دین   بدل هیچ از کار انصار دین
رسول خدایم نگویم دروغ   نژادم زهاشم نگیرد فروغ
بگفت و برانگیخت مرکب زجا   بگرداند بر گرد سرنیزه را
باقبال و دولت بفتح و ظفر   بفیروزی داور دادگر
همی خواست بردارد آن ناقه کام   که سفیان حارث گرفته زمام
بچسبید عباس هم بر رکاب   ولی ناقه می راند باز آن جناب
بمانم چرا باز این روز تنگ   که با شد علی زنده در دشت جنگ
تو برجای خود باش چندین بپا   که غلطد برمن بدشت دغا
بفرمود رقت نبی زان کلام   باستاد برجا کشیده زمام
ازاین سوی سید بدشت نبرد   بقلب سپه بود با هشت مرد
زمین و زمان مهر و ماه و فلک   وحوش طیور انس و جن و ملک
بیک سو زانبوه نیزه وران   شده دشت هامون همه نسیان
زره بر تن و خود بر فرق سر   بگردون بر آورده گرز و تبر
ز بسیاری آن سپاه گران   شده تنگ برجا زمین و زمان
زسوی دگر کرده تن نامدار   ستاده مقابل بآن سی هزار
همان نامور لشکر بی گران   چنان خوار و بی قدر در چشمشان
زیک سو ستاده سران قریش   بران رزمگه دوخته چشم خویش
در آندم ابوجرول رزم زن   بگرد نبی دید چون چندتن
بجنبید از جای خود با علم   بمیدان پرخاش در زد قدم
فرو کوفت رایت بمیدان جنگ   باستاد در پای او چون پلنگ
رجز خواند خود را بمردی ستود   بدین حرف آنگه زبان برگشود
گندگاه از جا در آهنین   زند کدخدایان ما بر زمین
زاهل فرار است یا بر قرار   اگر هست برجای خود استوار
به بینیم ما زور و بازوی هم   بسنجیم و سنگ و ترازوی هم
برانگیخت دلدل بعزم ستیز   هوا گشت از هیبتش موج خیز
بمیدان در آمد چه با ذوالفقار   برآمد ز کوه احد زین هار
وزان شد چنان مضمحل خصم شوم   تو گفتی بر او خورد باد سموم
زامداد آن شیر لشکر شکن   ببالید اسلام صد پیرهن
پس آن رایت افراز فیروزمند   بهم رزم خود گفت با زهرخند
به پیش آ گر امداد رب کریم   چه سان مرحب و عمرو را ز دو نیم
ابوجرول او را بمیدان چه دید   بدانسان سخن گفتن او شنید
پشیمان شد از گفته خود چنان   که لعنت بخود کرد زیر زبان
بناچار کرد آن اسیر قضا   گوارا بخود شربت مرگ را
در آمد بکردار پیل دمان   که آید بجنگ هژبر ژیان
برافروخته تیغ و بازو بلند   برافروخته از دل کینه مند
نشد کارگر حرب آن نابکار   شدش تیغ چون اره دندانه دار
ببالید از غیرت دین چنان   که بالد گل از باد در بوستان
گرفته بکف قبضه ذوالفقار   برای عدو چشم را کرده چار
برو همچو برق درخشنده تاخت   بگفتش بگیر و بقهرش نواخت
دو پرکاله کردش بسان خیار   زمرکب تنش از یمین و یسار
زروی تیقن بآن چندتن   که بودند همراه گفتا که من
بکوشید کوشیدن مردوار   که بخشد شما را ظفر کردگار
همی خواست تا خود بتائید دین   کند حمله بر لشکر مشرکین
برانگیخت جمازه بر دشمنان   تو گفتی که جنبید جان جهان
بداد ابن عم رسول خدا   زرفتن نگهداشت جمازه را
به پیش آمد و گفت شیر خدا   که هیهات ای اشرف انبیا
محمد کند حرب را ارتکاب   مبادا که این روز بینم بخواب
وزان پس تو دانی و اعدای دین   که بادت نگهبان جهان آفرین
به پیش ایستادش شه اولیا   سپر کرده بر روی تن خویش را
به پیش سپه صاحب ذوالفقار   وزانسوی اعدای دین سی هزار
شده محو حیرت در آن رزمگاه   زنظاره او دوردیه سپاه
سواران جنگی هزاران هزار   مکمل به پیراچه کار زار
زصف ها که بسته بدشت دغا   کشیده ز فولاد دیوارها
ستاده چنان مست بر دشت کین   که گفتی زنند آسمان بر زمین
زجان دست شسته گذشته زسر   قدم کرده قایم چه شخص قدر
که بگذشت آهو بچشم پلنگ   زهی شیر مردان با نام و ننگ
که ناورده ده تن ابا سی هزار   چسان می شود درگه کارزار
بدل گفت فرصت غنیمت شمر   که او را نیابی بدین سان دگر
چه آن آهنین کوه آمد بدشت   همه رزمگه کان فولاد گشت
بنام و نسب خویش را یاد کرد   پس از نامداران دین خواست مرد
که مرحب کش آن مرد خیبر کشا   که سازد هم آورد خود را دوتا
همین کوه ثابت قدم در وفا   که شیر خدا خواندش مصطفی
ندارد روا بر تن خویش ننگ   بیامد بمیدانگین بی درنگ
هژبر ژیان شیر رب مجید   چو گفتار بیهوده او شنید
بدانسان که قلزم زباد شدید   زمین از تلاطم چو دریا طپید
شد از شدت ذوالفقارش هوا   گداز نده تر از دم اژدها
چه استاد بر دشت شیر خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
چنان چاک شد کفر را دل زهم   که تا حشر دیگر نیاید بهم
که آمد کسی را که خواندی بجنگ   بیا و پیش و اکنون میاور درنگ
به بینی تو هم زور بازوی او   برون آیدت از دل این آرزو
دلش ریخت چون کاسه پر زخون   که از لرزش دست گردد نگون
پشیمانی اما نمیداشت سود   که همرزم خود را طلب کرده بود
زجان در گذشت و بقهر تمام   برآورد شمشیر کین از نیام
برآشفت مانند طبع علیل   کف آورده بر لب چو دریای نیل
بزد تیغ بر ترک ضرغام دین   بسر داشت شه مغفر آهنین
پس آنگاه نوبت بضیغم رسید   چو قهر اللهی زجا بر دمید
برافروخته رخ چو مهر منیر   برافراخته یال مانند شیر
فشرده دو پهلوی خود را بران   گشاده بر دست کرده عنان
چنان خورد بر تارکش تیغ کین   که از میل بلقه اش قاش زین
بیفکند بر خاک دشت نبرد   رساندش بآن آرزویی که کرد

چنین گفت راوی که ضرغام دین / در آن دم که آمد بمیدان کین
چه مالك بدید آنکه آن شیر نر / در آن دم در آمد بدشت نبرد
تکاور بر انگیخت از پیش صف / بسوی علی رفت نیزه بکف
برافراخت مالك سنان شعله وار / بزد در بر ناف آن نامدار
ز اسبش بر آورد زد بر زمین / ز خون لعل گون گشت میدان کین
خروشید وزد اسب خود در ارکاب / بر آن تازند نیزه بر آن جناب
در آن وقت شیر خدای ودود / ز پا صید خود را بر آورده بود
بر انگیخت مرکب ز جا بید رنك / همان تیغ الماس پیکر بجنك
چه این حرف بشنید مالك از او / عنان را به پیچید و گرداند رو
ز بیم غضنفر بحال تباه / بیفکند خود را میان سپاه
بر و آفرین کرد سالار دین / رساند فرقش بعرش برین
نظر دوخته بر صف مشرکین / که بازش که خواند بمیدان کین
ز انصاف گفتند با یکدگر / که از حق نباید نمودن گذر
پس آن گاه دانای راز سپهر / بعباس فرمود از روی مهر
شنیدم که بود آن سرافراز را / صدائی بغایت بلند و رسا
که ایجاد هر دو جهان بهر اوست / زمین بهر او آسمان بهر اوست
ستاده است با هشت خنجر گذار / بمیدان کین بر رخ سی هزار
شنیدم ز راوی که چون اهل دین / بآنحال رفتند از دشت کین
که چون پا درین راه بگذاشتیم / نبی را به بدخواه بگذاشتیم
بر انگیختند اسبها را ز جا / رساندند خود را چه باد صبا
گشودند بر عذرخواهی زبان / ز دیده سرشك از جبین خون روان
بشیر خدا گفت آنکه نبی / بده مشت ریگی بمن یا علی
گرفت اشرف خلق او را بکف / چنین گفت آنکه بشاه نجف
بزن بر صف مشرکان بی دریغ / بکش این مخاذیل را زیر تیغ
علی بر سر چشم بگذاشت دست / زجا جست و بر پشت دلدل نشست

چه انداخت او را بدانسان بخاک / بر آمد ز هر ذره روحی فداک
نمانده است کس نزد سالار دین / که باشد نگهبانش از مشرکین
چه با شاه دین راه نزدیك کرد / یکی جان فشانند ز آن هشت مرد
رها گشت چون نیزه از مشت او / سنانش برون جست از پشت او
چه آن مرد دین را بیفکند پست / بنالید بر خویش از آن ضرب دست
نجنبید چون سنك اسبش ز جا / که بست آفریننده اش دست و پا
چه دید آنکه مالك چه مار سیاه / کشیده سنان بر حبیب اله
خروشید گی بر دل جنك جو / منم هم نبردت بمن آر رو
بر انگیخت مرکب بکردار باد / عنانش سوی لشکر خویش داد
ولی خدا شیر لشکر شکن / بیامد بر سرور انجمن
به پیشش باستاد آن جان نثار / گرفته بکف خونچکان ذوالفقار
زیکسو دلیران بطحا دیار / شده محو نظارهٔ کارزار
بروی زمین چون علی مرد نیست / بعالم کس او را هم آورد نیست
که اصحاب دین را ز لطف بیان / بخواند بخونریزی مشرکان
خروشید کای نامداران دین / حبیب خدا سید المرسلین
بما و شما مال و جان نعیم / طفیلش عطا کرده رب کریم
ستازید اکنون متابید رو / که گردید پیش خدا سرخ رو
چه تسکین پذیرفت آن انقلاب / دل صدق مندان شد از صدق آب
گروهی ز انصار ناصد سوار / چه در گوش ایشان آنصدار
بنزد رسول خدا آمدند / بسی منفعل زان ادا آمدند
بر ایشان کرم کرد آن بی همال / بر آورد از خجلت و انفعال
فرود آمد از اسب ضرغام دین / بدان سان که گفت اشرف مرسلین
که چون بر فشانم کف خویش را / تو بر کش حسام و عنان بر گشا
که این بار هم داور دادگر / ببخشید ترا آب روی ظفر
بانصار فرمود آنکه نبی / که چون بر گشاید عنان را علی

امر کردن رسول خدا برامیر مؤمنان برای قتل مشرکان

شما نیز باو رفاقت کنید / درین خرمن کاه آتش زنید
پس آن گه رسول جلیل امین / طلب کرد نصرت ز دیان دین
چه آن اشرف خلق و ارض و سما / ببالا بر آورد دست دعا

بحکم جهان داور دادگر / مه و مهر اختر قضا و قدر
بامدادش از درگه کبریا / بکر وبیان نیز آمدندا
که بر دشمن از حکم رب ودود / ببارند آتش بر آرند دود
همان ریگهائی که بودش بکف / بیفکند آن مهر اوج شرف
فلك را بکردار غربال بتخت / ستاره همه سنك گردید و ریخت
فرس را جلو داد بر مشرکین / بدنبال او نامداران دین
علم کرده شمشیرها برق سان / رساندند خود را چه سیل دمان
نه باکی ز بسیاری دشمنش / نه اندیشهٔ جان نه فکر تنش
رسول خدا سید المرسلین / بفرمود با نامداران دین
پس از غایت جهد ضرغام دین / بر آورد ز الله اکبر طنین
چنان شوری از مشرکان شد بلند / که گفتی فتاد آتش اندر سپند
فکندی بدان سان که آن محترم / بیفکند اصنام را در حرم

ببستند چون کمترین بندگان / برای حصول مرادش میان
همان سرفراز از ابلق سوار / ز گردون رسیدند با گیرودار
پس آن دست چون پنجه آفتاب / برافشاند سید بسان سحاب
چنان شوری افتاد در دشت کین / که گفتی حکیم جهان آفرین
مقارن بآن شاه دلدل سوار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بر انگیختند اسبها را بقهر / کشیدند پیکر ها را بجهر
در آمد یدالله با صد سوار / بتأیید حق در صف سی هزار
بیفکند خود را بقلب سپاه / چه شیری که افتد بنخجیرگاه
در آندم که شیر خدا حمله کرد / که شد گرم اکنون تنور نبرد
برافراخت شمشیر خونریز تیز / بر آورد از آن رزمگه رستخیز
دم تیغ خارا شکافش ز زین / تن آهنین جامه را بر زمین
از آن تیغ دین پرور کفرگاه / در افتاد آشوب در رزمگاه

بآن تیغ خونین آن ضربدست
بسر هر کرا خورد بر زین نشست

اگر بر کمر زد دو نیمش نمود
وگر زد بگردن سر از تن ربود

بهر سو که افراختی ذوالفقار
بر آوردی از جان اعدا دمار

زمین را بآن روز از دار و گیر
از ردویم تیغ جیحون نظیر

زخون آب میداد آن شیر نر
که می کاشت بر خاك آن تخم سر

چه خوش گفت داننده راست گو
بتندی آب دم تیغ او

نه نیل و نه جیحون نه آب فرات
که کندی بیك مو اساس حیات

چه فولاد چه آهن چه حجر
نمی رفت از زیر تیغش بدر

پس پشت او نامداران دین
زخون کرده شمشیرها آتشین

هم از شر دشمن نگهبان او
هم اندر جدل با سپاه عدو

دگر آن دلیران ابلق سوار
همان لشکر خواصهٔ کردگار

فکنده تن سرکشان را ذلیل
بسان ابابیل اصحاب فیل

دلیران کفار هم از ستیز
برافراخته خنجر و تیغ تیز

شده گرم هنگامهٔ کارزار
قضا پرده افکنده بر رویکار

بر آن گشت هر دم قضا بیدریغ
بباریـد ابر اجل آب تیغ

ز باریدن ابر شمشیرها
چو دریای خونگشت دشت دغا

فتاده در آن دشت پر انقلاب
سر خود پوشان مثال حباب

سنانهای خونبار جنگ آوران
نمودی در آن بحر فواره سان

خروشان دو رویه دلیران کین
بسان نهنگان دریای چین

شده تیره از گرد چشم جهان
سنانها و شمشیرهای یلان

فروزان چه مشعل در آن تیره زاغ
زمغز سر خصم روغن چراغ

صدای ده و گیر گردنکشان
بدر رفته از گنبد آسمان

فتاده سر و دست مردان جنگ
در آن دشت خونخوار چون سنگ

ندیده چنان جنگ هر گز جهان
نه ماه و نه خورشید نه آسمان

در آن رزمگه صاحب ذوالفقار
نظر داشت بر مالك نامدار

بشمشیر صفها ز هم بردرید
بنزدیك آن نوجوان چون رسید

عنان را بپیچد زو آن دلیر
که روبه نیاید باورد شیر

چه برگشت روی وی از کارزار
قدم هیچکس را نماند استوار

سپهبد سروتن بود انجمن
بهر سو که سر گشت گردید تن

سپاهی بآن کثرت واقتدار
بیکباره بنمود راه فرار

دم تیغ خونبار ضرغام دین
بهم زد چه سیل دمان دشت کین

زجا برد آن کوه فولاد را
بکند از زمین نخل بیداد را

شد آن نابور لشکر کینه کیش
پراکنده چون آب برده حشیش

نمودند با اضطرابی فرار
که نشنیده کس از صغار و کبار

فرار کردن مالك از میدان جنك وبسوی طائف رفتن

چو آن پردلان روی گردان شدند
زبس بیم هی بر ستوران زدند

بپیش آمد آن گفتهای درید
که بگذاشت پا بر سر عمرو زید

بفکر سر خویش هر کس فتاد
نه مال و نه فرزند نه زن بیاد

درودت راگوش گردید کر
پدر را نیامد بیاد پسر

بحالی برفتند از رزمگاه
که نشناخت بیراهه را کس زراه

پراکنده گشتند ازیکدگر
که جانم سمند و که جانم گهر

بهر سو که هر ره که پی یافتند
غنیمت شمردند بشتافتند

بهمراه مالك هوازن تمام
سوی حصن طایف نهادند گام

بدان تا بگیرند جا در حصار
که باشند ایمن که کارزار

باوطاس رفتند حی ثقیف
دریدگر ازوضیع وشریف

که هنگام رفتن بعزم نبرد
بحرف دریدآن جهاندیده مرد

چو صامت چو ناطق زاحوال خویش
وز آنجا بهشتند ورفتند پیش

بآن ره طمع گردشان رهبری
که آن را نمایند گرد آوری

دگر هم گروهی بحال تباه
سوی بطن نخله گرفتند جاه

که از غایت وحشت اضطراب
بآن ره فتاد اتفاق ذهاب

وزین سو چه مردان پرخاشخو
گرفتند میدان ز دست عدو

بفتح دژی فتح گشتند باز
ظفر کرده خوشدل و سرفراز

علی رفت پیش بشیر و نذیر
که جز نصرت دین حی قدیر

دگر هیچ اندر رضایش نبود
نظر بر اسیران و مالش نبود

نبی چون علی را ظفرمند دید
جبین مبارك چه گل بردمید

طلب کرد پیش و گرفتش ببر
زدش بوسه از مهر بر چشم و سر

بدو گفت شکر پروردگار
که دست مریزاد ای شهریار

که امروز بنیاد دین مبین
مشید نمودی بشمشیر کین

بنانش چنان ساختی استوار
که تا روز محشر بود برقرار

خدا از تو راضی ومن از تو شاد
تورا اجر این سعی هم حق دهاد

غضنفر بیفتاد بر پای او
بپای مبارك بمالید رو

همی گفت با انکسار وادب
روان اشك شادی برخ از طرب

علی را همین است قصد و مراد
که باشد خدا راضی و هم تو شاد

بگفت این و بنشست بر پشت زین
باستاد در پیش سالار دین

دگر نامداران پرخاشخو
بسوی غنیمت نهادند رو

بلی خون صیداست از شیر نر
بود کوشش بر سباع دگر

به بانگاه کفار درتاختند
بتاراج اموال پرداختند

دگر آن دلیران و گردنکشان
که برگشته بودند از دشمنان

چو دیدند کز فضل خود کردگار
نبی را ظفر داد در کارزار

برفتند اعدا زدشت قتال
از ایشان تهی ماند لبریز مال

نمودند اسبان خود را رکاب
رساندند خود را چو تیر شهاب

بدیدند یك دشت آراسته
چه از چارپا وچه از خواسته

ز بیم یلان کودکان و زنان
چو ورم کرده گله بهر سو روان

دلیران بغارت گشادند دست
چه گرگان که بر گله یابند دست

چه نقد چه جنس وچه کودك چه زن
چو از چار پایان آسوده تن

برفتند ز انسان که چون پر کاه
نماند از پی نام دررزمگاه

ببردند نزد رسولخدا
محاسب شمارش کرد ادا

اسیران آن قوم صحرا نورد
چه پوشیده رویا نچه کودك چه مرد

همه شش هزار آمد اندر شمار
شترها دوباره ده و دو هزار

دگر گوسفندان چه ماده چه نر / شدش چل هزار از عدد بیشتر
هم ازنقره پاك كامل عیار / بوزن و وقیه ده وسه هزار
چه کیف و کم آن غنیمت رسید / بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد انصار مردی تمام / عبادابن بشرش پدر کرده نام
چه او گشت حاضر زلطف و کرم / چنین گفت با او شفیع امم
که شد ازعنایات رب مجیب / فراوان غنیمت شما را نصیب
ولی نیست هنگام تقسیم آن / که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون بدانش وری / بجعرانه این مالها را بری
که جائیست محفوظ دار الامان / چراگاه بسیار آب روان
نگه دار آنجا غنایم تمام / که من بعد رجعت کنم انقسام

عزت واکرام نمودن رسول خدا بدایه خودش واورا بوطن خویش روانه کردن

زمین را ببوسید آنمرد دین / روان شد بحکم شه المرسلین
در آندم که بود این سخن در میان / زنی زان اسیران بعجز و فغان
بگفت ای ز نورت قمر را شعاع / منم دایه تو بحکم رضاع
چه بشنید ازو سید این گفتگو / بگفتش نشان چیست با من بگو
جواب حبیب خدای جهان / چنین داد آن خسته ناتوان
که ای خاتم وافسر وانبیا / در ایام مهد و بعهد صبا
تو یك روز بودی در آغوش من / بدندان گرفتی سر دوش من
چه آن روز آمد نبی را بیاد / طلب کرد او را از لطف و داد
ردای مبارك بتكریم او / بگسترد و فرمود تعظیم او
نشیمن بروی ردا ساختش / بپرسید احوال و بنواختش
بگفت آنچه پرسید سید ازو / بپرسید پس از ادب وام او
چنین داد معروض رای منیر / که آنها بتقدیر حی قدیر
بسی سالها شد که بستند بار / ازین دار فانی بدار القرار
باسلام دعوت نمودش رسول / بصدق جنان کرد اورا قبول
بدو گفت پس سرور انجمن / که باشی بخواهش اگر نزد من
باعزاز وحرمت بدارم ترا / زخواهر نه کمتر شمارم ترا
بسوی وطن باشدت گر نیاز / فرستم بآئین نیکوت باز
وطن را نمود آن عجوز اختیار / که آرام دیگر بود در دیار
باو داد سید زروی کرم / غلام کنیز وجمال وغنم
سرافراز کردش در آن انجمن / بعزت فرستاد سوی وطن
بفرمود نیز از کمال و کرم / که من چون بجعرانه منزل کنم
بیا باز از خویش وقوم وتبار / بود هر که موجود همره بیار
که بهر شما برسبیل اتم / سر انجام وجه معیشت کنم
بشکر عنایات آن مهربان / شدش مو بمو ترجمان زبان

فرستادن رسول خدا ابوموسی اشعری را باوطاس باسپاه برای جنك آوردن غنیمت

طربناك خوشوقت از آن انجمن / بعزت روان شد سوی حرم
وزان پس رسول جهان آفرین / شد اندر پی قطع دعوای دین
ابوموسی اشعری را بخواند / سپاهی بهمراه او برنشاند
بگفتش باوطاس رو بیدرنك / کمر بسته و کرده سامان جنك
باعدا رسان خویش را ازقفا / برایشان حکم ساز شمشیر را
مده فرصت آب خوردن بکس / مگر جرعه از آب شمشیر و بس
برآور از آن بت پرستان دمار / غنیمت بدست آنچه افتد بیار
زمین را ببوسید آن رزمخواه / براند از پی دشمنان باسپاه
رسانید خود را برایشان چنان / که باز دلاور بمرغابیان
باوطاس پس از پی یکدگر / رسیدند مانند باد مطر
چو دیدند اعدا که مردان جنك / زمین را بدانسان نمودند تنك
پشیمان وناچار گشتند باز / پس از هر دو سو دستها شد دراز
بشمشیر کردند باهم سلام / نبد جز ده و گیر و دیگر کلام
دم تیغ خفتان دریدن گرفت / زشمشیرها خون چکیدن گرفت
چون نشتر سرنیزه خونریز بود / که تب از غضب مرد را تیر بود
بسی نامداران پرخاشجو / فتادند بر خاك از هر دو سو
درید آن جهان دیده هوشمند / بآن رای تدبیر و فکر بلند
بخواری بشد کشته دررزمگاه / که تدبیر برقصد تقدیر گاه
وزان سو ابوعامر نامدار / براه خدا کرده جان را نثار
بمردی در آن رزمگه شد شهید / خوشا حال آن نیك مرد سعید
ولیکن بتایید رب معین / ظفر شد نصیب دلیران دین
براعدای ملت هزیمت فتاد / بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند و گشتند باز / ظفر کرده خوشدل و سرفراز
رسیدند چون نزد سالار دین / برایشان نمود از کرم آفرین

روانه شدن رسول خدا بعزم فتح طایف ولوای مخصوص خود را بعلی دادن

فرستاد رحمت بسالارشان / که در راه اسلام درباخت جان
غنایم بجعرانه نزد عباد / فرستاد و زین فتح گردید شاد
وزان پس بخدام خیر البشر / رسانند کار آگهان این خبر
که در طایف آن جاهل نابکار / به دژ می برد از پی کارزار
سرانجام یکساله ازروی حزم / زماکول ملبوس آلات رزم
بفرمود فرمانده خافقین / که مردان جنك آزما از حنین
بنیروی بخشنده دادگر / بطایف ببندند بار سفر
دلیران بفرمان ببستند بار / گرفتند در خانه زین قرار
بدرگاه عرش اشتباه آمدند / کمر بسته و رزمخواه آمدند
برآمد بفتح وظفر آن جناب / زدولت سرا چون ز صبح آفتاب
طلب کرد شیر خدا را نخست / که می شد ازو کار ملت درست
نمودش عطا رایت خاص خویش / جنیبت طلب کرد آنگه بپیش
نشست از بر ناقه باد پای / باقبال فتح وظفر زد برای
بطایف روان شد بشیر نذیر / بشان و شکوهی که گردون پیر
ندیداست از هیچ کس در جهان / زهی فر و شوکت زهی عز و شان
بدولت خود اندر میان سپاه / هوا گشته از گرد موکب سیاه

در اثنای آن ره فتادش ورود
بقصری که مالک بنا کرده بود

بفرمود تا در وی آتش زدند
تو گفتی که بر دشت آتش زدند

در آن قصر پر زینت و زرنگار
دخان بر هوا رفت جای غبار

چه یکسان نمودش بخاک سیاه
براه باز بگذاشت پا با سپاه

بدین سان بتأیید حی مجید
زمین کرده طی تا بطایف رسید

بفرمود تا نامداران دین
نمایند دژ را قبل چون نگین

بفرمان او در زمان پردلان
گرفتند آن قلعه را در میان

ز بالای دژ مردم قلعه نیز
کمان و فلاخن ز روی ستیز

گرفتند در جنگ پیوست جنگ
همی ریخت بر روی هم تیر و سنگ

ز بس کرد در روی هوا گشت قیر
وزان گرد باریدن سنگ و تیر

تو گفتی ز دامان دشت نبرد
یکی ابر برخواست دریا نورد

که بارد ازان ابر سپر شور و شر
بیک جای با هم تگرگ و مطر

زبیرون دژ نامداران دین
قبل کرده آن قلعه را چون نگین

سپرها بفرق و کمانها بچنگ
بدست اندران تیرهای خدنگ

چنین بود تا شام جنگ از دو سو
ولی اهل ملت بسی جنگجو

در آن رزمگه زخم برداشتند
بزیر سپر گرچه سر داشتند

چه گردید بیگاه تابنده شید
زمین را سپردار در سر کشید

پناهی شد از بهر اهل جهان
دکان تخته کردند تیر افکنان

درخانهای کمان بسته شد
لب فاق نیز از فغان بسته شد

برفتند مردان ز پای حصار
که در شب نباشد روا کارزار

بیاخواست آن که رسول خدا
بمنزلگه خود گرفتند جا

شب تیره بگذشت در پیچ و تاب
زمانی بفکر و زمانی بخواب

چه شد صبحگه بست گردون پیر
زخورشید بر دوش قندیل شیر

خطوط شعاعی چه تیر خدنگ
نشستند برخاک و برخواست جنگ

بگردش دلیران آهن کلاه
بدولت همی رفت با آن سپاه

شده پهن در دشت کوه هجوم
بدان سانکه بر دور مه از نجوم

دلیران کمر بسته از راه کین
برفتند بر درگه شاه دین

بفرمود مبعوث رب قدیر
که مردان جنگی بکردار شیر

بگیرند بر گرد آن قلعه جای
فشارند بر جای چون کوه پای

بورزند چندان ثبات و درنگ
که آرندش از لطف ایزد بچنگ

بحکمش دلیران جنک آزمای
بر اطراف آن دژ گرفتند جای

به بستند بر سعی کوشش کمر
بدان تا بدان در گشایند در

نمودند مسدود از چار سو
ره آمد و رفت را بر عدو

ولی خصم ازان هیچ پروا نداشت
که سامان یکساله در خانه داشت

ز پایین دژ داشتند اهل دین
ز بالای دژ زمرهٔ مشرکین

بشب پاس در روز پرخاش و جنگ
گهی با شتاب و گهی با درنگ

فرمان دادن رسول خدا با میر مؤمنان بجهة خراب کردن بتخانه‌ها

در آن روزها اشرف مرسلین
یکی روز بر حکم دیان دین

بپرداخت ازغیر دولت سرا
طلب کرد تنها یدالله را

بخلوت در آن تا زمان دراز
همی با پسر عم خود گفت راز

ز اصحاب گفتند جمعی بهم
که پیغمبر امروز با ابن عم

بسی رازها گفت آیا چه بود
چه بشنید مبعوث رب ودود

چنین داد پاسخ به آن قوم باز
که من با غضنفر نبودم براز

باو راز می گفت جان آفرین
نگارندهٔ آسمان و زمین

چه این حرف فرمود خیر البشر
تعجب شد آن قوم را بیشتر

فتادند از رشک در پیچ و تاب
که حاسد شود از حسد خود کباب

وز آن سو حبیب جهان آفرین
چنین داد پاسخ که ضرغام دین

بگردد بر اطراف طایف تمام
بهر جا که یابد ز بتخانه نام

بتان بشکند خانه سازد خراب
رساند بنای زمینش بآب

چه گیتی روا حکم سالار دین
که بد عین حکم جهان آفرین

بسمع شریف غضنفر رسید
زره بر تن پاک خود در کشید

کمر بسته و کرده سامان راه
بیامد بدرگاه عرش اشتباه

رسول امین خاتم المرسلین
چه دیدش کمر بسته در راه دین

بر او خواند نام خدا و دمید
ز گلزار نعمت گل شکر چید

طلب کرد پس رایت خواص خویش
تبسم کنان خواند او را به پیش

پس آن که زخیل آوران دلیر
بهمراه او داد جمعی کثیر

سپردش بپروردگار ودود
جبینش ببوسید رخصت نمود

غضنفر زمین از ادب بوسه داد
لوا برگرفت و بره رو نهاد

برآمد ز ایوان و بر زین نشست
چه شیری که بر کور گیرد نشست

روان شد بتایید یکتا خدا
گرفته بکف رایت مصطفی

پس و پشت او صف جنگ آوران
چه امواج دنبال کشتی روان

بهر سو که رفتی چه باد بهار
ز اسلام گلشن شدی آن دیار

بهر جا که دیدی صنم خانهٔ
بیکدم نمودیش ویرانهٔ

چنان شد که روزی در اثنای سیر
نمودار گردید فوجی ز غیر

دلیران و مردان خشم تمام
کمر بسته از کین پی انتقام

جوانان خونریز خنجر گذار
در آن فوج افزون ز حد و شمار

همه کرده سامان دشت قتال
بر افراخته نیزه و بسته یال

رسیدند غافل بمیدان کین
که گیرند کین از نگهبان دین

از ایشان یکی مرد پرخاشجو
که کم دیده گردون گردان چه او

بجرأت پلنگی بکین ارقمی
ببالا و بازو و دل رستمی

زقهرش دل اژدها چاک چاک
که دل بود از او چنان سهمناک

که گوینده داستان نبرد
ز بس هول نامش فراموش کرد

بزد اسب و آمد بمیدان کین
مبارز طلب کرد از اهل دین

نجنبانند کس از دلیران عنان
زهم رو نهفتند جنگ آوران

همی گشت آن مرد بر دشت کین
شماتت همیکرد بر اهل دین

چه شیر خدا دید کز بیم او
یلان را نمانده است رنگی برو

بر انگیخت دلدل چه باد شمال
بدان تا رود خود بدشت قتال

سرافراز مردی ابوالقاص نام
که بودیش نسبت بخیر الانام

بیامد به پیش و گرفتش عنان
بگفتش بمهرای هژبر ژیان

بمیدان تو رفتن از حزم نیست   که سالار خود از پی رزم نیست
بجان تو بسته است جان همه   که چون تو شتابی و ایشان رمه
رسد چشم زخمی تو را گر ز دهر   شود زندگانی بر این قوم زهر
تو بر جای خود باش ای شهریار   بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین   یکی سوی این نامداران ببین
که خود را نداند کسی مرد او   مر او رفته باید که آورد او
وگر من شوم کشته در دار و گیر   تو باشی بر این نامداران امیر
بگفت و بر انگیخت دلدل ز جا   در آمد به پیکار آن اژدها
سر ره گرفتند بر هم چنان   که شرط است در پیش جنگ آوران
نخست آن ستیزنده خثعمی   همانند بود در صورت آدمی
بزد تیغ بر مغفر شیر حق   بضربی که کردداران خاره شق
نگهداشتش ایزد از شر او   نشد کارگر زخم آن جنگجو
وزان پس بتأیید پروردگار   بر آورد شیر خدا ذوالفقار
در آمد بکردار شیر غرین   که بر زنده پیلی گشاید کمین
بر افروخت چهره بر افراخت دست   رسانید خود را بآن پیل مست
یکی نعره زالله واکبر کشید   که از هیبتش کوه و صحرا طپید
بفرق سرش تیغ خارا شکاف   چنان زد که تا قاش برید بناف
تن خثعمی با زره شد دو نیم   دل دیگران خون نشد از تاب و بیم
نماند آنسپه را قدم استوار   گرفتند در پیش راه فرار
شهنشاه مردان تعاقب نکرد   که بنماید از عاجزی پست مرد
بکیش مروت نباشد روا   که کس عاجزان را رود از قفا
ولی آنکه انضرب خارا شکاف   ز دل بر تراشید ذوق مصاف
دگر هیچ کس را نماند انمجال   که آید بر او بعزم قتال
هزبر ژیان قاتل مشرکان   بتائید پروردگار جهان
بحی ثقیف و هوازن تمام   ز بت خانه و بت بر انداخت نام
وزانپس روان شد بفتح و ظفر   بشوق قدم بوس خیر البشر

خواب دیدن رسول خدای تعبیر نمودن باینکه فتح طایف ممکن نیست

روایت کند راوی اکنون چنین   که ضرغام دین را چه سالار دین
بفرمان پروردگار جهان   فرستاد بهر شکست بتان
بدولت چنین دید یکشب بخواب   که در پیش او جامی از شیر ناب
همی خواست او را تناول کند   که ناگه خروسیش منقار زد
بغلطید جام و فروریخت شیر   بشد باز چشم بشیر و نذیر
با لهام غیبی شه انبیا   چنان کرد تعبیر آنخواب را
که از سعی اینذر نیاید بدست   نباید بامید فتحش نشست
چو شد روز فرمود سید بیان   ببوبکر آن خواب و تعبیر آن
بلشکر پس آنخواب شهرت نمود   عمر نیز آن گفتگو را شنود
بیامد بنزد حبیب خدا   از او باز پرسید آن ماجرا
بفرمود در پاسخش آنجناب   که آری همین است تعبیر خواب
بعرضش رسانید آنکه عمر   که هر که چنین است حکم قدر
دهد گر اجازت رسول اله   ز پای دژ آید بیانگاه سپاه
اجازت بداد اشرف مرسلین   عمر رفت نزد دلیران دین
رسانید حکم رسول خدای   بگفتند مردان جنگ آزما
که بی فتح خیزیم اگر زین مکان   چه سان رو نمائیم بر هم کنان
چنانست امید از شه انبیا   که این ننگ برما ندارد راو
عمر نیز شد نزد سالار دین   بگفت آنچه گفتند انصار دین
چنین داد پاسخ رسول خدای   که انصار را گر بجنگ است رای
به بندید بر روز کشائی میان   ستانندش از دست این مشرکان
بشد باز نزد دلیران عمر   بگفت آنچه فرمود خیر البشر
همان دم دلیران بذوق تمام   نمودند از چار سو از دحام
چو شیران دویدند سوی حصار   گرفته کمانها بجنگ استوار
ز بالای دژ نیز مردان جنگ   دو بازو کشودند بر تیر و سنگ
شد افروخته آتش کارزار   بچشم آمدی چون تنور انحصار
ز بس تیر بارید بر دشت کین   هوا شد مسقف مشبك زمین
چنین بود از صبح تا شام جنگ   بخروار میریخت سنگ خدنگ
بسی سعی کردند مرد اندین   که دژ را استانند از مشرکین
ولی سعی ایشان نبخشید سود   که بر فتح تقدیر ایزد نبود
از آن مؤمنان سعادت نصیب   تن چند را شد شهادت نصیب
ولی خسته گشتند مردان بسی   برون رفت بی خستگی کم کسی
چو خورشید تابنده شه ناپدید   جهان چادر قیر سر بر کشید
برفتند ناکام انصار دین   از آن پای در نزد سالار دین
بگفت از عنایت رسول خدا   بکوشش نیامد یکی از شما
ولی آنکه تقدیر حی ودود   به تسخیر این قلعه نرفته بود
نیامد مظفر از آن رو ظفر   مباشید دلتنگ از این رهگذر
چنان دادشان از خجالت نجات   سپه گشت خوشدل از آن التفات
پس آنگاه در انتظار علی   توقف بفرمود آنجا نبی
پس از یکدو روزی هژبر ژیان   بیامد بفتح و ظفر هم عنان
برویش چو افتاد چشم نبی   بر آورد تکبیر از خسرمی
قدومش ببوسید شیر خدا   گرفتش ببر اشرف انبیا
در آورد پس دست او را بدست   بخلوت شد و با غضنفر نشست
نبی با ولی تا زمانی دراز   بفرمان ایزد همی گفت راز
عمر را ز حیرت دل آمد بجوش   بر آورد از پشت پرده خروش
که ای مقتدا با علی تا بکی   کنی خلوت و راز گوئی بوی
پیمبر جوابش چنین داد باز   که من نیستم با غضنفر براز
بدانگر ندانی که رب حرم   باو راز میگوید از بس کرم
دگر گفت کس را نباشد روا   که با من زند دم ز چون و چرا
که حق آنچه گوید بجا آورم   بی خاطر کس از آن نگذرم
چه بشنید از وی عمر این سخن   پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن
از آن یادش آمد که کرد آنجناب   بصلح حدیبیه با وی عتاب
بترسید کاین نیز چون او بود   دل سید آزرده از وی شود

نفس در کشید و زلا و نعم / بپاسخ دگر بر نیاورد دم
نبی با علی باز ماند مدید / چنین راز میگفت او می‌شنید
نشد لیك آگه کس از راز شان / که نشنید جز حق کس آواز شان
چو شد گفته آن گفتنیها تمام / علی یافت رخصت ز خیر الانام
سوی خیمه شد از طرب خنده ناك / دل حاسدانش ز غم چاك چاك
بفرمود آنگاه خیر البشر / که فردا به بندید بار سفر

روانه شدن رسول خدا با انصار بسوی جعرانه و تقسیم اموال نمودن و بسفیان از همه بیشتر دادن

بر آمد چو روز دگر آفتاب / در آورد پای ظفر در رکاب
روان شد بجعرانه با اهل دین / بتقسیم اموال بر مسلمین
بدولت بآن سر زمین چون رسید / بشد تازه اهل طرب را امید
نخست از همه گفت سفیان باو / که ای از تو پر ساغر آرزو
بفر و بجاه و بسامان مال / نداری تو امروز مثل و همال
چه باشد کز این مال بیرون ز حد / بما هم ز لطفت نصیبی رسد
ز گفتش پیمبر تبسم نمود / باکرام در بارهٔ او فزود
که چون نفع دنیا بباید ز دین / دلش رام گردد بدین مبین
نمودش عطا چل وقیه ز سیم / دگر صد شتر هم جوان و زخیم
دل کدخدای عرب زین عطا / چنان شد شگفته چه گل از صبا
چنین داشت معروض خیر الانام / که ای از تو خواهشگران شاد کام
بمن بیش از خواهش خواطرم / نمودی عطا از کمال کرم
ولی آنکه دارم دو پور جوان / ز من پیش جویای نام و نشان
ز لطف تو هستند امیدوار / که بخشی در امثالشان افتخار
بهریك از ایشان همال بیهمال / بمقدار او داد مال و منال
چو سفیان ز مبعوث رب مجید / چنان لطف اندر حق خویش دید
بحدی بیندوخت ذوق و نشاط / که گفتی فجاه شد زان انبساط
زبان را بمدح نبی بر گشود / بگفت ای حبیب خدای ودود
باین همت و این سخا و کرم / نه کس را شنیدم نه خود دیده‌ام
مرا گر بود صد زبان در دهان / نیاید ز صد یك سخن در بیان
در ایام کفر و عناد و ضلال / که بودیم بدخواهت ای بیهمال
نیامد ز ما جز جفا و ستم / ندیدیم لیك از تو غیر از کرم
کنون چون بامداد بخت بلند / شدم از فیوضات دین بهره‌مند
نمودی بیاپی ز احسان وجود / عطائی که در ذهن ما هم نبود
از این همت و رسم آئین تو / یقین گشت حقیت دین تو
زهی مرد دیندار اسلام ور / که حقیت دین شناسد بزر
شگفت نیاید از این داستان / که اکثر چنین اند اهل جهان
کسی کرز دنیا بود مایه‌دار / شناسند نزد حقش پایه دار
بود آنکه در بی رزی چون خلق / بخوانند کم بخت مردود حق
برای همین سید المرسلین / دل سرفرازان بطحا زمین
که بودند ممتاز در اعتبار / چه صفوان و چه حارث نامدار
سهیل و حویطب حکیم و اسید / بانثار صد صد شتر کرد صید
دگر بود هر کس ز امثالشان / همان لطف فرمود بر حالشان
حکیم آنچنان گفت با آنجناب / که ای منفعل از سخایت سحاب
دگر نیز صد اشتر کوه تن / ز جود تو خواهد تمنای من
ز لطف و کرم اشرف انبیا / بقدر تمنا نمودش عطا
گروهی دگر از سران حرم / که بودند در قدر زان قوم کم
بهریك عطا کرد پنجه شتر / شتر جان امیدشان ساخت پر
نبود این عطایا مگر بهر آن / که گیرند الفت بدین سر کشان
وزان پس به بعضی ز اصحاب هم / نصیبی رساند آن شفیع امم

قضیهٔ چهار شتر دادن بعباس مرداس و راضی نبودن او

یکی مرد عباس مرداس نام / که بودش نصیبی ز نظم کلام
حبیب کریم خدای ودود / باو چار اشتر عنایت نمود
عطای کمیش بر دل آمد گران / تراوید راز دلش بر زبان
بگفت از وفور طمع چند بیت / که مضمون او بود دل ناپسند
چو گفتار بیهودهٔ او رسید / بسمع رسول خدای مجید
بفرمود ضرغام دین را نبی / که قطع زبانش بکن یا علی
غضنفر گرفتش سر آستین / برون بردش از مجلس شاه دین
چو عباس حکم نبی را شنید / بدست علی دست خود را بدید
بلرزید بر خویش از بیم جان / بزاری بار گفت لابه کنان
که ای شیر پروردگار مجید / زبانم بتحقیق خواهی برید
غضنفر بگفتش ز حکم رسول / کرا قدرت او نماید عدول
سر موئی از حکم او نگذرم / بمن آنچه گفته بجا آورم
چه عباس بشنید از او این بیان / بآب مژه شست دست از زبان
بزیر زبان کرد لعنت بخود / که آورده خود این بلا را بخود
همیرفت از اندوه سر کرده پست / غضنفر چنان داشت دستش بدست
ببردش چسان بهر قطع لسان / بجائی که بد مجمع اشتران
چو آنجا رساندش بگفت این چنین / که ای ابن مرداس سالار دین
ترا داده تا صد شتر اختیار / برو آنچه خواهی بگیرش مهار
چو عباس بشنید از این نوید / دل تنگش از خرمی بر دمید
زدش بوسه بر دست و پا از نشاط / بدو گفت با گریه و انبساط
که ای اهل بیت سخا و کرم / فدای شما باد جان و سرم
چگونه بود امتنان شما / که این است قطع لسان شما
کنون آنچه گوئی تو ای شهریار / من از این شترها کنم اختیار
چنین داد ضرغام دینش جواب / که نزد من اینست رای صواب
که راضی شوی بر عطای رسول / نمائی بطوع و برغبت قبول
که در آنچه خیر تو دانسته داد / نشاید ترا آنکه خواهی زیاد
سخن کرد عباس طوعاً قبول / رضامند شد بر عطای رسول
همین چار اشتر فکنده بپیش / برون شد ثنا خوان بایوان خویش

رشك بردن انصار بهم دیگر از عطایای رسول خدا

دگر کرد راوی روایت چنین / که چون آن عطایا شهنشاه دین
بفرمود در حق اهل حرم / دل آزرده گشتند انصار هم

جوانان کم ظرف و کوته نظر ٭ بگفتند از رشك بایکدگر
که درکام شیر و دم اژدها ٭ کند پیش ما رارسول خدا
بمیدان کین جانفشانی کنیم ٭ ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
ستاینده ما بقومی دهد ٭ که ازتیغشان خون ماميچكد
بود بهرما تیغ و تیر وتبر ٭ نصیب قریش اشتر وسیم وزر
از آن میگذارد تفاوت نبی ٭ که خویشند ایشان وما اجنبی
بدینسان سخنها زسوزجگر ٭ ز رشك عطایای خیر البشر
بگفتند باهم شکایت کنان ٭ نباشد گله عیب ازدوستان
رسید این سخنهای ایشان تمام ٭ بسمع همایون خیر الانام
بفرمود تا خیمهٔ دلگشا ٭ فرازند نزدیك دولت سرا
در آن خیمه انصار آیند و بس ٭ نباشد جز ایشان دگر هیچ کس
چو درخیمه انصار جمع آمدند ٭ علی راطلب کرد آن ارجمند
زبس لطف دستش گرفته بدست ٭ بدولت بدان خیمه رفت ونشست
نمود اشرف خلق اول زبان ٭ بحمد خداوند هر دوجهان
بانصار فرمود آنکه چنین ٭ که ای شمع نصرت فروزان دین
چنین حرفهای تعجب فزا ٭ بمن می‌رسد از زبان شما
بزرگان آنقوم اخلاص کیش ٭ بگفتند سرها فکنده بپیش
که ما چندتن رامقالی چنان ٭ نه هرگز بدل بود نه بازبان
جوانان نادان جاهل ولی ٭ نمودند مذکور از جاهلی
چنین است امید ازرسول خدا ٭ که تقصیر ایشان ببخشد بما
بفرمود پس اشرف مرسلین ٭ که اینا مداران ومردان دین
سخن آنچه گویم زمن بشنوید ٭ حقوق مراجمله یاد آورید
نبودید آیا شما بر ضلال ٭ که گشتید ازما هدایت مآل
بگفتند ایشان بپاسخ نعم ٭ بفرمود آنکه شفیع امم
که بودید دشمن بهم بیشتر ٭ زمن دوست گشتید بایکدگر
پراکنده بودید و بی‌اعتبار ٭ زمن جمع گشتید وبا اقتدار
پریشان ودرویش مفلس بدید ٭ زمن مالدار وتوانگر شدید
بپاسخ بگفتند انصار دین ٭ که ای اشرف خلق روی زمین
حقوق توبر گردن بندگان ٭ فزونست ازشرح وبسط وبیان
رسانید پروردگار قدیر ٭ بما از طفیل تو خیرکثیر
بایشان بفرمود پس آنجناب ٭ که من آنچه گفتم دهیدم جواب
بگفتند آنقوم اخلاص ور ٭ نداریم جز این جواب دگر
بگفت آن زمان اشرف انبیا ٭ چنین گر بگوئید باشد روا
که مارا است حق نیز برتو بسی ٭ که کمتر کسی رابود برکسی
نمودند تکذیب اهل حرم ٭ نکردند کم از جفا وستم
بتصدیق ما بر گشودیم لب ٭ فزودیم در احترام وادب
نمودند قوم توچندان بدی ٭ که ازکعبه ناچار بیرون شدی
گرفتیم ما پس تورا در پناه ٭ ز شر بدان داشتیمت نگاه
دگر داشتی دست وفقروتهی ٭ نکردیم درخدمتت کوتهی
بدی خایف ازقوم حق ناشناس ٭ نمودیم ما ایمنت ازهراس
چو گفت این سخنها رسول خدا ٭ بجستند انصار گریان ز جا
از آن لطف واحسان شده شرمسار ٭ زبان شکرریز ومژه اشکبار
بحدی که موی محاسن زاشك ٭ چنانشد که مژگان بران بردرشك
نمودند تقبیل زانو و پا ٭ جبین برزمین ادب سجده گاه
بگفتند با انتعاش وسرور ٭ که ای رحمت کردگار غفور
بکن انقدولطف درشان ما ٭ که گنجد بظرف دل وجان ما
که باشیم ما بندگان ذلیل ٭ که گوید حبیب خدای جلیل
باین شفقت ولطف باما سخن ٭ فدای تو مال وسروجان تن
چه جای غنایم که اموال ما ٭ همان حاصل سعی آمال ما
بهر کس که خواهی بفرما عطا ٭ بحکم تو دادیم اشد رضا
بفرمود آنگاه سالاردین ٭ که اینامداران صدق یقین
باهل حرم این همه لطف وجود ٭ که کردم زمهر قرابت نبود
بداین لطف از بهر تالیف قلب ٭ که گردانم ازکفرشان کفرسلب
که ایمان بناچار آورده‌اند ٭ نه از رغبت اقرار آورده‌اند
چه از دولت دین بیابند نفع ٭ شودخارخاری که دارند دفع
نکردم اگر این عطا برشما ٭ دلم جمع بوداز رسوخ شما
که داریددینی وایمان درست ٭ نگیرد کم بیش ازسخت وسست
نه ازسود دنیا بدین بگروید ٭ نه هنگام سختی ازو بگذرید
سخن فاش گویم برای شما ٭ درا ین نیست اما رضای شما
که آن قوم بااشتر و گوسفند ٭ ازاینجاسوی خانه خوددروند
شما بارسول خداشاد کام ٭ سوی خانه خود گذارید گام
چو گفت این سخن اشرف انبیا ٭ بگفتند انصار صاحب وفا
که ماراهمین است کام ومراد ٭ اگر غیر داند حسد در عناد
که باشیم درخدمتت صبح وشام ٭ بود سایه‌ات بر سر ما مدام
فدای توسازیم ما مال وجان ٭ تو جاوید باشی بودتا جهان
بنیاد چشم کس آنروز بد ٭ که دهرازوجود توخالی شود

نصیحت کردن رسول خدا انصار را بعد از سماع اعتراضات آنها

چنین گفت آنکه بشیرونذیر ٭ گر آن روزکس رانباشد گریز
شما را درین عالم بی‌مدار ٭ بودزیست بی‌من بسی روزگار
بدانید ای صاحبان یقین ٭ که صدسال اگر ما بروی زمین
بمانیم گردیم آخر جدا ٭ که دنیاست دار زوال و فنا
بودچندروزی در آن زندگی ٭ ولیکن محالست پایندگی
بدین سان که این دار دارفناست ٭ طربگاه عقبا سرای بقاست
شمارا بدل هست اگر این خیال ٭ که باشیم باهم علی الاتصال
نمائید جهدی که در آن سرا ٭ شود حاصل آن مطلب ومدعا
که آنجاز فوت وفنا نیست نام ٭ بفردوس باشیم با هم مدام
بدانید من زین سرای غرور ٭ کشم رخت خود را بدارالسرور
نماند بحال این نظام ونسق ٭ بگردند مردم ز آئین حق
براعقاب واقع شود انقلاب ٭ بدانسا نکه فرمود حق در کتاب

شودنو دگر کینهای کهن
جسدهای بنهفته پرده فکن
بدانید ای ناموران انجمن
که من میگذارم پس از خویشتن
کتاب خدا عزت خویشتن
که آید ز آب حوض کوثر بمن
دگر هر که همراه ایشان بود
بمن در لب حوض ملحق شود
نه لب تشنگی در قیامت کشد
نه از کردهٔ خود ندامت کشد
وگر آنکه گردد ز راه صواب
بود حالتش این بروز حساب
کدازانز کرمی ودور از عقاب
پشیمان از آن کرده ناصواب
هراسان از آن صدمه و انتقام
خروشان بالحاح و عجز و تمام
ملایك بگویند آنکه چنین
تو آگه نهٔ ای خداوند دین
بجنت روا نیست مأو ایشان
مهیا بدوزخ شده جایشان
بگوئید از خشم وارندشان
بسوی جهنم دوانید شان
کسی را که باشد بدین این نیاز
که گردد بروز جزا سرفراز
سخن آنچه گفتم زمن بشنوید
از آنبگذرید وزجان بگروید
بگفت این و برخواست سید زجا
روان شد سوی بارگه باعلی

نمایند بر اهل بیتم جفا
دهد این چنین اجر حق مرا
بحکم خداوند ارض و سما
دوتازان کران مایه نزد شما
رسانند بروز جزا بازشان
بتعظیم و تکریم و اعزاز شان
بنوشد از آن آبخوشتر زجان
که وصفش نیاید بشرح و بیان
نه خایف زحق نه زخود شرمسار
سرافراز از در رحمت کردگار
که آیند پس تشنه لب سوی من
فتاده زبانها برون از دهن
شناسم من او را در آن داوری
توقع نمایند زمن یاوری
همان دم ملایك ز پی در رسند
برانندش از نزد من قهرمند
که بعد از تو این سنگدل مبغضان
چکردند بادین و با اهل آن
باین قوم آنگاه جنت رسد
که از نقب سوزن شتر بگذرد
نه بینند آخر مرا هیچ گاه
که هرگز نبخشد خدا آنگناه
شود قسمت او رضای خدا
نگردد زمن یك سر مو جدا
ز فرمودن سید المرسلین
نمودند رقت دلیران دین
گرفته بکف دست شیر خدا
نمودش ز آنقوم حق را جلی

ایمان آوردن تنی چند از آنهائیکه غنیمت از آنها برده شده بود و درخواست اسیران

چنین گفت راوی که روز دگر
چو خورشید تابان بر آورد سر
بنزد رسول خدا آمدند
باخلاص صدق و صفا آمدند
بگفتند پس با نیاز تمام
که ای سید انبیای عظام
که بر بندگان جناب تو تیغ
کشیدیم از جهل خود بی دریغ
ولی چون خداوند بالا و پست
ترا رحمت خویشتن خوانده است
به پیش آمد آنکه از آن عاجزان
یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
به نسبت بودم چو خواهر مرا
که بد در سرای برادر مرا
از ایشان رسیدی بما سودها
که ما را رساندی به بهبودها
ببخشا بر این عاجزان اسیر
که دارند بر تو همه حق شیر
چنین داد پاسخ نذیر و بشیر
شما خود درین کار کردید دیر
اسیر و غنیمت برای همین
نکردیم قسمت بر اصحاب دین
تمام غنیمت نیاریم داد
که دارند حق نیز اهل جهاد
بخواهید ایقوم آنرا زما
که باشد گرامی به نزد شما
ببخش اهل مارا شما از کرم
که ناموس بهتر ز مال و حشم
نمودم بحل بر شما یکقلم
که محتاج اذن کسی نیست هم
شود حاصل ان اذن نیز اینچنین
که هنگام پیشین چه اصحاب دین
گز اصحاب هم اذن حاصل کنم
شمار افرحناك وخوشدل کنم
چو شد وقت پیشین ز روی نیاز
مؤذن اذان گفت بهر نماز
نمودن یاران باو اقتدا
چه گردید فارغ رسول خدا
اسیران خود را بعجز تمام
نمودند خواهش ز خیر الانام
بگشتند این قوم از رای خویش
گرفتند راه شما را به پیش
بود لطف اکنون بر ایشان روا
که خود را ندانند از ما جدا
شما هم گر از سهم خود بگذرید
بر این قوم احسان بجا آورید
بنقصان او هم نباشم دلیر
بهر یك اسیرش دهم شش بعیر
بگفتند ای بر تو جانها نثار
بدست تو ما را بود اختیار

رسیدند آنقوم غارت زده
تنی چند راغب بایمان شده
گشودند لب بر شهادت نخست
گزیدند ایمان بصدق درست
زمازشت کاران تیره روان
شده گرچه صادر گناهی کلان
نداریم آن چشم از انفعال
که بینیم سوی تو ای بی همال
سزد گر کنی رحم بر حال ما
ببخشی بما اهل و اموال ما
بگفت ای حبیب خدای ودود
حلیمه که امر ضاعیت بود
اگر شیر میداد این نیك نام
بشاه یمن یا بسلطان شام
بشفقت تو اولائی از دیگران
که نزدت بود حق هر کس بیان
بفرما عطا و بفرما کرم
در امثال ما را بکن محترم
بر چشم ما بود در انتظار
که آید کی از پی اعتذار
کنون راست گویم سخن باشما
که نبود بجز راستی نزد ما
ازین هردو یعنی اسیران مال
یکی بر شما می نمایم حلال
بگفتند خواهشگر اندر جواب
که ای روشن از روی تو آفتاب
بفرمود آنگاه خیر الانام
که سهم خود و آل هاشم تمام
ولی دادن سهم اصحاب را
بجز اذن ایشان ندارم روا
بر من بیایند بهر نماز
شما حاجت خویش خواهید باز
بر آن شفقت و لطف خواهش گران
لب از شکر کردند گوهر فشان
دویدند ازچار سو اهل دین
به پیش ایستاد اشرف مرسلین
چنان بد نشسته بجای نماز
که آن قوم بر پاستادند باز
نبی کرد خواهش ز انصار دین
بفرمود ای معشر مسلمین
بهشتند حسب ضلالت ز کف
ز اسلام کردند کسب شرف
پس از حصهٔ خویش و اقوام خویش
گذشتیم بتعمیر دلهای ریش
دگر بر کس این امر مشکل بود
نخواهد که از سود خود بگذرد
بلالان در جواب رسول خدا
بصدق عبودت بحسن ادا
بحکم تو از جان خود بگذریم
چه حاجت بمال و غنیمت ریم

بکن آنچه رأیت تقاضا کند زحکمت کراحد که حاشا کند
پیمبر بر آن قوم ترحیم کرد اسیران به آن قوم تسلیم کرد
فرحناک گشتند خواهشگران بدان سان که یابد تن مرده جان
گشودند از شادی بیقیاس زبان بر ثنا و درود و سپاس
وزان پس بشفقت از ایشان رسول بپرسید از مالک بوالفضول
بگفتند ای مقتدای جهان چه گویم از حال آن نوجوان
بطایف نشسته است افسرده دل ز تو خایف از کار خود منفعل
بفرمود پس سرور انجمن که آید اگر او بنزدیک من
ز آلایش کفر دل کرده پاک بچشم ضلالات در افکنده خاک
بر آورده از جیب اسلام سر ز نور یقین کرده نور بصر
ببخشم بر او اهل و مالش تمام دهم نیز انعامش از احترام
بر احشام طایف امیرش کنم وز امثال خود بینظیرش کنم
شنیدند چون قوم از و اینخطاب ز شادی شگفتند چون گل ز آب
گشودند از آن لطف بی‌انتها ز هر سو زبانی برای دعا
مرخص شدند از نبی در زمان پی مژده بردن بر آن نوجوان
اسیران خود را گرفته تمام بطایف رسیدند چون دوستکام
بمالک رساندند آن مژده را روان گشت مالک ز سر کرده پا
بیامد بر سید المرسلین گذشته ز کفر و رسیده بدین
نخست او زبان تحیت گشود وزان پس ادای شهادت نمود
نبی هم دلش از طرب گشت شاد جواب سلامش باکرام داد
نمودش سر افراز در انجمن نشاندش بنزدیکی خویشتن
باو از ادب داد مالک جواب پشیمان از آن کرده ناصواب
ز شرمندگی سر فکنده به پیش زبان معترف بر گناهان خویش
پس از شفقت و لطف خیر الانام باو داد اموال و اهلش تمام
دگر صد شتر نیز انعام کرد دلش را بدین بیشتر رام کرد
در اقران و امثال قدرش فزود در احشام طایف امیرش نمود
مرخص شد آن گاه مالک از و ثناخوان از آن مرحمت مو بمو
بطایف ز دان گشت با اهل خویش باعزاز و اکرام از پیش پیش
وزان پس حبیب خدای ودود غنایم باصحاب قسمت نمود
پس آنکه بتائید پروردگار ز جعرانه سوی حرم بست بار
چه شد وارد کعبه سالار دین پس از عمره پرداخت در کار دین
عزیزی ز اصحاب عتاب نام خردپیشه و صاحب احترام
بر آنکشور نور والی نمود ز تابنده خور پایه‌اش بر فزود
تنی چند دیگر ز مردان دین که بودند دانای ارکان دین
بتعلیم احکام اهل حرم مقرر نمود از کمال کرم
که تا ز مسلمان چو نقش نگین بدل ثبت سازند احکام دین
دگر نیز بر قدر سفیان فزود بنجرانش از لطف حاکم نمود
که بود آن ولایت ز ملک یمن فرستادش آن سوی با انجمن
پس آنگه بفتح ظفر هم‌عنان شد از مکه سوی مدینه روان
مؤید بتأیید رب مجید بدولت ز بطحا بیثرب رسید
شد این قصد از لطف بیحد تمام سرایم کنون قصه ملک شام
چنین گفت راوی که خیر الانام چه آمد بیثرب ز بیت الحرام
بر آسود با اهل دین چند گاه پس از چندی از گردش مهر و ماه

رسیدن خبر به سید المرسلین از رفتن اعدا بسوی سلطان روم و از او مدد خواستن

سوی یثرب آمد ز شام اینخبر که اعدای ملت همه سربسر
چه مشرک چه نصرانی و چه یهود بهم متفق گشته چون تار و پود
برفتند نالان ازین مرز و بوم بدرگاه فرمانده ملک روم
مراد تظلم ز خیر البشر نمودند چندان ز سوز جگر
که آمد بر ایشان دل او بمهر بگرداند سایه چه گردون سپهر
دگر نیز اعیان آن مرز و بوم نمودند ترغیب سلطان روم
که بندد کمر بر نبرد رسول شه روم هم کرد از ایشان قبول
بفرمود تا لشکر کل روم بیاید بر او بهر مرز و بوم
بهر کشور آید یکی نامدار که آن روز را بود در انتظار
بهمراه هر یک سپاه گران که از وصف او عاجز آید زبان
برغم همان پردلان بهر جنگ بر آراسته فوجها رنگ رنگ
ز تیر و کمان وز گرز و سنان ز خود و ز جوشن ز برگستوان
ز شمشیر هندی بر زرین نیام ز اسبان تازی سیمین ستام
ز زرین کلاه وز زرین کمر شده کشور روم چون کان زر
ز دیبای رومی و چینی برند بر افراخته خیمه‌های بلند
دگر نیز از گونه گون خواسته چه بازار چین دشت آراسته
سپاهست چندان گروها گروه که جا تنگ گردیده بر دشت کوه
بمقدار آن لشکر فوج فوج به بر چرخ انجم نه در بحر موج
دگر نیز از آن مردم دادخواه سپاهی فزون تر ز ریگ سیاه
شده جمع پیوسته بار و میان دو دریا بهم خورده گوئی گران
باین زینت و کثرت و ازدحام ز بلقا کشیده سپه تا بشام
چنین با سپه دار قیصر قرار که کردم من از شهر بلقا سوار
شب‌درانده چو سیل دمان بیثرب کشم اسب خود را عنان
شنید این خبر را چه سالار دین چنین داد فرمان که انصار دین
بتأیید وهاب فتح و ظفر به‌بندند بر جنگ اعدا کمر
چه باد سحر در زه ملک شام بسرعت بدان سان گذارند گام
کز آن سو که آید سپه دار شوم رسانند خود را بآن مرز و بوم
بحکمش دلیران شتابان شدند بفکر سرانجام سامان شدند
بسوی قبایل فرستاد نیز خردمند مردان دور از ستیز
که مردان دین را برای جهاد بخوانند از روی مهر و وداد
چنین گفت راوی که مردان رزم بحکمش اگرچه ببستند عزم
بر ایشان ظفر لیک دشوار بود که سامان کم راه بسیار بود

حرکت کردن اهل دین بسوی شام

دگر بود انسال قحط وغلا شده دست وپا سست از فاقها
بدرگاه ازانحال سالار دین بفرمود برروی منبر چنین
ولی آنکه ازبی نوایان عور ندارند سامان این راه دور
چه گفت این سخن اشرف انبیا نمودند حکمش قبول اغنیا
یکی نصف دادو یکی ثلث داد که گیرند یاران سلاح جهاد
نمودند سامان ساز سفر ولی می نماید بعید این خبر
که هرکس که خواهد زار با بدین سوالی کنند ازاشرف مرسلین
چه این حکم آورد روح الامین به بستند لب ازسؤال اهل دین
بجزشیر یزدان و شاه نجف که دیناری آنروز بودش بکف
که هرروز ازآنها یکی رابگاه نمودی تصدق بحکم اله
چنین تا بده روز غیر از علی نپرسید کس هیچ چیز ازنبی
دگرباره پروردگار غفور که داناست ذاتش بمافی الصدور
چه گشتند آگاه ازرفع آن شده خرم وخوشدل وشادمان
دراین قصه از اهل ملت تمام بهم متفق از خواص و عوام
بسی کو بفرمان خلاق خویش بگیرد چه دل ازذودرهم به بیش
نبد ارچه این جای این گفتگو بتقریب اما سخن داد رو
چنین گفت راوی که مردان دین بفرمود سید المرسلین
فراهم شدند ازپی کارزار دلیران شمشیر زن سی هزار
حبیب خدا صفوت کردگار بدولت بدآگاه ز انجام کار
علی راازآن روی همره نبرد باوخانه وجای خودرا سپرد

هواگرم کم آب آن راه دور ولی بودامتثال فرمان ضرور
که بهر رضای من و کردگار نمودند یاران سفر اختیار
رواباشد ازمایه داران اگر بگیرند از بینوایان خبر
بیك حرف خدام خیر الانام یکی داد اموال خود را تمام
رسیدند از امداد آن اغنیا همه بی نوایان به برگ ونوا
سبب آنکه چون کردگار جهان چنین حکم فرمود بر بندگان
نخست ازکم وبیش برقدرحال تصدق کند پس نماید سؤال
زبیم تصدق پس آن انجمن نپرسید از نبی یك سخن
بصراف داد و ستد ده درم درمهانکه داشت با آن کرم
پس آنگاه ازخدمت آنجناب نمودی سوال شنیدی جواب
چوده روز کامل بدانسان گذشت هواخواهی جمله معلوم گشت
زنورفع تکلیف ایشان نمود که تبلیغ را راه مسدود بود
بنزد رسول خدا آمدند چوبلبل همه درنوا آمدند
کنون ایخداوند تمیز و هوش زحق چشم انصاف حق را مپوش
پس ازلطف اموال خود باتمام چسان بکذرد فهم کن والسلام
دربن بین این قصه راهم بیان کنون میروم بر سر داستان
چه ازاهل شهر وچه اهل حشم چه ازتنگدست وچه ازمحتشم
همه رزم بد خواه را ساخته بسامان ره نیز پرداخته
که بی جنگ رجعت نمایند زشام نیاید برون تیغ کین ازنیام
بفرمان پروردگار ودود زلطف وکرم جانشین نمود
پس آنکه بتقدیر حی قدیر نشست ازبرزین بشیرو نذیر
برآمد بفتح وظفر هم عنان سوی شام باآن سپاه گران

جانشینی امیر المؤمنین درمدینه از سید المرسلین

چنین گفت راوی که سالاردین علی راچو کرداز کرم جانشین
به تسکین دلهای خود آنزمان براندنداین حرف را بر زبان
بگوش علی این سخن چون رسید دل صدق مندش زجا بردمید
نبی داشت لشگر که اندرجرف که آمد به پیشش امیر نجف
بپرسید ازاو آمدن را سبب چنین داشت معروض امیرعرب
جدائی تو نیست مقدور من بوددوریت نفخه صور من
مکن از کرم ای حبیب خدا زخودحاصف نعل خودرا جدا
میندازش از زبان عدو که گویند آزرده رفتی از او
چو کرداو چنین مطلب خودادا بفرمود رقت رسول خدا
بگفتش که ای پشت وبازوی من بعز و شرف هم ترازوی من
زاعطای توایزد بی نیاز مرا داده از انبیا امتیاز
مراد وستر ازهمه کس توئی تو راضی باین رتبه آیا نهٔ
پس ازمن توئی درشرف یاعلی مگر آنکه نبود پس ازمن نبی
برجان من باش برجای من که نبود چه تو مسندالای من
دوباره نیاورد عذر ازادب بیثرب روان شدبذوق طرب
بتأیید پروردگار مجید بسرحد آن مملکت چون رسید
مکانی زآب و علف مایه دار زمینش همه چشمه ومرغزار
درختان رمان درو بی شمار چه ازمیوه دار وچه ازسایه دار

نبی چند ازافاسدان علی که بودند از کین او ممتلی
که سید ازدو بسکه پرازبود باین نحو ازخود جدایش نمود
نیاراست خودرا نگهداشتن برفت ازپی سرور انجمن
چودیدش مکدر شفیع امم بشاشت نموداز کمال و کرم
که ای افضل واشرف کاینات علی بود تاج سر خاکیات
بودراحت وجان و آرام دل ستردن زنعلین تو خاك وگل
سرش راگرفت ازقدومت چه دور زدند طعنه پس حاسدان غیور
علی راگرفته حرمان مساز هم آواز صبیان ونسوان مساز
سرش راگرفت ازکرم درکنار ببوسید پیشانیش چند بار
چراغ من و خانه من توئی که اصل دوریحانه من توئی
که چون تورفیقی ونصرت گری نبوداست با هیچ پیغمبری
که باشی برمن باین عزوشان که هارون بداز بهر موسی چنان
سپردم بتوجان وناموس خویش بدانسان که موسی هارون زپیش
علی رارخ ازشفقت آنجناب زشادی برافراخت چون آفتاب
روان شد سوی شام خیرالبشر باقبال و دولت بفتح وظفر
یکی جای گه بود نزدیك شام که خوانند مردم تبوکش بنام
عجب جای پرنزهت و باصفا خوش آب وهواخرم ودلگشا
حبیب خدا سید المرسلین بفرمود اقامت در آن سرزمین

که‌درضمن‌اوبود بسیارسود — یکی آنکه باشام نزدیک بود
دگر آنکه چندی در آنجا سپاه — بر آساید ازرنج سختی راه
سیوم آنکه ازلشکر شام روم — نشانی نبود اندر آن مرز وبوم
توقف بفرمود خیر البشر — که‌ظاهر شود صدق وکذب خبر

خبر دادن رسول خدا با بوذر از ماجرائیکه برسرش خواهد آمد

شنیدم زراوی که‌سالار دین — زیثرب روان گشت بامرسلین
ابوذر بود از خلوص یقین — زخاصان اصحاب سالاردین
زبس تنگدستی سواری نداشت — پیاده قدم در ره دین گذاشت
زپیری تنش سست وراهش درشت — دگر زادره نیز بسته بپشت
ز بار گران و پیاده روی — نیامد ازو با نبی همرهی
بقدر توان راه را میبرید — چه گرداز پی کاروان میدوید
رسانید خود را بخیرالانام — دگر آنکه بودش تبوک شمقام
چنان بد که یک روز سالاردین — بخیمه درون بود با مسلمین
که برخواست از راه یثرب غبار — بر او اهل دین چشم گردند چار
یکی مرد از آن گرد آمد بدر — بگفتند اصحاب با یکدگر
که این راه روبی گمان بردلیست — ندانیم اما شخص که کیست
بفرمود آنگاه خیر البشر — که نبود بجز بوذر نام ور
چو نزدیک‌تر گشت آن نیک نام — همان بد که فرمود خیر الانام
برفتند پس بر سر راه او — ز اصحاب امثال و اشباه او
بدیدند اورا بحال تباه — که ازدرد خون شد دل آن سپاه
عصا بر کف ززاد بسته بدوش — زرخ رفته رنگ وزتن رفته هوش
نفش سوخته خشک گردیده کام — روان خسته و پای رفته زکام
ز بس آبله ریخته بر قدم — قدم گشته چون کیسهٔ پردرم
بآنحال عاجز نه آزرده روی — که پابوس سید بدش آرزوی
ببردند آنکه بحالی چنین — بنزد حبیب جهان آفرین
چو دیدش رسول الله ازجا بخواست — بتعظیمش ازلطف برپا بخواست
گرفتش در آغوش و بنواختش — بعرش برین سر برافراختش
بیفتاد او را ابوذر بپای — زبس شوق با گریهٔ های‌های
بمالید رخ بر قدمهای پاک — همی گفت هر دم که روحی فداک
سرش رانبی برگرفت ازقدم — بپرسید حالش زلطف وکرم
چنین گفت ابوذر که‌ای مقتدا — ازین داستان تا که بودم جدا
زاندوه درد وبلا ومحن — نبد هیچ کم در تن وجان من
کنون کز عنایت رب مجید — شد این دولت بی قیاسم نصیب
چنان گشته‌ام شاد وروشن روان — که گوئی شدم ازسر نوجوان
مرا حق ازانسان برحمت رساند — که‌ازهیچ سختی بیادم نماند
بر آن صدق و آن اعتقاد ویقین — بروگرد سالاردین آفرین
بفرمود پس اشرف انبیا — که‌می بینم آن روز را گوئیا
که پرسنداز تو بزجر تمام — که نزد تو بهتر کدامین مقام
تو گوئی مرا به زمین حرم — که آنجا بایمان مشرف شدم
بپرسند بازت که بر کوی راست — برت بدترین مکانها کجاست
تو گوئی که آنجا که باشد بتر — که‌در کفر می‌بودم آنجا بسر
بیارند پس اشتر لوک مست — که‌نشناسد آنمست بالاوپست
فکنده جهاز و بریده مهار — بزجرت نمایند بروی سوار
براننداش آنکه بخشم تمام — نه پادر رکاب و نه در کف زمام
بریزه فرستند از روی قهر — به‌پنهان و مخفی با علان وجهر
تو تنها و بی همدم بی قرین — کنی زندگانی بآن سرزمین
پس ازموت درخاک تنها روی — چنان نیز محشور تنها شوی
حدیث نبی چون اباذر شنفت — سرخویش درپیش افکنده گفت
که جان ابوذر فدای تو باد — بایمانش آن روز قسمت شواد
چو ایمان سلامت بود نیست باک — که یکسان بود رنج وراحت بخاک
چنین گفت راوی که‌درعهد خویش — بیاوردش آن روز عثمان بپیش

ایمان آوردن قیصر روم برسول خدا

نباشد زمن هیچ گفتن روا — که داند بد و نیک هر کس خدا
بیا ساقی همدم راستان — که باز آمدم برسر داستان
بده جرعهٔ زان می خوشگوار — مرا در نوا همچو بلبل در آر
چنین گفت راوی که‌سالاردین — باقبال ودولت در آن سرزمین
بسر برد ازلطف حق تا دوماه — که‌لشکر بر آسود ازرنج راه
دگر آنکه ازلشکر شام وروم — نیامد دلیری بآن مرز وبوم
عیان شد باصحاب خیرالبشر — که بی‌اصل بود آن خبر سربسر
ولی آنکه قیصر زمرد مخفی — فرستاد مردی بسوی نبی
رود تا به بیندازو این نشان — که عیسی ابن مریم خبر داد از آن
زمهر نبوت زسر خی حشم — ز بودن بمهر و نبودن بخشم
دگر آنکه باشد اگر او رسول — تصدق کند ردو هدیه قبول
شد آن مرد بسیار دان درخفا — بلشکر که سید انبیا
برفتی بمجلس نهان صبح وشام — چو شد مطلع زان نشانها تمام
بسوی شه روم گردید باز — بخلوت شهش خواند و پرسید باز
بگفت آن نشانها که شه گفته بود — بدیدم در رجمله دارد وجود
چه بشنید قیصر ازواین سخن — بر آمد بایوان دکرد انجمن
بزرگان و دانش وران را بخواند — سزا وار هر کس بجایش نشاند
بر آورد پس رازرا از نهفت — سوی راهبان روی آورد و گفت
ز اظهار هر را زبهتر جفا — بجز حق که نبود نهفتن روا
بدانید نیک محمد نبی است — که انجیل بروصف او محتویست
رخ قوم از گفته شاه روم — برافروخت مانند آتش زموم
بگفتند با قهر و طیش تمام — که آن روز برما مگر داد شام
که گیریم ازدین عیسی کنار — نمائیم دین دگر اختیار
تراخسروا گر چنین است رای — برو خود بدین محمد درآی
مکش لیک بر گوش ما این نوا — که عیسی دهد شاه دیگر بما
چه قیصر ازایشان شنید اینجواب — زبان را بدانش بداد انقلاب

بگفت آفرین ایعزیزان من شمارا درینباب از روی ظن
نمودم مکرر چنین امتحان ندیدم مگر یکدل و یکزبان
ولی گشت این بار برما یقین که هستید ثابت در آیین دین
شمارا همه صدق باشد نصیب بدینگونه داد از خردشان فریب
ثناخوان او گشته آن ابلهان گشودند بر عذرخواهی زبان
پس آنگاه هریك ز ایوان شاه سوی خانه خود گرفتند راه
ولی هست اهل سیر را یقین که خود یافت توفیق ادراك دین
چنین گفت راوی که بعد از دو ماه رسول مؤید بحکم اله
بیثرب از آنجای گردید باز بتأیید حق غالب و سر فراز
بتمکین و آرام ره میبرید بعز و شرف تا بیثرب رسید

فرستادن رسول خدا ابوبکر را بوادی رمل و فرار کردن او

روایت کند راوی اکنون چنین که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد درون داشت چون قلعه جا که از در در آمد یکی نیکرای
بگفت این چنین با بشیر و نذیر که در وادی رمل جمعی کثیر
زاعراب بیباك پرخاشجو شده جمع دارند این گفتگو
که از حد خود پای بیرون نهند بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید این حکایت از او بسوی ابوبکر آورد رو
بدو گفت برخیز ای سرفراز سپه برنشان و لوا بر فراز
برو سوی وادی با هنك جنك بکردار بادو دمان بی درنك
بشمشیر جمعیت مشرکان زهم پاش مانند برك خزان
بگفت این و او را مرخص نمود سپهدار چندانکه در کار بود
سپه بد بفرمان گیتی متاع بزد بر زمین بوسه و شد وداع
لوا بر گرفت و بزین برنشست عنان را برافشاند و همت ببست
بشد با سپه سوی وادی روان بدل نقش بسته ظفر بیگمان
همی خواست تا از خبر پیشتر رسد بر سر مشرکان بیخبر
ولی پیشتر چون خبر زود رسید از آنرو بتعجیل ره میبرید
چنین گفت دانای این داستان که نزدیکی مسکن مشرکان
ز سمتی که می رفت آن سرفراز زمین داشت خیلی نشیب و فراز
درختان دشتی بهم بافته زمین جا بجا سیل بشکافته
فتاده در آن گودهای کلان که کردند در روی سواران نهان
شنیدند چون مشرکان اینخبر که لشکر فرستاده خیر البشر
مهیا شدند از برای جدال گرفتند با خود یراق قتال
مکمل شده جمله پیر و جوان گرفته همه تیغ و گرز و سنان
فکندند خفتان و جوشن ببر سنانها بکف تیغها برکمر
رساندند خود را بآن سرزمین نشستند هر جا نهان در کمین
شدند آنگروه شقاوت اساس بقصد دلیران دین در لباس
نهان با کمینگاهها با یراق که تا تازند بر اهل دین از نفاق
به پشت درخت و بکوه و بغار که کردند در وقت کار آشکار
وزین ره ابوبکر دانش پژوه شتابان همی رفت با آنگروه
که ناگه بر آنقوم حق ناگذار نهند تیغ تیز و برآرند دمار
ولی غافل از گردش آسمان که آنقوم با او کنند آنچنان
چه آمد بدان وادی هولناك نهنگی برون آمد از هر مغاك
گشودند اعدا کمین گاهها ببستند بر روی سر راهها
بیك بار دیدند مردان دین که جوشید تیغ و سنان از زمین
هوا گشت پر نعره و گیرودار نگه ها شد از برق شمشیر تار
علم کرده شمشیرها مشرکین دویدند برروی مردان دین
گروهی که بودند در پیش صف شدند از دم تیغ اعدا تلف
از ان جمله کشتند جمعی شهید بچندگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهدار از آن فریب بدر رفت از جای پای شکیب
نماند انقدر استقامت بکس که برجای خود ایستدی یکنفس
عنانها بیك بار برتافتند براهی که رفتند بشتافتند
کشیدند آنکه جلوهای خود که آثار یثرب نمودار شد
برفتند نزد نبی شرمسار نمودند براو راز را آشکار
سخنهای ایشان شنید آنجناب نفرمود هیچ از کرم در جواب
بهسوی عمر روی آورد و گفت ترا باید این گرد از راه رفت

رفتن عمر با مر سید المرسلین بسوی وادی رمل و فراری شدن آنها

لوا را بگیر و سپه را بران برو جانب وادی مشرکان
برون آر شمشیر کین از نیام بدان سان که دانی بکش انتقام
عمر از طرب شمع سان در گرفت زمین بوسه داد و لوا برگرفت
روان گشت با انتعاش ضمیر شده بر سپه پیشوا و امیر
نشسته بزین چون بر آتش سپند لوائی برافراخته بس بلند
بیك دست رایت بیك دست تیغ روان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان خویش که این بار نبود چه آنبار پیش
بپاسخ بگفتند آن انجمن تو باشی اگر بر سر این سخن
به بینی که در عرصهٔ کارزار که ما از دم خنجر آبدار
بلائی بیاریم بر مشرکان که گویند تا روز محشر امان
عمر چون از ایشان شنید اینجواب دلش گشت خرم چه ریحان ز آب
بدل بست بی شبهه نقش ظفر برفتن شتابان شد از پیشتر
بکفار هم شد خبر بی درنك که آمد ز نو لشکری بهر جنك
شنیدند چون اینخبر مشرکان برفتند خندان و شادی کنان
نشستند در خانه های کمین سرراه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون به آنجا رسید عجب دشت پرهول خونخوار دید
روان شد بمردی ولی بیدرنك در آمد سپه از گذرهای تنك
که ناگاه اعدا ز روی ستیز کمین برگشودند با تیغ تیز
سنانها و شمشیرها انقدر علم شد که پنداشت صاحب نظر
بوادی چنین آتشی در زدند که از هر کجا شعله شد بلند
پس آنقوم بیباك باهای و هوی بسوی دلیران نهادند روی
چو رو داد آن حالت جانگداز بشد کوته اندیشهای دراز

چنان رعشه هیبت بدلها فتاد   که جان در سپاه و سپهبد نماند
نپرداخت کس با کس از بیم جان   بیک بار پیچید لشکر عنان
بیاد کس آن گفتگوها نماند   وزان می نمی در سبوها نماند
پراکنده گشتند از هم چنان   که برك درختان ز بیم خزان
برفتن گرفتند زانسان شتاب   که گشتند از ایشان خجل باد و آب
برفتند شرمنده از رزم گاه   نگه دارد ایزد ز رو ز سیاه

درخواست عمرو عاص از حضرت رسول برای رفتن بوادی رمل

خجل دیدشان چون شفیع امم   نفرمود هیچ از کمال و کرم
در آندم بپیش آمدش عمرو عاص   زمین را ببوسید بر وجه خاص
وزان پس بگفت ای شفاعت شعار   مرا هست بهری ز تدبیر کار
تو بفرستیم گر بلطف تمام   توانم کشیدن هزار انتقام
پیمبر ز گفتش تبسم نمود   علم داد گردش امیر جنود
چو شد زان عنایت سرافراز شاد   لوا برگرفت و زمین بوسه داد
مرخص شد از خدمت آنجناب   برون رفت آورد پا در رکاب
نشست از بر اسب رایت بکف   بتمکین همیرفت در پیش صف
برفتند همراه او پردلان   بحکم حبیب خدای جهان
چنین پس عمرو گفت با اهل دین   که ای زنده پیلان میدان کین
ندانید این بار چون آندو بار   که هستم من این بار صاحب مدار
بیابید فیروزی و فتح اگر   نباشید از گفته ما بدر
شمارا چنان بر سر مشرکان   رسانم که تیری رسد از کمان
نیابد امان زان دلیران کسی   بگیرید اسیر و غنیمت بسی
دگر از شما هیچ کس را برون   نیاید ز بینی یکی قطره خون
چه یاران شنیدند از او این خطاب   بگفتند از دل خوشی این جواب
که محکوم تو کرده ما را رسول   نیاریم هرگز ز حکمت عدول
بدانسان که گوئی بره پا نهیم   اگر سر ببازیم اگر سر دهیم
دل عمرو گردید خوش زین جواب   بسرعت روان شد چو کشتی در آب
چنان راه میرفت و در فکر بود   در اندیشه و حیله و مکر بود
وزان سو بکفار هم شد خبر   که آمد بتنگی سپاه دگر
ز بس خیره بودند آن سرکشان   بشد مژدهٔ این خبر بهرشان
کمر بسته بر جنك اعدای دین   رساندند خود را بجای کمین
وزان سوی چون عمرو آنجا رسید   عنان را کشیده بهر سو دوید
بوضع زمین چون فتادش نظر   بریدش ز سر مکر و دانش ز بر
یکی ساعتی نیز در فکر بود   وزان سو چه از کار عقده گشود
بدل بایدا کنون ازین مکان   بجلدی گذشتن چو تیر از کمان
که تا برگشایند اعدا کمین   برون رفته باشیم ما زین زمین
بجنبد اعدای ما تا ز جای   بر آریم خود را ازین تنك پای
رسند از تن چند ازین انجمن   بعز و شهادت در آن تاختند
ندیدند چون وسعت اندر رهی   بهر ره فتادند پیچ و دهی
از آن راه صائب بحال تباه   پراکنده شد بیشتر یافت راه
زهر راه چندی بزیر آمدند   در اثنای آن ره بگیر آمدند
که اعدا گشودند ناگه کمین   سر راه بستند با تیغ کین
بدیدند چون روی اعدای خویش   همه خشك ماندند بر جای خویش
جلوریز رفتند زان رای خام   جلوگیر گشتند ناگه تمام
زانبوه اعدا نه راه گذشت   نه از ریزش هم ره باز گشت
عدو تاخت آورد با تیغ تیز   نه راه بر آمد نه راه گریز
نه جائی که دست از بغل وا کنند   بقدر توان دفع اعدا کنند
از آن جمله گشتند جمعی قتیل   دگرها بصد سعی و جر ثقیل
از آن ورطه کردند خود را خلاص   زبان پر ز نفرین و عمرو بن عاص
سرافکنده بد عمرو ز تدبیر پیش   شنیدی بگوش خود اوصاف خویش
قیامت در آن دشت برپای شد   بدینگونه فتحی از آن رای شد
برفتند پس بیشتر زان دیار   شکسته پر و بال و زار و نزار

لوای نصرت دادن حبیب خدا برای امیرالمؤمنین و بسوی وادی رمل رفتن آنجناب

بنزد رسول خدا آمدند   بجای که نبود روا آمدند
حبیب خدای کریم ودود   براحوال ایشان ترحم نمود
بفرمود آنکه غضنفر کجاست   گشاینده باب خیبر کجاست
بیارید این بار او را برم   که بردارد این بار از خاطرم
دویدند نام آوران از طرب   نمودند ضرغام دین را طلب
هژبر قوی پنجه شیر خدا   فرازنده رایت مصطفی
بیامد ببوسید روی زمین   رسول اللهش خواند صد آفرین
برافروختش روی چون آفتاب   تبسم کنان گفت یا بوتراب
تو باید که دلدل کشی زیر زین   روی تا بسرحد اعدای دین
در آن دشت خونبار با ذوالفقار   ز دلهای ماشوئی آنجا غبار
کشی انتقام دلیران دین   بیاور بلا بر سر مشرکین
زمین را ببوسید شیر خدا   بگفت ای بحکمت سر من فدا
نیامد زمن هیچگه ترك سر   باقبال تو بخشد ایزد ظفر
نبی اعتقاد علی را ستود   بحبل المتینش ملقب نمود
پس از جای برخواست کیتی مطاع   قدم رنجه فرمود بهر وداع
بر آورد دست علی را بدست   بر آمد ز ایوان زین بر نشست
بفرمود تا صاحب ذوالفقار   بشد نیز بر پشت دلدل سوار
باو همعنان گشت خیر الانام   زهی قدر و عزت زهی احترام
بشد همرهش تا ببیرون شهر   بحساد او داد صد کاسه زهر
چو آمد بآنجا که شیر خدا   ز تن عمرو را کرده بد سر جدا
بسر آوردت دعا بر سپهر   بیکدست دست غضنفر بمهر
بگفت ای خداوند حی قدیر   علی را معین باش و یار و نظیر
بکار تو از خود جدا میکنم   بتو می سپارم دعا میکنم
که از لطف در حفظ خود داریش   بهنگام سختی نگهداریش
بگفت این و داد از کمال و کرم   بدستش ز دست مبارك علم
ز دستش غضنفر علم برگرفت   بمالید در چشم و بر سر گرفت

سپه‌داد چندان که در کار بود / نه از پیشتر کم نه بسیار بود
چنین گفت شان پس شفیع امم / که باشید در حکم ابن عم
شناسید چون حکم من حکم او / ز حکم غضنفر مپیچید رو
یلان در اطاعت سرافکنده پیش / نهادند بر چشم انگشت خویش
غضنفر روان شد بفرمان حق / باقبال و دولت بنظم و نسق
حبیب خدا اشرف انبیا / بگردید از آنجا بدولت سرا
چنین گفت راوی که شیر خدا / بدولت در آن دشت بگذاشت پا
بگرداند اول سر اسب خویش / ز راهی که رفتند یاران به پیش
برانگیخت مرکب براه عراق / سپه نیز با او نمود اتفاق
سبب آن که در ارض آن راه نیز / یکی راه بد سوی دشت ستیز
که آن راه یک دشت هموار بود / در آن راه نه تل و نه غار بود
بدان تا روان شد غضنفر از آن / گز آن سر رود بر سر دشمنان
که بی مانعی نامداران دین / رسانند خود را بآن مشرکین
بد آگه از آن راه عمرو محیل / بدانست کز رفتن آن سبیل
شود بی گمان فتح از اهل دین / که اعدا اندر آن جای کمین
بنام علی گردد آن فتح نیز / شود بیشتر نزد سید عزیز
بما تلخ گردد گر زندگی / که باخفت و آن سرافکندگی
همان به که گردم کنون چاره‌ساز / بگردانم اورا ازین راه باز
بگفت این و برخاست از جا بخود / به نزد ابو بکر فاروق شد
بگفت ای عزیزان با رای و هوش / بسی دیده اندر جهان نیش و نوش
علی گرچه دارد دل زور و دست / جوان است و کم دیده بالا و پست
درین ره که او پا نهاد از غرور / بود شیر خونخوار مانند مور
ز گرگان درنده قهرمند / بهر سو یکی گله چون گوسفند
بجوشد از آن خاک مار این قدر / که کرم خراتین بجای دگر
کسی را که باشد بتن جان عزیز / ازین دشت جوید کنار و گریز
شمار ار سد گر باین نوجوان / نمائید از مهر خاطر نشان
که برگردد از این ره خوفناک / نسازد عبث اهل دین را هلاک
برفتند آن هر دو شیخ متین / بتکلیف او نزد ضرغام دین
بگردند دشواری ره بیان / نمودند تکلیف عطف عنان
غضنفر چه گفتار ایشان شنید / بدان است مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای دوستان / شمارا حبیب خدای جهان
نموده است فرمان بر رای من / نه فرمانده و حکم فرمای من
نکردم از این ره بجان رسول / مگوئید دیگر سخن زین مقول
قسم چون شنیدند شیخین آزاو / زبان را به بستند از آن گفتگو
ولی عمر و افسون گر حیله ور / چه دید آنکه آن حیله شد بی اثر
همان دم دگر حیله از پی فکند / برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با سایر مسلمین / که ای نامداران مردان دین
بگردید از این ره پشیمان شوید / وگرنه همه رزق شیران شوید
بیا سخ بگفتند آن پر دلان / که معذور ما دارای مهربان
کنیم آنچه فرمان نماید علی / از آن رو که کرده است مارا نبی
بفرمان او نه بفرمان تو / مسوز از بر حال ما جان تو
بگفتند و این حرف خندان شدند / بر او طعنه از رای پیشین زدند
بشد منفعل عمر دم در کشید / همان کاسه زهر بر سر کشید
روان گشت پس شیر بروردگار / بفر و بهمت بعز و وقار
بهنگام شب رفتی آنشهریار / شدی روز چون آفتاب آشکار
زره بر کناری فرود آمدی / روان باز کشتی چه مغرب شدی
چه ظاهر شد آثار فتح و ظفر / ز غم عمر را گشت خون در جگر

فتح امیرالمؤمنین ع وادی رمل را

چنین گفت راوی دم صبح بود / فر ستاد آیات رب ودود
بدین گونه آن راه را می برید / پس از چند روزی بمقصد رسید
از آن بیخطر دشت هموار صاف / رسانید خود را بدشت مصاف
شدند آنکه آنگاه اعدای دین / که برخاست گرد از ره مسلمین
شد از شیهه اسب کر گوشها / ز سرها پرید آن زمان هوشها
از آن مرکبا که هراسان شدند / سراسیمه گشتند و حیران شدند
یکی درع از هول در بر کشید / یکی هم کله خود از سر کشید
یکی تیغ بگرفت نیزه یکی / ولی خوف بسیار و دل اندکی
یکی با کمان و یکی با کمند / شده کر به آن خنده‌های بلند
برفتند ناچار از آن ره برون / دل و دیده از بیم لبریز خون
چه دیدند کامد به تنگی سپاه / به پیش سپه شرزه شیر اله
بر افراخته رایت مصطفی / بر افروخته رخ چه گل از صبا
چه افتاد چشمش بآن ازدحام / بر آورد شمشیر و برگفت نام
چنان حالتی رفت بر مشرکان / که از نعره شیر نر رو بهان
پس آن شیر فیروز جنگ خدا / برانگیخت دلدل بدشت دغا
برافراخت بازو علم کرده تیغ / بزد بر صف مشرکان بی دریغ
بر اعدای دین تیغ راندن گرفت / ز ابر بلا خون چکان دن گرفت
بهر کس که رو کرد امانش نداد / بیک دم کشیدن بدادش به باد
دلیران و مردان ثابت قدم / که بودند پشت و پناه حشم
فشردند بر دشت پرخاش روی / ولی از دم تیغ شیر خدای
سر خویش دیدند در پای خویش / غضنفر بشمشیر بران خویش
ز خون روی آن دشت گلرنگ کرد / بر آن قوم آن دشت را تنگ کرد
از آن جنگ آن قوم دادند پشت / که مردی قوی بود زخمش درشت
بلشکر بفرمود شیر دژم / که بندید شان دست و گردن بهم
دلیران ز حکمش برون تاختند / ز کین کین دست افراختند
فکندند کفار آلات جنگ / دلیران به بستن گشادند چنگ
به بستند شان دست بر پشت‌ها / سر ریسمان و زخم مشت‌ها
فکندند اسیران خود را به پیش / ثنا خواند تدبیر سالار خویش
رخ حاسدان گشت از غم کبود / ولی بر لب از مصلحت خنده بود
غنیمت بدست آن قدر او فتاد / که آمد ز طرف گرفتن زیاد
بفتح و غنیمت شد سر فراز / ولی کامیاب از چنان شاهباز
زیثرب روان شد سپاه عرب / ظفر کرده و پر دل و خوش طرب

چه آمد بنزدیک آن شیر نر
خبر شد بسالار دین از ظفر

بفرمود تا اهل ملت تمام
بر آیند از خانها شاد کام

بیا یند هم ره قدم بر قدم
که بر من سر راه او می روم

بگفت این و بنشست بر پشت زین
دویدند از چار سو اهل دین

روان گشت با بهجت و انتعاش
زبان پر ز حمد و لبان شکر پاش

ازین سو بر گرفت اشرف انبیا
وزان سو بیامد شه اولیا

چه افتاد چشمش بر آن نور پاك
بیفکند از اسب خود را بخاك

بیامد بنزد شفیع امم
ببوسید ران و رکاب قدم

بشد هم رسوا الله از پشت زین
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین

فرحناك از آن فتح شایان او
بفرمود از لطف در شان او

زکاری که کردی تو ای ارجمند
خدا و رسل از تو راضی شدند

شد از استماع حدیث نبی
روان تنك شادی ز چشم علی

بفرمود پس سرور انبیا
گرا ند یشه آن نبودی مرا

که گویند در حقت ای محترم
همان حرف های کزاف امم

که گفتند زین پیش از کمرهی
نصاری بحق مسیح نبی

ز فضل تو می خوانده ام امروز من
چنان فضل بر این همه انجمن

که بر خاك چون می نهادی قدوم
شدی بر سر خاك پایت هجوم

ربودند از دست هم اهل دین
برسم تبرك بصدق یقین

نمودند صاحب رمد توتیا
مریضان بجستند از وی شفا

نبی آن حدیث کرامت طراز
بفرمود در حق آن سر فراز

خدای جهان خالق کاینات
فرستاد آیات والعادیات

به یمن عزت وقدر و جاه شرف
بشد خاك در گاه شاه نجف

سزد در هواخواهی آن جناب
کنی فخر بر ماه و بر آفتاب

گفتگو کردن بزرگان قبائل از برای آوردن ایمان

چنین گفت راوی این داستان
که چون شیر حق کرد فتحی چنان

خبر شد باحشام و نزدیك و دور
ز سر رفت کردن کشان را غرور

دگر حب دین هم فکند از کرم
بدیشان خداوند من و نعم

بهر حی و هر قوم امیری که بود
بخود قوم خود خواند و مجمع نمود

بدیشان چنین گفت کای دوستان
نباشد روا حق نمودن نهان

بدانید بی شك محمد نبی است
که پشتش بتأیید ایزد قوی است

در آندم که از کعبه هجرت نمود
کسی جز خدا همره او نبود

بزرگان و گردن کشان قریش
فراوان سبب ها مکر و بطیش

ببردند و کردند آهنك او
نگشتند در جنك هم سنك او

برفتند هر بار در رزم گاه
گریزان گریان بحال تباه

وزان پس که آهنك خیبر نمود
بدان سان گرفتش ز دست یهود

حرم را پس از سر کشان قریش
بشمشیر بستاند از روی طیش

بتان را بخاری زجای نشست
بر آورد و افکند بر خاك پست

بدی گر بتان را خدائی سزا
بدو میرسیدی ازین ره جزا

پس آن گاه احشام دور از حرم
که کشتند با یك دگر هم قسم

بجنك آمدندش نه کم سی هزار
بده کس بر آورد از ایشان دمار

دگر رفت تا شام و بر گشت باز
ازو قیصر روم کرد احتراز

کنون آن دلیران بر خاشمند
که در وادی رمل جمع آمدند

پسر عم خود را معین نمود
که از جان ایشان بر آورد دود

نباید چنان کارهای کلان
بجز یاری کردگار جهان

دگر بر خرد مند باشد یقین
که آن کس که از بهر ترویج دین

به تنها تن خویش و دست تهی
نیاورد در سعی خود کوتهی

بجائی رسانید او سعی کار
که شد صاحب این همه اقتدار

کنون کی کشد دست از کار خویش
باین ساز و سامان و انصار خویش

اگر ما نشینیم بر جای خویش
نیاید خموشی از آن سخت کیش

بجنبد ز جا گر بجنبیم ما
که دعوت بود فرض بر انبیا

بنوبت فرستد بهر سو سپاه
کندمان برابر بخاك سیاه

نبائیم از عهدهٔ او بدر
اگر چند باشیم برخاش خر

بود گرك بر گوسفندان دلیر
ولی گوسفنداست در پیش شیر

نیاریم سودی زپرخاش او
زبان بر زبان آورد جنك او

ز دنیا شود قسمت ما همین
که خود گشته گردیم بر دشت کین

برقیت افتند اهل و عیال
بتاراج و یغما رود ملك و مال

چه گوئیم از حال عقبا دگر
که صد بار باشد ز دنیا بتر

طعامش ز زقوم و آب از حمیم
لباسش ز قطران و مسکن جحیم

ازین شیوه بی محابای خویش
بیا زیم دنیا و عقبای خویش

به تدبیر و شمشیر و جنك و جدال
امان را نیابیم از وی مجال

مگر این که آریم ایمان باو
چرا پس نباشیم با آب رو

همان به که چشم خرد وا کنیم
بیاریم و ایمان باو بگرویم

بیابیم با این عمل های زشت
بدنیا امان و بعقبا بهشت

چه گفت این سخن کدخدای حشم
بشد یك زبان اهل حی را بهم

بپاسخ بگفتند احسنت و زه
کنون اندر این کار تعجیل به

ز هر قوم پس مهتر انجمن
بیثرب روان گشت با چند تن

آمدن بزرگان قبائل و ایمان آوردن رسول خدا

رسیداین خبر چون بسالار دین
گر انداد و تائید جان آفرین

روی ازیمن تا یمن تا بشام
نمانده است یك مرد مشرك بنام

ز هر حی و هر قوم و هر انجمن
بزرك همان قوم با چند تن

باین درگه آورده روی نیاز
که گردند ز اسلام گردن فراز

بدرگاه حق اشرف مرسلین
پی شکر بگذاشت سر بر زمین

بشکر جهان داور بی نیاز
چنان داشت تا یك زمان دراز

وزان پس از آن سجده بر داشت سر
باصحاب فرمود خیر البشر

که در پیش آن قوم صحرا نشین
ز زینت فزون تر شود قدر دین

بپوشید سنگین بها جامها
به بندید پی رایه عمامها

رداهای فاخر بدوش افکنید
ببوی خوش اورا معطر کنید

بزینت بر آئید ای دوستان
که من نیز خواهم نمود آن چنان

بگفت این شد سوی خلوت سرا بفرمود زینت رسول خدا
وزان پس بتمکین وعز ووقار بیامد بدولت بایوان بار
بفرمان او نیز نام آوران نمودند زینت بقدر توان
سراپا بزینت مزین شدند وزان محفل جنت آئین شدند
یلان درحواشی وسید بصدر بسان کواکب در اطراف بدر
عجب مجلسی بود جنت نظیر بزیب بزینت چه برنا و پیر
نمودند آن مؤمنان آنچنان کز استبرق وسندس اهل جهان
هوا گشته ازبوی عنبر سرشت معطر برنگ و هوای بهشت
زنور رخ اشرف انبیا به از خانه چشم بود آن سرا
چنین بزمی آراست سالاردین پس آن نامداران صحرا نشین
بدرگاه عرش اشتباه آمدند بره آمدن را ز راه آمدند
بحکم حبیب خدای جهان برایشان گشودند ره حاجبان
بر آن بزمشان چون نظر اوفتاد یکی برصد افزود شان اعتقاد
نخست از کمال خلوص وصفا رساندند رسم تحیت بجا
نبی نیز از روی لطف و داد جوابی نکوتر از آن باز داد
گشودند پس بر شهادت زبان بدل صدق مندو برخ شادمان
فرستاد رحمت برایشان رسول بفرمود اسلام ایشان قبول
ز روی ادب پس به پیش آمدند بتقبیل دستش مشرف شدند
پیمبر بترغیب بنواختشان بنزدیك خود جایگه ساختشان
زلطف و کرم گشت مهمان نواز بپرسید احوال گفتند باز
تلطف بآن قوم چندان نمود که در ذهنشان عشر آن هم نبود
سپرد آنکه آن میهمانان خویش یکی بهر هریك زیاران خویش
کز آن جا سوی خانه خود برند شروط ضیافت بجا آورند
پس از چندروزی که رخصت نمود بلطفی که هرکس سزاوار بود
زانعام و اکرام از زاد راه عنایت نمودش حبیب اله
بسوی وطن پس فرستادشان بهمره یکی مرد دین دادشان
که احکام دین از فروض وسنن نمایند تعلیم آن انجمن
چنین گفت راوی که تاچندماه همین بود شغل حبیب اله
زبس آمد خلق بسیار بود شد آن سال را نام سال وفود
بتأیید حق ازیمن تا بشام کزیدند اسلام مردان تمام
مگر کوکب بخت احشام دور که نگرفت از آن مهر تابنده نور
دگر آنکه عبدالله ابن ابی که در راه دین بود پرسست پی
منافق دلش با رسول خدا که شد گفته حالش بتقریبها
نشد منفعل نزد دانای غیب که در سینه بودش دلی پرزعیب

خاتم بخشیدن امیر المؤمنین به سائل

بیاساقی انجام یاقوت رنگ گر آئینه دل زدائیم زنگ
از آن جام پر نور مانند مهر کنیم سینه روشن بسان سپهر
زبان دادهم زان می ناب آب بر آرم کلی چون کل آفتاب
که نبود درو هیچ اگر رنگ و بو بود رنگ او هم چو خور نور او
چه نوری کز آن پرتو افکن شود دل تار از آن مهر روشن شود
دهد دیده را روشنی آن قدر که آید ره بیرهش در نظر
از آن بادهٔ روشن نور پاش شوم سرخوش وازسر انتعاش
سرایم یکی داستان شکرف که بندند از آن اهل توفیق طرف
چنین گفت راوی که روزی شریف بهنگام پیشین وضع وشریف
بمسجد شده جمع بهر صلوة ولیکن هنوز اشرف کاینات
نیاورده تشریف در انجمن مقید دلیران بذکر و سنن
بیك گوشهٔ هم ولی خدا ستاده نمودی نوافل ادا
در آن دم در آمد بتقدیر حق بمسجد یکی سائل مستحق
تنش ز آتش جوع بگداخته بکاخ دماغ آتش انداخته
رکش خشك بر تن چو بی در کمان چه خاکسترش پوست بر استخوان
زضعف تنش رعشه بردست و پا شده رنگ و رخ زرد چون کهربا
شکم پشت پنهاده بر روی پشت زبیم فتادن عصائی بمشت
حیامانع جوع در اشتغال بحکم حیابسته لب از سؤال
نکه لیك ازشدت جوع تیز که اظهار آن حال بدنا کریز
همی بود هرسو بعجز و نیاز که یا بددلی ز آتش او کداز
شود نرم رقت رساند بهم بر آن آتش آبی زند از کرم
ولی هیچ کس زان همه اغنیا نکه بانگاهش نکرد آشنا
نکه چون بحالش ببخشید سود بشد لاعلاج وزبان بر کشود
بگفت ای دلیران مردان دین بحق خدای جهان آفرین
بجان عزیز حبیب اله که بسیار گردیده حالم تباه
سه روز است اکنون که بوی طعام نخورده است یکذره ام بر مشام
به تحلیل رفته است از بس قوا توانم نمانده است بردست و پا
باین نا توانی مرا اضطرار بر آورده از خانه بی اختیار
ازاین نامداران پاکیزه کیش نخواهم بجز رزق یك روزه بیش
همی گفتی ورفتی آن ناتوان بهر سوی نالان وزاری کنان
بحدی که مبعوث رب مجید درون حرم زاریش را شنید
ولی هیچ مردی بآن نامراد ترحم نکرد و جوابش نداد
چنین تا رسید او بسوز و گداز بجائی که ضیغم نمودی نماز
در آن وقت بد در کمال خضوع وصی رسول خدا در رکوع
چه آواز سائل بگوشش رسید زشفقت دل مهربانش طپید
درانگشت او بود انگشتری زیاقوت رخشنده چون اختری
ولی خدا سرور اوصیاء باو داد آن خاتم بی بها
که فرمان ده مصر از تحفه کی فرستاده بودش برای نبی
بها داشت آن خاتم بی مثال هم از مصر پیدایش چار سال
چنان در رکوع اشرف اولیا برافراخت انگشت را باصدا
اشارت بفهمید آن ناتوان بیامد ثنا خوان وشادی کنان
بر آورد از انگشتش انگشتری بر آمد تن و جانش از لاغری
بدستش چه افتاد کنجی چنان روان شد بمدح علی تر زبان
همان دم بدولت شفیع امم بر آمد برای نماز از حرم

بیامد بمحراب وبگرفت جا   نمودند اصحاب هم اقتدا
چه شد فارغ از فرض بر جا نشست   بپرسید از آن مردم حقیرست
که ان سائل عاجز ناتوان   که میگشت نالان وزاری کنان
که فرمود امداد درحق او   زجود که حاصل شدش آرزو
دلیران مبعوث رب ودود   بگفتند امری که روداده بود
چه گردید مبعوث خیرالانام   عطائی چنان از امام همام

نازل شدن آیه انما ولیکم الله الخ

دو دست دعا بادلی پرامید   برآورد درپیش رب مجید
بگفت ای نگارنده ماسوا   لك الجود والمجد والکبریا
نبی تو موسی بن عمران که بود   تراز عباد عزیز الوجود
برآورد پیش تو دست دعا   بعجز ونیاز ووثوق ورجا
وزیری طلبکرد از بهر خود   چه هارون که باشد ز بهرش عضد
دعایش بعز و اجابت رسید   باو بازوش را نمودی شدید
محمد بود نیز همچون کلیم   رسول تو وبنده ات ای کریم
تراداشته دست حاجت بپیش   وزیری همی خواهد از اهل خویش
که سازی باو بازوش را قوی   سزاوار آن نیست جز کس علی
چه در حق شاهنشه اولیا   نمود ایندعا اشرف انبیا
دعا گشت مقبول رب جلیل   بیامد هماندم برش جبرئیل
بروشد پدیدار آثار وحی   برافروختش دل ز انوار وحی
بفرمان حق آیه انما   بیاورد روح القدس از سما
زفرط فرح بارخ لاله گون   بخواند آیه را تا و هم راکعون
در آن آیه فرمود دیان دین   که این است نبود کز غیر ازین
که باشید ای امت مصطفی   ولی خداوند امیر شما
خدا و دگر سید کائنات   دگر در رکوع آنکه داده زکوات
وزان پس چه شد وحی از ومنجلی   بر آورد تکبیر از خوشدلی
بشکر اجابت سر عرش سا   بمالید بر خاك پیش خدا
وزان پس که برداشت سر از سجود   علی را طلب کرد باصد درود
بآواز در مجمع مؤمنان   براو آیه را خواند شادی کنان
بفرمود آنکه ز لطف وکرم   که ادا بشارت ترا یا ابن عم
بمن حق چنانت عنایت نمود   که هارون بموسی کرم کرده بود
زبعد منت پس اله قدیر   بر آفاق کردت ولی و امیر
رسالت بر انسان که داد او بمن   امامت تو را داد ازین انجمن
تو را امتم گر ندانند امام   بود دینشان ناقص و ناتمام
زشادی لطف خدا و نبی   روان شد سرشك از دو چشم علی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا   که ای بر قدوم تو جانم فدا
خدارا براین نعمت بیقیاس   نیاید زمن شکر ونعت وسپاس
کدامین عبادت بود آنچنان   که این معنی خواص گنجد بجان
کدامین عبارت بود آنچنان   که این معنی خواص گنجد بجان
خدا را یکی بنده قاصرم   جناب ترا امت کاسرم
زسرهر گزم سایه ات کم مباد   مرا اندکی بی تو یکدم مباد
چه بشنید پاسخ چنین از علی   ز شفقت بفرمود رقت نبی
دگر آمد از قادر ذوالجلال   چنین آیه مرحمت اشتمال
شد از غصه خون حاسدان را جگر   بدل زو گرفتند بغض دگر
که هنگام فرصت کند اشتلم   نگشتند قاصر در آن کار هم
ولی زان حسد هیچ از و کم نشد   فکندند آتش با یمان خود
شود آنزمان نیك وبد آشکار   که برخیزد این پرده از روی کار
کنون قصه عمر معدی کرب   سراید چنین قصه خوان عرب

مرتد شدن عمرو معدی کرب

کزین پیشتر این سخن گفته شد   که بد از رئیسان قوم رشد
بر اشرف خلق می آمدند   مشرف بتشریف دین میشدند
بدینگونه هم عمرو معدی کرب   که بد از رئیسان قوم عرب
بیامد رسول خدا را به پیش   بیاورد اسلام با قوم خویش
براو سرور دین عنایت نمود   در امثال عزو وقارش فزود
پس از چند روزی بصدق یقین   بتعلیم احکام دین مبین
بیثرب توقف نمود اختیار   یکی روز در کوچه شد دچار
بر آن کس که بد قاتل والدش   زکین چنگ خود بر گریبان زدش
ببردش بنزدیك خیر البشر   که خواهد از و باز خون پدر
چه دعوای خود آشکارا نمود   بگفتش حبیب خدای ودود
که دعوای ایام کفر وضلال   بفرمان بخشنده ذوالجلال
پس ازدین اسلام باطل بود   نباید کس اورا مزاحم شود
تو ای عمرو از و دست خود باز دار   که هست اینچنین حکم پروردگار
چه بشنید عمرو از نبی این سخن   به پیچید چون مار برخویشتن
بناچار دست از گریبانش داشت   ولی دامن دین هم از کف گذاشت
از آنجا برون رفت مرتد شده   بدل با رسول خدا بد شده
بزین برنشست وسپه برنشاند   سوی حی خود هم جنیبت براند
بهنگام رفتن در اثنای راه   ز بسیاری طیش آن دل سیاه
بحی زاحشام اسلام نیز   رسانید دست ستم از ستیز
بغارت از ایشان گرفت آنچه یافت   سوی حی خود پس بسرعت شتافت
چه سید شد آگه ز کردار او   برآشفت از آن بیهده کار او
بفرمود تا خالد آمد به پیش   بگفتش برو کن سرانجام خویش
که من می فرستم تورا با سپاه   بدنبال آن کافر روسیاه
بشد خالد و کرد سامان خویش   بیامد رسول خدا را به پیش
باو داد مبعوث رب ودود   سپاهی که درخورد آنکار بود
بگفتش بدنبال آن نابکار   برو دود از دودمانش برآر
چه جان و چه مال و چه اهل و عیال   بود جمله بر اهل ملت حلال
کسی انکه مرتد شود بعد دین   بود قتل بروی صواب ویقین

ببوسید خالد کنار بساط / روان شد به آن کار با انبساط
سپه برنشاند بزین برنشست / علم برگرفت آستین برشکست
بتعجیل با پردلان سپاه / روان شد بدنبال آن روسیاه
ولی آن تبه کار چون تند دود / زخالد بسی بیشتر رفته بود
ولی خالد از پی روان سوی دشت / پس از رفتنش یك دو روزی گذشت
وزان پس بفرموده داد گر / علی را طلب کرد خیر البشر
بدو گفت ای ناصر دین من / فروزنده شمع آئین من
اگرچه بدنبال آن رو سیاه / فرستاده شد خالد کینه خواه
ولی تا بآنسو نیاری تو رو / نگردد دلم جمع از کار او
زمین را ببوسید شیر خدا / بگفت ای بحکمت سر من فدا
بفرمان تو بسته دارم کمر / کنم آنچه گوئی بچشم و بسر
چه گفت این سخن سرور اولیا / طلب کرد رایت شه انبیا
سپردش لوا در کمال سرور / سپه نیز دادش بقدر ضرور
دگر خالد و همرهانش تمام / بفرمان او کرد خیر الانام

فرستادن رسول خدا امیر المؤمنین را پشت سر خالد ولید برای جنگ با عمرو

جبینش ببوسید و رخصت نمود / سپردش به پروردگار و درود
بپای مبارك علی ولی / بزد بوسه و شد وداع از نبی
برآمد بدولت از آن انجمن / نشست ازبر بارهٔ کوه تن
لوای نبی را گرفته بچنگ / نهاده دل و جان بآهنگ جنگ
بخالد چو نزدیك شد با جنود / بحکم حبیب خدای ودود
برانگیخت مرکب چه پیك نگاه / روان شد بفتح و ظفر با سپاه
یکی نامه بنوشت ضرغام دین / که فرموده است اشرف مرسلین
ترا با سپه تابع رای من / بهرجا که باشی تو با انجمن
چو نامه بخوانی توقف نما / که منهم بیایم بفضل خدا
چو آن نامه را خواند ابن ولید / زمغروری اندر دماغش خلید
تخلف زامرش نمود آشکار / بفرمود تا گشت لشکر سوار
روان شد ازان جایگه بیشتر / رسانید قاصد بضیغم خبر
چه گردید آگه ز کردار او / برآشفت از آن بیهده کار او
طلب کرد شیر خدای مجید / یکی نامور خالد ابن سعید
بگفتش برو نزد آن تیره رأی / بحکم خدا و رسول خدای
بهر جا که خواهی نگاهش بدار / وگر او تمرد کند آشکار
سپه را جدا کن از آن بیخرد / چریده بهر جا که خواهد رود
زمین را ببوسید ابن سعید / روان شد پی خالد بن ولید
شتابان زبس رفت آن نامور / رسانیده خود را بروز دگر
چو افتاد چشمش بر ابن ولید / سلامش نمود و جوابش شنید
وزان پس باو گفت ای نامدار / زتو این ادا بود بس ناگوار
دگر آن که از سهو شد این خطا / توان گفت او را ضی ما مضی
کنون گر تلافی نماید سزد / توقف بکن تا غضنفر رسد
بپاسخ تراوید ازو این سخن / که تبعیت کس نیاید ز من
من و این دلیران پرخاشخر / که همراه من داده خیر البشر
کنیم آن چه دانیم آن را نکو / نباشیم فرمان کس غیر او
دلیر خردمند ابن سعید / چه گفتار بیهوده او شنید
برآشفت خندید و گفت ای فضول / تخلف نمائی ز حکم رسول
دگر بازگوئی بفرمان او / کنیم آن چه دانیم آن را نکو
چنین کرده فرمان رسول اله / که باشی بحکم علی با سپاه
اگر حکم سید بجا آوری / مپیچان سر خود زحکم علی
برو ورنه کوتاه کن ما جرا / که او هم نه در کار دارد ترا
پس آورد رو جانب مسلمین / بگفت ای دلیران مردان دین
شما را ز لطف عنایت نبی / نموده است محکوم حکم علی
اگر فرض دانید حکم رسول / جدائی نمائید از این بوالفضول
بپاسخ بگفتند آن پردلان / که حکم رسول است بر ما روان
که ما راست بر دست او اختیار / بعمرو و به بکر و بخالد چکار
چو خالد از ایشان شنید این سخن / پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن
فرود آمد از اسب خود خواجه وار / توقف بناچار کرد اختیار
دگر روز شیر خدا هم رسید / بشد پیش او باز ابن ولید
غضنفر نیاورد هیچش برو / بگرمی بپرسید احوال او
جوابی بدادش بخورد سؤال / هویدا ولی از رخش انفعال
بدیگر یلان نیز یك یك جدا / نوازش بفرمود شیر خدا
پس آن روز شیر خدای ودود / فرود آمد آنجا و منزل نمود
بروز دگر با سپه شد روان / بدنبال آن مرد تیره روان
چو آمد بدولت امیر عرب / بنزدیکی عمرو معدی کرب
خبر شد به آن دب کرده حرام / که آمد غضنفر پی انتقام
بفرمود تا جنگجویان حی / کمر تنگ بندند بر جنگ وی
یکی گفت با عمرو که این علی است / که چون او بروی زمین مرد نیست
بدانی اگر خویش را مرد او / بیار ای لشکر به آورد او

آمدن عمرو معدیکرب بمیدان امیر عرب

بخندید و گفت از غرور این سخن / که آید چو فردا بمیدان من
کنند زود معلوم مقدار خویش / زیادش رود آنچه کرده است پیش
چو روز دگر آفتاب بلند / بتابید برگرگ و بر گوسفند
دو رویه نشستند مردان دین / نمودند آهنگ میدان کین
چو دیوار آهن زهر دو طرف / برابر بهم برکشیدند صف
رخ از آتش دل بر افروخته / نظر جانب یکدگر دوخته
که اول بمیدان که تازد سمند / کند در یلان نام خود را بلند
که از جوش دل عمرو معدی کرب / برانگیخت مرکب بقهر و غضب
رجزخوان برآمد بمیدان کین / مبارز طلب کرد از اهل دین
غضنفر بآورد آن بدسگال / برانگیخت مرکب چه باد شمال
بدو گفت وز چون بمیدان قدم / نگهدار خود را که من آمدم
چه آواز ضیغم بگوشش رسید / زتن توش و زورش ز بازو دوید

ز سر رفت مستی و آمد بهوش / ندامت ز دل بردش آن خشم و جوش
فتادش بدل اضطرابی عجب / چنین گفت با خویش معدی کرب
که یک عمر با ننگ بودن بکام / دو روز ته شکم سیر خوردن طعام
به از نام یک دم که کردی هلاک / بری آرزوهای خود را بخاک
بلی مرد را پهلوانی خوش است / ولی آنکه با زندگانی خوش است
بگفت این و پیچید آن نامدار / عنان را ز میدان براه فرار
بفرمود ضیغم بمردان دین / گذارند در قوم او تیغ کین
دلیران لشگر برون تاختند / بشمشیر بازو بر افراختند
بدان گونه از روی قهر و غضب / فتادند در قوم معدی کرب
که گرگان بیفتند در خیل میش / برادر بشد کشته با پور خویش
دگرها گرفتند راه گریز / که بهر که جویند جنگ ستیز
سپه دار خود پیشتر رفته بود / برفتند نیز از قفایش جنود
دلیران ملت چو پیلان مست / بیغما و غارت گشادند دست
گرفتند مال و متاع و اسیر / غنیمت ببردند نزد امیر
گذشتش چون آن اسیران به پیش / غضنفر از آن جمله در سهم خویش
یکی دختر نو رسیده گرفت / بدانسان که میخواست چیده گرفت
ز اصحاب مردی بریده بنام / کز و داشت در دل غباری تمام
بگفتش چنین بر سر انجمن / چه بود اینکه کردی تو یا ابو الحسن
غضنفر بپاسخ بگفت ای فلان / اگر تو ندانسته اکنون بدان
که این مراة در سهم آل نبی / بخمس آمد و شد نصیب علی
چه خالد بدید آنکه کرد آن جناب / وزان پس شنید این سؤال و جواب
خیانت گمان کرد در پیش خود / وز آن رو بسی خرم و شاد شد

فرستادن خالد بریده را نزد رسول اکرم شکایت از علی

بدل گفت شکر خدا یافتم / مرادی که پیوسته می کافتم
وزان ذوق و شادی بهنگام شام / فرستاد نزد بریده پیام
برخویشتن کرد او را طلب / چو آمد بگفتش پر از خنده لب
که کاری عجیب رو نمود از علی / اگر بشنود این حکایت نبی
دل از رده کردر بغایت از و / نماند علی را دگر آب رو
کنون من از این کرده نا صواب / کتابت نویسم بر آن جناب
که کرد ابن عم تو کاری چنین / توان را بسر نزد سالار دین
برو پیش این نامه راده باو / دگر آنچه خواهی توانی بگو
بریده از و گرد طوعاً قبول / نوشت او یکی نامه بهر رسول
سراپا شکایت ز ضرغام دین / دگر آن که او کرد کاری چنین
که بی حکم مبعوث رب ودود / بمال و غنیمت تصرف نمود
پس آن را بدست بریده بداد / بریده گرفت و روان شد چه باد
بروزد گر شیر رب مجید / سپرد آن غنایم بابن سعید
چه اموال و چه چارپا و اسیر / بدو گفت ای هوشمند دلیر
تو این جا بکن چند روزی مقام / که من می روم نزد خیر الانام
کسی را که از زمره مشرکین / شود بخت یار و سعادت قرین
بیاید برت نادم از کفر خویش / بگیرد ره دین اسلام خویش
بکن شفقت و مهربانی باو / بده باز مال و عیالش باو
دگر آنکه ماند زن و مال و اسیر / در آورد بضبط از قلیل و کثیر
ز احشام اسلام و اهل نجات / بکن خیر تحصیل را از زکوات
پس آن جمله را کرده یکجا بهم / بیاورد بنزد شفیع امم
بفرمان او ماندان نامجو / تن چند هم داد همراه او
بنزد حبیب اله مجید / بریده ولی بیشتر زو رسید
مران نامه را برد نزد نبی / دبیر آمد و خواند سرخفی
چه مضمون مکتوب ابن ولید / بگوش همایون سید رسید
بر آشفت نوعی ز مهر آن جناب / که رویش برافروخت چون آفتاب
بگفت از غضب کی بخالد رسد / که نام علی را بدین سان برو
خطا او کجا کرده فرق از صواب / که از کار او میکند اجتناب
چه نسبت مر او را بشیر خدا / کجا خالد ابن ولید از کجا
ولی خدا و وصی رسول / چرا بود باید چنین بو الفضول
بحق خدای نبی صمد / که هرگز نکرده است او کار بد
کنیزی اگر برده از سهم خویش / چه شد آنکه آنکه از این برده پیش
بریده ز اعراض خیر البشر / همی خاست تا در لباس دگر
بر او حرف خالد گوارا کند / که خود هم بضرغام دین بود بد
بگفت ای حبیب جهان آفرین / درین باب فرمائی از تو چنین
نمانند گر ضبط هر کس از آز / کند دست خود بر غنائم دراز
بگفتش رسول خدا بر تو وای / که باشی عدوی رسول خدای
بود آنچه بر من مباح و حلال / حلال است بر وی چه آب زلال
منافق بود هر که با مرتضی / ندارد ز من چشم لطف و عطا
که نبود پس از من از و بهتری / نه بهتر که نبود چه از دیگری
بدان ای بریده که باشد علی / پس از من بامت وصی و نبی
بود بعد من او بحکم خدا / ترا و همه خلق را مقتدا
گرش دوست داری بصدق تمام / ترا دوست دارد خدا والسلام
اگر باشیش دشمن ای بی خرد / بود دشمنت کردگار صمد
روایت کند از بریده چنین / که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز شرم ندامت چنان / که گفتم بخود کاشکی این زمان
شکافد زمین و روم من فرو / که ننمایم این روی دیگر باو
بگفتم ز خجلت چنین با نبی / که بر بودم از سینه بغض علی
شدم از محبان یک رنگ او / نگویم دگر در حقش جز نکو
ببخش ای شفیع امم این گناه / ز حق نیز آمرزش من بخواه
که در لرزه افتاد هر موجدا / ز بیم خدا و رسول خدا
چه حالم چنین دید از روی مهر / بر آورد دست دعا بر سپهر
طلب کرد آمرزش کردگار / دلم یافت در سینه آن دم قرار
از آن روز دیگر بحکم نبی / نکردم تولا بکس جز علی
نه کس را از و دوست تر داشتم / نه از دامنش دست بر داشتم
پس از یک دو روزی علی هم رسید / چه دیدش نبی همچو گل بر دمید

گرفتش ببر بوسه زد بر جبین   همی کرد هر دم بر او آفرین
ز سالار دین لیک ابن ولید   چه نسبت بخود التفاتی ندید
بسی گشت شرمنده و خوفناک   که آن تیر او نیز آمد بخاک
وزان سو بنزدیک ابن سعید   بشد عمر معدی یکرب ناامید
پشیمان از آن کرده زشت خویش   در افکنده سر از خجالت بپیش
پس از عذرخواهی بر آورد سر   بیاورد اسلام بار دگر
بر او مهربان گشت ابن سعید   بدو گفت پس با دلی پر امید
که اکنون سزد بر تو ای نامور   کنی از ترحم بسویم نظر
ز احسان پذیری سؤال مرا   دهی باز پس اهل و مال مرا
پذیرفت ابن سعید آن سؤال   باو باز پس داد مال و عیال
دگر هر که پا در ره دین نهاد   بدو نیز مال و عیالش بداد
نشد قسمت آن که دین خدا   چنان ماند مال و عیالش بجا
پس آن را که شد جمع بهر زکوات   ببرد او بر سید کاینات
برو آفرین کرد خیر الانام   بمصرف رساند آن را تمام
بتوفیق پروردگار جهان   شدم فارغ از نظم این داستان
بود صد هزاران درود و سلام   زما بر محمد ﷺ

نازل شدن سورهٔ برائت و بردن ابو بکر بسوی کفار مامور شدن علی ع و بگرفتن آن از ابو بکر و

سرایم کنون داستانی دگر   که دل تازه گردد چه گل برگ تر
چنان داستانی که ایمان از او   ببالید چو ریحان بر اطراف جو
بزد ز استماعش دل دوستان   همان فیض کز ابر تر بوستان
چنین گفت راوی که سالار دین   چنان داشت در خاطر حق گزین
که انسان با اهل ملت تمام   رود بهر حج سوی بیت الحرام
ولی چون که کفار بر گشته روز   برسم و ره جاهلیت هنوز
پی حج ز هر سوی می آمدند   برهنه بطوف حرم می شدند
ز نو مسلمین نیز جمعی کثیر   که در دل بدان رسمشان جای گیر
بوقت طواف حرم همچنان   شدندی بآن وضع پیر و جوان
بوضع چنان دیدن آن گروه   گران بود بر طبع اقدس چه کوه
چنین خواست پس خواجه دو سرا   که منسوخ گرداند آن رسم را
خداوند دانای حی ودود   بر او سورهٔ توبه نازل نمود
مفاد چهل آیه اولین   چنان بد که میخواست سالار دین
ز مضمون آن سورهٔ دلگشا   فرحناک شد سید انبیا
بتقدیم شکر الهی رساند   ابوبکر را پس برخویش خواند
باو داد آیات رب قدیر   بفرمود آنکه بشیر و نذیر
که رو کن بسوی حرم بیحرج   چنان کن که آنجا رسی وقت حج
بر آن قوم آن آیه ها را بخوان   ز حکم خدا ساز آگاهشان
مناسک بقانون شرع مبین   بده یاد ره ناشناسان دین
بکن منع از قتل بنمای خوف   که دیگر نیایند عریان بطوف
بفرمود چون آن نصایح رسول   بسر ماند ابوبکر دست قبول
باو داد آنگاه آیات را   مرخص نمودش رسول خدا
بهمراه او داد سیصد سوار   که در چشمها باشدش اعتبار
ابوبکر از آن عزت و امتیاز   در امثال خود گشت گردن فراز
ببالید برخویش صد پیرهن   روان شد سوی کعبه با انجمن
چو اورفت از نزد سالار دین   بروز سیم جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم   بیامد بفرمان حی علیم
بگفتش که ای فخر آل خلیل   سلامت رسانید رب جلیل
چنین گفت کای اشرف انبیا   بغایت عظیم است اینحکم را
دگر هیچ مردی ز اهل جهان   نباشد سزاوار تبلیغ آن
بغیر از تو یا آن که آن دین پناه   بود از تو و چون تو در عز و جاه
چه بشنید حرف جهان آفرین   ز روح الامین سید المرسلین
ولی خدا را طلب کرد زود   که آن رتبه جز او کسی را نبود
بگفتش تبسم کنان از شعف   که ای ثانی من بعز و شرف
چنین است حکم حکیم علیم   که از بهر تبلیغ امر عظیم
روم من سوی کعبه یا تو روی   که نبود میان تو و من دوی
ترا رفته باید کنون یا بن عم   بتبلیغ این حکم سوی حرم
غضنفر چه بشنید از و این بیان   بپاسخ چنین گفت رقت کنان
که ای اشرف افضل کاینات   منزه بقدر و بذات و صفات
توئی آنکه از غایت احترام   بعزت قسم خورده حق در کلام
توئی آن که لولاک در شان تست   توئی آن که ایزد ثنا خوان تست
توئی آنکه جوید رضای تو حق   ندارد دگر کس بغیر تو حق
توئی آنکه از انبیای سلف   ستاینده حق ببعث از شرف
توئی آن که پروردگار مجید   طفیل تو این خلق را آفرید
که باشیم من و ده چه یار امرا   که باشم در اعزاز ثانی ترا
کنیم من غلام هوا خواه تو   غبار قدم خاک درگاه تو
چنان است حکمت بر من روان   که بر موی موی بدن حکم جان
نیارم بحکم تو یکلحظه دیر   که تاخیر دانم گناه کبیر
نبی راز گفتار او رخ شگفت   که دل با زبان بود در ان قول جفت
بفرمود آن گاه سالار دین   که قصوی بر آرند در زیر زین
باو گفت ای زور بازوی من   بقدر شرف هم ترازوی من
بر این ناقه بنشین بعز و وقار   روان شو بتأیید پروردگار
رسی چون ببوبکر در عرض راه   همان نامه ها را بحکم اله
ز دستش بگیر و قدم نه بپیش   سپه را ببر نیز همراه خویش
رسانی چه خود را ببیت الحرام   بخوان آیه ها را باهل ضلال
بفرمان مکتوم یکتا خدا   همه عهد کفار را باطل نما
مناسک بده یاد جهال را   مرتب بیاموز اعمال را
دگر نیز بشنو ز من چار پند   عموماً بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی نگردد ببهشت   کسی را کز ایمان نباشد سرشت
دویم آن که عریان نمودن طواف   نباشد روا حق نسازد معاف
برهنه شود گر کسی بعد از این   چنان دان که گردد برهنه ز دین
سیم آن که کفار را یکقلم   نجس خوانده پروردگار حرم

چهارم کس ازمشرکان فضول
دگر آن که مدت نیابد قرار
وگرنه شود خون آنکس هدر
چه کرد این نصایح علی استماع
برون رفت از پیش سالار دین
بران کوه تن پس نشست انچنان
وصی محمد ولی اله
چنین گفت راوی دم صبح بود
که آواز قصوی بگوشش رسید
بیامد ز دنبال ما بی درنگ
دمی انتظار قد و مش بریم
چه بوبکر دیدش بحیرت بماند
جوابش ابوبکر را داد باز
بپرسید آن آمدن را سبب
چنین است حکم رسول خدا
دگر باره پرسید بوبکر ازو
کنیم آنچه او گوید از حکم رب
ابوبکر اندم بحکم مطاع
بوددر ابوبکر لیکن دوقول
دویم آن که او نیز با مرتضی
ابوبکر هم کرد آن جا عیان
بود پس همان قول را اعتبار
چه آمد بنزد رسول خدا
دد اندم که پروردگار ودود
ز اصحاب خود برگزیدی مرا
ز ره باز گردانیم بی سبب
مگر آمدت وحی در شأن من
بتقصیر ازین ره نگرداند مت
که این امر باشد معظم بسی
در امری که این وحی صادر شود
فرستادم او را با مر خدا
کنم برتو من قدر او منجلی
بود بعد من سرور انجمن
دیون مرا او نماید ادا
چه بشنید ابوبکر خاموش شد
وزانسو ولی خدا باسپاه
ازانبوهی خلق میداد یاد
چه افتاد بر روی او چشم خلق
بماندند ازان رفتن ناگهان
بهیبت چنانخواند آیات حق

بود گر بعهد خدا و رسول / معین بود عهد را گر زمان
بود چار مه موعد زینهار / وزان پس بدین گر کنند انتقال

مکالمهٔ ابوبکر باامیرالمؤمنین وسبب ممنوعیت ابوبکر از تبلیغ

بحکمش کمر بسته در راه دین / چه نزدیك قصوی رسید انجناب
که بر قله کوه شیر ژیان / بحکم خدا و رسول خدا
بروز وبشب قطع میکرد راه / که خود را ستاند رساند سند
ابوبکر با پردلان جنود / وضو ساخته از برای نماز
دل از شادمانی زجا بردمید / که گویا حبیب خدا اوند خود
زمین را اکنون اندر آرد بتنك / که آواز قصوی رسیدم بگوش
که این فرض با او بجا آوریم / سپاه و سپه بددرین گفتگو
بخود آیهٔ یأس زان کار خواند / غضنفر چه از قصوی آمد فرود
ستادند با هم برای نماز / چه گشتند فارغ ازان بندگی
چنین داد پاسخ امیر عرب / بکاری که بودی تو فرمان پذیر
که من از تو بستانم آیات را / روم با سپه سوی بیت الحرام
که تغیر این امر شد از چه رو / غضنفر بدو گفت ای مرد دین
چه یارا که پرسیم ازوی سبب / سبب را خدا داند و مصطفی
بدو داد آیات را بی نزاع / چه آیات بسته ولی اله
یکی آن که برگشت از بیم و هول / که پرسد ز مبعوث رب ودود
روان شد بسوی حریم خدا / بهر جا که او خواندی آیات حق
مناسك بجهال نا هیچ دان / ولی این بدیهیست نزد خرد

جواب دادن رسول خدا با بوبکر و فضایل علی را برای او بیان کردن

بتبلیغ این امر حکمت نمود / تو دادی مرا از کرم امتیاز
که لایق باین کار دیدی مرا / چه نقصان زمن کرد آیا بروز
رسیده است ازین غصه جانم بلب / که از بعد آن عزت و اعتبار
که شد این بلا روزی جان من / بدو گفت سالار دین از کرم
زاعز از نزدیك خود خواند مت / ولی بعد از آنت که کردم وداع
سزاوار آن نیست دیگر کسی / چنین است حکم اله صمد
کجا مانعش پاس خاطر شود / علی از منست و منم از علی
گرانیست نبود ازین ره روا / اگر قدر او بر تو معلوم نیست
که باشد زیك نور با من علی / بدان ای ابوبکر اورا که کیست
خلیفه بر این امت واهل من / وصی من وجانشین من اوست

خواندن علی ع آیات برائت را بمشرکین

به تعجیل و سرعت بپیمود راه / رسانید خود را ببیت الحرام
زمین حرم از زمین معاد / که آمد علی باسپه ناگهان
نمودند قالب تهی همچو دلق / ز روی یلان هیبتش رنك سست
همه خشك چون جسم خالی ز جان / هژبر ژیان چون بمجمع رسید
که شد مشرکان را دل از بیم شق / وزان پس بحکم خدای عظیم

بودتا بآن مدت او را امان
سلامت بمانند بجان و بمال
که هرجاش یابند بر ند سر
زمین را ابوسید و شد زوداع
نخست از ادب بوسه زد بر رکاب
برانگیخت آن ناقهٔ باد پا
ازان پیشتر کو بمقصد رسد
ناستاده اما بجای نماز
بحج تا به تبلیغ مأمور شد
بیاران چنین گفت ان تیزهوش
که آن مهر تابنده بنمود رو
ملاقات کرد و سلامش نمود
ابوبکر از روی فرخندگی
مرا داد فرمان بشیر ونذیر
بتبلیغ مطلب نمایم قیام
بعیداست از توسئوالی چنین
بود حکم بر داریش کارما
روان شد بسوی حرم باسپاه
که آن منع را وجه باعث چه بود
نمودی در احکام ملت نسق
که ممنوع بیغام را چون برد
که برگشت از راه آن نامدار
بگفتش که ای اشرف انبیا
بسی گردن از هر طرف شددراز
که ناگشته واصل بمقصد هنوز
بدینسان سبك گشتم وبی وقار
مخور وای ابوبکر ازین راه غم
بیاورد جبریل حکم مطاع
روی خود ویا آن که از تو بود
نباشد میان من واو دوئی
تو اوراندانی گرامی که کیست
برادر علی وارث من علیست
نگهبان آیین دین من اوست
هم اووعده من رساند بجا
ولی آن حدیثش نه در گوش شد
بوقتی که جاتنك بد در قیام
بلرزید وادی گران تا کران
زبان بند گردید باگشت سست
بحکم حبیب خدای مجید
بفرمود باطال عهود قدیم

پس آنکه بتبلیغ آن چار بند / بپرداخت او با صدای بلند
در آن دم یکی مشرک دون رزل / چنین گفت باوی بآئین هزل
که باطل نمی‌شد اگر آن عهود / که با ابن عم تو زین پیش بود
بتو می‌نمودیم ما اقتدا / بپاسخ چنین گفت شیر خدا
نمی‌بود اگر حکم خیر الانام / که من بر نیارم حسام از نیام
بجان عزیز رسول خدا / که می‌کردم اکنون به تیغت دو تا
چه مشرک از او این تعرض شنید / ز چهرش بر آشفتگی نیز دید
بلرزید برخویش آن بی‌ادب / نفس در کشید فرو بست لب
دگر دید شیر خدای ودود / که پند زبانی نبخشید سود
بدان گونه جهال ناهوشمند / برهنه طواف حرم می‌کنند
ز روی غضب شاه دلدل سوار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بگفتا بحق خدای حرم / که گر کس برهنه گذارد قدم
بدین تیغ تیزش نمایم دو نیم / بدلها از این حرف افتاد بیم
کسی را که ملبوس همراه بود / ز تهدید او ستر عورت نمود
ولی آنکه همواره پوشش نداشت / ز طوف حرم پای برون گذاشت
دگر مشرکان را بدان سان براند / که در کعبه یک کس از ایشان نماند
بنحوی که می‌خواست خیر الانام / شد از ضبط او حج بیت الحرام
چو گردید ایام حج منقضی / ز بطحا بیثرب روان شد علی
بیامد بر اشرف انبیا / رسانید حکم اللهی بجا
معزز بنزد خدا رسول / وزان کار گردید سعیش قبول
برو کرد سالار دین آفرین / گرفتش به بر بوسه زد بر جبین
قدوم مبارک امیر نجف / ببوسید از بهر کسب و شرف
ملاقات کردند با هم چنان / که یک جان بود در دو قالب نهان
ز الطفی که بروی پیمبر نمود / رخ حاسدان گشت از غم کبود
سرایم کنون داستان دگر / که این داستان را رسانم بسر

مریض شدن حسنین و نذر کردن امیر المومنین

بیا باغبان ای کلید بهار / بدل قفلها دارم از روز کار
برویم در باغ را باز کن / برو بلبلان را پس آواز کن
چمن را در این صبح نزهت سرشت / که دم می‌زنند از هوای بهشت
ز گلهای الوان بیارا چنان / که بروی برد رشک باغ جنان
بهر سو یکی نهر گوهر مثال / روان ساز از آب صاف زلال
بساقی بگو تا ایاقی چه خور / کند زان می مجلس افروز بر
که آرد بیاد شراب طهور / مغنی و مطرب چو غلمان و حور
بحسن و صفا لؤلؤ شاهوار / همه بسته پیرایهٔ زرنگار
بیایند با زیب و زینت چنان / که استبرق و سندس اهل جنان
برنگی بر آرای بزم و طرب / که رضوان کشاید باحسنت لب
در آن بزم اورنگ کرسی بچین / بسان ارائك بخلد برین
بده جا دران محفل احباب را / بگردان اوانی و اکواب را
مرا هم بده جای در گوشهٔ / چه آن غورهٔ خام در خوشهٔ
بده جرعهٔ زان می خوش گوار / بکن پخته مغزم ز خامی بر آر
بدستم بده جام و دستان شنو / یکی قصه حق پرستان شنو
چنین گفت راوی که شاه نجف / ز بیت الله آمد به بیت الشرف
پس از چند روزی حسن یا حسین / همان برج تطهیر را زیب و زین
ز دوش و کنار رسول خدا / ببالین و بستر گرفتند جا
ز تب روی‌های مبارك بتاب / بسان گل از تابش آفتاب
برخ‌های تابان نشسته عرق / چو رخشنده انجم میان شفق
ز ضعف بدن تکیه بریك طرف / چه گوهر که پهلو دهد بر صدف
ز گرمی چنان خشك لبها که نم / نمانده بمقدار تن حال هم
بدن در عرق نبض در اضطراب / چه برقی که جستن کند از سحاب
حرارت بجلد و پی استخوان / دویده بدان سان که در جسم جان
چه شیر خدای حمید مجید / جگر گوشه‌ها را بدان حال دید
بنالید در نزد یزدان پاك / بمالید روی مبارك بخاك
بگفت ای کریم اله صمد / بحق محمد که نزدت بود
فزون از حقوق همه انبیا / حسین و حسن را شفا کن عطا
در آن وقت آن نذر را کرد نیز / که صحت چه بخشد حکیم عزیز
بآن دو جگر گوشه دلفروز / پی شکر آن روزه گیرد سه روز
در آن نذر گشتند با او رفیق / همه اهل او از عبید و عتیق
دعایش بعز اجابت رسید / بایشان شفا داد رب مجید
چه از فضل پروردگار جهان / سرو تن بشستند شهزادگان
بآن نذر کردند ایشان وفا / که یوفون بالنذر گوید خدا
علی بود زهرا حسین و حسن / دگر قنبر و فضه و چار تن
گرفتند روزه بصدق جنان / پی شکر آن نعمت بی‌گران
ولی هیچ در خانه حاضر نبود / که با آن بشب روزه بتوان گشود
برون رفت از خانه شیر ژیان / که ناچار بودش سرانجام آن
بنزد یهودی شد و چند صاع / ستد گندمی بهر این انتفاع
که آن را کند آرد از بهر او / ببرد مزد انکار یك صاع از او
باین شرط کندم سوی خانه برد / پی داس کردن بزهرا سپرد
جگر گوشه اشرف مرسلین / همان روز کرد آسیا تا پسین
پس آن آرد و هارا بضیغم سپرد / غضنفر بنزد یهودی ببرد
یهودی نگردید از آن قرار / باو داد یك صاع از مزد کار
بیاورد ان راشه اولیا / عجین ساختش بهترین نسا
مساوی بهم پخت شش قرص نان / یکی بهر هر یك از آن صائمان
ستادند آن گاه بهر نماز / بدرگاه حق باخشوع و نیاز

آمدن سائل بدر خانه امیر المومنین ع و احسان نمودن آنجناب

خداوند دانای مافی الصدور / که در علم او نیست ممکن قصور
چنان خواست او را کند امتحان / بدان تا بدانند اهل جهان
که هست از برای چه بعد نبی / بنزدیک او قرب و وقع علی
کسانی که در شان آن ارجمند / ز الطاف اللهی حسد می‌برند

شناسند آن لطف از بهر چیست … بآن غیر آن چون سزاوار نیست
از آن روی حکم اله مجید … بسوی یکی از ملایك رسید
که گردد بشکل یکی از بشر … رود بر در خانه‌اش بی خبر
چه مسکین و مفلس بعجز تمام … نماید سوال و بخواهد تمام
شه اولیا شیر مشرك شکار … چو پرداخت از طاعت کردگار
بیاورد خاتون فردوس خان … بگسترد پس سفره و چند نان
چه فرمود آن سرور فراز … بنان دست خیبر گشا را دراز
خروشید آن سائل از پشت در … بدردی که سوزد سخی را جگر
که ای خاندان سخاو کرم … یکی بهر مسکین غم پرورم
ز پیری چنان ناتوان گشته تن … که کسب معیشت نیاید ز من
نه مالی بدستم ز ایام پیش … که اکنون کنم صرف تیمار خویش
نه رحمی بکس زین همه اغنیا … که بهر خدا نه بهر ریا
رسانند دستی ترحم کنان … بدست من عاجز ناتوان
رساندم صدا بر در هر سرا … نیامد جواب سوالی مرا
شمارا بدرگه کنون آمدم … که هستید از خاندان کرم
نمائید رحمی بر احوال من … که دیگر مرا نیست تاب سخن
چه شیر حق آواز اورا شنید … زافطار دست مبارك کشید
همان قرص نانی که بودش به پیش … گرفت و برون رفت از جای خویش
چه افتاد چشمش بر آن ناتوان … بدو داد آن نان ترحم کنان
بگفتش بحق خدای ودود … جز این نان دگر هیچ نزدم نبود
وگرنه نمی‌داشتم دست باز … تورا تا نمی‌ساختم بی نیاز
چو زهرا بدید آن که شیر خدا … پسندید بر خویش محتاج را
فرستاد او نیز آن قرص نان … که بد حصه‌ئش بهر آن ناتوان
حسین و حسن نیز با وصف تب … نمودند تبعیت وام و اب
دگر قنبر وفضه هم هم چنان … شد آن پیر را دامن انبان زنان
در ایشان چه دید این همه لطف جود … زبان را بمدح و ثنا بر گشود
بگفت از من عاجز ناتوان … چه آید بوصف شما در بیان
که خاك شما را خدای حرم … سرشت از زلال و سخاو کرم
زهی سروران و بزرگان دین … ندیدم نه از کس شنیدم چنین
که دارند روا بر تن خود حرج … رسانند بارباب عسرت فرج
بود بر شما ختم این نیکوی … نه زیبد ز کس ادعای دوی
چنین داد پاسخ امام انام … که ما را مکن منفعل زین کلام
نمودیم اطعام بهر خدا … نخواهیم شکر از تو نبود جزا
نه منت گذاریم بر کار خویش … نخواهیم گرمی بازار خویش
که هستیم ترسان ز پروردگار … از آن روز جان سوز پی زینهار
که باشد عبوس و بود قمطریر … کند رحم آن روز رب قدیر
پس آن ممتحن سائل ناتوان … ثناخوان برفت از بر مؤمنان
نمودند افطار ایشان بآب … فرحناك و خرم زکار صواب
بطاعت ستادند در پیش حق … بآرام و بی اضطراب و قلق
گذشت آن شب اندر نماز و حضور … بروز دگر بی فطور و سجور
گرفتند روزه نه غم نه کسل … که در نذرشان ره نیابد خلل

آمدن یتیم بدر خانه امیر المؤمنین واطعام کردن آنجناب

چو خورشید تابنده شد ره سپر … گرفتند مردم هم از خواب سر
برون هر کس بکسب و معاش … ولی خدا نیز با انتعاش
چو دی رفت کندم گرفت از یهود … سرانجام افطار از نو نمود
در این شب بحکم خدای کریم … یکی از بشکل ملایك یتیم
بیامد قدم کرده از سروران … که او را دویم شب کند امتحان
در آن شام هم سید اولیا … رسانید چون طاعت حق بجا
بیاورد خیر النسا در زمان … به پیش وی از بهر افطار نان
نشسته بهر سفره اهل صیام … بدان تا بگیرند نصیب از طعام
که ناگاه از پشت در آن یتیم … بر آورد فریاد هل من کریم
چنین مطلب خویش را کرد ادا … که ای اهل بیت رسول خدا
یتیمم بطاعت صغیرم بسال … ضعیفم بسعی و فقیرم بمال
نه مادر من خسته را نه پدر … نه ازا قربا غمگسار دگر
که در سایه خویش جایم دهید … لب و نان بر تن قبایم دهید
نه خود در خور آنکه جهد و تلاش … کنم بهر تحصیل وجه معاش
اگر بر دری التجا می‌برم … ندامت از آن ادعا می‌برم
ز بخت بد خود ندارم بیاد … که برگشته باشم زیك جای شاد
کنون رو باین درگه آورده‌ام … که بوئی ز رحم و کرم برده‌ام
سه روز است گز نان و آش طعام … نه کامم شده بهره‌ور نه مشام
نسازید مایوسم از لطف خویش … که هستم جگر خسته و سینه ریش
غضنفر چه آواز او را شنید … دل مهربانش ز شفقت طپید
بگردیدش از رحم در دیده آب … چنین گفت با اهل خویش آن جناب
باین رزق طیب که رب کریم … عطا کرده ما را ز لطف عمیم
زما اوست اولی که ما را هنوز … دو روز است و بر وی گذشته سه روز
بگفت این و آن نان گرفته بدست … برون رفت از خانه آن حق پرست
بدو داد نان بگفت از کرم … که می‌بود اگر صد و گر یك درم
نمی‌داشتم باز دست عطا … چو تو مستحقی رساند خدا
ولیکن بحق خدای ودود … که جز این دگر هیچ نزدم نبود
باو نیز زهرا و شهزادگان … دگر قنبر وفضه دادند نان
ثناخوان برفت از بر او یتیم … ز بیرون سوی خانه آمد کریم
نمودند افطار با آب باز … برفتند آنکه بجای نماز
ستادند در طاعت کردگار … ز توفیق احسان زبان شکر بار
تن از بی غذائی شده ناتوان … ز صدق و یقین دل ولی ناتوان
لب و لهجه در ذکر و تن در نماز … بدل منت روزه کردند باز
بطاعت رساندند شب را بروز … برافراخت چون مهر گیتی فروز

آمدن اسیر بدر خانه امیر المؤمنین و اطعام نمودن

جهان جمله از خواب بیدار شد … اگر خفته گر مست هوشیار شد
بروی دکان‌ها گشودند در … به بازارها پهن شد سیم و زر

کسی گر بدل داشت قصدی نهان — بشد آشکارا بدنبال آن
بود از پی خواب آرام شب — کند روز نوروزی نو طلب
بشد گرم بازار داد و ستد — گرفتند از یکدیگر نیک و بد
یکی را شده از تک و دو رعاف — یکی را قناعت بقدر کفاف
بتوفیق حق کرد بهر عیال — چو دی و پری بهر ترفیه حال
بر آراست تن را بشکل اسیر — بیامد پی امتحان امیر
ولی صعب باشد سیم شب بسی — که با دسترس بر تمتع کسی
برای همین رب رکن و مقام — درین شب نمود امتحان را تمام
دگرباره زهرا چه دی و پری — بیاورد نان کرم خوان گستری
که آمد ز بیرون در این صدا — که از اهل احسان جود و سخا
گرفتار و از ذلت بند کی — زخاری رسیده بفرخنده کی
رود روز در محنت و در تعب — شکسته پر و بال افتم بعجب
به بستر نه بالین نه پو ششی — نه سودی دهد گر کنی کوششی
دگر بهر روزی کشم محنتی — نه آن را بود مزد و نه نیتی
ترحم بود فرض برحال من — که بسیار تنگ است احوال من
چنین گفت با اهل خود شهریار — که ما را سه روز است او راست چار
بگفت این و نانی که در پیش داشت — گرفت و زد در پای بیرون گذاشت
در آن امر خیر اهل او هم تمام — نمودند بر سنت او قیام
زبان کرد گویا بمدح کریم — فزونتر از آن سائل و آن یتیم
برفت از برش مدح گویان اسیر — بسوی سرا باز آمد امیر
به بستند آنکه بطاعت کمر — نه در نفس عجب و نه در دل خطر
کجا طاقتی میگذارد به تن — که بر قوت باشد اساس بدن
ولی ضعف راه بود ره بیشتر — بذات شریف شبیر و شبر
دگر بود باقی نقاهت هنوز — که سه باران گشت صوم سه روز
زمادر پدر نیز بی اضطرار — بمحض رضاجوئی کردگار
بلی میکند کردگار جهان — چنان بنده‌ها را چنین امتحان

ز آمد شد خلق از چار سو — لگدکوب شد خاک بازار و کوی
بر فتند از بهر تحصیل آن — بهرجا که میبرد هرکس گمان
همی ریخت هرکس عرق از جبین — یکی بهر دنیا یکی بهر دین
در آن روز شیر خدا نیز باز — شد از بهر افطار شب چاره ساز
درین شب بحکم خدای جهان — یکی از بزرگان روحانیان
که تا یکدو شب از خواص بشر — که نبود بممکن بخون جگر
تن خویش را باز دارد از آن — کند بذل اطعام بر دیگران
چه آنشب گذارنده ذوالفقار — بشد فارغ از طاعت کردگار
بشستند بعد از سه روز و سه شب — یلان تا رسانند نانی بلب
یکی عاجزم ناتوان و اسیر — که صبرم قلیل است و دردم کثیر
فتادم ز قوم و قبیله جدا — بذل غریبی شده مبتلا
سر و تن برهنه گرسنه شکم — زبان پر تاسف روان پر الم
همه شب چو بسمل ز اضطراب — نیاید بچشم من از جوع خواب
کنون چار روز است ای مؤمنان — که چشمم نیفتاده بر روی نان
چو شیر خدا زاری او شنید — سرشک از رخ از ترحم دوید
با ین رزق اولی بود او زما — که ایزد دهد رزق دیگر بما
باو داد نان و از او عذر خواست — بدینگونه داد و ستد زور رواست
اسیر آنچنان خوشدل و شاد شد — که گفتی از آن بند آزاد شد
ولی خدا نیز دادش جواب — بدانسان که فرمود حق در کتاب
در آن شام هم روزه کردند وا — بآب آن شفیعان روز جزا
ولی بود از آن فاقهاش نزار — که بودند سه روز و سه شب روزه دار
بطاعت از آن ره نشد کوتهی — که با ضعف تن بود ایمان قوی
که بودند در سن شش هفت سال — در آنوقت آن هردو تازه نهال
چنان کشته بودند بیتاب و توش — که بی آب آید رخ گل بجوش
روا داشتند آن تعب سربسر — بحق خدا نیست تاب بشر
بآن ناتوانی و آن ضعف باز — بپایان رساندند شب در نماز
نمودند باوصف آن درقاق — بود وقت روحانیان ذکر حق

نازل شدن سوره هل اتی

پدیدار گردید آثار صبح — منور شد آفاق ز انوار صبح
ز نورش جهان گشته آئینه وار — همه روز دل شد چنان آشکار
چه اعمال آل محمد رسید — بحکم خدای علیم مجید
به تسبیح و تهلیل رطب اللسان — شدند از پی بردن آن دوان
فلک آستانان کردن فراز — شدند آن عمل را چنان پیشواز
بدرگاه ایزد نمودند رو — ثناخوان آن سرور و آل او
بهر آسمان انبیای سلف — شدندی ثناخوان شاه نجف
ببردند تا درگه کبریا — که عرش عظیمش بود انتها
پذیرفت آن را بحسن قبول — زهی قدر و اعمال آل رسول
پس آن قصه را داور دادگر — در آن نذر اطعام آن سه نفر
دگر آنکه در روز حشر و جزا — کند اجر آن را باپشان عطا
که از لوح محفوظ گیرد فرا — ز سر تا بپا سوره هل اتی
دگر کاسهٔ از طعام بهشت — که او را بهم دست قدرت سرشت

زمین گشت روشن چو چشم جوان — فلک صاف چون سینه مومنان
در آن صبح اعمال اهل جهان — ملایک ببردند بر آسمان
همه ساکنان سموات سبع — بسیما فرحناک خرم بطبع
چنان بود پر آسمانها ز ذکر — که با شد خدا ترس دلها بفکر
ز عز و شرف بر سر دستها — گرفتند همان هدیه بی بها
بمدح و ثنا با صدای بلند — ز چرخی بچرخ دگر میشدند
بدین احترام آن عمل را که بود — بمحض رضای خدای ودود
خدای قدیر علیم عزیز — که پوشیده نبود از او هیچ چیز
نداند بلی هیچکس قدر آن — بجز واقف آشکار و نهان
ز لطف عنایات ترتیب ربط — بفرمود در لوح محفوظ ضبط
پس آنگاه ز درگاه رب جلیل — بدینگونه مامور شد جبرئیل
کسی را سزد افسر هل اتی — که دارد بکف رایت لا فتی
بگیرد برد نزد خیر الانام — بخواند بر او سوره بعد از طعام

بدرگاه پروردگار جهان
کند رتبه آل او را عیان

دکر نیز با سرو را انجمن
بگوید زحال حسین وحسن

فرستد نبی را بپوزشگری
بنزد یك خیر النسا و علی

بر نعمت جنت آنکه به پیش
که آن را کند صرف با آل خویش

علی دوستی همچو روح الامین
چه بشنید حکم جهان آفرین

زبس شادمانی نماندش قرار
کرفت آنچه فرمود پروردگار

بیك لمحه از تخت عرش برین
رسانید خود را بروی زمین

بیامد بنزد شفیع امم
نمایان ازو هم طرب هم الم

رسانید آن قصه را بالتمام
بسمع همایون خیر الانام

برخواند پس سورهٔ هل اتی
بنوعی رسول خدا زان عطا

فرحناك گردید شد شادمان
که باشد زبان عاجز ازوصف آن

پس آنگاه احوال شهزادگان
به پیشش بیان کرد رقت کنان

پیمبر چه احوال ایشان شنید
سرشکش بروی مبارك چکید

بدو گفت آنگاه روح الامین
چنین است حکم جهان آفرین

که سازی قدم رنجه ازاین جهت
برو تزد ایشان پی معذرت

رسانی سلام و درود خدا
بضیغم جدا و بزهرا جدا

بکیری حسین وحسن را ببر
زنی بوسه برروی بر چشم وسر

پس این تازه منشور لطف وعطا
که آورده ام سورهٔ هل اتی

بخوانی برایشان زگوئی نوید
باین اجر واحسان رب مجید

پس آن نعمت خاص خلد برین
که دادت بدنیا جهان آفرین

باین رتبه از زمرهٔ انبیا
ترا کرد مخصوص و آل ترا

کنی خانه خلوت گذاری به پیش
تناول نمائیش با آل خویش

باشان بگوئی سخن ازعطا
که بودن عطا را بدل آن عطا

رسول خدادر کمال سرور
روان شد بفرمان حی غفور

آمدن رسول خدا بنزد شهزادگان

در آمدز دربی خبر در سرا
بدیدانکه زهرا و شیر خدا

نشسته ببالین شهزادگان
زبس ضعف شهزادگان ناتوان

بحدی که وا کردن چشم هم
برایشان گران بوده از بس الم

پدر مادر افکنده سرها به پیش
هم از حال ایشان هم از حال خویش

چه افتاد شان برمحمد نظر
ز شادی دویدند سویش بسر

حبیب فدای زمین و زمان
چو احوال ایشان بدید آنچنان

در آمددل اطهرش در خضوع
روان شد زچشم مبارك دموع

برایشان نمود از کرم آفرین
ببوسیدشان از تلطف جبین

سلام و درود خداوندگار
رسانید با مژدهٔ اجر کار

پس آمد ببالین شهزادگان
بنام و نسب کرد آواز شان

چه در گوش ایشان صدایش رسید
زنو قوتی برتن آمد پدید

کشودند مژگان با ضعف تن
نمود ندامد از بر خواستن

بیازید دست شرف انبیا
کرفت آن جگر گوشها را ازجا

بچسباند برسینه از هردوسو
ز شفقت ببوسیدشان چشم و رو

بدانحال چون دیدشان آنجناب
بچشم مبارك بکردید آب

پس از حکم پروردگار ودود
نبی هل اتی را تلاوت نمود

چو آن آیه را خواند سرتاپیا
که کردید مشکور سعی شما

پی شکر آن پیش یزدان پاك
بمالید ضیغم جبین را بخاك

روان شد سرشکش برخ ازطرب
که آن طاعتش کشت مقبول رب

شبانگاه ز ایوان شه انبیا
سوی حجره همراه آل عبا

کنون پیشتر جبرئیل امین
بحکم خدای جهان آفرین

طعامی که ازجنت آورده بود
دراو چیده و خوان بکسترده بود

در آنوقت سیدچه با اهل خویش
کشیدند آن خوان نعمت به پیش

نشستند اشراف اهل جهان
براطراف آن شکر ایزد کنان

کرفتند اهل سخا و کرم
تنعم از آن بهترین نعم

بآن طعم و لذت طعام دگر
ننوشیده بودند از ان پیشتر

بقدر طلب زو گرفتند کام
ولی بود ظرف آنچنان پرطعام

چو کشتند سیر از نعیم جنان
پی شکر آن نعمت بیکران

بدرگاه پروردگار ودود
برفتند هر پنج تن در سجود

چو از سجده که برگرفتند سر
ندیدند ازظرف ومضروف اثر

که روح الامین بازپس برده بود
بجائی کز انجاش آورده بود

اکر داری انصاف ایهوشمند
دل خویش بر غیر ایشان مبند

گر آمادهٔ بخت را ایعزیز
نداریم با تو سر بخت نیز

که با آهنین دل بر آشوفتن
بود آهن سرد را کوفتن

ازین لطف حق ذرحق آنجناب
شد ازنور دل دشمنانش کباب

بتوفیق حی قدیر و عزیز
شد این داستان نکو گفته نیز

نامه نوشتن رسول خدا برای نصاری

بیاساقی ای شمع بزم طرب
بیاران ایاغ ز جاجی نسب

که برطاق میخانه دادنشست
نشستش ده امروز بر روی دست

طلب کن پس آن باده ای میفروش
که آورد یکقطره دریا بجوش

همان میی که در انتعاش دماغ
زسرچشمه خضر بخشد سراغ

از ان باده انجام لبریز کن
بکن جانب ما نگاهی بکن

که اندوه و اندیشهٔ روزگار
بر آورده از هستی مادمار

نمانده است ذوقی در آب کلم
فسرده است چون خون مرده دلم

بیك جرعه دریاب ساقی مرا
بآب خضر کن تلاقی مرا

کزان جرعه چون خم در آیم بجوش
شوم مست ازدل بر آرم خروش

بتوفیق حق بر گشایم زبان
نمایم تمام اینوقایع بیان

که از کردش آسمان کبود
ز هجرت بسال دهم رو نمود

چنین گفت راوی درانسال هم
خلایق زهرمی ازهر حشم

بر اشرف خلق می آمدند
مشرف بتشریف دین میشدند

بتابید پروردگار قدیر
شد اسلام درطبعها جای گیر

چو کاه کهن کفر بر باد رفت
پرستیدن سنگ از یاد رفت

نماند از صنمها نه نام و نشان مساجد بنا گشته در جای آن
دران بوم و بر بت پرستی نماند عزازیل را چیره دستی نماند
شد آباد از یاد حق سینه‌ها برون آمد اززنك آئینه‌ها
کساد آن چنان گشت بازار کفر که کس خس ندادی بخروار کفر
پذیرفت جریان قوانین دین مشید شد احکام دین مبین
شد از شرك بیزار دلها چنان که کس نام نگذراند بر زبان
بکاری که یك کس نمیبود بس نمیخواست هرگز شراکت بکس
از آن خوشدلی سرور انبیا رساندی سپاس الهی بجا
که سعیی که فرمود در کار دین روش یافت از لطف جان آفرین
بلی ماند آن کار کی بی نسق که صاحب نسق باشدش ذات حق
در ایام آن سال هم بیشتر چنین رفت خیر البشر را بسر
در اطراف چون دین بکرسی نشست بر اصلاح ابعاد همت ببست
سپاس جهان داور ذوالجلال که آراست از قدرت پر کمال
ز خورشید تابان سپهر برین ز انوار دین محمد زمین
باین دین بیضا علیم ودود ز روی زمین نسخ ادیان نمود
کند محو زانسان که تابنده مهر فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون داستانی نمایم بیان که مشعر بر آن مدعا باشد آن
روایت کند اینچنین راویان که جمع کثیری ز نصرانیان
دران روزها داشتند انجمن بنجران که بود از بلاد یمن
بآن قوم مبعوث رب ودود یکی نامه بنوشت و دعوت نمود
چه خواندند مکتوب خیر البشر بجستند تدبیر از یکدگر
نمودند اول بسی قیل و قال ولی یافت آخر چنین انفصال
که اعیان آن قوم با چند تن بدرگاه سید روند از یمن
نمایند با او سئوال و جواب کنند آنچه دانند او را صواب
وز ایشان سه کس داشتند اعتبار که بودند ممتاز و صاحب مدار
یکی صاحب حکم و خیل و حشم که عاقب بدش نام بس محترم
بسی معتبر نزد سلطان روم باو معتقد اهل آن مرز و بوم
برادر مر او را یکی کرزه نام خداوند انصاف و هوش تمام
دگر ده تن از اهل آن انجمن بیثرب نمودند رو از وطن
چه شد چند منزل ز ره بی سپر چنان شد که روزی در آمد بسر
ستور ابو الحارث نامدار بگفت آن زمان کرزه بی اختیار
در آید بسر ابعدت آنکه او مرادش نبی بود و زان گفتگو
بگفتش ابو الحارث ای بدگهر مگو اینچنین تو درای بسر
زحرفش برادر تعجب نمود بگفت اعتراض تو بهر چه بود
بپاسخ ابو الحارثش گفت باز که آگاه باش ای برادر ز راز
محمد همان خاتم انبیاست که انجیل بر مقدم او گواست
همانست آن رحمت کردگار که ما داشتیمش مدام انتظار
برادر چه بشنید ازو اینخبر تعجب فزودش بدل بیشتر
بگفت ار تو این صدق داری باو برای چه ایمان نیاری باو
جوابش چنین گفت آن هرزه گو که آریم ایمان اگر ما باو
نماند بر شاه روم اعتبار نه بر قوم این حکم و این اقتدار
همه دولت و عزت و امتیاز که داریم ازما ستانند باز
زان کرزه چون این مزخرف شنود بزیر زبان لعن بروی نمود
همان لحظه گردید ازوی جدا روان شد بنزد رسول خدا
بدرگاه خدام خیر البشر رسانید خود را ازو پیشتر
بصدق صفا شد بر آن جناب هراسان از آن گفته ناصواب
چه او فتاد چشمش بخیر الانام ز روی ادب کرد بروی سلام
نبی دادش از مهربانی جواب دلش یافت آرام از آن اضطراب
از آن روز بان بر شهادت گشود نبی بیشتر لطف بروی نمود
باعزاز و اکرام بنواختش در امثال خود سر برافراختش

چاره جوئی نصرانیان از عثمان و ابن عوف

گذر کرد چون یکدو روزی بر آن رسیدند از راه نصرانیان
بشهر مدینه چو داخل شدند بآرایش خویش مایل شدند
بکندند از بر لباس سفر فکندند رخت حریری ببر
لباسی چنان دامن از قد زیاد که بر خاك کشتی کشیده چو باد
بسر بسته عمامهای زری بدست از طلا کرده انگشتری
باینوضع رفتند اهل کتاب ز نخوت خرامان بر انجناب
بمسجد نبی بود با مؤمنان که رفتند آن قوم دامن کشان
نمودند بر عادت خود سلام جوابی نفرمود خیر الانام
نکرد التفات و نپرسید حال کشیدند نصرانیان انفعال
ز بس شرمساری دل اندر گداز ستادند سمتی برای نماز
نگردید مانع رسول خدا نمودند رو سوی مشرق ادا
نمازی بهدین و به آئین خویش برفتند پس بار دیگر بپیش
سر حرف اظهار کردند باز نفرمود سید ولی هیچ باز
توجه ندیدند چون از رسول دل تارشان شد بغایت ملول
ز شرمندگی گشته رخها حریر برفتند افکنده سرها بزیر
بفکر او فتادند تا چون کنند که از پای دل خار بیرون کنند
بعثمان با ابن عوف از نخست بد آن قوم را ارتباطی درست
برفتند حیران و امیدوار مگر زو بجویند تدبیر کار
بگفتند ای دوستان قدیم محمد بخلقی عظیم و عمیم
ندانیم ما را بچه اعتبار چنین کرد در انجمن خوار و زار
کنون آمدیم از پی مشورت طلب میکنم از شما مصلحت
که هستید آگاه از خوی او نمائید راهی که باشد نکو
بما از سر لطف آید دگر توقف نمائیم چند دگر
و گر رفتن اولی بود زین دیار بگوئید تا پس ببندیم بار
بپاسخ بگفتند ایشان چنین که از خلعت و خوی سالار دین
ز ما باشد آگاه تر بو الحسن باو در میان آوریم این سخن
ببینیم تا او چه گوید بما بگوئیم آن گه جواب شما
پس آن هر دو یکدل بر انجناب برفتند و گفتند با بو تراب

شده تلخ بر اهل نجران حیات
که سید بر ایشان نکرد التفات
ز بس شرم کین وشکسته دلند
برفتن سوی شهر خود مایلند
زما باز جستند تدبیر کار
نمودیم رای تورا اختیار
کنون هرچه گوئی بگوئیم باز
ترا مصلحت چیست ای سرفراز
بپاسخ بفرمود شیر خدا
ندانید ملبس حریر وطلا
حرامست بر مرد در دین او
ازان رو بگرداند از این قوم رو
حرامند از کبر دامن کشان
بود نیز مکروه او بیکمان
زپشم از بپوشید رخت درشت
بر آرند انگشتریها زمشت
تکبر گذارند بر یك كنار
بدان سان که رسم است با انکسار
در آیند در مجلس آن جناب
بگیرد سلام ودهد شان جواب
چو عثمان با ابن عوف اینسخن
شنیدند از آن گرد لشگر شکن
فرحناك ومسرور شادان شدند
وز آن جا بر اهل نجران شدند
بایشان بگفتند و آنچه گفت
ازان مژده دلهای ایشان شکفت
چه شد روز دیگر برون آمدند
بوضعی که فرمود آن ارجمند

نزول آیه مباهله به پیغمبر اکرم

ره درگه اشرف انبیا
گرفتند ما بین خوف ورجا
چو گشتند داخل بایوان بار
سلامش نمودند از آنکسار
نبی دید چون وصفشان بر مراد
جواب سلام از کرم باز داد
بجائی که در خورد آن قوم بود
هم از لطف حکم نشستن نمود
بفرمود دیروز ندادم ازان
که ابلیس هم بود همراهتان
وزان پس با سلام دعوت نمود
نمودند آن کار قوم جهود
بفرمان واتمام حجت رسول
نکردند از جهل دونان قبول
بپرسید اثقف ازو در زمان
که در باب عیسی چه داری گمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین
که داریم در باب عیسی یقین
که بد تنده خاص حق آنچنان
خداوند تنزیل وو حی چنان
چنین گفت آن گاه اثقف باو
که آیا پدر بود او را بگو
بفرمود مبعوث رب ودود
که او بی پدر آمد اندر وجود
بگفت آن گه اثقف که از چه راه
تو گفتی که او بود عبداله
که در بندگان خدا از بشر
نبوده است هرگز کسی بی پدر
بگفتش بپاسخ چنین آنجناب
که اینرا دهم نیز نوعی جواب
که نبود جوابی از او خوبتر
ولیکن نه امروز روز دگر
در این شهر چندی اقامت کنید
که از من جواب سخن بشنوید
از آن وعده فرمود روز دگر
که برجانب وحی بودش نظر
برفتند آن روز اهل کتاب
که افتاد در روز دیگر جواب
نبی وحی را بود در انتظار
که تا چون رسد حکم پروردگار
بروز دگر جبرئیل امین
بیاورد آیات دیان دین
که عیسی چه آدم بود فی المثل
بنزد خداوند عزوجل
که از خاك خلقی مقدر نبود
بیاوردش از امر کن در وجود
پس این هست حجت نشان مسیح
نیارد برت زین دروغ صریح
تو چون علم داری براحوال او
با آنان که آرند حجت بگو
بیائید ای افترا پیشه گان
بخواهیم ما وشما در زمان
پسرها وپوشیده رویان خویش
دگر چون زدی ایعزیزان خویش
وزان پس بر قادر ذو الجلال
نمائیم بایکدگر ابتهال
بخواهیم اندر زحق اینچنین
که بفرستد او لعن بر کاذبین
چه این حکم فرمود حی قوی
طلب کرد نصرانیان از نبی
بر ایشان نخست آیه حق بخواند
سخن بار دیگر بدعوت براند
نکردند اسلام ایشان قبول
بحکم خدا گفت آن گه رسول
بیائید تا بهر صدق مقال
نمائیم در حق هم ابتهال
ازو گرد اثقف مر اورا قبول
بدان تا ببینند فردا رسول
برآید بنفرین ایشان چسان
که عیسی خبر داده بد نیز ازان
پس آن روز رفتند اهل عناد
که در روز دیگر قرار او فتاد
چه در منزل خود گرفتند جا
نشستند از بهر تدبیر ورای
که گیرد چو صبح آفتاب ارتفاع
در اصلاح کوشند یا در نزاع
چنین گفت اثقف ز روی یقین
که ما را خبر داده عیسی ازاین
برآید گر این مرد یعنی نبی
بهمراهی مردم اجنبی
همی داریدد اندیشه در دل ازاو
که مبعوث موعود حق نیست او
تعارض نمائیم با او صریح
که گردیم غالب بحکم مسیح
برآید اگر آن که با آل خویش
نباید شما پا گذارید پیش
نباید شما پا گذارید پیش
که بی شك بود خاتم انبیا
نماند ز نصرانیان کس بنام
چه در روم و چه در یمن چه بشام
بر این رای ایشان گشت چون اتفاق
برفتند هر یك بسوی وثاق
رسانند با سینه پر ز سوز
درانديشه وفکر شب را بروز
بروز دگر صبح صادق دمید
چه رنگ رخ راستگویان سفید

بردن پیغمبر اهل خود را برای مباهله

چنان از فروغش شب تیره کاست
که کاهد دروغ از تجلی راست
بتخت فلك نیز بر چیره دست
چه دعوی صادق بکرسی نشست
در آن صبح بعد از فراغ نماز
بحکم جهان داور بی نیاز
فرستاد کس مخبر راستگو
بر قوم حیلت گر چاره جو
که بر وعده خویش حاضر شوند
تماشا گر قهر قادر شوند
طلب کرد پس اهل خود را رسول
علی وحسین وحسن با بتول
بایشان بفرمود سالار دین
که چون من بپیش جهان آفرین
برآرم دو دست از برای دعا
در آن دم بگوئید آمین شما
بفرمود اینحرف وازجا بخواست
بدست حسن داد انگشت راست
حسین وعلی را شفیع امم
نشانید بر دوش چپ از کرم
بخاتون جنت وشیر خدا
بفرمود آئید از پی مرا
بدینسان برآمد زدولت سرا
بفرمود آن که رسول خدا
که همره نیاید دگر هیچکس
که هستیم ما بهر این کار و بس
چه سید روان شد بوضع چنین
بلرزید بر خود سپهر برین

که‌چون بر کشاید بنفرین زبان / برد نام هر کس نیابد امان
زین سوی آمد برون آنجناب / وزان سو رسیدند اهل کتاب
یکی گفت این شیر یزدان علیست / که داماد وهم ابن عم نبی است
عزیزیش چندان بنزد علی / که‌چون نفس خود داند او را نبی
که میداردش بهترین بشر / ز مجموع اولاد خود دوستر
دو فرزند دلبند اندخترند / نبی را چو دو دیده انورند
چو اتقف شد آگه ز نام و نژاد / بلرزید بر خویش چون خس زباد
بدانسان که فرمود عیسی ز پیش / برون آمد امروز با اهل خویش
که خواهند اگر از جهان آفرین / کند کوه را بهرشان از زمین
چو او بر کشاید بنفرین زبان / نماند زما یکتن اندر جهان
در آمد بزانو شه انبیا / که نفرین نماید بر آن اشقیا
بدان تا بر قادر ذوالجلال / نمائیم با یکدیگر ابتهال
نشست او بنحوی که پیمبران / نشینند در وقت نفرین چنان
که هست این همان خاتم انبیا / که ایشان خبر داده از وی بما
کنون بر شما باد ای دوستان / که باشد بر جان خود مهربان
که چون او کشاید بنفرین لب / عجب از شما کس رسد تا بشب
ز باج و خراج آنچه خواهد دهید / بزر جان خود را از او وا خرید
بگفتند با عجز و با انکسار / که ما را درین کار معذور دار
بفرمود آنکه بایشان رسول / که اسلام باید نمودن قبول
که این ره را نیز نگذار پیش / که ما بر نگردیم از کیش خویش
نمودند بر عجز خود اعتراف / که با تو نداریم تاب مصاف
باین شرط گر حلهای یمن / چه هر یك ازان حلها را ثمن
نبا شد گر از لطف اینها کثیر / نمائی قبول این نیاز حقیر
باین شرط صلح و امان از رسول / بحکم خدا کرد از ایشان قبول
شدند آنچنان خرم و شادمان / که گفتی ز نو جسمشان یافت جان
گرفتند رخصت برای ذهاب / در آندم باتقف بگفت آنجناب
بخوابی و بعد از زمان دگر / نخیزی ز جا لیك خوابت بسر
چو چشمت شود نیك از خواب باز / کنی کرده خویش را امتیاز
بر اتقف گذشت آنچه او گفته بود / همان دم ولب بر شهادت گشود
بی‌ورد ایمان ولی در نهان / که آگه نگشتند قومش از آن
بفرمودا ندم که اهل ضلال / اگر مینمودند با ما جدال
بخنزیر و میمون خدای جهان / نمودی بقهر وغضب مسخشان

قضا آتش افروخت آنکه بچشم / قدر سوی نصرانیان دوخت چشم
بر آن پنج تن چشمشان چون فتاد / نمودند پرسش ز نام و نژاد
بجان بنده او بتن خویش او / اعز و اجل از همه پیش او
دگر آنکه خود را بچادر نهفت / نبی راست دختر علی راست جفت
دو کودك که بگرفته آن حق پرست / یکی را بدوش و یکی را بدست
ازین چار تن نزد خیر البشر / ز خلق جهان نیست کس دوستر
چنین گفت با قوم خود آنزمان / که هست او رسول خدای یکمان
بحق نگارنده آسمان / که می‌بینم امروز ها را چنان
مورزید زینهار با او نزاع / که هرگز نیابید ازو انتفاع
ورین گفتگو اتقف هوشمند / که در پیش خلاق پست و بلند
پس آورد رو سوی نصرانیان / که آئید ای افترا پیشگان
چو بشنید اتقف بایشان بگفت / که ای قوم حق را نشاید نهفت
بحق خدا و بحق مسیح / که بیشك عیان گشت بر من صریح
من از دین او میشدم بهره ور / نبودی در او ذل قیصر اگر
نگردید زنهار گرد ستیز / ز خود بر میارید خود رستخیز
مجوئید پرخاش بر مصطفی / در آئید در راه صلح و صفا
برفتند نصرانیان پس به پیش / پشیمان ز گفتار کردار خویش
نیاید زما ابتهال و جدل / بفرمای بر شق دیگر عمل
چه دعوت باسلام کرد آنجناب / بگفتند نصرانیان در جواب
بفرمود انگه رسول خدا / که آماده کردید پس جنك را
ولی میگذاریم منت بجان / اگر پای صلح آید اندر میان
بود چلدرا هم قماش و عیار / بسالی رسانیم ازان دو هزار
ببخشی امان تا با آئین خویش / بملك تو باشیم بر دین خویش
چه مقبول افتاد ان التماس / بر آمد ز نصرانیان زان هراس
بشکرانه آن کرم گستری / پس از عذرخواهی و پوزشگران
که می‌بینمت کوثیا ایفلان / روی چون بانجا پس از دیگری
سراسیمه پالانی آری برون / گذاری به پشت شتر واژگون
پس آنقوم رخصت گرفتند از او / سوی منزل خود نهادند رو
بگفتا زبان و دل من گواست / که بیشك محمد رسول خداست
وزینسوی پیغمبر صدق کیش / بدولت سرا رفت با اهل خویش
دعای من آمین آن چارتن / ز آفاق میکردشان بیخ کن
بباریدی آتش خداوندگار / بنوعی که در وادی آن دیار

نبودند این قوم برگشته بخت / نه یکمرغ ماندی بشاخ درخت
چنین گفت راوی که سالار دین / چه فرمود درباب ایشان چنین

نزول آیه تطهر درشان اهلبیت

که حقرا دعای من واهل من / نمودی چنان حال آن انجمن
بگفتند بایکدیگر در نهان / که هرگز بنزد خدای جهان
بدین سان احادیث در شانشان / که کردند مردم ثنا خوانشان
کند تا عیان رتبه آل او / دهد حاسدان را بخون شستشو
چنین گفت روای که هنگام چاشت / نبی در درون حرم جای داشت
نبی داشت در حجره او مقام / که آورد جبریل از ایزد پیام

کسانی کازرتبه آل او / حسد داشتند از کمال غلو
ندارند این رتبه آلش ولی / همین گوید از خواهش خود نبی
خداوند دانای ما فی الصدور / شناسای احوال نزدیك و دور
فرستاد آیه بلطف جلی / پی پاکی اهلبیت نبی
ز ازواج بد ام سلمه برش / که بدنوبت او در آن روز خوش
رساندش سلام کریم غفور / پس آن آیه را خواند با صد سرور

که داننده آشکار و نهان   شناسنده رتبه بندگان
جزا بخش اعمال نیکو و بد   ز تطهیر ایشان خبر میدهد
چه بشنید این آیه خیر البشر   ز شادی برافروخت همچون قمر
پس از شکر حق با کمال طرب   نمود اهلبیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن   بذات مقدس دگر خویشتن
پس اول علی ولی را به پیش   نشانید زانو بزانوی خویش
بزهرا پی سر چنان جای داد   که او سینه بر پشت او اقدس نهاد
گرفت آن دو نوباوه را در کنار   بروی دوران از یمین و یسار
بیانو بفرمود پس در زمان   بیاورد عبای وسیعی چنان
که هر پنج تن را بگیرد فرا   بیاورد بانو بحکمش عبا
کنار عبا را پیمبر گرفت   بدو گفت بانو ز روی شگفت
که من نیستم ز اهل بیتت مگر   بفرمود پس بهترین بشر
که هستی تو بر خیر لیکن نهٔ   از آنها که رب علیم قوی
بفضل و کرم رجس از ایشان زدود   به تطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار از آن غیر این چار تن   دگر نیست کس مثل شان مرد و زن
بگفت این و برداشت دست دعا   بگفت ای خداوند ارض و سما
بپاکی و تطهیر بنواختی   ز خاصان درگاه خود ساختی
کجا شکر این نعمت بیکران   توان گفت هرمو شود گر زبان
پس آن سرور اهلبیت شرف   بتول و دو سبط و امیر نجف
پی شکر آن نعمت بس عظیم   بدرگاه پروردگار کریم
نهادند سر بر زمین نیاز   زبان شکر با آورد آن در نماز
از آن روز تا چند گاه دگر   بهنگام طاعت چه خیر البشر
برفتند ز مسجد بدولت سرا   شدی بردر خانه مرتضی
بفرمود ای اهلبیت نبی   که بردار ز شما رجس رب قوی
بتطهیر فرمودتان سر فراز   بمسجد بیائید بهر نماز
هماندم غضنفر برون آمدی   بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی امتیاز   زهی رحمت قادر بی نیاز
بده ساقی اکنون دو جامی یمن   که افتاده برسر هوای یمن

پنج قسمت کردن رسول خدا ولایت یمن را و به پنج نفر سپردن

بجامی مرا زان می ارغوان   بکن سرخوش و بشنو این داستان
چنین گفت راوی که آمد خبر   ز ملك یمن بهر خیر البشر
چه وسعت بسی داشت آن مملکت   در این دید سالار دین مصلحت
که آن ملك را چند قسمت کند   بهر جایکی را حکومت کند
که بهتر شود ضبط در اختصار   توان مختصر را نمود استوار
پس آنکه حبیب خدای ودود   دیار یمن پنج قسمت نمود
یکی را بشهران بازان سپرد   غم مرگ یارانش از دل سترد
بیك سمت با فرقهٔ او یهود   معاذ جبل را مرخص نمود
بسمت دگر از کرم گستری   فرستاد ابو موسی اشعری
عطا کرد یك سمت دیگر از آن   ز عامر بنامی ز همدانیان
که از قوم او دادا شتند انجمن   گروه کثیری بملك یمن
دگر سمت را اشرف انبیا   بعلای ابن امیه عطا
که از اصل هجرت بود آن مرد دین   مقرب بر سید المرسلین
ولی چون در اقصای آن بوم و بر   چنان بود از کفر باقی اثر
سزاوار اصلاح آن جز علی   ندانست دیگر کسی را نبی
پس او را طلب کرد خیر الانام   بفرمود با التفات تمام
که ای شیر یزدان بازوی من   ترا رفته باید بملك یمن
که بنیاد کفر از زمین برکنی   یمن را همه دار ایمان کنی
بپاسخ بگفت اول هشت و چار   که ای حکم تو حکم پروردگار
ز تو حکم راندن و فرماندهی   ز من تا سر و جان خود همرهی
بر او آفرین گفت سالار دین   گرفتش ببر بوسه زد بر زمین
بگفتش برو کن سرانجام راه   که فردا وداعت نمایم پگاه
غضنفر زمین ادب بوسه داد   بچشم و سر انگشت خدمت نهاد
برون رفت از نزد خیر البشر   برای سرانجام ساز سفر
چنین گفت راوی که روز دگر   چو شاه و کواکب بشان و بفر
بر آمد بر این تخت فیروزه فام   برنك عقیق یمن شادکام
ملك شد مصفا نگار زمین   چو دریای روم و چو دریای چین
چنین داد فرمان رسول خدا   که بهر نزول شه انبیا
دلیران دین در قباجا کنند   سراپرده و خیمه برپا کنند
پس آنکه طلب کرد گیتی مطاع   علی ولی را برای وداع
بیامد کمر بسته شیر خدا   سرانجام ره کرد بر مدعا
بدو گفت سالار دین از کرم   که من میفرستم ترا یا بن عم
پی دعوت خلق سوی یمن   ترا باید اول بلطف سخن
بخوانی با سلام کفار را   نمائی ره خیر اشرار را
بیار امانت دهد هر که دوش   براو بردامن و امان را بپوش
بیاموز احکام ملت باو   بکن چون برادر محبت باو
نبخشد کسی را که پند تو نفع   نگردد از او ظلمت کفر رفع
بشمشیر کن تار عمرش قصیر   چه اهل و چه مالش غنیمت بگیر
بفرمان پذیری امیر عرب   بخواباند چشم قبول از ادب
پس آنگاه از فضل و لطف و کرم   حبیب خدا پیشوای امم
دو شمله فروهشت از پشت سر   یکی کمتر و دیگری بیشتر
پس آن اشرف انبیای کبار   بشد رایت خواص خود خواستگار
دلیران بفرمان خیر البشر   نمودند حاضر لوای ظفر
گرفت و سپرد آن لوا را نبی   به پیچیدن آن را بفرق علی
امیر عرب شهریار نجف   ز روی ادب بهر کسب شرف
ببوسید و بگرفت در بر لوا   بدانسانکه در جان الف کرده جا
وزان پس ببوسید روی زمین   مرخص شد از سید المرسلین
در آندم رسول الله از روی مهر   بر آورد دست دعا بر سپهر
ز درگاه حق خواست با چشم تر   برای یدالله فتح و ظفر
برآمد غضنفر ز نزد نبی   مکرم بلطف خفی و جلی

لوای ظفر او گرفته بدوش   بکوشش کمر بسته آنسخت کوش

بیامد نشست از بر زین چو شیر   که آرد کوزن قوی را بزیر

بتایید یاری ده ذو الجلال   برانگیخت مرکب چه باد شمال

بفیروزی و فتح با انجمن   بدولت روان شد بسوی یمن

بدینگونه هر روز آنره برید   بسرعت بملك یمن چون رسید

نخست آن سر افراز شیر ژیان   بشد وارد حی همدانیان

رفتن علی بن ابی طالب بسوی حی همدانیان

دلیران مردان آن حی همه   نمودند مجمع ز بس واهمه

دل جمله از بیم اندیشه مند   زره پوش گشتند و شمشیر زن

به پشت ستوران نهادند زین   نشستند بر زین با آهنگ کین

گرفته بکف نیزه های دراز   برفتند آن فوج را پیش واز

بیامد از آن سوی شیر خدا   بر افراخته رایت مصطفی

سپه در پس و پشت و پیش آنجناب   ز بیمش دل اژدها گشت آب

چه افتاد چشمش بهمدانیان   باستاد برجا کشیده عنان

بفرمود با نامداران دین   کشیدند صف بر یسار و یمین

در آن سوی همدانیان نیز صف   کشیدند شمشیر و نیزه بکف

وز آن پس ولی خدای مجید   یکی را ز اصحاب خود بر گزید

بگفتش برو نزد همدانیان   بدینسان پیامم بایشان رسان

که از هوشمندان آن انجمن   بیایند اول برم چندتن

بدان تا بآئین ما بگروند   بگوئیم بایشان سخنهای چند

وز آن پس که از من سخن نشنوند   در صلح یا جنك را وا کنند

فرستاده شد نزد آن انجمن   بسالار آنقوم گفت آن سخن

بزرك حشم داشت هوشی تمام   دلش گشت خرم شنید این پیام

تنی چند از اهل فرهنك و رای   فرستاد نزد ولی خدای

چو ایشان رسیدند او را به پیش   سلامی نمودند با آداب خویش

غضنفر جوابی چنان باز داد   که دلهای آن بندگان گشت شاد

بفرمود آنکه ز روی یقین   که هست ای دلیران نیکو قرین

ستوده گروه شما در عرب   بفرهنك صدق صفا و ادب

سخن آنچه گویم ز من بشنوید   بفکر تأمل نکو بنگرید

ره حق و انصاف گیرید پیش   در آئین ما و در آئین خویش

نخست آنکه دانید این را یقین   کزین پیش حی جهان آفرین

همه خلق را رهنما بوده اند   فرستاده های خدا بوده اند

کنون کو فرستاده این بنده را   تعجب در این امر کردن چرا

دگر آنچه دارید این شك دراو   که صاحب گزافست یا راستگو

بدانید نیز ای خرد پیشه گان   که پیغمبری راست چندان نشان

ز اعجاز و وحی نزول کتاب   ز احکام ملت بوجه صواب

ز اعجاز خدام خیر البشر   چه احیای اموات شق قمر

بدانسان دگر معجزات مبین   که ذکرش گرفته است روی زمین

چه حاجت بتعریف دیگر از آن   که هستید آگه شما نیك از آن

دگر آیه های کلام مبین   که فرموده نازل جهان آفرین

که مانند آیات رب ودود   توانند یك آیه انشاء نمود

فصیحان و دانشوران خبر   شد از فکر و اندیشه زیر و زبر

بگوش شما هم رسیده است آن   مپوشید چشم حق از بهر آن

که از هیچ لهجه دگر قبل از این   شنیدند هرگز کلامی چنین

نیامد میسر چه امر محال   گذشتند ناچار از آن خیال

دگر پاکی و دین حسن نظام   اصول و فروع شعارش تمام

بسنجید با دین و آئین خویش   در این راه انصاف گیرید پیش

بود اصل بر دین ما بی گمان   پرستیدن کردگار جهان

نگارندهٔ جمله ممکنات   وزان خلق را رزق موت حیات

دگر کردن از صدق این را قبول   که او راست دانید بیشك رسول

بدانستش مجرد راستگو   شدند تابع حکم و فرمان او

فروعش بود حج و صوم و صلوة   غزا در ره دین و خمس و زکوة

شعارش بود عدل و صدق و کرم   دگر بر بلا صبر و شکر و نعم

کنون وصف آئین خود بشنوید   نخست از اصول وی آگه شوید

به پیش یکی سنك کردن سجود   که کمتر ز هر شیئی بود در وجود

دگر تابع حکم شیطان شدن   چنان کمرهی را بفرمان شدن

فروغش مناهی و فسق و فجور   شعارش دروغ و گزاف و غرور

سزد گر نمائید غور تمام   کز ان هر دو کیش است بهتر تمام

چو اصغا نمودند آن انجمن   ز نطق ولی خدا زینسخن

بپاسخ بگفتند ای محترم   نصیحت نمودی بما از کرم

کنون گر دهی اذن تا اینسخن   بگوئیم با مهتر خویشتن

به بینیم تا او چه گوید بما   کنیم آنچه دانیم آنگاه ما

بایشان ولی خدا اذن داد   سوی قوم رفتند خرسند و شاد

بگفتند با مهتر خویشتن   شنیدند ز انسانکه او را سخن

چنین گفت آن مرد دانش پژوه   که حق است گفتار او ایگروه

شدن منکر حق پس از احتجاج   نباشد بجز جهل و بغض و لجاج

پس آن صاحب انصاف با قوم خویش   بیامد ولی خدا را به پیش

از او شادمان گشت ضرغام دین   گرفتش ببر گفت صد آفرین

بر از دانش و عقل و فرهنك و هوش   زلال سعادت تورا باد نوش

پس آن قصه را سرور اولیاء   نوشت از برای رسول خدا

چو سید شد آگه ز مضمون آن   دلش گشت خرم چو باغ جنان

بشکرانه بگذاشت سر بر سجود   بدرگاه پروردگار ودود

هم افزونی فتح در کار زار   برای علی خواست از کردگار

وز آن پس ولی خدای جهان   از آنجا سمت دگر شد روان

که از مشرکان حی مشهور چند   سکونت در آن سرزمین داشتند

جنك کردن یك حی از همدانیان با شیر خدا فرازنده رایت مصطفی

چو گشتند آگاه اهل حشم   که آمد بکردار شیر دژم

فرازنده رایت مصطفی   نشاننده جان بر راه خدا

چو رفتند باتیغ و گرز سنان
باهنگ ناورد شیر ژیان

وزان سو بیامد دمان سپاه
وصی محمد ولی اله

روان پیش لشکر برافراخته
لوای ظفر را بر افراخته

صلاداد هم صلح و هم جنگ را
نهادند بیک پله دو سنگ را

چو دید آن صف آرائی مشرکین
بفرمود تا نامداران دین

باستند چون کوه برجای خویش
وزانجای ننهد کسی پای پیش

که سازد بر آن قوم حجت تمام
وزان پس کشید تیغ کین از نیام

باین عزم انگیخت دلدل زجا
که آن کمرهان راشود رهنما

به پیش صف مشرکان ایستاد
به پند و نصیحت زبان بر کشاد

بگفت آنچه سابق بهمدانیان
بگفت و باسلام آوردشان

زتیره دلی سر کشان جهول
نکردند از وی نصیحت قبول

ازایشان غضنفر چه دید احتراز
بسوی صف خویش گردید باز

بفرمود تا اهل اسلام نیز
نمایند آهنگ دشت ستیز

برآراحت صفها بمیدان کین
زقلب و جناح و یسار و یمین

پی رزم افراخت رایت بلند
جهان جامه لرزدر بر فکند

ولی پیش از اشتغال ستیز
بتکرار حجت دگر باره نیز

به تنها برون رفت از صف خویش
باستاد فوج عدو را به پیش

دگر باره باب نصیحت گشود
بگفت آنچه اندر خور شرط بود

نکردند آن مجمع بوالفضول
درین بار هم زو نصیحت قبول

جوابی ندادند غیر از ستیز
که از زور خود مغزشان بود تیز

ولی خدا داور صدق جو
ازایشان چو در کفر دیدان غلو

زبان بسته ازپند برگشت باز
که سازد کنون دست و بازو دراز

بیامد بایستاد پیش سپاه
بکف رایت و سوی میدان نگاه

که کی پیش دستی کنند اهل حی
به بیند دست پس آوردی وی

که ناگاه از لشکر مشرکان
یکی نام جوینده نامش فلان

برانگیخت مرکب بعزم نبرد
درآمد بمیدان برافشاند گرد

رجز خواند و گردید بردشت کین
مبارز طلب کرد از اهل دین

وزین سو بناورد آن اژدها
بر آمد بحکم شه اولیا

دلیری ز اسلام اسود بنام
بمیدان پرخاش بگذاشت گام

بگشتند باهم میان دو صف
گرفته سنانهای رخشان بکف

گرفتند هم را بطعن سنان
که بودند هردو زنیزه وران

بسی حمله کردند بریکدگر
چه پیل دمان و چه شیران نر

ولی هیچ یک می نیامد زیاد
که آن هرچه می بست آن میکشاد

برآن نیزه بازی در آن رزمگاه
نظاره دلیران هردو سپاه

پس از جهد بسیار اسود چه شیر
در آمد بیک پهلو آن دلیر

بضرب سنان پهلویش کرد چاک
برآوردش اززین فکندش بخاک

دلیران اسلام شادان شدند
کشیدند تکبیرهای بلند

چو شد سرنگون خصم آن سرفراز
سوی لشکر خویش گردید باز

وزان پس از آن لشکر نامور
برآمد یکی سر فراز دگر

بزد اسب رو سوی میدان نهاد
رجز خواند بردشت جولان بداد

حمله کردن علی بن ابی طالب بر دلیران حی

چنین گفت آنگه بصوت جلی
نخواهم مبارز بغیر از علی

هژبر ژیان شیر مشرک شکار
چو بشنید گفتار آن نابکار

تکاور برانگیخت از پیش فوج
چو بازی که بر کرکسی گیرد اوج

درآمد بمیدان چه شیر خدا
زبیم اژدها کرد گم دست و پا

شد از شاه فرش زمین در زمان
چنان پرکه از لعل و در بحر و کان

چه نزدیک شد با عدو آن جناب
تبسم کنان کرد با وی خطاب

که آمد کسی را که خواندی بجنگ
کنون پیش بگذار پا بی درنگ

چه بشنید هم رزم گفتار او
برانگیخت مرکب به پیکار او

ازین سوی دشمن بر آمد بخشم
وزان سو غضنفر بگرداند چشم

بچشمی دراو دید کز رعب آن
چو سیماب فولاد گرد درروان

جگر بند خصم از نهیبش گسیخت
بصد پاره گردید خون گشت ریخت

ولی پیش بگذاشت ناچار پا
که شد نام مردی بلایش بلا

برافراخت شمشیر و بر گفت نام
درآمد بلاف و گزاف تمام

بضربی زد آن تیغ را کینه ور
که باشد از آن سنگ اندر خطر

تن پاک شه را ز آسیب آن
نگهداشت حفظ خدای جهان

وزان پس غضنفر زجا برده ید
بقهری که دشت از نهیبش طپید

برافراخت بازو نگهبان دین
درآمد بکردار شیر عرین

برآورد زالله واکبر خروش
بطیشی که از سامعان برد هوش

بزد بر سر خصم شمشیر کین
دم تیغ زد بوسه برپشت زین

بیفتاد بر خاک آن نابکار
دو پاره شده از یمین و یسار

چو غلطید بدخواه از پشت زین
کشیدند تکبیرها اهل دین

بآن صید ضیغم نکرد اکتفا
مبارز طلب کرد از اهل جفا

درآمد سواری دگر کینه کیش
بخوابید در پهلو یار خویش

بدینگونه آن روز بیست مرد
شدند از پی هم بدشت نبرد

بگشتند با شاه دلدل سوار
ببردند جان از دم ذوالفقار

بتأیید یزدان نیروی او
تهی شد ز مردان سپاه عدو

نیامد دگر کس بدشت نبرد
غضنفر بقلب سپه حمله کرد

درآمد یدالله با ذوالفقار
نماند اهل حی راقدم استوار

زیک تن در آن لشکر افتاد شور
که یک شیر بس بهر یک دشت گور

زبیم حسامش در آن رزمگاه
بگردید یکباره روی سپاه

چنان پهن گشتند در دشت و راغ
که از دهشت باغ خیل کلاغ

غضنفر ولی رحم فرمود باز
نگه داشت دست زبان کرد باز

خروشید کی مردم زشت خو
مباشید زین بیش باخود عدو

بیارید اسلام تا در امان
بمانید با اهل و با مال و جان

چو دیدند گردن کشان حشم
زخود آن خشونت ازو آن کرم

زبد کرده خود پشیمان شدند
باسلام راغب بصد جان شدند

نخست از غضنفر امان خواستند
وزان پس بپوزش بیاراستند

تنی چند از سر فرازان حی
برفتند پوزش کنان نزد وی

نمودند اسلام طوعا قبول
وزان شادمان شد وصی رسول
بفرمود درحق ایشان دعا
بپاسخ بگفت از کرم مرحبا
باعزاز و اکرام بنو اختشان
سرافراز درهمکنان ساختشان
بگفتند گردن کشان حشم
که ای صاحب حق وعفو و کرم
کنون گر عنایات رب مجیب
شد این دولت عمده مارا نصیب
که از ظلمت کفر کردیم دور
زشمع هدایت گرفتیم نور
زاموال ما حق اهل حرم
بگیرد باهلش رسان از کرم
بشهراه دین آنکه گردد بصیر
حق ما زحق الله ازوی بگیر
نیاید بره آنکه از کمر هی
زتو حکم رانی فرمان دهی
زما آنکه جوئیم باوی قتال
سرش را بیاریم با اهل و مال
برایشان غضنفر نمود آفرین
پس آن نامداران مردان دین
بهم متفق گشته در مشرکان
فتادند چون برق در نیستان
کسی را که شد دولت آفرین
بر آمد زکفر و در آمد بدین
امان یافت با اهل و مال و حیات
نشد هیچ ازو کم بغیر زکواة
کسی را که ابلیس اغوا نمود
زبس جاهلیت حمیت فزود
شد آن جهل از بهر جانش وبال
بدر رفت از اهل و مال و منال
پس آن نامداران بحکم امیر
فراهم نمودند مالی کثیر
چو مال و غنیمت چه مال زکواة
زاهل ضلال و زاهل نجات
بتأیید پرودر گار قدیر
شد آن مملکت جمله فرمان پذیر
زاهلش مسلمان شدند اکثری
بماندند بر کمر هی کمتری
اطاعت نمودند اما قبول
نکردند ازجزیه دادن عدول
غضنفر بخدام خیر الانام
نوشت آن نظام و نسق را تمام
چو آن نامه نزد پیمبر رسید
زخواننده مضمون آن را شنید
زبس شادمان شد دل دین پناه
برافروختش رخ بکردار ماه
براو آفرین کرد و تحسین نمود
که کردار او جمله مرغوب بود
دو دست مبارك زبهر دعا
برآورد فرمود واورا دعا
زدرگاه حق بهر شاه نجف
طلب کرد یاری عزو شرف
بیاساقی ای همدم جبرئیل
نظر کرده ساقی سلسبیل

اعلامیه پیغمبر برای حجة الوداع

بیار آن ایاغی که داری بکف
پرازباده مدح شاه نجف
لبش برلب تشنه من گذار
بکامم نمی بخش و کامم برآر
بده آب نخل زبان مرا
بکن آشکارا نهان مرا
که کل درکلو دارد این نخل من
باندك نمی کل دهد صد چمن
بیك جرعه ام سازرطب واللسان
بچین صد بغل کل زنخل زبان
از آن تازه کلهای نزهت سرشت
که جبریلش آورده تخم از بهشت
یکی هم بود ذکر حج الوداع
نمائید ای سامعان استماع
که درشرح آن من زنم جوشها
پراز کل کنم دامن کوش ها
چنین گفت راوی که سالار دین
دراین سال اقبال نصرت قرین
بفرمان پرورد گار ودود
بحج حرم عزم راسخ نمود
بهرحی اسلام خیر الانام
فرستاد مردی و کر این پیام
که امسال از بهر حج حرم
زیثرب برون می گذارم قدم
میان شما ازشریف و وضیع
بود آنکه برزاد ره مستطیع
نه بندد گرش مانعی نیز راه
بیاید که از من بحکم اله
مناسك بیاموزد آداب حج
بردنیز بهر از حصول فرج
چه ازنزد خدام خیر الانام
باهل قبایل رسید این پیام
زهرحی وازهرحشم سوی او
گروه کثیری نهادند رو
جواب علی نزد خیر الانام
نوشت ازعنایات و لطفی تمام
که سعی تو گردید یك سر قبول
بنزد خدا و بنزد رسول
خدا از تو راضی رسول از تو شاد
که کردار تو جمله عدل است وداد
بدان تا بتأیید حق یا بن عم
که بستم من احرام وحج وحرم
تورا نیز باید ز ملك یمن
بیائی سوی کعبه با انجمن
رسانی بمن خویش را آن چنان
که گردیم دروقت حج هم عنان
چو آن نامه قاصد بضیغم رساند
گرفت و ببوسید برسر بماند
گشود زمضمونش آگاه گشت
بحکم نبی عازم راه گشت
بحج حرم عزم خیر الانام
بود این چنین در تواریخ عام
ولی راوی اهلبیت نبی
که ازبهر تسکین هر اجنبی
ندارد نهان کردن حق روا
نباشد بجز راستی مدعا
بدین گونه درشرح این داستان
روایت نماید زابن یمان
که آن راست کورا حذیفه است نام
بصدق است مشهور درخواص وعام

قضیه شهادت دادن حذیفه

همان به که من پیش ازاین گفتگو
نمایم بیان شاهد صدق او
روایت کند راوی ابن عوام
که درعهد خدام خیر الانام
یکی گشت با دیگری مدعی
ببردند دعوا بنزد نبی
کسی کو بدعوی زبان می گماشت
کواهی بغیر ازحذیفه نداشت
نمودش برای شهادت طلب
حذیفه بتصدیق بگشود لب
عیان بود چون صدق او بر رسول
بجای دو شاهد نمودش قبول
از آن روز دراهل صدق وادب
شدش صاحب دوشهادت لقب
روایت کند راوی ازوی چنین
از آن پیشتر کاشرف مرسلین
فرستد علی را بسوی یمن
برای سؤالی یکی روز من
برفتم بدرگاه سالار دین
چه برداشتم پرده دیدم چنین
که دحیه سراقدس آن جناب
بزانو گرفته است سید بخواب
چو بشنیده بودم ازو این سخن
که هرگاه بود دحیه در پیش من
میائید در مجلسم بی حجاب
نمائید از آمدن اجتناب
که اکثر بفرمان رب جلیل
بدانصورت آید برم جبرئیل
نرفتم به بیت الشرف زان سبب
نهادم قدم باز پس از ادب
نمودم ره خانه خویش سر
که آیم برش باز وقت دگر
دراثنای ره شد دوچارم علی
که می رفت او نیز نزد نبی
چو من دیدم اورا نمودم سلام
جواب سلامم بلطف تمام

بداد آن جوابش تبسم کنان
بپرسید بودی کجای فلان
دگرباره پرسید آن شهریار
برش رفته بودی برای چه کار
بیاد آمدم منع خیرالبشر
نرفتم درون باز گشتم ز در
که امروز می خواهم از بهر خویش
بگیرم تورا شاهد صدق کیش
شنیدم بگفتار شاه نجف
شدم همرهش تا به بیت الشرف
درون رفت و من ایستادم برون
بگوش من آمد صدا از درون
پس آن گاه دحیه بمهر تمام
بدو گفت بادت درود و سلام
که هستی درین کار تو بی گمان
سزاوارتر از من و دیگران
نشستش ببالین چو شیر خدا
برون رفت دحیه ز دولت سرا
برفتم نشستم برش بنده وار
سر شاه دین بودش اندر کنار
چو دید آن شرف بخش ارض و سما
سر خویش برزانوی مرتضی
چنین داد پاسخ شه اولیا
که ای سید و اشرف انبیا
تبسم کنان گفت با او نبی
که او بود روح الامین یا علی
کلامی که او گفته بد بالتمام
علی داشت معروض خیرالانام
نمی باشد اعزاز ازین بیشتر
که از ساکنان زمین تا بشر
برای من امروز بعد از سلام
رسانید از نزد حق این پیام
بحکمش نمایم بزودی عمل
اگر خواهش اوست عزوجل
بگو ای حذیفه شنیدی تو خود
کلامی که صادر ز جبریل شد
بفرمود آن گاه سید بمن
بهر کس رسی تو باین انجمن
در افشای آن سر بحکم رسول
نهاده بدو دیده دست قبول
رسیدی ز اصحاب هر کس بمن
باو گفتمی برملا این سخن
بگفت ای حذیفه شنیدم چنین
رسی تو بهر کس که از اهل دین

بپاسخ بگفتم باو این چنین
که می آیم از نزد سالار دین
بگفتم سؤالی مرا بود از او
ولی بود چون دحیه در پیش او
چنین گفت آن گاه آن سرفراز
بیا همره من مکن احتراز
که بعد از پیمبر بر انجمن
تو باشی گواه من و حق من
چو آمد بدرگاه عرش افتخار
زدر پرده برداشت آن شهریار
که بر دحیه فرمود شیر خدا
ز گردی کرم در سلام ابتدا
زمن بر تو ای مؤمنان را امیر
سر ابن عم خود از من بگیر
غضنفر بشد پیش و زانو گذاشت
بزانوش دحیه سر او گذاشت
چو آن نامور رفت از در برون
مرا خواند شیر خدا اندرون
حبیب خدای مجید ودود
پس از ساعتی چشم اقدس گشود
بسویش نظر کرد و گفت از کرم
که بگذاشت برزانوی محترم
باین دولت بی بدل امتیاز
نصیبم شد از دحیه سرفراز
بیان کن کنون یک بیک نزد من
که آمد چسان با تو اندر سخن
بدو گفت آنکه شفیع امم
مبارک مبارک تورا یا ابن عم
بدان آنکه او با تو اندر سخن
بحکم خدا گفت یا بوالحسن
که واجب نمایم بر اصحاب دین
خطاب تو بر مردم مؤمنین
پس آورد روسوی من آنجناب
بدین گونه فرمود با من خطاب
بگفتم بحق خدای جلیل
شنیدم بگوش خود از جبرئیل
بگو آنچه خود کردهٔ استماع
ز جبریل و از من بلا امتناع
برون آمدم چون ز بیت الشرف
شدم مدح خوان امیر نجف
یکی روز هم گشت برمن دوچار
عمر از قضا دریکی رهگذار
رسانی ز روح الامین و نبی
پیام امارت برای علی

وزان پس بچندی علی ولی
بملک یمن شد بحکم نبی
چنان در یمن بود آن محترم
که سید بر آمد بحج حرم
سفر را سبب راوی حق گزین
بفرمان حق نزد سالار دین
چنین گفت با سید کاینات
زرحمت لبالب چو ابر بهار
نموده است بعد از سلام و پیام
رساندی بخلق آنچه در کار بود
تمام است حجت ز ما بر عباد
که باید رسانید آن را بجا
یکی حکم حج ای امم را شفیع
بخلق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم عالی بر اهل نظام
نگردند گمراه بعد از رسول
تمرد بورزند اگر بعد از آن
ز یثرب به بیرون گذاری قدم
صلا در دهی نیز از بهر آن
بری همره خود بحج حرم
بایشان بیاموزی از خواص و عام
که حکم وصایت رسد ز آسمان
چه شد صادر این حکم خیرالانام
نمودند مجمع چو مردان دین
بفرمود پروردگار جهان
سوی کعبه با خلق بیرون زحد
بمقدار اصحاب خیرالبشر
یکی گفته هفتاد باره هزار
یکی را بود صد هزار اعتقاد
برون شد بسوی حرم با سپاه
بتوفیق حق راه را میبرید
تن پاک را شست و احرام بست
وزان پس نمود اشرف انبیا
که بودش بطوف حرم اشتیاق
وزان پس نشست از بر بادپا
در احرام در تلبیه مسلمین

نزول آیه در ولایت امیرالمومنین

روایت کند از حذیفه چنین
که آمد درین سال روح الامین
که ای باعث خلقت ممکنات
سلامت رسانیده پروردگار
که کردی تو تبلیغ خود را تمام
زامروز نهی وز نقصان و سود
کنند گر تمرد و گر انقیاد
دو حکم دگر کرده ای مقتدا
ولیکن براو کو بود مستطیع
بود حکم ثانی رب قدیر
که کامل شود دین نعمت تمام
بود آن وصایت که قوم جهول
جزاشان دهد کردگار جهان
تورا باید اول بحج حرم
باصحاب دین از کهان و مهان
چه از اهل شهر و چه اهل حشم
ز فرض و زسنت مناسک تمام
معین نمائی وصی آن زمان
فرستاد سوی قبایل پیام
بدان سان که مذکور شد بعد از این
برآمد بعز و شرف هم عنان
روان شد بتأیید حی صمد
که بودند همراه در آن سفر
بود قولها مختلف در شمار
یکی چارده کرده بر صد زیاد
بدین شان و شوکت حبیب اله
چه در منزل ذوالحلیفه رسید
کشید از رکاب و عنان پا و دست
شتر شصت شش بهر قربان جدا
بفرمود پس هدی خود ز اشتیاق
زبان پر ز لبیک و لب بر دعا
نمودند تبعیت شاه دین

بقربانی اما نشد اتفاق ‌‌ ‌ یکی کرده‌دی خود انجا سیاق
یکی داشت موقوف تادر مقام ‌ ‌ بآن امر واجب نماید قیام
نبی باسپه چون براه حرم ‌ ‌ نهادند لبیک گویان قدم
ز لبیک پر شد هوا انچنان ‌ ‌ که ازیادحق سینه مؤمنان
تو گفتی که سنگ و درخت و گیاه ‌ ‌ بالبیک گفتن زبان کرد وا
صدای دلیران لبیک گوی ‌ ‌ بپیچید در گنبد هفت توی
ازین سوی سید چنین باسپاه ‌ ‌ روان شد بطوف حریم اله
ملایک شکفته چو گل از انتعاش ‌ ‌ شیاطین چو برگ خزان پاش پاش

رسیدن امیر المومنین به مکه معظمه خدمت سید المرسلین

چه دشت یلملم شدش خیمه گاه ‌ ‌ بشد محرم انجا ولی اله
وزانسو بیامد امیر نجف ‌ ‌ باقبال دولت و بعز و شرف
بهنگام احرام بستن چنین ‌ ‌ بفرمود نیت نگهبان دین
که بندند احرام بیت الحرام ‌ ‌ بقصدی که بسته است خیر الانام
پس از بهر قربان نمود اختیار ‌ ‌ با لهام غیبی شتر سی وچهار
دلیران که بودند بااو رفیق ‌ ‌ به بستند احرام بیت العتیق
برایشان بفرمود انکه چنین ‌ ‌ ز بس شوق بودش بسالار دین
مرا کرده بی تاب و بی اختیار ‌ ‌ نگنجد ازین بیش دردل قرار
دگر نیز ماموروم ازان جناب ‌ ‌ که قبل از حج او را ببوسم رکاب
شما جمله باشید برجای خویش ‌ ‌ که حاصل کنم من تمنای خویش
وزان پس ازان نامداران دین ‌ ‌ یکی مرد با اعتبار متین
که درعزت و منزلت بود بیش ‌ ‌ طلب کرد و بنشاند برجای خویش
سپردش سپاه و غنیمت تمام ‌ ‌ بگفتش بکن در همین جا مقام
ز دشمن سپه را نگهدار باش ‌ ‌ زمال و غنیمت خبردار باش
که من بهر پابوسی انجناب ‌ ‌ که ظلش بود انور آفتاب
زسر میگذارم درین ره قدم ‌ ‌ وزان پس که پابوس اقدس کنم
نمایم برای شما هم سئوال ‌ ‌ کنید آنچه فرماید آن بیهمال
دلیران بحکم وی آنجایگاه ‌ ‌ بمانند آورد اورو براه
همه بنگه و لشکر انجا بماند ‌ ‌ روان شد بره هدی خود درابراند
همی رفت سوی شفیع امم ‌ ‌ چو باد بهاری بسوی حرم
بسرعت دران راه دمساز بود ‌ ‌ که دل از تو شوقش به پرواز بود
یکی شوق پابوسی دین پناه ‌ ‌ دگر شوق طوف حریم اله
درین هردو شوقش بحد کمال ‌ ‌ شتابان و تازان چو باد شمال
رساندند خودرا بسعی تمام ‌ ‌ درانساعت خوش که خیر الانام
بتأیید پروردگار ودود ‌ ‌ شرف بخش ارض حرم گشته بود
که ازدر در آمد علی ولی ‌ ‌ بدرگاه عرش اشتباه نبی
برش رفت با خواطر پر سرور ‌ ‌ چو افتاد چشمش بران شخص نور
بشوق قدم بوسیش انچنان ‌ ‌ که ممکن نباشد مزیدی بران
بمالید رو برقدوم شریف ‌ ‌ زبان پر زحمد حمید لطیف
رسول خداهم بغل کرد باز ‌ ‌ گرفتش ببر ساختش سرفراز
ببوسیدش ازمهربانی چنین ‌ ‌ براو کرد برکار او آفرین
وزان پس بگفتا یا ابن عم ‌ ‌ چو بستی تو احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا ‌ ‌ که ای اشرف زمرهٔ انبیا
چه حکمت نماید بنزدیک من ‌ ‌ باین قصد شد وقت محرم شدن
ازان روی نیت چنین کرده‌ام ‌ ‌ که می بندم احرام حج حرم
بعقدی که بسته رسولخدا ‌ ‌ کنم نیز در خدمتش حج ادا
بپرسید انکه شفیع امم ‌ ‌ که باخویش آوردهٔ هدی هم
چنین داشت معروض انشهسوار ‌ ‌ که همراه دارم شتر سی وچهار
چه بشنید این پاسخ از وی نبی ‌ ‌ برآورد تکبیر از خرمی
وزان پس بفرمود یا بوالحسن ‌ ‌ بود شصت شش هم شتر هدی من
تو کردی بالهام پروردگار ‌ ‌ پی هدی خود این عدد را شمار
که تعداد هدی تو هدی من ‌ ‌ بشد صد شتر زاتفاق حسن
بدان انکه از لطف رب غنی ‌ ‌ تو در هدی و درحج شریک منی
دراحرام خود باش ثابت ولی ‌ ‌ بلشکر که خود بروی یا علی
بیناورد سپاه و غنایم تمام ‌ ‌ که آن قوم از حج بیت الحرام
نمانند محروم هم اهل دین ‌ ‌ شود مال هم بخش بر مسلمین
ولیکن بیار انچنان یا بن عم ‌ ‌ که باهم گذاریم حج حرم
بفرمان خیر البشر انجناب ‌ ‌ در آورد پای ظفر در رکاب
روان شد بلشکر که خویشتن ‌ ‌ که باز آید این بار باانجمن
چه آمد بپانگاه ضرغام دین ‌ ‌ ملاقات فرمود با مسلمین
بدید انکه دارند چندی ببر ‌ ‌ زمال و غنیمت قبا وکمر
برآشفت طبع مبارک ازان ‌ ‌ بپرسید از جانشین وجه آن
چنیندا شت معروض ان صدق خویش ‌ ‌ که ازمن ببابرام ازهم خویش
گرفتند اجناس این چندتن ‌ ‌ نگشتند ممنوع ازمنع من
ازین حرف ضیغم شد آشفته تر ‌ ‌ چه حد گفت کس را ازان بیشتر
که معروض رای پیمبر شود ‌ ‌ بمال غنیمت تصرف کند
ازایشان بفرمود تادر نفس ‌ ‌ بکیرند اموال را باز پس
گذارند جائی که بود پیشتر ‌ ‌ رسانند تا نزد خیر البشر
که کرده است مختار او راخدا ‌ ‌ بهرکس که داند نماید عطا
بحکمش گرفتند ازان چندکس ‌ ‌ همان لحظه اموال را باز پس
بدادند گرچه بناچار باز ‌ ‌ دل آزرده گشتند ایشان ز آز
پس آن زبده خاندان شرف ‌ ‌ وصی پیمبر امیر نجف
زطوف حریم خدا پیشتر ‌ ‌ رسانید خود را بخیر البشر
نبی شادمان شد زدیدار او ‌ ‌ زشادی برافروخت رخسار او
بلی راحت قلب آرامجان ‌ ‌ بود دیدن و یکدل و یکزبان
پس انقوم اززمره مسلمین ‌ ‌ که بودند همراه ضرغام دین
بنزد رسول خدا آمدند ‌ ‌ بتقبیل دستش مشرف شدند
حبیب کریم خدای ودود ‌ ‌ سزاوار هریک عنایت نمود
چنین گفت راوی که آن چندکس ‌ ‌ که دادند اموال را باز پس
شکایت نمودند نزد نبی ‌ ‌ که بی آبرو کرد ما را علی

گرفتیم که جنسی که از سهم خویش زما باز بگرفت با قهر و طیش
چنین داد فرمان در آن انجمن منادی بگویند بلند این سخن
منادی برآورد چون این ندا بشد جمله را لرزه بر دست و پا
شنیدا این حکایت چه سالار دین گران آمدش بر دل حق گزین
که در کار ملت زضرغام دین نخواهر تساهل کس از مسلمین
علی را بفرمود آنقدر وشان منافق غمین دوست شد شادمان
که کردارهای علی سر بسر قبول است در پیش خیر البشر

وارد شدن پیغمبر اکرم سیم ذالحجه بمکه معظمه

وز آن پس بآهنگ طوف حرم زجا خواست بر پا شفیع امم
بر آمد ز پرده سر انجنا ب باقبال بگذاشت پا در رکاب
بدانسانکه از بر تو صبح مهر بر آید گذارد قدم بر سپهر
نشست از بر باره کوه تن بعزو شرف سرو ر انجمن
دگر اهل ملت چه شیخ و چه شاب سواره پیاده برون از حساب
بلبیک چون کرد او ابتدا نمودند اصحاب هم اقتدا
از آن وضع و آنشور میداد یاد زمین حرم از زمین معاد
که بگرفت آنشور روی زمین چه روم و چه هند و چه ماچین چین
باین شوق میشد براه هدا بخان خدا میهما ن خدا
باین شوکت و اقتدار وحشم رسانید خود را بطرف حرم
بمسجد درون رفت با اهل دین حبیب خدا سید المرسلین
وزان پس بدولت بشد باسپاه بسوی مقام خلیل اله
پس آنکه زمسجد رسول خدا بر آمد که آرد مناسك بجا
سوی مروه رفت از صفا چند بار وزان سو بفرمود این سو گذار
ولی خدا صاحب ذو الفقار بشدنیز بر پشت دلدل سوار
روان در رکاب شفیع امم بشوق تمنای طوف حرم
سوی کعبه باوی نمودند رو همه بسته احرام لبیک گو
زبس پرز لبیک شد آن فضا چنین شد گمان شخص اندیشه را
زمین و زمان بر رخ آسمان زلبیك پر بود تا لا مکان
سیم روز از ماه ذوالحجه بود که سید بتوفیق رب ودود
چو آمد بنزدیکی آن وثاق فرود آمد آنجا سوار براق
بفرمود پس استلام حجر نمودند نیز اهل دین سر بسر
اداکرد آنجا دو رکعت نماز بدرگاه بخشنده بی نیاز
نخست او بسوی صفا شد روان نمود ابتدای مناسك از آن
گهی رفت آهسته گاهی روان بتسبیح و تهلیل و رطب و اللسان

دستور دادن پیغمبر اکرم بمحل شدن آنهائیکه بی هدی آمده بودند

بیامد برش جبرئیل امین بیاورد آیات دیان دین
پس از سعی و مبعوث رب ودود در آندم که در مروه استاد بود
بر او خواند آن آیه را جبرئیل رسانید حکم خدای جلیل
چو بشنید آیه از او آنجناب چنین کرد با اهل ملت خطاب
بدانید ای معسر مسلمین چنین است حکم جهان آفرین
وزان پس باحرام ثابت بود که تا طوف حج را بان خم کند
در آندم که وقت حج آمد پیش به بندند نو باز احرام خویش
تنی چند کردند اطاعت بدل شدند از پس طوف عمره محل
بظاهر گرفتند این ره به پیش که ما چون پسندیم در نفس خویش
سروتن بشوئیم ما از غبار معطر نمائیم جیب و کنار
شنو این حکایت چو سالار دین که دارند این عذر را مسلمین
که عمره شده داخل حج چنین بحکم حکیم جهان آفرین
نباید شمارا اگر مؤمنید که از حکم خالق تخلف کنید
یکی گفت از آن مردم خود پسند که ای پیش تو پست چرخ بلند
بپاسخ بفرمود خیر الانام چو حج باشد این حکم را بر دوام
کنون از تو آموختم دین خویش شناسا شدم من بآئین خویش
پس آن پند و اندرز خیر البشر بشدنیز بر اکثری کار گر
بر احرام ماندند چند دگر شنیدم کز ایشان یکی بد عمر
بطبع مقدس گران آمدش گرانی دل بر زبان آمدش
شدی واقف از حکم رب العباد نکردی چرا حکم را انقیاد
که مبعوث پرورد گار صمد در احرام شعشاه و غبرا بود
بکن یا رسول الله از من بحل که تا محرمی من نگردم خجل
که هدی آنکه آورد همراه خویش کند طوف عمره بدلخواه خویش
نیاورده هدی آنکه همراه خود محال است از طوف عمره شود
شنیدند چون آن گروه اینسخن که بودند بی هدی در آن انجمن
نکردند اطاعت ولی بیشتر زحکم الهی کشیدند سر
که با شد خود آن مخبر راستگو چنین کرد آلوده ژولیده مو
شویم از پی راحت جان خویش بداریم صحبت به نسوان خویش
بیکدیگر انگشتهای دو دست بدندان فرو برد آن حق پرست
من اینحکم دانستمی گر ز پیش نیاورده می هدیه همراه خویش
مورزید از حکم حق انحراف بهانه مجوئید بهر خلاف
بفرمای اینحکم ایزد بود برای همین سال یا تا ابد
چنین گفت آن مرد دین در جواب که ای روشن از روی تو آفتاب
بگفت این و احرام خود را گشود محل گشت و بر حرمت خود فزود
گشودند احرام با دل خوشی پرستند از طعنه سر کشی
چو دید اشرف خلق و ارض و سما که او دارد احرام خود را بپا
ندانم تو را چیست گفت ایعمر که من آنچه گفتم نکردت اثر
چنین گفت آن ملحد اندر جواب که هر گز ندانم من این را صواب
گذارم من از بهر راحت اساس بشوئیم سر و تن بپوشم لباس
چو سید شنید اینجواب از عمر مزاج مقدس شد آشفته تر

که او بوداز دوستداران یکی
بودبربدازدوستان اندکی
زاعراض گفت اشرف انبیا
توانیحکم هرگز نیاری بجا

چه اوراچنین برزبان شدروان
شد ازاتفاقات آخر چنان
خلافت چوبسته از آن نیک نام
بفرمود طوف تمتع حرام

نزول اول آیه عنکبوت

پس ازطوف عمره رسول خدا
بدولت سوی خیمه بگذاشت پا

دلیران دین نیز بعد ازطواف
نمودند درخیمه هااعتکاف

وزان پس حبیب خدای ودود
در آن جای تا هفتم ماه بود
بهشتم در آمد بعزو علا
باهنگ حج اشرف انبیا

نشست ازبر ناقه سالار دین
شد آن ناقه همدوش عرش برین
روان دررکابش صغیر و کبیر
همه اهل ملت چه برنا و پیر

بتسبیح وتهلیل ورطب اللسان
چه گیتی مطاع چه طاعت در آن
پس اول حبیب خدای ودود
بسوی منارفت و آمد فرود

دران روزوشب بانمازو دعا
بسر برد بااهل دین در منا
وز آنجا بعرفات شدصبح زود
که آرد مناسك بجا باجنود

بهرجاوهرموقف و هرمحل
زذکرو نماز ودعاو عمل
بکار آنچه بودی رساندی بجا
شدی نیز اتباع را رهنما

بدینگونه ازبدو تااختتام
بقانون ملت زخیر الانام
روا شد مناسك بوجه اتم
بتبعیتش اهل اسلام هم

چه گردیدفارغ زافعال حج
زاحرام آمد برون بیحرج
چه پرداخت زان کارخیر البشر
بفرمان داور بروز دگر

برش جبرئیل آمد از آسمان
بروخواند آن قدوقد سیان
بفرمان حی الذی لایموت
همان اول سوره عنکبوت

مفادش بظاهر نماید چنین
که فرماندهٔ آسمان و زمین
به تنبیه و آگاهی بندگان
چنین با نبی مینماید بیان

که دارند آیا عباد این گمان
که ماواگذاریمشان رایگان
بحرفی که گویندازدین خویش
رود کاردین همچه دیناز پیش

نباشد چنین زانکهماامتحان
نمائیمشان همچو پیشینیان
در آن امتحان هرکه داردثبات
بودصادق ایمان وکامل صفات

بلغزدکسی راکه پای یقین
بودبیگمان آنکس ازکاذبین
چه بشنید فرمان رب جلیل
پیمبر بپرسید از جبرئیل

که آن امتحان چیست ایسرفراز
که یابندازآن صدق وکذب امتیاز
بپاسخ چنین گفت روح الامین
که ای اشرف خلق روی زمین

سلامت رسانیده پرورد گار
چنین کرده پس رازرا آشکار
که خالی نماندزحجت جهان
بودپای تکلیف تا درمیان

بود حجت ما نبی برعباد
جهان جمله شاگرد واواوستاد
چو تبلیغ احکام مارا تمام
نمایدنبی برخواص وعوام

بخوا نیم او را بر خود ولی
معین نمائیم بهرش وصی
که نصب وصی نیز در نزد ما
بود چون فرستادن انبیا

که مانیك دانیم اینرانه غیر
که شرازکه صادرشودازکه خیر
کسی را نشانیم برجای او
که باشدبکردار همتای او

مکمل بحق و بعلم و بجاه
سزاوار آن کاروان جایگاه
بودچون نبی پاك معصوم او
نباشددرواسهو نسیان او

بودخلق را مرشد و مقتدا
نه از بهر خود از برای خدا
بدان تاکه خودسرنکردندعباد
نسازند احکام کم یا زیاد

نگهبان دین باشد آن حق پرست
دگرهست اوراهمه زیردست
بودیارسول الله این امتحان
که حق کرده درباب این امتحان

کسی کووصی را اطاعت کند
بفرمان پذیری صداقت کند
بودنزدرب تو از راستان
زاهل تقرب در آن آستان

کشد آنکه گردن زفرمان او
بودکاذب و خوارو بی آبرو
بدان ای خداوندحکم حقائق
که آمد تراهم زمان فراق

رسیده است هنگام نزدیك آن
که بدرود سازی توملك جهان
جهان راگذازی بجسمانیان
مشرف نمائی تو روحانیان

برآیی ازاین ظلمت آباد تار
کنی عالم قدس رانوربار
چه نسبت به غبرای اغبر تورا
که ممکن بودعرش اکبر تورا

توئی آفتاب سپهر و شرف
نزیبدزمین گوهرت را صدف
که تکیه گه شمس آن نورپاك
سپهر برین است نه روی خاک

ترزااین سراکی سزاوار بود
ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بدان یامحمد من اول نظر
کنندم بخلق جهان سربسر

نمودم ازاین خلقت بی شمار
برای نبوت تو را اختیار
چه درکار بوداز برایت وصی
دویم بار کردم نظر برعلی

برای وصایت پسندیدمش
که درخورد آن منزلت دیدمش
بود امت راهمین امتحان
باین امر مأمور سازیمشان

که بعدازتوباشدعلی مقتدا
اطاعت کندهرکس آن حکم را
بودصادق ونزد اورو سفید
بامر وصیت بود او سعید

ازاین حکم هرکس نمایدعدول
بودکاذب وسرکش و بوالفضول
نه بیندزما جزعذاب و نکال
بوددوزخ او را مکان ومآل

وصیت علی جانشینت علی است
نگهبان و آئین دینت علیست
جزاوهیچ کس مرداین کارنیست
که بادیگری توش این کارنیست

خواهش بفرمان خود نزدخویش
باعزازو اکرام از پیش پیش
اوامرنواهی فروض وسنن
که هستندمحتاج اومرد وزن

که نزد علوم همه انبیا
گهرهای مکنون اسرار را
دقایق حقایق معارف تمام
دهد هرچه رو تا بروز قیام

دگر آنچه کردیم تعلیم تو
بیاموزبروی همه دو بدو
توباشی واو در میان سخن
نباشد دگرهیچ کس زان جمن

بکن جمع پس اهل دین رانمام
علی راوصی سازو قائم مقام

برایشان چه اورا امام و امیر
برای وی ازقوم بیعت بگیر

وصی نمودن پیغمبر امیرالمومنین را بفرمان پروردگار

چه بشنید اینحکم خیر الانام ز شادی رخش سرخ شد لعل فام
بشکرانه آن عنایت نمود بدرگاه خلاق عالم سجود
چه برداشت سر گفت باجبرئیل که اکنون بفرمان رب جلیل
علی را بخواهم بر خویشتن کنم خانه خلوت سرایم سخن
سپارم باو آنچه رب حرم سپرده بمن در کلام و کرم
ولیکن وصی آن زمانش کنم که در شهر یثرب گذارم قدم
که دانم ز اصحاب من بیشتر ز رشك علی‌اند تفته جگر
ز صدراه دارند بروی عناد کزان هست آگاه رب العباد
مبادا در اینوقت ز اهل حسد باابن عمم چشم زخمی رسد
چو بشنید روح الامین اینجواب بشد شاد رفت از بر آنجناب
پس از رفتن او شفیع امم علی را برخویش خواند از کرم
بپرداخت از غیر دولت سرا بخلوت بشد با ولی خدا
نخستش بداد اشرف مرسلین بشارت ز الطاف دیان دین
چه ضیغم شنید اینسخن زانجناب ز رقت شدش هر دو دیده پر آب
ز مژگان سرشکش برخ برچکید لبش شد گلستان گل شکر چیند
بمالید در پیش یزدان پاك پی شکر نعمت جبین را بخاك
همی ریخت از دیده اشك طرب همی کرد شکر عنایات رب
پس آورد رو سوی سالار دین بدو گفت ای اشرف مرسلین
منم کمترین بنده کردگار ترا کمترین عبد خدمت گذار
کجا در خور آنم ای مقتدا که بعد از تو حق برگزیند مرا
بود این عنایات حق مبین طفیل تو یا سید المرسلین
چنانست امیدم که او از کرم نسازد تهی سایه‌ات از سرم
تو باشی بهرزو شرف برقرار کنم بر تو من جان خود را نثار
چو گفت ورسول خدا را شنود رسول خدا نیز رقت نمود
بفرمود آن گاه رقت کنان بدان یا ابن عم کز همه بندگان
پس از من بدرگاه حی صمد بقدر تو نبود دگر هیچ احد
از آن روز جهان داور بینیاز سر افراز کردت باین امتیاز
وز آن پس بفرمود رب ودود سر مخزن راز را برگشود
نبی شد زبان و علی گشت گوش باو داد چشم و دل و گوش هوش
رسول خدا از گفتن گرفت علی آن مواعظ شنفتن گرفت
پس آن روز و شب تا بشام دگر علی بود در پیش خیر البشر
رسول خدا راز در پیش داشت باو می سپرد آنچه باخویش داشت
بفرمودیش آن چه سالار دین گرفتی بخاطر چه نقش نگین
چه گردید آن گفتنی ها تمام علی شد مرخص ز خیر الانام
بر آمد ز خلوت رسول خدا باایوان خود آنشه اولیا
حبیب خدا عذر خواه امم ز خلوت بسوی حرم زد قدم

پرسیدن عایشه از سید المرسلین باامیر المومنین وجواب دادن رسول خدا

چنین گفت راوی که آن روز و شب که نزد نبی بود امیر عرب
بدان روز و شب نوبت عایشه ز حرمان خدمت شده طایشه
پس از رفتن اول اوصیا بیامد بر خاتم انبیا
بگفتش هم از جنگ و هم آشتی عجب خلوتی با علی داشتی
چه گفت و شنو بود آیا چه راز که شد حرف تا این زمان دراز
نبی را نیامد خوش آن گفتگو بگرداند روی مبارك ازاو
چه او دید طبع مقدس گران در آمد بلابه گری در زمان
بگفت ای شرف بخش ارض و سما مرا زین سخن بود این مدعا
چه چیزی اگر هست در ضمن آن مرا نیز آگاه سازی از آن
که شاید بآن خیر منهم رسم نبود از ره دیگر این پرسشم
بفرمود سید چنین در جواب که این خلوت خاص با بوتراب
بر آمد بحکم خدای جهان نباشد بجز خیر در ضمن آن
ولیکن در افشای آن نیست خیر بگویم بتو گر نگوئی بغیر
که آن را کنم گر چه خود برملا ولی پیش از آن شرط باشد جفا
کند آن که افشای راز مرا گنه کار گردد بنزد خدا
گناهی به غایت کریه و کلان که نبود کم از کفر اکراه آن
کسی کان گنه را کند ارتکاب نیابد ز کار نکو هم ثواب
چنین گفت بانو بسالار دین که ایدر کمت رشك عرش برین
در اخفای امری که تاکید و جهد نمائی باین وصف باشرط و عهد
کرا حد و یارای افشای آن نخواهد مگر آن که ایمان و جان
چسان فاش گردد ز من اینسخن کز ینسان سپاری تو او را بمن
پس آن قصه را سرور انبیا ز اول بیان کرد تا انتها
چه بشنید بانو از و اینخبر شد از آتش رشك تفته جگر
بدل گفت و احسرتا از حسد که دولت بآل خدیجه رسد
خلافت بود تا به روز قیام از ایشان و ما را نگیرند نام
نخواهیم اگر نام و آرام خویش دهم رفتن این کار را من ز پیش
بلی کم رود این نزاع از زنان بود راز هم راز پیغمبران
که باشند تفته دل و سینه ریش ز اتباع فرزند و اتباع خویش
ولی شد فرحناك پیش رسول کز آن ظاهر او نگردد عدول
چو رفت از بر سید انبیا بر حفصه شد با دل شعله زا
باو گفت این قصه با آب و تاب دل حفصه شد بیشتر زان کباب
نکرد آن که دندان نهد برجگر فرستاد پیغام نزد پدر
که ای غافل از خویش هشیار باش بشو آگه از کار و در کار باش
چو بشنید پیغام او را عمر چنان شد که گفتی شکستش کمر
برفتش ز سر هوش و از دل قرار بشد نزد بو بکر بی اختیار
خبردار کردش ز راز نهان ابو بکر هم گشت خسته روان

خبر دادن حفصه به پدر خود
بزم آرائی عمر و ابو بکر

نشستند با هم بتدبیر کار برین یافت هم رای ایشان قرار
که خواهند از سرکشان قریش کسی کو بود باغضنفر بطیش
نمایند نوعی بهم مصلحت که واماند انکار از تمشیت
پس آن مهتران در ابر خویشتن بخواندند آراسته انجمن

چوخالدچوعثمان‌چه‌ابن‌عوف
گزیشان‌بدیشان‌نبودهیچخوف

معاذ جبل سعد وقاص نیز
دگردرفنون‌عمروبن‌عاص‌نیز

چوگردیدان‌مجلس آراسته
بشدپرده‌ازکار برخواسته

کهاینمرد یعنی رسول خدا
خوداول‌بدین‌پایه‌بگذاشت‌پا

نمودیم ما هم باو اقتدا
رساندیم شرط رفاغت بجا

بیك‌جابنخشدکزین امتیاز
کندجمله‌رادلخوش‌وسرفراز

که‌باشیم خودشهریاروامیر
نه‌دیگرکسی راتحکم پذیر

ولی‌انکه‌دارد مراین آرزو
که‌باشند از بعداو آل او

همیخواهداو دولت برتری
بران‌علی وبرآل علی

خلافت ازو باشد آل او
نیابیم ما عزت وآبرو

همه‌ملك‌ازآل عمران‌بود
وزان‌بخش‌ماکاهش‌جان بود

چه‌جای‌رسیدن بآرامو کام
که مردم ندانندما را بنام

نمائیم کوتاه آمال او
خلافت ستانیم از آل او

سخن‌گفت‌پس‌هرکسی‌ازدری
ولی‌انچه‌اوکرد رد دیگری

بگفتندحرفی وبرخواستند
ندانست‌کس‌تاچه آراستند

برای‌حصول تمنا یخویش
رهنا صوابی گرفتند پیش

ولی‌درحکایت‌چه‌جای‌سخن
که‌آن‌قول‌راویست‌نه‌قول‌من

بقتل نبی اتفاق اوفتاد
که‌دیدندازان‌ره‌حصول‌مراد

باابن‌عمخوددهدجای‌خویش
بیائید تا ما ازان کار پیش

بقتل نبی نامداران دین
نمودندتمهیدراازاین‌چنین

دران‌راه‌باریك صعب‌ودراز
کشیده زپائین گه‌تا فراز

بودسنك‌آنرا بحدی دراز
که‌ننهدزدهشت‌براوبادپشت

دسدچون‌دران‌راه‌خیرالبشر
بجائی که‌نبود ازان صعب‌تر

چواوگردداز پشت‌ناقه‌جدا
شود بی‌گمان کام یاران را

دگر بوعبیده که جراح بود
برنك‌افکنی‌سخت‌طراح بود

بدینگونه‌دیگر زنام‌آوران
که‌بودندازشیرحق‌دل‌گران

نمودندبا قوم افشای راز
بدین‌سان‌سرحرف‌کردندباز

که‌خوددرازماجمله‌ممتاز کرد
توسل بوحی‌و باعجاز کرد

کشیدیم‌زحمت‌بسی از عدو
که‌باشدخلافت زما بعد او

فزاید بپاداش در منزلت
بهریك‌ببخشد یکی مملکت

بیابیم‌از و عزت و احترام
نشینیم‌چندی بآرام و کام

چواوصاحب‌وملت و اقتدار
بدینسان‌که‌هستیم‌ماخواروزار

علی گردد از وگر امام
ازامروزتا روز حشر وقیام

بحکمش‌درآیدهمه‌مرزوبوم
شودمالك ملك ایران وروم

بمانیم از آرزو بی نصیب
فرازی‌نه بینیم غیر ازنشیب

پس‌آن‌به‌که‌ماپیش‌دستی‌کنیم
که تمهید اورا بهم برزنیم

نشستند در فکر با یکدگر
زکین‌علی جمله تفته جگر

نمودنداول بسی شور وشر
درآخرولی‌جمله بایکدگر

ولی‌چارده‌تن‌ازان‌سرکشان
بهم‌گشته‌درمشورت‌یکزبان

بدانسان‌که‌راوی‌روایت‌کند
گراحدکه‌آن‌راحکایت کند

چنین‌دادراوی‌سخن رانظام
که‌آن‌چارده‌مرددین بالتمام

بگفتنداوداده بر خود قرار
که‌بعدازرسیدن‌بیثرب دیار

که‌کرددعلی مسند آرای‌او
نمائیمخالی ازو جای او

که‌چون اشرفخلق هر آینه
شود وارد عقبه هرسنه

چنان‌راه‌پرسنك‌دشوار تنك
که‌اندیشه‌گردددران‌راه‌لنك

ره پرخم وپیچ تراز کمند
بهرگام‌ده جای پست‌وبلند

نمائیم کاری بحکم‌خرد
که‌ناگاه جمازه‌اش رم کند

شدازین‌مصلحت‌جمله‌رادلپذیر
بدان‌تانجویدکس‌ازان‌گریز

برآن کارپیمان همخواستن
بخوردندسوگندبرخواستند

پس آمد بفرمان رب جلیل
بنزد رسول خدا جبرئیل

خبردادن جبرئیل امین ازتمهید منافقین

خبر داداو را ازافشای‌درشت
هم‌ازفکریاران هنگامه‌ساز

دربن‌یاب براشرف مرسلین
همان‌آیه‌صالح المؤمنین

بشدگفته‌با شرطو بست‌تمام
ولی ان روایت بود از عوام

بظاهرهمان قول معجز نظام
دراینجابجاتر بود زانمقام

چه‌شرحی‌شودشایع آیاازان
که‌ازبهردفعش خدای جهان

چه آسیب‌یابد رسول جلیل
خدایار او باشد و جبرئیل

دراینجاحکایت‌بود محتوی
بقتل نبی و بعزل وصی

بودان مقام از برای‌نزول
سزاوارتر زان بحق رسول

بطبع‌مبارك بسی شد گران
کزان‌مهربانیش‌نبدچشم آن

نمودم بیك رنگیت اعتقاد
سپردم بتوراز خودازو داد

چه بشنید بانو ازو اینمقال
غریق عرق شدزبس انفعال

بپاسخ‌چنین گفت‌ایزدگواست
که‌این‌حرف‌نسبت‌بمن‌افتراست

که‌اوکردزین راز آگه‌مرا
وزان‌پس‌براوخواند آیات‌را

نبی گفت‌اینست زمن یادباد
که‌دادی‌تو اعمالخود راباد

چنین گوید آن‌راوی مؤمنان
که‌فرمود نازلخدای جهان

کزین‌پیش‌در خدمت ماریه
که‌اوبودنبی‌را یکی جاریه

بود این روایت زابن یمان
که‌اورانبیخوانده ازراستان

که‌انجاتنازع‌زرشك زنست
که‌اصلاح آن‌درسخن‌گفتن‌است

بگوید بآن اقتدار اتم
گذاریدا گرپشت بر پشت هم

دگرصالح‌مؤمنین است یار
وزان‌پس‌ملایك‌هزاران‌هزار

به‌تغییر نعمت‌به‌تبدیل دین
کجاعزم آن وکجاعزم این

نبی را بحکم خدا جبرئیل
خبرداداورا ازان قال‌وقیل

طلب کرد اورا بخلوت نبی
بگفتش‌زمن‌چون شدی اجنبی

دراخفای‌آن‌کردم‌آن‌اهتمام
تودادی‌بدینگونه‌اش‌احترام

زخوف‌نبی‌گشت‌رنگش‌سفید
جزاین‌کاردیگرعلاجی‌ندید

پیمبر بدو گفت باز هر خند
گواهی‌مخواه‌ازحق‌اینخودپسند

چوآیات‌رابانو ازوی شنید
سرافکنده‌درپیش‌دم‌درکشید

بگفتش‌ولی‌هیچ خیرالبشر
ازان‌عهداصحاب‌بایکدگر

وزان پس خدای حبیب جهان
شد از مکه سوی مدینه روان
بیاورد آیت ز رب ودود
بر او خواند بعد از سلام و درود
در امر وصایت بضرغام دین
نبی پس بفرمود چندی متین
کنم آنچه فرموده حی صمد
ولی دارم اندیشه ز اهل حسد
همان میشود دید از ان منعضان
که بودند در جاهلیت بر آن
درین راه آنها کنند آن چنان
که ناشی شود فتنهای کلان

دو سه منزلی رفته سالار دین
که آمد برش باز روح الامین
ز مضمون او نیز خیز البشر
ز نزد جهان داور دادگر
بپاسخ چنین گفت با جبرئیل
که بر چشم و بر سر ز حکم جلیل
ز فکری که کردند با یکدیگر
تو دادی بفرمان حقم خبر
علی را کنم گر کنون جانشین
مبادا آنگه از غایت بغض و کین
از آن میروم با شتاب آن چنین
که او را به یثرب کنم جانشین

چو روح الامین یافت پاسخ از او
سوی صدرة المنتهی کرد رو
ببرد آنچه بشنید از آن جناب
بروزد گر تا چه آرد جواب

ساقی نامه

بیا ساقی اینامت آرام دل
بیا ای بدستت همه کام دل
بیا ای سحاب ریاض نشاط
بیا ای گل گلبن انبساط
بیا برق باطل کن امر حق
که داری بکف هر دو روی ورق
خم آر و سبو آر و مینا بیار
قدحهای چون چشم مینا بیار
به پیر مغان هم پیامی رسان
که آیین ببندد بکوی مغان
مغنی سر آید سرودی چنان
که آیند در وجد کروبیان
ازان می که کوثر از و تازه روست
از آن می که فردوس با آبروست
ازان می که مستیش ایمان بود
ز خود رفتگی عین عرفان بود
بکن زان شراب و دل افروز پر
ایاغی بکردار رخشنده خور
برت هر که آید ز صدق ضمیر
برو مهربان باش و مهمان پذیر
درین روز شادی نمودن رواست
که نیکوترین همه روزها است
تو این روز را پس مبارک بدان
که گردش مبارک خدای جهان
درین روز فرموده یکتا خدا
بنص علی باطل از حق جدا
علی را بفرمان حی قدیر
براءت نموده امام و امیر
درین روز خوش خرم از دور اوست
که عید محبت عذای عدوست
دم صبح بود و ادای صلواة
بفرمان فرمانده کاینات
دلیران دین از صغار و کبار
گرفتند پشت اسبان قرار
چو شد پهن آن لشکر نامور
فضا تنگ گردیده بر دشت و در
روان پیش پیشش ولی اله
چو نجم فروزنده در پیش ماه

بیا ای ز دانیده رنگ غم
بیا ای گذارنده هر الم
بیا مرهم سینهای فکار
بیا ماه خورشید و دلهای تار
چه روزیست امروز قدرش بدان
بچین در خور این بساط جنان
بترتیب در پهلو هم بچین
بیارای بزمی چو خلد برین
بمطرب بگو کاورد بیدرنگ
رباب و دف و بربط و نای چنگ
تو ساقی بگردار میخانه را
لبالب ز می ساز پیمانه را
از آن می کز انگور باغ بهشت
فشارنده قدرت او را سرشت
از آن می که سرخوش فرخنده گیست
دل مرده را شربت زنده گیست
وزان باده پاک در ده صلا
بنزد ودود از کمال ولا
بیک جرعه‌اش کن ز روشن دلان
که امروز جشن است تا لامکان
شده تا بنای سپهر برین
ندیده است ایام روزی چنین
درین روز حق کرده بر مسلمین
هم اتمام نعمت هم اکمال دین
درین روز فرخنده بر خواص و عام
نبی کرده تبلیغ خود را تمام
درین روز شادی شکون است و فال
که روزی چنین نیست در عرض سال
چنین گفت راوی که خیر البشر
ز ذوالحجه در روز ثامن عشر
بر آمد ز دولت بدولت سرا
نشست از بر ناقه باد پا
سوار و پیاده فزون از حساب
روان اشرف خلق را در رکاب
ز سم ستور و ز رمح جنود
زمین و هوا چاک در چاک بود
حبیب خدا اشرف انبیا
بدینسان با قبال عز و علا

بدولت همیرفت باشان و فر
چو لختی از آن راه شد بی سپر
بنزدیک جائی رسید آنجناب
که بد اندر آن یکغدیری ز آب

قضایای خم غدیر

عجب آب شفاف آب فرات
برشک از نکوئیش آب حیات
بدان آب از بهر ابن السبیل
در آن دشت تفنده چون سلسبیل
بیامد برش باز روح الامین
فرحناک و خوشحال و بهجت قرین
رساند اول از داور دادگر
درود و سلامی چو شیر و شکر
که بهر علی آنچه از آسمان
شده بر تو نازل بامت رسان
که تبلیغ احکام از بیش و کم
نیاورده باشی ز ما یکقلم
نگه دارد از شر ایشان تورا
بود خالق تو نگهبان تورا
فرستاده از لطف و هم از عتاب
بتهدید کرده است با من خطاب
ندارم غم از کین اهل حسد
مرا پس رضای اله صمد
شتابم بدی از برای همین
که خود را بتائید دیان دین
بگفتش دگرباره روح الامین
که ای اشرف خلق روی زمین

خجل انگبین از گوارائیش
به از آب کوثر مصفائیش
غدیرش مسمی بخم غدیر
چه نزدیکش آمد بشیر نذیر
رخی از کمال و نشاط و سرور
بکردار آئینه لبریز نور
پس از حکم حق کرد با وی خطاب
خطابی در آمیخته با عتاب
گر ابلاغ او را نیاری بجا
چنان باشد ای اشرف انبیا
ور اندیشه داری ز اهل حسد
نیندیش هرگز که رب صمد
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که پروردگار من این آیه را
کند آنچه از بغض با من عدو
بود بر من آسان ز تهدید او
من از حکم فرمان او نگذرم
اگر بگذرد تیغ خصم از سرم
بزودی رسانم بیثرب دیار
در آنجا کنم حکم را آشکار
چنین است حکم علیم قدیر
که چون راه مردم ز خم غدیر

جدامیشود سوی حی وحشم / پراکنده گردند ایجا زهم
فراهم کنیشان زخم غدیر / برایشان نمائی علی را امیر
وزان پس تمرد کند کر عباد / نباشند معذور روز معاد
بفرمود آنکه رسول خدا / که هرسو کند یك منادی ندا
همه اهل ملت صغیر و کبیر / چوشهری چودشتی چو برنا و پیر
چه آنها که پیش از سپه رانده اند / چه آنان که اندر عقب مانده اند
رساند بحکم خدای جهان / بدانسانکه مامور گشته بر آن
زره چون ره راست بود آنمکان / رسول خدا شد بآن سو روان
زسنگ و کلوخ و زخار و زخس / بدانسانکه دل از هوا و هوس
وزان پس چنین بر زبانش گذشت / چنان تنك شد جا بر آن پهن دشت
بهم بافته جمله بند قبا / بدانسانکه درخوشها دانها
ولی جمله پیچیده پادر ردا / کهبد تفته صحرا زحر هوا

توباید که پیش از پراکندگی / کنی در وصایت شتابندگی
برای علی بیعت از خواص وعام / ستانی و حجت نمائی تمام
چواین حکم سالار عالم شنفت / بشد شاد و بالرأس والعین گفت
که امروز حکم علیم حکیم / رسیده به تبلیغ امری عظیم
چه اصحاب هجرت چه انصار دین / چه از سابقین و چه از لاحقین
نمایند مجمع بخم غدیر / که آن حکم محکم بشیر نذیر
بحکم حبیب خدای مجید / زهر سومنادی ندا بر کشید
چه آمد بفرمود سالار دین / که روبند آن دشت را مسلمین
بفرموداو درزمان اهل دین / بروفتند آئینه وار آن زمین
کهموری در آن عرصهٔ دلگشا / بقدر پی خود نمی یافت جا
بهر سوی آن منبر عرش فر / زصدصف کشیده بلی بیشتر
بحکم خدای سفید و سیاه / زتبلیغ آن حکم دربین راه

قضیه خم غدیر

دل دشمن دوست ازخار خار / ستاده به آن حکم در انتظار
که آن صدر آرای بزم الست / در آورد دست علی را بدست
برآمد بفرمان حی قدیر / بران منبر عرش اعظم نظیر
فرستاد حق رحمت بیشمار / فلك ساخت انجم برایشان نثار
زبان ساخت گویا زعرش برین / به الحمدلله روح الامین
بجوشید در کوثر و سلسبیل / شراب وچه از آب وشیر وعسل
گشوده زبان زان سرور یقین / مطیعان حق جمله بهجت قرین
بعالم نیفتاد بر دستشان / پناهی بجز قالب حاسدان
زحالی بحالی شدند آنچنان / که وصفش نیاید بشرح و بیان
یکی بینی ازغصه بالا کشید / یکی رادل ازغیظ درخون طپید
یکی گریه ناك وطریق وخجل / یکی غوطها خورده درخون دل
زحیرت یکی سر ببالا فراخت / زحسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی درشکنجه یکی در گداز / یکی غرق اندیشهای دراز
یکی رخ برافروخت چون لعل تر / یکی سر برافراخت چون شیر نر
یکی خواست تا جان نماید نثار / یکی خواست بر پا فتد چون غبار
یکی را برخ پهن گشته نشاط / یکی سینه واکرده از انبساط
یکی کرده هم گوش وهم چشم چار / کزو بشنود حکم پروردگار
بحمد الهی زبان بر گشاد / سرو کینه بحر کان سر گشاد
کلامی ز مبعوث رب و دود / کسی زاهل ملت شنوده نبود

چوسید باستاد با مرتضی / بگفتند کروبیان مرحبا
بباریدند نوراز سپهر آن قدر / که شد خاك آن دشت کحل بصر
بیاراست رضوان بهشت از سرور / نمودند زینت چوغلمان وحور
بفردوس حوران برقص ونشاط / ملایك در افلاك در انبساط
زهر روز خورشید تابنده تر / بروی زمین نور پاشنده تر
بدیدند چون حاسدان علی / که با او بر آمد بمنبر نبی
یکی خم ز پس او برابر وفکند / یکی بخیه رشك بر رو فکند
یکی لب بدندان گزیدن گرفت / زچشم یکی خون چکیدن گرفت
یکی دست افسوس بر دست سود / یکی را نگه زهر آلود بود
یکی بر دندان فرو بر جگر / یکی را بخار حسد زد بسر
زاحوال اعدا گذشت این سخن / کنون حالت دوستان گوش کن
یکی را لب از خرمی خنده ریز / یکی را دماغ از طرب مشك بیز
یکی را گل از هر بن مو شگفت / یکی را هزاران گل از رو شگفت
یکی سوی او کرده چشم نیاز / یکی لب بشکر خدا کرده باز
که ناگه حبیب حکیم الهم / خطیب ملایك بعرش عظیم
یکی خطبه سر کرد خیر الانام / که هرگز بآن جودت وانتظام
نخست ابتدا کرد سالار دین / بنام خدای جهان آفرین

خطبه خواندن رسول خدا در خم غدیر

چنین گفت آنکه شفیع امم / که با ترجمه ذکر آن میکنم
ستایش سزای خدائیست کو / بیکتائی خود گرفته غلو
تفرد بود خاصه آن غفور / بهر چیز نزدیك وازجمله دور
برون نیست چیزی زدانائیش / زبون جمله خلق از توانائیش
فرازنده آسمانهای پاك / همان گسترانده سطح خاك
الهی که قدوس وسبوح اوست / خدای ملك خالق روح اوست
بر آنان که باشند نزدیك تر / نهد بیشتر منت آن دادگر
کریم و حلیم است و پوزش پذیر / کند درجزای گنه کار دیر
بود هر که زان مستحق عقاب / نه در انتقامش بود دازو شتاب

متین است در حکم فرمان خویش / عظیم است ذاتش در امکان خویش
مجیدی که زایل نشد هیچگاه / حمیدی که هرگز نگردد تباه
سماوات مجبور فرمان او / چه گویند غلطان بچوگان او
بهر کس که آورده او در وجود / بود صاحب فضل و احسان جود
نباشد از او هیچ جسمی نهان / نه بر هیچ چیزی شود از عنان
رسیده بهر شئی پس رحمتش / بود بر همه منت نعمتش
بتحقیق باشد علیم و خبیر / زاسرار دلها بما فی الضمیر

بود از پوشیده نزدش عیان   نگردد باو مشتبه هر زبان
نماند باو هیچ شیء زین نظام   که مخلوق اویند اشیا تمام
عظیم و عزیز و حکیم و عفو   دگر نیست معبود بر حق جز او
بود صاحب لطف رب بصیر   بهرچیز دانا بهر شیئی خبیر
مگر آن صفتها که پروردگار   ستوده است خود را بآن آشکار
گواهی دهم کوست رب جنان   مشیری نخواهد در اجرای آن
نمود آنچه ابلاغ آن ذوالجلال   نبودش نمونه نبودش مثال
نه آن آفرینش بدو بود گران   نه در کار بد حیله جوئی در آن
پس او صانعی هست با انتظام   که زیبا و نیکو است وصفش تمام
شهادت دهم آنکه او هست صمد   چنان کرد کاری که هر شیئی کند
بود مالك ملکها ذات او   فلکها یکی از صناعات او
شب و روز را حکم او بی نیاز   کند گاه کوتاه و گاهی دراز
نه هم چشم او کس نه همراز او   که ضدش بود باهم آواز او
نبود و نباشد هم او را همال   منزه از اینهاست او ذوالجلال
بود آنچه در علم او ذوالجلال   کند ذاتش احصای او بر کمال
بخنداند او هم بگریاند او   بپیش آورد دور گرداند او
بود حمد او آنچه در خورد او ست   پرستش بود خیر و قدرت از او ست
عزیز است و آمرزش بیکران   بر آرندهٔ حاجت بندگان
بود خالق جن و انس و پری   نه مشکل بر او هیچ دشواری ئی
نگهبان صالح ز هر ناروا   بمفلح رساننده مدعا
که بر حمد و شکرش زبان انام   بگردد بهر حال و در هر مقام
من آوردم ایمان به آن دادگر   بآنان که او داده زیشان خبر
ازو بشنوم امر و فرمان برم   طریق اطاعت بسر بسپرم
رضا بر قضایش دهم بی حجاب   ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب
نه بیم است از جور بیداد او   که جز عدل و انصاف ناید از او
گواهی دهم بر خدائی که او   بر احسان پروردگاری او
فروگیرم و خواری آن چنان   که هرگز نیاید ز کس رفع آن
نباشد خدائی جز او دادگر   مرا کرد آگاه کرد این خبر
به تبلیغ آن خالق ما ورا   شد از شر حساد ضامن مرا
نمایم کنون وحی او را بیان   نخست آورم نام او بر زبان
بامت رسان آنچه از رب بتو   شد از بهر تبلیغ نازل بتو
میندیش از کس که دارد نگاه   خدایت ز شر کسان در پناه
بکشتم مقصر بتبلیغ آن   کنون باعث آیه را هم بیان
بهر بار فرمان پروردگار   بدینگونه بر من نمود آشکار
برامت چه ایمن چه اسود تمام   نمایم خلیفه وصی و امام
که دانم من او را چنین بهر خویش   که هارون بد از بهر موسی بپیش
شما را بود رهرو مقتدا   ز بعد خدا و رسول خدا
که اینست جز او نباشد دگر   که باشد ولی شما منحصر
که بهر خدا در رکوع و صلواة   نمایند اعطا بسایل زکواة
بگفتم بجبریل من پاك وصاف   که خواهم از این امر باشم معاف

بهرچیز ذاتش سمیع و بصیر   محیطست غالب قوی و قدیر
بود قایم و دایم و دادگر   نباشد بجز او خدای دگر
منزه ز ادراك و انظار ما   وزو نیست پوشیده اسرار ما
نه کس را رسد وصف سیمای او   نه کس یافت پنهان و پیدای او
توان یافت او را بآن وصفها   جز او وصف دیگر نباشد روا
نه محتاج همکار تقدیر او   نباشد تفاوت بتدبیر او
ز خلقی که فرمود حی صمد   نه یاری ز کس خواست او نه مدد
همانلحظه موجود شد آنچه خواست   بدید اندر آندم که میکرد راست
بود عادل و اکرم و لایجور   که باشد باو بازگشت امور
تواضع جمیع است بر قدرتش   همه در خضوعند از هیبتش
مسخر بحکمش مه و آفتاب   بدانسان که فرموده او در کتاب
شکست است بر هر ستمگر از او   تبه حال هر دیو خود سر از او
یگانه است او بی نیاز است او   نه خود زاده از کس نه کس از او
خدائیست یکتا و رب مجید   در افعال حکیم صنع حمید
بمیراند او زنده گرداند او   دهد فقر و دارنده گرداند او
کند گر بد اندیش منع عطا   ببخشد کسی را که داند روا
در آرد بقدرت بجدی تموز   گهی روز در شب گهی شب بروز
جزیل است و وافر عطایای او   نفوس خلایق در احصای او
نه بر روی کران آه نالندگان   نه تنك آید از عجز خواهندگان
خداوند مولای اهل جهان   خدائی که باشد سزاوار آن
چه در ناز و نعمت چه در ابتلا   چه هنگام شدت چه وقت رجا
ملایك که هستند خاصان او   دگر چه کتب چه رسولان او
نمایم بحکمش سر و جان فدا   بود آنچه فرضش من آرم بجا
از آن رو که هست او خدای جهان   که از مکر او کس نیابد امان
مقرم که او را یکی بنده ام   بفرمان حکمش سر افکنده ام
کنم آنچه او وحی سازد ادا   که ترسم از او گر نیارم بجا
بود گرچه آن کس بسی چاره گر   نبخشد باو چاره او اثر
که اینحکم او گر نسازم ادا   نیاورده باشم رسالت بجا
ندارم کنون باك از هیچ کس   که حافظ خدای کریم است و بس
چنین وحی کرد آن اله قدیر   بمن که رسول بشیر و نذیر
که اینحکم را گر نسازی ادا   نیاورده باشی رسالت بجا
بدانید ای معشر مسلمین   بمن آنچه فرمود رب مبین
بدانید کز نزد رب جلیل   بیامد سه نوبت برم جبرئیل
که ایقوم من در میان شما   به بستم بدینسان بحکم خدا
علی را که هست او برادر مرا   پس از من شما را بود رهنما
مگر آنکه نبود پس من از نبی   دگر آنچه باید بود با علی
که در شان او گفته حق در کتاب   چنین کرده با اهل ملت خطاب
همین در خدا و رسول خدا   وز آن صاحبان یقین و هدا
علی در رکوع صلواة این عطا   نموده است بهر رضای خدا
از آن رو که من علم دارم در این   که در قول من صاحبان یقین

که‌اند و منا فق بود پیشتر / دگرعایشه وحفصه‌فتنه گر
نمایند خودرا از اسلامیان / برای دغادادان دیگر ا ن
که آنان که‌دارند درد زبان / زچیزی که‌دردل ندارند آن
که‌ازحال‌ایشان حکیم‌علیم / خبرمی دهد درکتاب کریم
شمارند نزدخوداین‌شیوه‌را / بسی‌سهل‌و آسان‌به نزدخدا
بودان گناهی بغایت کلان / که‌دانند وقت مکافات آن
رسانندند اذیت بمن بی‌شمار / نه‌یك‌بار گر بشمرم چند بار
بجائی رسانندند ازرشك کار / که کردند نامم اذن آشکار
نمودنددرحق من این گمان / که‌من‌می کنم گفته دیگران
سبب آن که‌بامن‌پسر عم من / شب‌وروزمیبود چون‌پیرهن
مراهم باو بود مهر ی تما م / که‌بی‌حکم‌حق‌برنمیداشت گام
باو بیشتر میشدم هم‌کلام / ازآنم اذن‌قوم کردند نام
که‌یعنی بفرمان او می روم / بمن آن‌چه گویدهمان‌میکنم
زبس‌یافت‌این‌گفتگواشتهار / فرستاد آیه خداوند گا ر
که‌هستند جمعی‌زاهل‌حسد / کزیشان‌نبی‌رااذیت رسد
وزان‌پس بخواندنداوراآذن / بگویند ازروی غم‌این‌سخن
بگو ای پیمبر بآن موذیان / که‌هستم اذن بهران‌ناکسان
که‌درحق‌من‌این گمان‌برده‌اند / اذن ازحسدنام‌من کرده‌اند
اذن بودن من برای شما / بود خیر هردو سرای شما
که‌یعنی بود خلوتم یا علی / بحکم علیم وخفی و جلی
بیاموزم اورا ز احکام دین / بمن آن‌چه آموخت‌جان‌آفرین
شما اگربگیرید ازوی فرا / بیابید خوبی هر دو سرا
اگرخواهم افشای آن‌موذیان / برم‌نام‌یك‌یك کنون بر زبان
اگرخواهم ایمابسو شان‌کنم / میان همه زردروشان‌کنم
دگر آن که‌خواهم کنون‌بیگمان / شمارا دلالت بآن موذیان
ولیکن بحق خدای‌جهان / کزاکرام میدارم آن‌رانهان
بهرحال راضی‌نگردد زمن / جهان آفریننده ذو المنن
کنم‌تا بتبلیغ آن بی‌حجاب / که فرمود اودرحق‌بو تراب
بگفت‌این‌وپس‌خواندآینآیه‌را / که‌فرمود خلاق ارض وسما
بشأن علی ازکمال کرم / که‌ای‌مرسل‌حق بسوی امم
بامت‌رسان آن‌چه‌رب ودود / برای‌علی برتو نازل نمود
نیاری‌بجاگرتو اینحکم را / نیاورده با شی رسالت بجا
چه‌اندیشه‌زین‌بدسگالان‌ترا / که‌رب‌تو باشد نگهبان ترا
بدا نید ا ی معشر مسلمین / که‌پروردگار جهان آفرین
پس‌ازمن‌براین آفرینش‌تمام / علی‌را نموده امیر و امام
براهل‌زمین طاعتش آشکار / نموده‌است‌فرض‌ازکرم کردگار
چه‌براهل‌هجرت‌چه‌بر ناصران / چه‌سست‌اعتقادان‌چه‌بر تابعان
بهرحاضروغایب ازاهل‌دین / براعجام واعراب‌روی زمین
چه‌برخواجگان‌وچه‌بربندگان / چه‌براهل‌عالم‌چه‌خوردو کلان
بهرابیض و اسودی از عباد / بهرکس که‌حق‌را کند انقیاد
روان‌کرده‌فرمان او برهمه / بدانسان که‌حکم‌شبان‌بررمه
بود نافذ امرش بامت چنان / که‌برموی‌موی‌بدن‌حکم‌جان
بود مورد لعنت کردگار / کسی کوخلافش کند آشکار
بر آن‌بنده‌رحمت‌فرستدخدا / که‌تبعیت او بیاردبجا
کند آن‌چه‌تصدیق‌ضرغام‌دین / اطا عت نما ید بصد ق یقین
بتحقیق پروردگا ر علیم / بیامرزد او را بلطف عمیم
بدانید ا ی معشر مسلمین / که‌هست‌این‌ستادنگه‌آخرین
که استاده‌ام من بحکم اله / دراینجاو گیرم شمارا گواه
کنون‌حکم‌حق‌رازمن‌بشنوید / اطاعت‌کنید وبآن بگروید
بوداول‌اولی برای‌شما / خدای شما کردگار شما
وزان‌پس‌محمد که‌مبعوث‌اوست / که‌استاده‌باقوم‌در گفتگوست
بود صاحب اختیار همه / که یابد ازو نظم کار همه
پس‌ازمن‌بتحقیق‌وصدق‌یقین / علی باشد ای معشرمسلمین
امام شمارهنمای شما / بفرمان‌وحکم خدای‌شما
پس‌ازوی‌بحکم خدای صمد / امامت زذریهٔ من بود
که‌باشندازپشت پاك علی / مراجانشین وشما راولی
برامت‌شوند ازپی هم امام / ازامروز تاروز حشر وقیام
حرامی‌نه‌جز آن که کرده‌حرام / من آن راگرفتم زقران پیام
گرفتم بو حی اللهی فرا / رساندم باو پس‌بحکم خدا
بدانید ا ی معشر مسلمین / که‌پروردگار جهان آفرین
بمن آن‌چه آموخته‌ازکرم / علی را بحکم وی آموختم
بدانیداین‌را هم ای قوم نیز / نمانده‌است در علم من‌هیچ‌چیز
مگرآن که‌ابن عمم مرتضی / بتحقیق آن را گر فته فرا
دگراو بود آ ن امام مبین / که گفته بیسن جهان‌آفرین
مپیچید ازو ایها الناس رو / گریزان مباشید هرگز ازو
زسالاریش سرکشی زینهار / مورزید او را مدارید عار
که‌اوان‌کس‌است ازعبادخدای / که‌باشدشما رابحق‌رهنمای
نمایدبحق او عمل بی‌گمان / زباطل کند پاك روی جهان
شما را ازو باز دارد همین / بودحکم‌او برحق‌وبر یقین
ندارد در امر خدای جهان / علی‌هیچ‌باك ازملامت‌گران
نخست آنکه‌باو خدا ونبی / بیاورد ایما ن علی بد علی
شب هجرت از غا یت اقتدا / فداکرد جان بررسول‌خدا
علی آنکس‌است‌ای‌عبادخدا / که‌بدبا رسول خدا ابتدا
زمردان نبد سالها تا نبی / پرستندهٔ حق‌کسی جز علی
همه‌پیش واینداوراز‌خویش / که‌اورا خداکرده‌برجمله‌پیش
قبولش نما ئید ای پر دلان / که‌منصوب‌کردش‌خدای‌جهان
بدانید ای معشر الناس نیز / که‌هست‌او امام مبین عزیز
کسی کو کندزین‌امامت‌عدول / نسازد خداتو به‌اش را قبول
نمی‌بخشداز‌هیچ کس‌این گناه / که‌برخو یشتن ختم کرده اله
که‌هرکس‌چنین باشدازبندگان / دهدحق‌مکافات اورا چنان

کندپس عذابش بز جر تمام
مؤبد بود آن عذاب مدا م
نمائیدپس از خلافش حذر
مگردید گرد خلافش دگر
در آتش‌بسوزانیدشان‌هیمه‌وار
چنا ن آتش تند بی زینهار
که‌یا بد زبانش حجر اشتعال
که‌از بهر کفار خسران مال
بدا نید ا یقوم با لله که من
بفرما ن او قاد ر ذوالمنن
نخستین بشیرم ز پیغمبرا ن
مرا کرده‌حجت‌خدای جهان
بر این‌قوم‌خود کلهم اجمعین
چه‌اهل سماو چه‌اهل زمین
در ین‌وصف‌من‌هر که‌شك آورد
یقین کافـر جـاهلیت بو د
دکرانکه‌دارددرین‌قول‌شك
که‌میگویم‌امروزمن‌یك‌بیك
کسی گرشك‌اندر رسالت کند
بتحقیق اهل جهنم بو د
بدانیدایمعشر مردمان
که‌بهرم‌خداوندهفت آسمان
تحیت فرستاده یعنی درود
ازین‌فضل‌واحسان که‌برمن‌نمود
بجز ذات انداو ردا د گر
خدا ئی نبود و نباشد دگر
زمن‌حمدبادابران ذوالجلال
همه‌وقت جاویددر کل حال
زمن‌ایگروه‌این‌سخن‌بشنوید
علی‌را علو و تفضل دهید
که‌اوراخدای جهان بعدمن
نمودست‌افضل زهرمردوزن
بدانید با شد سبب ذات ما
زحق‌بهر رزق و بقای شما
بتأکید مغضوب ملعون بود
بر انکس که‌اینقول‌من‌نشنود
نپیچیدازینحکم‌یکموی سر
نباشددرانخواهشش هم‌اگر
نه‌آیدکه‌آیا که‌روح الامین
پیامم رسانید از حق چنین
که‌هر کس‌عداوت کند باعلی
ولایش نیرزد ز تیر ه د لی
کنم‌من براولعنت‌وقهر وحشم
زفردای‌خودپس‌مپوشید چشم
نما ئید پـر هیز سوی الـه
بریدازه‌حبت بسو یش پناه
مسازیدلغزان‌وبغض وحسد
پس‌ازاستواری‌قدمهای خود
که آگه بود کردگا ر شما
به‌پنهان‌و از آشکا ر شما
بدا نید ای صاحبا نخر د
که‌جنب‌الله‌ازوی‌عبارت بود
که‌درشان‌او گفته‌حق در کتاب
دراحوال‌کفار وروزحساب
که گویند درحق جنب الـه
نمودیم تفریط واحسرتاه
باعداش ازان داده کافرلقب
که‌کافر بوددشمنش‌نزدرب
زهی عزوشان وصی رسو ل
که‌اسلام‌مخصمش‌نباشد قبول
تدبر نما ئید ایمو منا ن
بقران وفهمید آیات آن
نظر برمدارید از محکمات
مگردیدبر گرد مشبهات
بحق خد ای علیم وقد یـر
که‌ازاهل‌دنیاچه برناو پیر
نسازد برای شما کس‌بیان
ز احکام قـران‌وتفسیر آن
جزاین‌مرددانادل‌حق پرست
که‌من‌بازواو گرفتم بدست
بحکم‌خدا مینما یم‌بلند
خبرمیدهم‌تان‌ازین ارجمند
که‌من‌بهرهر کس‌که‌باشم نبی
ولیش بودهمچومن‌این علی
که‌هست ابن‌عم‌و برادر مرا
وصی‌من است‌او بحکم‌خدا
موالات‌او بر خود المومنان
ندانیداز حکم من بیکمان
که‌این‌حکم‌روح لامین‌جبرئیل
رسانده‌بمن‌از خدای جلیل
بدانید بی شبهها ی انجمن
که‌اینمردو پاکان اولادمن
بحکم‌خداو ند پست‌و بلند
براهل جهان ثقل اصغربود
کتابخدا ثقل اکبربود
زهریك‌خبر دیگری میدهد
که‌باشند هر دو موافق بهم
بکردار یاران صادق بهم
نگردندازین‌هر دواز هم‌جدا
بودتاسپهرو زمین رابقا
بمحشر رساند بمن بازشان
لب‌حوض‌کوثرخدای جهان
امینان‌اویند این طیبین
حکیمان‌ودانا بروی‌زمین
شوید آگه‌اکنون‌زمن آشکار
نمودم ادا حکم پروردگار
بدانید چیزی که یکتا خدا
بمن‌گفت گفتم برای شما
زمن‌بشنویدای صغیر و کبیر
که‌برمؤمنان کس‌ولی وامیر
نباشدپس ازمن بغیر ازعلی
نه‌بر کس‌حلالست‌این سروری
نمودش بلند انقدر پس نبی
که‌برزانوش‌خورد پای علی
چواین‌پرده‌ازامرمبهم گرفت
بزددست‌وبازوی‌ضیغم گرفت
چنین گفت‌انکه رسول‌امین
بدا نید ا یمعشر مسلمن
بدان‌باراول که او را نمود
پیمبر بلند و بخلقش نمو د
بود مخزن علم من ذات او
فزونست از حد کمالات او
که‌هست‌این‌عموزاده‌من‌علی
برادر مرا جانشین‌و وصی
بخواند شما را برا ه هدا
نمایدعمل‌بر رضایخدا
خلیفه‌بود از پس رحلتم
بتفسیر قران برا متم
کنداز کنه نهی واز کار بد
رسو لخدا را خلیفه بود
بوداو بر اصحاب ایمان امیر
امام‌هدایت کن دستگیر
بودقاتل‌زمره مشر کین
دکرقاسطین‌و دکر مارقین
بفرمان پروردگار جهان
برآرد دماراز تن‌نا کسان
همی گویم‌این‌حرف‌حرف‌مرا
نشاید تبدل بحکم‌خد
برادروپس‌دست‌و گفت انچنان
یکی‌لعن‌بر منکرانش تمام
غضب کن بر آن‌ظالم‌سخت‌رو
که‌گیرد بغصب وستم‌حق‌او
تو گفتی بمن ای له غنی
امامت بود از علی ولی
نهادم‌من آن‌حکم‌رادرمیان
امامش نمودم بخلق جهان
باین‌حکم کردی‌تواکمال دین
هم‌اتمام نعمت بروی زمین
ازایشان‌شدی‌راضی‌ایدادکیش
که‌سازنداسلام رادین خویش
بقران‌بفرمودی انکه چنین
که‌هر کس‌نمایدازایشان‌گزین
بجز دین اسلام دین دگر
نداری قبولش‌توای دادگر
بوداوبـروز جـزاروسیاه
زیان‌کار و خاسر بحال‌تباه
اللهی ترا شاهد خویشتن
بران‌کارگیرم‌بر آن انجمن
که‌حکمت‌بامت رساندم‌تمام
علی‌رابرایشان نمود امام
بدانید ایمعشر مسلمین
که‌حق‌برشما کرده‌اکمال دین
بدانستن ابن‌عم امام
نمود ن اطاعت بصدق تمام
هرانکس که‌پیچدزفرمان او
هم از حکم قایم مقامان‌او
که باشند آنسروران زمن
زصلب علی و زاولاد من
بود آن‌امامت‌بر ایشان تمام
زامروزتا روز حشرو قیام

شود عرض بر کردگار جهان   باین بین وی طاعت بندگان
بوددوزخ آن سرکشان را تمام   بسوزند در آتش او مدام
بدانیدهان کز شما این علی   مرا بیشتر کرده نصرت گری
بمن از شما اقرب و بیشتر   بود عزتش از همه بیشتر
از آن رو که آن قادر ذوالمنن   نموده است آن حجت خویشتن
گنه پیشه گان و ستم پروران   بود هر که زینسان بخلق جهان
نکرده نزول آیتی از رضا   که داخل نبوده دراو مرتضی
جز او نیست کس درخور این جزا   نه آن مدح باشد بغیرش روا
بپاس رسول خدا در قتال   نموده است با بت پرستان جدال
نبی شما اشرف انبیا است   وصی نبی افضل اوصیا است
ازو بود ذریه من ولی   بتحقیق باشد ز صلب علی
بمکاری وحیله چندان فزود   که اخراج آدم زجنت نمود
زایمان که کردید ماوای خویش   مسازید لغزاز قدمهای خویش
بآن یك خطا از بهشت برین   فرستاده گردید روی زمین
که باشند اعدای پروردگار   هم اندر شما بی حدو بی شمار
نه مهرش بجز متقی را رسد   نه کس غیر مؤمن باو بگرود
نموده است نازل بشأن علی   پس آن سوره را خواند ازسر نبی
که تبلیغ حکمش نمودم تمام   رساندم بسوی شما زاو پیام
ره زندگی را چنان بسپرید   که از بعد مردن مسلمان روید
بذات خداو رسول خدا   نمودی که حق از بی اهتدا
از آن پیشه گان قادر ذوالجلال   بگرداند از روی قهر و نکال
بدانید ایمعشر مردمان   که پیوسته نور خدای جهان
رسد تا بمهدی که قایم بود   بداین دین حق آشکارا شود
که هستم رسول خدا بیگمان   زمن پیشتر نیز پیغمبران
شوم من بموت از شما گر جدا   و گر کشته گردم براه خدا
بود زود کان خالق ما سوی   دهد شاکران را به نیکی جزا
پس ازمن ز آل من و اوصیا   که باشند ازصلب شیر خدا
که خشم آورد بر شما آن حلیم   نماید عذابی بغایت الیم
بدانیدای اهل این انجمن   که نزدیك باشد که از بعد من
شما را در این نشاه خواری دهم   بروز قیامت نه یاری دهند
مرا داد آگاهی ازلطف خویش   شمارا خبر دار کردم زپیش
که آن ناامان بیداد کیش   بهمراه اعوان و انصار خویش
ملایك برانید شان لا کلام   درون مغاکی بدوزخ تمام
بدانید ایقوم کان ظالمان   که گشتند موصوف با پردلان
چنین گفت راوی که آن مقتدا   چه فرمود رحلت زدار فنا
بدانیدای مردم حق طلب   که من میسپارم بفرمان رب
که باشند هم وارث و هم امام   ازامروز تا روز حشر و قیام
که این امر صحت بود بیگمان   چه برحاضران وچه برغایبان
بود هر که ظاهر ز من بشنود   رساند بآن کس که غایب بود
اگرچه بروز دگر بعد من   نماندیاد کسی این سخن

پس آنان کزین نقل سر وازنند   تباهی دراعمال خود میکنند
نه تخفیف یابد عذاب الیم   نه مهلت دهدشان خدای کریم
بود نزد من بیکم و کاستی   فزون از همه حق او راستی
من و کردگار علیم حکیم   بدانسانکه باشد ازاو راضیم
بر آنان که باشند کوتاه بین   عنادو خلافت خیانت گزین
بدانید یاران که من آشکار   شمارا بترسانم از کردگار
ز آیات مدح ازکمال غلو   نگردیده نازل بجز شأن او
بدانید ای معشر مسلمین   علی داد نصرت بدیان دین
بدانید قدرش چه دشمن چه دوست   تقی ونقی هادی ومهدی اوست
بدانیدای معشر مسلمین   که ذریه هریك از مسلمین
بدانیدای اهل هوش وخرد   که ابلیس ازفرط رشك حسد
مورزید با او حسد هیچگاه   که سازند اعمال خودرا تباه
که آدم بآن عزت و فروشأن   که بدصفوت کردگار جهان
چگونه نرسد پس شمارا زیان   که هستید از سایر بندگان
نه آید که آیا که بغض علی   نورزد کسی جز عنیدو شقی
قسم میخورم من بحی قدیر   که والعصر را آن علیم خبیر
بامت چنین گفت آن دین پناه   که ایقوم حق را گرفتم گواه
نباشد نبی را جز این هیچ کار   که بی پرده حکمش کند آشکار
زبهر خود ای معشر مسلمین   بیارید ایمان بصدق و یقین
فرستاده آن نوررا با رسول   نمائید اینحکم طوعاً قبول
بصحرای محشر بروز جزا   به پشت شما رویهای شما
بذات من وپس بذات علی   پس از نسل او آنکه باشد وصی
بگیرد حق کردگار جهان   دگر حق ما را هم از ظالمان
بسی آمدند و برفتند و باز   بفرمان آن داور بی نیاز
شما باز ایقوم اخلاص کیش   نگردید پس برعقبهای خویش
بدانیدو باید زین آگهی   که موصوف باشد علی ولی
مبادا که منت ز اسلام خویش   گذارید برخالق کم و بیش
که هست او برای شما پاسبان   نشاید گذشتن به پیشش نهان
امامان بیایند برروی کار   که دعوت نمایندتان سوی یار
بدانید هستید اگر حق گزین   که پروردگار من اینندم چنین
بدانید ای معشر مردمان   بر آرید خود ازخواب گران
بیایند درروز حشر و قیام   زیان کار و خاسر چو دران مقام
که گشتند سرکش زحکم خدا   بود جایشان بدترین جایها
بلاشك ز اهل ثقیفه بوند   چه بینند هریك بآنجا روند
همان روز ان کار بیقاعده   بشد در ثقیفه بنی ساعده
پس ازخود خلافت بابن عمم   وزان پس باولاد آن محترم
بتحقیق تبلیغ امر خدا   نمودم شما را شدم رهنما
بران کس که شاهد بود یا نبود   بود آنکه موجود یا بیوجود
پدرها بفرزند ها این چنین   رسانند اینحکم را بعد ازاین
نمائید غصب خلافت چنان   که دانید ملك خودش بیگمان

پس آن آیه‌را خواند آن‌رازدان / سنفرغ لکم ایها الثقلان
بدانید ایمعشر مسلمین / که‌پروردگار جهان آفرین
نکرداند شهری برابر بخاك / نکرد از غضب اهل آن‌را هلاك
نکردند تا ظالمان سرکشان / نمودند تکذیب پیغمبران
بدانسانکه‌خود کردگار علیم / نموده بیان درکتاب کریم
کنون این علی پیشوای شما است / امام شما رهنمای شما است
بود این همان کس که‌رب ودود / برای شما وعده ها کرده بود
کنون وعده‌خویش را راست کرد / بشان علی آنچه میخواست کرد
بدانید ای معشر مردمان / که‌تحقیق پروردگار جهان
مرا آگه از امرو نهیش نمود / علی‌را من آموختم آنچه بود
پس احکام دین‌را علی بیگمان / گرفته‌زمن از خدای جهان
شما پس سخن از علی بشنوید / بغیر از علی باکسی نگروید
که‌بودن به‌امرش هدایت بود / گذشتن ز نهیش رشادت بود
شما باید از پی علی‌را روید / بامرو بنهیش اطاعت کنید
چنین از پی او همان چندتن / که‌از صلب او یندو اولاد من
بتخصیص باشند امامان دین / بحق رهنماو عدالت گزین
وز آن بعد ا لحمد را بالتمام / تلاوت بفرمود خیر الانام
که‌نازل شد این سوره در شأن من / بشان همه جانشینان من
که‌ایشان بوند اولیای خدا / بر ان سروران حیف نبود روا
بدانید کاعد ای ابن عم / زاهل شقاق و نفاق و ستم
چه آنانکه بعضی به‌بعضی خطاب / نمایند باحیله با آب وتاب
سخنها بگویند پیر استه / بظاهر بسان زر آراسته
که‌افتد مخاطب از آن در غرور / بایشان رجوع آورد از سرور
ولی آن رانددودود باشد نه‌زر / خزف‌پاره ها در لباس گهر
گران حرفهای بظاهر چنان / بخود در او کمراه سازندشان
بدانید ای قوم دانش پژوه / محبان صادق بوند آن گروه
که‌فرموده دارای روز حساب / بتوصیف ایشان چنین در کتاب
که آنان که‌در صدق گوینده‌از / لباس ستم‌ور نپوشیده اند
امان خدا روز حشر و جزا / بود آن چنان مؤمنان را روا
که‌هیچ از حسد بر نیاشفته اند / براهی که‌فرموده حق رفته اند
بدانید از قول رب قوی / بوند آن گروه اولیای علی
که‌روز قیامت با من واسان / بجنت روانند با عز و شان
ملایك بایشان تلاقی کنند / سلام و تحیت بجا آورند
بگویند آنکه بآن مومنان / که‌بودید پاکان شما درجهان
نمائید در جنت اکنون خرام / که‌خواهید بودن در آن جامدام
بوند آن کسان شیعه آل من / که‌در شانشان گفت آن ذوالمنن
که‌گردند داخل بروز جزا / بفردوس اعلا همه با سزا
بدانید کاعد ای آل علی / بوند آن گروه عنید شقی
که‌نار جهنم بگیرد چه اوج / بگردند داخل در آن فوج فوج
نمایند از آن قوم خسران مآل / چنین خازنان جهنم سؤال
یکی دوزخ بکد گرچو آن بهشت / که‌از لطف و قهر خود ایزد سرشت
پس آنکه که‌بر ما بد اندیش بود / خدا ذم او کرده لعنت نمود
هر آنکس که‌بر مهر ما دل گماشت / بفرمود مدحش حق و دوست داشت
بدانید یاران درین شبهه نیست / که‌هستم نبی من وصیم علی است
دگر مهدی از ما بحکم خدا / بود قایم و خاتم او صیا
که‌بر دین حق او نماید ظهور / کند خاك برفرق اهل غرور
بحکم خدای زمین وزمان / کشد انتقام از ستم پیشه‌گان
کند قلعها فتح تخریب آن / قبایل براندازد از سرکشان
بخون‌خواهی دوستان خدا / کند ظالمان‌را سر از تن جدا
بود ناصر دین پروردگار / بدریای دین کشتی استوار
دهد قسمت فاضل و جاهلان / بنحوی که‌باشند درخورد آن
کند اختیارش خداوندگار / جهان‌را بدستش دهد اختیار
بود وارث علم پیغمبران / چو دریا احاطه نماید در آن
بود آنچه گوید ز نزد خدا / نماید بگمراه راه هدا
بر آرد سر خفتگان‌را ز خواب / کند غافلان‌را ز حق برحساب
بدو نیك آخر زمان‌را تمام / بدستش دهد خلق خود را زمام
بود مهدی آنکس که‌رب حرم / به پیغمبران سلف از کرم
بشارت باو داد زین پیشتر / رسانید نیز از ظهورش خبر
بود حجت باقی کردگار / که‌گرداندش حق بوقت آشکار
نباشد دگر حجتی بعد از او / خدا ختم سازد امامت باو
بدانید ای معشر مسلمین / بشأن علی آن چه حق مبین
بمن گفت کردم همه آشکار / شمارا بفهماندم استاد وار
بود بعد من ابن عمم علی / که‌گردد از او عقدها منجلی
بفهماند او نیز مانند من / بود بیگمان پند او پند من
بدانید ای اهل دین انجمن / که‌گردم چه فارغ از این خطبه من
شمارا بفرمان خالق به پیش / بخوانم بی تهنیت نزد خویش
که سازید رسم تحیت ادا / زمن در نصایح کنید ابتدا
بیارید پس رو بسوی علی / که‌شد برشما او امام و ولی
بگیرید دستش ز روی نیاز / بلب تهنیت گوی این امتیاز
بگوئید بیعت ز روی یقین / نمودیم اول بدیان دین
وز آن پس علی کرد بیعت بمن / بود بعد من سرور انجمن
من اکنون شمارا بی بیعتش / که‌چون طاعت حق بود طاعتش
بخواهم بفرمان پروردگار / بغایت کنم بیعتش استوار
بدانید ای معشر مردمان / کنم رتبه و حج عمره بیان
پس آن آیه‌را خواند خیر البشر / فمن حج البیت او اعتمر
بجا آورید ایها الناس حج / که‌از حج بیاید بیشك فرج
گذارید ای اهل ملت صلوة / رسانید درماندگان‌را زکوة
کنید امر معروف‌را بیدریغ / ز منکر نمائید نهی بلیغ
بود رأس هر امر این ماجرا / که‌گیرند من آنچه گفتم فرا
به آنان رسانید کس این سخن / که‌هستند غایب از او انجمن

بدانید ای معشر مردمان ... که قرآن خبر میدهد زین بیان
که باشند بعد وصیم علی ... امامان زاولاد او متقی
دگر من شناساندم ای حاضران ... شمارا بامر خدای جهان
بدانسانکه فرموده حق در کتاب ... که باشند باقی پس از بوتراب
بدانیدای اهل دین آشکار ... که پرهیز پرهیز آید بکار
بترسید از روز حشر و حساب ... که حق کرد وصفش چنین در کتاب
که آن زلزله است امری عظیم ... که گردند زنده عظام رمیم
بیاد خود آرید ای غافلان ... زمرک و حساب و موازین آن
مرا امر فرمود پروردگار ... که در عقد این بیعت استوار
شمارا کشم اعتراف از زبان ... که شد از علی امرات مؤمنین
بگوئید پس جمله یکبارگی ... که حکم خدا از زبان نبی
شنیدیم ودم از اطاعت زدیم ... براین امر منقاد راضی شدیم
تو این حکم محکم رساندی بجا ... بفرمان رب خود و رب ما
که برما امام و ولی و امیر ... علی باشد و آل او بی نظیر
نمائیم بیعت براین همگنان ... بجانها و دلها و دست و زبان
پس از او ندانیم کس را امام ... جز اولاد او صاحب احترام
زبعد حسین و حسن بیگمان ... امامان مایند آن سروران
حسین و حسن را ازاین بیشتر ... شناساندم ای قوم دادم خبر
که هستند آن هر دو قدسی سرشت ... دو شاه جوانان اهل بهشت
بگوئید ای معشر مسلمین ... که داریم ما دست بیعت چنین
که باشد علی مومنان را امیر ... براین عهد گشتیم فرمان پذیر
بجان و دل و بازبان و بدست ... نمودیم بیعت چه روز الست
چه گوئید ای معشر مسلمین ... که داناست ذات جهان آفرین
بحرف و زبان و براز نهان ... جزا ادهد نیز در خورد آن
کند آنکه بیعت بصدق و صفا ... نموده است بیعت بذات خدا
پس ای معشر الناس از بهر حق ... نمائید پرهیز از قهر حق
بدست علی دست بیعت دهید ... که دادش امارت خدای مجید
وزان پس حسن باشد و پس حسین ... که هستند بیشک مرا نور عین
دگر آن امامان باعز و جاه ... که باشند باقی بحکم اله
هلاکش کند کردگار مجیب ... کسی کو نماید بایشان فریب
بگوئید ای معشر مردمان ... زبهر شما آنچه کردم بیان
نمائید بر ابن عمم سلام ... که بر مؤمنان شد امیر و امام
علی را فضایل بود بی شمار ... که ذکرش نموده است پروردگار
زروی کرم در کتاب کریم ... از آن پیش کامروز ما بشمریم
بسالاریش اهل ایمان تمام ... نمائید ازصدق بروی سلام
بگوئید ای معشر مردمان ... کلامی که پروردگار جهان
بآنقول راضی شود ازشما ... بیک حرف یابید پس اجرها
وگرنه بدانید ای مسلمین ... شما و همه اهل روی زمین
بگردید یکباره کافر اگر ... نباشد از آن کفر حق را ضرر
بر آورد پس دست سوی سپهر ... بگفت ای خداوند عالم زمهر
بکن مغفرت قسمت مؤمنان ... فرست ازغضب قهر بر کافران
سخن کرد پس ختم سالار دین ... بحمد و سپاس جهان آفرین

اجتماع مردم برای تهنیت علی علیه السلام و مبارک مبارک گفتن عمر

چه فارغ شد از خطبه خیر الانام ... یکباره آن اهل ملت تمام
چه اصحاب هجرت چه انصار دین ... چه ازسابقین و چه از لاحقین
چه شهری چه دشتی چه برنا و پیر ... زخرد زعبد و صغیر و کبیر
چه اهل نفاق و چه اهل وفاق ... همه کرده با یکدیگر اتفاق
بگفتند با صوتهای جلی ... شنیدیم و کردیم فرمان بری
بامر خدا و رسول خدا ... بدل با زبانها و با دستها
پس از بهر بیعت بذوق تمام ... نمودند از چارسو ازدحام
پس اول ابو بکر آنگه عمر ... تصافح نمودند و عثمان دگر
دگر باره سفیان دگر پور او ... که کردند بیعت بذوق غلو
عمر در حضور شه انبیا ... چنین گفت خندان بشیر خدا
زروی محبت بصوت جلی ... مبارک مبارک تورا یا علی
که امروز زاصبح کردی بکام ... شدی بر من و اهل ایمان امام
علی هم زصدقش تبسم نمود ... که از آخر کار آگاه بود
وزان پس دگر سایر مسلمین ... چه اصحاب هجرت چه انصار دین
باندازه و رتبه و قدر خویش ... پی هم برفتند یک یک به پیش
گز انبوه مردم نماز عشا ... نمودند با هم بیکجا ادا
بدینگونه آن روز تا ثالث شب ... نمودند بیعت سران عرب
شدی هر که نزد علی زاهل دین ... باو دوست دادی و گفتی چنین
که حمد و سپاس و خدائی که داد ... بزرگی تورا بر جمیع عباد
شد این رسم زان ساعت ارجمند ... که در وقت بیعت تصافح کنند
روایت کند راوی خوش کلام ... بدینسان زصادق علیه السلام

اندرز کردن جبرئیل فاروق را

که در وقت آن بیعت استوار ... در آمد بچشم عمر خضر وار
یکی مرد باشان و فرخندگی ... که نور از رخش بد به بارندگی
در او دید فاروق حیرت نمود ... که ازرو شناسان امت نبود
در آمد پس آن مرد با احترام ... تبسم کنان با عمر در کلام
که من اینچنین مجمع و مجلسی ... ازاین بیشتر دیده باشم بسی
ندیدم دلی هرگز از هیچ احد ... که بیعت باین استواری کند
که امروز مبعوث رب ودود ... برای عموزاده خود نمود
برین رشتهٔ بیعت ازحکم رب ... بزد ناگشا عقده های عجب
شمارا بگردن پس آن رشته بست ... که زود ار گشادش مدارید دست
باینحکم ازجان و دل بگروید ... اطاعت نمائید و گردن نهید
کسی کو ازاین حکم حاشا کند ... در این رشته این عقده را وا کند
ز بد کرده خود بروز جزا ... بیابد ز داور بنوعی سزا
که در مستخفان قهر و عذاب ... نه بیند جز او دیگری این عذاب
عذابی که تابش نیارنده کوه ... بترسید بر جان خود ای گروه

بگفت این و پنهان شد از دیدها — عمر ماند حیران از آن ماجرا
بیاورد پس رو بسوی نبی — بگفت آنچه بشنید از ان اجنبی
بپاسخ بفرمود خیر البشر — که او را تو بشناختی ای عمر
عمر گفت نه یا رسول جلیل — نبی گفت انمرد بد جبرئیل
که این پند دادت بحکم خدا — اگر خیر خواهی بهر دو سرا
نگهدار این پند او را بدل — که فردا نکردی بر حق خجل
و کر بر خلافش شوی ره نورد — به بینی عقابی که او وعده کرد
چه کردند بیعت ز جا این چنین — بفرمود از ان پس رسول امین
که باید زنان نیز بیعت کنند — یکی پرده از بهر حایل کشند
گذارند پس در ته آن حجاب — یکی کاسه لبریز کرده ز آب
بیایند نسوان به بیعت گری — از ان سوی ایشان از این سو علی
گذارند انگشت در ظرف آب — که آنهم تصافح بود در حساب
بکردند گفت آنچه سالار دین — نمودند بیعت زنان همچنین
نبی را کلام بلاغت نظام — بگردید با حجت اکنون تمام
بحق خدا و بحق رسول — بحق علی و دو سبط بتول
که این خطبه باشد بلا شک و ریب — کلام رسو ل منزه ز عیب
که از حکم حق کرد خیر الانام — بامت بدینگونه حجت تمام
مداوا بحق چون سخن گستریست — علاج عدو ضربت حیدری است
کنون بر سر داستان میروم — درین ره پی راستان میروم

فرود آمدن سنک از آسمان بر سر آن ناصبی و هلاک شدن آن بی ایمان

چنین گفت راوی روشن ضمیر — که تا نصف آن شب بخشم غدیر
بحکم خدا و رسول خدا — مشید چو شد بیعت مرتضی
برفتند از پیش خیر الانام — خجل گشت امیدواران تمام
رساندند آن تیره شب را بروز — بحال تباه دل پر ز سوز
چو خورشید تابان بروز دکر — زجیب سحر که بر آورد سر
بمالید رو با نیاز تمام — بخاک قدوم نبی و امام
بکسترد شاه کواکب جبین — باین ذوق بر روی سطح زمین
که هر جا گذارند ایشان قدم — شود جبهه او از آن محترم
بر آمد ز ذرات عالم ندا — که حق یافت در مرکز خویش جا
سواری بفرمود سالار دین — نشستند پژمرده مردان بزین
سر از خجلت هم نکون ساخته — تر و منفعل چون کچه باخته
همی رفت شادان شه انبیا — بامت رسانیده حکم خدا
نموده بر آنقوم حجت تمام — بدل سوخته آرزوهای خام
یدالله روان بالوا پیش پیش — بآن عادت و رسم معهود خویش
بعز و شرف راه میکرد طی — ز منزل بمنزل زهر حی بحی
چنین گفت راوی که سالار دین — بحکم حکیم جهان آفرین
علی را چه فرمود قایم مقام — بر امت ولی و امیر و امام
پراکنده شد اینخبر درجهان — هم اعدا شنید هم دوستان
یکی خارجی نصر حارث بنام — که با شاه دین داشت بغضی تمام
بر آتش نشست اینخبر چو شنید — زهر موی او شعلهٔ سر کشید
نیارست خود در از کین ضبط کرد — نشست از بر ناقهٔ ره نورد
روان شد بکردار سیل دمان — نیاسود بر یکزمین یکزمان
که از قهر قهار عز و جل — بخواری رسیده بد او را اجل
رسو ل خدا بود در ره هنوز — که خود را رسانید آن تیره روز
نشسته بخیمه رسو ل خدا — گرفته دلیران بر اطراف جا
که انکافر آمد ز در بی حجاب — ز کین گشته بیخود چو مستشراب
نکرد از شقاوت نبی را سلام — در آمد ز بغض و حسد در کلام
بگفت ای محمد تو اول بما — بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین — فرستاده بر ساکنان زمین
نمودیم ما نیز آنرا قبول — که هستی خدای جهان را رسول
بگفتی دگر هست صوم و صلواة — جهاد و زکوة و حج از واجبات
دران نیز بردیم فرمان ترا — نگشتیم بر گرد عصیان ترا
نمودی علی را اکنو نمقتدا — مگر بود این هم بحکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم — که این هم بحکم خدا کرده ام
چه بشنید او اینجواب از نبی — ز بس بغض شد از خرد اجنبی
بر آورد دست دعا بر سپهر — بگفت ای فروزنده ماه و مهر
بحکمت اگر کرده خیر الانام — علی را برامت امیر و امام
یکی سنک بفرست از آسمان — که بر تارک منخورد ناکهان
بخاکم در آرد قتیل و ذلیل — چه سنک ابابیل و اصحاب فیل
بگفت این و از غایت خشم کین — برون رفت از پیش سالار دین
سوی ناقه خویش آورد رو — ولی بر زبانش همان گفتکو
چو بنشست بر ناقه ان ناصبی — پر از کینه از جانشین نبی
بقهری بغرید چرخ برین — که لرزید از هول بر خود زمین
همان لحظه سنکی چه کوه کران — جدا گشته از قبه آسمان
چنان خورد بر فرق آن خورده کین — که با ناقه اش ساخت خورد و خمیر
بغلطید بر خاک آن رو سیاه — هم از شومیش ناقه بی گناه
رسانید خود را بقهر سقر — بزور دو دست انسک کینه ور
چو شد داخل دوزخ آن اجنبی — از ان جا بمنزل روان شد نبی
ولی چون هوا بود بسیار گرم — کز ان سنک میگشت چون موم نرم
حبیب کریم خدای ودود — بشب قطع آن راه را می نمود

کمین کردن منافقین برای رم دادن ناقه سید المرسلین

چو آمد بآن عقبه سالار دین — که یاران بیکدل برای کمین
بهم کرده بودند قول و قرار — برفتند بر قولخود استوار
نهفته ز چشم دگر مسلمین — رساندند خود در ابجای کمین
که بودند دربند سوگند هم — همان چارده مرد ثابت قدم
نشستند یکجا گرفته بچنگ — یکی دو به خالی پر ز سنگ
که چون ناقه سرور انبیا — بتاریکی آید در آن تنک نا

نمایند آن دبه از کف رها   بیایند آن سنگها در صدا
کند ناقه رم زان صدای مهیب   نبی از فرازش فتد بر نشیب
بگردد جدا چون ز پشتش رسول   مراد دلیران بیابد حصول
ولی بیشتر زانکه سالار دین   بآنجا رسد جبرئیل امین
بیامد ز نزد خدای جهان   خبر دار کردش ز راز نهان
نبی شد چه آگه ز اعدای خویش   بفرمود کامد حذیفه به پیش
مهار شتر را باو دا دو گفت   که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را به چنك   بنه پای فهمیده در راه تنك
حذیفه گرفت و بگفت ان زمام   همیرفت با احتیاط تمام
قضارا در آن شب بحکم اله   هوا بود در زیر ابر سیاه
شب تیره چون اندرون عدو   نه مه بود پیدا نه اختر دراو
بجستی گهی برق از آن تیرگی   گزان بیم شد دیده از خیرگی
چو جمازه سید المرسلین   بیامد بنزد یکی آن کمین
نمودند آن دبه یاران رها   بر آمد صداها از آن سنگها
چه برخواست زان دبه آواز سنگ   حذیفه در آمد شتر را بتنك
که باشد ز لغزش نگهبان او   نه از پا فتد نه در آید برو
مقارن بآنها تفی در زمان   چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای یافته از خویش هشیار باش   رسول خدا را نگهدار باش
بجست آن زمان برق هم بیدرنگ   که شد روز روشن شب تیره رنك
همان چارده دل سیاه دنی   نمودار گشتند از روشنی
پس آن روشنی یافت طول آنچنان   که بشناختشان خوب ابن یمان
ولیکن نجنبید نا قه زجای   بیفشرد چون کوه بر کوه پای
بناقه بگفت اشرف انبیا   بگوشت نمیخورد اگر این صدا
چو میکردی از هول آواز سنك   در این تیره شب با چنین راه تنك
بپاسخ ز حکم خدای جهان   بشد باز آن نیزبان را ز بان
ز روی ادب کرد بروی سلام   چنین گفت آنکه بصدق تمام
که من بودم آگه ازین افتخار   که هست اشرف خلق بر من سوار
بکردار آن دبه ریزه سنك   بغلطید این کوه اگر بیدرنك
نمیرفت پای من از جای پیش   بر آن کوه من میزدم پای خویش
حذیفه چنین گفت پس بانبی   که ای آگه از راههای خفی
من این جمع را جمله بشناختم   در آن روشنی کار خود ساختم
اجازت دهد گر رسول خدا   کنم نام یك یك عیان باصدا
نبی نهی فرمود گفت از کرم   که راضی برسوائی خود نیم
بگفت این و بگذشت سالار دین   بعز و سعادت سلامت قرین
ولی نادم آن قوم از کار خویش   پشیمان و غمگین ز اظهار خویش
سر افکنده در پیش غفلت زده   برفتند ازهم پریشان شده
بهر سوی هر یك بوضعی جدا   رساندند آهسته خویش را
شدند از چپ و راست در انجمن   همان حقه بازان دبه فکن
باقبال و دولت بعزو علا   بیاراست مسند بدولت سرا
بتأیید خلاق لیل ونهار   شدی دین قوی دم بدم کفر خوار

علیل گردیدن سید المرسلین ص

زغفلت بکردید روی ورق   بکردید حال نبی زان نسق
بدل گشت صحت برنج وملال   بلی آنچه خواهد کند ذو الجلال
بگریید ای عرش و فرش وفلك   بنالید ای جن وانس وملك
بماتم نشینید ای مهر و ماه   بپوشید برتن لباس سیاه
گریبان بدرید ای کاینات   بزاری در آئید ای ممکنات
ز فرق ای عناصر کلاه افکنید   ز جان ای موالید شیون کنید
بکوشید در نوحه ای اهل شرع   بسوزید در غصه ای اهل فرع
بر آرید ای حق پرستان خروش   در آئید ای سینه صافان بجوش
درین سوك ای ساکنان زمین   رسانید افغان بچرخ برین
بشوئید دست از نشاط و طرب   بسا زید با درد و رنج و تعب
که گردیده چندین غم جانگداز   نصیب شماتا زمان دراز
نخست آن که او بود جان جهان   جهان گشت بی او تن بیروان
نمائید اجرای آن تن تمام   بماتم نشینید زین مرك عام
دگر آن که از رحلت مصطفی   جهان گشت زندان آل عبا
نشینند کاندر کنار نبی   بر او شد نشیمن که اجنبی
شد از حق در تاب حق بی نصیب   که حق شان گرفتند اهل فریب
باین نیز از فرط بغض وجفا   نکردند اهل عباد اکتفا
بتخریب بیعت نبوت مگر   به بستند و کردند زیر و زبر
خود او صاحب ملك و ملت شوند   نگارنده نقش بدعت شدند
شد احکام دین کار گاه امل   که برای خود کرده هر کس عمل
ز نخوت بسی رنگها ریختند   بهم حق و باطل در آویختند
بنحوی که دل خواست پرداختند   حدیث از زبان نبی ساختند
نمودند اسناد سوی رسول   بدان تا نمایند مردم قبول
بسی رخنه در شرع دین او فتاد   خللها در ارکان دین او فتاد
کم و بیش کردند در کار دین   نه شرم از خدا و نه سالار دین
ازین فتنهائی که کردند امت   بگریید اگر تا قیامت رواست
چنین گفت راوی بسوز جگر   از آن زهر قاتل که خیر البشر
ز خیبر بکام مطهر گذاشت   ز تقدیر حق برتنش جای داشت
نبی را چه وقت شهادت رسید   ز نو بر عروق مطهر دوید
حرارت شدی دم بدم بیشتر   فزودی بهر ساعتش درد سر
ز درد سر آن تن تاب دار   نمی یافت جسم مقدس قرار
ز صبر نبوت ولی آن جناب   از آن تب نمیگشت بی توش تاب
ز آثار گردید بروی یقین   هم از گفته جبرئیل امین
که آن رنجها منتهای شفا   نباشد بغیر از لقای خدا
دل اطهر اشرف خلق هم   بدرگاه حق داشت میل اتم
بدانست چون اشرف مرسلین   ز دار فنا میرود او یقین
بخاطر نمودش خواطر حضور   که حساد را سازد از خویش دور
از آن رو که بر صاحب ذو الفقار   پس از او خلافت بگیرد قرار

باین عزم از خانه خیر البشر   بر آمد چنان با تب و درد سر
عصابه بسر بست از تاب درد   زضعف بدن روی گردید زرد

رایت دادن مصطفی بدست اسامه و فرستادن بجنك

رو اداشت آن رنجبر نفس خویش   بدان تا رود کار ملت به پیش
بمسجد شد و جا بمنبر گرفت   بدان کار تدبیر از سر گرفت
باحضار اصحاب فرمان نمود   اسامه یکی نیز ازان جمله بود
که او را پدر بود زید سعید   که در موته زین پیشتر شد شهید
طلب کرد کان نیز جمع آمدند   چو پروانه برگرد شمع آمدند
اسامه بنزد شفیع امم   بیامد نبی از کمال کرم
برخویش خواندش نوازش کنان   سرش را رسانید بر آسمان
زرأفت بفرمود پس این چنین   که زید آن فدا گشته در راه دین
تو را زید سعیدان پدر   مرا بود محبوب جائی بسر
کنون میفرستم تورا با سپاه   بخون خواهی او باعزاز و جاه
اسامه زمین ادب بوسه داد   دو دست اطاعت بسر بر نهاد
چو گردید او برسپه پیشوا   طلب کرد رایت رسول خدا
بدست مبارك شفیع امم   بدو داد رایت بلطف و کرم
اسامه گرفت آن لوا را بکف   برافراخت پس سر بعز و شرف
وزان پس حبیب خدای ودود   بدادش سپه آنچه در کار بود
زاصحاب خویش اکثری را بنام   معین بفرمود خیر الانام
ابوبکر و عثمان و دیگر عمر   زبیر و سرافراز طلحه دگر
چنین اکثری از دلیران دین   بغیر از غضنفر که بد جانشین
بکیتی روا حکم خیر الانام   ازان فوج گشتند داخل تمام
از ان بیشتر هم ولی اله   نشد مانع هیچکس هیچگاه
بحکم رسول حکیم قدیر   چو شد بر دلیران اسامه امیر
گران آمد آن قوم بر طبعها   که برما اسامه بود پیشوا
ولی در حضور نبی از ادب   نجنبید کس را بران حرف لب
شد از سرور دین اسامه وداع   نبی آن چنان با حمی صداع
زمسجد به بیت الشرف رو نمود   که گردن کشان را بانسو نمود
ولی چون دلیران زپیش رسول   برفتند باطبعهای ملول
زبیقدری خود شده منفعل   زبانها گشودند از جوش دل
که این زاده بنده زر خرید   چنین از کجا یافت قدری جدید
که او مقتدا باشد و مقتدی   شوندش بزرگان تیم وعدی
نبود این سخن قوم را دلپذیر   که باشد علی مقتدا و امیر
کنون زاده زید شد مقتدا   بحکم خداو رسول خدا
فغان از تو ای گردش روزگار   که ما را نمودی چنین بیوقار
نداریم این ننك بر خود روا   که ما را اسامه بود پیشوا
اگر افکند سر رسول خدا   نه هرگز درین ره گذاریم پا
چو یاران ازان حکم سر وا زدند   وز ایشان شد این گفتکو ها بلند
خبر شد بخدام خیر الانام   که کس بر نمیدارد از گام گام
بر آشفت ازاین حرف سالار دین   شدش طبع اقدس بغایت غمین
بر آمد ز دولت سرا آن جناب   تنش در تب و از غضب دل بتاب
حبیب خدای حکیم و دود   بحمد اللهی زبان برگشود
وزان پس زستاری عیب آن   نیاورد نام کسی بر زبان
چنین کرد مبهم بیاران خطاب   خطابی در آمیخته با عتاب
که ای بنده های خدای مجید   که ایمان برب خود آورده اید
بدانید کبر و غرور و حسد   زهر شیوه زشت بدتر بود
زشیطان بود نخوت و سرکشی   خدا را ازین شیوه نبود خوشی
بنزد نکارنده آسمان   تذلل بود بهترین وصف تان
زکبر و غرور و عناد و حساد   بدنیا و دین مرد حیران بود
بود نزد حق بنده سر فراز   که جوید ز افتادگی امتیاز
کنید آنچه فرمان خداو رسول   نمائید بطوع و برغبت قبول
اسامه که من دادم او را لوا   نمودم برین لشکرش پیشوا
شنیدم تنی چند از خودسران   که دانند خود را به از دیگران
ندارند سالاری او قبول   چرا بوده باید چنین بوالفضول
بدانید یاران که زید سعید   که شد پیش ازاین از ره دین شهید
بسالار بودن سزاوار بود   که من کردم او را امیر جنود
شما جمله رفتید همراه او   نشد از کسی صادر این گفتکو
نمودید سالاریش اختیار   نه خود دانسته او را نه عار
اسامه بود نیز فرزند او   بعزت نه کمتر بود قرب او
بسالاری او هم سزاوار هست   که من این لوا دادم او را بدست
کنون آن که خواهد بحسن قبول   رضای خداو رضای رسول
رود همرهش بی غرور و گزاف   نموده بسالاریش اعتراف
کسی کو ازاین حکم سر وا زند   خداو نبی را بقهر آورد
چو یاران شنیدند از او این سخن   گشودند بر عذر خواهی دهن
بظاهر نمودند لابه گری   زکینه ولی سینه ها ممتلی
از آن جمله اکثر بطوع و رضا   ولی حاسدان از فریب دغا
نمودند همراهیش اختیار   شده سینها چاك از خار خار
نبی شد زمجلس بدولت سرا   بر آمد اسامهٔ بزین بالوا
دلیران برفتند همراه او   دل از بهر ماندن بسی چاره جو

نامه نوشتن مادر اسامه بفرزند خود

ولی آنکه از خوف خیر الانام   نهادند ناچار در راه گام
بپا مردی پردلان زان سفر   سه منزل بدینگونه شد بی سپر
همان روز سیم بوقت پسین   سپه دار با چندی از مسلمین
نشسته بیاراسته انجمن   بتدبیر آن کار اندر سخن
که گردی چو آه دل دردمند   شد از سمت راه مدینه بلند
بدان گرد مد نظر چون رسید   بدلها عجب رعبی آمد پدید
لب از حرفهای دگر دوختند   بران گرد جمله نظر دوختند
همی آمد آن گرد تا یك زمان   بر آمد پس اشتر سواری در ان

چو نزدیک شد آن سوار جمل   فرود آمد و دست خود در بغل
در آورد کانجا یکی نامه داشت   بر آورد و پیش اسامه گذاشت
اسامه سر نامه را بر گشود   بدید آنکه مادرش بنوشته بود
که بعد از سفر گردنت ای پسر   بشد صعب آزار خیر البشر
کنون از صعوبت بجائی رسید   که خلق از حیاتش بریدند امید
تو فهمیده بگذار پا را به پیش   نگهدار اندازه کار خویش
اسامه چو وا کرد خواند آن کتاب   رخش زرد گردید از اضطراب
نمودند از وهم نشینان سوآل   ز مضمون خط وز تغییر حال
سپهدار با دیده اشک سود   بیاران بگفت آنچه در نامه بود
وزان رو طلب کرد پس مصلحت   نمودند باهم بسی مشورت
پس از گفتگو های با استوار   شد آخر بر این راهی‌ها اقرار
که ماند سپهبد سپه را بجا   ولی خود بر ناقه باد پا
بشیند بسرعت کند قطع راه   رسد تا بنزد حبیب اله
رساند بعرض رسول خدا   که حال تو این است ای مقتدا
چه فرمائی اکنون تو در باب ما   بتسکین دل های بی تاب ما
بکن آنچه فرماید آنکه رسول   که نتوان نمودن ز حکمش عدول
چو کردند یاران مقرر چنین   بر آمد اسامه همان دم بزین
نشست از بر ناقه کام زن   برون رفت در دم از آن انجمن
بماندند یاران دیگر تمام   که تا چون رسد حکم خیر الانام
اسامه چو شد از نظر ناپدید   همان دم دگر قاصدی در رسید
که آورده بد نامه دار این خبر   که خیر البشر را بحکم قدر
دو روزی نمانده است از عمر بیش   شما چون قدم می‌گذارید پیش
ره رفته را باز گردید زود   که آمد بدست آنچه مقصود بود
چو خواندند آن نامه را مهتران   نهفتند از قوم مضمون آن
نمودند صبر آن قدر با سپاه   گرفتند آرام شب شد سیاه
پس آهسته آن هر دو جویای کام   نشستند بر ناقه تیز گام
رسانند خود را بدین سان براه   که آگه نشد هیچ کس از سپاه
اسامه ز پیش اندو یکدل زپی   چو سیلاب ره می‌نمودند طی
چنین آن شب و روز تا وقت شام   از آینده شب نیز نیمی تمام
بریدند ره با کمال تعب   رسیدند در خانه‌ها نصف شب

آمدن حضرت زهرا نزد پدر بزرگوار در حال شدت مرض

همان دم دگر جبرئیل امین   رساند این خبر را بسالار دین
رسول خدا اینخبر چون شنفت   بر آورد آهی و زافسوس گفت
که شد امشب از گردش آسمان   درین شهر داخل فسادی کلان
فسادی که باشد در امت مدام   از امروز تا روز حشر و قیام
بفرمود پس آن قریشی نسب   بدارید خیر النسا را طلب
که فرزند معصومه من کجاست   جگر خسته مظلومهٔ من کجاست
بیارید اورا بنزدیک من   که دانم پس از من هجوم فتن
برو می‌شود بیحد و بی‌شمار   نه اورا بود هیچ کس غمگسار
نمودند خیر النسا را خبر   که نزد خودش خواند خیر البشر
چو خواتون شنید از نبی این سخن   روان شد ولی رفته از خویشتن
بنزد پدر رفت چون بی‌هشان   نه در دل قرار و نه در تن توان
غم و درد جان و دل خیل خیل   روان اشک بر دیدگان سیل سیل
ز خود رفته و گشته حیرت زده   مهیای چندین مصیبت شده
بآن حال چون دید اورا رسول   شدش طبع اقدس بغایت ملول
بر خویش اورا بمهر تمام   طلب کرد با دیدهٔ ابر فام
نهاد از بر سینه خود سرش   روان اشک رافت ز چشم ترش
همی گفت ای مهربان پدر   سکون دل آرام جان پدر
دو روز دگر مهمان توام   بفکر تو و کودکان توام
که دانم برای شما روزگار   ذخیره نموده غم بی شمار
نباشد نصیب شما بعد من   بغیر از جفا و بلا و محن
بجز غصب و ظلم و عناد و ستیز   نه بینید از امتم هیچ چیز
چو دشمن چنین خانه سوزی کند   شما را خدا صبر روزی کند
عزیز پدر با دل و جان ریش   بمالید بر سینه اش روی خویش
روان از دو چشمش دو سیلاب خون   چو دریای جیحون که گردد نگون
همی رخ بمالید با اشک و آه   همی کرد فریاد و اسیداه
ز هر راحتی کرده قطع امید   بهر محنتی داده دل را نوید
تنش را ز سر تا بپا موبمو   بلا و مصیبت گرفته فرو
نشاط و طرب بست یک باره رخت   بلا و محن پای افشرد سخت
همی گفت از سوز دل وای من   که بی‌کس مرا کرد مولای من
مبینا د چشمم دم وا پسین   کجا قسمت من شود بعد از این
که مالم بر این سینه این روی را   کجا بشنوم باز این بوی را
وزان پس که غمخواری من کند   درین غم که دلداری من کند
تو چون از سر من روی ای پدر   که بگذارد از مهر دستم بسر
که جوید رضای دل فاطمه   شود در بلا حایل فاطمه
که خواند مرا قرة العین خویش   که برمن گذارد همه لطف پیش
چنان است امیدم که یزدان پاک   بر دار توام پیشتر زیر خاک
مرا ای پدر نیست تاب ستم   مکن دان مکن دان جدا از خودم
نمی آورم در فراق تو تاب   مباد آنکه آنروز بینم بخاک
حسین و حسن را ازین پس دگر   که گیرد بآن مهر و شفقت ببر
روان و شتابان و نازش کنان   بنزد که خواهند رفت آن زمان
کنون روی دل از که خواهند دید   کل آرزو از که خواهند چید
ازین پس عزیز که خواهند بود   رخ خود بروی که خواهند سود
که خواهد کشید از کرم نازشان   نشاند که بر دوش اعزازشان
سیه بخت ما بی‌کس و خار ما   بصد محنت و غم گرفتار ما
چنین حرفها با دل داغ دار   بگفتی و بگریستی زار زار
ز بس گریه بی تاب و بیهوش شد   بر آن سینه پاک بی هوش شد
همه حاضران و سران نبی   چه از آشنا و چه از اجنبی
بجز آن دو بانوی با امتیاز   از آن حال جان سوز طاقت گداز

از آن گریه‌زار گریان شدند   زسوز دل سینه بریان شدند
پس او را پیمبر نصیحت نمود   بصبر و شکیبش وصیت نمود

طلب نمودن رسول خدا امیرالمومنین را در حال شدت مرض

وزان پس بفرمود کی بوالحسن   پسرعم من زور بازوی من
رضاجوی هارون‌وش من کجا است   وفادار سختی‌کش من کجا است
در ایام من ناصر دین من   پس از من نگهبان آئین من
نمائید اورا بمن هم نشین   که باهم نشینیم کم بعد از این
بگویم باو آن چه دارم بدل   که از این جهان می‌شوم منتقل
چو بشنید حکم نبی بوتراب   بیامد برش بادو چشم پر آب
چه روی رسول خدا را بدید   شد از اشك حسرت رخش ناپدید
رسول خدا نیز رقت نمود   که آگه زپیش آمد کار بود
طلب کرد آن گه علی را به پیش   چو دلجای دادش بپهلوی خویش
دو دست مبارك بدوشش فکند   همان راز دل را بگوشش فکند
بدو گفت بادیده اشك بار   که یا بوالحسن این سخن یاددار
که بعد از من از اهل بغض و حسد   فراوان اذیت بتو می رسد
من آن جهد کز حکم حی قدیر   بشأن تو کردم بخم غدیر
فراموش سازند مانند مست   بدنیا بچسبند باهردو دست
زقهر الهی و روز معاد   نیارند از حرص دنیا بیاد
بگردد بیك باره روی ورق   زظلم وزبیداد در غصب حق
نیارند این قوم یك موی کم   نورزند غیر از جفا و ستم
بجز ذات پاك علیم قدیر   نباشد تورا کس معین و نصیر
به بینی چو آن روز نادیدنی   بگو تا در آن دم چه چاره کنی
چنین گفت شیر خدا در جواب   که ای خاك راهت سر بوتراب
فراق تو ای سید انبیا   بود بدترین شد آید مرا
چو آید مرا بر سر آن روز بد   وگر بعد از آن هرچه خواهد شود
شود گر سر و جان من بی‌سپر   که بی تو نیاید مرا جان و سر
ولی چون چنین است تقدیر حق   که باشم زبعد تو صاحب رمق
در آن وقت سختی وجور و ستم   توام آن چه فرمان کنی آن کنم
بگفت این و مانند ابر بهار   سرشکش فروریخت بی اختیار
نبی نیز با دیده اشك ریز   بگفت ای مرا تو چو جان عزیز
نبودی اگر پای تو در میان   نماند پس از من ز ایمان نشان
چو بینی که این مردم خودپسند   بدنیای دون جمله رغبت کنند
تو از کف مده دامن دین حق   که هستی نگهبان آئین حق
ولی صبر و سختی کشی پیشه کن   در آغاز و انجام اندیشه کن
که آخر خدای جهان آفرین   کند یاری تو در ابقای دین
چو گویندگان حقت نگذرند   بتو باز این قوم رو آورند
شود آن که آئین حق آشکار   که حق باز گیرد بمرکز قرار
بتائید تو خالق کاینات   دهد دین حق را بدین سان نبات
که قایم بود تا بروز معاد   اگر پس از آن هم ز اهل عناد

مراجعت کردن اسامه از عرض راه

در اخفای آن دست و پا وا کنند   نگه‌داردش لیك حق از گزند
بفرمود این را و خواموش شد   که از شدت ضعف از هوش شد
کنون میکنم فصلی ای سامعان   زحال سپاه اسامه بیان
چنین گفت راوی که شب آن سپاه   در اندیشه بودند تا صبح گاه
همه گشته اندوه مند وحزین   بهر صیحهٔ از دلیران دین
تنی چند کرده بهم انجمن   همی درمیان داشتند این سخن
که رنج نبی را چه باشد مآل   مبادا کند زین جهان ارتحال
اگر اینکه از این جهان بگذرد   ندانیم باما چسان بگذرد
علی را که گرداو بخم غدیر   پس از خویش بر ما امام و امیر
دل اکثری از سران قریش   از او هست پر کینه و بغض و طیش
از این امر از بسکه بد برده‌اند   بهم نامداران قسم خورده‌اند
که ندهند تا وسع مقدور خویش   زبعد وی این کار رفتن به پیش
ندانیم تا بر که انجام کار   خلافت پس از وی بگیرد قرار
در آن وقت ما تابعان چون کنیم   گر ادست بیعت بدامن زنیم
بحکم پیمبر نمائیم کار   که راه عزیزان کنیم اختیار
گذشت آن شب تار نیکی نقاب   درین حرف بیدار چندین بخواست
چو شد روز شد آن سپه را خبر   که شب رفته بوبکر هم با عمر
شنیدند چون این خبر را جنود   نمودند درك آن که باعث چه بود
دگر در سپه بندوبستی نماند   وز ایشان عنان گیر دستی نماند
دگر هر که میخواست از مسلمین   بلا دغدغه اسب می کرد زین
سوی شهر میشد روان بی هراس   نمی‌داشت آن شرط را هیچ پاس
که بینند فرمان خیر البشر   اسامه چسان می‌فرستد خبر
چنین یك بیك ده ده چارچار   بهم متفق گشته بستند بار
شدند اکثری زان سپاه گران   همان روز سوی مدینه روان
چنین گفت دانای هر زشت و به   سپه سلك باشد سپه بد گره
نورزد پی او ثبات قدم   چو وا شد گره سلك ریزد بهم
کنون بشنوای گوش داده بمن   که گویم ز حال اسامه سخن
چنین گفت راوی که روز دگر   چه از جیب شب سر بر آورده سر
اسامه بدرگاه عرش اشتباه   شد از بهر تجدید حکم اله
پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت   که او آمد و پا بمجلس گذاشت
تحیت رساند او بخیر الانام   نبی گفت بعد از جواب سلام
که از بهر چه گشتی از عرض راه   چو کردی همانا بگو با سپاه
اسامه بگفت ای حبیب خدا   سر و جان من بادبر تو فدا
بگوش من و اهل دین چون رسید   که شد رنج ذات مبارك شدید
نماند اختیاری بکس زین خبر   نه در دل قرار و نه هوشی بسر
زبی طاقتی اهل دین خواستند   که یك بارگی جمله رجعت کنند
بدان تا نیفتد خلل در جنود   سپه را بماندم بجائی که بود
به تنها تن خویش گشتم سوار   که آیم بدرگاه عرش افتخار

کنم ازجمال تو روشن نگاه   رسانم بعرض تو حال سپاه
کنی آنچه فرمان بجا آورم   سپه را بآنجا که گوئی برم
همان او سخن داشت اندر میان   که صدیق وفاروق هم ناگهان
زدر بیحجاب اندرون آمدند   بسالار دین چون مقابل شدند
زبعد سلام و جواب سلام   ازاعراض فرمود خیر الانام
که من با اسامه شما را روان   نمودم بحکم خدای جهان
بفرمان وحکم که باز آمدید   وزینگونه بی اعتراض آمدید
بپاسخ بگفتند مردان دین   که برما بسی بود دشوار این
که پرسیم حال تو از دیگران   نه بینم رویت باین دیدگان
نمودیم از آن روی ترك ادب   که باشیم در خدمتت روز و شب
رسول خدا گفت کردید عدول   زحکم خداوند و حکم رسول
بدان حال و دشوار این گفتگو   که پرسید ازاحوال از غیر او
که ایمان بصدق دل آورده اید   بفرمان من با اسامه روید
فکندند آن دوستان سر بزیر   بحکمش نگشتند فرمان پذیر
پیمبر برآورد دست دعا   بدرگاه خلاق ارض وسما
بگفت ای جزا بخش زشت ونکو   توبفرست لعنت بر آن کس که او
زحکم رسول تو سروا زدند   ز جیش اسامه تخلف کند
نکرد این سخن هم در ایشان اثر   برفتند از نزد خیر البشر
سوی خانه خود گرفتند راه   نکردند سوی اسامه نگاه
به بستر بخفت اشرف انبیا   برفتند اصحاب هم جابجاه

دوات وقلم خواستن رسول خدا
وسخن گفتن عمر

چو روز دگر شاه سیارگان   بر آمد بر این نیلفام آسمان
بر آمد ز سر تا بپا در گداز   بر آن در بمالید روی نیاز
ولیران دین نیز با اشك و آه   نمودند مجمع در آن بارگاه
زخاصان تنی چند هنگام چاشت   بجائی که خیر البشر تکیه داشت
برفتند با ناله وچشم تر   ازان جمله بوبکر هم با عمر
پیمبر برایشان نظر چون فکند   بدانست کز حکم سر وازدند
باتمام حجت نمود آن جناب   بحضار مجلس بدینسان خطاب
که بهر من ایقوم پاك اعتقاد   بیارید قرطاس و کلك و مداد
که تا من نویسم بامر خدا   یکی حکم محکم برای شما
که هرگز به آن حکم ای انجمن   نگردید گمراه از بعد من
چه گردید صادر زخیر الانام   حدیثی بدینگونه حق التزام
کسی کار زوی خلافت نداشت   بضرغام دین هم عداوت نداشت
ازین حرف خورسند و دلشاد شد   که ازراه گم کردن آزاد شد
همی خواست کار ددوات قلم   که آن حکم محکم نماید رقم
دگر آن که بودش بدل آرزو   دگر آن که بد بایدالله عدو
ازان حرف بی تاب و مضطر شدند   که آگه ز قصد پیمبر شدند
به گفتند با چشم و ابرو بهم   که میخواهد اکنون دوات وقلم
در آرد خلافت برای علی   وصی سازد اورا بنص جلی
دوات و قلم را بباید گذاشت   کنون باید این وقت را پا گذاشت
دلیران دو فرقه شدند آن زمان   یکی تابعان ویکی مانعان
نمودند باهم بسی قیل و قال   رسید این سخن را نزاع وجدال
شد از هر دو جانب صداها بلند   ولی مانعان تند تر میشدند
ازان جمله افزون تر و بیشتر   بمنع رقم سعی کردی عمر
بر آورد آخر بدینسان صدا   که این مرد یعنی رسول خدا
شده بسکه بیخود ز رنج و تعب   بهذیان سرائی گشوده است لب
بر این قول نتوان نمود اعتماد   که کاغذ بیاریم کلك و مداد
چه کردند اسناد هذیان باو   برآشفته سید از آن گفتگو
بگرداند روی مبارك زخشم   در آمد باعراض باز هر چشم
بفرمود ازین خانه بیرون روید   نزاع و جدل جای دیگر کنید
که نبود سزاوار نزدیك من   بدین گونه بی باك گفتن سخن
نشسته ازان حرف یاران خموش   نبی ماند خود نیز یکدم خموش
وزان پس زبان هدایت خطاب   بارشاد امت گشود آن جناب
بفرمودشان ازکرم وعظ چند   از احسان و شفقت همی داد پند
دگر هر کسی زو سئوالی نمود   جوابی که بود در خور آن شنود
یکی گفت شوید که بعد از وفات   تن پاکت ای سید کاینات
چنین گفت آن سرور انجمن   که شوید وصی و پسر عمم من
که از بعد رحلت بغسل نبی   نباشد سزاوار کس جز علی
وزان پس یکی زان سعادت مآل   باستاد برپا وکرد این سئوال
که بعد از توای اشرف انبیا   بگو تا که مارا بود مقتدا
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین   علی را بفرمان دیان دین
ازاین پیشتر من بخم غدیر   نمودم برامت امام و امیر
پس ازمن بدانید اورا و پس   میفتید دیگر بدنبال کس
علی را بحکم خداو نبی   بدانید برخود امام و ولی
که جز او دگر مرد این کار نیست   بامر خلافت سزاوار نیست
پس ازمن هم او رهنمای شما است   امام شما مقتدای شما است
زحکمش میپیچید سر زینهار   که من دادم اورا بدست اختیار
جز او دیگری باطل مطلق است   که حق با علی و علی با حق است
چو اعدا شنیدند از او این خطاب   فتادند چون مار در پیچ و تاب
بفرمود این حرف و تکیه نمود   که ضعف تنش بیشتر در ربود
زنزدش برفتند اصحاب نیز   ولی شاد بودند اهل ستیز
زقهر و عتابش شده کامیاب   بگفتند باهم چه شد زین عتاب
اگرچه زاعراض مارا براند   ولی مدعایش زتحریر ماند
گر اسلام اینست پس کفر چیست   چگویم دگر جای گفتار نیست
چنین گفت راوی که سالار دین   از آن گفتگو گشت از بس غمین

رفتن پیغمبر بمنبر در حال
مرض موت

چنان در تنش ضعف بسیار شد   که وا کردن چشم دشوار شد
نبود آن قدر تاب از ضعف و تب   که بار سخن وا گذارد بلب

از آن ضعف یکروز آن مقتدا / زخود رفت بیرون ز دولت سرا
نه کس را زیاران بر خویش خواند / بدل های اصحاب طاقت نماند
فتادند در گریه و اضطراب / کشودند از دیده ها رود آب
بمسجد بجای رکوع و سجود / بجز ناله و آه زاری نبود
رسید این خبر پس بسالار دین / که دارند اصحاب حالی چنین
چنین داد فرمان حبیب اله / که آب از برای وی از هفت چاه
ز هر چاه مشکی جدا در زمان / بیارند تا تن بشویند از آن
مهیا چو شد مشک های پر آب / بطشتی برهنه نشست آنجناب
تن پاک خود دراز رسول خدا / بهر مشک میشست از هم جدا
بآن چاره از لطف رب مجید / از آن ضعف تن صحت آمد پدید
بمسجد شده پا بمنبر نهاد / باحضار اصحاب فرمان بداد
چو یاران شنیدند آن مژده را / که بر منبر آمد شه اولیا
دویدند آن قوم بی اختیار / که بودند از آزار او بیقرار
گروهی برای تماشا شدند / گروهی سراسیمه پیدا شدند
چو گردید مسجد پر از مسلمین / بمنبر بر آمد خداوند دین
یکی خطبه فرمود انشا بدرد / که خون بر دل دشمن و دوست کرد
پس از ذم دنیای بی اعتبار / زمدح سرای بقا و قرار
بامت بخواند از کرم فصل چند / که از آخر کار آگه شوند
خبر اداد از حال خود بعد از این / ز دامن فرو چیدن زین جهان
ز رفتن بدرگاه یزدان پاک / نشستن بعرش و گسستن ز خاک
وز آن پس بفرمود رقت کنان / بگردید آگاه ای دوستان
که این خطبه ام آخرین خطبه بود / خوشا آنکه با گوش و هوش شنود
بدانید ای معشر مسلمین / مرا نزد خود خوانده دیان دین
درین یکدو روز از جهان میروم / ز نزد شما دوستان میروم
برآورد پس دست بر آسمان / ز حق خواست آمرزش مؤمنان
همان مؤمنان درست اعتقاد / که بودند خالی ز بغض و عناد
بفرمود آنگه رسول خدا / که من بودم ای قوم بهر شما
چگونه رسولی و پیغمبری / چسان رهنمائی چسان رهبری
بپاسخ بگفتند آن مؤمنان / ز چشم اشک ریزان و زاری کنان
که ای اشرف خلق هر دو سرا / سر و جان ما باد بر تو فدا
گواهی بقلب و لسان می دهیم / بدل میدهیم و بجان میدهیم
که هرگز بسان تو پیغمبری / چنین رهنمائی چنین رهبری
باین لطف و احسان و رحم و کرم / نیامد بملک وجود از عدم
بودای خداوند لطف عمیم / حقوق تو برما بغایت عظیم
شود گر زبان هر سر موی ما / نیاریم شکر حقوقت بجا
کشیدی ستم درره دین بسی / ز هر زشتخوئی ز هر ناکسی
نه یاری نه نصرت دهی داشتی / که رایت بحکم حق افراشتی
ز بیداد اعدا بگشتی دژم / نکردی سر موئی از سعی کم
نمودی چنان سعی در کار دین / که کفار را ساختی مسلمین
باحسان و اکرام دادی نجات / چشاندی بما طعم آب حیات
بپرداختی از کمال و کرم / درون های ما را زمهر صنم
زدی صیقل لطف ای رهنما / بمرات تاریک دل های ما
دل و دیده ما ضیا از تو یافت / تن و جان ضیا و صفا از تو یافت
زعدل و ز ظلم از حلال و حرام / ز حق و ز باطل ز نور و ظلام
ز کلی و جزئی ز بیش و ز کم / ز نیک و بد اطلاع اتم
بما دادی ای صاحب امتنان / که هستیم عاجز ز احصای آن
کدامین حق آیا بود بیش از این / که دادی تو یا سید المرسلین
که ما را نمودی ز اشفاق خویش / شناسا و دانا بخلاق خویش
به تبلیغ احکام پروردگار / نیامد کمی از تو یک ذره وار
کنون از تو و کردگار جهان / تمام است حجت براین عاصیان
حقوق نبی را چو آن مؤمنان / نمودند گریان بدین سان بیان

نصیحت نمودن رسول خدا مردم را در حال مرض

بفرمود پس اشرف مرسلین / که باشید آگاه ای مسلمین
که آن عادل و واقف و کم و بیش / مقرر چنین کرده بر نفس خویش
که یک عبد از او گر بعبد دگر / نماید ستم یا رساند ضرر
برد با حق دیگری از میان / کند طعن یا در حق دیگران
جزا بخش اعمال روز جزا / ستاند از او حق مظلوم را
کنون می روم من بحکم قدر / بدرگاه انقا در داد گر
چنان باز میبایدم رفت پاک / که از نزد او آمدی سوی خاک
شما را اگر حقی ایدوستان / بود بر من و من نه آگه از آن
قسم میدهم من بحق خدا / که خواهید از من حق خویش را
دگر آن که باشد اگر در دلی / شکی شبهه یا ولی مشکلی
که باشد ز اظهار آن خوفناک / ز من پرسد امروز بی بیم و باک
بدان تا جوابش دهم باصواب / بر آرم دلش را از آن اضطراب
چو گفت این سخن سید المرسلین / باستاد بر پا یکی ز اهل دین
بگفت ای فدایت چه مال و چه جان / که داری برما حق بیکران
ولی چون درین باب دادی قسم / بحکم تو اظهار آن میکنم
که روزی یکی سایلی بینوا / سئوال از تو کرد ای رسول خدا
تو اورا رهاندی ز دردهم ز من / باو دادی ای سرور انجمن
نکردم طلب لیک تا این زمان / نمودم بحکم تو اکنون بیان
نبی در حق او تلطف نمود / ادا کرد دین و دعایش نمود
پس از جای برخواست مرد دگر / چنین داشت معروض خیر البشر
چنین گفت با دیده اشکبار / که ای صفوت و رحمت کردگار
منم نابکار و شقاوت نهاد / که دارد ولی برنفاق و عناد
بربیه بود کاری دافترا / عجب رغبتی نفس شوم مرا
خیالی نکردم و نگردد دلم / بجز ظلم و طغیان و جور و الم
چنان است امیدم که یابم نجات / بفیض دعایتو زین سیئات
عمر زد براو بانگ گفت ای فلان / نداری مگر شرم از همگنان
چگوئی برسوائی خود چنین / نصیحت مکن خویش را بیش از این
نبی گفت خواموش باش ایعمر / که او میدهد از بد خود خبر

درینجا ملایک همه حاضرند
که بر قول و فعل شما ناظرند

نه رسوائیست اعتراف گناه
که باشد پسندیده نزد اله

چه او بر بد خویش اقرار کرد
ترحم باو رب غفار کرد

ز صدق مقالش شدی بوالفضول
دعای من اندر حقش شد قبول

بتابید حق خالق او را نواخت
صفتهای بد را از او سلب ساخت

برون رفتش آن غل و غش از نهاد
شد او مؤمن صاف پاک اعتقاد

کنون پهن بگشا و گوش ای عمر
که من میدهم از فضیحت خبر

فضیحت بود آنکه روز معاد
شود قسمت اهل بغض و عناد

که خاصان درگاه آن غیب‌دان
چه کروبیان و چه پیغمبران

چه از اوصیا و چه از اولیاء
چه از اصفیا و چه از اتقیا

چه زهاد عباد چه مخلصان
دگر چه شهیدان و چه راستان

چه از اولین و چه از آخرین
همه یکقلم خلق روی زمین

در آن مجمع عام حاضر شوند
بر احوال آن شخص ناظر شوند

که از حکم دانای مافی الصدور
بران فاعل و فعل و جهل و غرور

نمایند اثبات تقصیرها
کشندش سر و پا بزنجیرها

بگردن درافکنده طوق گران
سر و روی گریان لعنت کنان

برسوائی و بافضیحت برند
بقعر سقر سر نگون افکنند

چو اصحاب دوزخ چو اهل بهشت
ببینند او را بآن حال زشت

فضیحت بود آن نه این ای عمر
کند عاقل از آن فضیحت اثر

طلب قصاص نمودن عکاشه پیغمبر را

چه کرد آن سخن را پیمبر تمام
یکی مرد برخواست عکاشه نام

چنین گفت با سید المرسلین
بسالی که از حکم دیان دین

باقبال و دولت بفتح و ظفر
سوی کشور شام کردی سفر

یکی روز بودی روان پیش صف
سوار شتر تازیانه بکف

همان تازیانه که بد بند باف
چو ماری که آید برون از غلاف

منت هم ز دنبال بودم روان
تو برداشتی دست از بهر آن

که آن تازیانه زنی بر جمل
فرود آمد آن گاه دست و بغل

سر تازیانه بدوشم رسید
بضربی که آورد درد شدید

ز خدام درگاهت ای حق شناس
بحکم تو میخواهم اکنون قصاص

چو بشنید سالار دین این سخن
بسلمان بفرمود از آن انجمن

که آن تازیانه که آن مرد خواست
بدانست من نزد خیر النسا ست

برو زود تا خبر جایز مدار
از و تازیانه بگیر و بیار

بحکمش روان گشت سلمان چو باد
بشد بر درخانه آواز داد

که ای اهلبیت رسول خدا
گرفتار صد گونه رنج و بلا

طلب کرده است اشرف انبیا
فلان تازیانه ز نزد شما

چنین گفت خیر النساء در جواب
که دارد ز بس ضعف تن آنجناب

بدانم که تاب سواریش نیست
طلب کردن تازیانه ز چیست

بیان کرد سلمان باو ماجرا
بر آورد افغان و واحسرتا

بحکم پدر تازیانه بداد
دگر لرزه بر موبمویش فتاد

حسین حسن را طلب کرد زود
بایشان بگفت آنچه بشنیده بود

بفرمود آن گاه شیون کنان
که جانان من درهمیندم روان

ببر جامه بیطاقت خود درید
بزاری ز عکاشه خواهش کنید

که این اشرف خلق محبوب رب
ندارد بتن طاقت ضعف تب

اگر دست از وی بداری سزد
بگیری عوض لیک یک را دو صد

نه از غیر از ما کشی انتقام
که هستیم ما سبط خیر الانام

برفتند شهزادگان در زمان
بدنبال سلمان تضرع کنان

چو سلمان بشد تازیانه بدست
بر بزم آرای صدر الست

ز اصحاب برخواست شور و فغان
رسید از زمین ناله تا آسمان

هماندم خروشان بآن انجمن
رسیدند از پی حسین و حسن

چنان اشک ریزان که از جوش آن
شده چهره‌های مبارک روان

بعکاشه گفتند با اشک و آه
که از ما قصاص نبی را بخواه

بکن رحم بر جد ما ای عزیز
تن ما بکن در عوض ریز ریز

میازار او را باین ضعف تن
بیک جلد صد جلد بر ما بزن

در آندم عجب حالتی دست داد
تکان بر زمین و سپهر اوفتاد

اساطین جدران مسجد تمام
چه محراب و منبر چه صحن و چه بام

فتادند در گریه و هوی های
هوا بود تا آسمان نوحه زای

همه ساکنان فلک تا بعرش
از آن حال در گریه گشتند فرش

در آن وقت از درگه کبریا
بخاصان درگاه آمد ندا

چه پیغمبران و چه کروبیان
چه عرش گران قدر و از حاملان

که من بهر آن کس که دنیا و دین
زمین و زمان و سپهر برین

چه جن و چه انس و چه کروبیان
چه این خلقت بیحد بیکران

در اینجا در آورده ام از عدم
بهبیند او را که چون داشتم

نشسته است چون بندگان ذلیل
که باشند از بار عصیان علیل

چسان میدهد بر تن خود قصاص
باین جهد با آن تن اختصاص

که خود نیز بر قدر خود عارف است
باین معترف این همه خایف است

رساند او حق بندگی را بجا
حق خواجگی من نمایم ادا

که نگذارمش از زدو در جهان
کنم آنچه باشد رضایش در آن

چه مبعوث پروردگار مجید
جگر گوشگان را بآن حال دید

که زاری بآن سوز دل میکنند
روا دار یک جلده بر وی نیند

گذشتش بدل آنکه از بعد او
جهان چون بگردد بکام عدو

عزیزان او بیکس و کر شوند
حسودان او دست و باز و شوند

نباشد زیار و معاون نشان
بود هر طرف خیلی از دشمنان

بهبندند در کین ایشان کمر
که آرند آن بیکسان را بسر

کجا باشم آن روز من آه آه
که از شر ایشان بدارم نگاه

بگفت این و بارید بی اختیار
سر شکش برخ همچه ابر بهار

بفرمود گریان که جانان من
ضیاء بخش دو چشم گریان من

مجوئید بهر قصاص اختصاص
که جز من روا نیست بر کس قصاص

باو پس بگفت آن بشیر و نذیر
بیا و قصاص خود از من بگیر

در آنوقت عکاشه گفت اینسخن
که آن روز بد برهنه سر دوش من

چو بشنید ازو رسول خدا   که عکاشه دارد همان ادعا
فرود آمد از منبر آن ارجمند   ز پیراهن خویش تکمه فکند
نبی دوش اقدس برهنه نمود   زدلها بر آمد همان لحظه دود
ز گریه بکس اختیاری نماند   دل سنگ راهم قراری نماند
زجا رفت عکاشه چون پیشتر   بمهر نبوت فتادش نظر
بیفکند آن تازیانه ز کف   بشد پیش از بهر کسب شرف
بمهر نبوت بمالید رو   مژه اشك ریز و زبان عذر گو
همی گفت با ناله واشك وآه   که صد جان عکاشه پر گناه
که کمتر بود از سك کوی تو   فدا باد بر یکسر موی تو
مرا بادرو در دو عالم سیاه   که خواهم قصاص از حبیب اله
همین بود مقصد که روی نیاز   بمالم بر این مهر رحمت طراز
که برمن خداوند نور وظلام   کند آتش تیز دوزخ حرام
وزان پس چنان عجز و زاری کنان   بیفتاد بر پای شهزادگان
همیخواست عذر از دو سبط نبی   از ان سخت جانی وسنگین دلی
که از بهر تقبیل مهر رسول   نمیکرد معمول ایشان قبول
وزان پس نبی شد بدولت سرا   برفتند اصحاب هم جابجا

نماز خواندن ابو بکر بجای پیغمبر و مانع شدن حضرت

چنین گفت راوی که روز دگر   بیفزود ضعف نبی بیشتر
بمسجد ز ضعف اشرف کاینات   نیاراست رفتن برای صلوة
چه شد وقت طاعت بیامد بلال   ز بیرون در بادل پر ملال
بر افراخت آواز گفت الصلوة   ز ضعف بدن خواجهٔ کاینات
بپاسخ بگفتش دهد ای بلال   بخیرت جزا قادر ذوالجلال
بگفت این و بیرون نرفت آنجناب   بجان بلال اوفتاد اضطراب
پس از ساعتی کرد باز این خطاب   ز سستی ندادش پیمبر جواب
ولی عایشهٔ کرد زینسان پیام   که فرمود سید علیه السلام
که ضعف تن من گذشته ز حد   ابوبکر بر قوم امامت کند
بلال آن خبررا بیوبکر داد   ابوبکر پا برمصلی نهاد
چو دیدند اصحاب کان اجنبی   بمحراب استاد جای نبی
از آن حال دلها بر آمد بجوش   وزان جوش برخاست از لب خروش
شد آواز گریه بغایت بلند   ازان صدق کیشان اخلاصمند
در آن دم نبی را بیفزود هوش   چو آواز آن گریه آمد بگوش
بپرسید احوال گفتند باز   که بوبکر استاده جای نماز
ازان گریه اوفتاد بر دیده ها   کخالیست جای رسول خدا
دگر باره پرسید خیر الانام   بحکم که گردید بوبکر امام
بعرضش رساندند کار آگهان   که از گفته مادر مؤمنان
بر آشفت و گفت اشرف انبیاء   پناهید باید ز کید شما
بذات خدای قوی حکیم   که دارید کیدی بغایت عظیم
بگفت این ز اعراض و سر راتکاند   علی را و عباس را پیش خواند
برفتند هردو بزیر بغل   نبی خواست از جای با آن علل
برون رفت نالان ز دولت سرا   در آمد بمسجد رسول خدا
در آنوقت بوبکر استاده بود   قرات بشد و بمد نمود
چه اورا سزاوار آن جا ندید   گریبانش از پس گرفت و کشید
باستاد برجای خود آن جناب   دل خلق آسوده از اضطراب
نشست او واصحاب کرد اقتدا   بجای نماز اوو مردم بپا
چو گردید فارغ نبی از نماز   بدولت سرا رفت زانگونه باز
زتاب و تعب ضعف و مدهوش شد   به بستر بیفتاد و بیهوش شد
که از شدت ضعف حالی نداشت   مجال جواب و سئوالی نداشت

تعبیر نمودن خواب امیر المؤمنین وحضرت فاطمه وحسنین را

چنین گفت راوی که آن مقتدا   چو آمد ز مسجد بدولت سرا
تب و ضعف و بیهوشیش بیش شد   به بستر بخوابید وازخویش شد
بدش ام سلمه ز ازواج پاك   ببالین نشسته بد اندوهناك
چو بیهوشی اوچنان بیش شد   زجوش محبت دلش ریش شد
بر آورد فریاد بی اختیار   همی گفت با دیده اشکبار
که ای اشرف خلق هر دوجهان   نگاهی بکن سوی این بیکسان
نبی آن زمان چشم خود کرد باز   باو گفت ایهمدم دلنواز
بود زود چندان که پرسان شوی   بپاسخ صدای مرا نشنوی
براو گریه اوفتاد افزون ز حد   در آن وقت شیر خدای صمد
بگفت ای فدایت سر بوتراب   شب رفته دیدم بدینسان بخواب
که درعی بتن داشتم استوار   زبس استواری بسان حصار
یکایك شد اندرع از من جدا   بسی جستمش ای رسول خدا
زحیرت بهر سوی بشتافتم   ولیکن نشانی نه زو یافتم
وزان پس چنین گفت خیر النساء   که تن نیز ای سرور انبیاء
بدیدم چنین است چو چشمم غنود   بدستم ز مصحف یکی صفحه بود
بیفتاد ازدست من خود بخود   بسی جستمش لیك پیدا نشد
بگفتند آن که حسین وحسن   که مانیز ای سرور انجمن
بدینگونه دیدیم دیشب بخواب   چو خفتیم با دیده های پر آب
که تختی بروی هوا میرود   ببالای سر های ما میرود
روانیم ماهردو در شیب آن   سرو پا برهنه تضرع کنان
چه بشنید این خوابها را نبی   چنین کرد تعبیر خواب علی
که درع تو من باشم ای ابن عم   که الحال از توجدا میشوم
پس از من تو تنها و بی کس شوی   جفاکش ز هر خار و هر خس شوی
بگیرند حق تورا آشکار   نترسند از قهر پروردکار
بدانسا نکه فرمود حق در کتاب   براعقا ب واقع شود انقلاب
همه رو بتابند و پیچند سر   بمانی تو و یکسه چادر کر
که دامان حق را بداری نگاه   زبیعت نگردی ز راه هدا
ازان روی با تو همه بدشوند   بجان دشمنت بیش از حد شوند
کشی رنج و سختی از ایشان بسی   که یارو معیشت نباشد کسی
زدین وز آیین حق بگذرند   بدنیای دون جمله رغبت کنند

بجوئی مرا آشکارو نهان / نیابی از آن درع جائی نشان
ولی آن زمان یابن عم بایدت / کنی صبر بر آنچه پیش آیدت
بصبرو ثبات قدم بکروی / که صبر است کار وصی نبی
کنی صبر تا کردگار صمد / زبیداد اعدا نجات دهد
زمانی ببخشد تورا آن هرج / نماید بتو روزگار فرج
شود قایم از سعی تو دین حق / تو باشی نگهبان آئین حق
دگر آنکه اول تو باشی کسی / که نزدیک من نزد کوثر رسی
بخاتون جنت پس آورد رو / چنین کرد تعبیر از خواب او
که من بودم آن صفحه و مصحفت / که اکنون رها میشوم از کفت
بجوئیم بسیار زاری کنان / ولی آنکه از من نیابی نشان
پس از من بلاها نصیبت شود / شب و روز بر تر مصیبت شود
بود تا اسیر جهان جان تو / نگردد دگر خشک مژگان تو
زیکسوی درد فراق منست / زیکسو ستمکاری دشمنت
زیکسو دگر حول فرزند و جفت / که اعدا بر آرند بغض از نهفت
نباشد در آن حالت پیچ پیچ / شب و روزگارت بجز گریه هیچ
زیکسو بود تنگی آب و نان / که قسمت نیابید از دشمنان
غم غصه از بس خوری رنگ رنگ / زدردت شود سیل فولاد سنگ
کند رحم بر تو کریم رحیم / نجات دهد زان بلای عظیم
خلاصت زبیداد سنگین دلان / رساند بمن زودت ایمهربان
بتعبیر خواب حسین و حسن / بفرمود آن سرور انجمن
که باشد از آن تخت روی هوا / اشارت بتابوت جد شما
شما زیر آن سر برهنه روید / بریزید اشک و تضرع کنید
سران اسیران ظلم و ستم / بجوئید بسیار و یابید کم
نه بیند رو بدل از هیچ کس / بغیر از پدر مادر خویش بس
بهر کس که آرید روز انجمن / نبینید جز دشمن خویشتن
بگفت این و برداشت دست دعا / چنین گفت باخالق ما سوا
بکن رحم یارب بر آن سخت جان / که او رحم نارد براین کودکان
علی فاطمه باحسین و حسن / دگر جمله اهل حرم زین سخن
فتادند درگریه واضطراب / چه کرد او بدینگونه تعبیر خواب

آمدن عزرائیل بصورت عرب بدوی ورخصت خواستن

همانـدم زدرگاه یزدان پاک / بیامد برش جبرئیل آه ناک
سلامش رسانید از کردگار / بپرسید احوال و کرد آشکار
که فرمود آن قادر ذوالجلال / که ایدر همه خلق من بیمهال
زهرچیز پیشم رضای تو پیش / بکن آنچه در پیش مرغوب خویش
که من ایشرف بخش هر دو جهان / که باشد تراطبع خواهان آن
دگر آنکه خواهی بقا یمرا / بگو تا بخوانم بر خود ترا
چنین داد پاسخ شه انبیا / که دانم بقای خود اندر لقا
برفت از برش جبرئیل امین / رسید آنزمان حکم جان آفرین
سوی قابض روح اهل جهان / که آن افضل جمله پیغمبران
حبیب من و بهترین بشر / که چون او نبود و نباشد دگر
لقای مرا کرده از من طلب / برو بردرخانه اش باادب
زخدام درگاه آن سرفراز / اجابت طلب کن ز روی نیاز
بدستوری اودر آدر سرای / بکن قبض با او بنزد من آی
بحکم خدا قابض نقد جان / بر آراست خود را چو اعرابیان
بیامد بدرگاه خیر البشر / ادب کرده ایستاد بیرون در
بدین سان نمود ابتدای کلام / که بر اهل بیت نبوت سلام
چنین گفت پس با صدای بلند / منم مرد اعرابی مستمند
که میآیم از راه بسیار دور / مرا با نبی هست کاری ضرور
اجازت دهیدم که بی اجتناب / درآیم نمایم سؤال و جواب
در آن وقت ضعف نبی بیش بود / ز بسیاری ضعف بیهوش بود
چنین گفت خیر النسا در جواب / که از غایت ضعف تن آن جناب
ندارد دریندم مجال سخن / ترا حاصلی نیست زین آمدن
دویم بارهم اوز بیرون باب / طلب کرد اجازت شنید اینجواب
سیم بار تأکید را کرد پیش / نبی آمده بود آندم بخویش
بپرسید احوال خیر النسا / بدو گفت ایسر ور انبیا
یکیمرد اعرابی اکنون ز راه / رسیده ستاده برون بازخواه
بدانست اورا رسول خدا / چنین داد پاسخ بخیر النسا
که جان پدر یافتی کیست او / ستاده در آنجای از چیست او
بود زور او از همه بیشتر / درآید بهر خانهٔ بی خبر
ندارد نگه پاس پس از ادب / نه هرگز نماید اجازت طلب
بهرخانهٔ او گذارد قدم / شود شیون و نوحه آنجا علم
بود هادم جمله لذات او / کند خاک اوبر سر آرزو
نه هرگز کند رحم او در جهان / چو کودک چو پیر کهن چه جوان
نه محتاج اذن و اجازت بود / نه ممنوع از گفته کس شود
ز بس لطف واحسان خدای حرم / نموده است بر والدت از کرم
چو کرده به او امر تا از ادب / بیاید کند اذن از ما طلب
بگو تا بیاید بحکم خدا / که نبود بر او بستن در روا
چو بشنید این حرف خیر النسا / بر آورد فریاد وا حسرتا
همی گفت با گریه واضطراب / که وا ای پدر حال من شد خراب
رسول خدا بحمید و مجید / چو فرزند خود را بآنحال دید
ز شفقت طلب کرد اورا به پیش / بچسباند بر سینهٔ پاک خویش
گرفتش در آغوش از هوش رفت / سرشکش همی در بر دروش رفت
چنان رفت از هوش خیر البشر / که بنداشت زهرا نمود او سفر
زبی طاقتی گفت خیر النسا / به بین سو بم ایسید انبیا
درآندم حبیب خدای ودود / ز بسیاری ضعف بیهوش بود
ندادش جوابی ز ضعف آنجناب / چو نشنید خیر النسا زو جواب
ز بیطاقتی گفت بار دگر / به بین سو یفرزند خود ایپدر
درین بار مبعوث رب ودود / کم و بیش چشم مبارک گشود
بفرزند دلبند آن دلنواز / بحیرت نگه کرد و پوشید باز
دگر باره ضعف تنش در ربود / بنوعی که از پیشتر هم فزود

دل فاطمه گشت بی‌تاب تر　　بر آورد افغان زسوز جگر
همیگفت بادیده خون‌چکان　　که ایوای من وای این کودکان
مرا کاشکی مادرم می نزاد　　گر او زاد دادی سپهرم بباد
که باایندل ودیده دجله ریز　　نمیدیدم امروز این رستخیز

قاصد فرستادن عایشه بنزد پدر وقت ارتحال پیغمبر

از آن گریهٔ زار خیرالنسا　　بیامد بهوش اشرف انبیا
سرشکش بدست مبارك سترد　　سرش باز با سینه خود سپرد
زمهر نبوت بگفت این سخن　　مکن گریه ای قرة العین من
که ایندم چه جن وچه حور وملك　　چو باشندگان زمین وفلك
چو روحانیان وچه کروبیان　　که بر دور عرشند از ساکنان
از این گریه زار در گریه اند　　اگر گل اگر خار در گریه اند
پس آورد روسوی ازواج گفت　　که باید بگوش دل وجان شنفت
پس از من کنید این نصیحت شعار　　بگیرید در خانه خود قرار
ندارید کاری بکار جهان　　چو در آشکارا چه اندر نهان
ره آمد و رفت از خانها　　به بندید برخود که نبود روا
پس پرده شرم خودرا نهان　　بدارید از شرم نا محرمان
بجز طاعت داور دادگر　　مباشید مشغول کار دگر
زفرمان وحکم علی مگذرید　　بجای من اورا اطاعت کنید
که من بیشتر گفته ام بارها　　کنون میکنم باز تکرارها
که از بعد من او بحکم خدا　　وصی من است و ولی شما
که باشد علی سرور هشت وچار　　بفرمود با دیده اشکبار
بفرمود با دیدهٔ اشکبار　　حسین وحسن رابنزد من آر
بیاورد آن هوش رفته زسر　　حسین وحسن را بنزد پدر
به پیشش برفتند شهزادگان　　روان کرده خون از دل دیدگان
چه گریان رسیدند در پیش او　　در آغوش بگرفتشان از دو سو
حسن روی بر روی اطهر بسود　　حسین روی بر سینه ملصق نمود
همی سود از درد خیرالنسا　　بپای مبارك رخ خویش را
زبس گریه رفتند هرسو زهوش　　نماند آن زمان با کسی تاب وتوش
زعرش برین تا بسطح زمین　　همه خلقت کاینات آفرین
از آن گریه بودند گریه کنان　　مبیناد چشمی وداعی چنان
فکندی نظر سید انبیا　　زشفقت بسوی جگر گوشها
سرشك از نظر ها بناله کشان　　ستردی بدست از رخ پاکشان
گهی بوسه دادی بسر گه برو　　گهی کردی از شفقت ولطف بو
گهی رو ببر رویشان داشتی　　گهی سینه بر سینه شان داشتی
وصیت نمودی بصبر وشکیب　　که آگه بد از قسمت واز نصیب
بشهزادگان لیك حالی نماند　　بجز گریه فکر وخیالی نماند
زچشم اشك می ریختی بیشمار　　زدل ناله بر خواستی بر شرار
از آنگریه خود نیز گریان شدی　　دل او از آن سوز بریان شدی
در آن وقت میگفت خیرالنسا　　نهاده رخ خود بکف های پا
که آه ای پدر این چه حالست آه　　چرا شد بدینگونه روزم سیاه
غم خویش را بعد از این ای پدر　　بگو با که گویم که بخشد اثر
که چاره کند جز تو دردم را　　بسوزد دل از آه سرد مرا
چه روی تو گردد نهان از نظر　　زروی که روشن نمایم بصر
کنند آرزوئی گر این کودکان　　شود از که حاصل تمنای آن
نریزم چرا آه خون از جگر　　که میدانم از بعد تو ای پدر
عزیزان تو خوار خواهند شد　　بذلت گرفتار خواهند شد
بدین سان سخن ها بآتش فروز　　همیگفت با سینه پرزسوز
نبی نیز بسیار رقت نمود　　بصبر و تامل وصیت نمود
وزان پس بفرمود گیتی مطاع　　که آیند اصحاب بهر وداع
پس اهل حرم جمله یکسو شدند　　بدو نیك اصحاب جمع آمدند
زبعد سلام و جواب سلام　　باصحاب فرمود خیرالانام
که ای دوستان آنچه رب ودود　　بتبلیغ حکم آنچه فرمان نمود
زحج وجهاد وصلوة وصیام　　زخمس وزکوة وحلال وحرام
رساندم بسوی شما بندگان　　نکردم کم وبیش یکمو از آن
معین نمودم امام و وصی　　که باشد پس از من شما را ولی
بحکم خدا روز خم غدیر　　علی را نمودم امام و امیر
نه پاس دل هیچکس داشتم　　نه از بهر کس تخم کین کاشتم
من اینها بحکم خدا کرده ام　　حق وباطل از هم جدا کرده ام
وصی وخلیفه امیر و امام　　نباشد کسی چو علی والسلام
از این پیشتر گفته ام بارها　　که من میگذارم میان شما
بود حجت حق تمام ایعباد　　نباشید معذور روز معاد
دو چیزی بغایت کلان وعظیم　　یکی زان کتاب خدای کریم
دویم عترتم یعنی آل عبا　　که هرگز نگردند از هم جدا
بود تا جهان هردو با هم بوند　　خداوند نبی نیز راضی شوند
وزان کس که اینها شکایت کنند　　کشاکش بسوی جهنم برند
نمائید اعراض ای سروران　　مگر دید بر گرد بیدا رشان
که کردن عداوت باولاد من　　عدو گشتن او بود بی سخن
بود دشمن من عدوی خدا　　عدو بخدا راست دوزخ سزا
مسازید ایقوم پاکیزه کیش　　زخصمی ایشان مرا خصم خویش
بدا حال آن سرکش زشت خو　　که من روز محشر شوم خصم او
کنون کز شما نیك اگر بد کنید　　همان کشته خویش را بدروید
بدان آخرین پند ای دوستان　　که دادم بحکم خدای جهان
رسانید این پند های مرا　　باولاد خود خالی از افترا
بآنها بگوئید بی کم و بیش　　رسانند آن را باولاد خویش
پس آنها باولاد خود همچنان　　رسانند تا آن که باشد جهان
بدین سان سخن تا که در کار بود　　بگفت و وداع عزیزان نمود
بر فتند یاران نزدیك او　　یکی گریه ریز و یکی خنده رو

وداع نمودن پیغمبر با آل عبا

پس آل را بحسن خطاب / طلب کرد بهر وداع آن جناب
بیکدست بگرفت اورا ببر / دوفرزند اورا بدست دگر
چنان شور وشر اوفتاد آنچنان / که شور قیامت نباشد چنان
چگویم در آندم رسول خدا / چه گفت وچه گفتند اهلش چها
بسوزی نبی کرد بدرودشان / که گشتند بریان زمین وزمان
چو حفظه شنید از نبی آن طلب / چنین گفت باعایشه از طرب
حبیب خود ازامت خود نبی / نداند کسی را بجز ازعلی
علی راخبر شداز آن ماجرا / بیامد برش کرده گم دست وپا
بیا سینه خویش پشتم گذار / به پیش لبم گوش خودرا بدار
بگوشش نبی راز گفتن گرفت / علی ازدل وجان شنفتن گرفت
بحکم و بفرمان پروردگار / ز ابواب علم لدنی هزار
پس ازجای برخواست شیرخدا / بخوابید بر پشت آن مقتدا
دگر گفت باسید المرسلین / چنین است فرمان جان آفرین
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که من گشته ام مستعد لقا
بیامد همان لحظه روح الامین / بگفتش حبیب جهان آفرین
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که ای اول و آخر مسلمین
برای تودارم عجب مژدها / فرح بخش جان پرور ودلکشا
چه سدره چه کرسی چه عرش برین / ز نورند لبریز با علیین
مقیمان جنت چه غلمان چه حور / مزین شده باکمال و سرور
ملایك بهر آسمان بسته صف / نثارو هدایا گرفته بکف
همه چشم خودرا بره کرده چار / قدوم ترااند در انتظار
چنین گفت جبریل کی مقتدا / بروز قیام اول از انبیا
هم اول ز درگاه حی قوی / تو ماذون بامر شفاعت شوی
بگفتش چنین جبرئیل ازوداد / بگو تاترا چیست قصد ومراد
چنین گفت آنگه باو جبرئیل / که ای اشرف خلق رب جلیل
بقدر رضای توای مقتدا / ببخشد بتو امتت را خدا
پس آن مهربان تربسی ازپدر / باین امت عاصی بد سیر
چه بنمود قابض بقبض اشتغال / بگردید بر اشرف خلق حال
زجادم بدم دست بر داشتی / بدرگاه داور بر افراشتی
در آن شغل مشکل همان مهربان / نمی گشت غافل زما عاصیان
بهنگام جان کندن امتم / بکن رحم و آسان نما ازکرم
زاهل حرم گشت شیون بلند / چنان کاش افتد بمشت سپند

دگر باره زهرا چنان سینه ریش / برش رفت باهر دوفرزند خویش
زحالی که آمد در آندم پدید / نه یارای گفتن نه تاب شنید
قلم سازد آن شور دگر بیان / چو چشمش فتد آتش اندر زبان
بلی شرح آن گفتگوی محال / ندارد زبان قلم نه خیال
چنین گفت پس عازم آن سرا / که آرید پیشم حبیب مرا
که بوبکر راخواست خیر البشر / بدوعایشه گفت ای بی خبر
علی را نمائید حاضر برش / که کس جزعلی نیست درخاطرش
اشارت نمودش رسول خدا / که درزیر پشت من اکنون در آ
بدانسان که فرمود اورا نبی / بخود تکیه دادش علی ولی
زاسرار مکنون رب قدیر / که میداشت پنهان بشیر و نذیر
که ازهریکی آن هزار دگر / بمن منکشف ساخت آن دادگر
شد آن قابض جان براو آشکار / سلامش رسانید از کردگار
که چو نخود کنی میل برارتحال / نمایم بامر خدا اشتغال
ولی صبر فرمای تا جبرئیل / بیاید ز نزد خدای جلیل
زتوای برادر نبود این روا / که تنها گذاری دراین دم مرا
بفرمان آن قادر ذوالجلال / بکار حق تو داشتم اشتغال
برای تو محمود کل فعال / بتزئین افلاك داده مثال
شده پر کل وسبز وخرم بهشت / قصورش نکار این همه خشت خشت
بفرمان او کردگار قدیر / جهنم شده سرد چون زمهریر
دگر انبیای سلف بالتمام / بآن عزت و قدر ان احتشام
نبی گفت نیکوست این مژدها / بده مژده لیك زین به مرا
تو برخیزی از مرقد نوربار / نمائی ملاقات پروردگار
نبی گفت حرفی بگو آنچنان / که گردد دلم شاد وروشن روان
نبی گفت دارم بدل خار خار / ز انجام این امت نابکار
رضای تو در درگه کبریا / همه بیشتر ازهمه چیزها
نبی گفت اکنون دلم شاد شد / که ازفکر این امت آزاد شد
بآن قابض جان اشارت نمود / که آرد بجا حکم رب ودود
بشد محتضر رنك ورو برفروخت / دوچشم ضیا بخش برهم بدوخت
بآسانی و شدت اختصار / نمود بطلب یاری کردگار
بگفتی در آندم زلطف عمیم / که ایکردگار کریم و رحیم
چه تسلیم شد آن رسول کریم / شدازشرق تاغرب عالم یتیم
از آن خانه تادر که کبریا / علم بود افغان وواسیداه
زبس ناله و آه سوز و فغان / بر آمد زاهل حرم آن زمان
بآن گشت نزدیك کزدود آه / شود همچو شب روز روشن سیاه

نصیحت نامه مولف و اندرز گفتن او

ازاین عمر دنیای نا پایدار / بگیر ایخداوند چشم اعتبار
نه با او نمود این زمانه وفا / نه با آل او کرد غیراز جفا
بظاهر اگر کرد امدادشان / ولی سوی دوزخ فرستادشان
بآن کس که او مهربانی کند / سرش خوش بلذات فانی کند
بآن هم نسازد زمهر اکتفا / دهد یك مرادش پس از صد جفا
که ازهم بپایند بعیت بعار / چو یك جیفه و صد هزاران هزار

شداز بهر هر کس که دنیا پدید / سپهر وزمین و سیاه وسفید
باعدای ایشان اگر کام داد / نه آن کام را لیك انجام داد
بوددیو سیرت جهان ولی / که مهرش بود بدتر از دشمنی
وزان نشئه سازد چنان غافلش / که یاد خدا نگذرد در دلش
نماید عبث دشمن صد تنش / کند آن بتان را همه دشمنش
بمثل خودی بخشدش التجا / که اورا پرستد بجای خدا

بهر گام کاندر رهش بسپرد   به از صد حج و عمره اش بشمرد
پس ازاین همه سعی و این جستجو   هنوزش بدل صد هزار آرزو
ازان محنت و سعی نگرفته کام   نخفته شبی مست بر پشت بام
که ناگه اجل حلقه بر در زند   نه سود آن زمان زور و نه زر کند
همه در نظر مال و فرزند و زن   ولیکن نه قدرت بقدر سخن
هنوز از کف خود نیفشانده گرد   که باید ز سر دست کوتاه کرد
کند سوی دنیا بحسرت خطاب   ازو بشنود ناگهان این جواب
که بیجا است از من امید کرم   ندانی زن یکجهان شوهرم
بدل آرزو های اندوخته   بیك شعله دردم شود سوخته
نه مهلت که دل زین جهان بر کند   نه فرصت که سامان آن ره کند
ازان کارهائی که می یافت کام   ز امداد دنیا بذوق تمام
شود آگه آنگه ازان کارها   که بر تن بپیچند چون مارها
ولی بیش زر وستیز وعناد   بآن کس که او را نکرد انقیاد
نخستش ز بدذاتی این نابکار   بیند از داز خیبر اعتبار
بود آن که ره پایه کمتر از او   بصد پایه افزایدش در غلو
دهد زاغ را جلوه در پای باز   بهم چشمی شیر آرد گراز
گران تر فروشد صدف از گهر   کند عیب داروی کش برهنر
بدانست خود سازدش پایمال   بدان تا بامرش کند امتثال
چه آن شیر دل مرد ثابت قدم   نگردد از آن حیله هایش دژم
در آید ازان راه آن کنده پیر   که دستش کند ز اژدرها قصیر
بر او تنك گیرد جهان را چنان   که محتاج گردد بآب و بنان
ازین ره دهد خلق را رم از او   که حق را نجوید دهد آرزو
کند بی کس و کویش اندر جهان   کشاید شود رام او آن زمان
ولی آن جوانمرد فطرت بلند   نگردد ازاین مکر او هم نژند
بچشمش نیارد برابر بخاك   نه در دل از او بیم آرد نه باك
نه یکموی از راه حق بکندد   نه یکذره فرمان او را برد
کند زندگانی بآن آبرو   که ننهند انگشت برحرف او
بدرگاه ایزد رود سرفراز   که میداشت در آستین دست آز
نبوده چه هیچ آرزو جز لقا   همه آرزو یابد از یك عطا
بود آنکه دنیای دون دشمنش   چنان عیش گاهی شود موطنش
هم از مهر گفتم هم از کین سخن   تو آن را که نیکو بدانی بکن
کنون میروم برسر داستان   بود صافی حالت همگنان

بی تابی کردن فاطمه علیها سلام در احتضار پدر

چنین گفت راوی که سالار دین   دراندم که بودش دم واپسین
هماندم حمیرا بنزد پدر   کسی را فرستاد نزد پدر
که یکدم نبی را نمانده است بیش   مشو غافل آندم تو در کار خویش
فرستاده گفت آن سخن آشکار   که دار در سول خدا احتضار
ولی گفت این حرف آهسته تر   که باشید از کار خود باخبر
بزرگان دین دوستان نبی   دگر دوست از خاندان نبی
ز تغییر حال رسول خدا   نمودند آه و فغان بر ملا
دران ضمن گفتند با درد و سوز   که اسلام را هست اول هنوز
بسی دشمنانند در گرد و پیش   که دانند این روز را عید خویش
دراین انتظارند هر سو خفی   که تا چشم برهم گذارد نبی
بر آیند هریك بجنك و جدال   نمایند اسلام را پایمال
هماندم یکی را خلیفه کنیم   باعدای ملت نه فرصت دهیم
گروهی که بودند هم دستشان   گشودند یکسر بتحسین زبان
بگفتند الحق بود این چنین   که هستند اعدای کین در کمین
نباید بآن قوم مهلت دهیم   هماندم خلیفه مقرر کنیم
ولی مردم بی غرض در جواب   بگفتند چون میکند اضطراب
بحکم خدا کرد بر ما نبی   علی را امام و امیر و ولی
دم از رفع و دفع خلل میزنید   خلل خود درین کار می افکنید
که از هیبت تیغ آن شه سوار   نماند دل دشمنان استوار
بگفتند هنگامه سازان جواب   که بود آنچه گفتیم یکسر صواب
شما نیستید آگه از سر کار   که این حرفها را کنید اعتبار
وزان پس ابوبکر دیگر عمر   دگر خالد و بو عبیده دگر
ازان مجمع عام برخواستند   کنار دگر خلوت آراستند
نشستند باهم بتدبیر کار   نمودند تمهید را استوار
که چون پرده از کار ما وا کنیم   نهانی خود آشکارا کنیم
چنین گویم آندم من و تو چنان   نمایم بسی لابه بر دیگران
بلطف زبان و بحسن کلام   ستانیم بیعت نخست از عوام
ز خاصان بمانند اگر چند تن   نه پیچند آخر سر از انجمن
درین کار اهمال نبود روا   بامداد یك دیگران کار را
ازان بیشتر کرده باید ولی   که فارغ بگردد ز دفنش علی
هنوز آن بزرگان روشن روان   بهم داشتند این سخن درمیان
که برخواست شیون ز دولت سرا   طپش در دل افتاد اصحاب را
بسوی در حجره بشتافتند   خبر را ز حال نبی یافتند
چه تحقیق شد بر نبی ارتحال   بزد دست بر تیغ گفت این مقال
برای فریب عوام جهول   که دانندش از مخلصان رسول
که هرگز نمیرد رسول خدا   بود مرگ نسبت باو افتراء
کسی کو براند ز موتش سخن   سرش را ببرم از این تیغ من
باو گفت ابو بکر آنکه چنین   که برصدق و اخلاص این مرد دین
سزد گر نمائیم سر و جان فدا   نخوانده ی ولی در کتاب خدا
که فرموده اند در حق آن جناب   خدا انك میت در کتاب
عمر کرد تحسین او در جواب   که دادی نجاتم از این اضطراب
ز موتش تعجب مرا میفزود   که مضمون این آیه یادم نبود
ابوبکر چون دید این انقلاب   که دارند اصحاب دین اضطراب
ز سطح زمین تا بسقف سما   رسیده است فریاد واحسرتا
باستاد بر منبر مصطفی   چنین کرد تسکین اهل عزا
که بودید اگر بندگان نبی   بدانید کو مرد شد مختفی

وگر آن که هستید حق را عبید   بودایم و لایموت آن وحید
بگفت این و آمد زمنبر فرود   عمر گفتش آن که نباید غنود
بودتا علی را دراین قیل وقال   بتجهیز و تکفین او اشتغال
بامر خلافت بیازیم دست   که از پای اکنون نباید نشست
حباب ابن منذر زاصحاب بود   زفاروق چون این حکایت شنود
بسی زان سخن شد تعجب پذیر   که دیروز سید بخم غدیر
علی را بآن جهد و آن اهتمام   نموده بامت امیرو امام
بزرگان دین دار توفیق مند   زحالا باین فکر افتاده اند
نیابد چه حکم پیمبر نفاذ   ندانیم ما دیگری را معاذ
همان به که من نیز سرعت کنم   بنزدیک سعد عباده روم
که امروزسردار انصار اواست   بگویم که در قوم این گفتگوست
بااین عزم آمدز مسجد برون   سوی سعد شد بادل پرزخون
عمر یافت کان رفتن از بهر چیست   وزان رفتنش بوئی ازخیر نیست
هماندم بگوش ابابکر زد   که اکنون حباب این خبر میبرد

آمدن حباب پیش سعد معاذ
وخبر دادن از قضیه خلافت

مبادا که انصار سر وازنند   بتجویز خود فکر دیگر کنند
همان به که ما نیز آنجا رویم   کنند ارتخلف معارض شویم
علی را گذاریم با مصطفی   که آردبجا حق و مهر و وفا
پسندید ابوبکر تجویز او   باحضار آن که نهادند رو
بحسن ادا در خورهر مذاق   نمودند تکلیف در اتفاق
نخست از همه مبغضان علی   رفاقت نمودند از خوشدلی
دگر بعضی ازشرم و بعضی زغدر   گروهی چه از وعده جاه وقدر
یکی ازطمع دیگری هم زبیم   برای تماشا گروهی عظیم
بهم متفق گشته باهای وهوی   بسوی ثقیفه نمودند روی
چه سلمان و بوذر چه مقداد نیز   چه عمار و چه جابر و این عزیز
چه ایشان دگر چند تن از کبار   که بودند سی کس همه در شمار
نرفتند همراه آن مسلمین   نشستند در کنج مسجد حزین
هم از رفتن سید انبیاء   هم از سر بر آوردن فتنها
علی داشت باخواطر پرملال   بتغسیل و تکفین او اشتغال
کنون حال سعد عباده شنو   سخن بی کم و بی زیاده شنو
دران روزها سعد بیمار بود   دلش بیقرار و تنش زار بود
به بستر شب و روز میداشت جای   که قادر نبودی زرفتار پای
رسید این خبر چون باو یا کهان   که فرمود رحلت نبی از جهان
شده بیخود از غایت اضطراب   بر آمدز خانه بحال خراب
نه در پای تاب و نه در تن توان   بهر حال بر خاک خود را کشان
بر آمد بر ایوان مهمان سرا   نمانده زغم عقل و هوشش بجای
بهر کس که او فتاد اورا نظر   بپرسید احوال خیر البشر
در آمد هماندم هم از در حباب   خبر داد اورا از آن انقلاب
که چون روح پاک رسول خدا   بشد عازم درگه کبریا
عمر گفت آن ابوبکر این   نه غمناک شد کس نه اندوهگین
نه دردی بدل زارتحال نبی   نه افسوس از انتقال نبی
نه پروای تغسیل و تکفین او   نه فکری بتجهیز و تکفین او
از این فکر دلها شده ممتلی   که باید خلافت ستاند از علی
بودتا که مشغول این جانشین   بتکفین و تجهیز سالار دین
نه باید که ما فرصت از کف دهیم   بیائید تا پای دروه نهیم
نمائیم از خود یکی را امام   که باشد بر آرندهٔ خادم انتقام
بوعد و وعید و بخوف رجا   به بیعت در آریم این خلق را
چه گردد از این کار فارغ علی   اگر آن که گردد بما مدعی
چه آید دران دم به تنها تنش   بود گر همه آن تن از آهنش
علی را که با آن همه اهتمام   نبی کرد دیروز بر ما امام
غرض آن چنانش زدلها زدود   که پنداری آن روز هرگز نبود
نمانده است گوئی کسی را بیاد   که باید علی را نمود انقیاد
که خود را بحق میشمارند از او   درین کار دارند بیحد غلو
چو من دیدم انداز یاران چنین   برت آمدم تا بگویم همین
که حکم رسالت پناهی نماند   امارت بحکم اللهی نماند
گر ایشان نمایند از خود امام   باو چون نمائیم ما اهتمام
امامی که نبود ز نزد خدا   خلافش نباشد خطا و گناه
چرا ما بغیری چو خود بگرویم   برای خود از خود امامی کنیم
که برداشتن حکمش از کم و بیش   نداند کسی خفت و عار خویش
ولی هر کسی مرد این کار نیست   کسی چون تو اوراسزاوار نیست
چه آن جارساند آن سخن را حباب   چنین داد سعد عباده جواب
معاذ الله ایدوست زین آرزو   تو دیگر چنین ناصوابی مگو
بدوزخ تن سعد را نیست تاب   که بنماید این امر را ارتکاب
خلافت نباشد ز کس جز علی   که دادند اورا خداو نبی
اگر هست ما را امامی علی است   جزاو دیگری کاذب و مفتری است
در آمد ز انصار و برنا و پیر   بر سعد بودند جمعی کثیر
نمودند با او بدینسان خطاب   که معقول میگوید این را حباب
چرا با فلان و فلان بگرویم   برای چه دنبال ایشان رویم
نمائیم از خود یکی را کلان   نباشیم محتاج بیگانگان
بپاسخ چنین گفت سعد آن زمان   که من نیستم مانع همگنان
ولی خود باین کار لایق نیم   نه بیعت بکس جز علی میکنم
در این گفتگو بود آن ارجمند   که از در عزیزان درون آمدند
گشودند بر سعد باب سلام   بناچار داد او جواب سلام

گفتگوی سعد با اصحاب
و بعضی از مؤمنین راجع بخلافت

ولی شد مکدر از ان آمدن   که دانست هنگامه خواهد شدن
تواضع بدستور آداب کرد   زموت نبی دیده پر آب کرد
سخن راند از تعزیت بر زبان   بپاسخ بگفتند آن مومنان
که تقدیر حق را چه چاره کنیم   چرا آن سخن را دوباره کنیم

کنون سر کنیم از خلافت سخن
که بی سر نمانند این انجمن

مبادا در اسلام افتد خلل
که دنیاست بهر حوادث محل

بپاسخ چنین گفت آن نامور
سخن زین بگوئید فهمیده تر

خلیفه است برجا بحکم نبی
که باشد زعم زاده او علی

که هستیم در بیعت او همه
بود او چو چوپان و ما چون رمه

زتجهیز و تکفین چو یابد فراغ
بیزم خلافت فروزد چراغ

بپاسخ بگفتند مردان دین
که معلوم گردید بر ما چنین

ندارد باین کار میلی علی
که گردید در گوشهٔ مختفی

جواب او چنین داد او بی هراس
که ایحق شناسان توفیق اساس

هنوز است نعش نبی درمیان
نگردیده او فارغ از دفن آن

از آن پس گزینند اگر انزوا
شمار اسزد آنکه این ادعا

بگفتند این بار مافی الضمیر
که او را نبی گرچه کرده امیر

ولی اهل اسلام راضی نیند
از آن روی هستیم اندیشه مند

که در دین نیفتد خلل زین ممر
پس آنکه کریم امیر دگر

بگفت آن زمان سعد با زهر خند
که هیهات ای مردم هوشمند

زحکم خدا و رسول خدا
نمودن چنین آشکارا ابا

پس آنرا مسلمانی انگاشتن
شدن حامی و پاس آن داشتن

ز حکم خدا وز حکم رسول
چه قدرت کسی را ابا و عدول

امامت که کلی بود ای فلان
توان کرد تعبیر و تبدیل آن

پس احکام اسلام را زین قرار
بود در کف مسلمین اختیار

بحکمی که باشند راضی کنند
چو راضی نباشند سرواز نند

بجایش تراشند حکم دگر
که او هست از آن پسندیده تر

درین صورت اینحرف گفتن رواست
که دین خدا نیست دین شماست

عمر گفت ای مرد صاحب خرد
در احکام دیگر کسی را چه حد

که مختار باشد بر او قبول
بود حکم حکم خدا و رسول

در آن گر نماید کسی بیش و کم
تراشیم از تن سرش چون قلم

بخندید سعد آن زمان از شگفت
ازین ره سر راه بروی گرفت

که شرمی کن ایمرد پاکیزه کیش
چگوئی منافی گفتار خویش

چه باشد بجای نبی جانشین
بود تابع رایش احکام دین

چنان جانشینی که او را نبی
بحکم خدا کرده باشد ولی

چه احکام دین را از او بشنوند
بدان سان که فرماید آن ره روند

چو امت نباشند راضی از او
روا باشد ای مبغضان عزل او

ولی گر در احکام کس بیش کم
کند بایدش سرزدن یك قلم

زحاکم فزون حکمرا بشمری
زهی حق شناسی و فرمان بری

بپاسخ چنین گفت آنکه عمر
که باشد زحق حکم نه از بشر

بود هر که راینده براو رواست
که حکم از خدا و رسولخداست

در آن هر که خواهد کند اختلال
بود خونش از شیر مادر حلال

دگرباره خندید سعد و بگفت
که با داروان تو باهوش جفت

اگر حکم از و حکم ران هم ازوست
نه تغییر دراین نه در آن نکو است

چو آن حق شناسنده گفت اینسخن
بجوشید از کین و دل انجمن

بدان عزم تا خلط مبحث کنند
همه بر سر سعد جمع آمدند

زبانها گشودند بر قیل و قال
که سازند این حرف را پایمال

چه دیدند انصار آن ازدحام
که کردن بر سعد یاران تمام

بدیدند شیر از غضب روی هم
بدهم شمردند بر روی هم

زبیم زبانش شده فکر مند
برای نگهبانی او شدند

گشودند آنگاه چون دشمنان
بانکار هم از دو جانب زبان

سخنهای بیپرده مانند مست
بگفتند و بر تیغ بردند دست

چو سعد عباده چنین دید حال
اگر زنده ماند شود پای مال

باین عذر برخاست پوزش کنان
که بیماریم برده از تن توان

ندارم ازین بیش تاب قعود
شمارا سپردم برب ودود

بدانید این را که دنیا تمام
نمانده است بر هیچ کس والسلام

بگیرید عبرت ز موت نبی
چگویم دگر از خفی وجلی

گفتگوی اصحاب هجرت با انصار
راجع بخلافت

بگفت این و رفت آن بزرگ از میان
سوی خانه خود چنان ناتوان

زمجلس چه برخاست آن نامور
نمودند پر خاش را بیشتر

بانصار خصمانه پیش آمدند
به بیعت صلا از تحکم زدند

نمودند انصار گردن کشی
شده از غضب چهر ها آتشی

نداریم گفتند برخود روا
که باما نمائید امارت شما

نمائیم از خود یکی را امیر
شمار انگردیم فرمان پذیر

بگفتند اصحاب هجرت جواب
بغایت بود این سخن ناصواب

که باشند در ملتی دو امام
نگنجد دو شمشیر در یك نیام

دگر نیست لایق امام از شما
که کلیم ما و شما جزو ما

شما خود بگوئید ای دوستان
که کل تابع جزو گردد چسان

که ما اول اسلام آورده ایم
بهجرت سفر با نبی کرده ایم

دگر هم بقول پیمبر قریش
سزاوار باشند از غیر خویش

باین فضل بر خویش هر کز روا
نداریم سالاری غیر را

شمار از سالاری ما چه عار
که هستیم افضل بچند اعتبار

بپاسخ بگفتند انصار دین
که اینا مداران صاحب یقین

کلام و حدیث رسول خدا
بود گرچه بیگانه از مدعا

بفرض و به تقدیر دور از خرد
برای شما نص قاطع بود

که بر ما بگیرید حجت بر آن
خلافت ستایند از همکنان

چرا این حدیث از همان شهریار
ندارد نشان علی اعتبار

بدان سان که باوصف حکم نبی
شما سر کشی میکنید از علی

شمارا چنین نوز مارد کنیم
امام خود از زمره خود کنیم

چه ایشان کشیدند سر از قبول
سخن خواست پیدا کند عرض طول

فتادند آن قوم در اضطراب
که بدشان برای امامت شتاب

که غوغا مبادا شود بیشتر
فتد کار بیعت بروز دگر

شود فارغ از دفن سید علی
نبخشد دگر سعی ما حاصلی

فزون بود شیخین را اضطراب
چنین است مرقوم در هر کتاب

ابوبکر برخواست آنکه زجای — که انصار دین را شود رهنمای
دلم گفت دارد ازین ره ملال — که این کار افتاده در قیل و قال
مباداشود دیر ای دوستان — فتد فرصت اندر کف دشمنان
در آندم که دشمن برآرا ستصف — چه سود ار بمالیم کف را بکف
بدانید ای مردم هوشمند — قریش از شما بیکزاف افضلند
پس آن به که گیرید راه صواب — نمائید ترک و نزاع و عقاب
بدانست نیست غیر از دو کس — دگر ثالثی مرد اینکار و بس
بگفتند قوم آن دو کس کیستند — که بهتر از ایشان دگر نیستند
چنین است ابوبکر آنکه عمر — بود بعد او بوعبیده دگر
دلیری ز انصار ثابت بنام — در آمد چنین آن زمان در کلام
که هرگز نداریم این را قبول — که اینها نشینند جای رسول
اگر گشته اید از علی سرگران — اسامه بود بهتر از دیگران
که چون کرد او را پیمبر امیر — شما جمله را ساخت فرمان‌پذیر
نمودید فریاد و غوغا بسی — که بخشد امارت بدیگر کسی
نکرد التماس شما او قبول — نفرمود از کردهٔ خود عدول
چه گردید گردن کشی بیشتر — نبخشید جز لعن دیگر ثمر
بر آن کس نبی خواست لعن از خدا — که گردد زجیش اسامه جدا
بود بیشک او بهتر از دیگری — که داده است او را نبی مهتری
همان را نمائید سالار خود — که این حرف راهی بده میرود
باین حرف فی الفور راضی شدند — گروهی از آن مردم خودپسند
که بودند خصم امیر عرب — نبودند لیکن خلافت طلب
بگفتند ما را سخن در علی است — جز او هر که خواهد بود حرف نیست
ولی طالبان خلافت سخن — چنین چون شنیدند از آن انجمن
شده سرخ و زرد و سیاه از غضب — بطعن اسامه گشودند لب
نمودند لب جانب آن فجول — که کردند سالاری او قبول
بگفتند باشد عجب این کلام — زمثل شما قوم با احترام
که برحرمت و قدر خود ننگرید — همه تابع ابن عبدی شوید
سخن باز افتاد در قیل و قال — عمر خواست از بهر قطعش مجال

استشاره عمر از ابوایوب انصاری و اظهار حق از ابوایوب

بزرگی ز انصار کامل عیار — که بودش بنزد نبی اعتبار
همان نامور سرفرازی که بد — مکنی بایوب در قوم خود
نشسته بکنجی حزین و خموش — زموت نبی مو بمو در خروش
عمر خواست تا او کند حرف از او — بسویش ستایش کنان کرد رو
که ای صاحب زهد و صدق و صفا — معزز بر حضرت مصطفی
ز اصحاب و انصار خیر البشر — نمودن بتو مشورت پیشتر
که بودش بدانائیت اعتماد — تو انصاف ده بی کم و بیزیاد
که از بهر سالاری مسلمین — احقیم ما یا که انصار دین
چنین گفت انمرد دین در جواب — نبد در میان چون که حق و حساب
از آن روی من گشته بودم خموش — چو حق خواستی بهن بکشای گوش
بدانید ای اهل هوش و خرد — بدان سان نمودیم دو کار بد
که نخل زبان تا نیاید ببر — نبخشد بغیر از ملامت ثمر
نخست آنکه رسمیت اندر جهان — خصوصا درا سلام ایدوستان
که هر کس که از خاندانی رود — گر اعلی و گر آنکه ادنی بود
بدفنش به بندند اهلش کمر — نگردند مشغول کار دگر
سپارند از آن پس چه او را بخاک — شوند از پی کار خود شغلناک
کنون رفته است از میان شما — عزیزی بسان رسول خدا
که بد مهربان تر بسی از پدر — بماره نما و بحق راه بر
بحکم خداوند کار شما — بداو صاحب اختیار شما
چگویم دگر ای گروه فضول — که بودید امت شما او رسول
شمارا سزاوار بود این چنین — که در ماتم سید المرسلین
نشینید یک عمر با اشک و آه — شب و روز گوئید و اسیداه
گذشتیم ما از عذاب فرع — نکردید صبر آن قدر از طمع
که گردید فارغ ز تکفین او — بگشتید غارت گر دین او
گذشتید از حق او سر بسر — به بستید بر سعی باطل کمر
نمودید بر خود از این حرص و آز — زبان یهود و نصاری دراز
که بر دین منسوخ جان میدهند — بنام رسل خانمان میدهند
شما ای بزرگان توفیق مند — از این قوم خود میگرفتید پند
نمودید کاری که در روز حشر — ببد کاری خویش باشید نشر
که دین نبی تا قیامت بود — برای شما این ملامت بود
چو آن صاحب انصاف گفت این سخن — نگون شد ز خجلت سر انجمن
اگرچه سر از شرم افکنده شد — ولی دل از آن آرزو کنده شد
بناچار افسوس فوت نبی — بخوردند با گریه قالبی
فشردند صدبار مژگان بهم — که تا گوشه چشم برداشت نم
خطای دویم را چنین کردادا — که این نیز لایق نبود از شما
که دعوی صدق و صفا میکنید — ز حکم رسول خدا بگذرید
پری روز در پیش باو شما — با آن جهد و جد اشرف انبیا
بحکم اله علیم و دود — برامت علی را خلیفه نمود
در آندم ابوبکر و توای عمر — نمودید پرسش ز خیر البشر
که این بیعت آیا بحکم خداست — نبی گفت آری همه کس گواست
کنون از چه این ادعا میکنید — ز حکم خدا سر چرا میکشید
گر ایمان برب خود آورده اید — پس از خواهش نفس خود بگذرید
مباشید از آنها که حق در کتاب — چنین کرده در حق ایشان خطاب
که آرند ایمان به بعضی کتاب — ز بعضی دگر میکنند اجتناب
بترسید از آن آیه ایدوستان — مبادا که گردید مصداق آن
که چون بگذرد از جهان انجناب — بر اعقاب واقع شود انقلاب
جزای کسی کو کند این عمل — بیان میکند نیز عز و جل
بدارید بدست هوس زین طلب — مبادا که گردید آن منقلب
پس آورد سوی ابوبکر رو — بگفتش که ای صادق راست گو
ندانی که اول بشیر و نذیر — بتو داد آیات رب قدیر

نمودت سوی کعبةالله روان   علی را فرستاد از بعد آن
که آن را گرفت از تو درعین راه   تو برگشتی ازره بحال تباه
نمودی گله از رسول خدا   جوابت چنین داد آن مقتدا
که این را نه من پیش خود کرده ام   بحکم خدای احد کرده ام
بفرمود آنکه بشأن علی   که باشد پس ازمن شمار اولی
بدان نیست همچشمی او روا   ترا ای ابوبکر وغیر ترا
کنون بسته ئی بر خلافش کمر   بنوعی که بندند بر رخنه گر
بسوی عمر پس بیاورد روی   باو کرد آن که چنین گفتگو
که آیا نداری بیاد ای عمر   که دست علی از همه پیشتر
گرفتی و دادی باو تهنیت   تصافح نمودیش بر تبعیت
بیفکندی ازطول بی غل وغش   بگردن همان رشته بیعتش
زبعد تو اصحاب ملت تمام   نمودند بیعت چه خواص وچه عام
دگر خواست چون در مرض انجناب   دوات و قلم تا نویسد کتاب
که مسدود گردد در گفتگو   نگردد کسی گمره از بعد او
یقین شمارا چه ای مسلمین   که سالار دین سید المرسلین
برای علی مینویسد سند   نگشتید راضی ز رشك وحسد
نمودید اسناد هذیان باو   نکردید شرمی از ان گفتگو
نبی بود چون واقف ازاین غرض   مکرر بفرمود در آن مرض
که باشد علی از پی من ولی   که او هست باحق وحق باعلی
کنون بسته بهرخلافش کمر   فزون ازهمه وزهمه پیشتر
مرا یست چون مطلبی درمیان   سخن راست میگویم ای دوستان
که بر نفس ابلیس لعنت کنید   از ان بیعت اولی مگسلید
همانست اولی برای شما   که دانسته اول خدای شما
نگردید از بیعتش زینهار   که گردید نزد خدا شرمسار
چه بشنید ازوی عمر این سخن   پشیمان شد از پرسش خویشتن
ولی ساعتی هم رفیقان خویش   زخجلت فکندند سرها به پیش
فتادند درفکر از اضطراب   که سازند در دفع حجت جواب
نیاید جوابی جزاین درخیال   که دانیم هرگز غضنفر جدال
دراین باب باما نخواهد نمود   که او را باین کار رغبت نمود
چنین گفت آن منصف نامدار   که او هم ندارد درین اختیار
بود بلکه این واجب ا ولین   که احکام باشند در تحت این
نزیبد ولی جز بآن کدخدا   که او را عطا کرده باشد خدا
کسی کرستاند ازا وانتقام   بتحقیق غاصب بود نه امام
بناچار میگویم این را ولی   که هرگاه حکم خدا و نبی
بنزد شما دارد این اعتبار   کنون است در دستشان اختیار
چرا از پی افضلی میدوید   که غیر از غضنفر همه چون همید
یکی را نمائید از خود امام   در آئید در بیعتش والسلام
چو نا کرده اندیشه ز انجام کار   نمودید این کار را اختیار
که جای علی غیر وارث شود   مبادا کنون فتنه حادث شود
کند دیگری نیز این ادعا   که خود را شمارد احق از شما
گروهی نمایند اورا امام   برآرند شمشیرها از نیام
درین کار سرعت نکوتر بود   زتاخیر آن فتنه حادث شود
عمر گفت ماهم برای همین   درین کار هستیم ساعی چنین
که امروز گردد مقرر امام   که مردم نیفتند درفکر خام
بهر کس که اکنون مقرر شود   کر احد که از بیعتش سرکشد
وگر کس درآید ز راه ستیز   سرش را ببریم با تیغ تیز
بخندید آن مرد گفت ای عمر   بحرفی که خود گفتی اکنون نگر
کسی کز شما نکث بیعت کند   سزاوار خون ریختن میشود
پس آید چه باشد کسی را سزا   که او نکث بیعت کند باخدا
عمر چشم خواباند برتافت رو   که بدلاجواب آنچه پرسید از و

مناظره حباب بافاروق

ازان حرف فاروق لیکن حباب   شد آشفته و کرد باوی خطاب
که من دیده ام تیغ بران تو   بناورد افشردن پای تو
توئی آنکه دادی بهر جنك پشت   برفت اززبان تو حرف درشت
بود آن کدام ابله بی خبر   که ترسد ز شمشیر تو ای عمر
تو ازاین سخنهای نفرت فزا   زخود میدهی رم دل خلق را
مگر داری ای مرد شیرین سخن   تو سوهان بجای زبان در دهن
عمر منفعل شد ز گفتار خویش   بپوزش در آمد بی کار خویش
باو گفت ای سر فراز عزیز   مینداز این حرف را از ستیز
که از فتنه دارد دل من هراس   ضرور است باما بود حفظ و پاس
ازان میکنم سعی وجهد وجدل   که در دین مبادا بیفتد خلل
بزودی مقرر شود گر امام   بمانند شمشیرها در نیام
حبابش بگفت این چه لابه گریست   ترا نیست بیمی زکس از علی است
فکندی تو در دین خلل آشکار   کنون کرده ئی خویش را پاسدار
بود پاس دین داشتن از اله   بدان سان که داند بدارد نگاه
ازان هم خبر میدهد در کتاب   بشأن بنات شما با عتاب
که بر پشت هم گر گذارید پشت   در آئید با سرور دین درشت
خدا باشدش یار روح الامین   ازامت دگر صالح مؤمنین
یقین صالح اهل ایمان علی است   که او حافظ شرع دین نبی است
نه هرگز بماو تو او بگرود   نه حق را گذارد که از کف رود
عمر زان حکایت تبسم نمود   که حرفش بدل آشنائی نمود
پس آورد رو سوی انصار گفت   که ای دوستان پند باید شنفت
دراین کار تعجیل باید نمود   که شد فتنه بیدار آن گه چه سود
ازان حرف ایوب صاحب تمیز   در اندیشه بودند انصار نیز
که گردید چون این چنین التزام   که باشد بتجویز امت تمام
نباید باین کار دادن مجال   که غیری مبادا کند این خیال
باو نیز چندی دگر بگروند   خللها بدین مبین افکنند
ازان روی دادند زینسان جواب   که ما درگذشتیم ازاین احتساب
نمودیم امام شما را قبول   بود هر که نزد شما از عدول

امامش نمائید بی گفتکو / کهماهم نمائیم بیعت باو
بدنیا بداریم ماپاس دین / بعقبی بود کار حق مبین

بیعت نمودن عمر وسائرین اهل ثقیفه باابابکر

کشیدندایشان زچوپا ازطریق / مهاجرشدند آنزمان سه فریق
بیوبکر یك فرقه یارو دگر / یکی باعبیده یکی باعمر
ولی بعض انصار از آن سه تن / نبودند راضی در آن انجمن.
چو ثابت که درم ازعمر مینمود / حباب ازابوبکر بنیرا ربود
یکی نیز میل عبیده نداشت / خصومت زنودرمیان باگذاشت
دگر باره نام علی تازه شد / همان بیعت اولین باره شد
بگفتند آن مردم چاره جو / که باید نشانید آتش فرو
گشودند آن گه زبان این چنین / بتالیف قلب دلیران دین
که خود را شمارد بشان نبی / علی صاحب اختیار وولی
نبخشد تفاوت بخورد و بزرك / بیك چوب راندچه میش وچه گرك
نباشد حسب معتبر نه نسب / نه پست وبلند مراتب سبب
بود چون نبی نزد او امتیاز / بافشای زاهد و بطول نماز
نه ممتاز باشد شریف ووضیع / بطاعت بود شان مردم رفیع
بود متقی تر غلامی اگر / چه خواجه بود غیرتش بیشتر
برازنده بود ان سلوك ازنبی / که او بوده هادی و ما مهتدی
کنون رفت انصاحب اختیار / نظر کرده باید باجرای کار
نباید شود حمل بر بیشتر / که امر نبی بود چیز دگر
بزرگی او بر همه میرسید / که بودش بزرگی زرب مجید
تفاوت میان صغیرو کبیر / گذاریم ما گرچه باشیم امیر
ازانساب ان ها که خود آگهیم / تواضع فراخور دهر یك کنیم
شریفی که آر دفرایض بجا / بسنت نکرد از دماغش وفا
نباید بران مرد ترجیح داد / وضیعی که باشد نمازش زیاد
امارت بوالا نژادان دهیم / ریاست بهمت نهادان دهیم
که ان شیوه را خواب ورزیده اند / بزرگی زجد وپدر دیده اند
نگردند هر گز طمع را اسیر / که باشد دل وچشم آن قوم سیر
فزائیم در عزت آن گروه / که بودند ازان پیش صاحب شکوه
بهم چون برادر سلوك آوریم / که اخوان دینی یك دیگریم
چو آن وعده ها خورد بر گوشها / نشستند دلها از ان جوشها
بگشتند خاموش وبزم آرمید / سخن باز سرسوی مقصد کشید
ابوبکر آن گاه گفت این چنین / بدانید اینا مداران دین
که ماهر سه این کار را لایقیم / بچندین ره ازغیر خود فایقیم
ولی هست کاری بغایت بزرك / نگه بانی گله ناید زگرك.
دگر آن که دارد کسی کم وبیش / همی بینم الحال بر نفس خویش
که از عهده کار آیم برون / که من کرده ام خویش را آزمون
بهریك ازاین هرسه نیکوشیم / که بیعت نمائید بیعت کنم
چه بوبکر صدیق گفت اینسخن / عمر پیش آمد ازان انجمن
بدو گفت تو ازهمه بهتری / باین کار ازما مناسب تری
دراسلام نیز ازهمه اقدمی / نه درشان ودرشوکت ازکس کمی
بهجرت نبی را بدی یار غار / بپای توزد شب در آن غار مار
بدادی تودختر نبی را نخست / خلافت قبائی بپاکی تست
بگفت این وبگرفت دستش بدست / بآن دست کو باعلی عهد بست
گرفت وبیوسید ورقت نمود / بیوبکر از طوع رغبت نمود
وزان پس همه دشمنان علی / نمودند بیعت بصوت جلی
به بیعت نمودند سبقت از آن / که باشند در زمره سابقان
وزان پس زخوشحالی بیشمار / عمر شد محصل دراجرای کار
یکی را زلابه یکی را زبیم / یکی را بامید های عظیم
یکی را هم ازوعده عزو جاه / به بیعت در آوردناخواه خواه
زهیمه کشی قریش غیور / چنین گرم بود تاسه روزان شور
بدانسان که در روز خم غدیر / خبر داده بود آن بشیر نذیر
که بعد ازمن ارباب خورد ونزاع / همه در سقیفه کنند اجتماع
بامداد هم نکث بیعت کنند / بدانسان که خواهند بیعت کنند
چو دیدند آن روز را مسلمین / بیاد آمد آن حرف سالار دین
بهم باز گفتند آن انجمن / ولی نفس ابلیس شد راه زن
نه آن حرف کس را تعلق نمود / نه در کرده خود تامل نمود
که گر هست دین ازخدا او نبی / کسی را که کردند ایشان ولی
بزرگیش دادند در همکنان / ستاندند بیعت زپیرو جوان
بحکم خدا کرد خیر الانام / به تبعیتش این همه اهتمام
چرا دست از بیعت او کشیم / بهم چون خودی ازچه ره بگرویم
نکردند با نفس خود احتساب / بجستند چون گله آن سوی آب
که گر دیده بد چشم مردم سیاه / ازان وعده عزت ومال و جاه

بیان احوال آل پیغمبر در وقت اجتماع مردم در ثقیفه

بعقبی بیك باره دادند پشت / گرفتند دامان دنیا بمشت
بااین پیره زن جمله بستند عقد / که نسیه است عقبی ودنیا است نقد
کنون گر نسوزد زبان قلم / کنم حال آل نبی را رقم
شنیدم ز دانای ایند استان / نه ازکج نهادان بل از راستان
معینان دین پروران نبی / گرفتند پرده زراه چپی
بدامان دنیا بر آویختند / زدین تا لب گور بگریختند
برفتند سوی ثقیفه تمام / که آن چارسانند خود را بکام
چو این قصه شد گفته در پیشتر / چه حاجت بتکرار بار دگر
کم وبیش اصحاب تاسی نفر / چه سلمان وعمار چندی دگر
نشسته بکنجی حزین و خموش / ولی رفته ازکار یاران زهوش
علی بود در پیش خیر الانام / دگر بانوان حرم والسلام
نخست آن ولی خدای مجید / یکی پرده ازبهر نسوان کشید
گرفتند ایشان پس پرده جا / طلب کرد او فضل عباس را
که در غسل و تجهیز آن نور پاك / رفیقش بود بادل درد ناك

روان کرد از دیدگان رود خون   باستاد افسرده و سر نگون
بچشمش یکی پرده شیر خدا   به بست و گره زد بر آن از قفا
که هنگام شستن نیفتد نظر   بعریان تن پاك خیر البشر
که دیدن برهنه تن مصطفی   نبد جز ولی دیگری را روا
بدو گفت آن گه علی ولی   که آب آورد بهر غسل نبی
گرفت ابن عباس در کف سبو   ز دیده رخش بر روان آب جو
وصی خدای حبیب ودود   تن پاك او را برهنه نمود
رساندی باو ابن عباس آب   بشستی علی پیکر آن جناب
بهنگام شستن بفضل خدا   که بد شامل حال آن مقتدا
زپهلو بپهلو چه صاحب حیات   بگشتی چنان سید کاینات
ازان حال گردید گریان علی   که آمد بیادش حدیث نبی
حدیث پیمبر بدینگونه بود   که آمد چو شیر خدا در وجود
حبیب خدا از کمال وداد   بدست خودش غسل مولود داد
بگشتی در آن وقت خود آنجنی   زپهلو به پهلو بشستی نبی
رسول خدای علیم ودود   چو این حال را دید رقت نمود
ابوطالبش گفت ای جان عم   چرا شادیت شد مبدل بغم
بپاسخ نبی گفت باچشم تر   که ای عم دلسوز تر از پدر
چنینش که من میدهم شست شو   زپهلو بپهلو همی گرد داو
در آندم که من بگذرم از جهان   دهد غسل من آن روز این مهربان
در آن وقت منهم بگردم چنین   شد از یاد آن روز طبعم حزین
بدینگونه با دیده‌های پر آب   علی بود در شستن آن جناب
که آن پرده ناگه بحکم قضا   شد از دیده ابن عباس وا
بر آن جسم اطهر فتادش نظر   نگه سوخت در چشم آن نامور
زچشمش چنان رفت بینندگی   که نامد دگر باز در زندگی
دگر آن که زان پیشتر جبرئیل   بفرمان پروردگار جلیل
برای حبیب خدای ودود   زفردوس کافور آورده بود
شنیدم برینسان زکار آگهان   دو ده بیست مثقال بد وزن آن
چنین گفته بودش بحکم خدا   که این را سه حصه کن ای مقتدا
یکی بهر خود گیر و دیگر یکی   بخیر النساء ده بحید ر یکی
که در وقت رحلت ز دار فنا   نمایند از این حنوط شما
رسول خدا کرده بود آنچنان   طلب کرد آن را علی در زمان
پس از غسل شیر خدای ودود   بکافور جنت حنوطش نمود
حنوط و کفن کرد باچشم تر   دلش پر ز درد و پر از خون جگر
چه گردید فارغ ز تکفین او   سوی حجره خویش آورد رو
که فرموده بود اشرف انبیاء   معین در آن مدفن خویش را
در آن حجره پس حصر مرقد نمود   ز دیده روان خون دل رود رود
چه گردید فارغ از این کار هم   بزد سوی آن سینه چاکان قدم
که بودند با دیده های پر آب   بمسجد نشسته بحال خراب
طلب کردشان از برای نماز   دویدند با ناله جان گداز
باستاد در پیش شیر خدا   نمودند یاران باو اقتدا
چو برداشت از بهر تکبیر دست   زبس درد تا سینه در خون نشست
ز بعد صلواة و سلام و درود   بناچار آهنك دفنش نمود
تن پاك اورا زجا بر گرفت   سپهر و زمین ماتم از سر گرفت
دگر باره از دفن آن ارجمند   زاهل حرم گشت شیون بلند
بتحقیق از اهل آن انجمن   بخیر النساء و حسین و حسن
گذشت آنچنان حالتی از ملال   که در شرح آن غم زبان است لال
زبسیاری اشك بی اختیار   که میریخت از دیده‌ها بر کنار
بگفتی کسی کو فکندی نظر   نه دل ماند در سینه‌ها نه جگر
سر خاك از عرش اعظم گذشت   که درج در آن تن پاك گشت
چو گردید فارغ ز دفنش علی   دل و سینه از خون چنان ممتلی
که آن را بحالی چه از مصطفی   نشایست دیگر شه اولیاء
دگر آن که نیز آمدش در نظر   نه دل ماند در سینه‌ها نه جگر
نباشد در آن خانه بودن روا   که بیگانه گردد امیر سرا
بتول و حسین و حسن را بخواند   که جز صبر دیگر علاجی نماند
بهشتند عزای نبی را تمام   سوی خانه خود نهادند گام
برفتند با دیده خون فشان   همین حرفشان بود ورد زبان
چسان بی تو بینم مأوای تو   که بیتو مبیناد کس جای تو
بگفتند و رفتند رخصت شده   مهیای چندین مصیبت شده

آمدن اهل ثقیفه برای نبش قبر و در غضب شدن امیر مومنان

کنون میروم بر سر داستان   که شد گفته این قصه خون فشان
چنین کرد راوی روایت ادا   که آن مخلصان رسول خدا
چو گشتند دل جمع از کار خویش   نمودند پس یاد سالار خویش
همه حق شناسان آن انجمن   بگفتند با یکدیگر در سخن
چو آن کس که بیدار گردد ز نوم   چه بگذشت از فوت سید سه یوم
نشد ذات پاکش سپرده بخاك   اگر چه ز تعویق این نیست باك
که مشغول بودیم در کار دین   ز تدفین او فرض تر بود این
کنون رفته باید بتدفین او   که کردیم تشئید آئین او
اگر چه خبر دار بودند از این   که تدفین او کرده ضرغام دین
نکردند ورا بان آشنا   که بد در تجاهل بسی حرفها
برفتند با انتعاش تمام   بتکفین و تدفین خیر الانام
رساندند خود را به بیت الشرف   برخ چین اندوه و زدی کف بکف
پس از حیف افسوس از حد شمار   بدین گونه دادند باهم قرار
نبی را بر آرند از قبر باز   که امت گذارند بروی نماز
بر آن حرف بی مغز و دور از خرد   یکی کرد تحسین یکی خنده زد
رسید این خبر چون بضرغام دین   که دارند اصحاب قصدی چنین
غضبناك آمد برون از سرا   حمایل در افکنده شمشیر را
بر افروخته رخ ز تاب غضب   شده راست موها بتن زان سبب
بر اعضاش افتاده لرزه زخم   شده سرخ از غایت قهر چشم
گره از رك هاشمی بر جبین   ببالا شکسته سر آستین

نگه تیز چون خنجر جان گداز / زبان تیز چون تیغ گردن فراز
بیامد زقهر و غضب ممتلی / باستاد در پیش قبر نبی
زبس طیش او تیغ خارا شکاف / برون آمدی خود بخود از غلاف
چو دیدند اصحاب حالش چنان / گشودند بر عذر خواهی زبان
که داری تو یا بوالحسن چون روا / که مانیم مازین شرف بینوا
که حقهای آن سرور انجمن / فزون است برما زموهای تن
پسندیم این عیب بر خود چسان / که بعد از سفر کردنش زین جهان
نیامد زما آنقدر هم نیاز / که بروی گذاریم یکدم نماز
چه میشد نمیکردیش دفن اگر / که امت شود زان شرف بهره ور
کنون هم چه نقصان رسد خاک را / بر آری گر آن گوهر پاک را
که یاران گذارند بروی نماز / باین خاک آنکه گذاریش باز
چه بشنید شیر خدا این مقال / از آن کام جویان امر محال
بپاسخ چنین گفت با زهره خند / که ایحق شناسان اخلاصمند
زتجهیز وتکفین وغسل ونماز / شمارا که شد مانع وداشت باز
که گفت این سخن برملا یا خلا / که حقش نیارند یاران بجا
نکرد این زمان این بخاطر خطور / که غسل ونماز است بروی ضرور
برفتند بیخود بدنبال آز / کنون یاد آمد زغسل ونماز
ولی بیخودی هست باقی هنوز / که گویند نعش نبی تا سه روز
چه میشد نمیگشت مدفون اگر / که میشد زتدفین ما بهره ور
وزین حرف دارید این داستان / که بازش بر آرید ای دوستان
بدان تا گذارید بروی نماز / درین کار حاصل کند امتیاز
شمارا بچشم اندرون شرم نیست / درین گفتگو هیچ آزرم نیست
بحق خدا و رسول خدا / که دیگر بر آرید اگر این صدا
بشمشیر پاسخ زمن بشنوید / حدیث نبی را بیاد آورید
که مبعوث پرورد گار ودود / ازین روز تان هم خبر داده بود
روا نیست با هیچ کس زاهل دین / نموده به کاری این چنین
که نسبت بخدام خیر البشر / شمار است ای پردلان در نظر
شنیدند اصحاب چون این جواب / گذشتند از اندیشه ناصواب
نمودند اما از آن داوری / بدانست خود ذمه خود بری
برفتند یاران بایوان خویش / ولی خدا شد بایوان خویش

فرستادن ابوبکر بنزد سعد عباده برای بیعت

چنین گفت راوی که روز دگر / خلیفه بتجویز رأی عمر
بسعد عباده نمود این پیام / که یکره بدین سوی بگذار گام
که مار است حرفی بتو گفتنی / زما گفتنی وزتو پذیرفتنی
فرستاده شد نزد آن نامدار / رسانید پیغام صاحب مدار
بپاسخ چنین گفت آن محترم / که بیماریم برده زور از قدم
زضعف دل و ناتوانی تن / بر آمد شدن نیست مقدور من
بود آنچه از این طلب مدعا / به پیغام هم میتوان کرد ادا
بگو تا کند مدعا را پیام / جوابش زمن بشنود والسلام
فرستاده شد نزد بوبکر باز / بگفت آنچه بشنید زان سرفراز
ابوبکر بشنید وخواموش ماند / عمر شد بر آشفته و سر تکاند
فرستاده را گفت بار دگر / برو نزد آن مرد پر خاشخور
بگویش ضرور است این آمدن / که گفته شود در برو این سخن
بدان ای دلاور که این مدعا / به پیغام نتوان نمودن ادا
اگر ناتوان ور تواناست تن / علاجی نداری بجز آمدن
درین بار هم عذر آری اگر / بزورت بیاریم بار دگر
فرستاده شد نزد آن نامور / رساند این پیام از زبان عمر
چه سعد دلاور شنید این پیام / چنان شد که پنداشتی زان کلام
دلش رازبان عمر رنده زد / بر آشفت وز آشفتگی خنده زد
بلب زهر خنده بدل پیچ وتاب / چنین کرد پس بازمانه خطاب
که ایدون دون پروردون پرست / نگیری بجز دست دونان بدست
چنین بوده تا بوده کردار تو / بخس گرم گردیده بازار تو
پسندی تو گر بعد خیر البشر / شود صاحب حکم برما عمر
که دیدی بخواب از دم تیغ را / بجستی زجا تا بسقف سرا
کنون گشته او صاحب آن غرور / که مارا بر آرد زخانه بزور
چنین گفت آنکه بجوش جگر / که خودرا چو دانسته آیا عمر
که تهدید ما میکند اینچنین / من اکنون بتابید دیان دین
بیایم دهم برسر انجمن / جواب زبان تند دندان شکن
طلب کرد شمشیر بی زینهار / حمایل بیفکند آن نامدار
پس از جای برخاست باقهر وطیش / روان سرفرازان بسوی قریش
تنش ناتوان بود از تاب وتب / ولی داشت قوت زقهر وغضب
خلیفه بمسجد همیداشت جای / که از در درون آمد آن نیکرای
زذات نبی دید مسجد تهی / نشسته ابوبکر جای نبی
چو بر وضع مجلس فتادش نظر / بیارید از دیده خون جگر
کشید آه آتش فشانی چنین / که پنداشتی سوخت روی زمین
شده بیخود از درد مانند مست / بیامد سلامی نمود و نشست
ابوبکر دادش جواب سلام / نشاندش بر خویش با احترام
چنین کرد آنگاه بروی خطاب / که هستی تو از کار ما سرحساب
که اجماع کردند امت تمام / بسالاریم بعد خیر الانام
نمودند بیعت بصدق و یقین / ترا هم ضرور است کردن چنین
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که من برهمان بیعتم استوار
که بگرفت از ما بشیر و نذیر / برای علی روز خم قدیر
دگر از خدا و نبی بعد از آن / نشد حکم دیگر به تغییر آن
عمر گفت آنکه باو اینچنین / نبودند راضی باو اهل دین
طبایع از آن سو بآن سوی گشت / نباید ز اجماع امت گذشت
چنین گفت سعد دلاور باو / که هستی درین ادعا راست گو
گر اجماع این نامداران دین / خبر داد حق در کتاب مبین
که چون بگذرد از جهان آن جناب / براعقاب واقع شود انقلاب
بدان سان که فرمود او در کتاب / نمودید اجماع در انقلاب

بر آشفت از گفته او عمر   ولی سعد شد زو بر آشفته تر
بود زد من کافران بو الفضول   گز اجماع امت نماید عدول
که بر خواهش نفس خود ره رود   ز حکم خدا و نبی بگذرد
بر آورد آنکه ابوبکر دم   بدو گفت ای مرد ثابت قدم
که فرموده از گفته ذو الجلال   نگردند جمع امتم بر ضلال
چنین گفت آنمرد صاحب وفا   که وارث بود بر حق مصطفی
نگردند گمراه وضال آنچنان   که دیگر نماند حق اندر میان
بود ظاهر از قول خیر البشر   که گمراه خواهد شد بیشتر
چه او بود آگه ز حال شما   کشید این سخن را بسمع شما
همین قول را پرورد آن کلام   که فرمود سید علیه السلام
از آن جمله یك فرقه ناجی شوند   که بر حکم و فرمان من ره روند
درین حرف نه شبهه و نه شك است   که هفتاد و دو بیشتر از یك است
چنین گفت باخنده سعد آن زمان   که آری چنین است ای پیروان
در آن مجلس آیا نبودیم ما   ندیدم کز بهر بیعت شما
نبی گفت آری بتعیین او است   علی بعد من حاکم دین او است
زبانها گشودند بر تهنیت   بدل گرچه بودند در تعزیت
بدارید شرم از خدا و نبی   دگر هم ز هر محرم و اجنبی
وزان پس چنین گفت آن نیك رای   که ای جانشین رسول خدای
خلیفه بگفتش بگو چیست آن   چنین گفت سعد سعید آن زمان
که از امت خود بفرمان رب   دوات و قلم کرد کاغذ طلب
که آن امر را گر کنند امتثال   نیفتند از بعد او در ضلال
شدیم اکثری خرم و شادمان   که ماندیم از گمرهی در امان
رضا خود چه باشد که حایل شدید   بسر پیچی از امر مایل شدید
ز قهرش نگشتید اندیشه ور   ز حکمش کشیدید دانسته سر
چو یك سان بدی جمله احکام او   شما ای بزرگان دین از چه رو
خلیفه چو بشنید ازو اینمقال   چنان گشت غرق عرق ز انفعال
چو بشنید از و این سخن ها عمر   ز اول هم آشفته شد بیشتر
بگفتش عمر هم ترش کرده روی   که ای مرد گردن کش زشتخوی
چنین داد سعد دلاور جواب   که من هستم از امت آنجناب
اگر امت امتش بوده ی   بگفتار تو راه پیموده ی
نمودند هر دو صدا را بلند   عمر با غضب سعد با زهرخند
که هر بار گفتی برنك دگر   همان نغمه را با تلنگی اگر
بهم بر نمودند بالا و پست   ولی سعد بد در سخن چیره دست
چنین گفت فاروق آنکه باو   که بیهوده تا کی کنی گفتگو
چنین داد سعد عباده جواب   که بود این سخن نیز بر ناصواب
عمر دید گز عهده آن دلیر   نشاید بر آمد باین فن ز زیر
نه تا بیعت از تو ستانیم ما   و گر نه بخونت نشانیم ما
که در بیعت این ناتوان قاصر است   در آن شق دویم ولی حاضر است
ولی بر سر قبضه بگذاشت دست   کمر تاب داده محرف نشست
رفیق عمر اهل هجرت شدند   سوی سعد انصار جمع آمدند

عمر گفت با او ز روی غضب   بر آورده از جوش دل کف بلب
چنین داد سعدش بخنده جواب   بود کافران مرد خسران مآب
خدا کرده تکفیر آن دل سیاه   که گیرد هوا و هوس را اله
تو از نطق خدام خیر الانام   نکردی مگر استماع این کلام
بود بهر حقیتم بس همین   که کردند اجماع امت باین
من این قول نشنیده ام از رسول   نمودم ولی گفته ات را قبول
درین صورت ای صاحب اعتقاد   نباید بکثرت نمود اعتماد
از آن روی فرمود خیر الانام   که یك ره نگردند امت تمام
بدان سان که فرمود آن غیبدان   بسمع شما شد کنون آن چنان
که بعد از من امت ابر رای خود   بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
دگر جمله باشند از اهل نار   بدوزخ بسوزندشان هیمه وار
چنین داد بوبکر اندر جواب   که مائیم ناجی و اهل صواب
شمائید آن فرقه نامدار   که ماندید بر عهد خود استوار
نمودید اول ز سید سؤال   که این حکم را کرده است ذو الجلال
نمودید حکم خدا و رسول   بظاهر در آن روز طوعا قبول
به بیعت گرفتند دستش بدست   شما ناجی اکنون و او هالك است
کنید آنچه خواهید در روز شما است   تمسك بحقیت اما رو است
عجب خار خاریست اندر دلم   مگر از تو حل گردد این مشکلم
که من خود شنیدم ز خیر الانام   نه تنها همین من شما هم تمام
بدان تا نویسد کتابی چنان   ز لطف و کرم بهر این پیروان
ز تجویز آن مرد خیر انتظام   که جاری بدی تا بروز قیام
ولیکن نگشتید راضی شما   که اسلام تان بود اقدم بما
نمودید در منع چندان غلو   که کردید اسناد هذیان باو
بر آشفت از آن منع سید چنان   که از نزد خود راندتان در زمان
نگشتید راضی بآن حکم او   باین حکم دارید چندان غلو
که گفتی شد اعضای او جمله آب   ولکن چه گشتش زبان در جواب
ولی سعد هم زو نمی کرد کم   چه کم پیش میرفت چندین قدم
مگر نیستی امت مصطفی   که داری ز کردار امت ابا
از آن رو بجز قول و حکم رسول   ندارم دگر گفته کس قبول
بهم هر دو گشتند گرم جدال   سخن را فکندند در قیل و قال
عمر کان همه گفتگو مینمود   دلیلش جز اجماع امت نبود
نمی کرد سعد دلاور عدول   ز حکم خدا و ز حکم رسول
فشردی گلویش بدان گونه تنك   که فاروق گشتی ز رنگی برنك
نبودند قومت مگر مسلمین   که کردند بیعت بصدق و یقین
که مائیم مامور ای بو الفضول   بحکم خدا و بحکم رسول
رسانید آخر باین جا سخن   که رفتن نیابی از این انجمن
بخندید از آن حرف آن نامور   بدو گفت معذور دار ای عمر
عمر تا بترساند اورا بخشم   سوی تیغ زد دست و با زهر چشم
چو پایان صحبت باین جا رسید   در اصحاب آشوب آمد پدید
ستادند بر روی هم با ستیز   گرفته بکف قبضه تیغ تیز

ابوبکر از دیدن آن جدل بترسید کافتد به بیعت خلل

چنین گفت باسعد لابه کنان که ای نامور مهتر ارسیان

ندارد کسی با تو جنگ و جدال قدم نه سوی خانه بی قیل و قال

گذشتیم از بیعت ای عزیز توهم بگذر از این فساد وستیز

چنین داد سعد دلاور جواب که از من نشد صادر این ناصواب

بسی عذر در آمدن خواستم بپوزش زبان را بیاراستم

نکردید آن عذر پوزش قبول دگر باره آمد بشدت رسول

عمر خواست ترساندم از زبان که امروز گشته زنو پهلوان

بزورم زخانه به بیرون کشید ثمر از زبردستی خویش چید

غنیمت شمردند آن قوم نیز که رفت او زمسجد برون از ستیز

نامه نوشتن ابو بکر برای تکلیف به بیعت امیرعرب

چنین گفت راوی بسوز جگر که بگذشت زاو چون دو روز دگر

عمر از خیال علی دل بتفت بهنگام شب نزد بوبکر رفت

زبیگانه پس خانه پرداختند بهم دو بدو خلوتی ساختند

چنین گفت پس باخلیفه وزیر که بود آنچه کردیم امر خطیر

چو ما پا باین راه بگذاشتیم بدل اضطراب عجب داشتیم

که آیا چه بازی کند روزگار چسان نقش بنشیند انجام کار

مگر اختر آن وقت بد در گذر وگرنه نبود این چنین در نظر

که یکباره امت رجوع آورند بهم متفق گشته بیعت کنند

بما این خلافت مسلم شود اساسش بدین گونه محکم شود

دگر داشت این کار چندین سبب یکی آن که دانند یک سر عرب

دلیران آن قوم را سینه ها پر از بغض بودند زان کینها

سیم آن که میداد خیر الانام تفوق بر اصحاب اورا مدام

بگفتی مکرر که باشد علی پس از من شما را امام و ولی

زرشک علی سینها بدفکار همان آمد امروز معنی بکار

که با او صف بیعت بخم غدیر بماروی کردند جمعی کثیر

نمانند با او مکر چندتن که دانند او را به از خویشتن

ولی جمله ارکان این امتند نظر کرده و صاحب همتند

کنون گرچه این کار شد استوار ولیکن شود آن زمان پایه دار

که بیعت ستانیم از بو تراب وگر نه بود کار در انقلاب

بآن شور و شدت پر پروز سعد که بر میخروشید مانند رعد

همین بود منظور آن تیره روز که بیعت نکرده است حیدر هنوز

بدین گونه هستند چندی دگر زخاصان اصحاب خیر البشر

چه سلمان و بوذر چه عمار نیز چه جابر چه مقداد صاحب تمیز

بدین گونه چندی دگر از یلان که دانی توهم نام آن پردلان

بماروی هرگز نمی آورند همین انتظار علی میکشند

بیابند مهلت اگر چندگاه بدلهای مردم نمایند راه

به گفتار شایسته دل پذیر بیاد آورند آن حدیث غدیر

زبیم خداو رسول خدا زذکر مکافات روز جزا

همبینند اعوان و انصار ما کنند این ادا چند در کار ما

چه آید زما از پی این شکست بجز دست افسوس سودن بدست

به تنها بود حیف خوردن ثمر کآید درخت خصومت ببر

علی آن دم از ما بزجر تمام بدان سان که خواهد کشد انتقام

چه باید بتعجیل تدبیر کرد نباید در این کار تاخیر کرد

طلب کرد باید علی را بگاه که بیعت ستانیم ناخواه خواه

بدو گفت بوبکر کی بی نذیر سخن آنچه گفتی تو بد دلپذیر

ولیکن علی را تو ای کاروان به بیعت مینداز چون دیگران

که دانیم تحقیق حق با علی است یکایک تحکم باو ابلهی است

چنین میکند دل دلالت مرا که اول نویسم زمهر و ولا

بسویش یکی رقعه با آب و تاب ببینیم چسان مینویسد جواب

زمضمون آن پی بقصدش بریم مناسب بآن را بجا آوریم

پسندید این رای او را عمر خلیفه چنان کرد روز دگر

نوشت اول القاب بااحترام که شاید باین فن آرد بدام

رقم زد از آن پس که یا بوالحسن بگوشت رسیده بود این سخن

که اصحاب دین از صغیر و کبیر زبعد رسول بشیر و نذیر

باجرای احکام و حفظ حدود بتحصیل اموال و خرج جنود

دگر آن که دارد تعلق بدین که هستند واقف از آن مسلمین

ز اصحاب اخیار با اعتبار نمودند این بنده را اختیار

سزد از کرم گر بهم بگرویم بکردار جمهور راضی شوی

دهی دست بیعت بصدق و یقین وزان کار قوت ببخشی بدین

وگرنه مرا نیز معذور دار که بر من بود واجب اتمام کار

پس آن را فرستاد نزد علی چه خواندش وصی بحق نبی

جوابش همان لحظه انشا نمود که محتاج فکر تامل نمود

درود و سلامی که بودش سزا نوشت و چنین کرد مطلب ادا

که دانی تو خود را که بر مسلمین کشی چون سر از حکم سالار دین

که حکم نبی عین حکم خداست در اسلام از آن سرکشی کی رواست

کنی پس بمن نیز تکلیف آن به تکلیف و تخویف سازی نهان

که گر من زبیعت نمایم ابا تو از روی عنف و تحکم مرا

بر آری به بیعت چه زید و چه عمر که واجب بخود دانی اتمام امر

تو نشنیده از رسول امین کلا فرمود در شان من این چنین

که در کار دین آشکار و نهان نترسی علی از ملامت گران

دگر خواستی نیز از من رضا که دانم محقق خلافت ترا

بدان آن که راضی بکار تو من نه بودم نه هستم نه خواهم شدن

نوشت و فرستاد پیشش جواب چو خواندش خلیفه شد از غم کباب

عمر را بخواند آن زمان نزد خویش چه آمد نهادش نوشته به پیش

چو گردید آگه ز مضمون عمر بدو گفت ای مهتر نامور

علی کی باین گفتها تن دهد مگر زور بیند که گردن نهد

چنین داد ابوبکر او را جواب که آری همین کار باشد صواب

من از بهر اتمام حجت براو نمودم نخست همچنین گفتگو

بخوانیم فرداش اکنون بگاه ولی باید ای مشفق نیك‌خواه
بیائی توهم نزدمن زود تر دگر آن دلیران پرخاشخر
که هستند با بوالحسن سرگران همه حاضر آیند بیرو جوان
علی را تو خود نیك دانی که کیست به بیعت در آوردیش سهل نیست
چه دادند بدینگونه باهم قرار روان شد پی طرح اجرای کار
شباشب بآن قوم اخلاصمند خبر کرد تا صبح حاضر شوند

رسول فرستادن ابوبکر بدرخانه امیر المؤمنین

چنین گفت راوی که روز دگر چو خورشید تابان برآورد سر
خلیفه بیامد بمسجد نشست به پهلوش بنشست آن پیش دست
مسلح شده مبغضان علی که بودند از بغض او ممتلی
برفتند باتیغ زهرآب دار گرفتند بردور ایشان قرار
ازاجماع آن قوم اخلاصمند فزون شد غرور عزیزان بچند
عمر بایکی گفت ازان پردلان که برخیز و پانه براه فلان
بروتا در خانه بوالحسن بنرمی ولی حرف باوی مزن
نبندی بگویش بیا یا علی که میخواندت جانشین نبی
بیاردا اگر عذر در آمدن پیاده بیارش دراین انجمن
وگر عذر آرد مده زینهار بدان‌سان که دانیش باخود بیار
فرستاده شد چون بآن سو روان چنین گفت فاروق باحاضران
گذارد علی چون دراین جمع پای بتعظیم او کس نجنبد زجای
فرستاده شد تا به بیت الشرف زبیرون در با امیر نجف
سلام و تحیت بآواز داد جواب سلامش علی باز داد
رسانید پس از خلیفه پیام بپاسخ چنین گفت با او امام
که من کرده‌ام عهد باخود چنین که تا آن که از لطف دیان دین
نیارم فراهم کتاب خدا نپوشم سر و دوش خود باردا
نیایم برون زین سبب از سرا بگو تا ببخشند یاران مرا
فرستاده گفت ای خداوند حق شده کار اکنون بدیگر نسق
ازاجماع از ازدحام نفوس غروری عجب کرده جا در رؤس
من از دوستی میسرایم سخن قدم رنجه فرمای تا انجمن
نیائی تو بیرون اگر در سرا خشونت نمایند اهل جفا
شنید این سخن تا ولی خدا بفرمود کاین قوم دور از حیا
علی راندانم چه فهمیده اند که خوفش زاجماع خود میدهند
زروم من کنون نزدشان بی ردا بگفت و برآمد برون از سرا
چه درمجمع قوم بگذاشت گام نمود از بزرگی برایشان سلام
بدلها چنان هیبتش اوفتاد که پند عمر قوم را شد زیاد
همه بیخود از جای برخواستند زبان بر تحیت بیاراستند
خلیفه خجل با کمال نیاز برفتش تملق کنان پیش واز
ببوسید دستش بشوق تمام بیاوردش آن گاه با احترام
نشاندش بجائی که درخورد بود تنزل زوی در نشستن نمود
عمر با همان لهجه تلخ گوی بیامد برش رنگ رفته زروی
سلامی نمود از کمال ادب بیك سوی بنشسته بربسته لب
دگر نامداران لشکر شکن که بودند حاضر در آن انجمن
نشستند خواموش درخدمتش زبانها شده قفل از هیبتش
پس آن حجت کردگار جهان چنین با ابوبکر شد همزبان
که باعث چه بود از برای طلب بگفت او چنان زانفعال ادب
که دانی تو ای اعلم اهل دین که بعد از رسول خدا جانشین
ضرور است ازبهر حفظ حدود که بیسر نگردند ملك و جنود
همه اهل ملت چه خواص و چه عام بیك جای مجمع نموده تمام
مرا بهر این کار برداشتند که از دیگران افضل انگاشتند
همان بود مقصد ز تصدیع تو که محضر رسانم بتوقیع تو
کنی گر تو این مرحمت از وداد بحقیت خود شوم دل نهاد
بپاسخ چنین گفت امام انام لزومی ندارد وجود امام
که ناچار باشند از او مسلمین نه بی او معطل شود کار دین
از احکام امت همه واقفند عمل نیز بر رای خود میکنند
شنیدند چون اهل دین این پیام بگفتند جمله شده یك زبان
که ای اعظم امت مصطفی نماید بعید از تو این مدعا
شنیدیم ما از رسول خدا که می گفت این قول را برملا
کسی کو ندارد امام زمان بر آن جهل خود بگذرد از جهان
نباشد بنزد حقش آب رو که برجاهلیت بود موت او
بفرموده سید کاینات وجود امام است از واجبات
چنین گفت آن که نگهبان دین که هرگاه دانید این را یقین
که فرض است واجب وجود امام چرا ترك آن کرد خیر الانام
اگر ترك واجب نماید نبی مواخذ بود نزد رب قوی
چنین داد تا نی اورا جواب که چون بود واقف از او آن جناب
که خود در انمائیم ما بی امام درین کار ازاین راه نکرد اهتمام
چنین گفت باز او وصی نبی که چون میشوی از خرد اجنبی
نفس را بفهم و برآور نفس مکن بی تامل صدا چون جرس
امامی که نزد خدای علیم بود آن قدر رتبه او عظیم
که هر کس که میرد ز اسلامیان نباشد چو او را امام زمان
نبخشد باو سود اسلام او چه کافر بود دوزخ انجام او
بدین گونه امری بدین احترام که اسلام بی او نباشد تمام
دهند اختیارش خدا و رسول بدست گروه ظلوم جهول
که او را که خواهند سازند امام پس او را بود نزد حق این مقام
که هر کس ندانسته او را ولی بمیرد بود کافر دوزخی
پسندیده بندگان آن قدر بود نزد خالق چرا معتبر
بدان‌سان که بودی وجود امام که گردند از او منتفع خواص و عام
بتوفیق و تائید رب معین تواند براعدای دین مبین
چه نصرانی و چه مجوس و یهود بدانائی ا تمام حجت نمود
دگر آن که پرسند از او سائلین ز هر جای عالم ز چرخ برین

زهرامرمشکل بهر اعتبار   زماضی و مستقبل روزگار
زاحکام‌دین‌وزاحکام شرع   زاعجازوخارق‌زاصل‌وزفرع
زسنت‌زفرض‌از حلال‌وحرام   دگرازحدود اللهی تمام
زانداززوی یقین و صواب   دهدشان جواب‌وکندلاجواب
وقوفش‌بودبر کتاب خدا   نماید بدان‌حق‌ز باطل جدا
که‌هست آن‌بهررطب‌یابس محیط   برون‌نیست هیچ‌ازکتاب‌بسیط
ولی‌جزبفضل خدای جهان   نیایدزکس‌حکم کردن بآن
بوداز پی این منا فع امام   نه‌همچون‌ملوك ازپی‌جاه‌کام
امامی چنین ازپی اهتدا   بسازدمعین کسی جزخدا
پس‌اورا بحکم اله قوی   نبی‌زمان کرده باشد وصی
هر آن‌کس‌که‌اورانداندامام   چو میرد بدوزخ بیابد مقام
چه‌اینگفتگو آن‌معارض‌شنید   شدازشرم آب‌ونفس‌در کشید
دگراهل‌مجلس صغیروکبیر   زحیرت‌فکندند سرها به زیر
ابوبکر گفتش‌که یابوتراب   کراحدان‌کت‌که‌گویدجواب
ولیکن‌چه‌اصحاب ملت‌تمام   چه‌خوردوکلان‌وچه‌خاص‌چوعام
برغبت نمودند بیعت بمن   بوداز‌تو هم چشم‌راغب‌شدن
جوابش‌چنین‌داد ضیغم‌که‌من   خبر دارم ازبیعت انجمن
در آن‌دم که‌سوی‌سقیفه‌شدید   بامت‌صلا بهر بیعت زدید
نمودید انصار آن گه‌ابا   که‌مانده زما گربودهم زما
چراتابع امر غیری شویم   که‌درهیچ‌باب ازکسی کم‌نه‌ایم
نمودندباهم بسی‌قیل‌و قال   پس‌ازگفتگوها وجنك وجدال
گرفتیدحجت برایشان شما   که‌اولی‌باین‌کار هستیم ما
دراسلام اقدم‌بهجرت رفیق   دگرخویش‌وقوم‌رسول‌شفیق
باین‌حجت آن‌قوم‌اخلاصمند   به‌بیعت بانصاف‌راضی شدند
من‌الحال می آورم‌بهرخویش   همان‌احتجاج شما رابه‌پیش
دراسلام‌زان‌گونه من اقدمم   که‌در روز بعثت‌موحد شدم
وزان‌روز تاهفت‌سال دگر   نبد غیرمن یار خیرالبشر
قرابت‌بدان‌سان‌که رب علیم   مراخوانده نفس‌رسول کریم
نبی‌گفته خودبرسرانجمن   بودم لحمت دمو لحم‌من
دگر آن‌که در سایر اقربا   منم زاهلبیت و زآل عبا
بهجرت‌نمودم سروجان فدا   بجایش‌بخفتم بحکم خدا
مبا هات فرمود رب جلیل   زکارم‌بمیکال وبا جبرئیل
که دارد‌بغیرازمن‌این امتیاز   کنون‌کیست اعلان‌نمائید باز
ابوبکر گفتش‌که‌یا بوالحسن   دراعزازتو نیست‌جای سخن
ولی‌من‌بگوش خوداین‌قول‌را   شنیدم زنطق رسول خدا
که‌فرمود این‌امر باشدمحال   که‌گردند جمع‌امتم بر ضلال
چه‌کردند اجماع برامرتم   بحقیت خود مصمم شدم
وزان روی‌تکلیف کردم‌ترا   بکن‌بیعت اکنون‌مرنجان‌مرا
چنین‌دادضرغام‌دینش جواب   که‌نشنیده‌ام‌این‌سخن زان‌جناب
ولی‌حجت‌خویش‌چون‌دانیش   حدیث‌رسول خدا خوانیش
نمودم قبول ازتواین‌قول‌هم   که‌الزامت ازحجت‌تو دهم
چه‌ازکارامت بشیر و نذیر   بد آگه بحکم اله قدیر
که‌رفتندازبعداو در ضلال   نمایند دانسته حق پایمال
خبرداداز کثرت گمرهان   که‌سازند حق‌راباباطل نهان
ولیکن‌به‌یك‌باره‌زانسان تمام   که‌دیگر نماند زحق هیچنام
خبر راشما امر پنداشتید   پس آن رابحق خود انگاشتید
نمودیدتاویل بررأی خویش   که‌سازیدحاصل‌تمنای‌خویش
زحکم خدا و رسول خدا   تخلف نمودن چرا بر ملا
پس‌اینکارراکرد اجماع‌نام   بدین‌گونه دادن فریب عوام
که‌فرمودپیغمبر ذوالجلال   نگردند جمع‌امتم بر ضلال
اگر گفته سید علیه السلام   که‌گمره نگردند امت تمام
نفرموده کاجماع باشد بجا   بودگر همه ضد حکم‌خدا
کدام‌امرراازفروض وسنن   چه‌مسواك‌کردن‌چه‌شانه‌زدن
دگر آن‌که‌اجماع امت تمام   بودمنع از بهر این التزام
که‌باشندجمعی از آن‌مهتدی   نگردند گمراه را مقتدی
ازین‌روی اجماع‌شان‌برضلال   بودمنع ایمرد صاحب کمال
شماضداورا گرفتید پیش   بدین‌گونه کردیدتسکین‌خویش
که‌منع‌است اجماع‌چون برشقاق   بکاری‌که‌اکثر کنند اتفاق
پس‌اینکارباید که‌برحق‌بود   دلیل خلافت همین می شود
ببرهان‌کنم برشما منقطع   که‌اجماع‌حق هم‌بود ممتنع
بقومی‌که‌باشدمخالف‌دروصف   محال‌است‌اجماع‌درهرطرف
بدان آن‌که‌اجماعشان برضلال   شدازبودن فرقه خود محال
بوداین سبب نیزدر ضد آن   محال‌است‌اجماع‌حق‌هم‌ازان
حدیثی که‌دارید‌اورا سند   برابطال دعوی سند می‌شود
دراجماع امت بود معتبر   نبودم‌من از امت‌او مگر
چنین‌گفت‌ابوبکربی اختیار   که‌داری تو در امت نامدار
بفضل‌وشرف‌ازهمه امتیاز   نباشدکسی‌چون‌توایسرفراز
پس آن‌مقتدای بحق راهبر   زاخیار اصحاب خیرالبشر
چه‌سلمان‌و مقدادرانام‌برد   بدینگونه تاسی‌نفررا شمرد
که‌اینها نبودند از امتش   نه‌آگه ز آئین‌واز ملتش
ابوبکر گفتا که‌بودند نیز   بزودی این‌نا مداران عزیز
چنین گفت آن‌گاه شیر خدا   که‌بودیم‌مادر جماعت کجا
فروماند ابوبکر از انفعال   که‌درپاسخ‌اوزبان گشت‌لال
وزان‌پس‌چنین گفت ضرغام‌دین   که‌بشنو دلیلی قوی‌تر ازاین
کندنیز تأمین این آن کلام   که‌فرمود سید علیه السلام
بهفتادوسه فرقه امت شوند   ازآن‌جمله یك‌فرقه‌ناجی‌شوند
که‌باشندزاهل بهشت ونعیم   بودجای‌دیگر فرق درجحیم
تغایر ز ضدیت اجتهاد   بوددر فرق نه زیك اعتقاد
همین‌قول‌ای‌صاحبان غرور   که‌دارید ازکثرت‌خودمرور
زبسیاری گمرهان‌ناحق‌است   که‌هفتادودو باطل‌ازیك‌حقست

تطابق ز انصاف نه از ستم
عمر گفت برجاست ملت هنوز
ازان حق پرستی و عهد نبی
مگر آن که در عهد آن بیهمال
منافق بود بی شك و بی یقین
ولی قدرت کس بر افشا نبود
کنون عرصه را چون تهی یافتند
بجا بود ملت ولی زین گزاف
کتاب مبین علی عظیم
بماداده علمش خدای مجید
ازانجمله هم روز خم غدیر
دو ثقل معظم بحکم اله
که باشند پیوسته بایك دگر
ز هر کس که ثقلین راضی شوند
بر آن کس که باشند ایشان غضب
طنابی فروهشته از آسمان
کسی کو کند ترك حبل المتین
دلیل دویم این حدیث صحیح
که نبود در آن قول آن مقتدا
هم اهل هدایت هم اهل ضلال
بیك سوی باشند اگر صد هزار
که اطلاق اجماع بر کل رواست
که من نیستم مالك دادگر
دگر آیه صالح المومنین
که در روز بود یار خیر الانام
به بینید آیات پروردگار
بود گفته او سند پیش او
شنیدند و نشنیده انکاشتند
گرفتید ازما خلافت بزور
نهادید اساسی ز بغض و عناد
نمایند اجماع بروی عوام
ز کم عقلی و از زیاده سری
کند آنچه خواهد دل آن جهول
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
که بیگانه مدخل نیابد در این
زما آنچه پرسند احکام دین
شما چون خلافت جدا خواستید
از آن رو نمودیم ما اجتناب
چه سلمان و بوذر چه عمار نیز
ز خاصان اصحاب آن سرورند

احتجاج امیر المومنین بر اهل سقیفه

نگردیده تا حال کس اجنبی
نبود این نفاق و عناد و ضلال
نه از مشرکین بلکه از مسلمین
که او بود مبعوث رب ودود
ز دل بر زبان ر از برتافتند
شما میگذارید اساس خلاف
که بنیاد دین است از او مستقیم
که سازیم ازان خلق را مستفید
که از حکم خالق مرا کرد امیر
که هرگز نگردند ازهم جدا
دهد این یك از حال آن یك خبر
خدا و مرا نیز راضی کنند
بدوزخ برندش چنان تشنه لب
ز سوی خدا جانب امتان
بود بدتر از زمره مشرکین
که حقیت ماست در روی صریح
برابر بموئی تناقض روا
پس اجماع باشد بهر سو محال
بسوی دگر گر همه سه و چار
بدون یکی نیز نقصان بجاست
مگر بر خود و بر برادر دگر
بود بر کلامم دلیل مبین
بود یك تن از امت او تمام
که فرمود بی پرده و آشکار
نه گل تیره و پوچ هر یاوه گو
ز دین دست دانسته برداشتند
فکندید از قول اجماع شور
که هر ظالم جاهل بدنهاد
بخوانند اورا امیر و امام
بر دالتجا سوی هر مفتری
دلیل آورد از حدیث رسول
که هر کس رود دهم چه برای خود
نیفتد ز نظم و نسق کار دین
نباشیم عاجز چه آن و چه این
بدین سان دکانی بیاراستید
که گمراهیست این نه کار صواب
چه ایشان دگر چند مرد عزیز
نه دنیا پرستند دین پرورند

شناسای دانای حق بوتراب
بقرآن بفرمود رب صمد
بعهد نبی نیز اهل شقاق
بظاهر همه دین او داشتند
دگر آن که گفتی که ملت بجاست
ز گرد فسادی که انگیختید
نموده است در خانه ما نزول
رسول خدا گفتتان بارها
بگفت و گرفت او شمارا گواه
بود ثقل اول کلام اله
بدین گونه تا حشر باهم بوند
دهم آب کوثر بحکم اله
دگر گفت دانید ای انجمن
زند هر که دست توسل بر آن
در ابطال اجماع مارا بود
حدیث سقیفه دلیل سیم
بود زین احادیث روشن جواب
ولی در کم و بیش نبود شکی
نمی گردد اجماع صورت پذیر
بکثرت نباید نمود اعتصام
نمود از همه قوم خود اجتناب
که از امت سید انبیاء
منازید بر کثرت خویشتن
ز صدها فزون تر خدای جلیل
مگر رز مبعوث رب مجید
از این قول از آیت انما
زدودید از این خاندان شرف
کرا زور گرز و کرا زور و زر
پس آن فاسق سر خود ظلم کیش
که سازد حدیثی ز خیر الانام
بدین گونه این امت نامدار
برای خلافت خدای مجید
بماداده علم لدنی از آن
بر اعدا نمائیم حجت تمام
ضلالت در این ملت انداختید
نه تنها همین من دگر چند تن
که نزد نبی قدر و اعزاز شان
نگشتند راضی بکار شما

دهید این دو قول نبی را بهم
نگردیده واقع فرق را بروز
چنین داد فی الفور اورا جواب
عذاب منافق ز کافر اشد
بدل داشتند این عناد و نفاق
ازان رو قدم پیش نگذاشتند
جوابش هم از من شنیدن رواست
ز امروز زنك فرق ریختید
که هستیم ما اهلبیت رسول
نه یکبار و دو بار بل بارها
که من میگذارم میان شما
دویم نایب من دلیلان راه
بمن بر لب حوض کوثر رسند
مرا او رانمایم بفردوس راه
که باشد کتاب حق و آل من
بود نزد رب خود از راستان
حدیث فرق اولین را سزد
ندارد دگر پیش رفت اشتلم
که باشند در امت آن جناب
بود گر یکی بیشتر از یکی
پیر سید ازهر صغیر و کبیر
که فرمود موسی علیه السلام
کز ان میدهد یاد حق در کتاب
خبر میدهد واقف رازها
منامید اجماعش از روی ظن
بذم کثیر و بمدح قلیل
بدینسان سخنهای وعد و وعید
خداداده امر خلافت بما
نمودید دین خدا را تلف
بیاد و تن چند را زیر پر
برای اباحت در اعمای خویش
بدان سان که باشد مراد امام
که دارند یك ملت و یك شعار
از این روی آل نبی را گزید
که باشیم ممتاز از جاهلان
رسانیم همدوستان را بکام
بدانست خود کار دین ساختید
که هستند زهاد این انجمن
هوایدا پیداست بر همکنان
که دیدند ناحق شعار شما

همان حرف ما را بود این مال
که اجماع حق نیز باشد محال
دگر کثرت قوم را اعتبار
نمائید از غایت اقتدار
همان را نمائید اجماع نام
خیالی بود فاسد و زشت و خام
بدان سان که گفتیم زین بیشتر
حدیث فرق میدهد زان خبر
که هفتاد و دو بیشتر از یکی است
درین حرف جای شک و شبهه نیست
که این دو شهادت که هست از اصول
برا ثبات ذات خدا و رسول
بدی کافی از بهر اثبات حق
توان یافتش در جمیع فرق
دگر زهد و تقوی و علم و صلاح
حذر از حرام ارتکاب مباح
بود موروث فضل دیان دین
بهر فرقه باشند چندی چنین
که در طبق آئین خود صبح و شام
پرستند حق را بجهد تمام
ولی زان عبادت نیابند سود
فتدشان بنار جهنم ورود
بسنجید با خویش ای اهل دین
کدامست آن امر حق مبین
که آن امر حق تا نیابد حصول
نه اسلام باشد نه طاعت قبول
نبی گفته است این سخن را بلند
که یک فرقه ناجی دگر هالکند
بود پس بقول رسول خدا
از این امر امر متمم جدا
چه از سالکان طریق حقید
زدنبال امر متمم شوید
ازین روی ای صاحبان غرور
خداوند دانای مافی الصدور
که آگهست بر امر اصحاب دین
جزا میدهد از کتاب مبین
که چون بگذرد از جهان آن جناب
براعقاب واقع شود انقلاب
زبعد رسول خدای جهان
همین امر واقع شود بی گمان

جواب دادن امیرالمومنین بابوعبیده

اگر معتبر بود این ازدحام
بگفتی خدا این چنین در کلام
بدو گفت پس بوعبیده چنین
که ای اقدم و اعلم مسلمین
درین حرف حق کس ندارد سخن
که همچون توئی هست در انجمن
بعلم و شجاعت بفضل و نسب
نباشد نظیر تو اندر عرب
ولی هست ابوبکر هم از قریش
در اسلام از ما همه بود و پیش
بزرگ است در سال از این فریق
بهجرت رسول خدا را رفیق
سزد گر تو سر نپیچی از این
رفاقت کنی با دلیران دین
چو کرد این سخن بوعبیده تمام
چنین گفت مرد دگر بشر نام
که ای ابن عم رسول خدا
ندانیم ما از رسولت جدا
برای خلافت تو اولی بدی
ولی از نظرها چو پنهان شدی
نه در مجمع ما نهادی قدم
نگفتی حدیثی ز لا و نعم
باین فکر شد رهنما منتقل
که مطلق نداری باین کار دل
پی حفظ آئین ملک و جنود
ز تعیین سالار ناچار بود
هم از بیم اهل و عناد و ستیز
بعید از خرد بود تاخیر نیز
نمودند امت ازین اضطرار
ببوبکر بیعت بچند اعتبار
نخست آن که بعد از تو اینمرد دین
در اسلام اقدم بد از مسلمین
دویم داشت این عزت و آبرو
که سالار دین بود داماد او
نبی راد گر بود او یار غار
بعمر از همه پیش و صاحب مدار
دگر از قریش است نه اجنبی
یکی میشود در نسب با نبی
باین اعتبارات اصحاب دین
نمودند بیعت با و از یقین
تخلف ز جمهور نبود روا
سزد گر تو هم بیعت آری بجا
چو بشنید از او این سخنها علی
چنین داد پاسخ ز دانشوری
که با این تکلم بحسن ادا
مرامی فریبی تو یا خویش را
نخست آن که گفتی پی حفظ دین
خلیفه ضرور است بر مسلمین
ندانی که امر خلافت نبی
معطل نگردد تهشت حجتی
که امروز باید ز نو دیگران
معین نمایند کس بهر آن
سه مه هم نرفته است کاندر غدیر
بفرمان خالق بشیر و نذیر
باین بسط تفصیل شرح بیان
که هستند واقف از آن همگنان
مرا بر شما کرد امیر و امام
نمودند بیعت برغبت تمام
نیاورد کس عذر زاسلامیان
چه سابق چه لاحق زپیر و جوان
بدان تا نمایند ثابت قدم
پی وضع منت ز لطف و کرم
فرستاد آیت جهان آفرین
بر اتمام نعمت بر اتمام دین
دگر گفتیم چون نهفتی تو روی
نمودیم ناچار ما جستجو
بگوئید ای اهل صدق و صفا
روا بود این کار نزد شما
که من اینتن پاک سالار دین
که بود افضل خلق روی زمین
فکنده بدان سان درون سرا
که بر هیچ مسلم نباشد روا
نه غسل و کفن کرده نه دفن او
برای خلافت کنم گفتگو
ندادید مهلت مرا آن قدر
که پردازم از دفن خیرالبشر
غنیمت شمردید آن شغل من
نمودید از بهر خود انجمن
نگشتید حاضر بتکفین او
زبهر نماز و نه تدفین او
که فرصت بدست شما اوفتاد
نمودید تا کار خود بر مراد
کنون آبرو رنگ سخن میدهید
بدین گونه الزام من میکنید
زحکم خدا و زحکم رسول
نمودید باین شوخ چشمی عدول
پس آن را چنین سهل انگاشتید
زمنهم همان چشم را داشتید
چرا گشته اید آن قدر بوالفضول
نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
بظاهر بر اسلام بهر همین
شما کرده بودید با مسلمین
که تا چشم پوشد رسول خدا
بر آئید از پوست چون مارها
نه تجهیز کرد نه تکفین او
بیفتد در غارت دین او
نگردید مغلوب نفس آن قدر
بعبرت گشائید بر خود نظر
بحق خدا ای جلی و خفی
که من دیگری را و من را نبی
باین کار بر داشتی از کرم
سراز پای او بر نمیداشتم
زفرمانش یکمو نگردم کمی
بجای رسول اللهش دید می
کنونم تخلف نه از سرکشی است
پی پاس حکم خدا و نبی است
که امروز عزه بزور زرید
بیارو مددگار و بال و پرید
مباشید غافل زروز جزا
که آن روز نبود چه این روزها
در آن روز نه زور باید نه زر
نه یار و نه یاور نه بال و نه پر
بود کار باکردگار جهان
که بر تن بهر موی بخشد زبان
بدان تا در آید از گفتگو
بگویند با کس بدو نیک او

نمایند زاینگونه حجت تمام   که قدری نماند کند انتقام
روانیست زانکس شدن بیحجاب   که آخر بدو داده باید حساب
ازاین حرف جراح مدهوش شد   سرافکنده در پیش وخاموش شد
دگر سرکشان هم زشرم ادب   نهادند مهر خموشی بلب
ولی چون وزیر خلیفه بدید   که پایان صحبت باین جا رسید
وصی رسول خدا بو تراب   نمود اهل اجماع را لاجواب
بر آشفت ازجوش دل آن زمان   چنین گفت با آن هژبر ژیان
زمن راست بشنو تو یا بوالحسن   که رفتن نیابی ازاین انجمن
نه تا دست بیعت دهی ای عزیز   گر ازطوع باشد ور اکراه نیز
وگر تو از آن دست داری نگاه   ستانیم ما ازتو ناخواه خواه
علی چون شنید این خبر از عمر   در او دید چون شیر در گوره خر
عمر را همانند زرخ رنگ رفت   عنان ابوبکر از چنگ رفت
همه خشک ماندند برجای خویش   خلیفه پی عذر آمد به پیش
باو گفت ای شیر پروردگار   ندارد زما هیچ کس با تو کار
دگر آن که از لطف بیعت کنی   براین بنده احسان و شفقت کنی
وگرنه بدولت سرا باز رو   بدینگونه آزرده ازمن مشو
ندادش جوابی وصی رسول   ولی آن که برخواست ازجا ملول
بر آمد غضبناک از آن انجمن   روان شد سوی خانه خویشتن
چو او رفت کوتاه شد گفتگو   مر آن قوم را رنگ آمد بروی
دگر کس نزد حرف از کم و بیش   برفتند هریک بایوان خویش
شد آن حرف روز دگر داستان   بگفتند با غایبان حاضران
گذشت آن چه آن روز در انجمن   شنیدند چون دیگران این سخن
یکی کرد تصدیق ضرغام دین   که فی الواقع این داستان بود چنین
ندانیم ما را چه شد آن زمان   نکردیم چون یاد آن داستان
که بیعت بنا اهل کردیم ما   بخود کار را سهل کردیم ما
یکی گفت الحق که حق با علی است   کسی را در آن جای گفتار نیست
شنیدند چون دشمنان علی   بگفتند ازغایت خوشدلی
که این کار را ما نکو کرده ایم   به آنکس که دل خاست رو کرده ایم
رسید این سخنها بگوش عمر   فتادش تزلزل بدل بیشتر
فرورفت در فکر تدبیر کار   که بنیاد او چون کند استوار
رسیدش بخواطر که باید نخست   از آن نامداران پیمان درست
که قایم بر آن بیعت اولند   علی را همه جای بال و پرند
ستانیم بیعت به وعدو وعید   بنزدیک آریم کار بعید
چوغم چون که تنها بماند علی   بگوئیم باماست او مدعی

مکالمات سلمان باعمر

چو آن فکر را کرد آن کاردان   بشد باز نزد خلیفه روان
بخلوت نشستند بایکدگر   چنین گفت پس باخلیفه عمر
که اندیشه بیعت بو تراب   زمن برده تسکین و آرام وخواب
ندیدی پری روز در انجمن   زبانها چه شد آشنا با سخن
در آمد بدان گونه در گفتگو   که ماند ز کس روی گفتار او
همه نامداران اخلاص کیش   نشستند افکنده سرها به پیش
که گوید به برهان و حجت سخن   نیارد کسی پیش او دم زدن
دوباره گشاید اگر دفتری   بگرداند ازما دل اکثری
ببارد چنین بازگران سحاب   زسر بگذرد چار قلاج آب
ازان بیشتر کرد باید علاج   که لطفش گشاد افکند در رواج
خلیفه بدو گفت ای مهربان   مرا نیز زین فکر کاهیده جان
علاج چنین درد دشمن جگر   کند چون تو دانا طبیبی مگر
چنین گفت پس باخلیفه وزیر   که ایشاه صدیق روشن ضمیر
بسی من تامل نمودم دراین   بخاطر رسید آخرم این چنین
که خاصان اصحاب خیر البشر   چه بودند سلمان و چند دگر
رفیقند بااو در این اختلاف   ازان گشته راسخ چنین در خلاف
اگر کرد بیعت دگر باک نیست   وگرنه بگوییم که او مدعی است
زروی تقاضت کند این ادا   که ازبیعت ما نماید ابا
خلیفه پسندید رای عمر   عمر گفتش ای مهتر نامور
درین کار تاخیر باشد گناه   هم اکنون یکی را بگو تا بگاه
بنزدیک سلمان و بوذر رود   بیارد بدان سان که ممکن بود
خلیفه به تجویز او در زمان   یکی را بفرمود کرد آن چنان
بیاوردشان روز دیگر بگاه   رسیدند هردو بحال تباه
نبی را ندیدند چون درمیان   گشودند سیلی ز اشک روان
باندوه و حزن و ملال تمام   بر آن قوم کردند لابد سلام
دلیران بتعظیم برخواستند   سزاوار شان جا بیاراستند
خلیفه شد از دیدن هردو شاد   بنزدیک بنشاندشان ازوداد
برانداخت پس پرده ازروی کار   طلب کرد بیعت از آن هردو یار
چنین گفت سلمان بآن نامور   که من خود زخدام خیر البشر
از آن روز بد کرده بودم سئوال   جوابش بمن داد آن بیهمال
مرا دار معذور از این گفتگو   که هرگز نکردم ز فرمان او
عمر گفت اگر زان سئوال جواب   شوند آگه این قوم باشند صواب
چنین گفت سلمان که یک روز من   بپرسیدم از سرور انجمن
که گر ازجفاکاری آسمان   پس ازتو نمانیم ما در جهان
بفرمای باکه کنیم اقتدا   که باشند راضی رسول خدا
بفرمود سید که نبود روا   پس ازمن کسی جز علی اقتدا
دگر باره پرسیدم از احتیاط   از آن جا که کم روز حشر وصراط
که باشند یکسو کرامت تمام   نماید علی سوی دیگر قیام
عمر را نبد چون جواب دگر   نمیرفت از اجماع امت بدر
چنین گفت سلمان باو کی عمر   جواب تو دادم از این بیشتر
همین حرف را باز گفتن چه سود   که ده بار این کس جوابش شنود
عمر یا بسازد جواب دگر   در آورد درجیب اندیشه سر
چو سلمان بدید این تامل از او   سوی اهل آن انجمن کرد رو
بعبرت همی دید مرد کهن   دران شوخ چشمان بیعت شکن

چوو یش عمر دید سوی دگر / زجاجست غافل بسان شرر
سر دست اورا گرفت و ببرد / بدست ابابکر درهم فشرد
بر آورد پس از طرب این سرود / که گردن کش فارس بیعت نمود
بخندید بسلمان و گفت ای عزیز / که اینامداران اسلام نیز
بیوبکر بیعت چنین کرده‌اند / همه دست در آستین کرده‌اند
بگفت این و برخواست از نزدشان / سوی خانه شد با ابوذر روان
عمر گشت محزون و اندوهناك / که این تیر او نیز آمد بخاك
برون رفت او ان انجمن منفعل / درین گفتگوهای سلمان خجل

تدبیر کردن عمر با ابابکر راجع بغصب فدك

چنین داد راوی ز قصه خبر / که آن سعی‌ها چون نشد کارگر
عمر زافزون شد بدل اضطراب / که آمد علی نایق اندر جواب
دگر پیروانش اگر چه کمند / ولی جمله بر عهد خود قایمند
بحاضر جوابی که آن گفتگو / تو گفتی که هستند شاکر براو
کنون بایدم فکر دیگر نمود / که بتوان بآن از دل این غم زدود
چه بنشست در فکر تدبیر کار / دلش کرد این کار را اختیار
که باید نمود آشکارا نزاع / ز زهرا فدك را کنیم انتزاع
بگوئیم بعد از رسول امین / بود این زمین‌ها حق مسلمین
نشاید شمارا تصرف در آن / که هست این فدك قسمت دیگران
بگیریم از ایشان فدك را بزور / که دار ند از بودن او غرور
که نادار گردند و عاجز شوند / بما بهر سد رمق بگروند
بدل این ستم چون مصمم نمود / بسوی خلیفه روان گشت زود
بخلوت شده گفت آن ماجرا / خلیفه بدو گفت نبود روا
عطائی که کرده رسول خرد / بفرزند خود بازگیریم ما
عمر گفت من دوستدار توام / نگبهان و جادو وقار توام
محالست اینهم بحکم خدا / که او هرگز از طوع بیعت کند
محال دگر آنکه الزام او / نیامد ز ما و تو در گفتگو
یقین دان که بی بیعت بوتراب / بود کار پیوسته در انقلاب
که مارا جز اجماع امت نبود / ندیدی که باطل چسانش نمود
پس آن به که ما بر نداریم دست / بهر حال آریم بروی شکست
که شاید چه محتاج و مضطر شود / ز بی چارگی دست بیعت دهد
ز کاری که گفتم نشاید غنود / که داریم در ضمن آن چند سود
نخست آن که بیزاد گردد علی / که این نکته دارد دلش را قوی
دویم مسلمین رام گردند بیش / که دانند مارا هواخواه خویش
سیم دعوی تو چه بندد کمر / شود دعوی اولین بی سپر
نباید از این کار برداشت دست / که باشند سراپا بر ایشان شکست
خلیفه چه این سودها را شنید / بر آن رای صد آفرین گسترید
دلش خرم و طبع آزاد شد / همان رحم و انصاف از یاد شد
بدو گفت احسنت ای بیهمال / که آوردی این کار را در خیال
اگر خمس راهم بگیریم باز / شود کار نیکوتر از سرفراز
چو بشنید فاروق ازاو اینکلام / ببوسید دستش بذوق تمام
بگفت آفرینت هزاران هزار / که بردی ز من گوی تدبیر کار
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / نباید صدا کرد آن جا بلند
فرستیم سوی فدك عاملی / نهفته ز هر جاهل و عاقلی
مثالی نویسیم بی واهمه / بمعزولی عامل فاطمه
که باغ فدك هست حق مسلمین / ندارند این را روا اهل دین
که باشد در آن غیر را اقتدار / نمودند عامل زخود اختیار
فلان نامور را فرستاده‌اند / باو اختیار فدك داده اند
بود فرض بر اهل آن سرزمین / مدد کردن عامل اهلدین
چو این عامل نو رسد باسند / شود عامل قبل معزول ورد
بر آرند او را ز حد فدك / که نبود روا عامل مشترك
نمائیم پس عاملی انتخاب / که باشد بجان دشمن بوتراپ
چو آن جا رسد باسند بیخبر / کند عامل مرتضی را بدر
چو زهرا بما دعوی حق کند / دهیمش جوابی که لایق بود
خلیفه پسندید این رای او / ببوسید از ذوق ابهای او
نشستند آن گه به تدبیر کار / نهادند آزرم را برکنار

عامل فرستادن ابو بکر بفدك و بیرون نمودن عامل حضرت زهرا

گرفتم قلم را چه من در بنان / که این قصه را آورم در بیان
چه گویم چه حالی مرا دست داد / طپش در بیان قلم اوفتاد
دلم گفت این فکر بر من حرام / لسان گفت از من مخواه اینکلام
جگر گفت هی هی مرا تاب نیست / که در خورد این آتشم در ابست
سرم گفت کز من بسوزم بداغ / از آن به که زین فکر سوزم دماغ
روان کرد چشمم دو سیلاب خون / که این قصه راهم ببینم چگون
چو واادند هریك بدینسان جواب / نمودم چنین باجوارح خطاب
که الحق در اینباب حق با شماست / که این قصه جانسوز و شیون فزاست
ولی چون ز بعد رسول خدا / کشیدند آل عبا این جفا
نه از بهر دنیا بل از بهر دین / نه از کافران بلکه از مسلمین
ضروراست آوردنش در بیان / برای خبر کردن غافلان
بگوئیم ای محرم و اجنبی / روا بود اینها بر آل نبی
کنون این حکایت بیان میکنم / بدان سانکه رو داده بی بیش و کم
چنین گفت داننده این خبر / که آن نیك خواهان خیر البشر
نمودند پس عاملی را روان / که آل نبی را بد از دشمنان
نمودند القا باو ظلم چند / که سوزد زبان گر بگو بدبیند
چه آن مبغض نابکار پلید / بآن باغ مانند آفت رسید
در آمد ز بس بغض بی واهمه / ببرخاش بر عامل فاطمه
نکرد آن معاند بآن محترم / ز بسیاری بغض و کین هیچ کم
ز حاصل برش آنچه موجود بود / گرفت و از آن باغ بیرون نمود
پس آن مرده‌ومن بحال تباه / بیامد بر فاطمه داد خواه
بیان کرد با ناله دلخراش / کشید آز چه ز آن مغبض بد معاش

شنیدند چون اهل بیت اینسخن پریشان شد آنجا چه بیت الحزن
چنین گفت زهرا بشیر خدا که اکنون چه فرمان نمائی مرا
باین عاصیان دعوی حق خویش کنم پاره صبر گیرم به پیش
ولی خدا داد پاسخ چنین که ایقرة العین سالاردین
بود عاقبت گرچه باصبر کار ولی دعوی خود بکن آشکار
که آگه شود محرم و اجنبی ازین ظلم امت بر آل نبی
پس ازما و توتا بروز قیام بود این سخن تا بروز قیام
بفرمان او بضعه مصطفی بپوشید چادر زسر تا بپای
چه آن قرة العین سالاردین روان شد بآن سو بوضعی چنین
بر آمد ز ذرات عالم فغان هم از سرفرازان هفت آسمان
که ای وای فرزند سالار دین حبیب خدا سید المرسلین
که ایجاد دنیا ودین بهر اواست بنای سپهر وزمین بهر اواست
همان علت غائی ممکنات بقدرو شرف افسر کاینات
که مسندنشینان عرش برین سرافیل ومیکال و روح الامین
دگر هر یك از انبیای جلیل چه آدم چه شیث و چه نوح و خلیل
دگر چون کلیم ومسیح نبی که هستند خاصان حی قوی
بهنگام سختی ز درگاه رب چو کردی بتعجیل حاجت طلب
رسیدی ندایش ز در گاه او توسل بآل محمد بجوی
که گردد بزودی روا کام تو فتد صید مقصود در دام تو
همان انبیا خود بخواهشگری شده شیعه مصطفی و علی
بنزد جهان داور داد گر بود قدر آل نبی آن قدر
بجائی رسد کار آل نبی ز بیداد امت نه از اجنبی
که زهرا کند رو زسوز جگر بدیوان بوبکر چادر بسر
زهی پیروان رسول خدا که جان مینمودند بروی فدا
حدیثی که بستند بر نام او نمودند در حق او آن غلو
بما بود گویا حدیث رسول نبد غیر آن قول دیگر قبول
جگر گوشه اش را ز بیداد خویش از آن ظلم وزانجور از پیش بش
بآن حال دیدند و بگداختند بایذای او بیش پرداختند
نمودند درجبر چندان تلاش که ازوی گرفتند وجه معاش
کسی کین ستم را بداند روا ندانیش از امت مصطفی

آمدن فاطمه علیها السلام بمسجد و احتجاج نمودن از حق خود

کسی گفت داننده این خبر که آن بضعهٔ پاك خیر البشر
بچادر تن پاك خودرا نهفت روان شد بدان سو ولاحول گفت
در آن دم ابوبکر بی انجمن بمسجد مکان داشت باچند تن
ولیکن عمر بود نزدیك او بهم هردو بودند در گفتگو
که آمد جگر گوشه مصطفی لبالب دل وجان ز جور وجفا
ابوبکر رادر برابر نشست دل حق شناسان از آن حال خست
پس آن بضعهٔ سید المرسلین در آمد باو در خطاب اینچنین
که ای زادهٔ بوقحافه چرا مصری بایذا رساندن مرا
تو نشنیدی از والدم مصطفی که فرمود درحق من بارها
مرا فاطمه پارهٔ از تن است گزندش بلاکش گزند من است
بود در گزندم گزند خدای بد احال آن سرکش تیره رای
که یابد ازو خالق او گزند جهنم بود جای آن خودپسند
بفهم ای ابوبکر مجنون نهٔ که از تحت این حکم بیرون نهٔ
مکوش آنقدر در گزندم مکوش چنین چشم یك پاره از حق مپوش
بهوش آوو انصاف راپیشه کن بحرفی که میگویم اندیشه کن
بدان ایبدنیا بر آورده سر شده از خدا و نبی بی خبر
فدك را بما داد دیان دین وز او آیت آورد روح الامین
بفرمان حق سید انبیا مفوض بما کرد آن باغ را
بتعیین حق خالی از کم و بیش نوشته بماداد از مهر خویش
ابوبکر شد اندکی منفعل چنین گفت از کرده خود خجل
که خطی که دادت پیمبر چه شد بگفتا که دارم منش نزد خود
جگر گوشهٔ مصطفی شد روان برفت و بیاورد خط در زمان
بیفکند در پیش ایشان سند که این است حکم خدای صمد
گرفتند آن رقعه را با گزیر بخواندند باهم امیر و وزیر
ابوبکر گفت و عمر یاد داد که نتوان براین رقعه کرد اعتماد
شهودند در کار از بهر این که هست این نوشته ز سالاردین
بپاسخ ابوبکر گفت ای بتول که ایحاکم شرع دین رسول
چه حاجت بشاهد درین انجمن بود شاهد ملك من قبض من
نبی آن زمان کاین سند را نوشت بخاك فدك روزی من سرشت
از آن روز تاحال از آن منست همین آب باریك نان من است
کنون اعتراض تو ای بی خرد نه برمن رسد بر نبی میرسد
که چون داد از مهر پیوند خویش حق مسلمین را بفرزند خویش
چه دارد براینت بگوای فلان که بری ز آل نبی آب و نان
عمر گفت این گفتگو بهر چیست که بی شاهد این رقعه منظور نیست
بناچار خیر النسا شد روان که شاهد بیارد بدیوان شان
علی ام ایمن حسین و حسن بیا ورد همره بر خویشتن
نمودند حق شهادت ادا خلیفه بگفت این نباشد روا
که یکمرد و یك زن شهادت دهند حسین وحسن خود مکلف نیند
دگر آن که از شرع دین رسول شهادت ز اقوام نبود قبول
چنین گفت زهرا که بااینمقال زغفلت برون آی و چشمی بمال
خدا آیه پاکی از هر دنس فرستاده درحق این پنج کس
مکرر تو و سایر مسلمین شنیدید از سید المرسلین
که در شان ما باشد این فضل و بس دگر نیست داخل در آن هیچ کس
ز هر رجس این رجس باشد بتر که دوزیم درحق مردم نظر
اگر قول حق را شمارید راست بماداشتن طعن عصیان خطا است
دگر حرف او اوراندانید راست کنید آنچه خواهید روز شما است
دگرای ابوبکر دانی یقین که بانی شرع افضل المرسلین
ز صدق حذیفه چه آگاه بود بجای دو شاهد قبولش نمود

بوداز حذیفه علی بیشتر   که‌ازپا کیش داده‌ایزد خبر
گر کذب ازمن نباشد روا   که از طاهرام بحکم خدا
دگرنیز هستنداز آن پنج‌تن   دوفرزند پاکم‌حسین‌وحسن
زهرعیب حق کرده مارابری   تودانی چه‌خود کاذب‌ومفتری
که‌بعدازنبی جانشینش‌شدی   خداوند آئین ودینش شدی
در آورسری درگریبان‌خویش   بکن‌بادل خویش دیوان‌خویش
بسنج آن چه باسید انبیا   چه‌ربط است‌ماراچه‌نسبت‌ترا
نداری‌قبول از گواه‌و سند   بما دعوی ارث هم میرسد
که‌هستیم ما وارث مصطفی   بده‌ارث وبردار دست‌ازجفا
گهی‌سرفکنده‌خلیفه به‌پیش   که‌شرمنده گشتی‌زکردارخویش
ولی آن‌که ازغایت کین‌عمر   شدی مشتعل دمبدم بیشتر
حق‌مسلمین گفته کردی نزاع   بدان‌تاکنند اهل‌دین استماع

پاره کردن عمر نامه خیرالبشر را

بدانندواورانکو خواه خویش   نمایند امداددر کار خویش
در آن‌دم بدو گفت خیرالنسا   نباشد عجب ازتو این کارها
خبرداده‌بد جبرئیل امین   بسالاردین سید المرسلین
بما نیز سید درین غصب‌وجبر   خبرداده‌وامر کرده بصبر
ملقب از آن‌ساخت‌خیرالوری   بفرعون آل محمد ترا
بکن آن‌چه دانی زظلم‌وفریب   که‌هست‌ازتو بیداد ازما شکیب
عمرراشدازطعن‌او دل کباب   بتندی چنین‌داد اورا جواب
که‌باغ فدك بود از مسلمین   نمودیم‌قسمت بر اصحاب‌دین
دگر آن‌که از بعدخیرالانام   بودخمس بر عترت او حرام
نیاید دیگر از آن‌هم نصیب   بدامن‌به‌پیچید پای شکیب
بگفت‌این‌وازغایت طیش‌وقهر   که‌بدموبمویش دویده‌چو زهر
همان نامه سید انبیا   که‌بگرفته بود اوزخیرالنسا
زهم‌بردرید وبه‌پیشش فکند   چنین گفت باطعنه‌وزهرخند
نگه دار این‌را بجهد تمام   که‌آید بکار تو روز قیام
پس‌آن کاغذ پاره پاره زجا   گرفت‌وچنین گفت خیرالنسا
سزد ازتوزین پیش ترك ادب   که‌نبود زفرعون این‌هاعجب
نمودیم بجان گفته او قبول   ز فرموده‌او نورزم عدول
من‌این‌خط بانقش و مهرنبی   که‌ازهم دریدی‌باین خیرگی
چنین پاره پاره نگهدارمش   بروزقیامت برون آرمش
توهم‌این‌سخن راولی یاد دار   که‌بسیار آن‌روز آید‌بکار
بکن آن‌چه‌خواهی‌زجور وجفا   که‌سید خبرداده زین‌ظلم‌ها
ولی‌خویش‌را‌رازق خودمدان   بود زخدا روزی بندگان
تواین‌رزق راگر بریدی زما   بنزدخدا وند ارض و سما
که هستیم مااهل بیت نبی   معزز بنزد خدای قوی
که‌اوکرده ازلطف‌تطهیر ما   براهل جهان فرض توقیرما
فرستاده درشان ما ازعطا   بآن‌مرحمت سوره هل اتی
دگر تولیت بر جمیع عباد   دگر آیه ابتهال و وداد
مقرر نموده بحکم جلی   هم‌ازحکم‌مااجر حق نبی
دگرتا کجا من نمایم حساب   که‌هستند آن آیها در کتاب
بشان شما آیه انقلاب   بر اهل هزیمت نکال‌وعقاب
که‌درهرغزاچون‌بپیوست‌جنك   هزیمت نمودند بی‌عاروننك
نبی‌را بید خواه بگذاشتند   قدم بهر امر وز برداشتند
گریزنده را گفت حی قدیر   بوددوزخش جاوبئس المصیر
دگرحکم‌شرع ازرسول خدا   نکردن زبیرون حجره ندا
بدین‌گونه آیات بی‌حد وعد   فرستاده بهر شما آن صمد
عطائی که‌فرموده پروردگار   بآن‌سرور و آل او آشکار
نمودیدبراعترت خود حرام   که‌شدحق اصحاب ملت تمام
چنین وارث دین‌وشرع نبی   شماجمله‌گشتید وما اجنبی
کنید آن‌چه‌خواهید روزشمااست   غزالغرض صیدنور شمااست
ولی‌ازپیش هست‌روز دگر   که‌آن روزما باشدای بیخبر
شود حاصل آن‌روزمارا غرض   ندارد گله آن‌چه‌دارد عوض
کنیدآن‌قدر ناحق‌وناصواب   که‌پاداش را نیز آرید تاب
برامروزه غره مشو آن قدر   بیاد آوران روزرااي عمر
بروزی که‌من گردمت مدعی   بنزد خدا و بنزد نبی
کندحاکم‌روز حشر وجزا   بدانائی خویش دیوان ما
کنی‌یاداین روز آن‌دم بسی   که‌یار و معیت نباشد کسی
دگرچشم‌میدارم از کردگار   بنحوی که‌امروز ازین‌اقتدار
دریدی تو خط شفیع امم   بدرندروزی ترا هم شکم
بگفت این‌ولب‌ازتکلم‌ببست   زخمس‌وزباغ فدك دست‌شست
ولی‌این‌سخن های عبرت فزا   که‌فرموده بی‌پرده خیرالنسا
زشرم‌عمل‌روی‌ها زرد گشت   ولیکن نه‌دل‌ازعمل‌سرد گشت

احتجاج امیرالمومنین راجع به‌غصب فدك

چه‌ماهون که‌دارد گنه‌راقبول   ولی‌مینماید زتو به عدول
پس آمد ولی خدا در کلام   برایشان چنین کرد حجت تمام
که‌یك‌باره زاحکام‌دین نگذرید   بقول خدا و نبی بنگرید
که‌ازامرحق حکم کرده نبی   بمنکرقسم شاهد از مدعی
گواهان ز زهرا بچه اعتبار   تو کردی‌طلب‌وجه کن آشکار
خلیفه نگه‌کرد سوی وزیر   که‌ازوی نیامد جواب امیر
عمرنیز افتاده دراضطراب   که‌ناچار بایست‌دادن جواب
نیامد جزاینش‌جواب دگر   که‌بد مدعی بنت خیر البشر
که‌میخواست گیردحق مسلمین   ضروراست شاهد درامرچنین
جوابش چنین داد شیر خدا   که‌ای حاکم ملت مصطفی
سخن گوبیر طبق شرع نبی   بکن‌فرق در مالك و مدعی
اگر اوبس‌از سید المرسلین   تصرف‌نمودی در آن‌سرزمین
شدی‌درحق وناحقش اشتباه   ترا میرسد آن‌که‌خواهی گواه

ولیکن از آن روز کین سرزمین ... در آمد بدست رسول امین
تو دانی وهم سایر مسلمین ... کز آن روز تا حال انسرزمین
که محصول آن را رساندی باو ... چه شاهد تو میخواهی از او بگو
برای معیشت باو داده بود ... کنون جانب اصل رجعت نمود
جوابش چنین داد شیر خدا ... نبودم من آگه ازاین ماجرا
نبی کرده ناحق تو حق میکنی ... چرا تیشه بر پای خود میزنی
پس آورد سوی ابوبکر رو ... که گیرد بدین گونه حجت براو
چنین گفت آن که غضنفر باو ... که بنگر سوی حق بهانه مجو
بر آل جهان حب آل نبی ... درانجا که فرموده حی قوی
حقوق نبی را بدل با حقوق ... مسازید اگر هست باو وثوق
بحکم وداد ازاله غیور ... بود پاس خاطر بغایت ضرور
دگر هم زکار رسول اله ... دلیلی بیارم بر این مدعا
میان اسیران بخم کمند ... همان جفت زینب هم آمد ببند
رسول خدا دید رقت نمود ... که ان اخدیجه باو داده بود
گذشتم از آن و بریدم امید ... شما هم گر از حق خود بگذرید
زحق خود اصحاب خیر الانام ... گذشتند از طیب خاطر تمام
که دانی تو و سایر مسلمین ... بنزد حبیب جهان آفرین
مگر با عزاز او کرده امر ... بهر یك ز امت چه زید و چه عمرو
تو هم گر نخواهی ازاین انجمن ... نباشد در آن هیچکس را سخن
چه شد آن حقوق شه انبیاء ... کجا رفت ورحم ومروت کجا
نیاری بجا هیچ ازاین حقوق ... نمائی حقوقش بدل یا عقوق
شنیدند چون قوم حرف امیر ... فکندند از شرم سرها بزیر
که دانسته میکرد این امر را ... بپاسخ چنین گفت کرار را
ولی آن که از من نمی آید این ... که سازم تلف حق اصحاب دین
نمی آیدت شرم ازاین داستان ... که طعن نبی آوری بر زبان
همان است حق دلیران دین ... که از حکم آن سید المرسلین
چه حرفت ز قول خدا و نبی است ... بگو قول تطهیر در شان کیست
چنین گفت آن گاه شیر خدا ... که گر نابکاری خیر النساء
بدانست بوبکر از آن کلام ... که او میکند باز حجت تمام
کنم حکم در حق او آن زمان ... بحدی که باشد سزاوار آن
علی گفت آن حد بفرمان کیست ... بگفت او بحکم خدا و نبی است
کسی را که حق کرده پاك از خطا ... تو باور کنی در حقش افترا
شود مرتد باشد اورا سزا ... بحکم خدا آتش بوریا
ندارد دگر حاصل این گفتگو ... بیا تا سوی خانه آریم رو
زاجماع قوم وحق مسلمین ... ندانید چیزی زاحکام دین
زانصاف وحق چشم بربسته اند ... به برکندن ما کمر بسته اند

بحکم خدا کرد تملیك او ... کز آن ند واقف صدیق وعدو
گرفته تعلق بخیر النساء ... دران روز شد عامل او جدا
عمر گفت بود اینچنین مسلمین ... ولی بد چه مختار سالار دین
ندارد دگر این سخن فایده ... که شد قسمت واهل حق مانده
که در امر حق جهد تو ای عمر ... بود از خدا و نبی بیشتر
نکه دار این حرف را خود بیاد ... که آید بکار تو روز معاد
بیاد آردش کار خیر الانام ... دهد گوشمالش بلطف کلام
مشو غافل ازامر پروردگار ... که واجب نموده است او آشکار
که در حق اجر تو ازاین عباد ... بخواه ازپی اقربایت وداد
به بینید تا چیست شرط وداد ... نیارید آن را بخانه عناد
که بالفرض نبود اگر حقشان ... رعایت بود فرض برهمگنان
نداری بیاد آن که در روز بدر ... چو شد فتح اسلام براهل غدر
گلوبند خود را بصد التجا ... فرستاد زینب برای خدا
باصحاب فرمود آنکه چنین ... که بود آنچه بخش حق ومن دراین
فرستم منش بازاز بهر او ... چکانم زنو آبش اندر گلو
فرستاد آن را نبی بهر او ... مرا دمن آن بود زین گفتگو
احب از همه بود خیر النساء ... که فرمود این حرف را بارها
بدان سان که میخواست خیر الورا ... زاصحاب خود آن گلوبند را
در امر خدا نیز بگشا نظر ... بکن یاد تاکید خیر البشر
که گیری ز فرزند او آب و نان ... نباشی ازاین کار خود دلگران
ستم بر جگر گوشه اش آنقدر ... نباشد روا باشد انصاف اگر
بباریداز دیده ها آب گرم ... ولیکن دل از او نگردید نرم
که مختار بد سید انبیاء ... روا بود از وی چنین کارها
جوابش غضنفر بدین گونه داد ... که ای مرد دین دار پاك اعتقاد
اگر هست منظور حکم خدا ... ترا باید از من بگیری فرا
بایشان رساندی فراخورده حال ... زمال وغنیمت هم از بیت مال
بگفت او که این آیه کرده نزول ... بشان شما اهلبیت رسول
کنند نزد تو اسناد جرم کلان ... تو با او چه خواهی نمود آن زمان
کنند دفع تا حجت آن جناب ... بدادش باین بیحیائی جواب
ولی حق چه نتوان بباطل زدود ... جوابش باو باز رجعت نمود
چنین گفت شیر خدا آن زمان ... سخن را بفهم و بر آور زبان
بود آنکه منصوص رب ودود ... خلافش ز هر کس که یابد وجود
پس آورد رو سوی خیر النسا ... باو گفت ای بضعه مصطفی
که کردیم حجت برایشان تمام ... ولی حرصشان برده از کف زمام
کنون بیش ازاین جای گفتار نیست ... که جز دشمنیشان دگر کار نیست
پس آن قاسمان جحیم وجنان ... برفتند بیرون ز دیوانشان

ارتزاق امیر المؤمنین از آب یاری وطعن بر دشمنان

ره خانه بگرفت شیر خدا ... ولی بادل خسته خیر النسا
بیامد سوی تربت مصطفی ... که خالی نماید دلی از جفا
کنون میسرایم بسوز جگر ... چه این داستان داستان دگر
که هستند این قصه ها مثل هم ... همه پر زبیداد و ظلم و ستم
ازاین داستان گشت حاصل فراق ... نگشتیم ولی فارغ از درد و داغ

روایت کند راوی صدق کیش | که از قوت و حکم فرمان خویش
چو خمس و فدک را ز آل نبی | گرفتندی اولاد تیم و عدی
کمر بست شیر خدای ودود | که وجه معیشت ز جائی کناد
برون رفت از خانه هر بامداد | شدی سوی باغی بکرد آباد
همه روز دادی به آن باغ آب | وزان اجرتی یافتی آن جناب
بسر بردی اوقات را با عیال | بدی شاکر از کسب و قوت حلال
ازان حال با یکدیگر منصفان | زدندی نهان طعنه بر غاصبان
عمر دید از آن ضرب هم بوتراب | نیاورد در یاد آورد تاب
دگر طعنه دیگران هم شنید | دلش باز از غصه در خون طپید
زجوش دل آمد دگر در گداز | بخلوت بشد با ابوبکر باز
براو کرد راز نهان آشکار | نشستند باهم بتدبیر کار
عمر گفت تا زنده باشد علی | نمیگردد این مشکلات منجلی
چنان فکر بر اصل باید نمود | که بیرون کنیمش ز ملک وجود
ابوبکر گفتش که ای مهربان | نه آسان توان کرد کاری چنان
چه اورا نبی امر کرده بصبر | ازان میکشد این همه ظلم و جبر
گذارد چه شمشیر با در میان | شود واجبش حفظ جان آن زمان
رسد دست او چون بشمشیر تیز | بر آرد ز جان همه رستخیز
که اورا تو در رزمگه دیدهٔ | بحرفی که گفتی چه فهمیدهٔ
عمر گفت بگشا باین حرف گوش | مرا نیز هست اینقدر عقل و هوش
که این کار نتوان نمود آشکار | ولی کرده باید بتدبیر کار
ابوبکر پرسید تدبیر از او | عمر گفت باوی چنین گفتگو
که کم نیست خالد در این انجمن | بمردی از او در خصومت زمن
همین دم برخویش اورا طلب | وزان پس گشائیم بتدبیر لب
ابوبکر کردش طلب در زمان | بیامد کمر بسته آن پهلوان
بشکل مثلث در آن انجمن | نشستند یکجا بهم هر سه تن
عمر آن گه از جوش دل بردمید | چنین گفت با خالد بن ولید
توئی در عرب آن نبرده سوار | که خواهد ز تو اژدها زینهار
بود چون تو نام آوری یار ما | چرا بر ندارو ز دل بار ما
بگفت او بدین حرف ایزد گواست | که جان و سر من فدای شما است
ازین بارها نیز من آگهم | پی دفع آن تا بجان همرهم
بنحویکه باشد صلاح شما | بگوئید تا من رسانم بجا
نمودند هردو بر او آفرین | که باید چنین مرد صاحب یقین
عمر گفت جز صبح وقت نماز | نشاید بر او دست کردن دراز
در آمد ابوبکر پس در سخن | بگفت آن که فردا بدین قصه من
بیایم بمسجد در آن وقت پیش | که ممتاز گردد ز هم گرگ و میش
تو باید که گرگانه بی احتراز | بایستی بدست چپش در نماز
وهم من ز بعد تشهد سلام | تو کارش بخنجر نمائی تمام
چه اینحرف را از خلیفه شنید | بچشم و بسر گفت ابن ولید
پس از جای برخواست با طبع شاد | که آید بمسجد دران بامداد
چو شب در گذشت و سپیده دمید | بحکم خدای سیاه و سفید
چنان خواب ابوبکر را در ربود | چه روشن چه شد صبح دیده گشود
چه دید آنکه آن وقت رفته ز دست | بصد حیف و افسوس از جای جست
وزان فوت فرصت دلش در گداز | بیامد باستاد جای نماز
کشیدند صف اهل دین از قفا | دران صف هم استاد شیر خدا
باستاد خالد به پهلوی او | بدانست خود شد بقا پوی او
ولیکن ابوبکر قبل از قعود | پشیمان شد از آنچه شب گفته بود
نمود آنقدر در تشهد درنگ | که شد وقت اشراق خورشید تنگ
پس اول چنین گفت آن مقتدا | که خالد مکن آنچه گفتم ترا
ادا کرد از آن پس سلام نماز | عجب سنتی ماند از آن سرفراز
چه صادر شد این قول از آن مقتدا | بخالد چنین گفت شیر خدا
که او گر نه مفت از آن مینمود | تو میکردی انکار که گفته بود
ز بیشرمی او داد پاسخ چنین | که بودم همین کار را در کمین
هژ بر زیان تا دهد اطلاع | کسی را که دانسته بودش شجاع
گرفته تهی گاه او را به چنگ | فشرد آن چنان از غضب بیدرنگ
که طاقت نیاورد آن پهلوان | بغلطید بر خاک زاری کنان
چه شد تنگ تر چنگ شیر خدا | بکردار کاو ر آمد اندر صفا
فشردش چه شیر خدا بیشتر | بگرداند چشم و بشد بیخبر
به پیچید ز انسان نفس بر نفس | که افتاده کارش بآخر نفس
در آنوقت آن هر دو ذی عزوشان | که صدیق و فاروق خوانندشان
زجائی از پی عذر برخواستند | زبان را بپوزش بیاراستند
که ایصاحب جود و بیحد و عد | ببخشا باین جاهل کم خرد
از و دست برداشت آن شهریار | چنین گفت اما با آن هر دو یار
که باید عزیزان علی را شناخت | نباید درین حرف‌ها دل گداخت
بگفت و این و پس رفت از نزدشان | فکنده بدامان ولی مزدشان
بیان میکنم داستانی دگر | شنیدم بدان سان ز اهل هنر
کنون داستانی به پیش آورم | که چون در دل خصم خویش آورم

نصیحت کردن خضر فاروق وصدیق را

نه از قول هر کاذب و بو الفضول | ز گفتار راوی آل رسول
روایت کند راوی راست گو | که یکشب خلیفه بصد آرزو
یکی مجلسی خواست ترتیب داد | که دارد شبی صحبتی برمراد
در آن مجلس خاص از بهر عیش | عمر را و چندی دگر از قریش
که بودند مخصوص مانند او | برخود طلب کرد آن نام جو
که خالی ز بیگانه در خلوتی | بدارند با یکدگر صحبتی
چه جمع آمدند آن طلب کردگان | ز صحبت گشودند با هم دکان
ولی بیشتر بود در انجمن | ز بیباکی جاهلیت سخن
که بودند مختار کردارها | نواب و عقابی نه از کارها
نبد پای تکلیف اندر میان | ازان بود آن طور مرغوبشان

بیادخوشی های اطوار خویش
همه در تاسف ز اسلام خویش

ولی دست داد اتفاق عجب
که رفت ابن عباس هم بی طلب

در آمد زدر بی خبر ناگهان
چه دیدند اورا تاسف خوران

شد افسرده از دیدن او دماغ
چو بادی که ناگه وزد بر چراغ

ولی تیر چون جسته بود از کمان
بجستند از جا تواضع کنان

بظاهر فرحناك و خندان شدن
لبالب ز شادی دو چندان شدند

نمودند تحسین اورا ورود
که دیگر علاجی بجز آن نبود

گشودند باهم در اختلاط
نمودند تاکید هم ز احتیاط

که دیگر نیاید کسی بیخبر
که صحبت منقض شود بیشتر

سخن بود از جاهلیت چنان
ولی تاکنند بی غلط میهمان

بهم میسرودند با هم سخن
گهی از قبیح و گهی از حسن

یکی غرفه در گوشه نیز بود
که کس کمتر ان غرفه را میگشود

یکایك شد آن غرفه ناگاه باز
در آمد از آن ره یکی سرفراز

محاسن سفید و رخش لعل فام
هویدا ز سیمای او احترام

ببارندگی نور از روی او
صفا سایه پرورد هر موی او

بلبس و بتشریف عز و شرف
ردائی بدوش و عصائی بکف

زدیدار او جمله حیران شدند
زیکدیگر احوال پرسان شدند

امیر و وزیرش تعجب کنان
که آیا که باشد بزرگی چنان

بتمکین همین آمد آن مرد پیر
نگاهش بسوی امیر و وزیر

سلامی بآن صدر آرا نمود
بدان سانکه دستور و معمول بود

خلیفه جوابش بتعظیم داد
پس آن پیر چون دادخواهان ستاد

عمر گفت با او بلطف کلام
که ای خوش لقا مرد با احترام

بگو کیستی آمدی از کجا
چه بودت از این آمدن مدعا

چنین گفت آن پیر روشن ضمیر
که درد دلم گوش کن ایوزیر

من از اهل نجدم یکی ناتوان
مرا یك برادر بد از من کلان

فزون تر ز هر باب ازمن بسی
که چون او نباشد بعالم کسی

بعلم و بتقوی و خلق عظیم
زخاصان درگاه رب کریم

بزرك همه مردم آن دیار
بزرگیش مانند روز آشکار

هواخواه او اهل در مملکت
که او بود از غایت مرحمت

بر ایشان فزون مهرتر از پدر
صفات حمیده در او آن قدر

که از خوبی او ملك داغ داشت
در آن سرزمین او یکی باغ داشت

کنون کرده او این جهان را وداع
ز درگاه حق یافته ارتفاع

سپرده بداماد خود جای خود
وصی کرده بر اهل و اشیاء خود

همان باغ از او مانده است ایوزیر
دگر دختر با دو طفل صغیر

که وجه معاش از ممر دگر
ندارد بجز باغ ارث پدر

ز ظلم و ستم حاکم آن دیار
باعوای یکموذی نابکار

که هست آن ستم پیشه را پیش رو
به تذویر برده ز شیطان گرو

پس ان باغ را غصب کرده از او
ز حق و ز انصاف گردانده رو

چه زاغی که در باغ گیرد مکان
ستاند ز هر بلبلی آشیان

بر افروخت نیران بیداد را
گرفته است او جای داماد را

کنون آن ضعیفه که هست ایعمر
بزهد و ورع ثانی ان پدر

دگر آن دو ناکام طفل صغیر
ندارند هیچ از قلیل و کثیر

که اوقات خود بگذراند از آن
بر ایشان شده کار تنك آن چنان

که بیدادگر کافر سنك دل
کند رحم از غم شود سنك دل

ندارم گمان بلکه دارم یقین
که بر هیچکس نبود از اهل دین

صعوبت ز عهد شما ان قدر
که بر آن زن پاك آن دو پسر

مکرر نمودم من و دیگران
بانظام احوال ایشان بیان

نکرد از قساوت در او هیچ اثر
چو ناچار گشتم گزیدم سفر

باین پیری و ضعف و بی راحله
که بد مرکبم خار پر آبله

رساندم بنزد شما خویش را
که مرهم گذارم دل ریش را

عمر چون شنید این حکایت از او
بر آشفت بر حاکم ظلم خو

چنین گفت پس با خلیفه ز درد
که این ظلم را کم نباید شمرد

فرستاده باید یکی حق گسار
کز ان سنك دل ظالم نابکار

حق ان ضعیفان کند مسترد
رساند بایشان بگیرد سند

بخفت پس اورا تو معزول ساز
که دیگر نگردد کسی گرد آز

نباید روا داد باشی از این
که گردد بعهد تو ظلمی چنین

خلیفه هم از درد آن مرد پیر
بر آشفته شد بیشتر از وزیر

بپرسید از ان پیر با چشم تر
ز روی ترحم ز سوز جگر

تعرض خضر برابوبکر

که ای پیر مظلوم با احترام
بگو داشت ان مرد زاهد چه نام

بدان تا فرستم یکی حق گزین
کز ان سنك دل ظالم سست دین

ستاند حق و آزمایش بزجر
بایشان رسد حق بما نیز اجر

کند عزل اورا بخفت چنان
که گیرند عبرت از او دیگران

در اثنای آن پیر با احترام
در آمد برنك دگر در کلام

بفرمود در پاسخش پاك و صاف
که مردان چنین میکنند اعتراف

برادر کلانم رسول خداست
همان دختر پاك خیر النساء است

حسین و حسن آن دو فرزند او
علی هست داماد و پیوند او

منم خضر و تو حاکم ظالمی
که در ظلم و طغیان نکردی کمی

وزیر تو بهلو نشین تو بود
بنوعی بر این غصب اغوا نمود

که نا کرده شرم از خدای حرم
نمودی بر آل محمد ستم

گرفتی فدك را از ایشان بجبر
فراموش کردی ز مرك و ز قبر

ز حشر و ز میزان شدی اجنبی
هم از قهر حق در عتاب نبی

ز بس ظلم کردی ز اندازه بیش
شده معترف خود به بیداد خویش

کنون بگذر از قول و پیمان خود
بکن خود ز انصاف دیوان خود

بگفت این و شد از نظرها نهان
بماندند حیران از آن همگنان

ز بس بر خلیفه بگردید حال
بینداخت سر پیش از انفعال

عمر زان کسا کش دگر وقت یافت
بدینسان بدنبال مقصد شتافت

که این اجنبی بود دانم یقین
که از بهر اغوای مردان دین

بر آراست خود را بشکل چنان
که از ره بردشان بسحر زبان

ولی غافل از صدق این قوم بود / که آن را باین مکر نتوان زدود
بصوت بلند و زبان فصیح / در آن مدعا چندبیتی صریح
کنون معنی بیتهای فصیح / که گفت آن پیمبر بطعن صریح
بگفت آن که از غایت حرص و آز / نظر بستی دست کردی دراز
چه داند بیر کردن جامه جست / بسر تاج را بر نهادن درست
کجا پینه‌دوز کجا صیرفی / کجا اغازبگی و کجا اشرفی
نشستن بجائی که زیبای آن / نباشد کسی جز علی در جهان
بکن باز گشتی بسوی خدا / ازین مرکب جهل پائین بیا
بدل داری این گروه عنید / که بفریفتی شان بوعد و وعید
گرفتی فدک راز آل نبی / شدی از خدا و نبی اجنبی
بخیر النسا داد خیر البشر / نموداو تصرف بحکم پدر
نه این حق تیم و نه حق عدیست / بحکم خدا حق آل نبی است
مکن ظلم بر آل خیر البشر / که نبود دگر ظلم از آن بیشتر
ز بهر وصایت اله مجید / مر او را ز خاصان خود بر گزید
رساندی باین رتبه ارجمند / چو آن خس که بادش نماید بلند
تو خود شاهدی آن که کردش نبی / بحکم خدا وند عالم وصی
بحق خدا و بحق نبی / بوحی و به تبلیغ فاش و جلی
ندانم فراموشت از بهر چیست / که نسیان بنزد خدا عذر نیست
کنون از پی بیعت خویش تن / طلب داریش برسر انجمن
مشو غره بر شوکت و شان خود / فرو بر سری در گریبان خود
که هستی تو در خورد این آرزو / ترا هیچ می‌زیبد این گفتگو
مشو غره از فرط طول امل / بدوری حشر و جزای عمل
بترس از خدا و نبی شرم دار / ازین کار بیهوده آزرم دار
بناچار رفتن بپای حساب / بدانای اعمال دادن جواب
کنون شرح گفتار خضر نبی / نمودم بیان بر ملا نه خفی
زیادش به بینی زیادش مدان / که آن اصل متن است و این شرح آن
ولی حرص بائی نیفشرده بود / که طعن و نصیحت کند نفع سود
بگفتند با او بنرمی سخن / بود محرمی پیشه هم نشین
چنین گفت ابن عم نبی در جواب / که از من نمیآید این ناصواب
دگر باره گفتند لابه کنان / که هست از چه تمکین تو بیش از آن
بدادندش آن که قسمهای سخت / بدان سان که گفتند آن نیک بخت

چو صادر شد این گفتگو از عمر / همان مرد مهمان چنان در نظر
بخواند واز آن پس نفس در کشید / ندیدش دگر کس ز صوتش شنید
بیارم من از قوت شاعری / ز تازی زبان و زبان آوری
بامری که لایق نبودی بآن / چو دزدی که پوشد لباس شهان
بود شوکت و فر و شاهی کجا / بزرگی و عالم پناهی کجا
چو عاری ز اخلاق مولی بود / از و خلع آن خلعت اولی بود
که جای نبی تکیه گاه وصیست / جز او هر که آنجا نشیند شقیست
منم خضر و ابلیس خوانیم مرا / ز مکر و ز تذویر دانی مرا
نباشند چون صادق نیکخواه / که بهر تو فکندند خود را بچاه
منم نیز شاهد بر این ماجرا / که باغ فدک را بحکم خدا
تو آن را حق آل یسن بدان / بدیشان سپار و بیا از میان
بکن توبه زین کار و بر دار دست / میاور بآل پیمبر شکست
زمن یا الخاتیم بشنو سخن / مکن ظلم اندر حق بو الحسن
خدا این بنا بهر حیدر نهاد / تو خود را ببال غرور و عناد
بشو زین هوس نادم ای بو الهوس / ز کاری که کردی بقبحش برس
که او هست بیش از همه مسلمین / بعلم و بتقوی و قایم بدین
بیاد آور از روز خم غدیر / که دارند یادش صغیر و کبیر
تو آن روز اول بصدق و نیاز / نمودی باو دست بیعت دراز
بکن شرمی ای از خدا بیخبر / بخود آی ازین مستی هوش بر
نگاهی ز انصاف کن سوی خویش / در آئینه خود به بین روی خویش
نزیبد بحق خدای قدیر / کلام کبیر از زبان صغیر
که روز جزا دور باشد اگر / بود موت نزدیک ای بیخبر
ز هول قیامت مشو اجنبی / ستادن به پیش خدا و نبی
مینداز دانسته خود را بدام / که کرده است بهر تو حجت تمام
که هاتف مرا گفت لا تستر / تو از ترجمه کردن ز قول خضر
چو یاران شنیدند از و این نوا / بشد خشک لبها و تر چهره‌ها
که از ابن عباس دل خار خار / که سازد سخن بر علی آشکار
نشاید که نزد علی این سخن / بگوید چه تو همدم مؤتمن
که آتش فروزد سخن چینیم / فسادافکن و فتنه آئین نیم
نمیگیرد اما دلما قرار / که باشد قسم مایه اعتبار
بیاورد پای قسم در میان / وزان جمع شد خاطر دوستان
چو شد روز یاران گرم اختلاط / بر فتند بر چیده شد آن بساط

ملاقات امیر المومنین با ابن عباس

بر ابن عباس و شیر خدا / تلاقی شدند از طریق قضا
که داری تو ای ابن عباس یاد / ز قولی که هاتف بان لب گشاد
امیر آنگهی دست او را بدست / گرفت و بیک گوشه با او نشست
سخنهای شب را چنان وانمود / که گویا در آن مجلس آنشاه بود
شنید ابن عباس چون این بیان / بتصدیق شه کرد گویا زبان
خبر داد یک سر از آن گفتگو / که با آن ستم پیشه گان داده رو
بنام خدا کرد سوگند یاد / که از این نه کم گفته شد نه زیاد
ولی خضر هم باشه انبیا / سخن کرد از وضع آن ماجرا

بپرسید آن که امیر عرب / تبسم کنان از سخنهای شب
چنین گفت پاسخ که من اینسخن / نگویم که گردیده ام مؤتمن
خبر داد آن شاه انجم سپاه / ز حرف شب تیره تا صبح گاه
پس آن بیتهای گران امر شب / شنیدند و برخواند امیر عرب
چنین گفت پس آن ولی خدا / که خضر این زمان بود در پیش ما
بتصدیق آن شاه دشمن گداز / زبان ابن عباس بگشود باز
اگرچه بر آن شاه گیتی فروز / عیان تیره شب بود مانند روز
که با آن همه حجت آشکار / نگشتند آن عاصیان شرمسار

کسی را که دل کرم گمراهی است ‖ کی از خضر والیاس آگاه نیست
اگر خضر اورا شود رهنما ‖ نگردد دلش از طریق وفا

آمدن مالك بن نویره در مسجد خیر الانام و تاسف او

کنون سر کنم داستان دگر ‖ بیارم درین بزم خوان دگر
گز آن مخلصان رسول خدا ‖ که دل از زبانشان نبودی جدا
یکی مالك ابن نویره بنام ‖ شجاع و خردمند و با احترام
میان عرب صاحب رتبه بود ‖ بزرگ یکی هم زاحشام بود
بحی خود آن نامور داشت جای ‖ که فرمود رحلت رسول خدای
چو این قصه جان گداز آن شنید ‖ بسر ریخت خاك و گریبان درید
بدین سان که شاید زدین پیروان ‖ عزای نبی را گرفت آنچنان
بسوز و با فغان و با اشك و آه ‖ بسر برد با قوم خود چندگاه
پس آن داستانها بگوشش رسید ‖ که در امت آشوب آمد پدید
گذشتند از بیعت مرتضی ‖ ببوبکر دادند دست ولی
چه بشنید مالك تعجب نمود ‖ بر آن داغ انداغ دیگر فزود
روان شد سوی شهر پس درد ناك ‖ دل و سینه از غم چنان چاك چاك
بدان تا نماید بصدق تمام ‖ نبی را زیارت علی را سلام
بیامد زره سوی مسجد ملول ‖ ابوبکر را دید جای رسول
که بر پایهٔ منبر استاده بود ‖ بر آمد نفس از دماغش چه دود
زمردی بپرسید پس آن دلیر ‖ که دیروز سید بخم غدیر
علی را بحکم خدا کرد امام ‖ نمودند بیعت باو خواص و عام
کنون چون نشسته است او در سرا ‖ چه نسبت ببوبکر این کارها
رسد کی باین تیمی بیسواد ‖ که جای پیمبر تواند ستاد
چو آنمرد از اهل اجماع بود ‖ بپاسخ زبان را چنان بر گشود
که گرچه علی را نبی کرد امام ‖ ولی آنکه از بعد خیر الانام
بدین گونه امروی دست داد ‖ که بر نام بوبکر قرعه فتاد
نمودند بیعت باو اهل دین ‖ کنون او نبی را چه شد جانشین
چو بشنید مالك ازو این مقال ‖ بپاسخ بگفتش که چشمی بمال
کدام امر میبایدش بوالفضول ‖ فزون تر ز حکم خدا و رسول
که آن مرد را اهل دین بگروند ‖ ز حکم خدا و نبی بگذرند
نبد هیچ والله باعث بر این ‖ بجز حب دنیا و انکار دین
مرا گر ببخشند عالم تمام ‖ ندانم بجز کس علی را امام
بگفت ای وازغایت حزن و درد ‖ نبی را زیارت هم از دور کرد
وز آنجا بشد نزد شیر خدا ‖ رسانید چون تعزیت را بجا
بگفت آن ولی خدای غنی ‖ گر از غاصبان دعوی حق کنی
من از عهده کار اگر قاصرم ‖ ولی تا سر و جان خود حاضرم
برو کرد ضرغام دین آفرین ‖ که باشند مردان مؤمن چنین
بدان آن که مبعوث رب ودود ‖ ازین روز مارا خبر داده بود
ولی امر فرمود بر صبر نیز ‖ نگردیم اکنون بگرد ستیز
بدعوی حق هم بحکم خدا ‖ معین نموده است او وقت را
تو آن وقت را گر بیابی بیا ‖ که یابی بتوفیق حق مدعا
کنون باش در دل زدین بهره ور ‖ ولی اینکه از بهر دفع ضرر
بظاهر مکن آنچه دانی مکو ‖ که واجب بود حفظ نفس از عدو
چنین گفت آنمرد پاك اعتقاد ‖ که جان و سر من فدای تو باد
نیاید ز من آن که از بهر جان ‖ شوم با عدوی تو همداستان
چه ظاهر چه باطن ز حق نگذرم ‖ دگر آنکه آرد قضا بر سرم
بگفت این و رو اندازد و دیده چه رود ‖ ولی خدا نیز رقت نمود
پس آن پاکدل باد و چشم پر آب ‖ مرخص شد از خدمت آنجناب
روان شد سوی حی پر از درد دل ‖ از آن زنده گانی شده سیر دل
نمودند آن قصه را حاسدان ‖ بنزد ابوبکر یك یك بیان

فرستادن ابوبکر خالد را برای جمع آوری زکوة

زغم سر نگون گشت آن سرفراز ‖ بیفتاد در فکر دور و دراز
که میکرد اتمام این امر شاق ‖ که احشام باوی کنند اتفاق
همان به که من فکر مالك کنم ‖ تن خود خلاص از مهالك کنم
ولی با عمر این سخن از زبان ‖ نه بر میتوان است آورد از آن
که با مالك انکار دان بود یار ‖ مبادا بکوشد باصلاح کار
نبود آن قدر نیز با اقتدار ‖ که بی اطلاعش کند هیچ کار
پس از بخته کاری نابکاردان ‖ نیاورد آن حرف را در میان
ازین درد آمد که این نامور ‖ نداریم از احشام یثرب خبر
از ایشان کرا دین و آئین بجاست ‖ گرا پای لغزانده از راه راست
از آن روی میخواهم ای مهربان ‖ به بیرون فرستم سپاه گران
که خود در ارسانند از هر حشم ‖ بیابند آن را که ثابت قدم
نمایند از لطف ما استمال ‖ کنندش زره کشته را پایمال
پسندید این رای اورا عمر ‖ بر او آفرین کرد بوسید سر
نشستند پس هر دو دانش پژوه ‖ بتجویز سالار بر آن گروه
چو خالد ز مالك دل آزرده بود ‖ خلیفه بآن کینه پی برده بود
زفکر یکه جدا داشتش بر ضمیر ‖ بر آن فوج دانسته کردش امیر
عمر چون از آن قصه آگه بود ‖ بتجویز بوبکر تحسین نمود
پس آنگاه کردند اورا طلب ‖ خلیفه باعزاز و لطف عجب
چنین گفت با او که ای سرفراز ‖ باین کار دادم ترا امتیاز
بدان تا بپردازی از روی غور ‖ به تفتیش احوال احشام دور
کسانیکه دارند بر دین خویش ‖ ثبات قدم همچو ایام پیش
چنانند قایم بصوم و صلواة ‖ دگر آنچه میدانی از واجبات
بر آن قوم اکرام و احسان کنی ‖ هم از ما تسلی ایشان کنی
دگر آن که برگشته باشد ز راه ‖ رسانی سزایش بقدر گناه
بگیری زکواة از همه بیدرنگ ‖ که حال است بر اهل ایمان بتنگ
بدو گفت خالد که منت بجان ‖ بدان سان که گفتی کنم آنچنان
طلب کرد پس رایت آن پیشوا ‖ باو داد و گردش سپه کدخدا
برفت از برش خالد نامور ‖ لوا در کف و باد نخوت بسر

خلیفه ولی باز هنگام شب
نهان ازعمر کرد اوراطلب

بدوگفت ای پر دل نامدار
براووفاهمچوکوه استوار

بدان آن چه کردیم تمهید بود
که باید سرمالك ازتن ربود

بآن حی بکن تهمت ارتداد
بده پس سرمالك آن گه بباد

بنه پس در آن قوم شمشیر کین
زمردان بپرداز روی زمین

یکی دختران وزنان را اسیر
همان مال ایشان غنیمت بگیر

بیا پس سر افرازای محترم
میندیش از کین که من باتوام

کنی گر تو این کار دلخواه من
که برداری این راه ازخار من

بود تاخلافت زمن ای دلیر
توباشی بر افواج دایم امیر

پذیرفت خالد ازاو آنچه گفت
بکوش و دل و جان نصیحت شنفت

چوشد صبح خورشید گیتی فروز
بر آورد سر از گریبان روز

برون رفت ازشهر خالد چوباد
بسوی قبایل قدم بر نهاد

پی رفع ظن اول بن ولید
سوی یك دو حی دگر سر کشید

اگر بر خطا یافت گر بر صواب
نمود ازغرض بر مطیعان حساب

باعزیز واکرام ایشان فزود
زسوی خلیفه تسلی نمود

سوی مالك آن گاه سر کرد راه
کمر بسته برقتل آن بی گناه

رسیدن خالد بحی مالك ابن نویره

روان شد از آن سوی با فوج خویش
که آن روز بد آرد اورا به پیش

چوشد مالك آگه زمهمان خود
به پیش آمدش بادلیران خود

بدانسان که رسم است نزد عرب
بمهمان نوازی گشودند لب

تحیت فرستاد کردش سلام
سخن گفت بااو بلطف کلام

ولی خشك بر خورد خالد باو
زتفتیش دین کرد سر گفتگو

بدو گفت مالك که ای نامور
مرا سوخت این پرسش تو جگر

نبود این گمان بر تو هر گز مرا
که در دین من شبهه باشد ترا

زعهدی که بستم بسالار دین
فرود آر دین داری ما به بین

نگفت آن زمان هیچ خالد باو
بیامد بنزدیکی حی فرو

چه وقت نماز و عبادت رسید
مؤذن ندا از دو سو بر کشید

هم از جانب حی هم از سمت فوج
رساندند اذان واقامت باوج

پس از هر دو سو بندگان خدا
نماز جماعت نمودند ادا

از آنحال خالد بفکر اوفتاد
که باشد کسی را که این اعتقاد

چه سان نسبت ارتدادش دهد
چه تقصیر بر گردن او نهد

که باشد سزاوار خون ریختن
باین فکر او داشت آمیختن

که مالك دگر بار بعد از نماز
برش رفت و گفتش ز روی نیاز

قدم رنجه کن سوی ایوان من
بفرما کرم باش مهمان من

بدو گفت خالد سخن از زکواة
فرستاده سید کاینات

برای وصول زکواة آمدی
چو آن مال یك جا فراهم شدی

ببردی به نزد رسول خدا
که او بود حق مساکین ما

نمودیش قسمت بحکم نبی
بر این بی نوایان نه بر اجنبی

بود از تو هم این زمان چشم آن
که قسمت نمائی بر آن عاجزان

بدل گفت خالد از آن حرف شاد
که آمد بکف رشته ارتداد

بظاهر چنین داد اورا جواب
که دور است این آرزو از صواب

که آن حکم بود از شفیع امم
نه آن عهد مانده نه آن حکم هم

کنون نیست حکم خلیفه چنان
که در عهد این حکم باشد روان

چنین گفت مالك باو این جواب
که ای فرق شیخ خطا از ثواب

بغایت بعید از تو بود این کلام
ندانی که تا روز حشر و قیام

بود حکم و عهد نبی برقرار
مقرر چنین کرده پروردگار

اگر راست پرسی خلیفه علی است
که او را خلافت بحکم نبی است

نورزیم از گفته او عدول
که دانیم قولش چه قول رسول

ولی هستی امشب تو مهمان ما
زمقدم مشرف کن ایوان ما

نشینیم فردا بتدبیر کار
کنیم آن چه نیکو بود اختیار

چو بر خالد این راز شد منکشف
که هست او هوادار شاه نجف

بدل عزم خون ریز او کرد جزم
ولیکن بمکر و دغل نه برزم

زمهمانیش کرد تمهید آن
چنین گفت با میزبان آن زمان

اگر ما همه رو بایوان تو
گذاریم و گردیم مهمان تو

بود بر تو تکلیف و بر ما حرج
نیاییم از ین میهمانی خرج

پس آن به که هر یك از آن مهربان
یکی زاهل حی را بود میهمان

بدارند صحبت بهم بی حجاب
بیابند آرام بیخورد و خواب

چو مالك از آن مکر آگه نبود
قبول این سخن را برغبت نمود

پس از بزم او شد سوی حی روان
بدان تا نماید سرانجام آن

کشتن خالد اهل حی مالك را بتهمت ارتداد

ازین سو امیر و سپه بر جنود
سرانجام مهمانی او نمود

رفیقان خود را بخواند آن زمان
چنین گفت با هر یکی در زمان

که بر من یقین شد پس از جستجو
که مرتد شده مالك و قوم او

بود قتلشان فرض برهم کنان
ولی فکر آن هم نمود آنچنان

که از ما نیاید زیان هیچ کس
همین مرتدان کشته گردند و بس

اساس ظفر ای دلیران دین
بتجویز مالك نهادم چنین

که گردند هر یك ازین همرهان
بر یك کس از اهل حی میهمان

از آن کار کردم من این انتخاب
که آید پس خورد هنگام خواب

چو هر یك کند تکیه بر جای خویش
بود مرد دین آگه از رای خویش

برفتند مهمان ایشان شدند
پس از خواب غارت گر جان شدند

چو شد صبح خون تخم امید کاشت
کسی زاهل حی سر زجا بر نداشت

همه رفته یك جا بملك عدم
نهاده بره سر بجای قدم

زنان بر گرفتند چون سر زجا
بدیدند سرهای مردان جدا

بر آمد چو محشر در آن صبحدم
بیکباره شور از تمام حشم

زنان حشم در فغان و عزا
دلیران دین در جهاد و غزا

همان روز باجفت آن میزبان
زبان کرد خالد شماتت کنان

دگر پردلان هم گشادند دست
که افتاد در سد آهن شکست

اسیر و غنیمت گرفتند خوب
نمودند آن دشت را پاك روب

عمرچون خبردار گردید از این   بغایت دلش گشت اندوهگین
بنزد خلیفه زبان پر عتاب   برفت و چنین کرد باوی خطاب
که ایمرد دانا چو پرداختی   سرفتنه را چون برافراختی
چومالك کجا بود مرد دگر   ز اسلام ثابت ز دین بهره ور
که کشتیش از تهمت ارتداد   ز کاری که کردی ترا شرم باد
چه بوبکر از او این سخنها شنید   جز انکار دیگر علاجی ندید
مرانیست گفت اطلاعی از این   که با او چرا کرد خالد چنین
چه آید شود ظاهر این ماجرا   که حق کرد باید ناحق این کار را
بروز دگر نیز خالد رسید   زخود انحراف عمر را شنید
بترسید و باخویش این رای زد   که تنها بنزد خلیفه رود
پس اول شد او با دل پرهراس   بنزدیك حاجب پی التماس
ولی حاجب او را بپرسید گرم   کند تا دلش پرزمهر او بیزم
بتر غیب بنواختش از وداد   بپرسید از غایت اتحاد
که بودی کجا آمدی از کجا   بگو چیست مطلب تو را مدعا
چو خالد از او دید این اتحاد   دنانیر را زیر پایش نهاد
بگفت از تو دارد دلم این امید   که در همگنان سازیم روسفید
بری نزد بوبکر اینامور   بوقتی که نبود بنزدش عمر
پس حاجب دنانیر را بر گرفت   ز شادی رخش چون طلا در گرفت
بدو گفت منت بجان و بسر   برم آن زمانت که نبود عمر
بود این سخن شهره در مسلمین   که بود آن ثمن رشوه او این
که در ملت احمدی داده شد   وزان پس در آن راه بگشاده گشت
گذشته بمهر همین از علی   که گشتی بر او رازها منجلی
کرا بود از هیبت آن جناب   بر آن کارها قدرت ارتکاب
ببردش پس آن حاجب نامور   بنزد خلیفه نهان از عمر
بیان کرد خالد باو سرگذشت   بگفت آنکه مالك چنان کشته شد
وزان پس چنین گفت آن کدخدا   بحکم تو کردم من این کار را
کنون گشته با من عمر سرگران   نیاید ز کس جز تو اصلاح آن
خلیفه باو گفت دل جمع دار   عناد عمر را بخواطر میار
بدان آن گه من مجلس آرا شوم   بیا با اسیر و غنیمت برم
ولی آن که من بر سر انجمن   بتهدید پرسم ز تو این سخن
تو باید میاندیشی اینامدار   کنی ارتدادش بجهد آشکار
بگفت این و رخصت نمود از وداد   ز نزدش برون رفت خالد چه باد
خلیفه بر آمد بایوان بار   بیامد عمر نیز با اهل کار
پس از ساعتی خالدبن ولید   زره با اسیر و غنیمت رسید
خلیفه چه دیدش ترش کرده رو   بر آشفت و گفتش که ای زشت خو
بگو بیخطائی نمودی چرا   سر اهل اسلام از تن جدا
چنین گفت خالد بحسن کلام   که ایحاکم شرع خیر الانام
مگر من نبودم خود از مسلمان   که اسلامیان را رسانم زیان
ولی کشته ام مرتد چند را   که یاران نمودند این افترا
عمر گفت با او بهانه مجوی   تو از ارتدادش چه داری بگو
زبانك صلواة ز احکام دین   چه دیدی در او کم که کردی چنین
چنین گفت خالد که بانك صلواة   بجا بد ولی در ادای زکواة
بیاورد عذر و تعلل نمود   که قایل باجماع امت نبود
صریح این سخن گفت او برملا   که نبود خلافت زغاصب روا
زکواة از برای خلیفه بود   نه بهر طلب کار جیفه بود
نبودش بر اجماع ما اعتقاد   دگر شاخ دارد مگر ارتداد
عمرچون بدین گونه پاسخ شنفت   بجیب خموشی سر اندر کشید
بظاهر اگر چه تعلل نمود   بدل لیك از خالدش کینه بود
ابوبکر از آن حرف چون گل شنفت   برو آفرین کرد از لطف گفت
که باید چنین آدم حق پرست   بجا بود کارت مریزاد دست
ز تحسین او خالدبن ولید   سر خویش در همگنان بر کشید
نمودند ثابت چنین کفرشان   که بودند اجماع را منکران
پس اموال و اولاد آن منکرین   نمودند قسمت بر اصحاب دین
شنید این خبر چون ولی اله   فرستاد رحمت بر آن بیگناه
بسی شد غمین صاحب ذوالفقار   از آن ظلم بی پرده و آشکار
که گشتند قسمت بر اصحاب دین   اسارای اسلام چون مشرکین
چها یادداری توای آسمان   ز کردار این خود نمایندگان
یکی گشت هم چشم با کردگار   که کارد گر ننك دانست و عار
نیاورد بر بندگی سر فرود   بعالم دعای خدائی گشود
یکی گشت با انبیا مدعی   چه بیدادها کرد از گمرهی
یکی حق غصب اماماان نمود   بخاطر هر آن چه آمدش آن نمود
چه حقها که باشد نشد از غرور   چه باطل که بر حق نیاورد زور
چه گلها که نشگفت ازین تیره خاك   چه دلها که از غم بگردید چاك
چه طاعت که واجب نشد ترك آن   چه بدعت که سنت نشد در جهان
ز بس شور و نخوت بسر داشتند   سر راست دانسته نگذاشتند
نکردند بالامر حق اقتدا   که دلخواست باشند خود مقتدا
نشستند در فکر تدبیر کار   پس از غور گردید شان آشکار
بود نام تبعیت دین ضرور   که باید لباس تعبد غرور
چو گردد بحق باطل آمیخته   شود رنك بر مدعا ریخته
چه کردند بر خود مصمم چنین   بر آورده شد دست از آستین
گرفته بکف دامن دین بنام   ولی سر بر آورده از جیب کام
چه سرها که اهل حسد از غرور   کشیدند از حکم رب غفور
ز تذویر و مکر و فریب و دغا   نمودند پامال حکم خدا
بروی زمین از کمال غرور   ز آوازه خود فکندند شور

تدبیر عمر با ابوبکر در آوردن علی ع از خانه برای بیعت

بقول خدا و رسول خدا   تباشد چنین بیخبر از جزا
ندانم که کردند چون اینچنین   ولی دانم آن را که باشد یقین
کنون داستان شگرف دگر   کزان تلخ تر هست حرف دگر
بگو بهر کار بزرگان دین   ولی خواهم انصاف از مسلمین

چنین گفت داننده این خبر — که چون حال را دید زانسان عمر
بشد کشته مالك بخواری چنان — شدند اهل او بنده دیگران
علی بود بر رای خود استوار — دگر پیروانش چنان برقرار
دران فکر از غایت قهر کین — رسیدش بخواطر زغیظ اینچنین
ندارد علی غیر آن چندتن — که هستند ضعفای این انجمن
همه دست بیعت بما داده اند — بکاریکه گوئیم آماده اند
چه رایش مصمم باین کار شد — بتقدیم زان شوق سرشار شد
ابوبکر گفتش بفهم ایعمر — مکن با علی خیرگی آنقدر
نبودی گر این رشته در دست او — نبودیم ما مرد یك دست او
نباید بجائی رساند کار — که ناچار او بر کشد ذوالفقار
عمر گفت هرگاه داری قبول — که میدارد او پاس قول رسول
مگر آنکه ما اول از بهر جنك — بر آریم شمشیر الماس رنك
ولی آن که ما بهر جنك از نیام — نیاریم بیرون برایش حسام
که فردا من واهل ملت تمام — نیاریم برخانه اش ازدحام
بدروازه خانه آتش زنیم — پس ازخانه اورا بیرون کشیم
چه اید ز دستش که او یککس است — بیك کس ده و بیست صد کس بس است
بگیریمش از چارسو در میان — نمائیم نزد تو اورا کشان
تو هم بهر اصلاح کار آنزمان — بیا پیش خندان ولابه کنان
بگیرم چو دست ترا من بدست — بکن دست راست بکشا یدست
چو بشنید بوبکر ازو این بیان — بگفتش که ایمشفق کاردان
یکایك تشدد نباید نمود — باتمام حجت بباید فزود
همان را نمائیم آن که سبب — که چون عذر او آورد در طلب
عمر گفت این گرچه در کار نیست — ولی اینکه این نیز دشوار نیست
بگفت این برخواست از پیش او — سوی خانه خویش آورد رو
بمسجد زره پوش حاضر شوند — مبادا کزین کار قاصر شوند
خبر کردگان جمله جمع آمدند — کمربسته وفتنه و قهرمند
بر آمد عمر نیز با کر و فر — کمربسته و درع کرده ببر
بر آمد خلیفه بایوان بار — ازایشان یکی مرد با اعتبار
فرستاده رفت و رساند این پیام — بپاسخ چنین گفت با او انام
بجمع کتاب خدا اشتغال — ندارم بکس هیچ جنك و جدال
فرستاده شد نزد بوبکر باز — بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
که من گفتمت بارها این سخن — که با او رفق مدارا مکن
نهد کی بحرف تو او پایه پیش — که میداندت غاصب حق خویش
روان شد پر از کینه باهای و هو — همه اهل اجماع همراه او
عمر شد روان با همه پردلان — بکف آتش و هیمه سربار آن
شنیدند چون این خبر ناگهان — بنی هاشم ازجوش دل درزمان
ولیکن عمر پیش از ایشان رسید — در خانه را ازدرون بسته دید
وگرنه درین خانه آتش زنیم — زما آنچه آید بجانت کنیم
تو برجای خود باش ای ابن عم — بفرمای تا من پی در روم
رود باز قصه نگردد دراز — که بر ما ضرور است این احتراز

که سعدعباده ز یثرب دیار — سوی کشور شام بربست بار
دل اهل اسلام از آن ستم — رسانید فی الجمله نفرت بهم
بلرزید برخویش چون برك کاه — بیفتاد در فکر روز سیاه
که مارا عبث این همه فکر چیست — شب و روز باخود باین گفتچیست
دگر اهل ملت صغیر و کبیر — دلیران مردافکن وشیر گیر
تامل درین کار نبود ضرور — ستانیم بیعت ز حیدر بزور
بخلوت بشد باز نزد امیر — بروکرد افشای مافی الضمیر
ندانی که صبر و شکیب علی — نباشد بجز پاس حکم نبی
نه دست یمین بلکه دست شمال — بر آر ازدل خویشتن اینخیال
باو در نیائیم ما درنبرد — پس این کار باید بتدبیر کرد
یقین دان که هرچند بیند جفا — تحمل کند در نیاید زجا
در آن وقت باید پی حفظ سر — کند دست بالا بدفع ضرر
همین دان علاج خلاصی رنج — زمن بشنو باخود آن را بسنج
بریم آتش وهیمه همراه نیز — که گر در ببندند ز روی ستیز
نمائیم یکباره بروی غلو — بگردش در آئیم از چار سو
چرا ازو بترسیم هنگام کار — که داریم یاور هزاران هزار
نمائیم آن وقت هم ازدحام — براو جمع گردند یاران تمام
بنرمی سخن گو ز لطف و داد — بکن منع مارا هم از اشتداد
بنه بر کف دست او دست خویش — مگر من برم کار بیعت به پیش
نخست آنکه میگویمت خوب نیست — درین کار ناچارمان کرد نیست
بخوانیمش اول بنزد یك خویش — که دانیم او پای ننهد به پیش
پس از این تمرد اگر از سرا — بزورش بر آریم باشد روا
تو فردا بخوانش که منهم کنم — سرانجام خود را بوجه اتم
شباشب بیاران نمود این پیام — که باید بگه مردم ما تمام
چو شب رفت و آمد درخشنده روز — شد از سینه ها رأیها بر فروز
بایذای آل رسول خدای — زهی دین اسلام وصدق وصفای
پس آن پیشرو با همه پردلان — نمودند رو سوی سالارشان
فرستاد نزد امیر عرب — که اورا به بیعت نماید طلب
مگاوید زین پیش یاران بمن — که دارم درین کنج بیت الحزن
شمار است در کار خود اختیار — ولی آنکه برمن مدارید کار
عمر چون ازو این حکایت شنید — ز هر موی او شعله سر بر کشید
بود مهربانی بآن کس روا — که قدرش بداند کند اقتدا
ز آتش گرفته بکف پارهٔ — هم از هیمه همراه پشتارهٔ
بسوی بنی هاشم آمد خبر — که امروز بر جنك بسته کمر
بنا ورد ضرغام دین می رود — چو پیل دژم پر ز کین می رود
به بستند شمشیر ها بر کمر — ره خانه شه نمودند سر
باستاد و کرد این ندارا جلی — که از بهر بیعت برای علی
چو بشنید خیر النسا این ندا — چنین گفت گریان بشیر خدا
گذارم بنرمی پیام سخن — مگر شرمش آید ز گفتار من
باو داد رخصت ولی خدا — پی در بسد بضعه مصطفی

ولی احتیاط وقوع قضا
به‌پیچید چادرز سرتا بپا
بگفت ای عمر ازخداورسول
بکن شرم و مارا مگردان ملول
که در کنج این خانه بنشسته‌ایم
درخانه بر روی خود بسته‌ایم
ندارم کاری بکس ازشما
تراچیست چندین عداوت بما
مشوانقدر از خدا اجنبی
ندانی که هستیم آل نبی
بپاسخ چنین گفت باوی عمر
که این عجز و زاری نبخشد اثر
نه‌تا از رضا بر سر انجمن
بیوبکر بیعت کند بوالحسن
وگرنه درین خانه آتش زنیم
وزان پس به بینی چه باوی کنیم
شنیداین سخن راچه خیرالنسا
نیاورد تاب ودر آمد زجا
چنین گفت بااو که ایسنگدل
بخودآی این بیخودی رابهل
ندانی توخودرا که مرتدکنی
به بیت نبوت چه آتش زنی
عمرچون ازاونام مرتد شنید
برآشفت وازکین دل بردمید
لگد بر در بسته زد آن چنان
که شد کنده اندرزجا در زمان
زضرب لگدچون در آمد زجا
بیفتاد بر بطن خیر النسا
بدان بضعه مصطفی بار ور
که افتاد بروی بان ضرب در
برآورد آهی چنان دردناك
که دلهای کروبیان گشت چاك
بلرزید از آن ناله عرش برین
ببارید خون چشم روح الامین
به پیچید دردش چنان درشکم
که نطق اززبان شد ثبات ازقدم
روان گشت باناله از پشت در
که خود درارساند بحجره مکر
چه دروازه شد کنده وراه وا
گذشتند یاران ز رسم حیا
بودگرچه درعرف درشرع هم
چه نزد عرب چه میان عجم
که درخانه کس خصوص ازمان
که باشند پوشیده رویان در آن
نه بی اذن داخل شدن لایق است
کتاب هم بآن ناطق خداست
بگوئید ای محرم و اجنبی
که درخانهٔ اهل بیت نبی
نهادند قدم چشم دوازحیا
برخالق و خلق باشد روا
نمودند پس ظلم وجور وستم
که اکنون بیان می نماید قلم

ماجرای بردن امیرالمومنین را بمسجد

برکبروترسا بصدق ویقین
بوداین عمل ظلم ای مسلمین
چودرکنده گردیداز ضرب پا
یکی از رفیقان آن پیشوا
زخویشان بوبکر قنفذ بنام
بجان دشمن آل خیر الانام
درآمدزدرروی کرده ترش
یکی تازیانه بدست اندرش
بزدبرسر ودوش آن بیگناه
دگرباره ازدل بر آورد آه
زدنبال او خالد نابکار
درآمدبکف تیغ زهرآبدار
بزدپشت تیغش بدوش دگر
برآوردزهرا خروش ازجگر
علی رادگرتاب وطاقت نماند
زجاجست خودرا بایشان رساند
نمودند آن ها باو نیزرو
که منظوراوبوداز آن جستجو
درآمدعمر همز د نبالشان
قوی شد زامداد او با لشان
بشیرخدا پس در آویختند
غبار کشاکش بر انگیختند
بجا پا بیفشرده کوه وقار
بیفتاد دست لعینان ز کار
بگفتند بااو که‌یا بوالحسن
بخیریت خویش بشنوسخن
همان به که آئی برغبت برون
وگرنه کشان می‌بریمت کنون
بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که‌ای ناشنا سان راه هدا
درین کار رغبت نداریم ما
که درراه طوبی گذاریم پا
شما گربجور وجفا می‌برید
نه من می‌روم خود شما میبرید
شه اولیا با حریفان خویش
بدین گونه گفت وشنوداشت پیش
درآمد زیکسو عمر ناگهان
بدستش یکی تسمه باریسمان
بیفکنددر گردنش ازعناد
ولی خدا نیز گردن نهاد
بدست عمر یك سر ریسمان
دویم درکف خالد بد گمان
همان دم رسیدند باتیغ تیز
بنی هاشم افروخته با ستیز
چه‌دیدند احوال اورا چنان
سوی تیغ بردنددست آن زمان
بایشان بفرمود ضرغام دین
که بیرون مسازید شمشیرکین
بصبراست امر رسول خدا
نسازد کسی دست ازپا خطا
ستادند سرهافکنده به پیش
ولی جمله درلرزه ازقهرخویش
پس آن نابکاران صاحب وفا
مریدان خاص رسول خدا
ببردندش ازخانه بیرون چنین
بآتش زدند لیك ازبغض کین
دوقولست درنزد اهل سیر
ولی قول اول بود معتبر
بکه بیرون ازآنخانه چون آمدند
درخانه را نیز آتش زدند
دویم آنکه شد سوختنشان زیاد
که گردیدحاصل زکندن مراد
غرض چشم بسته زروز جزا
کشیدندا ورا برون از سرا
درآمد ز دنبال شیر خدا
عبا بر سر افکنده خیرالنسا
فراموش کرده زدرد شکم
کز آن بیشتر بود درد ستم
خروشان زبیداد بااشك وآه
برآورد فریاد واسیداه
ز دنبال آن بهترین نسا
جگر گوشهای رسولخدا
حسین وحسن درخروش آمده
برهنه سروپا و حیرت زده
زدنبال ایشان شده انجمن
گروه بنی هاشم ازمرد و زن
همه درخروش وغریو وفغان
چوماتم سرائی شده آن چنان
بعبرت غلو کرده ازچار سو
چه اصحاب شهر وچه ارباب کو
ملایك زشفقت سپهر برین
بحیرت ز کردار ضرغام دین
که دروقت حکم آن همه اجتهاد
بهنگام منع این همه انقیاد
شده جمله قایل زانصاف علم
که مقدورمانیست زان صبروحلم
درین حال شیر خدای مجید
ببازار شهر مدینه رسید
درآن مجمع عام شیر خدا
فشاند ازدوسودست خیبر گشا
بدان گونه برسینه زد هردورا
که ازدستشان آن رسن شدرها
بدیوار بازارشان خورد سر
ازینسوی خالد اینسوی عمر
چنان هردو رفتند ازهوش کار
که تصویر باشد بروی جدار
دگرباره فرمود آن صبرکیش
که‌دارید درآستین دستخویش
مرامدعا جنك و پرخاش نیست
نه صبر و شکیب من ازعاجزیست
بود پاس امر رسول خدا
که اوامربر صبر کرده مرا
که باشنداین مردم خودپسند
که در گردن من رسن افکنند

نه ازعجز بدصبر من تا بحال   مرا بود این مدعا درخیال
که بینند خود محرم و اجنبی   ستمهای امت بر آل نبی
کنون هر که خواهد بیاید به پیش   ببینند دل و زور بازوی خویش
شمارا چه حاجت که من خود بسم   بجز حق نه محتاج عون کسم
دگر باره آن قوم هنگامه ساز   به پیش آمدندش ز روی نیاز
که ای قدرت قادر ذوالجلال   کرا با تو یارای جنگ و جدل
کسی کو بره شقاوت شتافت   سزای خود از ضرب دست تو یافت
کنون چون قدم رنجه فرمودهٔ   بهر نحو این راه پیمودهٔ
بفرما کرم چند گام دگر   که امروز این راه آید بسر
بکن با ابوبکر رد و بدل   که او در نیاید ز راه جدل
روان گشت همراهشان آنجناب   که عاجز نداند کسش در جواب
رسیدند ابوبکر را پس به پیش   علی و عمر با رفیقان خویش
ستادند اجماعیان یکطرف   بنی هاشم از یکطرف بسته صف
علی را گرفته یکی در میان   زهر سو به بیعت گشاده زبان
در آندم خلیفه هم از جای خویش   بیامد پی عذرخواهی به پیش
باو گفت ضرغام دین ای عزیز   نداریم ما با تو جنگ و ستیز
دلیلی گرت هست بر مدعا   ز قول خدا و رسول خدا
بیاور ز من بیعت خود بگیر   وگرنه عبث برمیاور صفیر
ابوبکر آمد به پوزشگری   باستاد در پیش روی علی
عمر دست اورا در آندم بکف   گرفته بدست امیر نجف
رساند و برآورد ناگه سرود   که شیرخدا نیز بیعت نمود
پس از آن ستمهای فاش جلی   گرفتند بیعت چنین از علی
دگر نیز دارند این اعتقاد   گروهی ز اهل ستیز و عناد
که تا در جهان بود خیر النساء   ز بیعت ابا داشت شیر خدا
چه فرمود رحلت بتول از جهان   به بیعت در آمد بصدق آنچنان
که در خود نمیدید شاه نجف   پس از رحلت جفت خود اشرف
ندانسته اند از وفور ضلال   که بخشیده حق نیابد زوال
کسی را که او داده باشد شرف   نگردد از او هیچگه برطرف
شود بلکه ساعت بساعت زیاد   که دارد باو لطف رب العباد
اگر راست پرسی همین است و بس   که او دست بیعت نداده بکس
نه از دعوی خود پشیمان شده   نه قایل بحق رقیبان شده
نه امری که دانسته او را خلاف   بحقیتش کرده باز اعتراف
که باشند پیوسته دور و جدا   حق و باطل از هم بامر خدا
کسی این سخن را ندارد قبول   نشاید که از حق بورزد عدول
نماید بمن خالی از شور و شر   جز این ماده ابر مواد دگر
که حق باطل و باطلی گشته حق   نمانده بحکم خدا انسق
بود نیز مشهور در خاص و عام   که از بعد خدام خیر الانام
بزهد و بتقوا و بعلم و کمال   نبد دیگری مثل آن بیهمال
که باشد علی انعزیز الوجود   که در خانه حق تولد نمود
بود نیز مشهور این قول حق   نه در پیش ما در تمام فرق
که بوبکر چون در خلافت نشست   باو اهن اجماع دادند دست
نگردید حاضر امیر عرب   وز آن پس که کردند او را طلب
به بیعت نیاورد آن سر فرود   که دعوای حقیت خود نمود
خود انصاف کن ای زکین ممتلی   بود صاحب المراتب علی
که در شان او گفته یکتا خدا   که گردیده مشکور سعی شما
روا باشد این فعل زشت قبیح   که دعوی نماید در امر صریح
مران را به بطلان دهد اتصاف   کند پس بحقیتش اعتراف
بحق خدا و بحق نبی   که هرگز نمی آید این از علی
دگر گفتهٔ دشمن مدعی   تو در شان او بشنوی
ز قول خدا دانی او را زیاد   تو زادر مسلمانیت شرم باد
دلیلی هم از گفته مولوی   بیارم کنون قول خود را قوی
علی را تو در تیرگی دیدهٔ   بر او زان سبب غیر بگزیدهٔ
چه گویم دگر زان که درخانه کس   اگر هست باشد همین حرف بس
کنون بسرایم بصد سوز و آه   که چون کرد بیعت چنین مرتضی

سقط نمودن حضرت زهرا ع جنین خود را

رقیبان ازو دست بر داشتند   بحال خودش باز بگذاشتند
بر آمد از آن ورطه ظلم آز   سوی خانه خویش گردید باز
ولی بود در خانه خیر النسا   ز بسیاری درد ان حزنها
بتن درد او دمبدم می فزود   طبیب دوا جز علاجی نبود
ز بس درد هر دم شدی بیشتر   بتن بود هر موی چون نیشتر
طپیدی از آن درد بی اختیار   که یکدم نمیداد اورا قرار
ولی خدا سر بیفکند پیش   هم از درد او و هم از درد خویش
حسین و حسن نیز با خواهران   بگرد آمدش همچو پروانگان
ولی جمله زان حالت جانگداز   ز خود رفته و مانده از صبر باز
ز بی تابی مادر مهربان   خروشان و گریان و زاری کنان
چنان حالتی دید یکبارگی   همه گشته حیران بیچارگی
نگه شان بهر سو در آن حال دید   که شاید علاجی ز جائی کنید
بسر رفت آن روز و آن شب چنین   بروز دگر گشت ساقط جنین
پسر بود آن طفل و صاحب حیات   که شد سقط از سختی حادثات
ولی محسنش سقط را کرد نام   تولد شدش صبح و بگذشت شام
ولی بر نگردید خیر النسا   که بایست رفتش ز دار فنا
از آن درد پهلو ببستر نهاد   شدی دم بدم درد رنجش زیاد
گذشت آن چنان چند روزی باو   ولی روز به هیچ ننموده رو
تن ناتوانش زبونی گرفت   که هر روز دردش فزونی گرفت
رسیدش بجائی از آن رنج کار   کز آن شد علامات موت آشکار
خبر شد ز حالش بر آن مشفقان   که پیدا شد آنحال از جورشان
خلیفه چنین گفت پس با عمر   کنون میرود او بنزد پدر
بیا تا برای عیادت رویم   وز او التماس تجاوز کنیم
از آن منصفان میسر و داین صفت   که خواهند از کشته خود دیت

پس آن هر دو صدیق صاحب وفا / دل و چشم شسته ز آب حیا
پی عذر درره نهادند پای / رسیدند چون بر در آن سرای
به بیرون در با کمال ادب / ستادند و کردند رخصت طلب
که درخانه بضعه مصطفی / ملك نیز ننهد بجز اذن پا
بخیرالنسا پس خبر شد ازاین / که بهر عیادت بزرگان دین
کرم کرده تشریف آورده اند / ز آداب رخصت طلب کرده اند
چنین گفت خیرالنسا در جواب / که هرگز مبیناد چشمم بخواب
نه در کار باشد عیادت مرا / که گردیده قسمت شهادت مرا
دگر رخصت اذن از بهر چیست / شمارا مگر کار خود یاد نیست
همین خانه است این کزین بیشتر / بضرب لگد زان بکندید در
زغیظ و غضب آتش افروختید / درخانه بی کسان سوختید
کنون اذن ازمن طلب میکنید / رعایت ز شرم ادب میکنید
دگرباره آن هر دو گردنفراز / بگفتند از روی عجز و نیاز
که ای بضعهٔ اشرف انبیاء / ببخشای برما مگر این خطا
نکردیم دانسته از حد عدول / ندانسته کردیمت ازخود ملول
کنون بهر رفع غبار نزاع / برت آمدیم از برای وداع
بکن ازکرم حاجت ما روا / دگرباره خیرالنسا کرد ابا
بگفتند از عجز بار دگر / نبخشید آن عجز هم هیچ اثر
زرفع خجالت براین و بر آن / که گویند نشنیده او عرضشان
بنزدیك شیر خدا آمدند / خجل منفعل عذرخواه آمدند
بگفتند خواهیم زخیرالنساء / دهد یکزمان درپس پرده جا
که اورا وداع زیارت کنیم / بگوئیم حرفی و رخصت شویم
علی از پی رفع تصدیعشان / بخیرالنسا گفت ای مهربان
بده اذن تا این دوجویای کام / پس پرده آیند بهر سلام
بگویند هم مطلب خود بلند / جوابش بیابند و رخصت شوند
بفرمود خیرالنساء آن زمان / که آیند و سازند مطلب عیان
برفتند نادم زکردار خویش / بنرمی سرحرف کردند پیش
که ای بضعه سیدالمرسلین / که او رحمتی بود بر عالمین
توهم نیز فرزند پاك وئی / بپاکی طینت ز خاك وئی
نمودیم اگرچه تجاوز زحد / ببخشای برما که کردیم بد
مبر شکوه ما بنزد نبی / که داریم بنیاد دینش قوی
چنین گفت خیرالنسا در جواب / که ایصاحبان حیا و حساب
شمارا قسم میدهم برملا / بحق خدا و رسول خدا
که نشنیده بودید ازاو اینخطاب / که میگفت او درحق آنجناب
مرا فاطمه هست عضوی زتن / درایذای او باشد ایذای من
درایذای من هست ایذای رب / بود موذیش کافر بی ادب
که آتش بود جای آن نابکار / براردازاو نار دوزخ دمار
بود پس یقین موذی فاطمه / سزاوار آن آتش حاطمه
بگفتند آری درین شبهه نیست / که ایذارسانندهات دوزخیست
شنیدیم ما از رسولخدا / نه یکبار و دوبار بل بارها
که میگفت درحق تو این سخن / نه پنهان زکس برسرانجمن
چوکردند اقرار بر مدعا / چنین گفت آنگاه خیرالنسا
که هرگز بچشم من این ظلم و جبر / که بد پیش ازاند ازه تاب صبر
رسم چون بنزد رسولخدا / کنم شکوه اول زدست شما
برآورد ابوبکر از سینه آه / همی گفت گریان که واحسرتا
برآشفت لیکن عمر زانخطاب / چنین گفت با او زروی عتاب
چه داری عبث نوحه و شیونی / چه درکار باشد رضای زنی
بخیرالنسا گفت پس این سخن / که هرشکوه کز ما بخواهی بکن
نداریم از شکوهات هیچ غم / بگفت این و برخواست ازجا دژم
ابوبکر باهمره خود گرفت / برآمد ازانجا ره خود گرفت
ولی بود خیرالنسا همچنان / ازان درد نالان و زاری کنان
بدان گونه بگذشت آنروز شب / بروز دگر بود با تاب و تب
برآمد بر این گنبد نیلگون / چه اهل عزا با دل پرز خون
بکسب معیشت امیر نجف / برون رفت لابد زبیت الشرف
چو بگذشت آمد بسوی سرا / بچشم آمدش آنکه خیرالنساء
بدان گونه نالان و شوریده حال / نموده بکار دو سه اشتغال
یکی دیك بنهاده در دیگدان / بزیر آتش و آب کرده روان
سرشته بظرفی گل خارشو / که می آمدی بوی عنبر ازاو
طعامی دگر پخته با نان چند / نهاده بیك سوی ان ارجمند
به پیشش یکی طشت و دستش در ان / پی شستن رخت شهزادگان
بدو گفت آن شاه والا صفات / که ایدختر اشرف کاینات
چرا با چنین درد با ضعف و حال / باین کارها کرده اشتغال
بپاسخ چنین گفت خیرالنساء / که ایصاحب افسر هل اتی
شب رفته یکدم چو چشمم غنود / یکی خواب دیدم که چون وحی بود
بخواب من آمد رسول اله / چودیدم بگفتم که یاسیداه
ندارم ازاین بیشتر تاب ظلم / که صد نیزه از سرگذشت آب ظلم
مگر نیستی آگه از حال ما / که افتاده دشمن بدنبال ما
مرا از عناد و نقاهت عمر / باینحال افکنده است ای پدر
من عاجز خسته تن را به بین / علی و حسین و حسن را ببین
همیداشتم این سخن بر زبان / چنان بود اشك اذ دو چشمم روان
پدر حال من دید و رقت نمود / رك گریه از نیش مژگان نمود
بمن گفت کی پارهٔ از تنم / ضیاء بخش دو دیده روشنم
نداری ازاین بیش تاب جفا / که دارد زهرسوی هیجان بلا
برآر و تن خویش ازاین خطر / بنزد پدر ای جان پدر
چنان کن که فردا بهنگام شام / بیائی و با ما گشائی زبان
یقین است برمن که امشب مرا / سفر کرده باید سوی آن سرا
ندانم کسی را که از بعد من / بگیرد خبر از حسین و حسن
باین کار دارم ازان اشتغال / که نزدیك آمد دم ارتحال
بود تا که روز و نگردیده شام / بنوشانم اطفال خود را طعام
بشویم سر و تن ببر رخت پاك / بپوشانم و خود روم زیر خاك

وزان پس تو دانی و این بیکسان – که من رخت خود میکشم زین جهان
فرو ریخت از دیده اشکش برو – چنین گفت با چشم گریان باو
هنوز از تف داغ خیر البشر – نه دل فرصتی یافته نه جگر
بگفت این و مژگان بنحوی فشرد – که جنس طرب آنچه بد آب برد
باو گفت با دیده اشکبار – که ای اول زمره هشت و چار
قضای خدا خواهش ایزد است – قضا را علاجی بجز صبر نیست
کنون صبر کن تا کنم کار خویش – نمایم پس اظهار اسرار خویش
وزان پس چنان حالت لخت لخت – سر و تن بشست و بپوشاند رخت
بچشمش ولی روز تاریك شد – بدانست کان وقت نزدیك شد
بدرگاه جد خود آرید روی – شفا بهر مادر بخواهید از اوی
ولی خدا را بر خویش خواند – بر آورد آهی و اشکی فشاند
که هست این سخن حرف آخر مرا – کنون گشته باید مسافر مرا
بفرمان بری عمر بردم بسر – بود سهو و نسیان روا از بشر
کنی عفو اکنون و سازی بحل – بر آری غبار کدورت ز دل
شنید این سخن چون ولی خدا – بفرمود با گریه های های
توئی صاحب اشرف در جهان – که ثانی نداری میان زنان
توئی بضعه پاك خیر الانام – که هستم من اورا کمینه غلام
بود بر تو این تهمت و افترا – که گردانی آزرده خواطر مرا
بقدر نشان و پی مور هم – تو از خود نیازردهٔ هر کزم
همیشه رضاجوی من بوده ئی – دلم از تخلف نفرسوده ئی
که گر کرده باشم خطائی چنین – گران خاطرت گشته باشد غمین
یکی این بلا میشود روزیم – که از فرقت خویش میسوزیم
دگر آن که از دولت من توهم – کشیدی ز اعدا بدین سان ستم
به پیش خدا و رسو لخدا – نگوئی که شد زان سبب آن جفا
از آن گریه کز سیل میداد یاد – بزهرا چنان گریهٔ دست داد
چو دل را از آن گریه خالی نمود – زبان را پاسخ چنان بر گشود
زهی آن که از بعد سالار دین – کسی چون تو نبود بروی زمین
نمی بود اگر صاحب ذو الفقار – نبودی تورا کفو در روزگار
توئی آنکه در وهم خواب و خیال – نیازردیم هر گز ای بیهمال
بنزد خدا و رسولخدا – گواهی دهد مو بمو بم جدا
دگر گویمت از حسین و حسن – دو نوباوه نورس باغ من
ولی آن که تقدیر حی قدیر – چنین بود در باب این دو صغیر
بدم من ام واب تو این زمان – کنون هم پدر باش هم امشان
دو دیده نمودند جیحون نظیر – از این سوی زهرا از آن سو امیر
ز بیداد ایشان چنین میروم – بصد داغ حسرت قرین میروم
شبا شب تو دفنم کنی آن چنان – که آگه نگردند این ظالمان
چو او گفت شیر خدا کرد گوش – رسیدند شهزادگان با خروش
در آغوش بگرفت و گفت انجناب – چرا میکنید آن قدر اضطراب
چو رفتیم در روضهٔ جد خویش – برای زیارت ستادیم پیش
جگر خستگان جفا آمدند – بنیمان خیر النسا آمدند

چو بشنید شیر خدا این کلام – بر آورد آهی ز دل شعله فام
که ایمونس حال غمناك من – بجانم زدی آتشی زین سخن
که از رفتن خود خبر میدهی – بران داغ داغ دگر مینهی
چو خیر النسا دید حالش چنان – ببارید خون از دل دیدگان
نه از اختیار است این افتراق – که فسخش توانکرده باشد چو شاق
نه از خواهش خود جدا میشوم – جدا از قضای خدا میشوم
بگفت این و شهزادگان را بخواند – باشفاقشان بر سر خوان نشاند
ز روز اول عصر بود آن زمان – که فارغ شد از کار شهزادگان
بایشان بگفت از کمال و داد – که مادر فدای شما هر دو باد
بفرمان او چون برون از سرای – برفتند و در ره نهادند پای
چنین گفت با او که ای شهریار – سخن آنچه گویم بمن گوشدار
نخست آنکه حکم تو بر من روان – بد از بعد حکم خدای جهان
ندانسته کاری اگر کرده ام – که از خود دلت را بیازرده ام
نداری روا بر من این انکسار – که خجلت کشم نزد پروردگار
که اینور چشم رسولخدای – سر و جان من بر تو بادا فدای
بمن چون عطا کرد خالق ترا – بر افراخت سر از تفاخر مرا
بود در جمیع صفات کمال – بسان تو گشتن بغایت محال
بحق خدا و بخیر البشر – که سوگند نبود از این بیشتر
ندیدم ز تو غیر فرمان بری – بجز غمگساری و فاگستری
مرا نیز هست از تو ایمهربان – در این آخر عمر هی چشم آن
ببخشی و در حقم احسان کنی – چنان مشگلی بر من آسان کنی
نباشد گر از ان شوم داغدار – که بردی ز من بر دل خویش بار
که جان بر سر آن ستم باختی – برفتی و تنها مرا ساختی
بگفت این و اشك از دو چشم امیر – فرو ریخت مانند ابر مطیر
که گردید ساکت زبان از جواب – کجا بر بیاید نفس زیر آب
که ایصاحب افسر هل اتی – فرازنده رایت لافتی
توئی آن که در شان تو اینکلام – مکرر بمن گفته خیر الانام
توئی آنکه جان بر رسولخدا – بهر وقت و هر جنگ کردی فدا
نه تنها زبانم ثناخوان تواست – دل و جان پر از شکر احسان تست
که من راضیم از تو بیشك و ریب – گواهی بر این حرف دانای غیب
که آگه نیند از بهار و تموز – نبد وقت بی مادریشان هنوز
گهی شوخئی گر بجا آورند – تجاوز نمائی که بیمادرند
چه زهرا سخن را باینجا رساند – دگر تاب گفت و شنوشان نماند
سیم آنکه دانی تو ای مهربان – که با من چه کردند این ظالمان
منم کشته ظالمان حجاز – نخواهم گذارند بر من نماز
مکن صورت قبر من آشکار – که انجا مبادا فتندشان گذار
چو بشنید آواز ایشان بدر – برون آمد از حجره با چشم تر
بپاسخ بگفتند شهزادگان – چگوئیم ای والد مهربان
رساندند در گوش ما این نوا – که میگوید اینك رسولخدا
پس از مرقد سید المرسلین – بر آمد صدای شریفش چنین

که ارواح پیغمبران سلف   که هستند ارواح ما از شرف
بشوق ملاقات خیر النساء   که می آید امروز او نزد ما

در اینجا همه جمع گردیده اند   زشوقش سراپا همه دیده اند
رسانید خود را شما برسرش   که نزدیک آمدم آخرش

از این حرف گشتیم بیوش و تاب   رساندیم خود را باین اضطراب
کنون ای پدر نزد مادر ببر   که بینیم ما زنده اش یکنظر

ولی خدا از حسین و حسن   چو بشنید با اشك و آه این سخن
بغلطید در سینه قلب صبور   که بر صبر او روقت آورد نور

شد اشکش برخ از ترحم روان   بنزدیك مادر چنان بردشان
ببالین مادر چه حاضر شدند   تن خویش را بر زمین پس زدند

ول و دیده لبریز از اشك و آه   زبان پر ز فریاد و احسرتا
بپایش فتادند با چشم تر   بیفکند زهرا برایشان نظر

زرافت طلب کردشان بیشتر   زشفقت ببوسیدشان چشم و سر
بدست پدر داد پس دستشان   بفتراك اشفاق او بستشان

بآن عالم آن گاه او کرد رو   که بودند مشتاقش اجداد او
ولی خدا چون چنان دید حال   رضا داد بر خواهش ذو الجلال

نمودند امر اهل خود را بصبر   شد او خود بسامان تکفین و قبر
چگویم دگر تاب گفتار نیست   اگر هست این عدل پس ظلم چیست

ولی این سخن میسرایم بلند   موافق منافق همه بشنوند
که هر کس بر آل رسولخدا   نمود از غرض ظلم و جور و جفا

دگر آنکه شد تابع ظالمان   که بنداشت برحق همه کارشان
بنزد خدا او نبی زرد رواست   زمشرق فزون لعنت حق براوست

بدنیا اگر داشت او اعتبار   نمی آید این اعتبارش بکار
زسك کمتر است او بهردوجهان   چه فرعون و شداد و نمرود دان

بدنیا زلعنت نیابد مفر   بعقبی سقر باشد او را مقر
بود ایعزیزان بر این ادعا   دلیلم حدیث رسول خدا

که گرمی نمودند خلق اجتماع   بحب علی ولی بینزاع
خداوند دوزخ نمی آفرید   بفهمید ای گمرهان عنید

سخن مختصر شیر پروردگار   بشب کرد دفن و نهفتش مزار
ولی داغ او هم چه داغ نبی   بدل داشت تا بود زنده علی

کنون میکنم داستانی بیان   که آتش فتد در دل منکران

شدم فارغ از لطف رب العباد   از این داستانهای اندوه نهاد

قضیه امیر المومنین باخالد

روایت کند راوی راست گو   که روزی بکوری چشم عدو
بدستور معمول خود بوتراب   بباغی پی مزد میداد آب

چنان شد که خالد در آن روز نیز   بحکم خلیفه برای ستیز
بحی زاحشام بیرون شهر   بر آشفته میرفت لبریز قهر

زره برتن و خود برفرق سر   بدوشش سپر تیغ کین برکمر
ستوری در آورده در زیر ران   بکردار کوهی که باشد روان

بخود بسته بال غرور از ستیز   فرس زور آورده در جست و خیز
عمودی ز آهن نهاده بدوش   زسرهنگی خود چه دریا بجوش

بترتیب آراسته صف خویش   سپه از پس پشت و خود پیش پیش
بدان سو فتادش گذر از قضا   که شه آب میداد آن باغ را

چو دیدش که استاده در پای چاه   بزد خندهٔ از شعف قاه قاه
چنین گفت آن که بضرغام دین   که در دل مرا بود دائم همین

که یابم بدینسان بجائی ترا   فلك ساخت امروز کامم روا
کنون گر بود صد دوات بتن   نیاری یکی برداز دست من

چنین داد پاسخ شه اولیا   که من حاضرم ای عدوی خدا
بیایم بپای خود اکنون به پیش   که از دل برآری تمنای خویش

بگفت این و آمد ببالای چاه   به پیشش باستاد بربست راه
برانگیخت از جای خالد سمند   عمود گران سنك گرد و بلند

برآورد او گرز بازو فرود   بیازید شیر خدای ودود
گرفته سر دست ابن ولید   ززین با عمودش به بیرون کشید

بیفتاد برخاك آن نام ور   سپر نیز از دوش خودش زسر
وصی محمد هژبر ژیان   سر و دست او را فشرد آنچنان

که شد دوا زهم پنج انگشت او   بیفتاد آن گرز از مشت او
بماندند حیران او در شگفت   غضنفر زجا گرز را برگرفت

پس گردنش دسته گرز را   نهاد و بپیچید شیر خدا
که شد حلقه آن گرز همچون کمان   بگردن فتادش چه طوق گران

بدو گفت پس صاحب ذو الفقار   که باشد زمانزد این یادگار
بهر کس که رو آری اینام جو   زخود چون بگوئی زما هم بگو

بگفت این و آمد ببالای چاه   وزان سوی خالد بحال تباه
بشد باز نزد خلیفه وزان   بگردن در افکنده طوق گران

زبیباکی خود بسی منفعل   سر افکنده در پیش خوار و خجل
زسنگینی غل که بود آشکار   بگردش سر کرده شه استوار

بدل گرچه برگشتنش یاد بود   ولی رفتنش نیز ناچار بود
بدین هیئت بوالعجب با سپاه   در آمد بشهر آن شجاعت پناه

سپه خنده زن از پس پشت او   دگر اهل بازار از پیش رو
جهان پهلوان سرفکنده بزیر   نواخوان شده از صغیر و کبیر

بآن خاری و مست جام غرور   بنزد خلیفه بشد بالضرور
خلیفه چه دیدش به آن حال بد   هم افسوس ها خورد و هم خنده زد

سبب را بپرسید گفتند باز   که او خود نهاده سر خود بگاز
شماتت نمود آنخداوند زور   بشیر خدا از کمال غرور

برازندهٔ باب خیبر زجا   فکندش باینحال کردش روا
خلیفه بفکر نجاتش فتاد   یکی گفت با او زروی وداد

که قیس بن سعد آن جوان دلیر   ندارد بسر پنجه مثل و نظیر
مگر این گره او تواند گشود   وگرنه گشادش نیابد وجود

خلیفه فرستاد کس نزد او   بیامد برش آن یل نام جو
چو افکند بر حال خالد نظر   که کشته بدش داخل سینه سر

بخندید چندین ظرافت نمود   بهر دو کف خود گرفت آن عمود

نمود آن چنان زورهای شدید   که از هر بن موی او خون چکید

نشد لیك یکموز حکم خدا   زهم دو سر گرز روئین جدا

چو وا ماندش از کار بازو دست   رها کرد آن را او کنجی نشست

نگر دید چون زور او کارگر   ابوبکر شد مضطرب بیشتر

چنین گفت پس با دل پر زخون   که خواهند آهنگران را کنون

بگوئید شان آشکار او فاش   که آرید سوهان آهن تراش

بسوهان تراشند پس آهنش   برآیند این طوق از گردنش

رسیدند آهنگران بسته صف   در آورده هریك دو سوهان بکف

نهاد آن چنان پهلوان سر بگاز   بشد دست آهنگران را دراز

نمودند از بسکه سوهان بزور   فروریخت دندانهایش چه مور

نشد لیك از آن طوق گردن زدا   بقدر پر پشه آهن جدا

فنادند آهنگران هم زکار   نیفتاد از گردنش لیك بار

خلیفه بایشان چنین گفت پس   که غیر از شما نیست این کار کس

بنحوی که دانند بهر خدا   نمائید این بار اورا رها

بپاسخ بگفتند آهنگران   که ایحکم تو بر سر ما روان

تودیدی که سوهان نشد کارگر   نداریم جز این علاجی دگر

که آهن بآتش نمائیم گرم   زگردن بر آریم چون موم نرم

کزان بند سازد خلاصش چسان   نمی آمدش هیچ تدبیر آن

بدین سان گذشتش سه روز سه شب   زسختی کشی جانش از تاب و تب

نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت   بملك عدم راه یکگام داشت

زحالش ابوبکر در اضطراب   از و رفته تدبیر و آرام و خواب

زهر کس بپرسید آن پیشوا   کز این بند سازد چسانش رها

یکی گفت از نام داران دین   ندانی کمر بسته کیست این

نباشد جز او کس کشاینده‌اش   باو گوی خواهی اگر زنده‌اش

ابوبکر ناچار شد نزد او   سر افکنده و پیش و کج کرده رو

چنین گفت با او که یا بوالحسن   ندارد اگرچه که جای سخن

چو خالد چه خود منشاء کار بود   بکاری که کردی سزاوار بود

ولی چشم دارم زاحسان تو   که ناخوانده گشتم چو مهمان تو

پذیری زمن عذرخواهشگری   زتقصیر این بیخبر بگذری

چنین داد پاسخ امیر عرب   بروپیش اورا بمسجد طلب

که من نیز می آیم از پی ترا   بدان تا نجاتش دهم زین بلا

زخوشحالی آمد خلیفه برقص   برای خلافت از اینها چه نقص

بمسجد شد و کرد اورا طلب   برفت از پیش نیز امیر عرب

خبر چون باهل مدینه رسید   که بهر خلاصی ابن ولید

غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد   در آن شهر بود آنچه از جنس مرد

برای تماشای آن آمدند   زبازار و کوی و مکان آمدند

چنان صحن مسجد پر از خلق شد   که راه بر آمد نفس تنك شد

چه آمد بمسجد ولی اله   ببردند نزد وی آن بسته را

بخالد بدید و بگوشش بزد   که گردن کشی سرنگونی دهد

وز آن پس بیامد به پیشش نشست   بر آن آهنین گرز بازید دست

بکندی از آن شیر رب قدیر   بسرپنجه لختی بسان خمیر

زدی بر سر پهلوان قریش   جهان پهلوان داشته سر بپیش

چنین کرد تا گشت آهن تمام   بر آمد سر صید از خم خام

شدش گرچه گردن رها زور و بال   ولی داشت افکنده سر زانفعال

نه نطقی کز و عذرخواهی کند   نه چشمی که سویش نگاهی کند

نشسته زشیر خدا منفعل   به پیشش دلیران جنگی خجل

دگر بد دتا زنده آن نام جو   نکرد آرزوی جلالت باو

دگر چند ذکر خلافت کنم   همان به که ختم خلافت کنم

روایت کند راوی داستان   زصادق روانان و از راستان

مریض شدن بو بکر وحالات او درحال احتضار

که دو سه سال و سه ماه بعد از نبی   ابوبکر برخلق بد مهتدی

جز اینها که گفتیم در عهد او   دگر آنچه در پیش و کم داده بود

بتاریخها ثبت گشته تمام   براو گر بخوانی بخوان والسلام

کنون ترك این داستان میکنم   زحال وفاتش بیان میکنم

روایت کند اهل صدق وفا   که آن جانشین رسولخدا

نمودی خلافت بذوق تمام   بدیوان برون آمدی صبح و شام

نه هرگز نگاهی به سوی قضا   نه از دل هراسی زروز جزا

زاجرای فرمان دلش پرطرب   که خواهد گذشتن چنین روز و شب

زبس در سرش کرده بد جا غرور   زدل برده بدیاد روز نشور

بهر کار دلخواه پرداختی   قبیح از حسن هیچ نشناختی

که تا کی رسید آندم جان گزا   که نبود پس و پیش از وی روا

ره کوچه خود سری بند شد   تن زور مندش کسل مند شد

ولی کز تماشای غوغای خود   شگفته چو گل بود پژمرده شد

نگاه طمع باز چشمش کشید   که نظاره حسرت آمد پدید

بدان تن که آزاد بد زین کمان   رگ و پی به پیچید چون ریسمان

فکندش بکردار گرگ گله   که ناگه فتد از قضا در تله

زبان نوا خوان بزد برفغان   لب حکمران گشت فریاد زان

چو دیدند حالش چنین همرهان   برای علاجش بهر سو روان

زنوع طبیب حکیم آنچه بود   چه گبر و چه نصرانی و چه یهود

نمودند حاضر ببالین او   ولیکن نشد هیچ تسکین او

چنان دستها مانده خالی زبرك   که بالاست از دستها دست مرك

روایت کند راوی راست کو   زیاران و بیمار داران او

که بیماریش گشت چون بیشتر   شدی دم بدم بیهش و بیخبر

چو گشتی بخود باز گفتی بسوز   چه کردم من از بهر آن پنج روز

بود نیز مشهور در خاص و عام   که براهل این دین و مذهب تمام

که در آن مرض گفت او چند بار   نمیکردم ایکاش این چند کار

شدن از سپاه اسامه جدا   نشستن بجای رسولخدا

فدك را گرفتن ز خیر النسا   درخانه‌اش سوختن از جفا

دگر دادن خواهر خویشتن | باشعث که مرتد شد از انجمن
بریدن سر مالك بی گناه | نمودن چنین روز خود را سیاه
ولی آن تاسف نمیداد سود | که وقت تدارك ز کف رفته بود
یکی روز آمد بنزدش عمر | بدل شاد از مصلحت چشم تر
که کردم چها آشکار و خفی | نشاندم ترا تا بجای نبی
بمهر تو آن آتش افروختم | در خانه فاطمه سوختم
شب و روز بودم خبردار تو | نه یك لحظه غافل ز تیمار تو
که بهر تو این دم بدم آخر است | بلطفت دل و جان ما ناظر است
ولی من هم از غایت اعتنا | بمهر تو می آرم این التجا
عمر هم نمود این سخن را قبول | ولی کرد از حکم ایزد عدول
که او کاتبش بود صاحب رقم | بگفتش بیاور دوات و قلم
که از بعد خود برگزیدیم ما | ز بهر خلافت برای شما
نوشت از پیش نیز نام عمر | پس از نام بنوشت چیز دگر
بگفتش آنچه تحریر کرد بخوان | بخواند او نام عمر در میان
چنین گفت عثمان باو در جواب | که من بوده ام از باطنت سرحساب
که من بر شما کردم او را امیر | که باشد بدنیا و دین دستگیر
امام زمان است این نامجو | که مسئول گردید فردا از او
چنین چند اندرز و پند دگر | نوشت و بدادش بدست عمر
عمر رفت با خاطر پر شعف | گرفته سجل خلافت بکف
که چون صاحب دین رسول خدا | که بد لطفش از وحی نه از هوا
عمر کرد از گفته او عدول | که بشمرد هذیان کلام رسول
کلام نبی بود هذیان تمام | کلام ابوبکر صدق انتظام
از آن پس که اینکار شد ساخته | عمر گفت گردن بر افراخته
رسول خدا آمد او را بچشم | زبان پر ز طعن و نگه پر ز خشم
بلرزید بر خویش از بیم آن | در آمد یکایك در آه و فغان
ولی پس گرفتن میسر نبود | از این غم بسی دست بر دست سود
بگو با تو بسیار بد کرده ام | ستم بیش از حد و عد کرده ام
ببخشی گناه و خطای مرا | که ایزد ستوده به بخشش ترا
پس از جانب خویش هم گفت او | که وقت است اگر رحم آری بگو
باین شرط اما که در پیش من | بگوید چنین بر سر انجمن
که من حق بحقدار رد میکنم | نه بد کرده ام من نکو میکنم
پسر باز نزد پدر در رسید | بگفت آنچه از شیر یزدان شنید
بسوی علی چون روان شد پسر | عمر را از آن گفتگو شد خبر
چو دیدش ابوبکر گفت ای عمر | چگویم چه می آیدم در نظر
عمر چون شنید این سخن را از او | بگفتش که بیهوده هذیان مگو
وزان پس نزد علی شد پسر | که او را بیارد به نزد پدر
نمود آنچه فرمودی او را قبول | قدم رنجه فرما که یابد حصول
ندارد کنون رفتنم هیچ سود | که او رفت بیرون ز ملك وجود
دلش چون ایاغی پر از خون بریخت | که حبل المتین امیدش گسیخت
عمر جا گرفته ببالین او | نشستند بتجهیز و تکفین او

دگر سوختن آل فجاده را | که او داشت از بیعت ما ابا
بدین گونه او یاد کرد از کنش | نمودی و گردی بخود سرزنش
چو بیماری او بجائی رسید | که یاران نمودند قطع امید
بدو گفت ای سرور انجمن | تو خود واقفی بهتر از کار من
در آوردم اصحاب دین را تمام | به بیعت ترا از خواص و عوام
بآن سعی های شدید جلی | گرفتم چنان بیعت از علی
کنون چشم دارم گزین سان تو نیز | تلافی نمائی بمن ایعزیز
ابوبکر گفتش که ای مهربان | کنم آنچه گفتی تو منت بجان
که در حجره سید انبیا | کنی دفن پائین پایش مرا
ابوبکر پس کار انداخت پیش | طلب کرد عثمان را نزد خویش
یکی عهد بنویس از سوی من | برای دلیران این انجمن
بگفت اینقدر حرف و بیهوش گشت | نخست آنچه او گفت عثمان نوشت
بهوش آمدش چون ابوبکر هم | بگرداند رو سوی صاحب رقم
خلیفه بگفتش که من نام او | نبردم چرا تو نوشتی بگو
خلیفه بر آن حدس کرد آفرین | بگفتش که بنویس اکنون چنین
باو باید از صدق دل بگروید | بجای نبی و منش بشمرید
میارید او را بقهر و غضب | بود قهر او مورث قهر حق
کسی کز غضنفر بدل کینه داشت | بر آن نامه مهر شهادت گذاشت
درین کار ای بندگان خدای | تامل ز انصاف باشد بجای
دوات و قلم خواست بهر کتاب | که دین را نگه دارد از انقلاب
همان کار را کرد بوبکر نیز | که گردید مقبول اهل تمیز
چگویم از این فاش تر من از این | بانصاف آئید ای اهل دین
ابوبکر را حال شد تنگ تر | بچشم آمدش چیزهای دگر
غضبناك او را بدین حال دید | بحری که نتوان بگفت و شنید
پشیمان شد آندم ز تخمی که کشت | که بهر عمر آن سجل را نوشت
پسر را طلب کرد و گفتش بگو | بزودی بنزد غضنفر برو
پشیمانم از کردهٔ خویشتن | بنزدش گر رسی تو بفریاد من
محمد دوان رفت نزد علی | براو کرد حال پدر منجلی
چنین داد پاسخ وصی رسول | که این کار را نیز کردم قبول
که من ظلم کردم بحق علی | گرفتم حقش من بزور آوری
بدانید او را امام بحق | که کس نیست از او باین کار حق
پدر گفت رو باز از من بگو | بیا آنچه گوئی کنم رو برو
رسانید خود را چو سیل بهار | ابوبکر را دید در احتضار
بیان کرد پس نیز فصلی از آن | که می آمدش در نظر آن زمان
بشد پیش و دستش بلب در نهاد | نفس تنگ گردید او جان بداد
بدو گفت آنگه که ای شهریار | پدر یافت توفیق پروردگار
بپاسخ بفرمود شیر ژیان | که او شد بمنزلگه خود روان
محمد چه آن حرف را گوش کرد | بر آورد از سینه آهی ز درد
روان باز آمد بنزد پدر | بدید آنکه رو کرده آن در سقر
سیم کرد با عایشه آن پیام | که آن همدم غار خیر الانام

وصیت نموده است ما را چنین   که من بعد هجرت بسالار دین

بدان سان که بودیم همره بغار   کنون نیز دارم امید جوار

چو اهلیهٔ اوست دختر مرا   سزد گر نماید موقر مرا

چو بشنید از او عایشه این پیام   چنین داد پاسخ بلطف کلام

که بیرون نمائید صاحب مدار   منم اندرون صاحب اختیار

دگر کیست جز ما درین انجمن   کزین کار مانع تواند شدن

بیاتا وصیت بجا آوریم   بدان سان که فرموده دفنش کنیم

نکردند از غایت اقتدار   بحکم خدای جهان اعتبار

نمودند در دفن او اجتهاد   جوابخدا نیز خواهند داد

کنون اینحکایت بپایان رسید   سرایم دگر قصهای جدید

خلافت کردن عمر

روایت کند راوی این خبر   که شد چون از آن کار فارغ عمر

سجل خلافت گرفته بکف   بیامد بر مسلمین باشعف

ادا کرد ثابت حق خویش را   که آن حکم بد فوق حکم خدا

نمودند بیعت باو مسلمین   یکی از غرض دیگری از یقین

بر آمد پس آن مرد صاحب وفا   فرحناك بر منبر مصطفی

ولی از ادب آن عدالت گزین   باستاد بر پایه اولین

زبس بود دانا و صاحب تمیز   تنزل نمود از ابا بکر نیز

که او بر دویم پایه می ایستاد   بود خوشنما عزت اوستاد

یکی خطبه بسخواند چون عامیان   بالفاظ معروف بر همگنان

پس آمد بمطلب سرائی چنین   که دانید ای معشر مسلمین

کنم زندگانی چنان با شما   که فرقی نباشد ز من با شما

رعایت نمایم باخلاص کیش   ز اندازه خواهشش نیز بیش

بیدخواه چندان مدارا کنم   که آخر یکی از احبا کنم

ستمگر بود او ز کرك و ز میش   ندارم روا جور اور ابه پیش

وضیع و شریف جهان را تمام   بسان بر ادر کنم احترام

چه گردید این گفتگوها تمام   گشودند لب بر دعایش عوام

کز آن وعدهها ی سرا پا امید   شنیدند بر وفق مطلب نوید

عمر پس بصدر خلافت نشست   بدانستخود در عدالت نشست

ولی آنکه میداشت از دل خفی   که بیعت ستاند چسان از علی

یکی روز او را بر خویش خواند   بیاورد برخود مقدم نشاند

چنین گفت باا و بلطف سخن   که دارم امید از تو یا بو الحسن

که بیعت نمائی مرا آشکار   ازین لطف سازی مرا شرمسار

چنین داد پاسخ باو آن جناب   که بشنو ز منهم بنرمی جواب

تو ولی از چه که منشاء این جدال   روا نیست با اهل علم این خیال

تمنای بیعت نه از غافلی است   که نه اجتناب من از خود سریست

بجز حکم حق نیست منظور من   نیامد خلاف وی از بو الحسن

ولی نیستم مانع کار تو   ندارم بدل قصد آزار تو

نمایم برت آمد و شد مدام   بمسجد تقدم بصبح و بشام

در احکام دین گر نمائی خطا   از آن نیز آگاه سازم تو را

تو هم باش مشغول در کار خویش   میالیك با من ازین راه پیش

که کام تو حاصل نگردد ز من   دگر تا کجاها رسد این سخن

عمر هم بخود کرد این احتساب   که هر گاه گوید چنین بو تراب

زمن هم نباشد سزاوار این   که گردم عبث گرد بر خاشکین

برند اهل دین هم به بیعت گمان   چو بینند مارا بهم مهربان

درین ضمن گردد چو حاصل مراد   علی گو که در بیعت من مباد

باینمصلحت کرد تسکین خویش   نگفت او دگر هیچ از کم و بیش

بظاهر چنان بر بشاشت فزود   که بر بیعت او دلالت نمود

دگر با دل خرم و استوار   نشست آن مدبر بتدبیر کار

روایت چنین کرد راوی دگر   که در کار شد مستقل چون عمر

نمود این چنینش بخاطر خطور   که باشد نشانی ز من هم ضرور

تغییر دادن عمر سه چیز از حلال الهی

بدین مبین بشرع و متین   بدان تا بدانند مرد ان دین

که بد تا کجاها وجود دخیل   چه در زندگانی چه بعد از رحیل

بدان سان که کردم خلافت جدا   من از خانه دان رسولخدا

همان امتیازی که بر همگنان   خدا و نبی داده بودند شان

نمودم در آن کار تدبیر چند   که بر سایر الناس یکسان شدند

که دانند خلق اختیار امم   ضرور است دخلی بدینکار هم

میسر نباشد نشانی چنین   بغیر از تبدل در احکام دین

که دانائی من بیابد حصول   فزون تر ز علم خدا و رسول

باین قصه فرمود آن نامور   بر احکام ملت مرور و نظر

بهر سو نظر از تعمق فکند   پس از فکر و غور و نظر کار چند

زحج و صلواة امور و معاش   نمود انتخاب انکهی کرد فاش

چنین گفت یکروز آن ارجمند   پس از خطبه بالای منبر بلند

که بد در زمان رسول خدا   سه چیزی حلال و مباح و روا

که حلیت آن ندارد شکی   از آن هاست حج تمتع یکی

دویم عقد متعه برای زنان   سیم حی خیر العمل در اذان

نمودم من امروز اورا حرام   دگر بعد ازاین هر که از خاص و عا[م]

پس از منع اورا کند دار تکاب   نه بینند زمن هیچ غیر از عقاب

بگفت این و آمد ز منبر فرود   تصرف در احکام دین هم نمود

پس از چند آمد چو ماه صیام   بتعمیر او هم نمود او قیام

نباشد در آئین خیر الوری   نماز سنن با جماعت ادا

بگفت آن رضاجوی رب صمد   که باشد مجاور بحکم خرد

که این سنت خاص شد بر خدا   نموده شود با جماعت ادا

مساجد درین ره برونق بود   که هر جا نماز جماعت شود

ندانم خدا و رسول خدا   ازین حکم گشتند غافل چرا

دگر شد از ایشان قصور و فتور   من آن را بپا رام کنون در ظهور

گذارم درین همچنین سنتی   نهم بر خدا و نبی منتی

پس اینحکم فرمود برخاص وعام   نمودش نماز تراویح نام
که تاحال هست آن همه حکمها   همان قسم در چار منت روا
ندارند این قوم اسلام کیش   زبس استقامت در آئین خویش
بحکم خداو پیمبر نظر   که منسوخ شد آن بحکم عمر
کند کس درین باب اگر گفتگو   بود فرض واجب بود قتل او
بان عز ودانش خلافت پناه   زبس بود عاری و جاهل بگاه
گر اتمام حجت براعدای دین   دراجرای احکام شرع مبین
چو پیش آمدی مشکلی ازقضا   شدی عاجز ویا نمودی خطا
نمیگشت آن مشکلش منجلی   بجز التفات علی ولی
نمایم از آن هم بقدر توان   یکی داستان غریبی بیان

نامه نوشتن عمر بسوی قیصر روم

چنین گفت راوی ز روی شگفت   که چون کار فاروق بالا گرفت
بقیصر خطی باسلام و درود   نوشت و باسلام دعوت نمود
که بشنو زمن ایخداوند روم   مشو غره بر لشکر مرز و بوم
که من میسرایم سخن را صریح   مبر از کذب و خلاف و مزیح
چو دینش بحکم خدای جهان   بود پاسخ دین پیشینیان
چنین است حکم اله ودود   که هرجا یهود و نصاری بود
بخوانیم اورا بدین مبین   اجابت کند گر ز روی یقین
شود قسمت او زفضل خدا   سعادات دینی بهر دو سرا
بود نزد ماهم بسی محترم   بدانسان که باشند اخوان بهم
وگر سر بپیچد زحکم خدا   بود آن زمان فرض در دین ما
که چندان بکوشیم با او زکین   که آید بدین یا فتد برزمین
رساندیم شرط خبر ما بجای   تو اکنون بهر ره که خواهی درا
چه آن نامه او بقیصر رسید   بخواندند مضمون آن را شنید
بگفت آن خداوند تاج و سریر   بدینسان جوابش نویسد دبیر
که خواندیم ما نامه ات را تمام   شدم آگه از مدعای پیام
بدان آن که آن خاتم انبیاء   که عیسی خبر داده از وی بما
بنزد خدا قدر او آنقدر   بود از همه انبیا بیشتر
که باشند از انبیای سلف   فزون اوصیایش بقدر شرف
شمارا بدانسان که فرض است این   که دعوت نمائید مارا بدین
بود نیز واجب بود آن چنان   که اول شمارا کنم امتحان
کنون چار تن از پی امتحان   بنزدت فرستادم ایحکمران
یکی زاهل دین خلیل نبی   یکی عالم ملت موسوی
ز اتباع داود مرد سیم   چهارم نصاری است بی اشتلم
یکی مشکلی هر یکی حل نخست   بدانسان که باشد بنزدش درست
بهریک دهی از کتاب همان   بحق بودن دین خودرا نشان
نمائی بهر یک پس ایبیهمال   ز اعجاز پیغمبر او مثال
چو این کارها را بجا آوری   بحقیت خود گواه آوری
دل ما شود جمع ازاین امتحان   کنم آنچه گوئی منت بجان
نگیرد دگر این کار از تو فروغ   بود آنچه گوئی سراسر دروغ
نخواهی زما باز این کام را   که ساقی نگرداند این جام را
چه آن پاسخ آمد بنزد عمر   بفرمود تا اهل دین سر بسر
بیایند باز ینتی آن چنان   که باشد سزاوار جنگ آوران
بدین گونه وضعی کنند ارتکاب   که گود داز ان زهره خصم آب
بنحوی که فرمود آن جانشین   نمودند تزئین دلیران دین
خلیفه بذات خود آراست صدر   بوضعی که باردازو فضل وقدر
بدین گونه مجلس بیاراستند   فرستاده روم را خواستند
فرستاده با نامه آمد به پیش   سلامی نمودش به آئین خویش
باو داد پس نامه شهریار   بآداب دستور آن روزگار
دبیر آمد و نامه را بر گشود   بخواند آنچه در نامه مسطور بود
چو بشنید مضمون اورا عمر   بریدش ز رخ رنگ و هوشش ز سر
چه بشنید از علم معجز سئوال   شد آن وضع مصنوع بهرش وبال
ز نادانی خویش هم عار داشت   بنای سخن بر خشونت گذاشت
کند تا غلط نیز او راسه رنگ   فکند از درودشت بجو باره جنگ
برافروخت مانند آتش زباد   زبان شعله سان بر تعرض گشاد
که این کافر بی ادب را چه حد   که با من بدینسان تمسخر کند
دراثبات دین رسول خدا   که هستند از ان منکران اشقیا
زمن کرده ان ابله این آرزو   دلیل از کتاب خود این گفتگو
از ان بدترین حرف پادر هوا   که خواهند زمن معجز انبیا
مگر گشته از زندگانیش سیر   که میگوید این بو چهار ادلیر
پس آورد روسوی یاران خویش   چنین گفت بانامداران خویش
شما ایدلیران فولاد چنگ   نمائید سامان ره بیدرنگ
که من میروم خود بمیدان او   بدان تا جوابش دهم روبرو
فرستاده زان طیش بیمدعا   تبسم کنان گفت ای پیشوا
زتو این همه طیش زیبا نبود   که آن حرف راپاسخ اینها نبود
ندانی که باشد وصی نبی   باعزاز و ممتاز از اجنبی
که زور و زرو احتشام سپاه   ملوک جهان را بود تکیه گاه
نکردیم ما آرزوی محال   چرا برشما گشت زینگونه حال
بکاری که گردید خود ادعا   دلیلی طلب کرده ایم ازشما
نه ما بت پرستیم ازکفر مست   ازاهل کتابیم و یزدان پرست
تو تکلیف برگشتن ازدین خویش   بما میکنی ایبزرگ قریش
ضرور است برما پس این امتحان   شود صدق کذب تو بر ما عیان
بود بر تو هم فرض اینامدار   که حقیت خود کنی آشکار
ندانی اگر راست این حرف من   بپرس آنچه گفتیم ازان انجمن
بگفتند پس خیرخواهان او   که میگوید این مرد رومی نکو
ندارد جوابی دگر این کلام   بر او بایدت کرد حجت تمام
عمر چون زیاران هم این را شنید   علاجی بجز خلط مبحث ندید
پی فرصت خود بتدبیر کار   جوابش چنین داد آن نامدار
که امروز برگرد فردا بیا   که گویم جواب تو بر مدعا

فرستاده از جانشین رسول
نمود آنچه گفتند ایشان قبول

سوی منزل خویشتن باز گشت
عمر با دلیران هم آواز گشت

چنین گفتشان پس ترش کرده رو
شما چون نمودید تصدیق او

من از لاعلاجیش دادم جواب
که فردا جوابت دهم با صواب

چه امروز و فردا چه روز دگر
نخواهم شدن من از این بیشتر

نهان چون نماید لبم زمزمه
که هستید واقف ز حالم همه

دو شش سال من مغز خود سوختم
که یک سوره بقره آموختم

چه دانم که تورات و انجیل چیست
بعبری و سریانیم ربط نیست

کجا من کجا معجز انبیاء
بیاید چسان کار خور از سها

نمائید فکری کنون با صواب
که فردا چسانش بگویم جواب

بگفتند آن گاه یاران او
که عاجز شود در جواب عدو

ببر التجا باز نزد علی
که گردد از او مشکلت منجلی

عمر چون از او این حکایت شنید
سر خود بجیب تامل کشید

بگفتش یکی کین تامل ز چیست
علاجی دگر غیر از این کار نیست

عمر گفت گرچه مدام از علی
همه مشکلم میشود منجلی

ولی پای بیگانهٔ در میان
نمی باشد ایدوستان آن زمان

کنون پیش این مردم مدعی
چگونه شود نزد او منجلی

که باشم خلیفه من و راهبر
به بینند او را ز من بیشتر

مدبر باو گفت اینامد ار
از آن نیز غافل مشو زینهار

که این هست کاری بغایت کلان
عجب گز علی هم شود حل آن

چه فردا بدر گاهت آرند رو
بایشان تو از بینیازی بگو

که داریم ما از توابع یکی
که در علم او نیست ریب و شکی

نخستین او بگوید جواب شما
اگر عاجز آید بگوئیم ما

طلب کن علی را بجای جواب
اگر او جوابی دهد با صواب

بماند تورا پرده بر روی کار
که از تابعت شد جواب آشکار

بلغزد در این راه اگر پای او
شود سر به آزار و دعوی او

نباید دگر فخر و رنگش برو
که در زیر سنگت بود دست او

بسندید تدبیر او را عمر
بران کار بست از ته دل کمر

رفتن عمر و قاصد قیصر روم خدمت جناب امیر المومنین

چه روز دگر خسر خاوری
برامد بر آن تخت نیلو فری

جهان را ز فر خود آباد کرد
بهر جا ز نو کاری ایجاد کرد

ز راز نهان پرده‌ها برگرفت
جواب از سؤال مقدر گرفت

بیامد که بر وعده گیرد جواب
فرستاده نزد عمر بیحجاب

عمر کس فرستاد نزد علی
طلب کرد او را بخواهشگری

فرستاده بر گشت و بگشاد لب
که آن مظهر کارهای عجب

ندارد بکاشانه خویش جای
پس از صبح رفته برون از سرای

بباغ آبیاری همی میکند
که وجه معیشت بدست آورد

عمر با تن چندی از اهل دین
که بودند با او رفیق و معین

دگران کسانی که انمرزبان
فرستاده بود از پی امتحان

بسوی همان باغ کردند رو
که میکرد شه آبیاری در او

در آمد عمر با رفیقان خویش
ز پی مردم ممتحن خود ز پیش

نمود ابتدا از درود و سلام
وزان پس بگفت آنحکایت تمام

جوابش چنین داد امیر جلیل
که اول همان مرد دین خلیل

بیاید کند مصلحت خود عیان
جوابش ز من بشنود در زمان

پس آن اولین ممتحن بیدرنك
بیامد مصحف را گرفته بچنك

چنین گفت پس با عمر مرتضی
که اول بگو هیمه خروارها

بیارند یکجا و خرمن کنند
در آن خرمن خشك آتش زنند

پس آورد رو سوی آن ممتحن
بگفتش بپرس آن چه خواهی ز من

بپرسید آن مرد با احترام
از و مشکلات صحف را تمام

چنان حل نمودش ولی خدا
که حلاج باشد زهم پنبه را

چنین گفت آنگه باو آنجناب
که بگشا فلان صفحه را از کتاب

بر آورد آن مرد آن صفحه را
علی کرد در خواندنش ابتدا

چنان خواند از حفظ آن را تمام
که گفتی همین کار دارد مدام

پس از معنی انکلام مبین
همان اعلم خلق روی زمین

بتأیید پروردگار ودود
بر دعوی خویش ثابت نمود

چنان کرد حجت تمام انجناب
که شد مدعی ساکت و لا جواب

پس از جای برخواست اندین پناه
روان همرهش حفظ الطف اله

همیرفت با خواطر شادمان
سوی آتش آن مرد رحمت روان

چو آتش عجب آتش جانگداز
چو تن سنك خار او آهن گداز

ز بس هیمه بر هیمه آغشته بود
بصحرا از آتش تلی گشته بود

که بر گرد آتش تیز دم
نرفته کسی پیش تا صد قدم

نگه گشتی از گرمی او کباب
شده از خیالش دل زهره آب

در آن آتش تیر حدت اساس
بدون تامل بدون هراس

در آمد بتوفیق رب جلیل
دماننده گل زنار خلیل

چه پای شریفش بآتش رسید
شد آن آتش و آب از آن گل دمید

همان شعلهٔ اخگر سنگ سوز
گل و لاله گردید بستان فروز

نشسته در آن مجمع نوبهار
امام زمان حجت کردگار

چه زان شعله‌ها لاله گل شگفت
بماندند یاران همه در شگفت

همان مرد دین خلیل خدا
شهادت نمود از دل و جان ادا

حل نمودن امیر المومنین مسئله عالم موسوی

که آوردم ایمان ز صدق و صفا
بیکتائی خالق ما سوا

محمد رسولست بیشک و ریب
وصیش تو ئی خالی از نقص و عیب

طلب کرد پس افضل عهد خویش
دویم مرد تورات دان را به پیش

نمود اول او مشگل خود عیان
علی کرد حلش چو آب روان

بفرمود آن گه باو انجناب
بر آور فلان صفحه را زین کتاب

یهودی بر آورد آن صفحه را
علی کرد در خواندنش ابتدا

بخواند و زان روی ثابت نمود
همان دعوی خویش بر آن یهود

وزان پس ز بیابی که بودش بچنگ
بکند آهنش را ز سر بیدرنك

زکف کرد پس دسته‌اش را رها / بحکم خدا شد یکی اژدها
خروشید و گفت آن یهود الامان / که حقیت گشت برمن عیان
علی گردن اژدها را گرفت / از آن روی ماندند اندر شگفت
بفرمود پس شیر رب غفور / که آید خداوند عالم زبور
ولی خدای علیم ودود / بآسانی آن مشکلش حل نمود
برآورد او باب را از کتاب / علی کرد بر خواندنش ارتکاب
رساند او از آن لحن طاقت زدا / باثبات هم دعوی خویش را
بمالید آن را بکردار موم / که حیران شد آن قاصد شاه روم

روان شد سوی مرد تورات‌دان / که اول همان را کند نوش جان
محمد نبی و وصیش توئی / مرا زین بلا گر نجاتم دهی
در آن اژدها نیز تبدیل شد / بدانسان که بد دستهٔ بیل شد
به پیش آمد آن مرد بی‌انتظار / بر او مشکل خویش کرد آشکار
بفرمود پس آن ولایت مآب / برآورد فلان باب را از کتاب
بلحنی چنان خواندن آغاز کرد / که داود گفتی زبان باز کرد
پس آن آهن پاره را در ربود / گز آن دستهٔ بیل برکنده بود
با انگشت پس حلق‌های زره / مرتب نمود و بهم زد گره

بیاورد ایمان بذوق و سرور / همان مرد دانای علم زبور

معجزه حضرت علی «ع» درباره عالم مسیحی

بگفت آنکه از قوت علم خویش / که آنمرد نصرانی آمد به پیش

بیاورد نصرانی انجیل را / همان نسخهٔ قول جبرئیل را
گشود آن چنان شاه مشکل گشا / که آورد در وجد آن مرد را
برآورد نصرانی آن جای را / ولی چون بخواندن نمود ابتدا
سراسر بخواند و نمود آن امام / براو نیز دعوی خود را تمام
که بر قبرهای کهن بگذرید / بقبری که خود انتخابش کنید
پی جستجو قوم بشتافتند / یکی قبر در گوشهٔ یافتند
نمودن آن قبر را انتخاب / پس آنگاه در خدمت آن جناب
بیامد بر قبر آن مقتدا / بفرمود اول دو رکعت ادا
دمی چند بگذشت بعد از دعا / که آن قبر از هم نگردید وا
که ناگاه بشکافت قبر کهن / برآمد یکی مرد از آن بی کفن
به بالا و پهنا و درتوش و تن / برابر بده مرد این انجمن
بگردنش طوق و سلاسل بپا / نشان‌های ضربش بتن جابجا
بغیر از ولی خدای مجید / دگر جمله را هوش از سر پرید
ز روی ادب کرد بر شه سلام / جوابش بداد و بپرسید نام
چنین داد آن زنده گشته جواب / که ای صحب بغضت ثواب و عقاب
ز تحریك شیطان و نفس و هوا / گرفتار این حالم از سالها
که هرگز گذار ملایك بر آن / نمی افتد ای فیض بخش جهان
ملایك بهر سوی بشتافتند / پس از جستجو بنده را یافتند
شنیدم چو این مژده جان یافتم / طلب آنچه میکردم آن یافتم
ببخشای بر این اسیر محن / که شد زین سبب دیر در آمدن
وصی بحقش تولی در جهان / مرا زین عذاب از کرم وارهان
سفیدی دو یدی بروی و بتن / شد آن روی زشتش بغایت حسن
کنون هستی ار مایل این جهان / بیاد باش در زمره بندگان
که هست اینشرف گرچه نزدم احب / که باشم بخدمت تورا روز و شب
برستم از این رنجهای شدید / سرافراز گردیدم و رو سفید
برون آیم از زمره مشرکین / شوم داخل جرگهٔ مؤمنین
در آمد بقبر خود آن محترم / سر قبر آن گاه آمد بهم
بیاورد ایمان پس از امتحان / ز روی یقین و ز صدق جنان
بهر بار گشتی ز خجلت عمر / چه هر بار رنگی برنگ دگر
پی معذرت رفته ناچار پیش / چنین خواستعذرش ز اخلاص خویش

زجائی که بغیش پیچیده بود / بخواند و سؤال گشادش نمود
بفرمودش آن که امام زمان / که بگشا فلان جا و آن را بخوان
شه آن قول را از زبانش گرفت / ازو ماند نصرانی اندر شگفت
ولی درحق معجز عیسوی / بفرمود منسوب حی قوی
ببخشایش رب ارض وسما / کنم زنده آن مرده کهنه را
کهن قبر فرسودهٔ کم نمود / که کس جز خداوند آگه نبود
برفتند و گفتند با صد نیاز / خداوند این قبر را زنده ساز
برآورد پس دست در پیش رب / ببالا نگه کرد جنباند لب
فکندند یاران سوی هم نظر / که این بار افسون نشد کارگر
عجب صورتی پر هراس و مهیب / تنی در بزرگی بغایت عجیب
ز طول عذاب وز فرط گناه / همش روی گردیده هم تن سیاه
براو چون فکندند یاران نظر / بلرزید از خوف دلها ببر
پس آن مورد گونه گونه عذاب / بامید بخشایش بی حساب
بگو کیستی ای اسیر محن / نمودی چرا دیر در آمدن
یکی مردم از قوم نوح نبی / که کردیم از حکم او سرکشی
از آن روز تا حال دارم مقر / بیك کنجی از کنج‌های سفر
تو چون اینزمان ای امیر عرب / نمودی مرا از عنایت طلب
بگفتند برخیز کامد مراد / وصی محمد تورا کرد یاد
رساندم باین حال خود را دوان / بکن رحم برحال این ناتوان
گواهی کنون می‌دهم از یقین / که هست آن جناب افضل مرسلین
همان دم بفرمان رب غفور / بیفتاد آن طوق زنجیر دور
چنین گفت آنگاه با او امام / که گشتی تو آزاد از انتقام
وگرنه سوی آن جهان بازگرد / بپاسخ چنین گفت آن نیك مرد
ولی چون ز لطف تو یا بوتراب / نصیبم شد این دولت بیحساب
چنانست امیدم که آنسو بیاز / بگردم باین عزت و امتیاز
کسانی که دیدند اول چنان / به بینند اکنون باین عز و شان
چو نصرانی از وی بدانسان صریح / بدید آنچه نشنیده بود از مسیح
چه آن معجزات حقیقت طراز / شدی آشکارا از آن سرفراز
گره زد زغم گریه اش در گلو / ولیکن بشاشت نمودی مراد
که لولا علی و لهلك عمر / تبسم بفرمود آن شیر نر

شنیدم من از راویان آشکار   که این قول افزون ز هفتاد بار
بگفتندش آنگاه آن چار تن   که ایحجت قادر ذوالمنن
خلافت نکردی چرا اختیار   که فرض است از حکم پروردگار
بگفتند ایشان ز روی نیاز   که بودش وصی یوشع سرفراز
چه بودند آگه ازان دوستان   که کردند غصب حقش دیگران
بگفتند دانسته حرف دگر   برفتند از نزد او با عمر

عمر گفت در عذر کار علی   چه گشتی ازو مشکلش منجلی
وصی رسول تو بیشك و ریب   مبرا ز نقص و منزه ز عیب
بگفت آن ولی خدای ودود   وصی کلیم پیمبر که بود
بفرمود آن که غضنفر چنین   نشد بعد موسی چرا جانشین
عمر را بدیدند استاده نیز   نمودند فهم کلام از تمیز
عمر باز گردید چون سرفراز   زبانش بشد از سر نو دراز
بفرمود کامد بنزدش دبیر   بگفتش دوات و قلم را بگیر
رقم ساز از بهر قیصر جواب   که دادم جواب بوجه صواب

بازگشتن قاصدان قیصر روم با نامه عمر

همان چارتن کز پی امتحان   فرستاده بودی توای مهربان
نمانده است اکنون ترا جای عذر   که شد بسته از دست حق پای عذر
پس آن قاصد روم و آن چار تن   دگر نیز مردی در این انجمن
رسیدند آن جا پس از چندگاه   برفتند با نامه نزدیك شاه
حکایت بنحوی که بگذشته بود   همان قاصد روم ظاهر نمود
چو قیصر بد آگاه از سر کار   چنین داد پاسخ باو آشکار
زبانی همین را بگو با عمر   که گردید تحقیق ما انقدر
ولیکن تو او را نهٔ جانشین   میازار خود در ابر جانشین
بود پیروانت همه ناصبی   که تو صاحب حق نهٔ غاصبی
بصدر خلافت چه بینند او   کنیم آنچه از ما کند آرزو
چه بشنید قاصد از او این جواب   خجل باز گردید ناکام یاب

چنان گشتشان امتحان دلنشین   که گشتند خود نیز از اهل دین
بیار ایندم اسلام حجت میار   وگرنه مرا هم رسیده شمار
که تسلیم او کرد نامه عمر   سوی روم کردند با هم سفر
شه روم برخواند آن نامه را   بپرسید از قوم خود ماجرا
شه روم ازان کار شد سر حساب   بروز دگر خواست قاصد جواب
نوشتن جواب تو در کار نیست   که تضییع کاغذ سزاوار نیست
محمد همان خاتم انبیا است   که انجیل برمقدم او گواست
که این آرزویت نیابد وجود   نیاریم ما سر بغاصب فرود
بود جانشین وصیش علی   کز او گشت این امتحان منجلی
تو مخراش بیهوده دل زین هراس   روا نیست پروا ز آزار کس
عمر را پیام زبانی رساند   شنید او و خون خورد و خاموش ماند
بتأیید پروردگار جهان   باتمام پیوست این داستان
روایت کند نیز راوی چنین   که چون فکر او بود دایم چنین

تحدید عمر مهر زنان و جواب گفتن پیرزن او را

که در حکم یزدان خیر الانام   بر آرد قصور و نماید تمام
که مهر زنان را بحد اتم   مقرر نمودم بسیصد درم
شنیدند مردم ازاو اینخطاب   ندادش ولی هیچ مردی جواب
یکی پیره زن هم بحکم قضا   بمسجد دران روز خوش داشت جا
در آمد بصوت جلی در سخن   بگفت اینچنین بر سر انجمن
چنین حکم فرموده او در کتاب   ز لطف و کرم نه ز قهر و عتاب
طلا کرده بر جلد یك گوسفند   دهند آن روا باشد و حق پسند
دهد گر کسی یکدرم بیشتر   خورد حد شرعی بحکم عمر
نیامد بجز این جواب دگر   که هستند داننده تر از عمر
بگفت این و آمد ز منبر فرود   که الزام او پیره زالی نمود
اگر کرد او کسر نفس ایعزیز   تو اکنون جوابی بده از ستیز
جوابش ده از دانش علم خویش   مبر کار خود را بمحضر به پیش
در ایام عدل انتظام عمر   بسی چیز روداد از خیر و شر
که اصلاح سهو خدا و نبی   نمود است انعادل متقی
کنون این سخن مینمایم رها   که در پیش دارم بسی کارها

ز بالای منبر یکی روز نیز   چنین گفت از روی قهر و ستیز
کسی که ازین حد تجاوز کند   ز حکمم باو حد شرعی رسد
که دیدند در حکم او نفع خویش   فکندند سر از اطاعت به پیش
چو بشنید حکم وی از جا بخواست   بپاسخ گذاریش بر پای خواست
بگو تا ببندیم ما ای عمر   بحکم تو یا حکم ایزد کمر
که در وجه مهر زنان ایعباد   شما گر ز روی رضا و وداد
تو سازی معین بسیصد درم   بگوئی همین است حد اتم
ندانیم ما زین دو حکم قوی   نمائیم حکم کرا پیروی
همه خلق حتی گروه نساء   که دارند در حجره ها انزوا
به بغض علی گرچه هستندعفس   ندانند الزام از کسر نفس
که در روز حکم خدای جهان   کدامین جوابست بگشا زبان
باین فضل باید امام زمان   که باشند داناتر از او زنان
ولی من بتوفیق رب جلیل   که بودش بفرهنگ دانش دلیل
نمودم ز روی ارادت بیان   که قدرش شود فاش بر همگنان
بودلیك فرض انقدر بر زبان   که انمام عهدش نمایم بیان
روایت کند راوی این خبر   که تا پانزده سال شش مه عمر
خلافت بحکم ابوبکر کرد   اگر عدل کرد و اگر مکر کرد

خبر دادن کعب الاخبار عمر را از قول رسول (ص)

تصرف در احکام ملت نمود   بقدر توان قدر بدعت نمود
بتقدیر پروردگار مجید   بدینگونه آثارش آمد پدید

چه نزدیك شد آن دم احتساب   که آن را برندش بپای حساب
چو یکروز تنها بدان نامور   که شد کعب اخبار و آمدذر

عمر گفت ازدیدنش شادکام / به پیش آمدش کعب و کردش سلام
نشست و سر گفتگو باز کرد / زهرجا سخن گفتن آغاز کرد
زبس ربطشان بود بایکدگر / نمودی مزاح او گهی با عمر
میان سخن گفت آن مهربان / که نزدیک شد رفتنت زین جهان
همان به که باشی تو در فکر خویش / که می آید از روز اکنون به پیش
عمر داد اورا بدان سان جواب / که بود این مزاج تو دور از صواب
مزاجم بحدی صحیح و قویست / که تا سالها باکم از مرگ نیست
بر و این مزاق تو را مرده شو / لطیفه میانداز و هرزه مگو
جوابش چنین داد باز آن یهود / که من آنچه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت آنگاه باا و عمر / که دادی مرا از چه رو اینخبر
چنین گفت کعبش که یکروز من / بدم با رسول خدا در سخن
زاسرار مخصوص پیغمبران / سخن داشتم با نبی در میان
در آندم تو هم آمدی بی طلب / گشودی در اقوال بیوقت لب
جوابت باکراه او کرد ادا / چه رفتی تو از نزد آن مقتدا
بفرمود آن حجت کردگار / که می بینم آن روز را آشکار
که بعد از وفاتم نماید عمر / بحق علی ظلم از آن بیشتر
که آرد کسی درقیاس و شمار / بر آرد ز ذریت من دمار
بود تافلان مدتش زندگی / وزان پس بتقدیر حی قوی
چو پرویز درند اورا شکم / که گیرد از آن زخم راه عدم
من این حرف را یاد دارم ازو / بکار علی نیز دیدم نکو
تو در حق او کردی این ظلمها / که فرموده بود اشرف انبیا
زسر رشته مدت عمر نیز / خبر دار بودم مدام ای عزیز
چو نزدیک شد کردم آگه ترا / نه این بد مزاح نه این افترا
چنان گرد اورا عمر امتمال / که باشد کرا در جهان این مجال
که بندد بخون ریزی من کمر / مکر باشدش چند جان چند سر
درین گفتگو باهم آن هردو یار / که ناگاه از گردش روزگار
همان دم در آمد زدر چون سپند / ستم دیده و با لب شکوه مند
که بدمردی از اهل دین را غلام / دلیرو ابو لولؤ اش بود نام
بدو گفت ای مقتدای زمان / من ناتوانی غلام فلان
که هستم هنر پیشه یکدوفن / مقرر چنین کرده مولای من
که هرروز از اجرت این هنر / رسانم دو درهم بآن نامور
ولی بر من این امر بس مشکل است / که چندان نمی آید اجرت بدست
که هرروز اورا دو درهم دهم / تن خویش را هم ازو وارهم
چنانست امیدم ز لطف امیر / که رحمی کند در حق این فقیر
بتخفیف از این غم نجاتم دهد / بقدر توان بار بر من نهد
بپاسخ چنین گفت با او عمر / که آگاه گردان مرا زان هنر
چنین کرد باوی غلام آشکار / که حدادو نجارم و خود کار
عمر گفت با او بهانه میار / دو درهم فزون نیست از این دو کار
دگرباره او در تضرع فزود / عمر خشمگین شد نهیبش نمود
چو مایوس گشت آن غلام اجیر / روان گشت گریان سر افکنده زیر
چنین گفت کعب آن زمان با عمر / بحکم قضا و بحکم قدر
که دارد دگر تیز دست تمام / در آرایش آسیا این غلام
دگرباره خواندش عمر نزد خویش / غلامش بناچار آمد به پیش

دریدن ابولؤلؤ شکم عمررا

خلیفه بفرمود ایکاردان / بساز آسیائی بر آیم چنان
که گردد بکم روزی آن آسیا / ولیکن کند دانه را توتیا
زدستش چو پربود دل آن غلام / بجوشید ازجوش دل زین کلام
که بالراس والعین منت بجان / برای توای مقتدای زمان
بسازم چنان آسیائی بطور / که آن تاقیامت نیفتد ز دور
بگفت این و بنهاد پا در طریق / قضا نیز گردید باا و رفیق
چو او رفت بیرون زنزد عمر / نماندش بدل صبر و طاقت دگر
سر آستین را بیالا شکست / بدور کمر دامن خود به بست
بیاورد فولاد خارا و شی / بر افروخت دوزخ نژاد آتشی
در آتش چه فولاد بگداختی / بشکل عجب جوهری ساختی
در آتش شدی جوهری آن حدید / باندام نام قتیلش بدید
بر آن پاره آهن چو چکش زدی / همان نام از آواز او آمدی
چه خود کرد آهنگ او بیدرنگ / یکی تیغه کارد را ریخت رنگ
که چون با کی سر تراشندگان / شود تیغه در دسته خود نهان
که آن کارد را از صغار و کبار / بنامند چاقو درین روزگار
دم کارد را داد آبی چنان / که چون آب از سنگ باشد روان
سر دسته بنشاند و تیغه نهفت / شبش در بغل کرد و پنهان خفت
سیه شب چو عمر ستم پیشه گان / بپایان رسید و سحر شد عیان
چو سیمای شب زنده دار از نماز / صفاموش سینه اهل راز
افق دامن خویش پر نور ساخت / که بر ظلمت کفر می برد تاخت
بیاد سحر گفت شخص قضا / که بیدار کن این ز خود رفته را
به پهلوش انگشت زد باد صبح / که برخیز اکنون بده داد صبح
چه بگشود چشم آنخداوند دید / سحر آمده لیل را رفته دید
بسان سپندی زجا جست زود / که روشن نگردد سپهر کبود
روان شد همان آسیا در بغل / که در گردش آرد ز دست اجل
رسید آنچنان بر سر کار خویش / که ظاهر نمی گشت از گرگ میش
بدانیست کان خواهش ایزدیست / در اتمام کارش شک و شبهه نیست
دلیرانه آمد بمسجد درون / نهان در بغل دشنهٔ آبگون
چه بگذاشت در صحن مسجد قدم / بدید آن که استاده فاروق هم
صدا میرساند بآن خستگان / که آیید باز ای زخود رفتگان
بگفت این و خود رفت آن مقتدا / که اعمال سنت نماید ادا
ابو لولؤ آن وقت قابو بیافت / بسان اجل دشنه بر کف شتافت
رسید و زدان دشنه را بی درنگ / بزوری که بودش ببازو چنگ
دریدش شکم خالی از کم و کاست / ز پهلوی چپ تا به پهلوی راست

زمانه بخندید از آن دست برد   که صد آفرین خورد بر جای خورد
وزان خنده گردید صبح آشکار   ببر کرد خود جامه زرنگار
برآمد بتخت سپهر برین   زنو بست آیین بروی زمین
رخ انورش عالم افروز شد   که بگذشت تیره شب وروز شد
چو آن کهنه گرگی بصورت شبان   بغلطید ازان ضربت جانستان
بدر رفت گرگانه آن شیر مرد   که کار شب دانسانکه میخواست کرد
چو بر خواست صوت بگیر از عمر   تن خفته را هوش آمد بسر
بجستند از خواب ان خفتگان   برفتند نزد خلیفه روان
بدیدند اورا دریده شکم   جدا گشته احشای بطنی زهم
چنان کرد او کار را استوار   که از مرهم و بخیه بگذشت کار
چو دیدند ناگاه حالش چنان   بگردید احوال بر هم کنان
همه قطع کرده توقع ز زیست   بگفتند دانید این کار کیست
بجست از زبان نام بولؤلؤ ش   برفتند چندی بجست و جویش
نشستند چندی برش غم گسار   که شاید توان کرد تدبیر کار
دو قولست مشهور در خاص و عام   در احوال ان گرم گرم انتقام
یکی آنکه از پیش بشتافتند   مر اورا پس از جستجو یافتند
کشیدند از او نیز هم انتقام   شهیدش نمودند او یافت کام
بدانسان که گفتیم بود این خبر   بر اهل اجماع پس معتبر
ولی نبود از فرقه مسلمین   که از کف بهشتند دامان دین
چنین داده اند این سخن را درود   که او آسیا را مرتب نمود
عمر را طلب کرد پس بهر آن   که بینند بچشم خود اورا عیان
اگر دیده یا بد در این بیش و کم   بحکمش بسازد بوجه اتم
عمر همرهش رفت تنها از آن   که بهتر بخلوت کند غور آن
بدیدو پسندید بر هر طرف   باو را لک عیب وهنر سود کف
در انوقت انمرد صاحب هنر   زیک سوی برداشت سنک زبر
در آورد دستش چنین زیر سنک   بر آوردیش دشنه آبرنک
بدانسانکه گفتم دریدش شکم   پس انگاه کلیانک زد برقدم
بپیمود در راه ایشان قرار   که بود اصل او نیز ازان دیار
شنیدم بتایید رب مجید   چنان قوتی آمد اورا بدید
که خود را از آنجا بکاشان رساند   بیکروزان ره بپایان رساند
وزانسو عمر رو بصوت فغان   شنیدند چون صوت او دیگران
برفتند و دیدند احوال او   که گل کرده بد کشت اعمال او
ببردند از انجا بسوز سرا   طپان در شکم دل بسان درا
پی قاتلش نیز بشتافتند   بجستند و بسیار کم یافتند
بگفتندش انگاه بادرد و غم   که اکنون بکن فکر راه عدم
برای خلافت کسی برگزین   که بعد از تو جاری شود کار دین
خلیفه چو گفتار یاران شنید   بچشم خود احوال یاران بدید
بدانست کز دست رفته است کار   نمانده است بر نخل امید بار
بر آورد آهی بحسرت چنان   که تبخاله زد از جگر بر زبان
که ان روز بد درخیالش نبود   بجز سالها احتمالش نبود
بناچار برمرگ خود دل گذاشت   که دیگر بجز ان علاجی نداشت
وزان پس بفکر خلافت فتاد   ولیکن بنا را بشورا نهاد

مقرر نمودن عمر خلافت بشورای شش

کهان بود معمول نزد یهود   در آیین اسلام شوری نبود
خلافت بگسترد بر شش نفر   یکی عبد رحمن عثمان دگر
زبیر و علی طلحه و سعد بود   ولیکن بدینسان مقرر نمود
که بر یکتن از پنج مرد دگر   کنند اتفاق و نپیچند سر
بوو او خلیفه براهل جهان   بدانند اورا امام زمان
گر ایشان نمایند با هم جدال   گذارد قدم درمیان قیل و قال
کند عبد رحمن بهر سو که میل   نهد روی بانسوی امت چه سیل
دگر کس نماید ز امرش خلاف   ندارند خود را ز قتلش معاف
نبد عبد رحمن بآن اعتبار   که گردد بدین گونه صاحب مدار
نمودش ولی بهر آن انتخاب   که او دشمنی داشت با بوتراب
بعثمان دلش مهر آمیز بود   دگر شوهر خواهرش نیز بود
مراد خلیفه همین بود و بس   که بر دین نیابد علی دسترس
ولی انچه خواهد خدای جهان   کرا قدرت و صدو یاری آن
که در آن تواند فکندن خلل   برد پیش ان را برارد علل
چه فرعون و نمرود و شداد نیز   که در غایت جهل و حمق و ستیز
نه بس کوچه بیحیائی زدند   همه عمر کوس خدائی زدند
خدا کرد مهلت بایشان عطا   که از زور خود کس نگردد خدا
برارند آن آرزو را ز دل   خدائی نمایند در آب و گل
ولیکن پس از بیوفائی خویش   نمایند خط از خدائی خویش
زدعوی خود کس بنزد انام   نگردد خدا نه نبی نه امام
خدا انکه هفت آسمان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
فرستاده او رسول و نبی است   نه هر فاسق و کاذب و اجنبی است
امامست آن کس که برخواص عام   مر او را نبی کرده باشد امام
شود بعد او صاحب انتقام   کسی را که بر زاو نماید امام
نگردد امام آنکه از پیش خود   بدست جهانی دهد ریش خود
اگر راه جوئی این است و بس   وگرنه مر انیست بخشی بکس
چه منت زمن بشنوی گر سخن   که نفعش بود بهر تو نه از بهر من
کنون موت اورا نمایم بیان   چنین گفت راوی که آن کاروان
چه داد این چنین کار دین را نسق   سوی خویش گرداند روی ورق
پس اول زبیم خدای مجید   جوار رسول خدا را گزید
که یابد مگر از طفیلش امان   کند عفو از وی خدای جهان
ولی غافل از غایت اضطراب   که گردد عقابش فزون نه ثواب
که اول ز حکم خدا و نبی   خود از خواهش خود ان اجنبی
دگر انکه بیحکم خیر البشر   بود ان عمل هم گناه دگر
دگر آن که اینهم نبودش مراد   که چندان یقینش نبد بر مراد
بدان نیز بهر فریب عوام   که از بعد او تا بروز قیام

بدانندخلقش زقرب جوار   خداوند آن رتبه واعتبار
که او بود براهل دین پیشوا   بحکم خداو رسول خدا
بهر حال با انکسار تمام   فرستاد نزد حمیرا پیام
که هستی توخود آگه ازسعی من   نمودم چها تادل انجمن
بگرداندم ازجانب بوتراب   که اورا وصی کردو بود آنجناب
کشیدم بسوی ابوبکر شان   نمودم من اورا امام زمان
که امروزتا روزحشرو قیام   بدانندخلقش نخستین تمام
کنون ازتودارم من این آرزو   که دفنم نمائی به پهلوی او
که دانندبعداز رسول خدا   همه اول اورا و ثانی مرا
چنین بنت بوبکردادش جواب   که اهلاو سهلا بیاخوش بخواب
که باشدزتدبیرت ای کاروان   بزرگی ما تابقای جهان
عمر گشت خوشدل بسی زانجواب   باعمال دیگر نمود ارتکاب
چه گردیدفارغ ازان سازو برك   براو گشت ظاهر علامات مرك
بچشم آمدش حالهای غریب   که ازدل توان برد ازدل شکیب
شدانگاه آگاه ازکارخویش   گروه بلادیده دربارخویش
به پیچیده هرك بتن چون طناب   ولی تاپی افتاد در اضطراب
به بستر چه ماهی طپیدن گرفت   زبس دردوافغان کشیدن گرفت
نماندش دگر قوت ضبط خویش   رها کرد خودداری ازضبط خویش
بچشم آن چه می آمدش انزمان   بیاورد از بیخودی برزبان
شمردی زاعمال خودیك بیك   بسوزی که برزخم پاشی نمك
بگفتی چنین بر سر انجمن   نمیکردم ایکاش اینکارمن
بجستی زیاران اعانت بسی   نمیداد اما جوابش کسی
نشسته همه دوستان گردو پیش   فکنده بته ایك سرها یخویش
فروماند آخر ز صوت صفیر   چو گردیدچنك اجل دستگیر
دمی چندبشمردودم در کشید   دگرداند اوخود کزان پس چه دید
رفیقان و یاران دیرین او   نمودند تجهیز و تکفین او
بفرمودهٔ مادر مؤمنین   دران حجره خواص سالار دین
بشددفن پی اذن خیرالانام   دگرداند او ونبی والسلام

اجتماع اهل شوری وخلیفه شدن عثمان

چه عهد وچه ذکرش بپایان رسید   کنون نوبت عهدعثمان رسید
روایت کند راوی خوش نوا   هم از ماسیتی هم ازما مضی
که یاران زدفنش چه پرداختند   یکی انجمن خودبخود ساختند
بزرگان قوم امیه تمام   دگر آنکه بوده مسلمان بنام
که بغض ولی خدا داشتند   میان همین نغمه برداشتند
که ماهیچگه باعلی نگرویم   نه هرگز بفرمان او ره رویم
بگفتند جمعی ازان منصفان   کزاو بهتری نیست درهمگنان
بفضل و بعلم و بعزو وقار   بروجمله احکام دین آشکار
پیمبر پی انتظام مهام   بحکم خدا کرد اورا امام
زحکم خداوزحکم رسول   نیاید ازاو یکسر موعدول
دراحکام دین ودرامضای آن   بکس نیست محتاج چون دیگران
درایام خودواندوشیخ امین   چه نصرانی و چه یهود لعین
زحقیت خویش کفتن سخن   شدی عاجز ازروش این انجمن
مگراو که بگذاشتی پابه پیش   نمودیش قائل بابطال خویش
باوداد امانات خدای جهان   زحب ریاست ولی دیگران
گرفتند حقش بجبر وستم   که هستید آگاه از بیش وکم
چه دارید دیگر کنون درنظر   که خواهید جزاوامیر دگر
بگفتند آن سرکشان درجواب   که هست اینصفات ازچه رو بوتراب
ولی قدرمردان ندانند نکو   نژادنسب نیست منظور او
گرانك صلاحی بود از کسی   توجه کند جانب او بسی
همه گر غلام اجیری بود   براشراف اورا تقدم دهد
نمیداشت گراین صفت را علی   نمیبود بهتر ازاو دیگری
چه بدطبعها جمله عشرت طلب   همه مایل و مال و جاه ونسب
نمانند اکثر فرو درجواب   که بوداین صفت خاصه انجناب
بز اهدشفیق وزفاسق نفور   بفرسنگها دوراز اهل غرور
دل عمرعاص آن زمان وقت یافت   بدین سان بدنبال مطلب شتافت
چنین گفت باهمدمان خوداو   که ازحرف من بر نتابید رو
بریزم بدانکونه ریگی بر آب   کزین کاراوخود کندا جتناب
بگفتندیاران بگوچیست آن   برون آر آن راز را ازنهان
چنین کرد آن کاردان آشکار   که با بدیکی مرد با اعتبار
کندروی خودسوی شیر خدا   به بیعت نمودن کند ابتدا
ولیکن بگوید چنین برملا   بحکم خدا و رسولخدا
دگرنیز برسنت آن دویار   نمودیم تبعیتت اختیار
چه بنمایداین شرطاول قبول   نمائید آن که شمازو عدول
زعثمان بخواهیداین شرطرا   کند اوقبولش بطوع و رضا
در آئید دربیعتش پس تمام   که بی گفتگو کاریابد نظام

اجتماع بنی امیه وتدبیر نمودن عمروعاص

قبول همه گشت تدبیر او   نمودند تحسین وتوقیر او
بروزد گرچون بلند آفتاب   بر آمدبتخت فلك بیحجاب
همه اهل اجماع جمع آمدند   یدالله را هم طلب داشتند
چه آمددران انجمن آن جناب   چنین کردبراهل شوراخطاب
که اینام داران خلافت مرا   خدا داده است و رسول خدا
شما زین حکایت همه آگهید   تجاوز ولی از غرض میکنید
دراین عصر محتاج حکم عمر   نیم من که شوری بود معتبر
خلافت بمن داد رب مجید   که کردندامت ازان مستفید
نیارد کسی رواگر سوی من   به بندد درفیض بر خویشتن
کسی کز نماید مرا اختیار   دهدامرحق را بمرکز قرار
که نبود چه من بعدخیر الانام   کسی واقف ازکنه ملت تمام
که او کرده خوداین عطار ابمن   بفرمان ان واهب ذوالمنن

باو کرده علمی که خالق عطا   بمن داده آن را بحکم خدا
باکس که گفت انت منی منم   خداوند علم لدنی منم
بود هرچه از هر که در استتار   بپرسند زمن تا کنم آشکار
نمائید حق را طلب گر شما   بیابید ازمانه از غیرما
نشاید زما حق نمودن جدا   که آن راس رشته است برما خدا
وگرنه ندارم بدنیا نیاز   که خود هست خلافت بی امتیاز
خلافت کنم آشکار و جنی   بوفق رضای خداو نبی
رضاجوئی خلق هم آن چنان   که باشد رضاجوئی حق در آن
نمایند اگر بیعتم اختیار   بحکم خدا کرده باشند کار
وگرنه کنید آنچه باشد هوا   که برمن نباشد جواب شما
چو گفت این سخن را ولی خدا   همان عبدرحمن ززوی دغا
به پیش آمد و گفت با بوالحسن   کسی نیست جز تو درین انجمن
سزای خلافت بوجه اتم   ازان روی بیعت بتو میکنم
بحق خدای علیم قدیر   پی حفظ دین بشیر نذیر
دگر سنت آن دوشیخ متین   که بودند او را بحق جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول   که حکم خدا و پیمبر قبول
ولی کار شیخین منظور نیست   مرا کار با علم خود کرد نیست
نداده دگر هیچ اورا جواب   بعثمان بس آورد رو بیحجاب
بیاورد آن شرط را در میان   بدو گفت عثمان که منت بجان
من ازسنت این دوشیخ کبیر   تجاوز ندانم روا ای امیر
نموداول او بیعت از احترام   وزان پس نتاج امیه تمام
دگر دشمنان علی ازشعف   به بیعت بسودند کف را بکف
نمودند آنگه علی را طلب   به پیش آمد و گفت امیر عرب
بکن آنچه دانی تو اورا صواب   که باید ترا داد آخر جواب
ولی آن که من مثل عهد عمر   کنم باتو سرنه بنوعی دگر
بگفت این و آمد برون زان میان   بجان گشت عثمان ازاو شادمان
پس آن نامداران یزدان پرست   که در بیعت او بدادند دست
زدندش بتزئین منبر صلا   که بالارود خطبه سازد ادا
چه او کرد بالای منبر صعود   تجاوز زحد عزیزان نمود
برآمد برآن پایه آخرین   که انجا استادی شهنشاه دین
باستاد بی باك جای نبی   ولی بود از خطبه چون اجنبی
فروماند وحیران در کف عصا   بجنباند لب هم بنام خدا
براو دوخته اهل ملت نظر   که کی که بیارد زنار سقر
باستاد و افکند سر را بزیر   نگردید هیچش بکرد ضمیر
که بر طبق آن خطبه انشا کند   وزان دانش خویش افشا کند
فرومانده اش عبدرحمن چه دید   بی خلط مبحث سخن آفرید
بکفتش ترا مانع گشته حیا   بگو لله الحمد پائین بیا
با نقول هم او نتنطق نمود   پس ازخطبه آمد زمنبر فروش
ولی فطرتش بسکه دراوج بود   نیامد سرش برخلافت فرود
دل خویش را فارغ ازویل کرد   سوی سلطنت برملا میل کرد

در خلافت عثمان بن عفان

نخست او که ازعاملان عمر   که بودند در مملکت سر بسر
چنان کرد معزول شان بالتمام   که نگذاشت یکتن هم از بهرنام
چه مصر و عراق و چه مصر و چه روم   چه اقلیم ایران بهر مرز و بوم
فرستاد خویشان خود را تمام   که برخواهش او دهند انتظام
دگر آنکه مروان ابن حکم   که بد در شقاوت بعالم علم
براسلام گرچه زبان میگماشت   بدل لیك تاریکی کفر داشت
بجان حرص پرور بدل ازالست   بظلم وستم ظالم و چیره دست
سرشته ضمیرش ز بغض و عناد   بنای خیالش همه در فساد
بخود غره و سرکش و بوالفضول   بجان دشمن خاندان رسول
بعهد رسولخدای جهان   شده مصدر جرمهای کلان
پیمبر زوی بسکه آزرده بود   زشهری بخواری بدر کرده بود
چنین حکم فرمود درشان او   که دیگر نیارد سوی شهر رو
زبس بود از او طبع اقدس ملول   لقب گشته اورا طرید رسول
مر او را ابوبکر هم رونداد   عمر هم نیاورد هرگز بیاد
از او و مسلمین هم بغایت نفور   بگشتی بحال سگان دور دور
دگر در زنا و قمار و شراب   بسی بیتکلف بسی بیحجاب
نبود از فضایح در او هیچ کم   ولی بود عثمان را ابن عم
بهم دوستی شان بسی استوار   که از عهد تا عهد بودند یار
خلیفه چه شد ان کریمی نسب   باعزاز فرمود اورا طلب
بزوری که میکرد بروی دخول   زخود مقتدای زمان با مخول
بآرایش زینت لا کلام   ز یاران افواج با انتظام
به پیش رهش رفت بس باشکوه   زشادی لبالب چه از سنك کوه
بهم چون رسیدند چون ریز رنك   گرفتند همره در آغوش تنك
همی بوسه زد این بر آن او بر این   برخسار گردن بفرق و جبین
خلیفه بدو گفت با نوشخند   که صد شکر کز لطف بخت بلند
بکوری چشم رقیبان همه   کشیدند سر در گریبان همه
ازان سوی مروان شده شادکام   بخوشحالی و انتعاش تمام
بدین گونه باهم شماتت کنان   کنایات گویان و خنده زنان
برفتند با انبساط ضمیر   رسیدند تا در سرای امیر
خلیفه در آورد دستش ز دست   بیامد بصدر خلافت نشست
ازان حال مروان بشاشت نمود   لب خویش بر تهنیت برگشود
خلیفه نوازش نمودش بسی   که باشد چرا دور تو چون کسی
طلب کرد بس از کمال و ولا   یکی خلعت خاص سنگین بها
دگر نیز دینار زر صد هزار   همه تازه روی و همه سکه دار
برآورد از مخزن بیت مال   نه پروای جرم و نه بیم و بال
بدندان چه از حکم رب جهان   شریك اهل ملت سراسر در آن

ولی بود چون صاحب اجتهاد / که باید اساس ملوکان نهاد
مقرر نمود اول آن نامدار / بسان شهان حاجب و پرده دار
که بیحکم ناید درون هیچ کس / بود گر همه پشه و گر مگس
بگسترد صدر خلافت بلند / که ممتاز باشد خود آن ارجمند
به بر کرد نیز از پی برتری / چو کسری و قیصر لباس زری
دگر هم غلامان با اعتبار / چه از ترک و رومی چه از زنگبار
بزرین کلاه و بزرین کمر / معین بفرمود آن نامور
که چون او نماید بمسجد نشست / غلامان باشند بسته دو دست
نه در مجلسش اهل دین بیحجاب / نمایند با هم سؤال و جواب
دگر از تصرف در اموال هم / بود انقدر اختیارش اتم
که ان را که خواهد هزاران دهد / بنا خواه نه آب و نه نان دهد
دگر مصحف کردگار ودود / که ترتیب آن نیز خود داده بود
نگه داشت آن را و گفت اینچنین / که گیرند از آن نسخه اصحاب دین
جز آن نزد هر کس که اندر کلام / اگر ربع اگر نصف بود ار تمام
اگر سوره بود و اگر آیه بود / گرفت و بیکجا فراهم نمود
پس آنگاه تند آتشی برفروخت / کلام خدا را چه خاشاک سوخت
شنیدم یکی ابن مسعود نیز / بد از کاتبان کتاب عزیز
که او هم کتاب خدا را تمام / ز بسم الله و حمد تا اختتام
مرتب بتحریر آورده بود / از او هم خلیفه تقاضا نمود
چو او عذر آورد این از غرور / بگفت اینکه گیرند از وی بزور
گرفتند از و حکم را سوختند / پی آخرت توشه اندوختند
ولی ابن مسعود آمد بدرد / لب خویش بر طعن او باز کرد
چه بشنید فرمود او را طلب / بشلاق او امر کرد از غضب
نمودند اعضاش زان گونه خورد / که بعد از سه روز از همان درد مرد
دگر بود هر جا که در مملکت / زمین چراگاه بهر ناحیت
که در عهد شیخین و سالار دین / نبد هیچ حاصل بآن سر زمین
بر آن نیز حاصل مقرر نمود / دل اهل دین را مکدر نمود

ظلم و ستم نمودن عمال عثمان بر رعایا و ضعفاء

روایت نمایند از آن سرکشان / که او در ممالک فرستادشان
که آن پاک دینان انصاف کیش / رسیدند هر یک چو در ملک خویش
نهادند اساس معاش و سلوک / بطور فرستادگان ملوک
رداء و عصا دور انداختند / بلهو و لعب سر بر افراختند
دکان ورع نیز برچیده شد / بساط هوس گسترانیده شد
گشودند از ذوق دل بالها / که آن آرزو بود از سالها
ملوکانه وضعی بیاراستند / می و شاهد و چنگ نی خواستند
چو آن وضع را خرج در کار بود / ز تحصیل آن نیز ناچار بود
بغیر از بگیر و به بند و بیار / نبد در حکومت دگر هیچ کار
ولی بد چو فی الجمله خوف هم / از آن روی در پرده میشد ستم
چه هم دستشان بود دیو رجیم / نیارستشان دید در خوف و بیم
همان شور عمال اقبالمند / جهاندار را نیز بر سر فکند
کشیدش دل و جان سوی پر زری / بغل کرد وا بهر گرد آوری
پس آن نامهای تحکم سرشت / سوی عاملان ممالک نوشت
که باید ز هر ملک عمال عصر / خزاین فرستند بیحد و حصر
نمایند زر از رعیت وصول / بنحوی که باشد میسر حصول
چو ان حکمها عالمان را رسید / کلید در ظلم آمد پدید
نهادند پای ستم در رکاب / که رفت از میان پای حق و حساب
بهر کس که رفتی گمان غنا / بهر مکر و هر حیله و هر دغا
که می آمد از دست اهل غرور / از و میگرفتند مالش بزور
که بایست خود هم تنعم کنند / در اقرار خود کوس رحلت زنند
دگر نیز وضع خلافت اساس / فرستند مالی برون از قیاس
بر آورد دست ستم بیدرنگ / گرفتند بر خلق بسیار تنگ
بدینسان بسر رفت تا سال ها / بغایت چه شد تنگ احوالها
از آن ظلم مردم بتنگ آمدند / بعجز اول آخر بجنگ آمدند
نخست آن ضعیفان شدت قرین / بهر یک ز اعیان اصحاب دین
که ربط شناسایی داشتند / ز سختی عمال بنگاشتند
که با ما چنین و چنان میکنند / تقاضا بظن و گمان میکنند
نظر بر زراعات محصول نیست / عملهای پیشینه معمول نیست
حسابی نمانده است در روزگار / بتاراج و غارت نمانده است کار
شب و روز هستند عمال ما / ولی خرج مستی است از مال ما
همین پرسش از مال ما میکنند / که تفتیش از مال ما میکنند
بهر خانهٔ کز پی جستجو / سراغی بیابند از رنگ و رو
نمایند چندان در آن کنج کاو / که خاکش رسانند تا پشتکاو
غرض از ستمهای انظالمان / بلبهای مردم رسیده است جان
نه آرام در دل نه در دیده خواب / شده دست کوتاه از نان و آب
زنا و لواط و شراب و قمار / گهی مست بودن گهی در خمار
دروغ و خلاف افترا و غرور / گرفتن دگر مال مردم بزور
بحدی شده شایع و آشکار / که در جاهلیت نبد زان قرار
خلیفه از این نیست آگه یقین / که هستند در این تعب مسلمین
شما را که هستید انصار او / بود فرض اصلاح در کار او
بنحوی بنزد امام زمان / نمائید احوال ما را بیان
که رحم آورد رفع بدعت کند / بااین زیر دستان مروت کند
ببخشد ز احسان و در امتنان / خلاصی ز دست ستم پیشگان
که طاقت از این بیشتر بر جفا / نمانداست ما را بحق خدا
نیابیم اگر دست رس برمراد / بر آریم ناچار دست عناد
نماید دگر آن چه رو بعد از این / نباشد گنه هیچ ما را در این
بدینسان خطوط از قریب و بعید / بهر یک ز اعیان ملت رسید
دگر ریزه مردم ناتوان / که بودند عاری ز نام و نشان
چه از بهر افشای حال آمدند / بامید امر مجال آمدند

چه آن نامها نزد یاران رسید / شد از هر طرف دادخواهی پدید
فتادند درفکر کار آگهان / که مشکل بد اظهار و اخفای آن
نمیکرد اظهار ازان روی سود / که عثمان خود آن حکم را کرده بود
در اخفای او نیز بود این فساد / که در ملک و ملت خلل میفتاد
ولی بد چه منظور اصلاح کار / براظهار شد رایها را قرار
بگفتند آنکه بهم اینچنین / که باید یکی از مشاهیر دین
زخاصان درگاه خیرالانام / برخلق بد صاحب احترام
که ازما رساند باو این پیام / دگر آنکه خود هم بلطف کلام
بنحوی سر حرف را واکند / که گفتار او در دلش جا کند
دل جمله مایل بعمار شد / که انمرد درخورد این کار بود
پس آن ظلم و بیداد را بیهراس / نوشتند و کردند ازاو التماس
ببردند آنگاه با صد نیاز / بنزدیك عمار و گفتند باز
که بیداد این مرد ازحد گذشت / براهل جهان کار بر تنك گشت
بود این سخن آشکارا چه روز / که در طبع اهل زمانه هنوز
نه پذرفته اسلام چندان رسوخ / فزونند اعدا زسنك کلوخ
نباشد ستم بر رعیت روا / کزین کار تازه شود فتنه ها
مبادا در اسلام افتد خلل / هما نا که او بگذرد زین عمل
ولی آنکه این را بگوید باو / ندانیم غیر از توای نامجو
که هستی تو معروف در خاص و عام / زخواصان اصحاب خیرالانام
وگر چون توئی نیست ای بیهمال / بزهد و بتقوی و بعقل و بسال
بود عزتت نیز درنزد او / که قدر تورا میشناسد نکو
سزد گر بمحض رضای خدا / گذاری قدم پیش این کدخدا
زمانیز این ملتمس را باو / رسانی کنی واسر گفتگو
بگوئی بدانسا نکه دانی روا / بن این بلا ازسر خلق وا
چو اینحرف سرزد ازان مرد دین / نمودند یاران باو آفرین

اذیت و آزار نمودن عثمان نسبت بعمار

چو روز دگر خود بر آورد سر / ره خانه اش کرد عمار سیر
شد و داد آن ملتمس را بگو / چه عثمان بخواند و ترش کرد رو
بر آشفت و گفت از وفور حیا / چه دانسته اند این سفیهان مرا
بزرگی و فضل و خلافت مراست / بامری که فرمان نمایم رواست
بدلهای تاریك این انجمن / گرانی چرا میکند حرف من
مرا گرزفرمان نه پیچند سر / بمانند محفوظ خود از خطر
وگرنه مرا نیست بیمی زکس / نترسم زاجماع فوج مگس
برانم چنانشان ازاین مرز و بوم / که گرید برایشان بویرانه بوم
باو گفت عمار بشنو سخن / ضروراست پاس دل انجمن
دگر نیز واجب بود بر امیر / تفقد بحال صغیر و کبیر
بکن غور و فریادیان یکبیك / که درظلم عمال تو نیست شك
غلامان محکوم فرمان پذیر / کشیدند اورا بحکم امیر
بماندند حیران همه حاضران / که کس را نبود این عمل در گمان
ولی پرده شرم از پیش چشم / برافکنده عثمان زافراط خشم
وزان عزت و قرب شد اجنبی / که آن نامور داشت نزد نبی
شدی دم بدم طیش او بیشتر / چه مستی که باشد زخود بیخبر
بر آشفت ازکینه مانند نمر / نموده بایذای عمار امر
بحکمش غلامان چه دیو و چه دد / گرفتند اورا بمشت و لگد
نه برعزت و حرمت او نگاه / نه باعث بران زجر و جرم و گناه
همه حاضران مانده اندر عجب / که جرمش نبود این سزا را سبب
ولی آنکه ایمؤمن محترم / ازان زجرها برنیاورد دم
که در پیش مخلوق مرد خدا / ندارد روا زاری و التجا
بورزید صبر و نفس در کشید / ولی آنچه آن ظلمهای شدید
بیفتاد ازحس و بیهوش گشت / تصور نمودند کو در گذشت
بگفتند آنگه غلامان باو / که باقی نمانده است چیزی دراو
شدش زین سخن شاد وطبع نژند / بفرمود کورا به بیرون کشند
ز پیشش ببردن بیرون کشان / ولی یافتند از حیا تش نشان
بیك گوشه کردند اورا نهان / که باز آیدش در تن خسته جان
تمام شب ازدرد بد بیخبر / بنزدیکی صبح برداشت سر
نمازش چه در بیهشی زان جفا / زپیشین قضا گشته بد تاعشا
زدین داری خود بفوت نماز / تاسف بسی خورد ان سرفراز
غلامان عثمان بیداد کیش / چه دیدند اورا که آمد بخویش
هماندم درخانه کردند وا / نمودند بیرونش از آن سرا
که گرددخلیفه چه آگاه ازان / مباد که بازش رساند زیان
چو دیدند احوالش آن مسلمین / که گردیده بودند باعث درین
همه گشته نادم زتکلیف خویش / فکندند سر از ندامت به پیش
ولیکن نبد شاکی آن محترم / که در راه دین دیده بود این ستم
پس آن ظلم مشهور شد در جهان / شنیدند یکسر کهان مهان
که بهر رفاهیت اهل دین / بان محترم رفت ظلمی چنین
چه شد فاش در شهرها اینخبر / زبیهوده کردند قطع نظر
فتادند درفکر خود مسلمین / که آن نیز گفته شود بعد ازاین
چنین گفته راوی که چون انجفا / بعمار یاسر رسید از قضا
ابوذر درانوقت درشام بود / چه کیفیت این ستم را شنود
بسی گشت غمناك و اندوهگین / که بودند هردو زاهل یقین
بدش از پیمبر حدیثی بیاد / که طغیان عثمان بداو را مفاد
نیارستش ازحزن کردن نهان / بیاورد ازجوش دل بر زمان
شد افسرده دل هر که آن را شنید / بگوش معاویه نیز آن رسید
بعثمان رقم کرد آن ماجرا / که بوذر فتاد است از پی ترا
ز رنجی که عمار دیده زتو / دل این بغایت رمیده زتو
بهر مجمع و محفل هرمکان / نیارد بجز عیب تو نبر زبان
زبس اشتهار ستم میدهد / دل خلق را ازتو رم میدهد
نداری گرش باز از این عمل / فتد در خلافت بلاشك خلل
چه مکتوب او نزد عثمان رسید / زمضمون آن دربرش دل طپید
طلب کرد در دم دوات و قلم / نمود اینچنین در جوابش رقم

که‌خوانی چه‌این نامه‌را درزمان مده‌فرصت اورا برخود بخوان
گزینی ولی زین نشانی بران نمائی بااین عزت اورا روان
بگوئی که سازد دو منزل یکی نبخشد بره فرصتش اندکی
چه‌مکتوب‌را خواند ان زشتخو عمل کرد بر طبق فرمان او
که‌مبعوث برحق ترحم کنان خبر داده بود درتبوک ازان
ازان سخت رواب وراه دراز بسی تنگ شد حال ان سر فرار

یکی سخت رو باره سخت سر که باشد زدستش اجل در خطر
گماری یکی سنگدل را براو که ازرحم نبود نشانی براو
دگر آنچه داند زجور وجفا نایدبراو تا رساند بما
ابوذر بدانست کامد فراز همان روز پرسور رنج دراز
نشست از بر بارهٔ بدعمل توگفتی که گشت او سوا ازاجل
خراشیده شد ساق ورانش چنان که امد برون ازتنش استخوان

طلب نمودن عثمان ابوذر را و گفتگو کردن با او

باین حال ابوذر بعثمان رسید چه دیدش زقهر وغضب بردمید
فروبست چشم وزبان باز کرد درشتی و بی‌روئی آغاز کرد

بدو گفت اینا کس زشت خو مبادا ترا عزت و آبرو
بگفتش ابوذر چنان درجواب که‌چون می‌شوی ان قدر بیحجاب
تو بودی ومن بودم و دیگران وزاین حاضران هم فلان وفلان
که‌بوذر خداراست از بندگان یکی ازمحبان واز خالصان
ازان دم بفرمان خیر الوری باین نام میخواند هرکس مرا
بکن ازخدا و پیمبر حجاب مفرمای بامن بدینسان خطاب
که‌مال خدا میدهد بر ملا بهرکس که‌میخواهد این پیشوا
ولی زان سراج هدایت شعاع حدیثی که‌خود کرده‌ام استماع
کز آل ابوالعاص باشد یکی که‌دنیا باورو کند اندکی
پس آن را کند بخت اقبال نام همی داندش مایهٔ احترام
غلامان زرین کمر بسته‌دست به‌پیشش باستد سر کرده پست
چو عثمان ازاو این حکایت شنید غلامان خود دراهم استاده دید
ابوذر بخندید و گفت ای عزیز نیابد زمن افترا و ستیز
بادنی کسی هم زاهل زمان چه‌جای رسول خدای جهان
ولی خواست حجت نماید تمام نخستش کند کاذب اندر کلام
گمان کرد ازفرط ساده دلی که‌بااو نماید رعایت علی
چو شد داخل مسجد انسرفراز بیاخواست عثمان ز روی نیاز
بسی گشت ازخفت او حزین ولی صبر فرمود ضرغام دین
چنین گفت بااو که‌یا بوالحسن کسی نیست جز تو درین انجمن
توئی واقف ازهر خفی وجلی ابوذر حدیثی چنین از نبی
چنین گفت شیر خدا در جواب که‌نشنیده‌ام گرچه من زان جناب
اگر میکند او روایت چنین بود این سخن قول سالاردین
یقین تو بر صدق او از چه رو چسان گشته حاصل بمن بازگو
شنیدم بگوش خود این داستان که‌میگفت برهیچ صاحب زمان
که‌اوراست کوتر زبوذر بود چه‌شاهد ازین قول بهتر بود
که‌بااین حدیث ازرسول خدا شنیدیم نوعی که‌کرد این ادا
ازان قول افتاد درپیچ وتاب چنین کرد پس با ابوذر خطاب
ابوذر بگفتش که‌درباب من برای خلیفه بدین گونه طعن
خلیفه بگفتش بهر انجمن نمودی زبس غیبت و عیب من
ابوذر بگفتش که ای پیشوا که باشم من عاجز بی نوا
بعهد ابوبکر و دور عمر ازان فتنه بر نمیداشت سر
زافعال واعمال خود واگذار بدت گر بگویند ازمن شمار

چودانسته خویش را ایفلان که‌تو برخلیفه گشائی زبان
بیاور بیاد خود ان روز را که در خدمت سید انبیا
که‌دستخود از لطف خیر الانام بدوشم نهاد و بگفت این کلام
سزد بعدازین کز خواص وعوام بخوانند عبدالله اورا بنام
کنون من شدم ناکس زشت کیش تو گشتی امام و امیر رئیس
بدو گفت عثمان تو درحق من چنین گفتهٔ بر سر انجمن
ابوذر بگفت ارچه هست اینچنین نکردیده امازبانم براین
بخواطر مرا بود بی بیش وکم همان قول را من بیان کرده‌ام
زکم ظرفی ان تنگ چشم لئیم گمانش کند دولتی پس عظیم
برافرازد ازنخوت و کبر سر نشیند سرافراز درسیم وزر
ولی زود باشد که‌ان کبر کیش بکشتن رسد باغلامان خویش
بگفتش بمبعوث بر حق چرا توای مفتری میکنی افترا
بادنی کسی هم زاهل جهان چه‌جای رسول خدای جهان
ازان حرف عثمان شد آشفته تر بایذای او بست در دل کمر
دهد خفتش پس دران انجمن که‌کس را نماند مجال سخن
برارد کلام ابوذر دروغ دهد قول اورا بمجلس فروغ
چو چشم غضنفر ببوذر فتاد زقربش بنزد نبی کرد یاد
غضنفر چو بنشست برجای خویش زاخلاص امد خلیفه به پیش
بعلم وبزهد و بصدق ویقین توئی صاحب سر سالاردین
دراین انجمن مینماید بیان توهم هستی آگاه ازسر آن
ولی دانم این را که هرکز دروغ نکیرد زقول ابوذر فروغ
ازین حرف شد کینه او بیشتر زروی تعجب بگفت انقدر
غضنفر چنین کرد پاسخ ادا که‌درحق او کرد رسول خدا
نه سایه فکنده است چرخ برین نه برداشتی بار اورا زمین
تن چند دیگر هم از حاضران نمودند تصدیق شیر زیان
چو این را شنید او شد ازبس ملال زرنگی برنگی زحالی بحال
که‌هستی تو فتنه گر فتنه دوست سزای تو دادن بغایت نکواست
که‌من فتنه گر نیستم حق گواست گمانی چنان درحق او خطاست
فکندی خلل در زمین وزمان هنوز این یقین را تودانی گمان
که‌مردم بگفتار من بگروند برامیدمن برتو عاصی شوند
که‌بودند مردم براحوال خویش همه‌مالک سیرت و مالخویش
خلیفه زبی پرده گوئی که او برآشفت و گفتش ترش کرده رو

باعمال من چون توئی راچه کار   الوالامر و صاحب اختیار
ابوذر بگفت انچه باشد اهم   الوالامر دراین دو کار اتم
یکی امر معروف ان دیگری   بودنهی منکر بهر کشوری
درین عهد ازین چیزها نام نیست   چگویم دگر تاب دشنام نیست
چوعثمان بدیدان که او درجواب   نگردید عاجز بامر حساب
جوابش زبس داددندان شکن   نمودش خجل بر سر انجمن
چنین گفت سوی علی کرد رو   که این فتنه گر نیز مار است گو
زبس گفته ان بوچهار اعیان   فکنده است شورش در اهل جهان
نموده بسالار دین افترا   زمن دادرم اهل اسلام را
غضنفر بپاسخ بگفت این چنین   تو درحق بوذرمبر این گمان
قیاسش مکن کاذب وفتنه گر   که هست او ز خاصان خیرالبشر
چو او هم بدین گونه دادش جواب   خلیفه درافتاد در پیچ وتاب
بیوذر بگفت ازغضب این سخن   که خواهم نباشی تو در ملك من
ابوذر باو گفت فرمان برم   بهرجا که فرمائی ان جا روم
خلیفه باو گفت ان که چنین   بگو گر سراپای روی زمین
بنزد تو ای کاذب فتنه گر   کجا بهتر است و کجا زشت تر
ابوذر بر آورد تکبیر و گفت   که قول نبی گشت باصدق جفت
مرا ان حبیب خدای ودود   ازین پرسش تو خبر داده بود
دگر آن چه زین پس کنی تو بمن   گواهی چندی ازین انجمن
بود کعبه به از تمام زمین   که گشتم من ان جا مشرف بدین
بود ربذه ازهر مکان زشت تر   که در کفر می بردم ان جا بسر
شنید این سخن چون ازان مرددین   خلیفه بمروان بگفت این چنین
که حاضر بکن بی جهاز ومهار   یکی اشتر مست دیوانه وار
که داند بهار آتش تیز را   سوارش کن این فتنه انگیز را
بده همرهش نیز مردی چنان   که مارا یکی باشد از مخلصان
بگوتا شتررا براند بجبر   نه آرام گیرد زمانی نه صبر
برو تا سوی ربذه اش بیدرنك   بآن وادی خشك پرخار وسنك
چو اورا رساند بان حال بد   فرود اورد سر بصحرا دهد
دگر منع کن تا کسی زاهل دین   برای وداعش نوید زمین
ابوذر باو گفت ان ماجرا   زروی ترحم رسول خدا
بدان سان که کردی بمن گفته بود   زما بر روانش هزاران درود
بشد پیش مروان دوشش گرفت   همان حاضران مانده اندر شگفت
که بیرون بر آرد بخواری کشان   صدیق نبی را طریدش چنان
نشسته همه کرده سرها نگون   که مروان ببردش بدان سان برون
بفرمان ان صاحب اختیار   بران اشتر مست کردش سوار
روان ساخت نوعی که او گفته بود   یکی مرد خونریز همره نمود
بشد دخترش هم باو هم قدم   که بودند ان هردو غمخوار هم
برای وداعش از ان انجمن   علی وعقیل وحسین و حسن
دگر ابن عباس وعمار نیز   دگر نیز مقداد صاحب تمیز
بفرمود اوصبر بران گزند   برفتند و گفتند و باز آمدند
روان شد سوی ربذه ان سرفراز   بزرگان سوی شهر گشتند باز
شنیدم که گردید مردان بران   دو چار ازقضا باولی اله
بگفتش بحکم خلیفه چرا   تخلف نمودی تو با مرتضی
بسویش یکی چون امیر عرب   بیفکند و گفتش زروی غضب

مشایعت نمودن امیر المؤمنین وحسنین اباذر را

کهای رانده اشرف انبیا   چراگشته ان قدر بی حیا
بگوش شتر چوب ضیغم رسید   ولی رنگ ازروی مروان پرید
نفس برکشیدو بگرداند راه   بنزد خلیفه بشد داد خواه
که افکند حکمت علی برزمین   چه گفتم چرا کرد بامن چنین
خلیفه همان دم برای طلب   فرستاده را تا بپرسد سبب
چو آمد خداوند بازو وتیغ   خلیفه بپرسید ازو بی دریغ
که چون سر کشیدی تو از حکم من   چه باعث برین بود یا بوالحسن
غضنفر بدو گفت ای بوالفضول   بود حکم حکم خداو رسول
کنی گر تو حکمی مخالف بآن   نخواهد شنیدش کس ان را بدان
خلیفه بشد منفعل زان جواب   باو گفت شرعاً کند احتساب
بگفت آن که بر اشترش ازچه رو   زدی چوب و دشنام دادی باو
علی گفت ان هم تلافی کند   یکی چوب بر اشتر من زند
بحرفی که گفتم نه دشنام بود   که ان حرف این مرد را نام بود
پی احتساب نه اندرخور است   که هر خادمم از تو دانا تر است
بگفت این و آمد برون ان جناب   سرافکنده در ته خلافت مآب
شنیدم که شیر خدای ودود   چوان گفتگوها بعثمان [illegible]
به پیچید برخویش مانند مار   که در عهد ملت نماندش وقار
زمردان به پرسیدان بت پرست   که سازد علی راچسان زیر دست
چنین مصلحت داد مروان باو   که باید تن چند سنجیده کو
براه محبت بر اورده اند   نخست ازو دادش نصیحت کنند
اگر او کند سرکشی آشکار   نمایند بیمش هم از اقتدار
نگردد گر این مصلحت کار گر   نمائیم ان گاه فکر دگر
خلیفه بسندید تدبیر او   دلش گشت خرم زتدبیر او
یکی مرد اصحاب خیرالانام   جهت مند عثمان مغیره بنام
که در گفتگو سخت اوستاد بود   بآن کار مروان مقرر نمود
یکی روز بااو دمرد دگر   که بودند مانند او پر هنر
برفتند نزدیك شیر خدا   ره گفتگو را نمودند وا
زهرجا یکی حرف آغاز شد   ولی عاقبت این گره باز شد
مغیره باو گفت یابو الحسن   تو ثانی نداری دراین انجمن
رسول خدا را برادر توئی   وصیش بفرمان داور توئی
صفات و کمالت همه براتم   چو خورشید تابان بعالم علم
به پیش تو عثمان چه باشد ولی   بود بر تو اورا دو حق یاعلی
خلافت یکی و قرابت دگر   برومهر بان باش ازو بیشتر
بروی وی افعال اورا میار   سرمجلس اورا مکن شرمسار

بپاسخ بگفتش خداوند تیغ که تا وسع و امکان ندارم دریغ
ولی آن که نتوانم از حق گذشت بباطل نیاریم هم آواز گشت
میغره بدو گفت یا بوالحسن اگر چه ندارد جواب این سخن
ولی دارم از لطف تو این رجا که سازی قبول التماس مرا
که در امر حق هم تساهل کنی نیاری برویش تجاهل کنی
دگر میرود هم گمان ضرر که هست اقتدارش ز تو بیشتر
چو اینحرف سر زد از آن پخته کار غضنفر بر آشفت و گفت ای حمار
کسی را چه تو یار و همدم مباد که حق را دهد بهر باطل بباد
مغیره چه او را بر آشفته دید بلرزید از خوف و دم در کشید
ز خوف و خجالت برون کرده سر که در روی افسون نشد کارگر
پس از جای برخواست با همرهان بشد نزد عثمان و کرد او بیان
چه عثمان از او اینحکایت شنید ز اندیشه سر در گریبان کشید
زدانش بفکر تامل نشست که سازد علی را چسان زیردست
در این فکر اندیشه انکار دان که آمد ز در حاجبی ناگهان

آمدن اهل بصره بشکایت نزد عثمان از دست عمار

ز روی ادب پیش آن فکرمند باستاد گفت این سخن را بلند
که اعیان بصره صغار و کبار زعبدالله حاکم آن دیار
ز بس ظلم و جور و جفا دیده اند جلای وطن جمله گردیده اند
بامید غور خلافت پناه رسانید خود را بحال تباه
بدر طالب بار استاده اند مرا بهر رخصت فرستاده اند
خلیفه ازو بیخبر چون شنید علاجی دگر غیر رخصت ندید
که اغماض در امر فاش صریح بود از خلیفه بغایت قبیح
از آن رو طلب کرد ناچارشان چو داخل شدند آن ستمدیدگان
نمودند با دیده تر سلام گشودند آنگه زبان در کلام
بگفتند ای جانشین رسول نموده است بر ما بلائی نزول
که نازل شدی گر بکوه گران شدی آب آنکوه گشتی روان
دگر آنکه بر بحر کردی ورود ازینحرف برخواستی گرد و دود
زما گشته زایل چه مال و چه حال نمیباید این ظلم اما زوال
ببخشای بر حال ما عاجزان که گشتیم پامال خورد و کلان
هنوز این سخن در میان داشتند که از درشد افغان دیگر بلند
بپرسید عثمان که او شور چیست چنین ناله را گذارنده کیست
چه بودند آگه از او دیگران بپاسخ بگفتند اندر زمان
که هستند از کوفه جمعی کثیر ز اشراف چندی ز برنا و پیر
ز صنف رعیت دگر ما بقی چه از حاکم خود سعید و شقی
بنزد تو فریاد آورده اند ز بیداد او داد آورده اند
خلیفه بداخل شدن امر کرد که فریادشان بود گردون نورد
رسیدند بیچارگان سینه چاک زبانها پر از نالهٔ درد ناک
فکندند عمامها بر زمین بگفتند با اشک و آه این چنین
که در پایمان ای خلافت مآب سعید شقی کرده مارا خراب
گرفت اول اموال ما یکقلم خراج زمین هم دو چند از ستم
کنون کرده از غایت حرص و آز بناموس ما دست خود را دراز
نماند است در ماد گر هیچ حال شده بهر ما زندگانی وبال
بدینسان ز هر کشور و هر دیار رسیدند فریادیان بیشمار
فغان بسکه برخواست از جابجا شد آن خانه مانند ماتم سرا
دل حاضران شد ز بس مضمحل نمودند رو سوی آن سنگدل
که گر رحم شد پایمال از غرور بود پاس این دولت ما ضرور
حذر کن از این درد دلها حذر که آتش بخرمن زند یکشرر
چه هنگامه را دید عثمان چنان برای تسلی فریادیان
بگفت آنچه باشد رضای شما کنم آن چنان از برای شما
ستم پیشه گان را سیاست کنم ستمدیدگان را حراست کنم
ولی آن که بیمهلت و فرصتی نمیگیرد این کارها صورتی
نمایند دل جمع از این رهگذر که بستم بر احقاق حق من کمر
بگیرید آرام اکنون شما مباشید در فکر محزون شما
به بندید لب را از این شور و شر ببخشید فرصت بمن آنقدر
که تدبیر را پای برجا کنم شمارا زسر این بلا وا کنم
باین حرف مردم تسلی شدند که واقف نه از باطن او بدند
بامید عدل و حصول مراد به بستند لب را ز فریاد و داد
برفتند فریادیان جابجا بتدبیر بنشست آن کدخدا
بخلوت عزیزان خود را بخواند باعزاز نزدیک خودشان نشاند
از ایشان بپرسید تدبیر کار که بودند با عاملان دست یار
که از ظلم آن ظالمان شدید به این قوم هم حصهٔ میرسید
بدینگونه دادند او را جواب که تغییر اعمال نبود ادب
بفریاد اینها کنی گر عمل بضبط خلافت در افتد خلل
بعامل نماند دگر اقتدار رعیت کند خیرگی آشکار
شود دره زن دزد هم بیشمار نماند چه با حاکمان اقتدار
مده رو بفریادیان آن قدر که افتند از خواهش خود ز بر
ز راه دگرشان بکن مستمال ولی دار آن عاملان را بحال
چه عثمان از ایشان شنید اینجواب فتادش بدل بیشتر اضطراب
که بر رای آن ها گذارد بنا دهد یا مراد دل قوم را
از این فکر ان روز و آنشب گذشت که روز گر مهر تابنده گشت
بشد طلحه نزدیک او با زبیر بگفتند اکنون در این نیست خیر
که کام ستمدیده گان را دهی ستم پیشه گان را فلاخن نهی
وگرنه نماند خلافت بتو سخن گفته شد بی تفاوت بتو
بگفتند و رفتند از پیش او از این زخم شد بیشتر ریش او
فرو رفت در فکر تا چون کند که فتنه بخوابد چه افسون کند
باین راه گشتش خود ره نمای که تدبیر جوید ز شیر خدای
بشد خود بنزد پیمبر محک بآن گفتگوها بگفت یکبیک
بکن غور فریادیان یک بیک که در ظلم عمال تو نیست شک
ولی پرده تا در رخ کار بود مدارا ترا نیز میداد سود

نماند گرجای دارو مدار که آن پرده افتاده ازروی کار
شدنداز همین گفتگو یکقلم رعایاو عمال دشمن بهم
کنون آن ستم پیشه گان بیشتر به بندند برظلم و ایذا کمر
نخواهی که درملك افتد فتور بودغور حال رعیت ضرور
کنون عزل عمال باشد بجا که ماندرعیت مصون ازبلا
بکن این زمان عزل عمال خویش وگرنه ازاینهم شود فتنه بیش
جگرخستگان را رعایت نمای زدلشان غبار کدورت زدای
کسی را که خواهند فریادیان بکن عامل و ساز همراهشان
اگرامن خواهی باین کار کوش که آرام یابد دل و چشم گوش
نمودم حق مشورت من ادا تودیگر بکن آنچه دانی روا
خلیفه ز تدبیر آن حق پرست بشد شادو آن رابدل نقش بست
سوی خانه خویش برداشت پای که آن مصلحت را بیارد بجای
چو آمد بنزد شیاطین خویش نمودند وسواس ازپیش بیش
چه مروان و چه مثل او دیگران که بودند شرمنده عاملان
بگفتندش ای ازجهان بیخبر چه دانستهٔ تو علی را مگر
که برخود ز حرفش نمائی ستم نگاهی بکن ازپس و پیش هم
که هستند عمال تو خویش تو علی نیست الابد اندیش تو
نخواهد که باشند قومت قوی که اززور ایشان تو دیرین شوی
سخنهای او را مدان جز فسون که خواهی نمائی تو خود را زبون
زفریاد این بیسرو پای چند که همچون شغالان فغان میکنند
میاور بدل هیچ وسواس و بیم چنان باش در کار خود مستقیم
بران این مخاذیل را چون شغال چنان دارعمال خود را بجای
دگرباره ازبهر فریاد و داد بنزدش برفتند اورو نداد
بدینسان ستمدیدگان چندبار زهر وشهر هرملك ازهر دیار
بفریاد رفتند تفته جگر نبدغیر راندن جواب دگر

آمدن ستمدیدگان درخانه عثمان بدون اذن و بار

چوناکام رفتند آن عاجزان شدی بیشتر شدت عاملان
درین بار جمعی کثیری زمصر وضیع و شریف و کبیر وصغیر
گرفتند راه مدینه به پیش جگرتفته و خسته دل سینه ریش
بریدند ره را ز افسانه اش رسیدند چون بردرخانه اش
نه چندان گرفتن صبر و قرار که حاجب بگیرد از و اذن بار
نهادند بی اذن پا در سرای نشد منع حجاب زنجیر پای
نمودند پامال حجاب را چه بندد خسی راه سیلاب را
چه آتش درون سرا ریختند ز آه و فغان دود انگیختند
برفتند بی باك چندان به پیش که دست ار گشایند گیرند ریش
ستادند در پیش او بیحجاب زبان بر گشودند بر اضطراب
که ای کرده خود را خلیفه بنام فزوده ز نمرود درا حتشام
ترا از خدا و نبی شرم نیست بافعال خود هیچ آزرم نیست
کسی را که مبعوث رب ودود ز درگاه خود همچه سك رانده بود
نه بوبکر کردش طلب نه عمر زسك بود بیعزت و خوار تر
تو خواندیش باعزت و احترام سپردی جهان را بدستش تمام
چنان کردیش صاحب اختیار که برخویش دادیش نیز اختیار
بزرگان و زهاد اصحاب را که بودند خاصان خیرالوری
برش آن قدر صاحب احترام که بودی تو در حسرت آن مقام
نمودی چنان خوار و بیقدرشان که مارا حجاب آید از ذکر آن
که از ثقل آن پشت باشد دوتا نداریم طاقت که سازیم ادا
اگر ملك و مال خراج زمین که هست آن حق جمله مسلمین
کسی را که نبود سزاوار آن هزاران دهی ازحق دیگران
نیابد خداوند آن یکدرم که ازجوع چسبد به پشتش شکم
دگر گرك چندی حریص و شریر که هرگز چو آتش نگردند سیر
فرستاده کرده عمال نام که ویران نمودند عالم تمام
نه با کس ازان ناکسان شرم ماند نه مال و نه عزت نه آزرم ماند
چه آرند پیش تو فریادشان پسندی تو هم ظلم بیدادشان
بخواری کنی عاجزان را بدر ببدکار پهلو دهی بیشتر
چنین میشمردند اعمال او زبس غیظ بی پرده رو و برو
چه اصحاب انصار خیرالانام بدان گونه دیدند غوغای عام
کشیدند پس پای خود از میان که حق بود با آن ستمدیدگان
نهان شد بیك گوشه مروان نیز که آز بیش بود منشا آن ستیز
غلامان بیك سو ستاده خموش ستمدیدگان گرم جوش و خروش
خلیفه به پیش اندر افکنده سر زهر طعن گشتی برنك دگر
ولی جز تغافل علاجش نبود که تندی زیانست آندم زسود
اگر لب گشادی برای جواب نمیداد کس فرصتش درخطاب
چو غوغای مردم بغایت رسید علاجی بجز استمالت ندید
لبش خشك گردیده ورنك زرد خطابی بدین گونه ازخوف کرد
که آگه نبودم از این ماجرا باین شدت البته بیداد را
کنون گشته ظاهر که حق با شماست همه کار عمال من برخطاست
کنم کار اکنون برای شما دران کار جویم برای شما
کسی را که خواهید عزلش کنم عوض نیز بروفق خواهش کنم
ازین شور و غوغا کنون بگذرید سوی مشورت همدمی بنگرید
بگفتند فریادیان درجواب که گر آمدی برسر احتساب
بهر ملك خطی بفرما روان ستمدیدگان را برخود بخوان
که تاجمع گردیم یکجا تمام نمائیم در مشورت اهتمام
نکرد او ز تکلیف ایشان عدول که گشتی خفیف ارنکردی قبول
بفرمودتا در زمان منشیان بهر سو نمایند خطی روان
که باید ستمدیدگان خراب چه خوانند این نامه را بیحجاب
رسانند خود را به ما بی غلق بدان تا نمائیم احقاق حق
چه شد نامهایش بهر سو روان تسلی شدند آن ستمدیدگان
به منزلگه خود نمودند جا نظر برره آن طلب کرده ها
چو حکم خلیفه به آنجا رسید دل نا امید از شگفت از نوید
بر آمد زهر شهر مرد و مدد صد و دو وصد و سه صد و چارصد

گرفتندراه مدینه به پیش بامید مطلب روائی خویش
دومنزل یکی کرده از انتعاش رساندند خودرا بسعی تلاش
چومردم رسیدنداز چار سو چنان برشدازخلق بازاروکو
چه درکوچه راه تردد نماند ببازارها آمدوشد نماند
محلات وباغات بیرون شهر چه پای درختان چه لب های نهر
همه زیرپابود از آن قرار که باشدزمین درته سبزه زار
بااین ازدحام آن کروه کثیر نمودندچون رو بقیصر امیر
خلیفه بپرسید او انبوهشان بفرمود تادر زمان حاجبان
به بستند دررااوخوف وخطر غلامان ستادند برپشت در
کمربسته وکرده سامان جنك نه امابسرهوش ودرروی رنك
رسیدند چون خلق ازچارسو گرفتند دور سرارا فرو
نمودندفریاد وشور وفغان که دربرگشائید ایحاجبان
رسانید ماراباین پیشوا که بروعده خودنماید وفا
خلیفه زجوشخربدارخویش بسی گشت نادم زکردارخویش
بفکراندرافتاد تاچون کند که خودرا از آن ورطه بیرون کند
نشدمنتهی فکر راهیچ جا بجزالتجا نزد شیر خدا
فرستاد نزد غضنفر پیام بالحاح زاری و عجز تمام
که نبودعجب گرنمائی کرم قدم رنجه سازی بیائی برم
دمی گوش برالتماسم کنی ازین رنج وشدت خلاصم کنی
غضنفر چه بشنید پیغام او بسویش زروی کرم کرد رو
چه نزدیك آمدستم دیدگان دویدند پیشش تضرع کنان
که ایشاه مردان و شیرخدا وصی بحق ازشه انبیا
صفات وکمالات همه بر اتم منزه زعیب و زنقص وستم
توئی واقف ازحال ماعاجزان که رفتیم ازمال واز خانمان
کنون تا نگیریم ازاو انتقام ازین جا یگه برنداریم گام
زلطف توداریم این آرزو که ماراتوهم واگذاری ازاو
بدان تاستمهای وافی کنیم ستمهای اورا تلافی کنیم
چنین گفت شیر خدای عظیم که باشید برجایخود مستقیم
چه من بازکردم زنزدیك او جواب شما را بگویم نکو
بحکمش ستادندبرجایخویش دگرهیچ کس پای ننگذاشت پیش
ولی خدا رفت تنها درون خلیفه زخجلت شده سرنگون
پی عذرخواهی به پیشش دوید بگفت ایولی خدای مجید
نکردیم بحکم توتیمارخویش پشیمانم اکنون زکردارخویش
ولی آن که هستی توصاحب عطا بکن عفوازمن ببخش اینخطا
کنون آن چه گوئی بجاآورم سرموئی ازگفته ات نگذرم
نجاتم بده زین بلائی درنك که برمن شده حال بسیار تنك
غضنفرچنین داد اورا جواب که بهرتومن نگذرم ازحساب
بدان عاملانت ستمکاره اند که ازدستشان خلق آورده اند
بااین قوم بسیار بد کرده اند ستم بیش ازحصروحد کرده اند
زبیداد آن سنگدل ظالمان نمانده است حالی بااین عاجزان
توراعذرازین خلق گرکردنیست تدارك بجزعزل عمال نیست
چوعثمان شنیداز علی اینخطاب قسم خوردداداین چنینش جواب
که یابوالحسن آن چه دانی روا بفرمای تامن رسانم بجا
بحق خدا و بحق رسول که هرگز ندارم زحکمت عدول
چودیدش بآن عجزضرغام دین بدادازترحم جواب این چنین
کنم من بجان انقیاد ترا نگه دارتو آبروی مرا
که توباش بامن در آن انجمن روم باعزیزان بگویم سخن
بامری که کردند راضی بآن ترانیز آگاه سازم از آن
که توباش بامن در آن انجمن روم با عزیزان بگویم سخن
خلیفه پذیرفت فرمان او غضنفرسوی انجمن کردرو
چه آمدبرون افتخار جهان به پیشش دویدند فریادیان
که ایشاه مردان چوپرداختی چسان کاراین بی کسان ساختی
غضنفر تسلی ایشان نمود امید دل نا امیدان فزود
بگفت ازرئیسان این انجمن بیائیدهمراه من چند تن
بگفت از رئیسان ازین انجمن بیائیدهمراه من چند تن
که فکرشماپای بر جا کنم شمارازسر این بلا وا کنم

تظلم نمودن ستمدیدگان نزدامیرالمؤمنین

بفرمان او تا بدرگاه او رئیسان برفتند همراه او
ولی بوددل ها بسینه طپان که تاوا گذاردبنا بر چه سان
غضنفر مرتب نمود انجمن در آمدبایشان چنین درسخن
که ازدست این مردم نابکار کشیدندظلم وستم بی شمار
چه تعداد آن ظلم هادرخوراست که ازکفرابلیس شایع تراست
کنون ازبرای خلاصی از آن نمائیداندیشه خود عیان
بگفتند فریادیان پاك وصاف که هرگز نگوئیم پیشت خلاف
توئی آن که ای شیر پروردگار که باعجزوالحاح تا چند بار
بدرگاه این پیشوا آمدیم سرخویش بر آستانش زدیم
نموداو بدان سان دل آسای ما که راضی نیم من بظلم شما
شماباز گردید سوی وطن که دیگرنه بینید ظلم ومحن
چوماراباین حیله کردی بدر نوشتی بعامل از آن بیشتر
که این بارشان کن چنان بینوا که رفتارشان هم نماند بپا
تو آن جاچنان کارراگیرتنك که این جانسازند مارا به تنك
چومابی نصیبان بامیدها بسوی وطن مینهادیم پا
که سالاردرحق ما کرد غور برستیم اکنون زبیداد جور
چوبودند عمال این پیشوا بفرمان اودر پی ظلم ما
بظلم نوی کار ماهی نهاد که میرفت آن ظلم پیشین زیاد
همین است اندیشه ها تمام که این کاریابد چنین انتظام
غضنفربگفت آن که ای دگر بوداز برای شما نیك تر
که برعزل عمال راضی شوید زاندیشه های دگر بگذرید
ستم دیده گمان با امیر عرب زروی نیاز و کمال ادب

بگفتندای بهر هرقوم هاد — نداریم برحرف او اعتماد
همان به که فکری به اصلش کنیم — چنین ظالمان رازجا بر کنیم
چو اوداداز راه دیگر مراد — چرا گشت باید بگرد فساد
چه دیدند آن مردم بی‌نوا — که راغب بصلح است شیر خدا
ولی آن که آخر چه بااو ستکار — نداریم بر قول او اعتبار
که بار دگر مابحکمت رویم — بتغییر عمال راضی شویم
وگر آن که برگشت از قول خویش — تو دیگر نه پا را گذاری به پیش
غضنفر چنین گفتشان بی‌حجاب — که پرسم ازو پس بگویم جواب
باو گفت عثمان که یا بوالحسن — بکن آن چه خواهد دل انجمن
یدالله آن گاه گفتش چنین — بیندیش و پیش و پس خود ببین
خلیفه باین شرط در داد تن — غضنفر روان شد سوی انجمن
که این بار ترك لجاجت کند — بتغییر عامل قناعت کند
اگر او تعدی کند بعد از آن — نیایم دگر نیز من درمیان
دگر بغی ورزید با او شما — مکافات بینند آن که ز ما
نشستند پس آن ستم دیده گان — بتجویز و معزولی عاملان
خلیفه بر ایشان تلطف نمود — دراعزاز و اکرام و حرمت فزود
در آینده ازرافت بی شمار — بلطف و بیان کرد امید وار
برای عوض نیز گفت از کرم — که آن را که خواهید عامل کنم
که خواهی گر آرام از بهر ما — محمد شود حا کم شهر ما
خلیفه بلا کرده منظور کرد — دل قوم را شاد و مسرور کرد
محمد نمی گشت راضی ولی — که دشوار بودش فراق علی
زهیجان فروچون نشست ان بلا — بجان گشت ممنون شیر خدا
چو کردند از آن قوم رخصت طلب — زفرط وداد و کمال طرب
پس آن نامداران بذوق تمام — براه وطن بر نهادند گام
بمدح علی جمله رطب اللسان — که شد حاصل از لطف او کارشان
دگر باره مروان موشك دواند — سرنیش را تارك جان نشاند
محمد ترا کی اطاعت کند — که دعوای ارث خلافت کند
نباشد ولا را ازین بیش حد — که از بهر او با پدر بود بد
نیندیشد از تو زبس زید بردلی — که دارد پناهی چسان علی
نسوزد دل کس ز مهر و وفا — که خواهد تورا و بقای ترا
علی دشمن دولت وجاه تست — جهان دیده مروان هواخواه تست
نیامدز یادش زبس پردلی — زعهدی که او کرده بد باعلی
اجل گشته بیخبر از قضا — چه داند که خفته اجل درکجا
بگفتش که این چاره‌ها هم تو ساز — که کارغلط یا بد اصلاح باز
که باید بآن عاملان کهن — نوشت از سر نو بوجه حسن
نمودیم عزل شما مخلصان — پی آن نمی گشت تسکین شان
باین فکر وتدبیر پر داختیم — که از نزد خود دور شان ساختیم
بودنزد ما بلکه ازبیشتر — کنون اعتماد شما بیشتر
مبادا تعلل بقتلش کنید — همان دم سرش را زتن افکنید
به برید بهر نسق دست و پای — کزین پس دگر کس نجنبد زجای

کز این جا نماند بحکمت عدول — ولی کرد آن جای برما اصول
دگر باره فرمود شیر خدا — که این گفتگوها نباشد روا
بدین گونه باقوم رد و بدل — بنرمی بسی کرد او بی جدل
بگفتند آن مؤمنان با امیر — زحکم تومارا نباشد گزیر
که برصدق آن را نباشد اساس — ازین روی داریم این التماس
گر او ماند برقول خود مستقل — نمائیم ماهم اطاعت بدل
بهم واگذاری که از خیر وشر — کنیم آن چه دانیم بایکدگر
بگفت این وشد سوی عثمان روان — بیاورد با او سخن درمیان
که من هرگز از حکم تو نگذرم — تو بگذر زمن گرز تو بگذرم
تجاوز کنی گرزقول و قرار — دگر من نخواهم شدن باتو یار
چو آمد چنین گفت آن بر ملا — که کردم قبول التماس شما
عوض نیز دلخواه گیرید ازاو — که مسدود گردد ره گفتگو
بفهمید باهم شما بیش و کم — کنید آن چه خواهید بر جان هم
نمودند آن دادخواهان قبول — چنین یافت شرط از دو جانب حصول
نمودند خوش هر گروهی جدا — برای حکومت یکی کدخدا
زظلم گذشته بسی عذر خواست — همی گفت هر دم که حق باشما است
زمعزولی آن ستم پیشه گان — بر آورد حزن ازدل وجان شان
نخست از همه مصریان بی‌هراس — نمودند از روی عجز التماس
شدند این چنین مردم هر دیار — یکی را برای عمل خواستکار
کسی را که کردند خود آرزو — حکومت باو داد بی گفتگو
غضنفر بدلداری او فزود — نصیحت بفرمود راضی نمود
زروی تملق ز صدق جنان — ازاو عذرها خواست منت کنان
بلطفی که هرکس سزاوار بود — رعایت بفرمود و رخصت نمود
مراد همه در کمال حصول — زعزل ظلوم و زنصب عدول
چو رفتند اسیران بروز سیاه — درخانه شد خالی از دادخواه
بخلوت برش رفت گفت ایعزیز — چرا گشته آن قدر بی تمیز
محب علی صاحب آن غلو — که میداند ایمان چو او حب او
علی راست با او همان مهر نیز — که دارد چه فرزند خویشش عزیز
دگر این همه عاملان جدید — ندارند بیم از تو نه امید
بگفت ای علی کار کردی خراب — نه بینی دگر روز خوش را بخواب
چه عثمان ازو این سخنها شنید — دگر باره شیطان بجلدش دوید
اجل بود نزدیك تقریب این — شدش این سخن‌ها همه دل نشین
بتحسین رایش کلو بر درید — بدل سوزیش آفرین گسترید
بپاسخ چنین گفت آن حیله کیش — که اصلاح را نیست یکراه بیش
که چون شور و غوغای اهل لجاج — تجاوز زحد کرد حالا علاج
بداریم اگر عاملان دگر — بدان کار هم ازبی دفع شر
شما برمخیزید از جای خویش — بجائید ز آن سان که بودید پیش
رسد عامل نو چه نزد شما — بود خون او دست مزد شما
رئیسان قوم بد اندیش را — که کردند برپای این فتنه را
شود دگر چنین دست فرمان دراز — بکف رفته آن رشتهٔ رفته باز

وگرنه بکنجی نشین ای پسر
بکردار مرغان بی بال و پر

خلیفه پسندید تدبیر او
بتحریر آورد تقریر او

بزجر محمد ولی بیشتر
رقم کرد از عاملان دگر

سوی هریکی نامهٔ در نهان
که آگه نگردند از آن دیگران

بدست یکی محرم تند رو
سپرد و بگفتش بدان سان برو

که از عامل نو رسی بیشتر
دهی عامل کهنه را زین خبر

وزان قاصدان از غلامان یکی
که بد معتمد پیش او خیلکی

بارسال مصرش گزیدند آن عزیز
شتر داد بهر سواریش نیز

چه میخواست اخفای هنگامه را
به پیچید درموم آن نامه را

باو گفت درظرف آبش نهان
که آگه نگردند از آن دیگران

بمصر از محمد رود بیشتر
بر عامل کهنه آن را ببر

بگو با بمضمون نماید عمل
نشیند دگر فارغ از عقد و حل

غلامش زکف نامه را در ربود
بدان سان که فرمود پنهان نمود

نشست از بر اشتر راهوار
بگرداند بر راه مصرش فرار

براندن بدان گونه رغبت نمود
که بر باد جمازه سبقت نمود

بدینحو اوراقضا میدواند
پس از چند روزی بجائی رساند

که پور ابوبکر با همرهان
فرود آمده کرده منزل در آن

بپای درختان بیرون ده
گشوده ز بار شتر ها کره

درین منزل ما بدر از صواب
تنی چند بیدار چندی بخواب

که دیدند اشتر سواری دمان
رسید و سوی بیشتر شد روان

یکی گفت با او بگو کیستی
بسرعت روان از پی چیستی

بگفت او مرا حاکم مؤمنان
سوی عامل مصر کرده روان

که خود را بسرعت رسانم باو
گذارم پیامی که دارم باو

چه گردید صادر از واینسخن
نمودند یاران باو انجمن

بگفتندش ای احمق بیخبر
در این جا است آن عامل نامور

بیا آن چه خواهی باو باز گوی
بآهستگی یا بآواز گوی

چنین گفت بار دگر آن سوار
که با عامل نو مرا نیست کار

سوی عامل کهنه دارم پیام
شتر را بدارید دست از زمام

چه یاران شنیدند از واینسخن
بدل گشتشان تازه داغ کهن

نظر سوی او نیك انداختند
چو خوبش بدیدند بشناختند

فتادند دروهم بر آن غلام
نمودند از چار سو ازدحام

بدقت شدند از پی جستجو
در آن دم تهی بود ابریق او

بجنباند آن را یکی زان میان
بر آمد صدائی از او ناگهان

چه ابریق را کرد او سرنگون
بیفتاد آن خط شمعی برون

پس آن اشتر و نامه را با غلام
ببردند نزد محمـــد پیام

چه مکتوب اورا باین وضع دید
از او کسوت موم را بر کشید

بر آمد یکی نامه با آب و تاب
مزین بمهر خلافت مآب

محمد در این حال حیران بماند
پس آن نامه را بر گشود و بخواند

بچشم آمدش محضری ناگهان
بقتل خود و سایر مصریان

ز خواندن بنوعی دگر گشت حال
که شرحش نگنجد بظرف مقال

بخواند به نزدیک یاران فکند
زمضمون آن جمله آگه شدند

ز دلها چنان شعلها سر کشید
که تا سقف ایوان عثمان رسید

همان دم براسبان نهادند زین
دل و سینه لبریز از جوش کین

نمودند راه وطن را رها
براه مدینه نهادند پای

همان خلق انبوه آن عاملان
که عثمان بکشتن فرستادشان

شده جمع یکجا بطیش تمام
گرفته بکف نامه را با غلام

بسوی مدینه نمودند میل
بسی تند تر از شتابنده سیل

چه ازراه درشهر داخل شدند
بنزد غضنفر نخست آمدند

رساندند خود را بدرگاه وی
محمد زپیش و دگرها زپی

محمد درآمد ز در بیحجاب
که ره داشت در خدمت آن جناب

آمدن عثمان بمنبر وقسم یاد کردن

غضنفر چو دیدش بآن اختلال
که برگشته از راه آشفته حال

تعجب بفرمود از آن آمدن
که با چشم تر آمد و در سخن

سلام و تحیت نموده ادا
بگفت ای وصی رسول خدا

بحکم تو این کار کردم قبول
که از حکم تو کفر دانم عدول

وگرنه بعثمان چه نسبت مرا
به تبعیت او چه حاجت مرا

به بین آن که این نعثل نابکار
بظاهر مرا داد این اعتبار

نهانی بآن ظالم سك سرشت
چنین محضری بهر قتلم نوشت

بگفت این و نامه بدستش گذاشت
بخواندن غضنفر نگه بر گماشت

در آن وقت آن مستغیثان تمام
نمودند در پیش او ازدحام

چه شیر خدا خواند آن نامه را
یلان گرم کردند هنگامه را

بفریاد و شور و فغان آمدند
که از ظلم عثمان بجان آمدند

چنین گفت آن که محمد باو
که ایخاك کویت مرا آبرو

چو از رحم کردی به نعثل نظر
مقرر چنین شد که این بار اگر

نماید ز رای تو او انحراف
درین کار باشیم ما هم معاف

تو پای مبارك کشی از میان
بفهمند بایك دیگر همکنان

چه باشد دگر پیش از این انحراف
درین کار باشیم ما هم معاف

که ما هر چه خواهیم با او کنیم
اگر سرستانیم اگر سر دهیم

چه گردید صادر از او این کلام
هم آواز گشتند یاران تمام

بپاسخ چنین گفت ضرغام دین
که اکنون مرا نیست دخلی در این

ولی بهر اتمام حجت بر او
ضروراست یکبار این گفتگو

که باعث بر این نقض پیمان چه بود
دگر این بدل داشت پیمان چه سود

بگفت این و شد سوی عثمان روان
برفتند همراه فریادیان

غضنفر درون رفت نامه بکف
به بیرون کشیدند آن قوم صف

بر آشفته شیر خدای مجید
همی رفت تا پیش عثمان رسید

چو عثمان علی را چنان بنگریست
بدانست کان آمدن بهر چیست

ز بسیاری خجلت و انفعال
نگون گشت گردن ز بان گشت لال

نگه گشت کوتاه وحیرت دراز ٭ ولی این همه خجلت جان گداز
زبیم علی آمد اوخود به پیش ٭ نه از شرم زشتی افعال خویش
پس آن نامه را صالح المؤمنین ٭ به پشتش بیفکند و گفتش به بین
ترا گر بدل بود این فتنه ها ٭ چه بودت زتصدیع آن مدعا
شدش مضطرب بسکه از آن خطاب ٭ نیامد جز انکار هیچش جواب
صدا گشته لرزان زدل هم طپان ٭ بلکنت بر آورد حرف از زبان
که والله و بالله یا بوالحسن ٭ ندارم خبر هیچ ازین نامه من
که این را که آورده اندر رقم ٭ بدین سان فکندن بنای ستم
غضنفر چه بشنید ازو این سخن ٭ بگفتا زگفتار خود شرم کن
غلام و شتر مال تو بی گمان ٭ خط منشی تو ومهرت همان
نداری خبر از نوشته هنوز ٭ زهی بیخرد مرد بر گشته روز
تو دانی و این دادخواهان دگر ٭ مرا نیست کاری زخود بیخبر
که عهد این سخن بود باانجمن ٭ نباید خلافت بتعیین من
غضنفر بگفت این رفت از برش ٭ چه آرند تا دیگران برسرش
چو عثمان بدید آن که شیر خدا ٭ بفرمود بروعده خود وفا
بر آورد پای شریف ازمهان ٭ باورو نمودند فریاد یان
بمسجد سر اسیمه آورد رو ٭ که شاید کند چاك خود را رفو
بمنبر بر آمد قسم کرد یاد ٭ که والله نشد از من این اجتهاد
ندانم که این فتنه بر پا نمود ٭ که هر گز مرا در خیال این نبود
در آن دم بگفتند فریادیان ٭ تا که بر صدق گرداندهٔ گر زبان
طرید رسول خدا رابما ٭ بده تا بصدق تو باشد گواه
خلیفه بپاسخ تامل نمود ٭ ولی با عزیزان تحمل نمود
گرفتند راه خلافت زخشم ٭ که برخواست وقع خلافت زچشم
بدشنام طعن و اهانت زبان ٭ کشودند و قانع نگشته بر آن
زخشت و کلوخ زخاك و زسنك ٭ گرفت آنکه را آنچه آمد بچنك
فکندند سوی خلافت پناه ٭ در آن دم جهان شد بچشمش سیاه
زمنبر فرو جست آن نامور ٭ غلامان گرفتند زیر سپر
زهر سو همی خشت بارید و سنك ٭ غلامان او حلقه باکرده تنك
گرفتندش از چار سو در میان ٭ سپرها شده برسرش سایه بان
زمسجد بآن وضع سوی سرا ٭ غلامان ببردند آن خواجه را
چو شد داخل خانه دررا ببست ٭ تنش گرچه از سنك باران برست
ولی پشت در بی حجاب آن یلان ٭ نشستند و بستند ره آب و نان
بگفتند آنگه بصوت بلند ٭ بدانید ای قوم دروازه بند
کزین جای ما برنداریم کام ٭ نه تا در نماید یکی زان دو کام
نخست آنکه خود این امام زمان ٭ بترك خلافت شود هم عنان
دگر آنکه اورا ندارد روا ٭ سپارد طرید نبی را بما
که سازیم خالی دل خود ازاو ٭ که هست این همه کار آن فتنه جو
خلیفه از آن حال شد در شگفت ٭ هواخواه خود را طلب کرد و گفت
که شد رای پیشین توسنك راه ٭ کنون چیست تدبیر ای نیکخواه
جوابش چنین داد باروی زرد ٭ که باید کنون فکر براصل کرد

محاصره شدن خانه عثمان

سوی عاملان ممالك تمام ٭ یکی نامه باید بتاکید تام
که نایب گذارند بر جایخویش ٭ بیایند خود باسپه هایخویش
سپه تابیاید من ای پیشوا ٭ نگه دارم از دشمن این خانه را
شود جمع چون آن سپاه گران ٭ نبخشم از اینها یکی را امان
خلیفه بتدبیر او کرد کار ٭ سپاهی طلب داشت از هر دیار
ولی بود در قید خود همچنان ٭ بدان گونه بسته ره آب و نان
که از بیم آن قوم هنگامه ساز ٭ نمی گشت هرگز در خانه باز
در خانه بود از چه بند ازستیز ٭ ولی بود در ضبط و اغماض نیز
بکار آن قدر جد و کدی نبود ٭ در آن ضبط حصری وحدی نبود
چنان میرسانند روزی بشب ٭ که شاید شود داوری ازطرب
بعمال آن نامها چون رسید ٭ رهی هر یك از بهر خود برگزید
از آن جمله فرمان ده مصر و شام ٭ تغافل نمودند از آن پیام
ولی حاکم کوفه و بصره نیز ٭ مهیا شدند از برای ستیز
فتادند ازغایت بغض و کین ٭ پی اجتماع سپاه گزین
بدین سان بهر کشور و هر دیار ٭ یکی گشت سست و یکی استوار
ولی اهل آن ملك از آن پیشتر ٭ نمودند یاران خود را خبر
که عثمان طلب کرده از هر دیار ٭ پی دفعتان لشکر بی شمار
شما از چه از کار خود قاصرید ٭ نمائید تعجیل تا قادرید
چو این نامه ها نزد یاران رسید ٭ بخون باز دل از سر نو طپید
چو گشتند آگاه از کنه کار ٭ نمودند بر پیش دستی قرار
بسوی محمد همه کرده رو ٭ نمودند آن نامه را باو
بهم متفق گشته یاران تمام ٭ نمودند در بند و بست اهتمام
پس آن داغ دل مردم ناتوان ٭ گرفتند آن خانه را در میان
قبل شد بنوعی سرای غرور ٭ که شد در شب و روز مشکل عبور
سحاب صبا هم نمی یافت راه ٭ بیك قطره آب و بیك پر کاه
ولی چون ذخیره زایام پیش ٭ از اجناس و ماکول بد کم و بیش
بضبطش در آورد عثمان چه مور ٭ که صرفش نماید بقدر ضرور
ولی تشنگی اشتلم می نمود ٭ که در خانه آبی ذخیره نبود
کم آبی بحائی رسانید کار ٭ که عثمان خود از غایت اضطرار
زبان تشنه گردید بیرون زکام ٭ بر آمد سراسیمه بر پشت بام
که آن جا سرای علی می نمود ٭ در الحاح از امید عفوش فزود
بپرسید از حال شیر خدا ٭ بپاسخ بگفتند اهل سرا
که ضیغم در این وقت در خانه نیست ٭ فرود آمد از بام برخود گریست
همیداشت باخویشتن گفتگو ٭ که من چون نرفتم بفرمان او
که آمد به پیش من این روز بد ٭ چه سازم کنون وز که خواهم مدد
ازین سوی عثمان بحال خراب ٭ وزان سو سوی خانه رفت آن جناب
نمودند خدام نزدش بیان ٭ که تا حال عثمان خسته روان
ببالای این بام استاده بود ٭ تفحص زشیر خدا می نمود

رسیده است از تشنگی جان بلب مگر رحم آرد امیر عرب
براو رحم فرمود ضرغام دین بود سنت اولیا این چنین
روان گشت قنبر بفرمان او بآنخانه آورد با آب رو
که از بهر او می برد قنبر آب نمودند منعش ز کین بیحجاب
ز بس بود طبع عزیزان ملول نکردند گفتار او را قبول
چه قنبر ره آب بردن نیافت از آنجا بنزد غضنفر شتافت
حسن را بفرمود آن مقتدا که اینور چشم رسول خدا
چه او تشنگیهای سخت شدید در آن نشأه بسیار خواهد کشید
غلام علی هم پی آن جناب روان گشت با مشکهای پر آب
نشستند برجای خود از حجاب درون رفت شهزاده و برد آب
زبان و لب کام او تفته شده همه خشك چون چرم آتش زده
چه افتاد چشمش بر آن مشك آب بشان شرر جست از اضطراب
که قنبر رسانید خود را چه باد لب مشك را بر لب او نهاد
بهریك رسانید بخشی از آن همه تازه گشتند رطب اللسان
خلیفه ز بس شرم کردار خویش باو ملتجی شد سر افکنده پیش
همان جد پاك تو سالار دین ز حق رحمتی بود بر عالمین
بکن با غضنفر ز عجز این سخن ببخشای و فکر گذشته مکن
پشیمانم از کار خود آن قدر که خواهم حیاتم نباشد دگر
قسم میکنم یاد کز بعد آن ننوشم بجز حکم او آب و نان
ندادش دگر در تکلم مجال بگفتش چه سود از خیال محال
تو زنهار از او این توقع مدار که این نخل هرگز نیاید ببار
چه عثمان بشد از علی نا امید هجوم بلا را بدان گونه دید
از آن سوی آن نامور پردلان که بودند اورا خریدار جان
که هر روز نزدیکتر میرسد سپاهی که او خوانده بهر مدد
مبادا که الحاح این حیله جو کند منع ما باز از قتل او
بر این رای شد جمله را اتفاق چو بصری چو مصری و اهل عراق
یکی طلحه دیگر زبیر عوام دگر عبدالرحمن که کردش امام
محمد عیان کرد راز نهان نمودند تصدیق او همکنان
ولی زود هنگامه برپا کنید نباشد که امروز و فردا کنید

فرستاده برگشت بر شیر حق بگفت آنچه را دید و گفت از غلق
بقنبر بگفت آنکه شه مشك آب رساند بآن غرقه اضطراب
چو دیدند خانه قبل کرده گمان چو بصری و مصری چو کوفیان
بگفت او و را نیست منع شما که این را فرستاده شیر خدا
بگفتن از فرط کین پروری بنام غضنفر تو خود می بری
ز منع و ز پرخاش اصحاب دین بیان کرد پیش امام مبین
تو برخیز و این آب او را رسان در این وقت از تشنگی وارهان
بفرمان او شاه زاده حسن همان دم روان شد سوی انجمن
چو دیدند شهزاده را اهل دین شدند از کمال ادب شرمگین
چه افکند برحال عثمان نگاه جگر تفته دیدش بحال تباه
بد از گرمی تشنگی تا جگر ز کام و لبش کوچهٔ از سقر
روان خواست از تن جدائی کند بآن مشك آب آشنائی کند
چه سیراب شد آن خلافت پناه بیاد آمد اهل عیال و سپاه
بمداحی صاحب ذوالفقار که آمد از او آب برروی کار
که ای نور چشم رسول خدا جوانان فردوس را پیشوا
توئی نیز فرزند دل بند او مگر دان تو این نوبت از رحم او
که صادر شد از من خطا یکلان گذشتم ز حکم تو ای مهربان
ولی کی گذاری ز لطف و کرم در این کار یکباره دیگر قدم
چو عثمان رسانید اینجا سخن امام دویم سبط اول حسن
که او از که پرسید و اینعهد بست دگر از چه حجت تواند شکست
بگفت این و شهزاده رفت از برش نشستند یاران به تنك اندرش
سر از فکر و اندوه افکنده پیش زبان پر ز نفرین مروان و خویش
بیفکند با یك دگر در خفا بفرصت تساهل نباشد روا
دگر آنکه شیر خدا هست هم خداوند رحم عطا و کرم
از آن به که ما پیش از این حادثات برآریم او را ز ملك حیات
محمد بد آگه ز اعیان دین که دارند در دل از و بغض کین
محمد بشد نزد آن هر سه تن نمودند با هم یکی انجمن
که دیگر نیاید وقتی چنین مگر دید زینهار غافل از این
پس آن روز زان پردلان هر چهار نشستند با هم بتدبیر کار
نمودند یاران خود را خبر که بندند بر کین عثمان کمر
پس آن مردم یکدل و یکجهت بشب کرد سامان آن مصلحت

هجوم آوردن داد خواهان بخانه عثمان

چه شد صبح خورشید گیتی فروز شب تیره را کرد بتخواه روز
یکی را بکف تیشهٔ جان گزا تبر ایکی داده بر دوش جا
عجب های هوئی ز پای حصار دو رویه بر آمد بر آن گیرودار
ولی بود از بسکه در استوار نمیکرد بروی تبر تیشه کار
ز کف تیشه ها را بینداختند بآتش فرو زی بر افراختند
بآتش دلیران جنك آزما چو آتش ره دور را کرد وا
خلیفه چو احوال زان گونه دید درون حرم با غلامان خزید
در آن سرا را هم از هول جان به بست و میان زنان شد نهان
چه دیدند کاعدا درون ریختند برفتند پیش و در آویختند

دلیران موعود از چارسو بایوان عثمان نهادند رو
رساندند خود را چه باد سحر گرفتند در را بضرب تبر
زبیرون یلان را تبرها بچنك ز سمت دگر بود باران سنك
یلان را بفرمود از ضرب چنك دل از ما گشائی در گشت تنك
چنان آتش تیز افروختند که دروازه را در دمی سوختند
در آن خانه با دستهای بلند بکردار سیلاب داخل شدند
ز خویشان چو مروان و مانند او برفتند همره دو صد فتنه جو
دگر تابعان از صغار و کبار که بودند حاضر در ایوان بار
ولی بر نیاید ز آن قوم کس نبد در ره سیل یکمشت خس

تنی چند از آن قوم خسته شدند　　دگرها تیرها چه بر در زدند
پس آن قوم بیباک و بی‌های و هو　　بسوی حرم هم نهادند رو
در بسته‌اش را بضرب تبر　　بیک لحظه کردند زیر و زبر
چه در را شکستند و در گشت باز　　درون پا نهادند بی احتراز
ولی اولی رفت پیش از همه　　که بودند بد لطیش بیش از همه
چه بر روی او چشم مردان فتاد　　بر آورد تیغ و باو رو نهاد
بهمره یکی از همرهان زبیر　　رسانید خود را چو پرنده طیر
چنان ضربتی زد بآن فتنه جو　　که شمشیر افتاد از دست او
چه مروان از او خورد آن ضرب را　　ستر داز دل اندیشهٔ حرب را
گریزان برفت بکنجی خزید　　که چشم کسی دیگر او را ندید
چه انحال دید عبدالله ابن عوام　　که بودند از اقربای امام
به پیش آمد و گفت ای دوستان　　بترسید از کردگار جهان
ترا امامت این سرفراز　　نباید شود دست بروی دراز
مباشید غافل ز روز قیام　　که خواهد خدا از شما انتقام
همین حرف از و عبدالرحمن شنید　　بر آشفت و با تیغ کین بر دمید
بدو گفت ای از خدا بیخبر　　مکو بوچ و نام قیامت مبر
چرا باشدش نزد حق احترام　　کسی را که من کرده باشم امام
امامش نمودیم از بهر آن　　که یابند از و منفعت همگنان
نه از بهر این بد که خویشان او　　به بلعند از مایه بینیم رو
بگفت این و تیغی که بودش بدست　　براند و بخاکش بیفکند پست
پس آن کینه جویان بیک جا تمام　　شده جمع و بر در نهادند کام
چو از در بصحن سرا آمدند　　غلامان زرین قبا آمدند
رسیدند صف بسته و بیدرنگ　　سر ره گرفتند برخواست جنگ
کشیدند شمشیر ها از نیام　　فتادند در جان فوج غلام
در آن جنگ چندان فشردند پا　　که یکتن نماند از غلامان بجا
زکار غلامان چو پرداختند　　بسوی خداوند شان تاختند

کشتن محمد و هجوم آورندگان عثمان را

محمد همی رفت پیش از همه　　که بودش بدل کینه بیش از همه
عدو را از رفتن همی بازداشت　　کز الماس پیکان او ننگ داشت
چه چشمش بروی خلیفه فتاد　　قدم تند برداشت مانند باد
رسانید خود را باو بیدرنگ　　بریش مبارك بیازید چنگ
بدو گفت ای نعثل نابکار　　چه بسیار ماندی تو در روزگار
ز بدعت جهان را نمودی خراب　　فکندی بدین نبی انقلاب
نیابی رهائی کنون از اجل　　بیا بی همین دم جزای عمل
بگفت این و باریش بیشش کشید　　خلیفه شد آن دم ز خود نا امید
بزاری باو گفت ای نوجوان　　ندانی که هستم امام زمان
محمد چو بشنید از او اینخطاب　　زدین داری خویش اندر جواب
همان آیه‌ها را بگوشش رساند　　که جبریل در غرق فرعون خواند
پس او دسته تیر پیکان چو آب　　بزد از غضب بر رخ آن جناب
که تا پر فرو رفت پیکان او　　بر آمد یکی آه از جان او
وزان پس بنامی نامی رسید　　که بودش عمودی بکف آهنین
زد آن گرز را بر سر پیشوا　　که از صدمه او در آمد بپا
مقارن بآن تیغ الماس فام　　بروز دیگر مرد حمران بنام
پس آن لاشه را جمله کینه وران　　گرفتند از چار سو در میان
بضرب دم خنجر و تیغ تیز　　نمودند اندام او ریز ریز
خلیفه بغلطید بر روی خاك　　رخ پاره پاره تن چاك چاك
بخواریش کشتند و انداختن　　وزان پس بغیری نپرداختند
که گردید حاصل ز قتلش مراد　　درخت ستم سایه از پا فتاد
ز شادی همه حاضران تیغ و چنگ　　بخون شریفش نمودند رنگ
برفتند با ذوق دل خنده ریز　　شده فارغ از بیم و ظلم و ستیز
دگر نامداران و کینه وران　　که حاضر نبودند در آن زمان
چه گشتند آگه ز انجام کار　　که آمد درخت تمنا ببار
بر افتاده ظالم بر روی زمین　　جهان گشت خرم چه خلد برین
دویدند خوش وقت از چار سو　　زبان ها شده بارك الله گو
بداحال آن مرد تیره روان　　که مرگش بود شادی دیگران
چه دیدند دست رفیقان خویش　　که رنگین بد از خون آن کینه کیش
بدل ها از آن راه حسرت فزود　　که بر دستشان رنگ آنخون نبود
جنارا بدامن رسانند چنگ　　که در دست افتد گریبان رنگ
از آن رو چنان تا سه روز و سه شب　　در آن خانه افتاده بد زان سبب
که از بیم کس را نبود آن مجال　　که آنرا تواند نمود انتقال
بروز چهارم بضرغام دین　　خبر شد که عثمان فتاده چنین
بآن قاتلان گفت شیر خدا　　که کین تا باینجا نباشد روا
مسازید زنهار این راه بند　　گذارید تا سوی خاکش برند
بحکم وی آن مردم کینه جو　　نمودند اغماض در کار او
مریدان خاص خلافت پناه　　که دادند بر باد او را چو کاه
چه دیدند از آن قوم پرخاشجو　　که دارند اغماض در دفن او
بر آن کشته خویش جمع آمدند　　که تا کشته خویش را بدروند
گرفتند یکسر همه ماتمش　　نشستند با سوز دل در غمش
ز فقدان آن دولت هفت جوش　　که بودند با عزت و ناز و نوش
نمودن شیون ز اندازه بیش　　ولیکن نه از بهر او بهر خویش
که آن عزت و آن فراغت نماند　　همان کیف جام ریاست نماند
کسانی که کشتند او را چنان　　چه آوردند بر جان مابی کسان
پس از گریه و زاری و های و هوی　　فتادند در فکر تدفین اوی
ولیکن نبودش کفن نه ردا　　کجا مرده شوی و جنازه کجا
میسر نشد هیچ جنازهٔ　　بجز تخته نصف دروازهٔ
غنیمت شمردند او را بسی　　که آن هم نبد در کمان کسی
اگرچه بدان تخته کم از تنش　　ولی میرسانید بر مدفنش
تن چاك چاك ورم کرده را　　فکندند بر آن تخته اهل وفا
ببردند بیرونش اذیل و تاق　　بر آن تخته میخورد سر ناق تاق

گرفتند در پیش راه بقیع
که این مدفن مردم متقی است
فکندن نعشش بویرانهٔ
تن مردهٔ نه کسش پاسبان
همان جا بروز دگر مخلصان
نه یار و نه یاور نه خویش و تبار
سر و کار با منکر و با نکیر

ولیکن با سناد فعل شنیع
نه ز اندر خور ظالمان شقی است
همان قوم خونخوار خود کامهٔ
بود مردمی را چو روزی رسان
بکندند و کردند او را نهان
نه مروان که بد مونس غمگسار
سیه کاری خویش دان دار و گیر
جهان خسروی تا بقای جهان
اللهی با عزاز خیر الانام

نگشتند راضی همان قاتلان
بجائی که بد قبرگاه یهود
شب و روز آن جا هم افتاده ماند
رساندند ایذا باو بیحجاب
ز دنیا بعقبا خلافت شعار
نه آن باد نخوت نه آن زور و زر
نیرزد گر از عود و درك اثم
بيك روزه آن عذاب گران
بخير النسا و ده و دو امام

که او نیست شایسته اینمکان
ولیکن چو دفنش میسر نبود
که کس بر زبان نام او هم نراند
بمنقار دندان غراب و کلاب
ببردند تشریف با این وقار
نه آن شوکت و شان نه آن کر و فر
بسنجی تو سود و زیانش بهم



تمام شد کتاب مستطاب (حمله حیدری) تالیف مرحوم میرزا رفیعا متخلص به (باذل)

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت بیاید که ما خاك باشیم و خشت
الهی هر آنکس که این خط نوشت مکن نا امیدش ز باغ بهشت

مخفی نماند که نسخه خطی این کتاب که تاکنون چاپ نشده
بود در سال ۱۲۵۹ بخط مرحوم محمد نصیر الدین در
محال تفریش نوشته بودند که با زحمت زیاد
بدست آورده بهمت جنابان آقای میرزا
محمدعلی و حاج حسین مصطفوی
ساکنین قم بزیور طبع آراسته
شد از خوانندگان محترم
امید دعا داریم